دیوان مولانا محتشم کاشانی

بکوشش مهر علی گرگانی

DATE LABEL

DATE LABEL

دیوان

مولانا

محتشم کاشانی

شامل رساله جلالیه ، نقل عشاق ، قصاید ، غزلیات ، مناقب ، مراثی
قطعات ، رباعیات ، مثنویات

بامقدمه و تصحیح و مقابله با دو نسخه خطی

بکوشش :

مهر علی گرکانی

از انتشارات
کتابفروشی محمودی

از این کتاب یکهزار و دویست نسخه بسرمایهٔ کتابفروشی محمودی
[redacted] آ

بسم الله الرحمن الرحیم

پیشگفتار

مولانا کمال‌الدین محتشم کاشانی بطوریکه در بعضی از تذکره‌ها یادآور شده‌اند نام شریفش علی فرزند خواجه میراحمد و تاریخ تولد آن جناب روشن نیست ولی سنه فوت را بالاتفاق ۹۹۶ ذکر کرده‌اند آنچه مسلم است وی در زمان سلطنت شاه طهماسب صفوی میزیسته و عمر طولانی هم نموده است آثار آن جناب یک مرتبه در هندوستان بطبع رسیده و چند سال پیش در تهران نیز آثاری از وی بچاپ رسید که بقول ناشر آن قصایدی را که در مدح سلاطین ایران و هندوستان ساخته حذف گردیده است چون بعقیده اینجانب درج کلیه آثار یک شاعر از جهت نشر ادب و حفظ آثار ملی یک ملت زنده کمال ضرورت را دارد و اظهار عقیده شخصی در این مورد ناروا و خلاف هدف گنجینه داران زبان پارسی است برای جبران این بیعدالتی شخصاً از آقای حسین محمودی مدیر کتابفروشی محمودی که پیوسته در نشر ادب و عرفان جد بلیغ مینمایند خواستار شدم تا نسبت بنشر یک دیوان کامل از آثار مرحوم محتشم تصمیم بگیرند خوشبختانه باموافقت ایشان دو نسخه خطی برسم امانت از آقای محمد رمضانی مدیر مؤسسه خاور دریافت وطبع دیوان حاضر را تدارک نمودیم بطوریکه از نظر مطالعه کنندگان خواهد گذشت مجموعه حاضر شامل کلیه آثار مرحوم محتشم یعنی رسائل جلالیه و نقل عشاق و کلیه قصاید و غزلیات و مدایح و مناقب و مراثی و مثنویات و قطعات و رباعیات میباشد که تمام آنها را در مدت کمتر از چهار ماه باستنساخ پرداخته و در تصحیح و مقابله آن صرف وقت شده است

سبک شعر مولانا محتشم

با اینکه چندین هزار شاعر عصر صفویه عموماً دارای سبک خاص هندی یا (طرز اصفهانی) بوده اند اما مولانا قصاید را بسبک قدما و غزلیات را بسبک جامی و

وحشی و بابافغانی که بسبك عراقی نزدیك تر است میساخته و مهارت خودرامخصوصاً در ساختن غزلهای شور انگیز و عاشقانه نمایان نموده است اگر در قسمت غزلیات ببعضی ابیات سست گاهی برمیخوریم از آن جهت است که یك قسمت از آنها را درآغاز شاعری سروده و شاید خود شاعرهم زیاد علاقه‌ای بحفظ آنها نداشته و با سایر آثارش مخلوط شده است . دربین غزلیات مرحوم محتشم چند غزل است که درنهایت جزالت و روانی میباشدومورداستقبال شعرای عهد زندیه واقع گردیده وبآن وزن وقوافی اقتدا نموده‌اند هاتف اصفهانی غزلی را که با این مطلع شروع میشود از مولانا استقبال نموده است

مولانا میفرماید

نگشتی یارمن تا طور یاریهای من بینی   نبردی دل زمن تاجان سپاری‌های من بینی

هاتف میگوید

کجائی درشب هجران که زاریهای من بینی   چوشمع ازچشم گریان اشکباریهای من بینی

و همچنین غزلهائی که با این مطالع شروع میشود مورد استقبال سایرین حتی معاصرین قرار گرفته است

من کیستم بدوزخ هجران فتاده‌ای   وز جرم عشق دل بعقوبت نهاده‌ای

✿✿✿

تو کشیده تیغ ومرا هوس که زقید جان برهانیم   بمراد دل برسی اگر بمراد خود برسانیم

✿✿✿

بهتراست ازهرچه دهقان درچمن میپرورد   آنچه آن نازك بدن در پیرهن میپرورد

✿✿✿

خنك آن نسیم بشارتی که زغایب از نظری رسد
پس از انتظاری و مدتی خبری به بیخبری رسد

و جای تأسف میباشد که غزل

(بگوشم مژده وصل از در ودیوارمیآید   دلم هم میطپد الله امشب یار میآید)

با اندك تحریف در دیوان شاطر عباس صبوحی ضبط شده است .

مراثی و مناقب محتشم

مرثیه دوازده بند محتشم که شاید اولین نمونه از این طرز شعر است در ادبیات پارسی باآنکه قریب ۳۵۰ سال از زمان آن میگذرد و هزاران شاعر به پیروی از آن ترکیب بند های مختلف ساخته اند بجرأت‌میتوان گفت که هنوز هیچ کدام بگیرائی و تأثیر عمیق آن در روح نمیرسد با آنکه بعضی از آنها ازآثار اساتید بزرگ میباشد

در نسخه خطی مذکوره چندین ترکیب بند دیگر بدست آمد که هر کدام در مورد خود بی‌نظیرند

ذکر اقوام وخویشان مولانا محتشم

بطوریکه ازاشعاراو پیداست مولانا برادری داشته که در هندوستان دارای‌علاقه و ملك بوده است و در قصاید مکرر از سلطان هند خواستار شده است که املاك او را بفروش رسانیده وبرادرزاده‌اش‌را بایران روانه نماید ذیلا باین چند بیت از یك قصیده توجه فرمائید :

سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما — بشاه غایب و حاضر خدای جن وبشر
بشاه تخت رسالت‌محمدعربی ﷺ — حریف غالب چندین هزار پیغمبر
بجوشن تن خیر البشرعلی‌ولی علیه‌السلام — حصار قلعه دین فاتح در خیبر
بلطف‌سوی‌منش کن‌روان که باقی‌عمر — مرا ببوی برادر چه جان بود در بر

و در قصیده دیگر گوید

نگذاشت چون فلك که‌سر من‌برابری — با آسمان بسجده آن آستان کند
کردم روان بدر گهش از نظم‌یك گهر — کارایش خزاین هفت آسمان کند
گفتم مگر بقیمت آن شاه تاج‌بخش — فرق مرا بلند تر از فرقدان کند
هم تابداده پنجه گیرای خانیان — نقد برادرم بسوی من روان کند
هم نقدی از خزانه احسان بجایزه — افزون برآن‌زدست جواهرفشان کند
تاکه پس از دو سال فرستاده فقیر — کایام روزیش اجل ناگهان کند
آورده نقدنقد برادر ولی چه نقد — نقدی که‌دخل کیسه‌زخرجش زیان کند
من مرد کم بضاعت و اوطفل پرهوس — بااین دووضع مرد معیشت‌چسان کند

مولانا برای نجات برادر زاده خود که بدست اعراب اسیر شده بوده است بمحمدخان ترکمان چنین‌می‌نگارد .

چند بیت از اواسط یك قصیده

ز من یوسفی گشته امسال غایب — که هجرش مرا کرده یعقوب ثانی
چه یوسف عزیزی بصد گنج ارزان — ببازار سودائیان معانی
ببال و پر معرفت شاهبازی — بچرخ آشنا از بلند آشیانی
جلی اختری شبه اجرام گردون — نمایان دری رشك درهای کانی
مرا وارث و یادگار از برادر — ولی عهد وفرزند و دلبند جانی
بچنگال اعراب افتاده حالا — چو گلبرگ در دست باد خزانی
چه اعراب قومی‌نه از قوم انسان — همه غول سان از عجاب لسانی
چو صید آدمی زان گرازان گریزان — که دارند خوی سگان از عوانی
ملاقات یك روزه آن لئیمان — مقابل بجان کندن جاودانی
که دارند اسیران خودرا معذب — بصحرا نوردی و اشتر چرانی
پس از سالی آنگاهشان بر سر ره — بامید آمد شد کاروانی
باین نیت آرند کز عنف وغلظت — ستانند از یك بیك ارمغانی
فروشندشان بعد ازآن همچو یوسف — بافسانه خوانی و جادو زبانی

ازاین مصرع که اورا (ولیعهد وفرزند ودلبندجانی) خطاب میکند مستفادمیشود که وی فرزندی نداشته واورا ولیعهد وفرزند خود خوانده است .

مولانا محتشم در ساختن ماده تاریخ‌ید طولانی داشته است زیرا با آنکه همه‌جا مناسب گوئی کرده معذلك از عهده تاریخ با کمال مهارت برآمده است و این خود فنی است سوای فن شعر .

نظم و نثری را که در تنظیم رساله جلالیه و نقل عشاق بهم آمیخته‌است درآن ابداع بکار رفته و درهیچ کتابی حتی تألیفات آن عصر هم‌سابقه نداشته استاگرمجاز است قنطره حقیقت میباشد و سرمستان جام مجاز را کامل میکرداند زیرا که گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة

مزار محتشم کاشانی

مزار آنجناب در کاشان دارای بقعه و ساختمان و مطاف اهل دل و جویندگان راز حقیقت میباشد و بطوریکه شنیده شده یك طبقه از مردم اخلاص فوق العاده به تربت او دارند و بر سر مزار او نیازهائی می‌آورند و باید همین طور هم باشد ، در اشعار مرثیه محتشم نکات قابل ملاحظه‌ای وجود دارد که هرخواننده‌ای را دچار تحیر و اعجاب مینماید و میتوان گفت از سرچشمه الهام تراوش و ریزش کرده است و همین مرثیه‌هاست که باو شهرت عالمگیر داده و آثار اورا جاویدان ساخته است.

خرسندم که پس از بیست و سه سال که از زمان فوت استاد بزرگوار مرحوم وحید دستگردی مدیر مجله ارمغان میگذرد و نگارنده افتخار خدمت در دفتر آن‌مجله را داشتم مجدداً توفیقی حاصل‌شد که‌یکی از آثار برجسته‌زبان‌فارسی‌رابطور کامل دریك مجموعه‌نفیس تقدیم‌دوستداران‌ادب‌نمایم ودومین کتابی که حسب‌الاشاره آقای‌محمودی در زیر چاپ است وتاکنون قسمت اعظم آن بچاپ رسیده وتوفیق تصحیح و مقابله آن نصیب نگارنده گردیده تذکره ریاض‌العارفین‌است که‌آنهم عنقریب‌پس‌ازمدتها کمیابی در دسترس اهل‌دل قرار خواهد گرفت امیدوارم دوستداران ادب ومعرفت دراین دوائر نفیس بدیده‌محبت نگریسته‌واز لغزشهائی که در مقابله‌آن‌روی داده بنده‌راعفوفرمایند

محمد اسمعیل مهرعلی گرگانی
۱۳۴۴/۱/۲۱ شمسی

غزل آینده در بدایت حال انتظام یافت در شبی که مشاهده رقص آن سروجلوه آفرین که درآن فن سرآمد آفاق بود اتفاق افتاد و پیش از شروع در رقص منت اراده کوشش کردن ودقت نمودن درخوبی آن عمل برجان عاشق صادق خود مینهاد .

غزل

چون جلوه گر گردد بلا از قامت فتان تو — صدره کنم در زیر لب خودرا بلا گردان تو
درجلوه تو نازك‌میان کوشیده بهرمن بجان — من کرده در زیر زبان جان‌را فدای‌جان‌تو
در رقص هر گه‌بستدای زه‌بر کمان دلبری — من تیر نازت خورده و گردیده‌ام قربان تو
چون‌رفته‌ای‌دامن کشان من‌از تخیل‌سوده‌ام — بر پرده‌های جشم خودمنت کشان دامان تو
هرشیوه کز شرم‌وحیا درپرده‌بودت ای‌پری — ازپرده آوردی برون ای‌من‌سگ عرفان تو
ازحاضران‌درغیرتم‌بااینکه‌هست‌ازیکدلی — روی اشارتها بمن از عشوه پنهان تو

کاکل‌پریشان‌چون‌روی گامی گران کن جان‌من
تا جان فشاند محتشم بر جعد مشك افشان تو

چون‌ازحرکات‌آن‌سروشیرین حرکات‌یقین گشت که این‌شیفته‌خون گرفته بنیروی جلاد عشق بر دار عبرت کشیده خواهد شد این غزل انتظام پذیر گردید و تیر فراست قایل‌بی‌توقف برنشانه رسیده‌خود را همان دو روز برآن‌دار خونخوار انگشت نمای مرد وزن دید .

غزل

دگر ازبهرمن زد دار عبرت سرو بالائی — حریفان میکنید امروز یا فردا تماشائی
دگرخواهند دیداحباب دربازاررسوائی — دوان‌عریان‌تنی ژولیده‌موئی‌وحشی‌آسائی
دگردیوانه‌ای‌ازبندخواهدجست‌پروحشت — کزو درهرسر کو سرزندشوری وغوغائی
دگر گرینده‌چشمی‌خواهدازسیلاب‌رانیها — زهرتفتنده‌دشت‌انگیخت‌شورانگیزدریائی
دگربست وبلندملك غم‌را میکندیکسان — پی‌صحرا نوردی کوه گردی‌دشت پیمائی
زتخم‌اشك‌دیگرلاله‌خواهد کشت‌درصحرا — چومجنون‌دامن هامون بخون دیده‌آلائی

وداع همدمان کن محتشم تافرصتی داری
که‌ایام فراغت نیست جز امروز وفردائی

روز سیوم باچهارم اختلاط بود که آنسرو ملایم حرکات پر برسرزده میخرامید وطبع بدیهه ساز درحضورآن مایه‌ناز که باشعار روان سری داشت این غزلرا بیت‌بیت میگفت وبگوش تیز هوشش میرسانید .

غزل

روی ناشسته چو ماهش نگرید — چشم بی سرمه سیاهش نگرید
بر سر سرو ملایم حرکات — جنبش پر کـلاهش نگرید
نگهش با من و رویش با غیر — غلط انداز نگاهش نگرید
مهر من کشته یکی صد ز خطش — اثر مهر و گیاهش نگرید
شاه حسنش سپه آورده ز خط — عالم آشوب سپاهش نگرید
عذر خواهی کندم بعد از قتل — عذر بدتر ز گناهش نگرید
میرود غمزه زنان از کشته — پشته‌ها بر سر راهش نگرید
دود از چرخ بر آورده دلم — اثـر شعلـه آهش نگرید

محتشم کوه ستم راست ستون
تن کاهیده چو کاهش نگرید

آن سر حلقه خوبان که از لطافت حلقه زرین گوش حلقه در گوش سیمین‌بدنان وزرین کمران میکشید وبحلقه مشگین کاکل گرفتار بند مؤبد وقید مخلد میگردانید روزی حسن گران قیمتان زمان خودرا بناعرضی بمیزان طبع نکته‌دان می‌سنجید و در تعریف چشم یکی ازآن‌سیاه چشمان این مصراع بر زبان شیرین بیان میگذرانید که بالاتر از سیاهی رنگ دگر نباشد واین غزل که بعضی از ابیاتش بچگونگی‌صحبت آنروز وسخنان‌آنحریف ظریف مجلس افروز واجزای حسن محبوبانه وحرکات دلکش معشوقانه‌اش فی‌الجمله‌آشنائی دارند منظوم میگردید :

در حلقه بتان است سر حلقه آن پریرو — درگوش حلقه زر بر دوش حلقه مو
زلفش گزنده عقرب کاکل کشنده افعی — قامت چمنده شمشاد نرگس جهنده آهو

لعل تو نقل و باده حرف تو تلخ و شیرین روی تو آب و آتش چشم تو ترك و هندو
صدر نکتۀ بوالعجب هست در حسن لیك از آنها بالاتر از سیاهیست بالای چشمت ابرو
حسن ترا ترازوست آنچشم و ابرو اما خم گشته از گرانی شاهین آن ترازو
غیر فرشته خوئی کز دوستی مرا کشت من دلبری ندیدم مردم کش و ملك خو

ماوسگش بنامیم از آشنائی هم
درویش محترم من سلطان محتشم او

چون در آن چند روز از آن خورشید نو طلوع جهان فروز باوجود استغنا که شیوه پادشاه عالیجاه حسنش بود نوعی بامن خاکسار بسر میکرد که احسان طلبان استغنا دیده و تواضع جویان زهر چشم تکبر چشیده را به تقاضای نشاء رشگ از گوشه و کنار بفریاد می‌آورد این غزل از غایت خوشنودی خاطر فاتر انتظام یافت که مجموعه دعاست ومضمون اکثر ابیاتش که نکویانرا نیکوترین نصیحت است بر پاکی عشق بی‌آلایش قایل نیز گویاست .

غزل

الهی تاز حسن و عشق در عالم نشان باشد بکام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
الهی خلعت حسنت که جیبش ظاهر است اکنون ظهور دامنش تا دامن آخر زمان باشد
الهی تا زباغ حسن خیزد نخل استغنا تذرو عصمتت را برترین شاخ آشیان باشد
الهی تا هوس باشد کنار و بوس طالب را شه حسن ترا تیغ تغافل در میان باشد
الهی عاشق از معشوق تا باشد تواضع جو دو ابروی ترا تیر تکبر در کمان باشد
الهی تاطلب خواهنده باشد ابروی پر چین چو ماری گنج یاقوت لبت را پاسبان باشد

الهی محتشم چشم خیانت گر کند سویت
به‌پیش ناوك خشم توچشم اونشان باشد

روزیکه آنسرو سایه پرور از گرد راه رسید واین غافل بیخبر آئینه عذار متغیر از غبار اورا بنظر اجمالی دیده درانکار حسنش کلمه‌ای گوش زدحاضران گردانید بعد از

گرفتاری تقید شدید او که اگر گنجایش نسبت گفتمی که یاد از سودای ٔحرٔ یزید و شاه شهید میداد این غزل گفته گردید که گل ذوقی هم از گفتن آن شگفت که مدتهای مدید بوی لطفی از ریاض وفا بدماغ دل مشتاق و مسام جان پر اشتیاق میرسانید آن یار وفادار در زمان مفارقت واوان مهاجرت هر مکتوب که بنام این بیدل گمنام مینگاشت از مصرع مقطع طغرائی بخط دلپذیرش برجای مهر ملوك میداشت .

غزل

نخست آنکس که شد دربند انکار تو من بودم — ولی آنکس که گشت اول گرفتار تو من بودم

زدند از من حریفان بیشتر لاف خریداری — ولی اول کسی کامد ببازار تو من بودم

بسیم وزر طلبکار تو گردیدند اگر جمعی — کسی کوشد بجان وسر خریدار تو من بودم

من اول از تو کردم احتراز اما اسیری هم — که کرد آخر سر خود در سر و کار تو من بودم

به بیماری کشید از حسرت کار دگر یاران — ولی آنکس که مرد از شوق دیدار تو من بودم

حریفان جان سپر کردند پیشت لیک جانبازی — که ضربت خورد از شمشیر خونخوار تو من بودم

چو نظم محتشم خوانی بگو کای بلبل محزون
کجا رفتی چه افتادت نه گلزار تو من بودم

از مشاهدهٔ کثرت هجوم عاشقان که وحشی خلقش یگان یگان را گریبان دل گرفته بآن کو میکشید این غزل که مقدمه شکایتی است از عاشق تراشی و رشك فرمائی آن محبوب محب گداز بادنی توجهی منظوم گردیده .

غزل

شده خلقت جو گریبان کش دلهای همه — چون روان برسر کویت نبود پای همه

بر آتش که شده کوی تو جای همه کس — وای اگر بر دل گرم تو بود جای همه

آنچه در آینه روی تو من می‌بینم — گر به‌بیند همه کس وای من ووای همه

آه من در صف عشاق بگردون شده آه — گر چنین دود کند آتش سودای همه

دامن خلعت لطف تو دراز آمده وای — اگر این جامه شود راست ببالای همه

چه شناسی تو ز اندوده مس قلب دلان بسر محك تا نزنی نقد تمنای همه

محتشم رفع گمان کن که بنابر غرضی است

آن مه مملکت آشوب دلارای همه

غزل کنایت آمیز آینده در مجلسی انتظام یافت که رقیب تلون لبسی مؤنث مزاجی حاضر بود وچون مطلع گفته شد وخوانده گردید آنشوخ نکته شناس از قصد قایل وقوف یافته مصرع اخیر آن میخواند ومرد وزن که میگفت باین مجنون بی پروا و آن رقیب خویشتن آرا بانگشت اشارت میفرمود وزنگ کدورت باین حرکات ظریفانه از خاطر عاشق یکرنگ خود میزدود .

غزل

حسن تو چند زینت هر انجمن بود روی تو چند آینه مرد و زن بود

تیر نظر بغیر میفکن که هست حیف سر افکن آهوی تو که روبه فکن بود

لطفی ندید غیر که مخصوص او نبود لطفی بمن نمای که مخصوص من بود

ای در بر رقیب چو جان مانده تا بکی جان هزار دل شده در یك بدن بود

من سینه چاك وپیش تو بیدرد در حساب آن جا کبای سینه که در پیرهن بود

تا غیر خاص خویش نداند حدیث او راضی شدم که باهمه کس در سخن بود

اوقات اگر چنین گذارد محتشم مدام

مردن هزار بار به از زیستن بود

چون بایکی ازعاشقان بجهت تیز ساختن آتش این سوخته جان چنین سخن میگفت که گلهای رشك وغیرت از آن خصوصیت با ایما واشارت نهانیش میشکفت قابل ملاحظه آن صحبت وسوسه فرما نموده جواهر ابیات این غزل بالماس طبع بداهت شعار میسفت .

غزل

چو دلگشای رقیبان شوی بلطف نهانی زبان بنده به بندی بالتفات زبانی

چو تیر غمزه نهی در کمان کشی همه بر من ولی کنی بتوجه دل رقیب نشانی

چو تیغ ناز کشی منتش کشم من غافل ولی بعلم نظر زخم بر رقیب رسانی
چودلبری کنی آغاز من نخست دهم دل ولی تو سنگدل اول دل رقیب ستانی
شکر برای من ارزان کنی که سخن اما نهان به جنبش لب جمله بر رقیب فشانی
چو کوه اگر همه تمکین شوی بروی خوشم من و گرچه باد روی چون رسد رقیب بمانی

بلی گهی که نهی در کمان خدنگ تغافل
تغافل از دل مجروح محتشم نتوانی

آن فروزنده آتش غیرت و گدازنده ارباب عشق و محبت چون در وادی رشك فرمائی قدمی چند بیشتر نهاده ساعی تر از دوسه روز گذشته گردید این غزل که مضمون جمیع ابیاتش ترجیح فراوان بر وصال است به بدیهه طبع سرالبیان در حضور مجلسیان بظهور رسید .

چون نیست دلت بامن ازوصل توهجران به این لطف زبانی هم مخصوص رقیبان به
چون لطف نهان تو پیداست که باغیراست مهری که مرا با تو پیدا شده پنهان به
اغیار چو بسیارند در کوی تو پا کوبان بنیاد وصال مازین زلزله ویران به
عشاق چه غواصند در بحر وصال تو کشتی من از هجران در ورطه طوفان به
چون آینه رویت دارد خطر از اشکم چشمی که بود بی‌نم بر روی تو حیران به
چون من زمیان رفتم دامن بکش ازیاران در حشر گرت باشد یکدست بدامان به

امشب که هم آوازند باغیر سگان تو
گر محتشم ازغیرت کمتر کند افغان به

این غزل نیز شکایتی است ازاختلاط عام آن رعنا و بی‌لطفی مصلحت آمیزش با این بیدل بینوا .

غزل

چون پیش یار قید ورهائی برابر است آنجا اگر روی و گرآئی برابر است
یکلحظه با تو بودن و باغیر دیدنت باصد هزار سال جدائی برابر است
لطفی نمیکنی که طفیل رقیب نیست لطفی چنین به قهر خدائی برابر است

هر بوالهوس که گفت فدای تو جان من پیشت بعاشقان فدائی برابر است
شوخی که نرخ بوسه بجانی دهد قرار در کیش ما بحاتم طائی برابر است
از غیر رو نهفتن و در پرده دم زدن با صد هزار چهره گشائی برابر است
دل خوش مکن بخسرو بی عشق محتشم
کاین خسروی کنون بگدائی برابر است

این غزل نیز شکوه بی‌پروائی آن رعنا پادشاه است که علاوه غزل گذشته گردیده وطبع حیله ساز از بیم انحراف مزاج آن بدناز بعضی تعریفات را نیز ضمیمه آن شکایات گردانیده.

غزل

آنکه چشمت را زخواب ناز بیداری نداد دلبری دادت بقدر ناز و دلداری نداد
آنکه کرد از قوت حسنت قوی بازوی جور قدرتت یکذره بر ترك جفا کاری نداد
آنکه کرد آزار دل را جوهر شمشیر حسن اختیارت هیچ در قطع دل آزاری نداد
آنکه دردی بیدوا نگذاشت یارب ازچه رو غم بمن داد و ترا پروای غمخواری نداد
آنکه کردت در دبستان نکوئی ذو فنون در فن یاری ترا تعلیم پنداری نداد
آنکه داد از قد و کاکل شاه حسنت را علم رایت ظلم ترا بیم از نگونساری نداد
آنکه بار بیدلان کرد از غم عشقت فزون
محتشم را تا نکشت از غم سبکباری نداد

یکی ازیاران مهربان که از جان بلکه از جانان عزیزتر بود و تردد دغدغه زای تردد فزائی بکوی آن شوخ چشم عاشق جوی مینمود واین بیدل بدگمان را برقابت خود گمان زده ساخته لحظه لحظه دغدغه بردغدغه و وسوسه بر وسوسه میفزود وآن دلبرفتان نیزابواب نزاع را که میان من وآن یار قدیم العهد بطئی الوفا در ازل مسدود بود زمان زمان بلطفهای بیمحل که بحال اوداشت ونظرهای تربیت که برعشق موهوم اومیگماشت بیمضایقه وملاحظه میگشود وامثال این سخنان که موافق طبع رقیب تراش وی بود از زبان حال گوی این شکسته زبان ولسان بداهت بیان این مکسور اللسان بگوش رغبت وسمع رضا می‌شنود.

مهربان یاری هوای دلستانم میکند
بهترین دوستاران قصد جانم میکند
آنکه انگشت تعرض هیچگه برمن نداشت
اینزمان او ازخدنگ کین نشانم میکند
آنکه گریکدم زکویش میشدم میشد ملول
اینزمان آواره از ملك جهانم میکند
آنکه غالب بود برمهرش یقینم بر گمان
اینزمان در دشمنی غالب گمانم میکند
آنکه نامش برزبان خوشتر زنام یار بود
از دو نام بوالعجب کوته زبانم میکند
گر نشاند شوق او تیر و کمانم بر نشان
گوشه گیر البته زان ابرو کمانم میکند

محتشم چون زانچمن دل برندارم کاین زمان
مـرغ هـم پـرواز قصد آشیانـم میکند

چون باندك زمانی آن یوسف مصر جمال میان این اسیر شیفته‌حال و آنرفیق ستوده خصال بازار کساد نزاع وجدال‌را رواج داده بآتش غیرت گرم ساخت و شمشیرهای در نیام آرمیده زبان این نوع همزبانان‌را بریکدیگر تیز گردانیدوطرح جدائی وبیگانگی باوجودآشنائی ویگانگی انداخت طبع غیور ناصبور بساط فایض الانبساط آن محب قدیم را بفرمان سلطان نافذالحکم غیرت طی ساخت بگفتن این غزل که بیان‌حال بود پرداخت.

غزل

عشقت زهم برآورد یاران مهربان را
ازهم چو مرگ بگسست پیوند جسم و جان‌را
تا طرح همزبانی با این و آن فکندی
کردند تیز برهم صد همزبان زبان را
از لطف عام کردی در بزم خاص باهم
در نیم لحظه دشمن صد ساله دوستان را
جمعی که باهم اول بودند راست چون تیر
در کینهٔ هم آخر کردند زه کمان را
بادستیزه برخاست وزیکدیگر جدا کرد
مانند دود آتش اهـل دو دودمان را
شهری ز آشنایان پر بود ای یگانه
بیگانه کرد عشقت ازهم یگان یگان را
صد دست عهد باهم دست تو از کناره
شمشیر بر میان زد پیوند این و آن را
ما باکسی که بودیم پیوسته بر در مهر
باب النزاع کردیم آنطرفه آستانرا

با محتشم رفیقی طرح رقابت افکند
کی ره بخاطر خود میدادم این گمانرا

طرفه‌تر و کشنده حالتی از حالات اختلاط ساخته ایشان این بود که آن رفیق مصاحب وحریف آتش وسوسه افروز در آن وقت قید متین یوسف جمال صاحب کمالی برپای دل داشت که عزیزان جهان‌را در کمند آزاد بند خویش بنوعی ضبط مینمود که احدی‌را از ایشان بمشاهدهٔ آفتاب وماه بحکم مطلق پادشاه حسن نمیگذاشت و باوجود این نوع گرفتاری گاه گاه ببهانه ملاقات همنشینان بمنزل این صید جوی حریص شکار هم که صیاد من بود گذاری مینمود و آغاز نیاز پاشیهای کاذب کرده خوش‌آمدهای بلند از زبان تواضع شعار ولسان تکلف مدارش میشنود چون از دیردیر آمدن و کمال عزت یافتد بسلسله گاه خود شتافتن رشگم بر رشگ وغیرتم برغیرت میفزود وهر آیند ابواب این سخنان بمفتاح زبان کنایه بیانم نفس‌نفس وزمان زمان برروی مستمعان ومجلسیان میگشود .

غزل

بعزت نامزد شد هر که نامد مدتی سویت
باین امید من‌هم چند روزی رفتم از کویت

براه جستجویت هر که کمتر میکند کوشش
نمی‌بیند دل وی جز کشش از زلف دلجویت

ترا آن یار میسازد که باشد قبله‌اش غیری
کند در سجده‌های سهو محراب خود ابرویت

چه میسائی رخ رغبت بپای آنکه میداند
کف پای بت دیگر به از آئینهٔ رویت

زدست آموز مرغ دیگران بازی مخور چندین
ببازی گر سری برمیکند از حلقه مویت

سیه چشمی برو افسون‌دمست اکنون محال است این
که افروزد چراغی از دل وی چشم جادویت

ترا این بس که هرگز محتشم نشنید ازو حرفی
که خالی باشد از بدگوئی رخسار نیکویت

چون آن حریف خیره‌شوخ به‌هیچوجه ترك آن مردمیهای بیمحابا نمیکرد و خودرا از آن تواضعات بیقاعده که بآن فاعل سجدات سهو مینمود به هیچ‌روی بازنمی‌آورد اول بتهدیدات این غزل مخاطب گشت ومطلق نسیم تأثیری از آن برمشام درك بیدل مستدام نگذاشت .

غزل

بترس از آنکه درآرد سراز دهان من آتش
بجانب تو کشد شعله از زبان من آتش
بترس از آنکه ز آمیزشت بچرب زبانان
شود زبانه کش از مغز استخوان من آتش
بترس از آنکه چه باران لطف برهمه باری
ببرق آه زند در دل تو جان من آتش
بترس از آنکه زحرف حریف سوز نوشتن
بجانب تو زند در قلم بنان من آتش
بترس از آنکه چه سك دامن تو گیرم و گیرد
بدامنت ز زبان شرر فشان من آتش
بترس از آنکه چو من تیر آه افکنم از دل
بجای تیر جهد از دم کمان من آتش
بترس از آنکه ز سوزنده شعرها که و بیگه
بمجلست فکند محتشم لسان من آتش

چون بمجرد تهدیدی منع آن محبوب دلستان از ملاقات آن حریف محبوب زبای چرب زبان صورت نبست و یکذره غبار اندیشه و بیم از ره گذر این اسیر سیاه گلیم بر دامن استغنا و بی پروائیش به هیچوجه ننشست چنانچه آن یار عزیز رفاقت را برقابت بدل ساخته سر در پی صید مردم فریب من بهرزه نهاده بود دل بیتاب من نیز که سوخته داغ اعراض بود بگرم ساختن بازار معاوضه بالمثل پرداخته آهنگ عنان گیری آن شهسوار آدمی شکار که فتراك بلندش طوق گردن او بود نهفته نمود و زبان بگفتن ابیات این غزل گشود .

غزل

من نه آن صیدم که بودم پاس دارا کنون مرا
ورنه شهبازی زچنگت میکشد بیرون مرا
زود می بینی رگ جانم بچنگ دیگری
گر نوازش میکنی زین پس باین قانون مرا
آنکه دی بر من کشید از غمزه صد شمشیر تیز
تا تو واقف میشود میافکند در خون مرا
آنکه دوش از پیش چشم ساحرش بگریختم
تا تو می یابی خبر می بندد از افسون مرا
آنکه در دل خیل وسواسش پیاپی میرسد
تا تو خودرا میرسانی میکند مجنون مرا
آنکه از یك حرف مستم کرد اگر گوید دو حرف
میتواند کرد مدهوش از لب میگون مرا
آن گران تمکین که من دیدم همانا قادر است
کز تو بار عاشقی بر دل نهد افزون مرا

گر بآن خورشیدرو یکذره خودرا میدهم میبرد در عزت ازرغم تو بر گردون مرا

چون گریزم محتشم گر آن بت زنجیر موی
پای دل بندد پس از تحقیق این مضمون مرا

بعد از آن که باین دره بینوا دست ولا بدامن آن سرو خورشید لقا که یاران رفیق بد عهد بیوفا بود زده و روزی بشرف رفاقتش سر افراز گشتند بجلوه گاه بندگان شاطر چنانچه مقتضای رشك فرمائی و غیرت افزائی بود دلیر وار آمد شاهد نظمی که درین باب پرده از رخ کشود این غزل دغدغه زای وسوسه فرما بود

غزل

نمیگفتم که خواهد دوخت غیرت چشمم از رویت نمیگفتم که خواهد بست همت رختم از کویت
نمیگفتم کمند سر کشی بگسل که میترسم دل من زین کشا کش بگسلد پیوند ازمویت
نمیگفتم نگردان قبله بد نیتان خود را وگرنه روی میگردانم از محراب ابرویت
نمیگفتم سخن در باره بد گوهران کم گو که دندان میکنم یکباره از لعل سخنگویت
نمیگفتم بهر کس روی منما و مکن نوعی که گر از حسرت رویت بمیرم ننگرم سویت
نمیگفتم ازین مردم فریبی میکنی کاری که من باطل کنم بر خویش سحر چشم جادویت
نمیگفتم ازین به محتشم را بند بر دل نه که خواهد جست وخواهد جست او از زلف هندویت

چون حسن بی اعتدال آنسرو ریاض اعتدال که بیش از پیش تصرف در دل ریش داشت این اسیر شیفته حال را بحال خویش نمیگذاشت که خانه پر وسوسه دل را از خیال او پرداخته برونق دادن عشق جدید پردازد وخود را از قید خونخوارش بدستیاری عشق آن کمند افکن دیگر بحیله و نیرنگ که داند وتواند فارغ و خلاص سازد و بیکبار طی آنطریق نموده واز گفتن این غزل شروع در دگر گونه اعراض فزائیها کرد و عرق اعراض آن لطیف مزاج نازك خوی را که گمان شنیدن امثال این سخنان از عاشق صادق خود به هیچوجه نداشت فی الجمله بهجنبش آورد

غزل

بخوبی نده‌ای بودی چه‌در کوی توجا کردم بدامن گرم آتشپاره‌ای اما خطا کردم
منت‌دادم بکف شمشیر استغنا که افکندی تن اهل وفا در خون ولی بر خودجفا کردم

تو خود آئینه‌ای بودی‌ولی ماه جمالت را	من از فیض نظر آئینه گیتی نما کردم
بلای حق بودی اول ای سرو سهی بالا	منت آخر بلائی از بلا های خدا کردم
نبود از صدق روی اهل حاجت در تو بی‌پروا	ترا من از توجه قبله حاجت روا کردم
خریداران ز قحط حسن میگشتند گرد تو	ترا من از عزیزی یوسف مصر صفا کردم

کنون او ذوق دارد محتشم از کردهای من
من انگشت تأسف‌میگزم کاینها چرا کردم

سبب نزول این غزل همان مدعا است که شرحش بر غزل گذشته از حسنش کلك بیان نوشته گشته

غزل

شعله حسن تو بالا تر از این میباید	برق این شعله هویداتر ازین میباید
نیم بسمل شده‌ای فیض تمام از تو نیافت	خنجر ناز تو برا تر ازین میباید
طاق ابروی کجت طاقت من طاق نساخت	غره حسن تو غرا تر ازین میباید
شعله نیم نظرهای توام پاك بسوخت	آری اسباب مهیا تر ازین میباید
من ز تقصیر تو رسوای دو عالم نشده	شهره عشق تو رسوا تر ازین میباید
نیست کوتاه ز دامان تو دست همه کس	پایه وصل تو بالا تر ازین میباید
با گدائی که حریص است بدریوزه وصل	سگ کوی تو بغوغا تر ازین میباید
محتشم خواهی اگر دغدغه‌نا کش سازی	غزلی وسوسه فرما تر ازین میباید

چون یکی از مفتنان بیت بیت غزل فوق میخواند و بدتر از آنکه گفته شده بود تاویل مینمود آن زود رنج بهانه جوی بجان رنجیده ابواب عتاب وخطاب بر روی این ناصبور بیتاب گشوده زمان زمان در کشیدن انتقام میفزود و ابواب سخنان معذرت آمیز که نتیجه پشیمانی این هرزه درآئی بی‌احتراز و پرهیز بودند از مفتاح زبان بیان نظم بر روی طبع نکته شناس دقیقه دان خود میگشود

غزل

ببازی آفتابت را چه گفتم ماه رنجیدی	دلیرم کردی اول درسخن آنگاه رنجیدی

زمن درباب آن زلف وزنخدان خواستی حرفی چو من از ریسمانت رفتم اندر چاه رنجیدی
به تیغت نیم بسمل گشته بود ایماء مرغ دل چو از تقصیر خویشت ساختم آگاه رنجیدی
بکشتن سر بلندم دیر میکردی چه گفتم من که بر قدم لباس شوق شد کوتاه رنجیدی
دهانت راچه گفتم هیچ برمن خرده نگرفتی ولی اینحرف چون افتاد در افواه رنجیدی
زره صدره برون شد غیر وطبعت زو نشد رنجه چرا زین بیدل گمره بیك بیراه رنجیدی
حدیث محتشم بر خاطرت ماند گران اول چو بدتاویل کرد آن حرف را بدخواه رنجیدی

ندامت قایل در رنجانیدن آنگل نازك طبیعت باعث گفتن این غزل گشته وطبع اندیشه مندش بساط شکایات خود را که در زمین غزلهای دیگر گسترده بود باینطریق که منظوم گشته در نوشته

غزل

آزرده‌ام بشکوه دل دلستان خود کو تیغ کانتقام کشم از زبان خود
تیغ زبان برو چو کشیدم سرم مباد چون لاله گر زبان نکشم از دهان خود
انگیختم غباری و آزردمش بجان خاکم بسر ببین که چه کردم بجان خود
از غصه درشتی خود با سگان او خواهم بسنگ نرم کنم استخوان خود
جلاد مرگ گیرد اگر آستین من بهتر که او براندم از آستان خود
خود را ببزمش ار فکنم بعد قتل من مشکل که بگذرد ز سر پاسبان خود
بر آتشم نشاند و زخاطر برون نکرد آن حرفها که ساخته خاطر نشان خود
دایم بزود رنجی او داشتم گمان کردم یقین بیك سخن آخر گمان خود
شك نیست محتشم که باین جرم میکنند ما را سگان یار برون از میان خود

چون پیش از این غبار کلفت وآزار بردامن خاطر آن گل گلزار نزاکت و لطافت نشسته بود بمجرد استماع یك غزل که در مقدمات معذرت گفته شده باشد محو تواند ساخت این غریق بحر ندامت و سزاوار دار ملامت که از آن دراز زبانی ومحبوب رنجانی بمرگ خویش راضی شده بود و از کلفت او آثار قطع الفتی مشاهده

مینمود بگفتن ابیات این غزل که فهرست ابواب پشیمانیها بود پرداخت

ایفلك خوش کن بمرگ من دل یار مرا دلگران از هستیم مپسند دلدار مرا
ای اجل چون گشته‌ام بار دل آن نازنین جان زمن بستان و بردار از دلش بار مرا
ای زمانه این زمان کز من دلش دارد غبار گرد صحرای عدم گردان تن زار مرا
ای طبیب دهر چون تلخست از من مشربش شربت از زهر اجل ده جان بیمار مرا
ای سپهر اکنون که جز در خواب کم میبینمش منت از خواب عدم به چشم بیدار مرا
ای زمین چون او نمیخواهد که دیگر بیندم از برون چادر درون ده جسم افکار مرا

محتشم دلدار اگر فرمان بقتل من دهد
بر سر میدان عبرت نصب کن دار مرا

دفع این رنجش و رفع این کلفت موحش چون بغیر از اختیار حرمان گزینی و ارتکاب مهجور نشینی بهیچوجه ممکن نبود قفل بسته اختلاط که کلیدش اصلاح مزاج آزرده خوی متغیر مزاج بود جز بدستیاری تمکین و شکیبائی به هیچ چیز نمی گشود این دلفکار حزین و خطاکار زندان حرمان گزین دندان صبر بر جگر نهاده چند روزی با یاران همنشین بهر نوع که بود بسر میکرد با وجود غایت بیتابی و نهایت بیخورد و خوابی بجلوه گاه آن ماه که برغم این مجرم پر گناه مجلس آرا و انجمن افروز یکی از رقیبان شده بود به هیچ طریق گزاری نمی آورد و طبیبان این بیمار صاحب پرهیز یعنی یاران غرض پیشه نزاع انگیز که فرمایندگان اظهار استغنا و بیزاری بودند مطلقاً ترك این سلسله جنبانیدن و صحبت نفاق بهمرسانیدن نمی نمودند آخرالامر این بسته بدام غفلت بر رقیب نوازی او شنیده از این وضع نا معقول پشیمان گردید و همان نشسته مرصد فرقیب کلفت بسیار از ملاقات رقیب بد اطوار یافته از وادی آن سلوك نا مقبول ندامت رسید و خبری نیز نهفته بگوش انتظام از رجعت کوکب بی التفاتی خود رسانید پس طی طریق دوری نموده بی مقدمه بمنزل عاشق پناهش شتافتم و آن غیرت حور را در آن بهشت مقصود بحسب اتفاق جریده

و تنها یافتم ودر اثنای گفت وشنید رازها باطلاع تمام بر مفتنی ونزاع انگیزی یاران و مصاحبان یافته روی دل از صحبتشان که عبث کاری بود بر طبق مضمون این غزل بر تافتم

غزل

ما بیارانیم مشغول و رقیب ما بیار / یا بیاران میتوان مشغول بودن یا بیار
یاری یاران مرا ازیاردورافکنده است / کافرم گر بعداز این یاری کنم الا بیار
چند فرمایندم استغنا و گویندم مزن / حرف جزباغیر و روی غیرتی بنما بیار
یار تا باشدچرا باید زدن با غیر حرف / غیر تا باشد چرا باید زد استغنا بیار
ذره‌ای‌ازیاری‌این‌یاران فرونگذاشتند / یار را با ما گذارید اینزمان ما را بیار
ما گدایان قدر این‌نعمت‌نمیدانسته‌ایم / پادشاهی بوده صحبت داشتن تنها بیار

گر بدستم فرصتی افتد بگویم محتشم
از نزاع انگیزی یاران حکایتها بیار

چون این بیتاب سبك تمکین بمجرد جنبش اندك نسیم لطفی سراسیمه بحوالی بزم او شتافته بود بر گرد شمع انجمن افروز جمالش بگردیدن بسیار پروانه قبول یافته آن یار مروت مدار نیز شبی بعد از آن در مجلس شخصی که شاه لوندان روزگار بود با خیل وطبع خود واقع شده بود وبعد از انعقاد صحبت ولوازم آن چون روی‌خاطرآن میرمجلسیان‌رابجانب‌روا ساختن‌حاجات و مدعیات خویش بیش از پیش مایل دیده اراده همین مدعا نموده که طرح سیر انداختند او را در آن وسط اللیل بر در سرای این گدای بیخانمان‌آورد و دقیقه‌ای‌ازدقایق همراهی‌و محافظت او درآنشب دیجور که احتمال هزار گونه فتنه زائی داشت هیچ باب فرونگذارد

غزل

سخن طی میکنم ناگاه در خواب / درآن بیگه که در جو خفته بود آب
بگوش آمد صدای در چنانم / که رم کرد از هزیمت مرغ جانم

چنان برخاستم از جا مشوش
که برخیزد سپند از روی آتش

چنان بیرون دویدم بیخودانه
که خود را ساختم گم در میانه

من درمانده کز بیرون این در
بآن صیاد جان بودم گمان بر

ز شست شوق تیری خورده بودم
که تا در میگشودم مرده بودم

الفصه چون در بر رخ آن خیل فرخنده پی گشادم و بعذر قدوم عشرت لزومشان پرداختند در پای یکان یکان خصوصا آن یگانه زمان و سرحلقه خوبان جهان فتادم و بمجرد یکدو کلمه گفت و شنیدا ما دو کلمه که هر یك متضمن صد کتاب سخن بودند لذت صد ساله وصال یافته داد عیش و کامرانی دادم حضرات باعتماد آن بدیهه گوئیها که در وقوع اکثر حالات ازین شکسته زبان مشاهده نموده بودند بگفتن غزلی که مشتمل بر شرح جمیع کیفیات و مبتنی بر بیان تمام جزئیات آن صحبت باشد امر فرمودند و این غزل را که مجموع مصارعش بیان واقع بودند مگر مصرع هفتم که مضمون آن نیز بعد از افکندن لباس استعاره هم نسبت بمن وهم بآن سرو پا کدامن هرگز سمت وقوع نداشت از زبان کلك بدیهه بیانم همان لحظه شنودند .

غزل

بخت چون بر نقد دولت سکه اقبال زد
هم شب شاهی در درویش فرخ فال زد

جسم خاکی شد سپند و بستر آتش آنزمان
کان گران تمکین در این مضطرب احوال زد

طایر گرم آشیان خواب از وحشت پرید
فتنه تیری از کمین بر مرغ فارغبال زد

ساقی دولت بدستم ساغری پر فیض داد
مطرب عشرت بگوشم نغمه پر خال زد

آنکه می کشتش خمار هجر در کنج ملال
از شراب وصل ساغر های مالامال زد

پیش از آن کاید باقبال آن شه اقلیم حسن
جانم از تن خیمه بیرون بهر استقبال زد

محتشم زد بر سپاه غم شبیخون شاه وصل
بر به ملك دل ز عشرت خیمه اجلال زد

بعضی مدعیان و حسد پیشگان که همواره میان ما و آن دلربا تأسیس اساس

رنجش نزاع مینمودند و اسباب کلفت گذشته هم ایشان بسعی تام وجهد تمام به‌جنبش عرق نفاق بهمرسانیده بودند چون اطلاع بر آن صلح قریب الوقوع یافتند دیگر باره از پی احداث اسباب کدورت جانبین بقدوم اجتهاد میشتافتند واز آمدن آنماه دلفروز در آن دل شب بجانب من که باهزار ساله وصال برابری میکرد اغماض عین نموده رفتن بیطلب مرا بجانب او که بیشتر واقع شده بودمنظور نظر دقت میساختند و در صد گونه ملامت بطعن بی لنگری وسبك تمکینی بر رخم گشوده فرداً بعد فرد و جمعاً بعد جمع شطرنج فتنه انگیزی بر نهج ذوق تماشائیان کنار بساط در عرصه اختلاطمامکرر میساختند بنابرین غزل آینده بر زبان قلم‌خوشاینده رقم گذشت و هر بیت‌ازآن‌جواب قطعی‌اعتراضات بی‌ماحصل ایشان گشت .

غزل

قیاس خوبی آنمه ازین کن کز جفای او — بجان هرچند رنجم بیشتر میرم برای او
بکارم‌هر گره‌کاندازدآن‌پیمان گسل گردد — مرا دل‌بستگی افزون بزلف دلگشای او
دل آزارست اما آنقدر دانسته دلداری — که بیزاراست‌از آزادی خود مبتلای او
جفاکار است لیکن میدهد زهر جفاکاری — چنان‌شیرین که‌از دل‌میبرد ذوق‌وفای او
بلای جان‌ناسازاست وجانبازان شیدا را — میسر نیست یکدم شاد بودن بی بلای او
شه اقلیم‌بیداداست‌ومظلومان محنت‌کش — برای خود نمیخواهند سلطانی ورای او

نخواهد محتشم جز آستانش مسندی دیگر
که مستغنی است از سلطانی‌عالم گدای او

یکی‌ازصورآن‌وقایع که‌بسی‌طرفه‌مینمودا‌ین بود که‌آن‌پادشاه‌او ندان که‌درسبب‌نزول‌غزل مقدم‌برغزل‌فوق‌ایمائی‌به‌مخلص‌نوازی اوشدوبعضی‌از آثار التفاتش‌برزبان‌قلم گذشت‌اکثر اوقات‌مائده‌عام‌او که‌همیشه بود دام‌صحبت‌خوش طبعان‌روزگار خصوصاً موز و نان‌خاص این‌دیارمجالس ومحافل‌دیگر بزرگان که باقتضای‌نشاء وهمت محترز و گریزان بودند بی‌مضایقه میگشت اما گاه‌گاه مصدر این نوع لطفها نیزمیگردیدو یاران خود را باین

نوازشهای بیمحل نواخته میگردانید که روزی آنسرو تیز کامرا به جهة آرایش مجلس خود طلبیده بوده وکاهلی بحسب اتفاق ازو مشاهده نموده پس بجهة رشک فرمودن او طرح صحبت پر غوغائی در باغ خویش که هر چمنی از آن غیرت باغ بهشت بود انداخت و باحضار اکثرخوبان و رعنایان شهر که همیشه مأمور امر او بودند فرمان داد همه را در آن مجلس عالی پیش این شیدای لاابالی حاضر ساخت و فرمود که در باغ را بسبب ملاحظه گریز این دیوانه چون درهای بنده خانه بستند و آن ماه وشان که بدل آن آفتاب بی‌بدل شده بودندهمچوخارهای دل‌آزار بجای آن گل‌بیخار نشستند شرح باقی صحبت از این غزل که در آن باب گفته شد و بجانب اومرسول گشت پیداست و از مضمون هر بیت حال وحشت مآل این مقید زندان کلفت و ملال که بهشت برین زندانش شده بود روشن و هویداست.

غزل

بود دی در چمن ایقبله حاجتمندان | دل زهجر توو وصل دگران در زندان
پر گره گشت درونم ز تحمل چون مار | برجگر بسکه درآن‌حبس‌فشردم دندان
صد تن آنجا بنشاط و ز فراق تو مـرا | غصه چندان که‌نخواهی والم‌صدچندان
کام پر زهر وجگر پر نمك ودل پرخون | مینمودم بحریفان لب خود را خندان
در به بستند ز اندیشه پس خم زدنم | در عشرت برخ اهل محبت بندان
حرف دلکوب‌حریفان بدلم کاری کرد | که مگر حدّت حدّاد کند با سندان

بیحضور تومن و محتشم آنجا بودیم
برطرب‌غصه گزینان به‌الم‌خورسندان

آمدیم بشرح قصه که در این محقر نسخه احسن القصص است بر ضمیر منیر اهل ذکا مخفی نخواهد بود و بر خاطر عاطر صاحب مذاقان مدقق دانا پوشیده نخواهد نمود که هر مصاحب‌حریف آزار ستم اندیش که‌در محل رنجش کدورت ازیارسر کش خویش طمع در محبوب یاران و مصاحبان کند و ماهی را بعبث‌روکش آفتابی ساخته

سکه کاذب عشق خود به نامش زند هر گاه قضیه منعکس گردد و این کس نیز که در مقام داغ کاری و رشک فرمائی معشوق خود باشد دست اعتصام جز بدامن‌مهر آن‌آفتاب نخواهد زد که بماه اومقابله داشته بتخصیص که داند و از روی دفتر فراست خواند که آن آفتاب ذره نواز نیز بسبب تیز ساختن بازار عشق عاشق هر جائی خویش همت بر گرم ساختن وی بهمه‌جهتی گماشته قصه مختصر دگرباره‌این‌بیدل بدگمان گمان‌رقیب تراشی بجانان خود برده انبار بساط اظهار آن و انشای اشعار شکایت بیان در آن باب بالکلیه طی ساخت و بجهة انتقام کشیدن از آن رفیق مصاحب سوز و همدم آتش نفرقه افروز خود را دوان دوان به کعبهٔ کوی آن زبده وقدوه خوبان که‌قبله دل ومقصدجان وی بود بیتابانه رسانید و آنروز تا محل سیر میدان در صحبت با وحدت او بسربرد و اقسام اقسام در باره ترك معشوق پریشان اختلاط خویش خورده بقصد گرفتاری سلسله وی بمشاهده اجرای حسن صوری و معنویش اما چون‌باتفاق این یگانه آفاق بمیدان رسید از پای بیك نظر گشود و باندك تحسینی خود را چون گیاه برداشته گل بسته شاطر که همواره سروچمن میدان بود بنوعی حریف را از رهگذر غالب حریفی آن صیاد تیز صید از جای درآورده مضطرب دید که محل رجعت‌ردم از میدان همین که مرا یکقدم از وی دور یافت بر وادی عرفان زده دست تصرف در میانم کرده کشان ـ کشانم‌بجلوه‌گاه خویش کشید و داد معذرت و ملایمت داده زبان انکار بوقوع آنچه مضنه من بود گشاده‌کاری چند در چرب زبانی و گرم بیانی کرد که سنگ خاره را بآن نرم میتوانست گردانید لیکن چون برون کشندهٔ کبوتر دل از چنگ شاهین تیز پرواز شاهبازی‌بود که در گاه خود بهیچ رنگ خطا نمی‌نمود با وجود این نوع‌صحبت رسوائی که شب گذشته گذشت علی الصباح رفتن من که هنوزبحال خود نیامده‌بودم بهمان کوی که جای بنای عشق جدید بودلازم گشت

پس رفتم و این غزل بدستش دادم　　　و اندر ره معذرت بخاك افتادم

غزل

باز جائی رفته ام کز روی یارم‌شرمسار　　　روی بر گشتن ندارم شرمسارم شرمسار

در تب عشقم هوس فرمود تا پرهیزئیی کاین‌زمان‌تاحشر ازآن‌پرهیز کارم‌شرمسار
بارخ و زلفش دلم‌شرط قراری کرده‌بود هم‌ازآن‌شرحم‌خجل‌هم‌زان قرارم‌شرمسار
قول و فعل وعهد وشرطم‌بود پیشش‌معتبر پیش او اکنون بچندین اعتبارم شرمسار
کارمن‌یکباره‌مشکل‌شددراین‌عشق‌وهوس ای اجل بازا که‌من‌زین‌کاروبارم شرمسار
همچو نعلم پیش او چشم‌اززمین برداشتن نیست‌ممکن‌بس کزان‌زیباسوارم شرمسار
محتشم بر شاخ دیگر بلبل دلرا نشاند من چه‌نرگس‌از رخ‌آن گلعذارم‌شرمسار

چون غزل به‌مطالعه آن شوخ نکته[1] دان‌رسیدباعث تبسمهای محرم‌سوز وشکرخندهای منفعل گدازش گردید و مرتبه دیگر این اسیر شیدا بزبان اشاره وایما مضمونهای‌دال برخرابی بنیان آن عشق رسوا و استحکام بنای این محبت قصوری‌بسمع ادراك عالی فتراکش رسانید وآنروز هم تانزدیك غروب مهرجهان افروز صحبت روح بخشش بسر کرد وبعد ازآن باتفاق‌آن رخشنده کوکب سیر دوست که گاه‌گاه مجمعهای عام نیز باشعه خورشید خورشید جمالش منور میشدند روی بجانب میدان آورد باوجود متنبه بودن من‌واحتراز از گرفتاری‌شب‌دوشین نمودن همان واقعه گذشته‌از غایت دقت کردن حضرت شاطر در ضبط عشق ویأس محبت این رمیده‌آشفته خاطر بصدطرفگی شب‌سابق واقع گردید دگرباره این متحیر بیچاره با جیب وآستین پاره که بچنك آن تیز دست صیدربا افتاده‌بودخودرا در جماعت‌خانه هرشبه‌بنوعی که‌یادازطی ارض‌میدادوحاضر دید ویکی از رفیقان این صیاد گم گشته شکار دنبال‌این صید بدو قید گرفتار بهمان مجمع شتافته‌آنچه در راه‌و درون آن جلوه گاه از خشونت و ملایمت میان ما دیده بود شرح یکیك به گوش تیز هوشش رسانیدالقصه‌چون‌در رفتن من‌بآن‌انجمن‌کاراز انکار[2] گذشت گفتن این‌غزل که دلالت‌بردو گرفتاری‌میکند و گویاست به‌ضعف قید سابق وقوت‌سلسله لاحق‌بر طبع سخن سرا لازم گشت.

غزل

هر کجا حیرانم اندرچشم گریانم توئی روی درهر کس که دارم قبله‌جانم‌توئی

۱ــ نسخه دیگر آن‌حریف‌ظریف
۲ ــ نسخه دیگر نگار

گرچه در بزم دگر شبها چو شمع در گداز آنکه هر دم میکشد از سوز پنهانم توئی
گرچه هستم موج خور در بحر شوق دیگری آنکه از وی غرقه صد گونه طوفانم توئی
گر چه خالی نیست از سوز بت دیگر دلم آنکه آتش میزند در ملك ایمانم توئی
گر چه بنیاد حضورم نیست زانمه بیقصور جنبش افکن در بنای صبر و سامانم توئی
گرچه زان گل همچو بلبل نیستم بی ناله غلغل افکن در جهان از آه و افغانم توئی
گرچه نما کستزان یکدانه گوهر دیده‌ام قلزم انگیز از دوچشم گوهر افشانم توئی
گرچه می آلایم از دیدار او دامان چشم گلرخی کز عصمت او پاك دامانم توئی
گرچه جای دیگرم در بندگی چون محتشم آنکه او را پادشاه خویش میدانم توئی
تبارك الله ازین پادشاه وش صنمی که مردمش ز بت خود عزیز تر دانند
کنند جای دگر بندگی ولی او را بصدق دل همه جا پادشاه خود خوانند

اگر یاران دقیقه جوی بر آنند که نام و نشان این پادشاه خفی الاسم بدانند اولی آنست که مرکب تجسس و تفحص بوادی تقریر و تحریر مؤلف اوصاف البلاد رانند که فرماینده انشای این سرسخنهاست واظهار آن نام نامی اگرچه بصریح نخواهد نمود عقده‌ایست که در دست مشکل گشای شخص فصاحت و بلاغتش کسی[1] آسان گشاست و العاقل یکفیه الاشاره اما چون غزل مذکور بگوش دلبر شاطر رسید و از غالب حریفی دلدار نامدار جدید یقین گردانید که اگر یکنوبت دیگر رفتن من بجانب آن جناب صورت میابد پادشاه دل که بیشتر بحکم خود میباشد روی توجه از وی بهمه جهتی بر میتابد پس باجتهاد طبع مدقق خود که بارها نقد غیرت مرا بر آن محك زده امتحان نموده بود اراده رقیب نوازی کرد که آن را ماده افروختن آتش غیرتم سازد ومرا بجهة بر همزدن آن صحبت ببزم خود کشیده بقید این شغل ضروری اندازد پس با یکی از رقیبان ذیشان که بخشم بود وبسبب سفارش وابرام این مستهام در صلح را به هیچباب بر روی وی نمی گشود بیکبار نهفته تحریك کرد که رقیبانش بجلوه گاه او برند و حکایت صلح بهر تقریب که دانند و توانند از گوشه کنار در میان آرند همین که خبر باین موج خور بحر اضطراب آوردند که

۱ ـ نسخه خطی نسبی

مؤسسان اساس آشتی حریف را دوان دوان به آنجا بردند آتش فرو نشسته آن عشق افسرده بمرتبه‌ای اشتعال یافت که این بیدل بیتاب سراسیمه تر از شعله‌سیلی بادخورده افتان وخیزان بحوالی بزمش شتافت و چون فهمید که هنوز مهم معهود از قوت بفعل نیامده اما خواهد آمد مضطرب و بیتاب گردیده و گرفتاری آن سلسله باز گذاشته را دگر باره برخود پسندیده بمجلس در آمد و درحضور آن رقیب ساغر حیات برلب رسیده دیدارعزرائیل خود بیکبار دیده به انواع مهربانیها واصناف چرب زبانیها نواخته گردید و صحبت روحانی داشت وچشم رشك مدعی را بخاك محرومی انباشت که مدتی مدید وعهدی بعید انتظار آن نوع غالب حریفیهای مغلوب کش میکشید اما چون بواسطه بیعلاجی صلح انگیزان که صاحب اختیاران آن مجلس بودند آن شب بجهت خاطر این ناتوان در مهم آشتی ایشان ارخای عنانی[1] به تکلف می نمودند خیالی در دل اندیشه‌مند میگذشت که دلالت تام بر آن داشت که حریفان مهم پیش گرفته را ناتمام نخواهند گذاشت لهذا طبع دغدغه ناك آنچه بنظر فراست میدید منظور ساخته وبگفتن ابیات این غزل که اکثر در آن مجلس مدعا سمت انتظام یافته‌اند پرداخت .

غزل

چراغ خود دگر در بزم او بی‌نور می‌بینم ‌‌‌‌ بهشتی دارم اما دوزخی از دور می‌بینم

به‌خشم است آن مه ازغیر و نشان تیر خوفم من ‌‌‌‌ که‌در دستش کمان خشم‌را پرزور می‌بینم

نگه‌ناکردنش درغیرخرسندم چسان سازد ‌‌‌‌ که‌من میل نگه‌زان نرگس‌مخمور می‌بینم

بساحل گر روم بهتر که دریای وصالش را ‌‌‌‌ زطوفانی که دارد در قفا پرشور می‌بینم

هنوز از آفتاب وصل گرمم لیك روز خود ‌‌‌‌ بچشم دور بین مثل شب دیجور می‌بینم

برای غیر گوری کنده بودم در زمین غم ‌‌‌‌ کنون تابوت خودرا برلب آن گور می‌بینم

چسان پیوند برد محتشم در نزع جسم از جان
ز دست او کنون خودرا بآن دستور می‌بینم

۱ــ نسخه خطی دیگر ارقای عنایق

روز دیگر که آن صلح ناصواب بدستیاری حریفان تماشا دوست واقع گشت این گرفتار قید رشك وغیرت چندان بشغل مقابله و مجادله رقیب درین عشق وسوسه زای دغدغه فزا مشغول گردید که از وادی آن مهر جدید که صلاح دین و دولت در آن بود از غایت بی‌دولتی‌ها گذشت پس بمقتضای محل بانشای این غزل اشتغال نمود و بعضی حرفهای نالایق‌را که از آن رقیب ناواقع گو درباب آن گل پاکیزه دامن شنیده بود به جنبش نسیم اعراض پرده از رخ گشوده.

غزل

درعین‌وصل جزمن‌راضی بمرگ‌خود کیست — صدرشك‌تاسبب‌نیست‌باخوددرین‌صدد کیست
یاران مدد نمودند در صلح غیر با او — اکنون کسیکه‌درجنك‌مارا کندمدد کیست
حرفیکه گر بگویم گردد سیه زبانم — جزخامه‌آنکه بااو گوید بشد و مد کیست
آنکس که کرده‌صدجابد گوئی‌تو نیك‌است — ای‌بدزنیك نشناس گرنیك‌اوست بد کیست
بر نقد عصمت خود بنگر خط خطارا — آنگه ببین‌بنامت این‌سکه آنکه زد کیست
جز من که غیرتم کرد راضی بدوری تو — آنکسکه‌دورخواهدجان‌خودازجسد کیست

این وصل بی‌بهارا من میدهم بهجران
یاران کسی که‌دارد برمحتشم‌حسد کیست

چون حریف دید که هرچند التفات بغیر بیشترمینماید بنای عشق شکسته‌بنیان مرا که بیك تزلزل دیگر دست از هم داده بود استحکام بر استحکام میفزاید روزی خود را در وثاق آشوب خیز بلیه انگیز خویش **محلی بمن نمود** که دامن پاکش در دست تطلم‌رقیب هوس‌پیشه ناپاك ومدعی بداندیشهٔ بی‌باك بود که گریان گریان بخاك‌میغلطید وبدامن او اشك خونین از چشم خونبار خویش که بگزلك غیرت بر کنده باد پاك می گردانید پس‌بمشاهده‌این حال‌عجیب غریب بمرتبه‌ای‌کارخانه وجودم‌را زیر وزبر ساخت که شخص بیماری بلکه حریف اجل بقصد خونخواری رگ‌جانم‌را گرفته بربسترهلاك انداخت و رفته‌رفته بجائی رسید که این خسته درد پرور که ازناوك غیرت زخم‌منکری خورده بود از حیات خویش بالکلیه طمع برید و یکی از جمله حکما نیز که مسیحای

دقت بودآن مرض را از امراض مهلکه شمرده وصاحب غرضی اینخبر هم بگوشم رسانید پس غالب ظن بود که مرغ رمیده جان بزخم آن ناوك جان ستان از چمن تن پرواز خواهد نمود طبع سخن سرا متوجه انشای این غزل گردید و مسوده آنرا باتاریخی که بعداز غزل مرقوم است بجانب آن رقیب نواز عاشق گداز مرسول گردانید .

غزل

برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی
بران دمیکه دمیدی نهان برآتش غیر چراغ انجمن افروز عشق ما کشتی
رقیب دامن پاکت گرفت و پاك نسوخت دریغ و درد که زود آتش حیا کشتی
چو من هلاك شوم از طبیب شهر بپرس که مرگ کشت مرا یا تو بیوفا کشتی
کسی ندیده که یك تن دوجا شود کشته مرا توآفت جان صد هزارجا کشتی
سرم ز کنگر غیرت براهل دردنما مرا چو بردر دروازه بلا کشتی

حریف درد تو شد محتشم بصد امید
تو بیمروتش از حسرت دوا کشتی

منم شکسته نهال ریاض عشق و کلی ز دهر میکند امسال غالبا بیخم
بزخم ناوك او چون شوم شهید کنید شهید ناوك شاطر جلال تاریخم

چون فنای این ناتوان تقدیر نبود و مدت حیات مقدر تقاضای اقتفای آن مرض مینمود مرتبه مرتبه صحت برعنا غالب میگشت تاوقتی که خدنگ تعب که از کمان پرشغب غیرت و اعراض جسته بود بحکم قضا و قدر ازین خسته دلشکسته بخیر گذشت اما چون رنجش خاطر نه درآن مرتبه بود که از عیادتهای متواتر جناب شاطر که یاد از تردد بیك نفس میداد زایل تواند گردید طبع غیور در بریدن پیوند دل ازآن نهال گلستان اعتدال که مایل به‌بی‌اعتدالی‌شده بود تصمیم عزیمت داده بگفتن ابیات این‌غزل خودرامشغول گردانید.

غزل

دانسته باش ایدل گزان نامهربانت میبرم گرباز نامش میبری بیشك زبانت میبرم

باشاهد دلجوی غم دست وفا کن در کمر — کامروز یا فردا از آن نازك میانت میبرم
چون ازچمن نخل جوان بردبزحمت باغبان — باریشه پیوند جان از وی جنانت میبرم
مردانه‌دندان‌سخت کن‌وزتیغ‌هجران سرمکش — گرسخت جانی تاابدزان دلستانت میبرم
زان میوه ارزان بها گرنگسلی پیوند خود — چون تاك‌ازین‌پس‌بك‌بیك‌رگهای‌جانت‌میبرم
گراز ره بیغیرتی دیگربآن کو میروی — از اره غیرت روان پای روانت میبرم

شرح غم‌من محتشم‌زین پیش میگفتی‌باو
گربازمیگوئی زبان‌زین‌ترجمانت‌میبرم

پس چون مدتی حال براینمنوال گذشت‌رفتن من بکوی‌آن پیمان شکن وآمدن او بکلبه این ساکن بیت‌الحزن ببیچ‌باب واقع نگشت دل‌محزون که بامر پادشاه ناپروای عشق به پیمودن راه وفای او مامور بود بحکم سلطان مطلق الحکم غیرت از آن شغل بی‌منفعت و فعل هرزه بی‌منضرت بهمد جهتی ممنوع برمرصد صبوری نشسته خود را باقتضای طبیعت که سالك طریق تردد بود بازگذاشت و بمضمون این غزل همت برترك آن سودا که باسویدای دل شیداآمیزش تمام داشت صبورانه و تحمل ورانه گماشت .

غزل

دل‌میشودهرروزخون‌تا او زدل بیرون شود — امروز هم شد اندکی فردا ندانم چون شود
اشکی که میدارم‌نهان‌ازغیرت اندرچشم‌تر — که‌برکشایم‌یکزمان روی‌زمین‌جیحون‌شود
گرمن بگردون سر دهم دود تنور صبر را — از ریزش اشك‌ملك‌صد رخنه‌در گردون‌شود
خون دردلم رفت آنقدر از راز نازك پردهٔ — کش پرده‌ازهم میدرد گرقطره‌ای‌افزون‌شود
من‌خودنمیگویم‌بکس‌رازی که‌دارم‌پاس‌آن — اما اگر گوید کسی دربزم اوصد خون شود
خواهم نوشتن نامه‌ای اما نمیدانم چسان — خواهددریدآن گل‌زهم گرواقف‌ازمضمون‌شود

شرح جراحتهای غم هر که نویسد محتشم
خون‌ریزد ازمژ گان‌قلم روی‌زمین گلگون‌شود

مخفی نماناد که اول مبارز قوی بازوی غیرت برحریف شوق غالب گشته دل

آزرده را که ضربت آزاری خورده بود بوادی صبروشکیب انداخت و طبع غیور بمضنه تاب وتحمل دل ناصبور دراظهار شکیبائی خویش بگفتن این غزل که از نکات مضمونش از ایوب نبی نیز دور مینماید دلیرانه و دعوی دارانه پرداخت .

غزل

منم کزدل وداع کشور امن دامان کردم ز ملك وصل اسباب اقامت راروان کردم
منم کانداختم در بحرهجران کشتی طاقت رسیدم چون بغرقاب بلالنکر گران کردم
منم کاورد کوه محنتم چون زور برخاطر تحمل راباآن طاقت شکن خاطر نشان کردم
منم کاو یخت چون هجران کمان خویش از دعوی بزور صبر جرات درشکست آن کمان کردم
منم کزصرصر هجران چه شدمیدان غم رفته ز دعوی باصبا آسودگی راهمعنان کردم
منم کایام چون کشت از کمان کین خدنك افکن فکندم جوشن طاقت ببرخود را نشان کردم
منم کزسخت جانی بردل هجران گزین خود جفارا جرات افزودم بلا راکامران کردم
منم صبر آزمائی کز گرههای درون چون نی کمر بستم بسختی ترك آن نازك میان کردم
منم مرغی که چون برآشیانم سنك زدغیرت ببال سعی پرواز از زمین تاآسمان کردم
منم کزگفتن نامی که میمردم برای آن چوشمع ازتیغ غیرت نطق را کوتهزبان کردم
منم کز محتشم آئین صبر آموختم اول
دگرسلطان غیرت هرچه فرمود آنچنان کردم

پس در روز اول قضیه منعکس گردید و شوقی که از غیرت مغلوب می‌نمودغالب مطلق گشته غنیم خود را از کشور دل که ملك مسخرخودش بود آواره گردانید و یکی از یاران مدقق دانا که اخفای حال نصیحت مآل خود از او ممکن نبود از حالت طاقت و تحملم سؤآل نمود این غزل که شهسوار مضمونش مرکب خویش را نعل باژگونه زده بیت بیت بمدد روانی طبع بدیهه ساز در جواب شنید .

غزل

دوروزی شد که باهجران جانان صحبتی دارم درین کار آزمودم خویش راخوش طاقتی دارم

بحال‌مرگ باشدهر که دورافتدزغمخواری من ازدلدار دورافتاده‌ام خوش حالتی‌دارم
ازآنکو رخت بستم وزسك اوخواستم همت کنون‌چون‌سك‌پشیمان نیستم‌چون‌همتی‌دارم
شبم‌بی زلف اوصدنیش‌عقرب نیست دربستر چوچشم دیرخواب خویش‌مبد راحتی دارم
نبرد اسباب عیشم مو بمو باد پریشانی جدا زانطره و کاکل عجب جمعیتی دارم
نمیسازم کمال عجز خود پیش سگش ظاهر تعالی الله بر استغنا چه کامل قدرتی دارم

سخن در پرده گفتن محتشم تا کی زبان درکش
که پر بیهوده میگوئی و من بد کلفتی دارم

اتفاقاً در آن دو سه روز یکی از اجله سادات صاحب شأن که مدار صحبتهای خاص الخاص بر سلسله ایشان بود طرح ضیافتی انداختند این مهجور شکیب کاسته را به مجلس آراسته خود طلبید و آن رعنا نهال جلوه آفرین را نیز با خیل و تبعش بجهة تزئین آن محفل طلب نموده وقتی که رفتن من بآن انجمن وقوع یافت و جنبش نسیم اصلاح حضرت میزبان گرد حجاب صحبت را شکافت آن فتنه نهفته باشاره وی حاضر گردید و چون مجلس بهوای ساز مطربان و نوای آواز مغنیان گرم گشت و حرف التماس رقص آدمی کش او بر زبانها گذشت من که در آن ایام از متابعت دل هوسناك فی‌الجمله برکران رفته در میان خوف بودم و از مشاهده آن رشك پری خصوصاً در محل رقص و جلوه گری که گیرنده ترین دامی از دامهای او احتراز تمام مینمودم در نخستین جنبش سرو بلندش دست از دامن صبر و تحمل کوتاه ساختم و به نگاههای دزدیده تجدید بنای آنخانه محبت ویران را معاینه دیده طرح گفتن این غزل نهفته

هان ایدل هجران گزین در جلوه است آنمه دگر
تشریف استغنا مکن بر قدمن کوته دگر
ای فتنه می انگیزی از رفتار او گرد بلا
خوش‌میکشی میل فسون‌درچشم‌این گمره‌دگر
چاه زنخدانش ببین ای دیده و کاری مکن
کاندر ته آن چه فتدجان من بی ته دگر

دزدیده میبینی دلا رخسار طاقت سوز او
این آتش رخشان شرر میسوزدت بالله دگر
خوش مستعد محنتی ایدل ازین اندیشه کن
گر فتنه انگیزی کسی غم را کندآگه دگر
شد خیمه صبرم نگون از دیده او چون کنم
گر شاه غیرت از دلم بیرون زند خرگه دگر
پیش سگ او محتشم ظاهر مکن بیگانگی
با آن وفادار آشنا کارت فتد تا که دگر

اگرچه در آن چند روز که رنجش اینجانب باعث جدائی جانبین شده بود و خطائی دیگر از وی صادر شده بود از شومی آن شغل ناصواب که داشت باتیغ خویش ارتکاب مهمان شدن در بزم یکی ازهواخواهان صاحب غرضی نموده هنوز چشم بغیرت سیاه رو ترك دیدن او نمیکرد ودربارهٔ آن کم حذر بیباك مضمون این غزل که مدلول لفظ بیغیرتیست بی‌اختیار بعمل میآورد .

غزل

گرچه دیدم برعذار عصمتت خال گناه
چشم از رویت نبستم روی چشم من سیاه
کم‌نگه کردم که‌رویت‌راندیدم سوی‌غیر
غیرتم بنگر که دیگر میکنم سویت نگاه
مدعی سررشته وصلت بچنگ‌آورده است
هست زلف درهمت اینك باینمعنی گواه
غیر پر کید وتو بیقید ومن ازمجلس برون
جز خدا دیگر که پاس عصمت‌داردنگاه
حکم غیرت نیست درملك دلم جاری بلی
ازسیاستهای پیشین تایب است این پادشاه
گرددای‌بت‌تا کی‌از این‌جنگهای‌زرگری
از توضایع ناوك بیداد واز من تیر آه
ازته‌دل باکسان میدارصحبت بعدازآن
میشو از لطف زبانی‌محتشم‌را عذر خواه

بخاطرفاتر چنین میرسد که هیچکس از خس وخاشاك وجود خویش شعله عشقی نینگیخت که از در ودیوار بدولت‌مدارا ومساهله‌ضروریه بایار واغیارخاکستر بیغیرتی

بر سرش نبیخت وسودای منصب رسوائی عشق چنین در سر هیچکس نیفتاد که دست فلك بجهة انگشت نمائی افسری از ترك غیرت ندوخت‌و بدست عبرت بر سرش نه‌نهاد صورت اینحال ازین غزل که در آن مجال ازطبع هوس پیشه سر زده پیداست و بمضمون هر بیت از آن مجموعه شقوق بیغیرتی به چگونگی حال پر اختلال به صریح ترین زبانی گویاست

غزل

دارم از دست تو بر سر افسر بیغیرتی — میبرم آخر سر خود با سر بیغیرتی
سرچونقش‌بستر ازجا برندارد هر که‌او — همچو من پهلو نهد بر بستر بیغیرتی
از جبینم کوکبی‌میتابد و میخوانمش — بنده داغ عشق وغیرت اختر بیغیرتی
هست‌درزیر نگینم کشوری‌عالی‌سواد — نام او درملك غیرت کشور بیغیرتی
درریاض وصل‌می‌بینم‌برتی ازحدبرون — بر نهال عشق خود اما بر بیغیرتی
بشکنیدای دوستان‌دستم که‌تا بنشسته‌ام — بر در غیرت زدم صد ره در بیغیرتی
شاه‌غیرت گو که‌بنهدهمچوملك‌بیملك — شهر دل را در میان لشگر بیغیرتی
ایدل‌آتشپاره‌ای‌بودی‌تو درغیرت چرا — بر سر خود بیختی خاکستر بیغیرتی

یا مبر نام غزالان محتشم یا همچو من
نام دیوان غزل کن دفتر بیغیرتی

چون تشریف پادشاه غیرت بر قامت صبر کوتاهی نمود دست شوق سبك دست بند از پای سلسله فرسای شخص تمکین کشود این غزل بمقتضای محل انتظام پذیر گردید وبسمع حریفان صاحب غرض که تماشائیان این نوع صحبتها و منتظر این طور خفتها بودند رسید

کشت‌دیگر پای‌تمکینم‌سبك در راه‌او — صبر بی لنگرشد ازشوق تحمل گاه او
داد شاه غیرتم تشریف استغنا ولی — راست بر قدم نیامد خلعت کوتاه او
شوق‌اوراخفت‌تمکین‌من‌درخاطر است — من گرانی چون کنم‌برعکس خاطرخواه‌او

دل بحکم خویش میباشد چو غالب شد هوس
گرچه عمری اورعیت بود وغیرت شاه او

شد به چشمم باز شیرین حرف خوش آمیز عتاب
کز دم ابرو چکاند حاجب درگاه او

دل زپابوس سگش گر مهر ننهادی بلب
گوش بگرفتی جهانی از سفیر آه او

محتشم زود از ره رنجش بدانش پا کشید
ورنه غیرت کنده بود از کین درین ره چاه او

چگویم که بعد از گفتن این غزل چه کردم مجملا رفتم و صد گونه تنزل کردم و آنچه میخواست دل نازك آن گل کردم پس دست بیعت جدیدی بآن نو عهد تازه التفات دادم در خلوتی که از گرد اغیار بلکه از غبار دیار خالی بود راه شکایت مهاجرت پویان وشرح شداید مفارقت گویان ابواب لطفهای بیدریغش بر روی آرزو گشاده اما باقتضای نشاء پاکدامنی که مخالف مذاق اکثر موزونان است بر کنار محیط نشسته لب وجگر سوخته ماندم و از ساغر حیات بخش لعلش که شرابی زیاده از حوصله من داشت قطره نا چشیده این غزل بجهة بیان حال بر زبان سریع مقال راندم

غزل

چون من کجاست بوالعجبی در بسیط خاك
آب حیات بر لب و از تشنگی هلاك

دارم ز پاك دامنی اندر محیط وصل
حال کسیکه سوخته باشد ز هجر پاك

آن می که میدهندم و من در نمیکشم
ریزم اگر بخاك شود مرده نشاء ناك

در دست وصل سوزن تدبیر روز وشب
دل ز احتراز کرده نهان جیب چاك چاك

دست هوس دراز نسازم بشاخ وصل
از حسرتم اگر رگ جان بگسلد چوتاك

جامم لبالب از می وصل است ومن خجل
کاب حیات ریخته خواهد شدن بخاك

بر دامنت چو گرد هوس نیست محتشم
گر بر بساط قرب نشینی چومن چه باك

آن یار پرهیز کار پاکیزه دامان که گمان عصمت به هیچیك از زمره موزونان نداشت چون مرا در باغ بهشت آئین وصال که از میوه های رسیده آبدار مالامال

بود سرداده اختیار طبع خود باز گذاشت وبدیده تحقیق دید که دست تصرفم باوجود کمال قدرت بچیدن آن ثمرهای آدم فریب بهیچ رنگ مایل نگردید سلوکی در راه محبت بامن آغاز کرد و دری از ریاض شفقت بر رخم باز کرد که دل بیمار بقوت لطف آن طبیب دوا بخش غمگسار بر خضر و مسیحا ناز کرد وصورت حال ازین طرفه غزل معلوم است که بکلك سخن آرای بیان مرقوم است

غزل

این منم کز عصمت‌دل در دلت جا کرده‌ام
این منم کز عشق‌پاك این‌رتبه‌پیدا کرده‌ام

این منم کز پاکبازی چشم‌هجران‌دیده‌را
قابل نظاره آن روی زیبا کرده‌ام

این منم کز عین قدرت دیده اغیار را
بی نصیب از توتیای خاك آن پا کرده‌ام

این منم کز صیقل آئینه صدق و صفا
در رخت آثار مهر خود هویدا کرده‌ام

این منم کزرازداری گوش‌حرف‌اندوزرا
مخزن اسرار آن لعل شکر خا کرده‌ام

این منم کز پرسشت با صحت‌وعمر ابد
ناز بر خضر و تغافل بر مسیحا کرده‌ام

این منم کاندر حضور مدعی چون محتشم
هرچه طبعم کرده خواهش بی‌محابا کرده‌ام

در چنان خجسته اوقاتی که دولت بپای خود بر در خانه می‌آمد و ابواب فرح و دلخوشی بر روی‌این‌مستغرق بحرانبساط میگشودحسد پیشه‌ای دگر باره زورق مزاج این مشقت نصیب را در لجه مواج مرضی انداخته سر پر سرور کامکاری را بر بستر رنج وبیماری بدل نمود الغرض شبی که جمعی از خلاصه احباب در وثاق آن رشك ماه وآفتاب بوده‌اند و کمال کلفت وپریشانی او را از ممر ذکر بیماری من مشاهده نموده و دعای گوناگون نیز برای صحتم از لب روح بخشش که بجنبشی جان در تن بیجان میکردمتعاقب و متواتر شنوده راویان صادق‌القول آن خبر صحت اثر باین بیدل خسته جگر دادند و درهای بهجت و شادمانی از آن مژده‌های‌روحانی که به از عمر جاودانی بودند بر رخم گشادند لهذا شاهد این غزل بشکفتگی طبع از روی خیال

روی نمود یکی از آن غزلهاست که آن یار وفادار بجهته یادگار از نظم جلالیه حفظ نموده بود .

غزل

اگر خواهی دعای من کنی برمدعای من
بگو بیمار عشق من شود یارب فدای من

اگر عمرم نمانده‌است ای پسر باد ابقای تو
دگر مانده‌است برعمر توافزایدخدای من

بیاران این وصیت میکنم کز تیغ جور تو
چو گردم کشته‌دامانت‌نگیرند از برای من

به‌تیغ بیدریغم چون کشد جلاد عشق تو
چوگوئی حیف از آن مسکین همین بس خونبهای من

بجای کورا گردر دوزخ افتم نبودم با کی
که میدانم بخصم من نخواهی دادجان من

ز من پیوند مگسل ای نهال بوستان دل
ز تن تا نگسلد پیوند جان مبتلای من

چه آئی برسرخاکم بگو کزخاک سر بر کن
وفای من ببین‌ای کشته تیغ جفای من

پس آنکه گردعائی گوئیم این گو که درمحشر
چوسر ازخاك برداری‌نه‌بینی جزلقای من

از ین خوشترچه باشد کز توچون پرسند کی‌بیغم
کجا شد محتشم گوئی که مرد اندروفای من

چون طبع محبت نو از همیشه بهانه میجست که تنها گذازی‌میکنم تواند کرد و گرد ملالی از صفحهٔ خاطرم تواند شست گاه بیماری‌مرا وسیله ساخته عیادتها می‌نمود وگاه خود تمارضی کرده بخانه حکیمی میرفت که کلبه من برسرراه منزل وی بود اما چون کار از این‌وآن گذشت وصاحب اختیاری که داشت چون بهانه‌ها را برطرف‌یافت مانع این قسم تردد های وی گشت روزی بامن بد روز گفت چون می‌بینی که انبار تراشیدن چشم خود را که درین دوسه روز حرف‌تشویش خویش بایاران خویش گفته‌ام وسیله سازم و بعد از ارتکاب آن عمل هرروز برسم سابق رفتن خانه حکیم را بهانه ساخته جریده و بی‌رفیق گذاری بهمان منزل که محل اختلاط نهانی بود اندازم چون درین باب منعی از من دید و نهی از من شنید که در محل سخن گفتن سراپای از بیم آزار او میطپید و میلرزید او را نیز آنروز بجهته تسلی من از آن مدعای جان گداز

جگر بحسب ظاهر متقاعد گردیده روزدیگر شخصی‌از مردم او بگوشم که‌کاش کرمیشد وآن حرف را از و نمی‌شنید نهفته رسانید که امروزچشم بتراشیدن داده ویرا از فلان منزل که در حوالی خانه حکیم است بطلب تو فرستاد

نمیدانم چسان در ره فتادم   که‌رفت از تاب‌رفتن هم زیادم

پس چون خود را سراسیمه و مضطرب درآن منزل انداختم آن چشم و چراغ عاشقان راچون آفتاب نیمطلوع‌چشم بسته یافته بآتش اعراض سوختم‌و گداختم اماچون کار از دست رفته بود وآن عمل از کسی که سلطان حکمای زمان‌بود بلکه پادشاه‌فضلا و فصحای دوران در وجودآمده بود بغیر از صبر وشکیبائی چاره ندیدم وآنروز تا شب در خاك و خون طپان با آن همایون طایر زخم خورده در همان‌موضع بسر برده جواهر ابیات این غزل‌در رشته نظم کشیدم .

غزل

چند چشمت بسته بیندچشم سر گردان من   چشم بگشاای بلا گردان چشمت جان من

جان مردم‌را خراشیدآ نکه‌حك کرداز‌جفا   حرف راحت را ز برگ‌نرگس‌جانان من

تا چرا چشم تو پرخون باشد وازمن پرآب   می‌شود کور ازخجالت چشم خون‌افشان‌من

کشت‌مژگان‌تو یکدم‌خون‌چکان‌وزدردآن   مانده تاروز قیامت خون‌فشان مژگان من

آنکه از عین ستم زد زخم بر آهوی تو   مردم چشم مرا خون ریخت در دامان من

ناله‌ات کردآنچنان زارم که‌امشب ازنجوم   آسمان را پنبه‌در گوش است از افغان من

تامرا باشد حیات و محتشم را زندگی

ریخت‌ای گل‌زان اوبادا ودردت‌زان‌من

یکی دیگر از صور شرح کردنی اختلاط ماآن بود که در اثنای التفات‌آن یار مهربان وترددهای نهانیش بکلبه این اسیر بیخانمان که برابری با عمر جاودان مینمود همان پادشاه لوندان و نوازنده دل دردمندان که مکرر حرف الطاف وی برزبان بیان گذشت ودر خلوت خاصی که وثاق یکی از منظوران‌نظر توجهش بود واقع‌شده متوجه تهیه اسباب این صحبت گشت که بنده را بآن سرو خرامنده بآن خلوت زیبنده طلب

نماید ولطفی دیگر از ین شفقت ومخلص نوازی برالطاف و اشفاق دائمی خویش فزاید سخن مختصر آن طلب بوقوع رسیدن واین دلتنگ در عین شکفتگی خاطر بااصل‌وفرع سلسلهٔ جناب شاطر درآن بهشت پرجور بی‌قصور حاضر گردید اتفاقاً یکی‌ازیاران‌جانی کد از ملاحظه خاطر عزیزش گریزی نبودوشخصی‌را از اعره‌سلسلهٔ خود باجمعی دیگر که از خواص روزگار بودند درآنشب ضیافت مینمود بیکبار رقعه مشتمل بر طلبیدن این اسیرقید گرفتاری‌باهزار گوندابرام‌ارسال گردایید وبنده‌نیز‌مهلت یکدمه ازصاحب این مجلس طلبید پای تردد درراه وروی توجه در قفا بحرکات‌قشری خودرا بآن مجلس رسانیده چون طالع در نهایت ضعف بود اتمام وانقراض مجلس زود روی ننمودپس‌چون معاودت ومراجعت من دیرتر صورت بسته بود و صاحب اختیار بزم که آن نوع لطفی بهیچ‌آفریده ننموده‌از کشیدن‌انتظار بسیار اعراض بلیغی نمود و باحضار یکی از رفیقان که در خاطر دغدغه‌نك من خلجان اوبیشتر بود درآنشب تیره‌پربرف وباران امرفرمود القصه چون ازآن قید خلاص گشته وراه دوری بیت نفس درنوشته قدم درآن بزم نهاد وبسبب سفارشی در باب تغافل اهل صحبت از حال من خصوصاً بآن سرو شیرین‌حرکات پاك دامن کرده بودند آثار تواضع ازهیچکدام‌نیافته‌در گوشه‌ای فتادم‌و کشنده‌تر ازهمه این مینمود که‌آن میر مجلس افروز بی گناه سوز ترتیب‌صحبت چنین داده بود که‌رقیب باعزازتمام در جوارحبیب باشد ومن که‌دشمنی‌باخود ودوستی بادشمن‌نموده‌آنطوررفتن بجائی کرده بودم ازدولت مواصلت بی‌نصیب باشم اما باندك توجهی انتظام این غزل‌داده از یکی‌دوات وقلم طلبیدم‌وهمین که‌غزل‌نوشته واعجازسخن باوجودآن نوع فزونی‌دست بدست گشت‌وخودرا از زیر وزبر شدن عقدآن صحبت در پهلوی حبیب دیدم ورقیبرا در صف نعال‌ازآن دولت نیزبی‌نصیب

غزل

بیرون‌شدم‌ازبزمت‌ای‌شمع‌صراحی گردنان هم‌دشمنی کردم بخود هم دوستی‌با دشمنان
دامن‌فشان رفتم برون زین‌انجمن وزغافلی نقد وصالت ریختم در دامن تر دامنان

چون رفتم از مجلس برون غافل ز ارباب غرض کارم بیکدم ساختند آن فتنه در بزم افکنان

از نیمشب بر گشتنم یاران بطعن و سرزنش زانگیز آن ابرو کمان بر جان من ناوك زنان

من سر بجیب انفعال استاده تا برجرم من دامان عفوی پوشد آن سرخیل گل پیراهنان

از بهر عذر سهو خود هرچند کردم سجدها چون بت نجنبانید لب آن زبده سیمین تنان

لازم شد اکنون محتشم کاری کنون شمشیر هم
تا من بزنهار ایستم بردست این در گرد نان

چون دیگر ره مدتی برین وصال که دولتی بود بطی‌الانتقال گذشت و این گرگ حرمان گزیده یوسف بنظر امانت دید بقسمی از اتصال که کمال احتراز از آن گویان فی‌الجمله طی گردید غایتش این سپند آتش محنت نصیحت آن ماه گرام الفت که بر بقول اهل نصیحت مفید نبود وجسته جسته میرسید واز برای رفع گمانهای مردم امثال این نوع سخنان را که مضمون بعضی از آنها برخلاف مظنون ایشان دال باشد بحلید نظم محلی میگردانید .

غزل

دلم که بیتو لگدکوب محنت و الم است خمیرمایه چندین هزار درد و غم است

نمونه‌ایست دل من ز گرگ یوسف گیر که در نهایت حرمان بوصل متهم است

من آن نیم که نهم پا زحد برون ورنه میانه من و سر حد وصل یکقدم است

علامت شه حسن است قد و کاکل او که برسر سپه فتنه بهترین علم است

نظیر لعل تو بسیار هست غایتش آن که در خزانه سلطان خطه عدم است

دمی کشی بعتابم دمی بلطف خطاست چه‌قاتلی تو که تیغ ستیزه‌ات دو دم است

توشاه حسنی و بردر گهت ببانك بلند
کسی که لاف گدائی زده‌ست محتشم است

چون همیشه عشق نیاز پیشه تقاضای الفت میکند وحسن غرور اندیشه اقتضای ناز وسرکشی از صحبت اگر عاشق مصلحت اندیش غبطه جستجو را بجهت ملاحظه

یکذره فرونگذارد البته دل نازك معشوق را که پادشاه عاشق سپاه است از راه وفا منحرف ساخته بودی فرقت گزینی وهجران پسندی که لازمه ناز واستغنا است بیملاحظه میاورد بآن نیز قانع نگشته سر رشته اختیار را بجهت پیچ وتاب عاشق بیقرار برقیبی که محرك سلسله رشك وغیرت تواندبود بیمضایقه می‌سپارد ومجملا طرفه منصوبه یکبار نشست که آن خودرای مبارك بایکی از معاندان ومخالفان من برملا اختلاط نمودند زه بر کمان نیرنگ سازی ورقیب نوازی بست ودر اوایل حال که من ازین مقدمه آگاه نبودم وهمین انسان صامتی را گاه گاه دروثاق آن پری دیده اندك اعراضی مینمودم همان نیم کاسهٔ شعبده درزیر کاسه بود وهیچکس مرا از حقیقت آن خبردار نمی‌نمود اما من گواهی دلم در باب بی‌حذری او میداد وپیغامی چند گستاخانه گوش زدش گردانیدم وبه جواب عاشق گدازی هم که شیوهٔ آن لطیف مزاج تندخوبود اختصاص نیافته رخش فراست باین وادی دوانیدم که اگر این رقیب تراشی بطریق دیگر مطنهای من اصلی نمیداشت حریف آغاز بد بدمزاجی کرده بجوابهای پرکارانه بر عذاب کردن من میداشت پس بجهت استشمام نسیم حقیقتی ترتیب این غزل کم اضطراب که موافق گمان ضعیف من بودنه اندیشه براصل او دادم خود از جلوگاهش قدم کشیده مصحوب یکی از یاران مهربان جانی بجانب آن سپهر نامهربانی بادیگر پیغامهای زبانی فرستادم .

غزل

هر گز از زلف کجت بی‌پیچ و تابی نیستم صید این دامم از آن بی‌اضطرابی نیستم

گرچه هستم در بهشت وصل ای حوری نژاد چون قرینم بارقیبان بی‌عذابی نیستم

دی که بهر قتل میکردی شمار عاشقان من یقین کردم که پیشت درحسابی نیستم

تاعتابت باشد از حلمم مکن دل خوش که من مرغ آتشخواره ام قانع به آبی نیستم

زآب حلمت شعله عشقم به پستی مایل است عاشقم آخر سزاوار عتابی نیستم

من که صد پیغام گستاخانه ات دادم هنوز در خور ارسال عاشق کش جوابی نیستم

بزم آن مه محتشم مخصوص خاصان به که من
کو چه گردی ابترم عالیجنابی نیستم

ناگاه آن رسول نکته دان از جانب آن نیرنك جادو زبان پیغامی آورد خود نیز صحبت گرمی که میان رقیب تازه وآن مشهور بوفای کاذب آوازه دیده بود از نقیرو قطمیر بیان کرد و مرا آنچنان بوادی اعراض و اضطراب انداخت که طبع سبك عنان مرکب عزم را بیملاحظه و محابا به جانب انشاء این غزل تاخت .

غزل

یارب چه مهرخوبان حسن از جهان برافتد   گیرد بلا کناری عشق از میان برافتد
دهرآتشی فروزد کابی برآن توان زد   داغ درون نماند سوز نهان برافتد
عشق از تنزل حسن گردد بخاك یکسان   نام و نشان عاشق زین خاکدان برافتد
رخسار عافیت راکا یام کرده پنهان   باد امان بجنبد برقع از آن برافتد
ابروی حسن کز ناز بستست برفلك زه   تا بی‌خورد ز دوران زه زان کمان برافتد
تخفیف یابد آزار خلقی شود سبکبار   از پشت صبر و طاقت بار گران برافتد
از محتشم نجوئید تحسین حال خوبان
هم نکته جو نماند هم نکته دان برافتد

باعث انتظام غزل گذشته که نتیجه کشنده اعراضی بود همین قضیه گردید که این رقیب نا قبول طامع پسند بیکبار از مقبولان پیربابای حضرت شاطر گشت و سر رشتهٔ تقرب آن غرض پیشه قراضه‌فشان واعتبار این نثارسازنده حاصل جان و جهان بمساوات کشیده برطبق مضمون غزل گردانیده که باقتضای قرار یافتن آن وصل بیشترك برزبان نطق بلاغت‌اثر گذشته طبع غیورخاك فراق را برسر آن‌نوع وصال ریخته واز دامگاه آن صیاد بی امتیاز هزارمرحله زنان و گریزان گشته .

غزل

وصل‌چون‌شد عام ازهجران بود ناخوشترك   خاك هجران برسر وصلی که باشد مشترك
کی نشیند در زمان وصل برخاطر غبار   گر نه بیزد خاك شر کت برسر عاشق فلك

وصل نامخصوص یار آدم کش است ای همدمان خاصه یاری کش بود حسن پری خلق ملک
یار را باغیر دیدن مرگ اهل غیرت است غیر بیغیرت در ینمعنی کسی را نیست شك
هر کجا گرمست از تیغ دو کس بازار وصل میزنند آنجا حریفان نقد غیرت برمحك
عاشقی ریش است و وصل دلبران مرهم بر آن وصل چون شد مشترك میگردد آن مرهم نمك

بر سر هر نامه طغرائیست لازم محتشم
کی بود زیبنده گر باشد دو سر را تاج یك

چون قرار ترك تردد بقرار گاه آن بدعهد سست پیمان دادم روزی بفرمان دل بد گمان برای تحقیق چگونگی اختلاط ایشان روی بآن منزل در گشته نهادم چنین که در آن بیت الوبال داخل گشتم مکروهی در نظرم نمود که بجان دشمن آن دشمن جان گردیده بساط مهر و محبتش بجد تمام در نوشتم .

سخن درست بگویم اگر چه میترسم — که آتش از دهنم سر برآرد از اعراض
بغیر عهد نهان نیستی ازو دیدم — که بر محبت ما بیدریغ زد مقراض

مجملا چون چشم آن شوخ چشم بر من افتاد دست بیعت از دست آن اعداعدو کشیده و بجهته تسلی من که از اشتعال آتش اعراض در گرفته میسوختم سراسیمه و مضطرب گشته تا در خانه همراهم دوید ضربتی از حربه زبان بگفتن مطالع این غزل که ندانستم چگونه بر زبانم آمد بروی زده از پیش خودم راندم و بعد از آنکه بکلبهٔ خویش رسیده بحال خود آمدم تتمه غزل را صورت انتظام دادم و بگوش سخت نیوشش بوسیله پیغام رسانی رسانیدم .

غزل

من و دیدن برقیبان هوسناك ترا — رو که تادم زده‌ام سوخته ام پاك ترا
من که از دست توصد تیغ بدل خواهم زد — به که بیرون فکنم از دل صد چاك ترا
تا بغایت من گمراه نمیدانستم — اینقدر کم حذر و خود سر و بیباك ترا
ترك چشمت که دم از شیر شکاری میزد — این چه سر بود که بر بست بفتراك ترا
قلب ما صاف کن ای شعله اکسیر اثر — چه شود نقد بجز دود ز خاشاك ترا

هیچت ایچشم سیه روی ازوسیری نیست　　در ته گور مگر سیر کند خاك ترا

محتشم آنچه تودیدی وتو فهمیدی از او
کور بهتر پر از ین دیده ادراك ترا

حیف و هزار حیف که اکثر گلهای پرده پوش رادنائت طبع گلفروش ببازار برده دست زده خلق شهری میسازد و دریغ و صد هزار دریغ که بیشتر میوه‌های لطیف را طامعهٔ‌طبیعت باغبان از زیر شاخسار بزیردست دکاندارفرستاده هجوم مگسانش از لطافت طبیعی میاندازد مخفی نماند اگرچه‌مخفی میباید که درآن‌چندروز که‌آن نوع اعراضی نموده از خاندآن خانه‌خرابسازعشاق بیرون آمده‌بودم نه خود باوجود کمال‌دغدغه که ازممرملاقات‌آن دغدغه فرما داشتم‌بگرد منزل ایشان میگشتم و نه راه تردد هیچ یک از منسوبانشان بکلبه خویش‌میگشودم اماروز جمعه که‌صحن میدان جلوه گاه‌آن‌نخل‌چمن عرفان میبود که‌بشومی دورانی که‌لازمه شغل شاطریست میوه های وصل گران‌قیمت خود را ارزان‌مینمود من‌هجران‌پسندحرمان گزین خود رابگوشه بامی کشیده بودم و ملاحظه‌سیرآن میوه‌های‌ارزان و برخوردنش بجهت‌اندك‌قراضه‌بیکیك‌از اهل میدان نهفته مینمودم و دیگرچه گویم و راه شرح‌آن قسم سلوکش نیز که به علیحده وادی‌موحشی می کشید چگونه پویم

کلامم میکشد تا که بجائی　　که آرد بر سرنطقم بلائی

بهر حال غیرت طبع غیور رخصت تحریر این غزل میدهدو اطفای آتش اعراض باین سخنان معشوق‌سوز ومحبوب گداز نموده قانونی که‌هرگز درغزل‌نبوده باجتهاد رای فضول خود می‌نهد بیند.

غزل

گدای‌شهررا دانسته خلقی پادشاه من　　وزین شهرم سیدرو کرده‌چشم‌روسیاه من

چراآن‌تیره‌اختر کز برای‌یکدرم‌صدجا　　رخ خودزرد سازدمردمش‌خوانندماه‌من

کسی کو خرمن‌تمکین دهد برباد بهراو　　چرا در زیر کوه غم بودجسم‌چوکاه من

بسنگم‌سرمکوب‌ای‌همنشین تاآستان‌او　　که‌ازپای کسان‌فرسوده‌نبودسجده گاه‌من

برخساریکه‌باشدهرنفس‌آئینه صد کس　　چه بودی گر براوهرگز نیفتادی‌نگاه‌من

اگر از آتشین‌دلها نسوزم خرمن‌حسنش همان درخرمن عمرمن افتد برق آه من
مراجلادمرگ‌ازدردرآیدمحتشم‌یارب بکویش گرزگمراهی‌فتد من بعدراه‌من

چون این غزل بر فضیحت تشهیر یافته برزبانها افتادحریف از شنیدن آن سپند آتش اضطراب گشته قرار مفارقت من باخود داد به یکبار سلسله مویان شهر تصرف در راه این مرغ از قفس جسته برغم او گستردند و روی توجه بصید کردن این شکار بند شکسته که درنخجیرگاه عشق بیقیدوار میگشت باقتضای‌هم چشمی او آوردند و یکی از آنها رعنای‌ترك وشی که بی دام گستری و دانه ریزی صید مرغان فارغبال مینمود وحسن دعوی دارش در ربودن دل شیدای‌من کوششی که حقیقتش از مضمون ابیات این غزل پیداست میکردو لحظه‌لحظه سعیش برسعی‌واهتمامش براهتمام میفزود .

غزل

بدعوی آمده ترکی که‌صید خود کندم دل ازتو میکنم ای بت خدامدد کندم
مرا تو کشته‌ای و برسرم ستاده کسی که یکفسون زلبش زنده ابد کندم
عجب که باهمه عاشق کشی حسدنبری کدآن مسیح نفس روح در جسد کندم
مرا زیاده ز حد کرده است باخود نیك رسیده کار بآن هم که با تو بد کندم
قبول خاطر او گشته‌ام بترك درت چنان نکرده قبولم که باز رد کندم
فلك که سکه عشقش بنام من زده‌است عجب که باز بعشق تو نا مزد کندم

چو محتشم خط آزادی از تو میگیرم
که او ز خیل غلامان باین سند کندم

و دیگر شیرین شمایلی‌ترك خصالی‌بود که برخلاف رسم و عادت بردل موزونان بیزار از نسوان نیز بندهای شدید وقیدهای‌سدیدمی‌نهاد و بعضی را بفرمان خسرو نافذ الحکم حسن بکندن کوه محنت و ملامت مشغول میکرد و جمعی را برپیمودن دشت وسواس و جنون داشته سر به صحرای خونخوار عشق میداد اما صورت توجه او درصید

کردن من چون مناسبتی باین مبحث ندارد وبتحریراین غزل فوق واحدان بی‌اثنین‌اند اکتفا نموده و جزئیات حقیقت‌این سودای بی‌ثبات نیز برزبان نمی‌آرد .

غزل

بهر تسخیر دلم پادشهی تازه رسید
فکر خود کن که‌سپه بردر دروازه‌رسید
عشق زد بردر دل نوبت سلطان دگر
کوچ کن کوچ که‌ازصدطرف آوازه‌رسید
شهر دل زود بپرداز که از چار طرف
لشگری‌تازه‌برون ازحد و اندازه‌رسید
مژده محمل مه‌کوکبه‌ای می‌آرند
از درون‌رخش‌برون‌تاز که جمازه‌رسید
میوه‌وصل توآن به که گذارم برقیب
از ریاض دگرم چون ثمر تازه رسید
ساقیا باده زخمخانه دیگر برسان
که درین بزم مرا کار بخمیازه رسید
محتشم‌طرح کتاب‌دیگر افکندمگر
کار اوراق جلالیه بشیرازه رسید

چون بروکیشی این‌وآن و گفتن‌غزلهای‌بسوی دل‌ناشنیده‌ناشی‌اززبان‌کاری‌بروفق ارادهٔ خود که دفع آن رقیب‌مشترك الوصل بود نساختم دگر باره بشکایت ملاقات کشنده ایشان که کار بردل این بیدل منقطع الحیات بغایت تنك ساخته بود پرداخته بمقتضای محل طرح گفتن این غزل انداختم .

غزل

بمهر غیر در اخلاص من خلل کردی
ببین کرابکه در دوستی بدل کردی
چه اعتماد توان کرد برتوای غافل
که اعتماد برآن مایه حیل کردی
مرا محل ستادن نماند در کویت
ز بسکه بادگران لطف بیمحل کردی
برآن شدی که کنی نام‌خویش بردل‌غیر
خیال سکه زدن برزر دغل کردی
نبود بد عمل من چرا در آزارم
عمل بقول رقیبان بدعمل کردی
بسی ملول‌زاجل‌خواستروزگارو نکرد
مرا به گور ولیکن تو بی‌اجل کردی
نبود مثل تو اول کسی چرا آخر
بنا کسی همه جا خویش را مثل کردی

و گر چه پاس تو دارم بچشم رمز شناس — که آنچه در نظرم بود محتمل کردی
حدیث نیت دهد یار محتشم دیگر — بگو چو ختم حکایت برین غزل کردی

چون حریف از شنیدن ابیات این غزل که گذشت بیش از حد متأثر شده بود و درحضور یکی از هم زبانان من اظهار انواع ندامت و پشیمانی در آن معتقد رنجانی و مدعی نوازی نموده ختم حکایت که مدلول مقطع آن غزل بود بهابتدا بدل گردید و بلبل نطق بر شاخسار شوق نشسته بسرایندگی این غزل که نتیجه غلبه عشق قوی بنیان است نغمه مخالف نغمات پیشین بسمع مستمعان رسانید .

غزل

دلم آزاد از دامش نمیگردد چه دام است این — زبانم کوته از نامش نمیگردد چه نام است این
گر آید روز روشن ور رود روز از رخ و زلفش — به من پیدا که صبح است آن نه پیدا که شام است این
بکامم روز و شب در عاشقی اما بکام که — بکام آمده جان میباید از مرگم چه کام است این
تو گرم عیش با غیر و مرا هر لحظه در خاطر — که میسوزد دلت بر من چه سوداهای خام است این
یکی را ساختی محرم یکی را کشتی از حرمان — فرامش کار من بنگر کدام است این کدام است این
بخور خونم چو آب و غیر، گر آبت دهد مستان — که پیش نیک و بد ایمان حلال است آن حرام است این
ز حالات دگرگون محتشم میریزد از کلکت — گهی آب و گهی آتش چه ترتیب کلام است این

چون طبع جفا کار ساقی روزگار همیشه این چاشنیها بدرد کشان بزم محبت میچشاند که شربتهای لذیذ نزدیک بکام را از لب تشنه ایشان باز گرفته و شربتهای تلخ بکام دل و مذاق جانشان میرساند در ابتدای این تلطف و اثنای التفات که دل امیدوار از همر رجعت کوکب بیلطفی آن یار وفادار انتظار هزار لطف والتفات دیگر میکشید بیکبار زمزمهٔ جانکاهی از زبان راویان اخبار به گوش زمزمه‌نیوش آمد که کار مرغ نیم بسمل دل از طپیدن و لرزیدن بسیار بمردن و جان سپردن رسید .

چگویم نطقم آن قدرت ندارد — که اینجا کلک خود در جنبش آرد
کند آغاز ناخوش داستانی — برد خوشحالی از طبع جهانی

مگر خامه زبان دریده تواند که صورت آن حرف وحشت اثر را در لباس

تحریر بجلوه گاه ظهوررساندبهر حال پوشیده و مستور ومخفی ومحجوب نماند کدآنچه از افواه والسنه مردم سر زد و غارت صبر و آرام من نمود خبر توجه آنمایه صبرو سرمایهٔ آرام از ویرانه کاشان‌به معمورهٔ اصفهان بود اگر چه این آزرده‌ضربت مرگ ناگهان خورده از هر یك از نزدیکان او کد اینخبر پرسید خلاف مشهور در جواب شنید اما آمدن بی مضایقه او بعداز چنان کدورت عظیمی بکلبه عاشق مشرب بیخبر از حرمان خویش که یکروز قبل از آن واقع شده بود بعلم فراست مذکور خاطر فاتر گردید که آفتاب وصال بر کنار دیوار زوال رسیده و مستی این صحبت قاتل خمار بتشویش مقدمات مخموری کشیده که غلبه نشاء ترحم مرحوم نواز را باین نوع نوازش ناخواسته متوجه گردانیده و این غزل کدورت اثر نخستین سخنی است که طبع اندیشدناك ازبیم عزیمت آنسروچالاك بگوش تیزهوش‌اهل ادراك رسانید .

یزك سپاه هجران که نمود پیشدستی عجب ارنگون نسازد علم سپاه هستی
زمی فراق بوئی شده آفت حضورم چه‌حضورماندآندم که رسد زمان مستی
عجب‌است‌اگرنمیرم که چوشمع‌در گدازم زبلند شعله وصلی که نهاده روبه پستی
چه کنی‌امیدوارم‌به‌بقای صحبت ایگل تو که‌پای‌برصراحی‌زدی و قدح شکستی
چه دهی تسلی من به بشارت توقف تو که محمل عزیمت زجفا بناقه بستی
بجزاین که‌نقددین‌راهمه‌صرف کردم‌آخر تو‌به‌بین‌چه‌صرف کردم‌من‌ازین صنم‌پرستی
بدو روزه وصل باقی‌چه امید محتشم را که‌بریده بیم‌هجرش‌رگ‌جان‌به‌پیش‌دستی

چون خبر وحشت اثر آن مفارقت عظمی از وادی‌ظن بسرحد یقین‌رسیده بحکم الانسان‌حریص‌علی‌مامنع آتش شوق بیشتر ازپیشتر زبانه اشتداد بگردون کشیدو این زهر خوف چشیده که‌خبررفتن‌جان شیرین‌خودشنیده‌بود ازجمیع آزردگیهای فراموش کرده سراسیمه‌و مضطرب‌بقرارگاه او دویدو اونیز درافروختن نایره آن ناچار و فراق بی‌اختیار بجد بود نفس نفس آب ملایمتی‌بدست ملاطفت بردل پرآتشم میزد وبانواع نوازشها که یکی مژده رجعت سریع بودتسلیم‌میگردانید اماهٔوسس این مهم موحش که برپای اوبودسعی‌چنددر تهیه اسباب آن بدستیاری دستیاران بنمود که عقده توقفی

بر رشته اراده مهلکش نماند و فاصله درمیان زمان وصال و فراق بیش ازامروز وفردائی نبود پس غزل ثانی که ازبرای رفتن آن مایه زندگانی وقایم مقام عمرجاودانی منظوم گشت همین است که ازطبع ملول در وقتی که پروای تفرقه موزون و ناموزون نداشته صادر گشته حالا برز بان بریده کلك سیاه زبانم خواهد گذشت ،

غزل

داردم در زیر تیغ امروز جلاد فراق
تا چه آید برسرم فردا زبیداد فراق
بود بنیاد طلسم جسم من قائم بوصل
ریخت ذرات وجودم را ز هم باد فراق
من که بودم مرغ باغ وصل حالم چون بود
با دل پرآرزو در دام صیاد فراق
وصل خودموکب روان کرد ای رفیقان کو دگر
داد رس شاهی که پیش او برم داد فراق
داشتم در زیر بار عشق کاری ناتمام
چرخ گردون را تمام اما بامداد فراق
خانه تن شد خراب ازسستی بنیادوصل
وای گرجان یابد استحکام بنیاد فراق
محتشم دل برهلاکت نه که صدره خوشتر است
وحدت آباد فنا از وحشت آباد فراق

آنشب خود تا بروز در صحبت آنشمع انجمن افروز توقف کردم و بطی گشتن جمیع مقدمات کلفت و کدورت جانبین طرفه شبی در گفت و شنید راز های نهان بآن انیس دل و مونس جان بسر آوردم اما علی الصباح که کاروان سالار قضا محمل زرین خورشید را برناقه ره نورد گردون نهاد پیر بابای جناب شاطر نیز رخت سفر را راحله عزیمت نهاده درتهیه اسباب کوچ بشتاب افتادو طبع آشفته این مستغرق دریای اضطراب که ساحل نجاتی در نظر نداشت بیت بیت این غزل میگفت و میخواند و داد تضرع و زاری و افغان و بیقراری میداد .

غزل

ساربانا پرشتابان بار ازین منزل مبند
بس خرابم من یك امروزدگر محمل مبند
حالیا ازچشم طوفان خیزمن ره دجله است
یکدوروزدیگری این رخت ازین ساحل مبند

غافلی کز من برویت مانده باقی یك نگاه در محلی اینچنین چشم از من غافل مبند
نیست حد آدمی کز تن برد جان در وداع روح‌انسان پیکری‌تهمت‌بر آب و گل مبند
یار چون شدعمر در تعجیل بهتر ای‌طبیب رو به بند حیله پای عمر مستعجل مبند
داروی‌منعم مکش‌درچشم گریان‌ای رفیق راه بر سیلی چنین پر زور بی حاصل مبند
دل بخوبان بستن ایدل حاصلش دیوانگی‌ست
محتشم گر عاقلی دیگر بایشان دل مبند

شرح وداع‌آن ماه دو هفته و این بیقرار ازشهر عاقبت بدر رفته چون درعبارت فصحای بلاغت بیان گنجایش ندارد واین بیدل بیزبان هر گاه یادآن طوفان قیامت‌نما نمود یکهفته بحال خودنیست چگونه دربیان‌آرد بهرحال‌مضمون‌ابیات‌این‌غزل که بعد از توجه‌اوبساعتی گفته‌شد بچگونگی بعضی ازحالات عام که فی‌الواقع وقوع تمام داشت گویاست و صورت حال مردم آن دو شهر که یکیرا خراب کرده گذاشت و بردیگری بلای فتنه عشق خود گماشت چون بر خلاف حالت پر وحشت من تن باظهار در میداد از مدلول‌ابیات بلاغت آیاتش پیدا وهویداست

غزل

مهی برفت ازاین‌شهروشورشهر دگر شد که‌ازغروب‌وطلوعش‌دوشهرزیروزبر شد
ازین دیار سفر کرد و کشت اهل وفارا در آن دیار ستاد و بلای اهل نظر شد
زسیل‌فرقتش این بوم جای‌سیل‌شدارچه زبرق طلعتش‌آنخطه هم محل خطر شد
ز بلدهٔ که عنان تافت غصه تاخت بآنجا بکشوریکه وطن ساخت عاقبت‌بسفرشد
درخت عشق‌درین شهرشد‌نهال‌خزان‌بین نهال فتنه در آنملك نخل تازه ثمرشد
ذراین دومملکت‌ازپرتوخروج‌وظهورش بلیه تیغ‌دودم گشت وفتنه تیر دوسر شد
چو بررکاب نهاد آن سوار پای غریمت
ز شهربند سکون محتشم دواسبه بدرشد

برخاطر عاشقان فراق دیده و محبان زهر افتراق چشیده پوشیده نخواهد بود

که تدلنگر اقامت معشوق گرانست اگر چه مجلس آرا و محفل افروز دیگران است تحمل بار گران جدائی که بسیار مشکل نما است بقوت احتمال وصول بدولت وصال اندکی آسان است اما چون شهسوار گران رکاب وصل رخش عزیمت برانگیخته سبکعنان گردید و عاشق پای دروحل مانده هرچند دست و پا زد هیچ جا اثر گردش نرسید آن زمان مرگ نامده را ازممر آن حیات رفته معاینه می‌بیند وسر اندوه برانوی مصیبت نهاده باجسم گریان و جگر بریان بماتم خود سوگوار می‌نشیند و بدیده از گریه نابینا نشان مسافر خویش میجوید و امثال این سخنان که یکیست درین غزل فراقیه صورت حال منند بزبان حال با دل دیوانه خویش میگوید .

غزل

شدم از گریه نابینا چراغ دیده من کو
سیه گردید بزمم شمع مجلس دیده من کو

عنان بخت هر بیدل که بینی دلبری دارد
نگهدار عنان بخت بر گردیده من کو

بمیزان نظر طور بتانرا جمله سنجیدم
ندیدم یك گران تمکین بت سنجیده من کو

بوددامن بدست صدخس این گلهای رعنارا
گل یکرنك دامن از خسان برچیده من کو

چومجنونی به بینی در بیابانها بپرس ای مه
که مجنون بیابان گرد محنت دیده من کو

چوناوك خورده صیدی را بینی بسمل بگو باخود
که صید زخمی در خاك وخون غلطیده من کو

زاشك محتشم افتاد شور اندر جهان بیتو
توخودهر گزنگفتی عاشق شوریده من کو

اندك زمنی که بامید مراجعت آن یار وفادار درجان بیقرارم مانده بود حاسدان جفاکار بدفع آن نیز مشغول گردیدند و حرف رفتن یکباره آن غیرت بیك نفس که هزار باره از خبر آمدن پیك اجل کشنده‌تر مینمود بهرطریقیکه بود بگوشم رسانیدند لهذا غزل آینده که خاتمه غزلهااست باین مضمون انتظام پذیر گشت وبرزبان قلم مشوش رقم که از منصب تحریر این نوع فراق نامدها تاقیامت معزول بادیه نیم توجه از طبع پر اختلالم گذشت .

غزل

آنکه شد تا حشر لازم صبر در هجران او
مرگ برمن کرد آسان درد بیدرمان او

منکه بی او زنده تا یکروز دیگر نیستم
چون نباشم تا ابد در دوزخ حرمان او

دارم اندر پیش از دوری ره مشکل که هست
در عدم مأوا گرفتن منزل آسان او

من گریبان چاکم از یکروزه هجران وای اگر
تا ابد کوته بماند دستم از دامان او

روشن ازسوز و داغم شد که میماند بدل
تا قیامت آرزوی قامت فتان او

کاش بردی همره خویشم که گردانیدمی
در بلا های سفر خود را بلاگردان او

جان بزور صبر میبرد از فراقش محتشم
یاد خلق و خوی آنمه شد بلای جان او

اختتام کلام التماسی است از طبع مدقق ذوی الافهام که وقوع چند صورت را درین فعل محکوم به منظور نظر ملاحظه گردانند و توسن تیزگام وقت را کشیده عنان داشته بی تأمل بوادی دخل و اعتراض ندوانند اول موضوع ناقص این نثر ها بیش ازین نیست که وجه نظم آن غزل چه وسبب انتظام این غزل چیست وظاهراست کد درین نوع دستگاهی تنگ چه قدر کار توان ساخت و بدستیاری طبع سخن ساز لطیف انگیز چه مقدار سخن توان پرداخت دیگر آنکه در بادی الحال آنچه بر زبان قلم سریع رقم گذشته بسبب تعجیل طالبان که یکی از آنها فرماینده نافذالامر این هفواتست محلی بهیچ گونه حلید از حلل اصلاح نگشته و این نیز پوشیده نیست که نمایش سخن اصلاح نیافته هر چند اصلی داشته باشد در نظر ها چیست دیگر آنکه این شصت وچهار غزل در حضور جمعی از اعزه مدقق این شهر گفته شده که بر جزویات سبب نزول یکیک اطلاع دارند که اگر قایل سرسخن یك غزل را بحکم (ان اکذبه احسنه) زینت از کامه الحاقی دهد و بلباس تکلفی که لازمه سخن سازی است ملبس گرداند هزار گونه باران تکذیب از سحاب[1] تعریض بر او میبارند پس شاهد کم تکلف لباسی را هر چند صاحب صورت و سیرت زیبا بود معلوم که پیش اهل زمان خصوصاً ظاهر نگر آن چه نماید و از دیدن او بنظر اجمالی ابناء روزگار که حسن را بخط وخال و محبوب را بغنج ودلال می‌شناسند چه گشاید

---

۱ ــ نسخه خطی تهذیب

قطعه

چو بر درخت سخن هیچ شاخ و برگ نباشد　　اگر بود همه طوبی بسایه‌اش نکشد دل
بروی شاهد معنی چو خال و خط نفزاید　　بسوی او نبود طبع خلق راغب و مایل
پس این کلام ازین وجه اگر بدل ننشیند　　بهیچ وجه نباشد گنه ز جانب قایل

تمام شد رساله جلالیه بعون پروردگار ذوالجلال جل جلاله .

هذا

رساله شریفه

موسوم به نقل عشاق

من کلام مولانا

محتشم کاشانی

علیه الرحمه

بسم الله الرحمن الرحیم

رساله نقل عشاق

نیاز نا معدود نثار معشوقی که در هوا داری خورشید جمالش کمند رؤیت ارنی گویان از نهب حارث لن ترانی هیچگه بکنگره عرش شهود نرسیده ودر گداز خانه فانوس خیالش سر رشته متعهدان شیوه من اوفی باستمالت فیؤتیه اجرا عظیما هیچ وقت از سوز و گداز بوا سوختگی نکشیده و درود نا محدود هدیه محبوبی که مائده حسن را با وجود تنعم صباحت یوسفی که حقیقتش از مصباح هوا صبح لامع است از نمکدان حلاوت آمیز انا املح چاشنی بخشیده خلعت بی قیمت وماأسئلکم علیه اجراً الا المودة فی‌القربی بر قامت با استقامت آل واولاد پا کدامن خود که عزیزان مقر تقربند بریده بطراز حاسد گداز نزوله فیها حسنا بنظر دید و بعد محرر این شکسته رقم تراب اقدام‌الفقراء محتشم اگر چه در صغر سن منشور موزونیت بنامش نوشته شد وقبل از تکلم بمعقولات منشوره بمعقولات منظومه متکلم گشت واز آن تاریخ تا حال که شمار سنه عمرش بسی و یك رسیده که باستنباط لفظ لا از آن عدد نفی غزل سرائی و شاهد ستائی بخاطر میرسد جای آن داشت که از رشحات اقلام مشوش ارقامش دیوانها در غزل ترتیب یافته باشد بلکه پرتو اختر طبعش بر تمام اقسام سخن تافته اما چون بخت یاری و طالع مدد کاری نکرد اکثر اوقاتش بوسوسه و زمزمه عشق مجازی گذشت و زبده ایام خیالش ببوالهوسی و بیحاصلی صرف گشت و تا سلطان خیال خوبان در سراپرده خاص دلش خلوت نشین بود اندیشه نظم که پیشه

آسوده دلان است در حریم آن خلوتسرا سوای نغمه دور باش چیزی استماع نمی‌نمود و بر زیرکان عاشق پیشه پوشیده نیست که چون مرتبه عشق بدرجه اعلی رسیده و عاشق علاقه و میل از ما سوی‌المعشوق برید اگر چه غرقه بحر شهود و قرب است توجه جز بر محیط مشاهده نمیراند و از انتظام جواهر نظم بالکلیه باز میماند و اگر سالك راه فراق و بعدست ابلق تفکر خبر بعرصه خیال جانان نمیدواند و در جاده دقایق شعر نشیب از فراز نمیداند.

بروز وصل چه بیدرك عاشقی باشد | که التفات بقال و مقال شعر کند
شب فراق چه بیدرد آدمی باید | کەفکر دوست گذارد خیال‌شعر کند

و جمعی را که مظنه آنست که جمیع اقسام غزل ثمراة شجر عشقند نه شبی‌در انتظار محبوب محب گداز خار وسوسد در بستر راحتشان بوده که شعر از شعرا بلکه سپهر ازغبرانشناسد ونه روزی از خار خارمعشوق رقیب نواز داغ دغدغه برجراحتشان فزوده که لفظ از معنی بلکه‌بیضه از بیضا فرق ننمایند بی تکلف من که همیشه با بلای عشق دست و گریبانم و عشق‌آزموده‌تر از سایر موزونانم قیاس منشاء شعر گفتن بحال خود کرده چنین میدانم که دراوایل حال حقیقت و کیفیت احوال بامیدمطالعه محبوب نکته دان نظم میتوان نمود و در بعضی از اوقات واسوختگی که عاشق با وجود اظهار آسودگی در کمال سوختگی است ازآب و آتش بهم آمیختن گوی ساحری بچوگان شاعری میتوان ربود دربرخی از ایام ترك تعلق ؛ انطفای شعله آرزو و شوق بتأسف در فنای سوزو گداز پیشین و تحسر بر زوال محبت‌دیرین فی‌الجمله زبان میتوان گشود گاهی که عاشق یکرنگ فدائی بقبایح معشوق پریشان اختلاط هرجائی رسید و از نعمت وصال و دولت اتصال بالغرور به طمع برید و سررشته ملاقات صوری به محنت دوری و درد صبوری کشید غیرت طبع غیورش مقتضی آنکه در سخن گذاری وغزل نگاری باوجود غایت اضطراب و بیقراری اظهار نهایت استغنا و بیزاری کند و چون مطلوب جفاکار میان اعتذار طلب مراجعتش بمقامی که داشته نماید آن رمیده بیقرار از غایت اضطراب و اضطرار زبان شکایت باربجواب حریف آزار کشاید و در ارسال

نامه و پیغام ابواب کلام مصالحت انجام را بقفل غیرت مسدود ساخته کنایه گویان از در طعن و تعرض درآید باری سست نظمی چندکه در غزل از قایل این سخنان مقال سر زده و اکثرازآن قبیل است که‌چون در حالات مذکوره خواسته رقعه‌بجانان نویسد مضمون راجهت‌زیادتی‌تأثیر بنظم‌ارسال داشته و مسوده از آن پیش خود گذاشته که‌شایدکار افتاده‌ای را بکار آید و جون مسوده‌ها بمطالعه یاران میرسید و نسیم توجه احباب پرده از روی آن پردگیان میکشید یکی از یشان که غواص بحر معانی و صراف بازار نکته دانی بود آن نقود را بمیزان امتیاز سنجید و چند غزل از آن باوجود اختلاف مضامین‌بیك چاشنی یافته‌سؤال فرمود که غالباً افسرحسن‌یك‌نگار باین جواهر آبدار مکلل شده که همه درمذاق درك من یك لذت دارند چون بنده بر حسن درایت وی آفرین گفته شاهد قول صادقش رابحلیه تصدیق‌آراست بابرام ومبالغه تمام ازین بیدل مستهام درخواست که آنچه از مبداء عشق غرایب نشان وی تا منتهی بر تو وارد شده با این همه صلح و خشم و الفت وکلفت و زاری و بیزاری درنقاب حجاب مگذارو سبب ورود هریك از آن غزل‌ها بجهت دوام صحبت و نقل مجلس عشاق بکلك بیان بنگار و چون متابعت امرلازم‌الاطاعت وی ازلوازم بود سبب نزول آن رقعه‌های منظومه را بنقل عشاق موسوم ساخته بر این اوراق نقش نمود والتوفیق‌من‌الله الحبیب‌الودود تشریح ـ کیفیت حال آنکه یکی از ماهرویان بدیع‌الجمال و سلسله مویان عدیم المثال که ببوی موی عنبرین سوزنده شهری وبنور صبح جبین فروزنده دهری بود و بابروی کمان‌وار و مژگان خنجر گذارو چشم مردم شکار و غمزه فتنه‌بار کارفرمای شحنه چارسوی‌بلا وزلف‌غالیه‌شمیم‌و کلاله بنفشه نسیم و پیچیده تارهای چون حلقه جیم و رخشنده بناگوش چون صفحه سیم فتنه وآشوب چهار رکن اقلیم صفا وبصدف لؤلؤ نثارسخن‌نیوش ناله فرمای لبهای‌خاموش و بزنبق نه شکفته عطر فروش‌و سوزش آموز سینه‌های پرجوش و بعارض آفاق سوز مهرمثال مراد امیدواران روز وصال و بچهره گیتی فروز قمر تمثال چراغ شب زنده داران کنج خیال و بخال دلکش غالیه رنگ داغ نهنده‌صد دل تنگ، و بقیمت لعل شکر گفتار مایه رشك هزار شیرین کار

و بگوهر روح فزای دندان عقده گشای خاطر دردمندان و بچشمه دهن غواص روح و حیات دهنده اهل سخن و بگلبرگ شهد ریز لبان خسرو صد کارخ شیرین زبان و بچاه زمزم‌نشان ذقن ملجاءصد یوسف گل پیرهن و بحباب معلق غبغب تعلق بردار اهل مشرب و بصراحی گردن گردن زن آهوان چینی و خطا و بشوخی قامت طوبی قرین شور قیامت روی زمین و بپاکی و نازکی بر ودوش آفت خرمن داش و هوش و بصفوت بازوی‌مردافکن‌بازوی صبر و شکیب شکن بنقره ساعد قلب گداز وآب کننده دل اهل نیاز وبه پنجه چون بلورخوشاب‌تاب دهنده‌پنجه‌آفتاب‌و بانجم ناخنان بدرپیکر چهره خراش حسن ماه‌منور و بسینه دلپسند مصفاصدر نشین صفدلها وبابدام همچو عاج نمونه نهر زلال مواج و بموی دلاویز میان طاق میان آدمیـن و علی هذه القیاس و این چندکلمه مجمل شمه‌ای از صفات و خوبی صورتش بود که برسبیل استعجال مذکور شد اما السنه فصحای بلاغت آثار راحد و یارای آن نیست که پیرامن اوصاف حسن معنویش گردد از عشوه وکرشمه و گفتار و رفتار و تبسم و ترنم و نشست‌و برخاست و قهر لطف آمیز وخشم صلح انگیز ودر آن واحد بناز خواندن و بعتاب راندن وگاهی بمظنهٔ اختلاط عاشق بادیگری بچشم و ابرو سخن گفتن وزهر هجر چشاندن چنانچه در غزلی از غزلهای فقیراین بیت بنا بر حرکات عاشق گداز آن ماه منیر واقع شده .

برکدام ابروکمان چشمم بسهوافتاده‌است کان‌پری بامن‌بچشم‌وابرو اندر گفتگوست

وامثال این شیوه که اگر قایل درصدد تفصیل‌آن شود در هزار سال هزار یکی ازآن بیان نمیتواند نمود القصه قبل ازسعادت رؤیت‌چون این متعطش‌زلال محبت‌آوازه حسن‌جهانگیرش بلندتر ازحد تصور می‌شنید وخود را مستعد تعشق آن حسن‌بلندآوازه وقابل گرفتاری‌آن خوبی بی‌اندازه میدید وانتظار نزول سپاه غم و هجوم خیل الم که عساکر پادشاه عشقند بکشور دل ومملکت جان میکشیدبامیدواری ادراك شرف دیدار این غزل‌رابدیههٔ ترتیب داده وبه بیاض برده بیکی از خواص‌آن سرو ریاض‌نکته‌دانی که از پیش‌بینی گرم همزبانی خودش ساخته بود سپرد که شاید بسبب مطالعه آن از گوشه کناری جمال‌بنماید وعقده حیرت بسرانگشت مرحمت از رشته امیدمن‌بگشاید

غزل

ظلم است که دیده رخت جان رود از تن دیدار نمودن ز تو جان باختن از من
یا جلوه کنان بر لب بام آی چو خورشید یا رخ بنما همچو مه از گوشه روزن
تا کی بود ای غنچه تر مانع دیدار مارا نظر پاك و ترا پاکی دامن
مفتون شدن عقل و خرد بر سر کویت موقوف نگاهی است از آن نرگس پرفن
ناخورده خدنگی ز تو در خاك فتادم ای تیر نیفکنده سوار از فرس افکن
افسوس که هرچند مرا مهر رخت سوخت یك ذره نشد آتش من پیش تو روشن

ای سوخته صد خرمن هستی بتغافل
غافل مشو از محتشم سوخته خرمن

بعد از آنکه حامل غزل بهزار گونه حیل در خلوت بی دیار خالی از اغیاری آن ودیعت را بوی سپرده بود و در ابتدا هزار قسم تعرض نسبت بخویش و این بیباك نامآل اندیش شنوده که موزون مجنونی را چه برین داشته ومرا چه نوع کسی پنداشته و چه طور سهل الملاقاتی انگاشته که بی آشنائی ومقدمه این نوع غزل صریح المطلب بر دمدمه بجانب من ارسال داشته و دقیقه‌ای از دقایق جرأت در خواهش مقصود ومدعای خود فرو نگذاشته بعد از آن انتهای کلام سحر انتظام را بمزاح و مطایبه رسانیده بوده ومیل طبع خفی الذوق را باستماع این نوع عریضه‌های موزون آن محرم اسرار درون چشانیده وپس از قیل وقال بسیار وسفارش دراخفای آن رسالت بتهدید وتخویف بیشمار سررشته جواب آن نظم را تبسم کنان باین مقاله شیرین کشانیده که در دستورالعمل ما نا دیده دم از عشق کسی زدن کار سودائیان خام است وشربت دیدار ماجز بر عاشقان تلخ مذاق تشنه جگر حرام

جز خسته از طبیب نجوید کسی علاج بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج

تا کسی را کمند زلف سر کش ما حمایل گردن جان نیست دل خود رای ما بملاقات او از هیچ ممر کشان نیست دردم باین جواب مضایقه آمیز محجوبانه آتش شوق مرا تیز تر

ساخت و کلك تیز گام بدست التزامم بطی عرصه تحریر این غزل پرداخت

ای گل ازعشق تو زارم گر نمیدانی بدان لاله سان داغ تو دارم گر نمیدانی بدان
از وفا تخم تمنای تو میکارم بدل روز وشب این است کارم گر نمیدانی بدان
گفتی ازسودای زلف سر کشم حال توچیست بیقرارم بیقرارم گر نمیدانی بدان
پیش ازینم اختیار دل بدست خویش بود این زمان بی اختیارم گر نمیدانی بدان
هرزه مگریز ازملاقات من ای وحشی غزال من سگ وحشی شکارم گر نمیدانی بدان
پیش مردم عزت من گر نمیداری مدار من براه عشق خوارم گر نمیدانی بدان
چند روزی شد که خودرا در وفا چون محتشم
از سگانت میشمارم گر نمیدانی بدان

این بار فرموده بودند که رقعه‌ئی بیدرنگ رسیده نسیم شوقی ازین بدیهه گوئی بر ساحت درك ما وزید غالباً سرش خالی از سودائی ودلش عاری از تمنائی نیست فردا علی الصباح سرو خوش خرامم را رخصت ستر بام میدهم واین خاکسار نوازی را کسب هوا نام می نهم وخودرا تغافل کنان باو مینمایم واورا درمحبت خود بمعیار نظر می آزمایم آن شب همه شب دیده شب زنده دار نغنود وچون صبح شاهد رخشان عذار بر بام بلند قصر سپهر بروی منتظران مشتاق نمود این ذره خاکسار بدامن مژگان اشکبار پای دیوار بامش میرفت وبادل امیدوار خود این مضمون بربان حال لحظه بلحظه میگفت

یارب آن سرو براین بام برآید یانه بمن آن قامت رعنا بنماید یا نه
یارب آن لعبت چین بهر من صورت دوست از پس پرده معنی بدر آید یا نه
یارب آن ماه بصیقل گری جوهر حسن زنگم از آینه دل بزداید یا نه
یارب آنشوخ بچوگان تصرف امروز از بنان گوی دل من برباید یا نه
یارب آنگل که ازو نیست دلی برخوردار بدلم برخورد آن نوع که باید یا نه
یارب آن غنچه نورس بسر انگشت وفا گره ازکار من آخر بگشاید یا نه
محتشم میکنم اندیشه که این عمر عزیز
با من دلشده یك چند بپاید یا نه

بیکبار آفتاب تتق نشین جمالش بهزار شعشعه از افق بام بی منت انتظار طلوع نمود ولسان سریع گفتار باوجود دهشت دیدار در گفتن این غزل که درهر بیت آن التزام لفظ بام شده شروع نمود

بیام دیدمت ای سرو قد چو ماه تمام — که دیده مه بسر سرو و سرو برلب بام
بقصد مرغ دلم آمدی ببام و بلی — ببام زودتر آرند مرغ را در دام
چه‌جای مرغ دل‌من که صدهزارملك — بگرد بام تو پر میزند چه‌صبح‌چه‌شام
چوآفتاب‌تو بربام ومن براین خرسند — که زیر بام تو چون سایه باشدم‌آرام
بسیر بام قدم رنجه کردی و خورشید — هزار بار بپایت فتاد در هر گام
چوماه سرزدی از بام مهر سرزده شد — سزد که برسر مهر و مهت زند ایام
ستاده‌ای تو ببام و ستاده‌اند ز دور — بخدمت تو مه ومهرچون کنیز غلام
کمند سعی من وبام وصل او هیهات — که ذره‌ام من و او آفتاب عرش مقام

بیام چرخ نهد از شرف چو گردون پای
اگر به بندگیش محتشم برآرد نام

هربار که از گوشه بام بصدمضایقهٔ رومینمود بدگر گون عشوهٔو غیر مکرر کرشمه جان ز تنم میکشیدو دل ز کفم میربود بی‌تکلف آنروز از رولرو و رسیدن تیرهای غمزه جان شکار و پیاپی رسانیدن زخمهای پیکان‌آبدار که چاشنی شربت جان بلب تشنگان و لذت نعمت جاودان به نیم کشتگان زخم محبت میچشانید دانستم که عشقی را که از وسوسه و دغدغه ذکر خوبان عمرها بدروغ بر خود بسته بودم چون لباس صدق پوشیده از روی ذوق و کیفیت چست و شکار بیشه در اندازی که در نشانه دور به تیر نیمکش زدن خطا نکرده ونمی کند بذات و حقیقت یکیست و براستان که اگر گویم

زخم تیر عشق برما بود تهمت تافکند — گردش دوران کمان حسن بربازوی او

خلاف وگزاف نیست القصه چون دلباخته و جان هدف تیر بلا ساخته افتان‌و خیزان بکلبه خویش رسیدم خود را بنوعی مضطرب و بمرتبه‌ای‌سراسیمه دیدم که قلم میخواستم دوات بر میداشتم وبیاض میطلبیدم دست بمداد میکشیدم و با وجود این حال

متفکر بودم و در طرق اندیشه و خیال سیر مینمودم که آیا چه قسم از اقسام عشق و هوا داری بمشرب آن سرو نو رسیده جویبار باری موافق آید و چه تحفه‌ای از تحف محبت و اخلاص در عرض خزاین مودت و اختصاص سلطان حسن او را لایق نماید پس باندك تأملی این غزل را که یك دو بیتش بجهت امتحان یار و در تحقیق اوضاع وتفتیش اطوار مثل محك جوهر آزما واقع شده‌اند و ازوادی خفت وبیصبری مرحله‌ای چند بعید افتاده مرتب داشتم و بر کاغذ پاره‌ای نگاشتم و در آستین قاصد مشفق نهادم و بمنزل مقصود فرستادم

بیك دیدن چنان بر سینه خوردم تیر مژگانش / که خواهم داشت تا روز قیامت زخم پیکانش
ازین چشم نظر بازم بجان کز کین من دوران / بعاشق کش نگاری میکند هر روز حیرانش
دلم گستاخ اگر سویت نظر کرد ای کمان ابرو / بفرما ترك چشمت را که سازد تیر بارانش
مرا دردیست بر جان حقه لعل تواش درمان / چه در دست این نمیدانم که پیدا نیست درمانش
زباغ وصل او تا کس نیفتد در طمع آن به / که باشد دست ماهم کوته از سیب زنخدانش
مراچون پاسبان عصمتش محروم میخواهد / از آن گلزار زیبائی خوشم با خار حرمانش
بخون‌ها گرچه دست آن نگار آلوده شد اما / چو گل از تهمت آلودگی پاك است دامانش
چسان بینم بچشم غیر طاق ابروانش را / که میمیرم گر افتد چشم کس بر طاق ایوانش
جبین محتشم داغ غلامی دارد از ماهی
که کیوان گشته از بهر شرف هندوی دربانش

چون درین قسم عاشقی معشوقان را هجران گزینی عاشق و مطلوبان را فرقت طلبی طالب خوش نمی‌آید وغنچه دل هوسنا کشان جز به‌نسیم سراسیمگی هوا داران و صرصر اضطراب وبیتابی گرفتاران نمیگشاید با خاصان گفته بود که حریف در اول واو میل طرفه بازی نمود ودر لباس صبر وشکیبائی مستغیثانه تمکینی کارفرموده اگر امانش دهم که نفس با خارخار شوق وسوسه عشقم خوش باو نگذارد تواند گفت که خوشم با خار حرمانش چون آنکلام مرحمت فرجام بگوش این مدهوش رسیده نسیم فتح‌البابی از آن طلسم مشکل کشا برین دل مژده نیوش وزید دانست که طبع

دراك و ضمير بعد ادراك لطيف اين دوسه بيت بيمقدار و اين مزخرفات شكسته بسته ناهموار كه بر صفحات صحايف دهر و دفاتر روزگار ثبت كننده نام او خواهند بود نسبت اين قليل البضاعه بديگرى نخواهند فرمود تا طوطى بشكر خائى و بلبل طبع به شيرين ادائى اشتغال خواهد داشت روز بروز توجه آن پادشاه نكته دانان و خسرو شيرين زبانان همت بر تزايد و ترقى خواهد گماشت فى الحال بشكر مقلب القلوب زبان گشودم و در گفتن اين غزل شروع نمودم .

گذشت آنكه دل از بيم جان طپيدن داشت — گذشت آنكه بلا هرچه داشت با من داشت
گذشت آنكه دلم همچو خانه زنبور — ز سهم حادثه هر سو هزار روزن داشت
گذشت آنكه بهر گلشنى كه ميگشتم — ز دود آتش آهم هواى گلخن داشت
گذشت آنكه لباس فراغتم بر تن — ز دست تفرقه صد چاك تا بدامن داشت
گذشت آنكه دل آنمرغ بال و پر بسته — فراز لنگر خوف و خطر نشيمن داشت
گذشت آنكه شب و روز چشم گرينده — ز بيم رفتن جان نوحه بر سر تن داشت
گذشت محتشم آن روز گار تيره كه چرخ — بطالع سيهم چشم خصم روشن داشت

چون اين غزل بافواه از محرمان آگاه شنيد از نزاكت طبع مدقق اعتراضى بخاطر عاطرش رسيد و جواهر الماس مآثر كلام باين مضمون در رشته پيغام كشيد كه با آن مست باده راحت و مدهوش بيهوش داروى غفلت بگوئيد كه از موج حوادث ما كدام طوفان بر تو گذشت و در رستخيز مهالك هجر ما كدام بلا متوجه تو گشت ، بسياست شحنه بيداد ما كدام روز بر دار عبرت بودى و در ورطه بيم پاسبان عصمت ما كدام شب از دل جانباز قطع طمع نمودى و بمردم نوازى چشم حريف آزماى ما كدام وقت مرگ را معاينه ديدى و بعاشق گدازى غمزه وسوسه فرماى ما كدام ساعت لباس شكيبائى بر تن دريدى كه جميع بلايا و مجموع قضاياى عشق ما را گذشته و سلب گشته ميدانى و آتش سوداى ما را عارى از شرر و خالى از اخگر بخاطر خود مى نشانى چون دلت يك نى خدنگ بيدرنگ ملامت از كمان بلاى حبيب رد نساخته و يكره ابرش ستمكش طاقت بميدان جفاى رقيب درنتاخته كلك انديشه دقت پيشه ات از چه رو بتحرير

این‌غزل بی‌مخل پرداخته و این مضمون را کدام‌هاتف‌کاذب در خاطر آسوده و دل‌غفلت ربوده‌ات انداخته که گذشت آنکه(بلاهر چه داشت با من داشت) اگر تورا در عشق مردآزمای خودصادق و بطبع نازك خود رای خود موافق یابم چندان تگرگ بلا از سحاب عتاب بر تو ببارم و از ستم آباد بیداد آنقدر عذاب بر تو گمارم که ازسوز و گداز زمین را بجوش و آسمان را بخروش‌آرم .

ترا گر قابل جور وجفای خویشتن دانم زمین و آسمان را برتو تامحشر بگریانم

چون سنان لسان پیغام گذار باین کلمات ستیزه‌بار و مقالات خشونت آثار دل بیقرارم رامجروح ساخت و مرا نیز بواسطه اظهار اندك تمکینی که در بدایت عشق نهایت نگران را واجب است و مآل اندیشان‌را لازم بوادی غیرت انداخت طبع غیورم که با وجود کمال تعطش بزلال حضور ویرانه‌دل را بگنج استغنا معمور داشت ساز سخن باین قانون انداخت .

ای‌بامید توخوش خاطر خونین جگران داغ عشق توبه از مرهم وصل دگران
از خیال توکه منظور شب‌وروزمن‌است آیدم شرم که گردم بجمالت نگران
در دلم کرده چنان خیل خیال تو نزول که گذارتوهم‌ایدوست‌محال‌است‌درآن
نگذارم ز وصالت بدل اندیشه وصل گر شودصرف بهجران تو عمر گذران
گردهم جان‌و بمنت‌دهی‌ام‌شربت وصل نبرم پاس لب ای پادشه سیمبران
بسکه در عشق توام پاك نظر میرسدم کانقدر نازکنم بر توکه تو برد گران
محتشم میبرد از باغ خیالت شب هجر میوه وصل بتاراج و تواز بیخبران

چون غزل اتمام یافت و قاصد ببردن آن شتافت دل خائف متردد و خاطر فاتر متفکر بود که آیا پیکان ناوك پیغام را چگونه بز هراب خطاب و الماس عتاب آب داده باشد و در کمان‌اهانت و تعرض نهاده که ناگاه برنده رقعه نامه آورد و قرار از این سوخته داغ‌انتظار برد چون‌بیك نظر بوادی مطالعه‌آن شتافت دلخراش مضمونی و جانگداز مفهومی یافت چون زلف تابداربتان درهم پیچیده و پرکاری آن نگاربرده ملایمتی بر سر صد گونه خشونت بکلك سحرآثار کشیده‌درآن گلستان ازجنب هر گلی

خاری پیدا ودر آن شکرستان در جنب هر نوشی نیشی هویدا صورت خطاب مستطابش این که لوحش الله ای مقیم کنج خیال وای مستغنی از گنج وصال ما نیز عاشق شکیبنده صبور دوست میداریم و ارطاب شتابنده و ناشکیب نفور و بیزاریم روز کی چند با خیال ما بسازو بساطی چند نرد غنائنه ما بباز که شاید بخلاف بوالهوسان کج بازار ششدر عشق گشادی یابد و سر پنجه فراق را بقوت بازوی طبع خیال پرست عزلت دوست بیابد.

بادهٔ دیدار ما برخویش چون کردی حرام　　با خیال ما ببزم عیش بنشین و السلام

چون از آن مکتوب مطایبه اسلوب ظاهر بود که دل آهنینش بدم آتشین گرم نشده وپشت مگساش بآن شکری حیله و دستان نرم نگشته این سوخته خامکار و گرفتار دوزخ اضطرار که آتش شوقش زبانه بگردون میکشید و شعله عشقش بسقف نیلگون میرسید دانست که با آن شوخ ظریف و درفن اختلاط چیره وغالب حریف شطرنج مکالمه را برابر باختن نتیجه‌اش باقی خواهد بود و بساط استغناطی نساختن بازنده را هردم بدستبردی راه‌خواهد نمود ناچار قرار باظهار بیقراری داده اساس تمکین بیکسو نهدو نسیم هدایت شمیم گلشن طبعش پرده ازروی شاهد دلفریب سخن چنین گشاد

ای چو گل پرده نشین بیتو نشینم تا چند　　بتصور گل رخسار تو چینم تا چند

پاسبان داردم از روی تو تا کی محروم　　در میان روی سگ کوی تو بینم تاچند

با تو ای یار دلارام نباشم تا کی　　بیتو ای سرو گل اندام نشینم تاچند

در فراقت نچنانم که بشرح آید راست　　داری ای ظالم بیرحم چنینم تاچند

خون خود بیتو بر آنم که بریزم بر خاك　　داری ای دلبر بیباك برینم تا چند

دلدین بازمن از دست توصد توبه شکست　　باشی ای توبه شکن دشمن دینم تا چند

محتشم کشت مرا بار عتابش این بار
زیر این بار بود جان حزینم تا چند

چون پیغام رسان غزل رابمطالعه آن شیرین لسان رسانید در جواب در شاهوار کلام از درج درر نثار عقیق فام چنین فشاند که هر که خود را چنان مستغنی و بی نیاز نماید چنان زود از در عجز ونیاز در نیاید ظاهراً شاهد خیال را که منظور شبانه

روزیش بود از نظر انداخته که باز بترتیب اسباب و صال و اتصال و تفریق هوا و افتراق پرداخته و از این بیخبر مست که پادشاه نافذالحکم طبع خود رای ماهر گز بفرمان کسی نبوده وآفتاب عالم آرای جمال عدیم‌المثال باراده هر بوالهوسی از افق مراد طلوع نه نموده و نمیداند که میان ناز شوق انگیز ماو نیاز درنگ آمیز او بعدالمشرقین است وبخاطر نمی‌رساند که مواصلت بطی‌الوقوع ما بآن تازه هدف تیر بلا موقوف هزار فتنه وشین است چون قاصد مهربان بزخم های سنان خطاب وجراحت های پیکان عتابش خسته ودل شکسته روی بویرانه این دیوانه نهاده آن قیامت روی زمین بمرافقتش یکدو قدم جلوه آنسرو خرامان داده وسر حقه پر حقیقت راز را پیش آن محرم چاره ساز بجهة راهنمائی این گمره وادی نیاز باین عنوان گشاده که اگر چه من سودای ملاقات با آن سر گشته دشت رسوائی وپروای اختلاط با آن متلون مزاج بیدل سودائی ندارم اما مترددم که او در دعوی مهر من چون یکم صبح کاذب است یا همچو دوم صبح صادق اگر یك نوبت دیگر خورشید وار از مشرق بام برآمده نقد محبت آنکوچه گرد را بدقت نظر بر محك امتحان کشم چون خواهد بود و اگر شبی که قصر بلندقدام مرکز دایره سیرش باشد تغییر لباس‌نموده ازدر نا متعارفی بیرون روم و سر راهش گرفته بقدر تاثیری که بیهوش داروی نسیم آشنائی در مزاجش کند از کیفیت باطن او خبر یابم چگونه خواهد بود اما در افشای این راز امر باحتراز آن محرم دمساز فرموده بتکلف ومضایقه تمام اجازت اظهار همین دو سه حرف فرموده بود که اگر آن بیدل گمراه گاه وبیگاه بطواف حریم حرم محترم ما مشغول باشد در آن مضایقه نمی نمایم واگر بامداد و شبانگاه چهره همچو کاه بر در ودیوار این بارگاه فردوس اشتباه ساید زبان بمنعش نمیگشایم چون مژده رسان اخبار در اظهار آنچه مرخص بود مبداء را بمنتهی رسانیدواز بهجت وسرور بی‌اندازه که در سیمای وی بود مرا شك وشایبه نماند که از این بیخبری بهتر ونویدی خوشتر دارد و بواسطه مانعی و جهة ملاحظه بر زبان نمی‌آرد پس لابه کنان بپایش فتادم و روی ضراعت بر زمین شفاعت نهادم وبی منت مکالمه برمز وایما بر آن خبر مسرت اثر اطلاع یافتم

و سراسیمه بپای دیوار آنقبله مقبلان و عرفات عارفان و کعبه سالکان بود شتافتم و یك شبانه روز منتظر پرتو ظهوری از آن ماه عالم افروز بودم چون در امید را بمفتاح توجه و توکل سبب تعقل و تجاهل عاشق گداز آن گل بهیچ باب نگشودم مقصود خود را از غایت اضطراب و بیقراری بهزار گونه عجز و تضرع وزاری نظم نمودم و در پاره کاغذی گمستند بیکی از خدمه آن دولتسرا که موسوم بسمت محرمیت بود دادم و بانتظار دل افروز جوابی یا جگر سوز عتابی در فرستادن آن ضراعت نامه که صورتش اینست میان خوف ورجا متردد ستادم

ای برخ آفتاب من رخ بنما جکی‌جکی — دود برآمد از دلم زود برآ جکی جکی
ای سبب حبت من خسته‌ام از فراق تو — برمن‌خسته‌رحم کن‌بهرخدا جکی جکی
بر در خانه سام اگر حلقه زنند واقفان — بیخبر از در دگر شب بدرآ جکی جکی
بیشم‌ازین برون‌در باز مدار چون سگان — بر در عجز آمدم در بگشا جکی جکی
ای بگناه عاشقی حاجتم از تو ناروا — حاجت نا روای من‌ساز دوا جکی جکی

دست بدار از ستم پای برون نه از حرم
رخ بنما بمحتشم ماه رخا جکی‌جکی

چون برنده آن شفاعت نامه منظوم و رساننده آن سست نظم دال بر تنزل این اسیر مظلوم که لطف طینه در برون آمدن آن شوخ شفاعت دوست که لطف بعد از قهر و التفات پس از انتظار شیوه و عادت دیرینه اوست از زبان محرمانش آورده بود و دل امیدوارم دولت قریب بوقوع دیدار را برای دیده بیدار مقرر کرد من بی‌زبان بجهة مکالمه‌صحبت‌اولی که لال کننده متکلمان هرلحظه داستانی غیرمکرر می‌پرداختم وخود را مستعد جواب خطابهای آن شمع آتشین زبان که در سخن رانی و تیززبانی مهر سکوت بر لب نهنده فصحای بلیغ اداست میساختم که اگر پرتو توجهی بجانب این پروانه بال وپر سوخته اندازد با او بچه زبان سخن گویم و راه خطیر گستاخ زبانی با آن گل گلشن شوکت و کامرانی بچه جرأت و کدام قدرت پویم گاه دلم

از دغدغه چنان می تپد که گوش هوش آواز شهپر مرغ سراسیمه در قفس تنگ سینه میشنید و گاه جگرم از دهشت آن حالت چنان میلرزید و مستغرق دریای اضطراب میگردید که این خسته زورق تمکین شکسته از غلبه آنشوق جان ستان زمان زمان رخت حیات خود را معاینه در ورطه فنا و مهلکه فوات میدید

کهی میگفتم اینك میرسد یار — نهـال انتظارم میدهد بار
برون می‌آید آن مهر دل افروز — شبم پیش از سحر که میشود روز
کهی میجستم از جا بیخودانه — زده رخش جنون را تازیانه
که گر بیرون نیاید امشب آنماه — من مجنون باین دل چون کنم آه
درین افکار خام از بیم و امید — تن افکار میلرزید چون بید
تذرو جان سبك پرواز میگشت — بلب می آمد اما باز میگشت
سخن کوته من آشفته احوال — ندیدم خویش راهرگز باین‌حال

القصه چند نوبت آثار پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آنماه مهرانگیز بغلط منظور نظر کمان گردید و دیده هجران دیده بهیچ وجه اثری از آن اختر سهیل پرتو دیر طلوع در آنشب صابر گداز منتظر سوز ندید ودل امیدوار که دربسته آرزو را بمفتاح انتظار تا آن هنگام که مهد نوم خلایق بجنبش می‌آمد نتوانست کشود آیت یاس بر خود خواند وپای طلب بدامن نا امیدی پیچید اما چون پاسی از شب گذشت و مشعل سیمین ماه گیتی افروز گشت بیکبار جان بیقرارم بیش از همه بار چون مرغ نیم بسمل و صید زخمدار بطپیدن فتاد و طایر اختیارم چون صعوه شاهین دیده و کبوتر بانگ شهپر شهباز شنیده در قفس شکسته دل روی به پرواز نهاد و دانستم که وقت طلوع آن آفتاب جهانسوز و محل ظهور آنماه عالم افروز است تا چشم بجانب قصرجلیل‌القدرش میفکندم ازدریچه غرفه بهزار فروغ ونمود خورشیدوار جمال شعشعه بار نمود و عقل و دانش وهوشم بدراز دستی زلف کمند افکن با وجود بعد مسافت از سویدای قلب ربود چون از کیفیت باده مرد افکن حسنش بغمزه مستانه زده بر خاك رهگذر فتادم و خرمن درك و شعور بباد فنا داده روی بعالم مدهوشی

بادم چو دید مستقیم بی هیبت و محل از آن منظر عالی فرودش آورد و از خانه برونش دواند و تأثیر دیده و وجود مهلین و استقلال سراسیمه و مضطربش کرد و ببالین منش رسید بعد زمانی که قوت سامعه‌ام پنبه بیهوشی از گوش بیرون آورد میشنیدم که با قومی که همراه داشت مکالمه مینمود و مشوره میفرمود که این دلباخته که در مهر من صدق بمس و ندرت قدمش چون آفتاب روشن گشت اگر در این خاک همچو خس لنگر قیده نگذارم بهتر باشد یا در سراپرده خاص بخدمتش نهفته بسپارم که چون از سرایت روح بخش دیدارم نیم جانی بیابد افتان و خیزان بمنزل و مسکن خود شاید دگر باره از فحوای آن کلام عاطفت فرجام که دلالت تام بر میل خاطر عاطرش باختیار شوق تامی داشت نشاء کمال توجه از وی رفته از غایت شوق مدهوش گشتم و ساط امیدی که بیستر در ساحت ساحل خیال گسترده بودم بامداد بخت فرخنده فال و اسعاد طالع خجسته مآل بعداز هزار سجده شکر طی ساخته در نوشتم چون نسیم زلف غالیه شمیمش باز بهوشم آورد و مهربانی آن ستوده خصال در مقدمات وصال دلیرم کرد بی اختیار دیده گوهر نثار در کف پایش نهادم و بشرف پای بوسش رسیده زبان بحمد قاضی الحاجات گشادم القصه در آسیب بوالعجب اراده خویش را در حصول مقاصد این جگر ریش از قوت بفعل آورد و دل رمیده خود را بسبب مؤانست و عزم مجالست بمجلس خاص و محفل جنت خواص برد مضمون این سخن در دل مشتاق میگشت و معنی این مقال در خاطر بر اشتیاق میگذشت که

منم با او نشسته کامران بر مسند یاری
تعالی‌الله بخوابست این سعادت یا به بیداری

اما چون طوطی ناطقه درمقابل آنجمال آیینه‌مثال لال مانده بود وغواص طبع دقیقه‌شناس از غلبه اضطرابی که در محیط وصال داشت موزون را ازناموزون فرق نمینمود دیده حسرت گشاده‌بودم ومهر خاموشی برلب نهاده پس از لحظه‌ای که در مجلس بشعله زبان آن شمع انجمن افروز گرم گشت و سخنی چند در معانی شعر و بیان معما و علم لغز که فن آن بدیع زمان بود بر زبانها گذشت بقوت آن بدیهه گوئیها که در اوایل عاشقی از این شکسته لسان مشاهده نموده بود ببدیهه گفتن لغزی که برموز مطبوع و نکات

مقبول دلالت برحنا کند اشاره فرمود اگر چه این بیدل حیران را زبان بافسون حیرت بسته بود وپشت کمان خیال به نیروی طغیان شوق و قوه استیلای دست شکسته حسب‌الامر واجب‌الانقیاد این لغز را بدوسه بیتی که مناسب محل بود ترتیب داد.

کیست آن بوالهوس که گریکشب ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دهیش بیست حور مد پیکر
کند آماده چار بستر ناز ‌‌‌‌‌‌‌‌ و اندران از تکلفات دگر
نطع های زمردین فکند ‌‌‌‌‌‌ کشد آن بیست سرو را دربر
نگذارد یکی ازیشان بکر ‌‌‌‌‌‌ بطریقی که از قدم تا سر
تن ایشان بخون شود گلگون ‌‌‌‌‌‌ گردد آلوده سر بسر بستر
هر کەحل کرداین خجسته لغز ‌‌‌‌‌‌ بسته بر چوب دست اهل هنر

بعداز تحسین تمام نظمی چند در بعض مواد فرمودند که اظهار آن از طریق منتهیان بمراحل دور است اما چون در آنشب بوالعجب مدار مجلس بر گفت و شنید این نوع اقوال بوداگر قایل بنا بربیان واقع نقل آن را نقل صحبت احباب سازد معذور است از جمله نظمی بجهت نقش‌بند چاقشور طلب فرمود در همان مجلس از شوخی‌طبع نا صبور منتظر استماع آن بود دگر باره از کیفیت وصال لمحدای محروم ماندم و این‌مطالع را بی دستیاری اندیشه و خیال بمسامع جلال آن نیر سپهر جمال و کمال رسانیدم

کردپا در چاقشورآن‌سرو شوقم‌بیش‌ساخت ‌‌‌‌‌‌ همچوبندچاقشورم پای بست خویش‌ساخت
چاقشور از ناز چون در پا کند جانان من ‌‌‌‌‌‌ باد بند چاقشورش رشته های جان من
تا بپایت سرنهاده چاقشور ایرشک حور ‌‌‌‌‌‌ دارم از غم سر برانو همچو بند چاقشور
ساق‌سیمینت که هست از چشم‌هر ناپاک‌دور ‌‌‌‌‌‌ کس‌نگردیده‌است گردش غیربند چاقشور

واز محیط طبع گوهر خیز آن در صدف فصاحت نیز درین ماده گوهری بکنار افتاد چون بنده باخفای آن مأمور بود با وجود انگیزه نزاکت مضمون درین نوشته بر بساط اظهار ننهاد وبعد ازآن بجهت نقش بند هیکل نیز نظمی طلبید این دو مطلع بظهور رسید

اسیر بند بلا پیکر حسود تو باد دعای خسته دلان هیکل وجود تو باد
دست دعای من باد ای نازنین شمایل مانند بند هیکل در گردنت حمایل

قوت‌طبع بیش ازین نمانده بود که نتیجش مذکور گشت لهذا در چنان صحبت روحانی که محسود فلک وملک بود یک مصراع متین بر زبان مضمون آفرین نگذشت پس در وسط‌اللیل که بجهت اظهار رازهای نهان و اسرار پای در زنجیر میان دل و زبان رخصت بعضی از خواص داده مجلس را خاص‌الخاص ساخت واز کوچک دلی که شیوه آن مهر سپهر بزرگی بود بدلنوازی این بینوا پرداخت و دل شکسته خود را که در چنگ غم عودوار میسوخت از شنوانیدن نغمات وکلمات وعده آمیز بقانون لطف ومرحمت نواخت ودل دهشتناك با وجود دلیری طبع هوس پیشه بیباك بجز رخش تیز گام نظر مرکب جرأتی در جولانگاه آرزو نتوانست تاخت

درین‌مجلس‌صباروزی‌عجب داشت زبان آرزو مهر ادب داشت
هوس پیرامن خاطر نمیگشت وگرمیگشت هم ظاهر نمیگشت
طمع چشمی بحیرت باز میکرد حذر از دورباش ناز میکرد
کمان نا کرده زه شخص اشارت متاع جرأتش میشد بغارت
خیال بوسه در دل نا گذشته ولی میدیدم از بیم آب گشته
از آن سو حسن در عرض تجمل وزین سو میل در قید تحمل
از آن جانب حیا در پرده سازی وزین جانب نظر در پاکبازی
ز دست من کشیده دامن وی نه چیده خوشه‌ای از خرمن وی
سخن کوته ز خوان وصل آنشب تصرف را نه دست آلوده نه لب

چون سر رشته آن صحبت جنت قرین باطناب گشته بیکبار سامعه از در و دیوار آن پرده سرا بانگ الحذر و ندای الفراق شنیده و محل رجعت و داع که یاد از زمان مفارقت جسم و جان میداد همچو مرگ بی گمان و قضای ناگهان رسید و این گرگ یوسف از دور دیده دندان طمع از آن صید مشکل شکار کند و پای دل در بند و جان در قفا متوجه مسکن و مأوای خود کرد

چگویم کز که‌آن شب دورماندم | ز چون مه پیکری مهجور ماندم
چومیرفتم چه میگفت‌آن پریزاد | بوصل دیگرم چون وعده میداد
بظـاهر نه بایما و اشارت | بمضمون های عاری از عبارت
مرا آن گوهر سیراب هر چند | ز دریاخشك لب برساحل افکند
چنان دل در گرو رفتم ازآن در | که آدم از بهشت روح پرور

القصه چون ساکن محنت آباد خویش گردیدم و از حال ماضی بجز حسرت و حرمان اثری ندیدم هزار بار ناوك آه بگردون و هزار مرتبه گلگون اشك بجیحون دوانیدم و لباس صبر وسکون را چون مصیبت زدگان چاك گریبان بدامن رسانیدم و بقیه آن شب جنت‌آغاز جحیم انجام بصد نوحه و زاری وسوسه وبیقراری گذرانیدم چون صبح همنفسان صادق بقرار و قاعده سابق در وثاقم جمع آمدند و پرگار صحبت گرفته چون دایره بگرد نقطه وجود ضعیفم حلقه زدند غنچه پژمرده دل بدم پر فسانشان شکفته نشد وغبار عم از خاطر بآمد شد نسیم دلنواز ایشان رفته نگشت اگر آن‌روزاگرچه‌بمضمون‌صحیفه‌حال کلفت مآلم‌نرسیدند اما بجهت دفع حزن ورفع ملالم بکلك مطارحه رقم بر سیر باغی کشیدند وفی‌الواقع از تماشای گل وغنچه و نرگس که از رخ ودهن و چشمش یاد میداد ونظاره سرو وسنبل و لاله که ازیشان عکس قامت و زلف و عذار و عنبرین خالش در خاطر می‌افتاد این جگر خسته دل ربوده فی‌الجمله تسلی حاصل نموده از تقاضای طبع بدیهه شعار بگفتن این اشعار زبان نغمه سرای بیان عندلیب وار گشاد

در چمن دیدم گلی روی‌توام آمدبیاد | نکهتی آمد ازو بوی توام آمدبیاد
غنچه را لب‌بسته‌دیدم‌باوجودصد زبان | معجز لعل سخنگوی توام آمدبیاد
نرگس‌ازچشمك زدن‌شدفتنه‌صحن‌چمن | شیوه‌های چشم‌جادوی توام آمدبیاد
سرورا درطرف‌جوآورد درجنبش‌نسیم | جلوه های قد دلجوی توام آمدبیاد
بر عذار یاسمن افکنده دیدم سنبلی | تاب زدناگه خم موی توام آمدبیاد
بر سواد لاله‌چشم افکنده بودم ساعتی | سوختم چون‌خال‌هندوی توام‌آمدبیاد

در فغان دیدم خوش‌الحان بلبلی چون محتشم
عندلیب گلشن کوی توام آمد بیاد

چون شبانگاه‌ازیاران جدا افتاده وقدم درمحنت‌آباد خویش نهادم غزل مذکور را بخون دل نگاشتم و بجانب آن بهار زیبائی ارسال داشتم بعد از مطالعه اراده فرموده بود که یکبار دیگرم اجازت آستان بوسی وتهیه اسباب ملاقات نموده منت دیدار بر دل بیقرار و جان امیدوارم نهد اتفاق یکی از نگهبانان محرم مانعش گشته بود و ازین اراده بنصیحت بسیار و مبالغه بیشمار نهیش نموده چون حقیقت حال را واقفان احوال باز نمودند کوه کوه غمم برغم و جهان جهان المم بر الم فزودندآنشب تا سحر بناله جانسوزجهان‌وجهانیان میسوختم و از چشم گهراندوزخزانه‌در از بهر نثار قدومش بامید سپیدی که داشتم می‌اندوختم وشمع خیال را در فانوس دل وکانون سینه پرتو ابیات این غزل که از اشتعال آتش حرمان ظهور یافته می‌اندوختم

هزار ناله جانسوز کرده‌ام امشب　　عجب شبی بغمت روز کرده‌ام امشب
ز شمع پرس که‌از تاب دوریت‌تا روز　　چه گریه‌های گلوسوز کرده‌ام امشب
شب مرا تو سیه کرده‌ای ومن تا روز　　دعای بد بید آموز کرده‌ام امشب
ز کار شست دعا باز مانده بسکه بغیر　　حواله تیر جگر دوز کرده‌ام امشب
هزار شعله رسانیده‌ام بمشعل ماه　　چو آه مشعله افروز کرده‌ام امشب
روان‌بخاک‌درت صدهزار گوهر اشک　　ز دیده گهر اندوز کرده‌ام امشب

دلم گریسته بر بخت محتشم هرگاه
که بخت طالع فیروز کرده‌ام امشب

روز دیگر که صفحه زنگاری سپهر بخطوط شعاعی مجدول گشت بر زبان خامه رقعه نگار در فراق آن یار غمگسار این غزل که نامه منظوم است گذشت

صحیفه‌ای که درآن شرح هجریار نویسم　　زگریه شسته شود گر هزار بار نویسم
هزار بار نگارم بخون دیده ورق را　　چو قصه دل پر خون بآن نگار نویسم

کشم چومیل دمادم بچشم خویش قلم را　　چو وصف قامت آن سرو گلعذار نویسم
بنوك خامه دهم از سواد نامه سیاهی　　چوشرح مستی آن چشم پر خمار نویسم
شدم ز هجر دل افکار و نیست قدرت آنم　　که شمه‌ای بتو از شرح دلفکار نویسم
امان نمیدهدم گریه آنقدر که سلامی　　بخاکپای تو از چشم اشکبار نویسم

مپیچ محتشم این نامه آنقدر که بزلفش
دعائی از دل مفتون برآن کنار نویسم

چون نامه مذکور بغزل سابق محشا گردید و از دست قاصد سبك پا بمطالعه آن شوخ دلربا رسید دگر باره خواسته بود که در ترتیب اسباب ملاقات کوشد و دیده غماز ناظران را بپرده حیله و دستان بنوعی که داند بپوشد که همان نگهبان سیه زبان لب بمنعش گشاده بود و شربت تلخ پندش زیاده از حد اعتدال داده و آن شمع نازك بدنان و سر خیل صراحی گردنان را از غایت اعراض درد گلوگریبان لباس صحت گرفته وشعله‌تب در تن چون خرمن گل فتاده القصه چون این خبر وحشت اثر باین اسیر بیخبر دادند وآتش اضطراب در نهاد این بیدل خسته جگر نهادند آنشب تا بروز افغان کنان وسنگ برسینه زنان

ازخدا صحت آن سلسله مومیطلبم　　بدعا رنج خود و راحت او میطلبم

گاهی از غایت آشفتگی جنون باتب او سخن میکرد

ای تب ببین که‌آفت اندام کیستی　　آتش فکنده در تن گلفام کیستی
گلگون‌جور گرم‌بقصد که کرده‌ای　　در غارت فراغت وآرام کیستی

وگاهی از نهایت دیوانگی واشتعال‌آتش درون درد آن عضو لطیف رادر معرض خطاب می‌آورد

ای دردجانگداز چه خواهی زجان من　　بر من گمار زحمت سرو روان من
رفته‌است در گلوی کسی جرعه‌ای ز تو　　کز تلخیش روان شده‌از تن روان من

روز دیگر که شعله مهر جهان فروز در پیکر شخص روز احداث حرارت کرد وکمند زرین آفتاب در گلوی شاهد صبح پیچیده تأثیر دمهای سروش خروش از جان

جهانیین برآورد این غزل را با سرعت تام و تعجیل تمام اتمام دادم و برقعه رسان رسانیده بامید استماع خبر صحبت دیده بر راه انتظار نهادم

در تب چو آه از آن بت رعنا بر آمده　　دود از نهاد عاشق شیدا بر آمده
یك عضو از آن بدن شده آزرده و مرا　　فریاد از تمامی اعضا بر آمده
در خون نشانده تا بلب از سوزاو مرا　　تبخاله‌ای کز آن لب زیبا بر آمده
سروش گران حوخ‌سته‌از جاهز ار بار　　جانم بگرد آن قد و بالا بر آمده
ناز طبیب جون کشد آنمه که ازلبش　　کار هزار خضر و مسیحا بر آمده
پیچیده در گلوی تو گویا کمند زلف　　کز تاب رنجه گشته وازجا بر آمده

بادا نصیب محتشم ای شوخ درد تو
کان دردمند با غم دنیا برآمده

اتفاقاً دعای این ناتوان قریباً سریعاًشرف اجابت یافته بوده دافع البلیات تارسیدن قامد زنگ تکسر از آیینه وجود آن نازك بدن زدوده ومن نیز که آن تعب جانگداز را از خدا میطلبیدم همان لحظه خود را در تبی که از جسد گدازی مقابل دریای آتش بود مستغرق دیدم و شکر گویان رقعه‌ای باین رباعی‌مذیل ساخته بحرم سرای آن سرو لطیف مزاج نازك بدن ارسال گردانیدم

دیروز بضعف تو گمانی بردم　　وزصحت‌خویشتن‌بسی‌خون‌خوردم
از درد تکسر تو و صحت خود　　بیمار اگر نمی شدم می مردم

چون مدت آن تب سوزان دراز کشید و کار بجان رسیده این خسته بیجان از حیات خود طمع برید محرمان او مژده عیادت آن دلنواز آوردند و غنچه پژمرده دل را که منتظر تند باد اجل بود بنسیم نوید وصال شکفته کردند همان دم بلبل شکسته بال خیال ازسرور بنغمه‌سرائی پرداخت واین ناصبور شیفته‌حال مهم‌عیادت را بفرستادن این غزل مؤکد ساخت

بیا به پرسش من‌پیش‌ازینکه زار بمیرم　　که‌پیش هرقدمت صد هزار بار بمیرم
مرا بوعده پرسش امیدوار چو کردی　　روا مدار که از درد انتظار بمیرم

میان خیل اجل چون جریده مانده‌ام ایجان چنان مکن که ز وصل تو بر کنار بمیرم
برآی خوش بمن ای صبح کامرانی و بامن دمی بر آر که پیش تو شمع وار بمیرم
درین خرابه مکن قصدم ای اجل که خرابم ازآن هوس که برآن خاك رهگذار بمیرم
رسد چو پیك اجل محتشم خوش آنکه درآنکو
ز پا درآیم و در کوی آن نگار بمیرم

غالباً دگر باره نگهبانان ستمکاره عقده توقفی برشته اراده آن ماه پاره انداخته بود و بدستان سازی وشعبده باری عنان اختیار از دست تصرفش ربود وببهانه‌ای توقفش فرمود هرچند دیده شب زنده دار منتظر بود آن دولت منتظر ازافق مراد روی ننمود روزدیگر که دیده منتظران شاهد روز را بنخستین تجلی مهر جهان فروز منورساخته و علم جلوه صبح را که همچو رسول صادق بطراز مضمون انه کان صادق الوعد مطرز بود در تجلی گاه والنهار اذا تجلی افراخته طوطی سریع المقال بی حلاوت انگیزی اندیشه وخیال مجدد آهنگ غزلسرائی نمود و زبان بیان درین اشعار بدیهه گوئی گشود

در انتظار تو بودم امیدوار امشب نیامدی و مرا کشت انتظار امشب
کجا شدی که بامید دیدنت تا روز دمی بهم نزدم چشم اشکبار امشب
بچشم و گیسو وزلفت قسم که بیتو مرا نه‌خواب بود ونه آرام ونه قرار امشب
درین خیال که چون گل دل که از تو شکفت دلم ز دغدغه خون کرد خارخار امشب
شنید هر که زمن هایهای گریه زار گریست برمن بیچاره زارزار امشب
لبم بلب نه وبا من دمی برآر امروز که برلب آمده جانم هزار بار امشب
چو شمع محتشم ازدرد مرد و دل سوزی
نکرد بر سر بالین او گذار امشب

برنده این غزل را در مراجعت چون خندان و شتابان دیدم از تحقیق توجه آن همای همایون فروزان روز مسرت اثر بمرتبه‌ای مضطرب و بیقرار گردیدم که بجهت تزیین مجلس و تصفیه محفل زمان عزیمت وی بکلبه خویش از آن قاصد فرخنده پی بپرسیدم حقا که زمان زمان اضطراب پیکر دل بحدی میرسید و نفس نفس کشا کش

رگهای جان بجائی میکشید که بیم آن بود که پیکر خاکیم از صرصر دهشت همچو ریگ روان ذره ذره از هم بپاشد وطایر روح هوائیم که از دغدغه رمیدن شهباز بلند پرواز و انتظار پیدا شدن شاهین شکار انداز داشت بیش از نفسی در قفس جسد نباشد پس باندك زمانی از جنبش نسیم نکهت آن جعد غالیه شمیم بمشام جان رسید ودل آگاه در راه انتظار آنماه استشمام رایحه وصل و شمامه اتصال کرده بمدد کاری اشگ مطر مثال و دستیاری آه صرصر تمثال روی زمین را آب و جاروب کشیده و بر صفحات حال از اقبال زمان عشرت لزوم استقبال تحریر این ابیات بهجت آیات و ترتیب این اشعار فتوح آثار تسلی بخش جان بیقرار وخاطر امیدوار گردید

دگر نسیم صبا مشگبار می آید — مگرزطرف سر کوی یار می آید
شمیم تا زسر زلف او گرفته نسیم — کزو شمامه مشگ تتار می آید
بآستین ره باد شمال میروبم — کز آستانه او بی غبار می آید
چه مژده میرسداز بهر من که پیك صبا — بسی بسرعت از آن رهگذار می آید
چه میطپد دل پرخارخارمن یارب — اگر نه ازدرم آن جان شکار می آید
قرار رفت بآواز پائی از دل من — اگر غلط نکنم آن نگار می آید

رسید یار دمی محتشم بکام برآر
که ازحیات همین دم بکار می آید

یکبار از یمین و یسار بانگ دور باش شنیدم واز زمین و جدار بسبب تشریف آن نگار مستمع هزار گونه تهنیت گردیدم و چون گرد راه انتظار شکافت و پرتو مهجه رایات وصال بردر و دیوار تافت از آن سرو سرافراز آمدنی دیدم وبقدم عشوه و ناز خرامش کردنی و بآیین ترکان ناوك انداز زه بر کمان کرشمه بستنی که از هیچ آفریده ندیده بودم و در عالم خیال نیز تصور ننموده پس چون فرش آن بیت الحزن بعز نعلین بوسی آن سیمین بدن رسید وصدر آن محقر نشیمن بشرف جلوس آن شمع انجمن مشرف و منور گردید از غایت دهشت مدهوش و شربت بیهوشی چشیدم واز نهایت صحبت خود را چون شمع سحر دیده در میان بدیدم وهر کلمه که آنماه اوج

سعادت برسم پرسش وعیادت بر زبان میراند طوطی نطق بلاغت بیان باوجود فصاحت وطلاقت لسان در جواب لال وبی زبان میماند القصه چون ساعتی بآداب بیمار پرسی قیام نمود ابواب فرح وسرور بر روی این ستم کشیده رنجور از دو غلام زرین نطاق دیبا پوش که همراه داشت و منشور حال که در طغرای محرمیت مینگاشت یکی درخت وجودش سر باوج هوا وهوس کشیده بود و از دیگری بصفای ظاهر در دیده ظاهر نگران بهتر مینمود چند مرتبه بتکلف برخاستن ایشان سخنان گستاخانه در میان انداخت ومرا بآن دلیریهای نا مناسب که لحظه لحظه مینمود بمکروهی گمانزد ساخت بعد ازآنکه مراسم ضیافت بتقدیم رسید سررشته صحبت حسب‌الاشاره آن غلام شوخ چشم برفتن کشیده چون در آنمجلس آتش غیرت از سراپای وجود این ناتوان شعله کش بود در نشستن آن شمع ناپروای پروانه سوز ابرام نکرد و مبالغه ننمود اما از خدمه وی آن محرم مشفق که منصب رقعه رسانی تعلق باو داشت این شیفته بسر پنجه اشارت دامن عزیمتش گرفته همراه ایشان از آن کلبه برونش نگذاشت پس سر آن بدگمانی که بخاطر رسانیده بود در لباسی که بسیار قبیح نمینمود با او در میان نهاد و در اخفای حقیقت آن گمان بهر صیغه که ممکن بود آن واقف احوال آشکار ونهان را قسم های مغلظ مشدد داد اگر چه بظاهر از کلام مصلحت فرجامش چیزی موافق گمان خویش معلوم ننمود اما بواسطه تغییری که از اظهار این راز در سیمای وی هویدا شده بود ظن خاطر گمان بر گمان افزود پس اسم غلام مشکوك فیه که‌قابل ونام دیگری که قبول بود ازومعلوم نمود لحظه‌ای متفکرماندم وبر زبان کلك کنایه نگار بجهت محرومی از همنشینی آن نگار برای آن تیره رای نابکار این مطلع تعرض‌بار راندم

چو قابل نیستم‌کان نازنین‌راهمنشین باشم قبولش گربود او را غلام کمترین باشم

اما چون بارسال این نظم آتش قهر آن سر کش تند خو را تیز تر ساختم و از تیز زبانی نی کلك شعله خشمی در دل نا کس پرستش انداختم هر چند منتظر جواب بودم از رقعه بر اثری پیدا نگشت وهرچند روی امید بر راه انتظار سودم نسیمی ازآن

سر کوی بجانب این سر گشته نگذشت آن روز را با محنت انتظار بشب رسانیدم و آن شب تاسحر همچو مار از تب آن بد گمانی بر خویش پیچیدم و از خار خار تغافل آن گل که آن نیز فزاینده گمان من شده بود هزار بار بی اختیار برزمین غلطیدم روز دیگر که گوی زرین مهر از گریبان افق سرزد آن سر حلقه محرمان که توجه من گریبان کشان بآن کلبهٔ‌اش میکشید حلقه بر در زد چون شکر قدومش بجای آورده صورت حال پرسیدم در کلام وحشت انجامش رنگ صلاح ندیدم و بوی خیر نشنیدم بعد از مکالمه بسیار که مغز مضمون را از پوست بیرون آورد و کیفیت نتایج رقعه‌خواندن آن پیمان شکن چنین بیان کرد که چون آن نوشته بدستش دادم و با دل پر خوف منتظر جواب ستادم همین که بر آغاز آن گذشت قرص آفتابش بعینه مهتاب گشت و انگشت ندامت بدندان گرفته با من بساط گفتگو درنوشت بعد از ساعتی بجد و جهد تمام دست بخامه غرایب ارقم دراز کرد و سیه بادام را از زهر عتاب چاشنی داده و در خوشاب را برلعل مذاب از روی خشم و اعراض نهاده رقعه نویسی آغاز کرد اما چون باتمام رسید بر آن نا گذشته از هم درید و قلم بر زمین فکند و خشمناك نشست و روی درهم کشید پس از لحظه‌ای دگر باره بفعل ماضی قیام نمود ودر اثنای تحریر بپاره کردن آن نیز دست غضب گشود القصه بیاض بسیار را خلعت سواد پوشانید و هیچیك را بتشریف ارسال مشرف نگردانید چون دست از آن عمل کوتاه ساخت و اندکی از آن اعراض فرود آمده بامور دیگر پرداخت جرأت نموده وجه آن اعراض جانگداز ازو پرسیدم و بجهت تحقیق آن پیش پایش روی ضراعت بر زمین شفاعت مالیدم همین گفت که زبان مردم فریبت بریده و پای بیهوده سیرت از صحبت پاکان وراستان کشیده باد مرابندامت خود بگذار و دست ازین تفتیش موحش بدار و من بعد نام آن تیره رای بدگمان پیش من برزبان میار

اگر بری پس‌ازین نام آن‌سیاه درون زبانت ازپس سر میکشم بحکم برون

مبداء صحبت تا منتهی باین طریق گذشت که لفظ بلفظ وحروف بحروف پیش تو مشروح گشت بعد از استماع این سخنان آن‌محرم یکدل ویك زبان را قسمی چند

در غايت‌غلظت ونهايت شدت در تحقيق حقيقت آن گمان دادم ومضمون چند برخلاف مظنون خويش ازعبارت وى فهميده اندكى ازآن محبوب رنجانى بوادى‌تأسف وندامت افتادم وزمانى از غلبه غم والم‌متفكر نشستم وباخود ازذهن‌دوانى ومزاج دانى اين خيال دقيق بستم كه چون درين نوع وقايع معشوقان از عاشقان رميده از عاشق بجهت خفاى راز خود محرمان را از دولت تقرب محروم گردانيده بواسطه اظهار تمكين و تمكن خويش چند روزى از نظرتوجه وتكرم مى‌اندازند وخراب وهلاك آنند كه در خلوتى خالى از نقش اغيار ودر گوشه‌اى رفته از گرد ديار او را جريده وتنها بدست درآرند و بى وسيله زبان خامه نگار و بيان پيغام گذار خود بتيغ آبدار زبان ضربت زخم اهانت زنان دمار از روزگارش بر آرند پس تواند بود كه اگر بسبيل عبور خود را شبى بحوالى آن حرم سرا رسانم وباآن مه نكته دان شبگرد مناظره و مكالمه كه فى‌الجمله محصل مقصود و مأمول من باشد بوجهى از وجوه توانم چون آن روز صابر سوز بشب رسيد و گردون برسم شبگردان لباس قيرگون پوشيد يكى را از مصاحبان جانى كه بحسن صورت و سنجيده‌الحانى وحيد زمان و فريد دوران بود همراه گرفته بحوالى كويش شتافتم و محلى كه‌آن رهگذر را از غبار مترد دين خالى يافتم ازين غزل دو سه بيتى تلقين وى نمودم كه بآواز بلند بخواند وبسرعت از آنجا گذشته بانتظارش هيچ جا موقوف نماند

گراز تومیجویم كران‌غم‌درميان ميگيردم ورميشوم‌سويت‌روان غيرت‌عنان‌ميگيردم
گر ميكشم ازچنگك توسررشته پيونددل عشقت‌بقانونى‌دگرر گهاى‌جان ميگيردم
گرميروم كز طورتو گويم زبيزارى‌سخن شوقت دهان‌ميبنددم‌مهرت‌زبان ميگيردم
ازدل نمى‌آيم برت باآنكه ازطرف درت چون‌مى‌نشينم‌برزمين‌غم‌درزمان ميگيردم
گررانده‌اين‌درنيم‌ازچيست‌كامشب‌باسگت چون‌آشنائى‌ميكنم بيگانه‌سان ميگيردم
من مايه لعب‌توام گوئى كه غيرت دمبدم زين‌درچوميراندمرا شوقت دوان‌ميگيردم

امشب برآن درمحتشم دارم چو سربازى هوس
خود را بجائى ميزنم يا پاسبان ميگيردم

هنوز رفیق من از سر آن کوی نگذشته بود که سهیل پرتو آن رعنا پادشاه و سلطان گوش بر تظلم دادخواه از گوشه نمود و بعد از آنکه مرا بی رفیق و تنها دید شهد لبهای شیرین بزهر سخط ونفرین آمیخته و از نرگس عشوه ساز سحرآفرین ژاله در دامن لاله ونسرین ریخته جوشن وخروشن بسویم دوید و خنجر زهر آبدار زبان بقصد آزار دل افکار وجن بیترارم کشیده باین کلمات شکایت‌مشحون متکلم گردید که ای‌تیره باطن بد گمان وای درشت گوی سیه زبان این چه ظن بدبود که در حق همچو من غیور از اغیار نفوری بردی واین چه الماس جگر گداز بود که از معدن عداوت بقصد هلاك من بیدل بیرون آوردی

باسیمان اهرمن‌را همنشین‌پنداشتی　　　باهما زاغ و زغن را در برابر داشتی

و مقارن این حال هیکلی که در گردن داشت بیرون آورده دست بر آن نهاد و زبان بخلاف این مضمون که مظنون من بود بسوگندان عظیم که مبطل هزار گمان میشدند گشاده بعداز آن اندکی ازاوج اعراض فرودآمده بخواندن این ابیات که‌غالباً روز گذشته گفته بود داد گله‌مندی داد:

مرا این چشم بود ایدوست از تو　　　تو خودگوکاین گمان نیکوست‌ازتو
چنین دانسته بودی عصمت من　　　که کمتر بنده ای در خدمت من
بخاطر الفت من بگذراند　　　زبان در عرض این حاجت براند
من از جوی گلویش خون نرانم　　　به تیغ قهرش از هم نگذرانم
دگر بااین زبونی زنده باشم　　　سریر حسن را زیبنده باشم
عجب بود این گمان از چون تویاری　　　که باطبعت خطا را نیست کاری

چون عادت عشاق ناشکیب آنست که هرگاه خطائی و ناصواب ادائی از معشوق دیدند و بالضروره دامن الفت از صحبت وی فراهم چیدند از غایت بینایی و نهایت بی‌خورد و خوابی سخنی را که دلالت بر کذب آن کند طلبکارند و از هرچه مصدق و مؤکدآن‌مظنه باشد متنفر وبیزارمن نیز اعتماد برآن قسم نمودهزبان بمعذرت‌بدگمانی خود گشادم و آنشب بتکلف مقیم آن دلنشین مقام گشته در پاکیزه‌ترین از اقسام وصال

که قریب بصحبت اولی بود داد عیش و سرور دادم .

دربن صحبت حجاب از در برون بود — طلب را از حیاقوت فزون بود
نظر تیر اشارت در کمان داشت — اشارت حرف خواهش برزبان داشت
هوس میگشت گرد دستیازی — ولی عصمت کجا میخورد بازی
ببند دور باشش دست می‌بست — که باشد از طلب کوته کند دست
طمع دستی بمطلب باز میبرد — ولی صد پشت دست از ناز میخورد
چو از من میکشید آن سرو دامن — دل پر آرزو میگفت با من
که این شرم و ادب بگذارو برخیز — شلامین (شلاین)وار در دامانش‌آویز
دگر اندیشه بسیار میکرد — نهانی با خیال این کار میکرد
چو پیشم می‌نشست از غمگساری — خرد میگفت کای نادان چه داری
ز سلطان جنون دستور بستان — از و داد دل مهجور بستان
دگر دل در خود این جرأت نمیدید — ز دور آن میوه‌های خام می‌چید
چو بر میخاست آن گل نو شکفته — بگوشش میرسانیدم نهفته
که تاکی سرکشی ای سرو نورس — مرا از ناز کشتی این زمان بس
چو سروش را خرام آغاز میشد — مرا آغوش از هم باز میشد
لبش را چون طرب میکرد خندان — لب خود میگرفتم من بدندان
گهی میکردمش از بیقراری — بایما و اشارت بوسه کاری
گهی از شوق هوئی میکشیدم — از آن گلزار بوئی میکشیدم
گهش چاك گریبان مینمودم — دری زان غمزه برخود میگشودم
بهر تقریب پیش آن یگانه — نیازی مینمودم عاشقانه
وزان گل در جواب هرنیازی — تمتع یاب میگشتم بنازی
غرض کانشب ز لعب میر مجلس — که بود آن قسم صحبت را مؤسس
مهم بزم نکوئی یافت انجام — ولی می های صافی ماند در جام

صورت این‌صحبت هوس‌آمیز و کیفیت این‌مجلس آرزوانگیز که برخوان‌ومائده

آراسته‌تر است و نوید بهی برهیز بود چنین رخ نمود که مجمل بکلمه نثری برزبان
بیان گذشت و از مضمون این دو سه بیت حقیقت آغاز و انجامش بشرح و تفصیل مفهوم
گشت پس بیت‌های متعددی ساخته و گزیری از تعدی ابواب مراسلات و مکاتبات میان
ما و آن رهزن هوش مفتوح بود که هر روز گذر بوی نافی و نسیم عنبر میل و الفتی بهیچ وجه
از جانبین بیش نمیشود گاهی ملاقات اتفاقی بود که محض بعض مدعیات جزئیه بود بمدد
تعبیر وضع آن ماه جلوه‌گر و چهره برافروز از سر دزد سببی در گذاری و روی مزاری بترس
و بیم همه که سبب مانده وصل نهانی همین است روی میشود و از هر کار سلوک آن
مزاج دان برتر از حد خطائی منظور دیده شعور این مرد از دایره محبت و ودادنمیگردید
و صدای منشدانه ادائی ناموس درک و سمع هوس این مدهوش نشاء مودت وربط واتحاد
هر سه چون روزگاری باین طریق گذشت و خبر دغدغه از رهگذار اغیار موجب
خرخر خاطر این خسته گشت حرج بد اندیشه و دوران حسد پیشه از رشک آن
وضع صحبت و طرز اختلاط منصوبه عظیمی بخت وسعادت وصل را که فرس مطلق العنان
میدان مراد بود از رخش دوام بجهید و بر بساط بسم پیاده سخت القصه حاسدان بگوش
قاصدان و قصدان سمع محرمان و محرمان تعرض آن فتنه زمان حرفی چند رسانیده طرح
افترای این خبر صادق های کاذب انداختند که این تهمت عیب محروم با یکی از ماه رخان
ساکن آن بوم که پیاده سازنده فرزان اسب ملایم خرام حضور و مات کننده جالسان بزم
بی‌خبر از انجام درک و شعور است شطرنج ملاقات غائبانه فرو چیده و نادیده عاشق جمال
و گرفتار طره سلسله تمثال وی گردیده و این گل رسوائی از گلشن طبع فضولم
شکفته بود که از پرتو صحبت موزونان آن دیار غزلی طرح کرده گفته بودم که
قافیه‌در و نقش مضمون عشق غائبانه میکرد و سامع را زود بوادی معمای سر بسته مشکل
گشا هر از رسم گونا گون از آن بد گمانی می آورد بتخصیص آن ستم کیش دور –
اندیش که در شب تار دیده را نشان تیر فراست کرده خطا نمیکرد و از آن خبر
نداشت بکمترین تجسسی و سهلترین تفحصی بیرون می آورد چون آن حریف پر کار
از شنیدن و پرسیدن آن اخبار از طرز اختلاط خویش با این غافل نامآل اندیش پشیمان
گردید و قلم بیوفائی بر جریده حال کلفت مآل کشیده یکدو نوبت بکنایه گوئی حرفی

چند گوش زد قاصدان من گردانیده و بجوابهای ملتفت نا گشته بجد تام و جهد تمام کمر اهتمام در سزا وجزای این بیگناه تهمت آلوده بست وبر این ستمی که تحمل آن فوق طاقت بشری بود بجهت غارت ملك طاقت و تاراج کشور فراغت من برأی و مقتضای طبع سر کش خودکام خویش نشست حاصل کلام بیکبار گوی جرأت درمیدان فرصت انداخت دست نیرنگ بجوگان بازندگی دراز ساخت و بعضی حریفان را که آلت اعراض فرمودنی بداز ایشان نبود بوادی جستجوی گوهر نایاب وصل خویش انداخت و رفته رفته از اطوارش آثار بوالهوسی وخود رائی پیدامیشد و نتایج پرده دری و چهره کشائی هویدا میگشت و روز بروز حکایات جگر سوز و روایات تحمل گداز غیرت افروز در باره وی بگوش این مدهوش رسیده بر زبان آشنایان اونیز گاهگاه میگذشت اگر چه آن اخبارجانکاه که بالسنه وافواه مسموع میشدندهنوز از وادی شك بسرحد ظن نرسیده بودند غیرت از آنجا که استیلای اوست مرا بمرتبه غارت طاقت و تاراج آرام کرده طالب حرمان و راغب هجران ساخت که غنچه وار دل از صحبت آن شاخ گل بر کنده فراق را بر چنین وصالی ترجیح نهادم و بخون دیده و دل این غزلرا مرتب داشته وبر صحیفه‌ای نگاشته بجانب آن سست عهد سنگین دل فرستادم

شد لازمم که ازسر کویت سفر کنم — در عین عاشقی زتو قطع نظر کنم
در کوه ودشت رونهم وسرزنم بسنگ — تا آرزوی لعل تو ازسر بدر کنم
گریم چنان زدرد که بنیاد عشق را — چون خانه وفای تو زیروزبر کنم
گرمردمم کنند نصیحت که خویش را — رسوامکن زدیده‌تر من بتر کنم
جائی روم که نشنودآواز من کسی — گوش سپهررا اگرازنعره کر کنم
چندانکه آید ازقفس تن نفس برون — فریاد از جفای تو بیدادگر کنم
وانگه بیاد چشم تو تاباشدم حیات — با آهوان دشت چو مجنون بسر کنم
گاهی بیاد آنکف پا با هزار سوز — روی زمین نگار بخون جگر کنم
گاه‌ازجفای آن‌دل‌سنگین زبیکسی — اظهاردردخویش بکوه و کمر کنم
با اینهمه خیال تو گر آیدم بچشم — طاقت گرفته چشم‌بسوی‌دگر کنم

خواهم ز محتشم سخنی چند گویمت
لیک ار گذاردم که بسویت گذر کنم

جواب را بهمین اختصار نموده بود که چه لازم است که خود را کسی عذاب کند دیگر باره ازین بیتقوتی و نه پروائی که نسبت بحال سابق او تفاوت بی نهایت داشت طبع خورده دان و دقیقه شناس بر جریده حال فصیحت مآل آن فروزنده نایره وسواس مضمونی بلند تخیل مینگاشت که هر گاه بر آن میشد که با قاصد همزبان شده بتحقیق آن پردازد نزدیک بود که از غلبه وسوسه وطغیان جنون خود را بتیغ بیدریغ هلاک سازد پس اعراض کنان در گفتن غزل دیگر بجهت تأکید در اظهار واسوختگی شروع نمودم اما هنوز مهر ختام بر خاتمه آن ننهاده بودم که دیگری تشریف قاصدی پوشیده از نزد وی رسید و رقعه ایکه مضمون اضطراب فرمایش این بود بمن رسانید که ای خرده گیر درشت زبان و زبانکار ترین جمیع آدمیان هرگاه پروانه نیم سوز که پیش شمع انجمن افروز جان سپردنش از واجبات است دل از صحبت او بر گرفته گرد چراغ کم فروغی گردد که کمترین ابنای جنس خود را از جمیع وجوه وجهاتست اگر شمع نیز از دیوان لطف خویش پروانه قرب به پروانهای چند که عمرها از آتش محنت بعد سوخته وساخته باشند ارزانی دارد در دستورالعمل حس احسن مکافات ومجازاتست و از این قبیل حرفهای حریف سوز دغدغه افروز تا بحدی که طاقت در مطالعه کردن آن رقعه طاق گردید وسلطان جنون دست اعراض بپاره کردن آن دراز گردانید اگر چه بعد از خواندن این وسوسه نامه در غیبت شاه غیرت این مطلع بیغیرتانه برای رفع گمان کاذب او بر زبان راندم

دور از تو برروی بتان چون چشم پرخون افکنم   چشمی که بردارم ز تو بر دیگری چون افکنم

که تامقطعش بهمین مضمون صورت انتظام داده رسول بجانب او مرسول گرداند واو را از وادی غلطکاری بافسون سحر بیان نظم که تأثیری در نفوس شیوه اوست بر گرداند اما قبل از گفتن ابیات غزل مضمون اقرار آنسرو پرکار بعاشق تراشی خویش

چنان آتش غیرتم را باشتعال آورد که خامه دود از دماغم برآورد پس مطلع مذکور را قلم بر سر پاره کاغذی بنا بر مصلحت گذاشتم و مضمون این غزل را که مقتضای محل بود بدیهه نظم نمودم و برهمان کاغذ پاره محرر ساخته بجانب وی ارسال داشتم

ما وصل او باهل هوس واگذاشتیم — نگذاشتند مدعیان ما گذاشتیم
زان گلستان گذشته بمرغان کامجو — گلها و لاله‌ها وسمن ها گذاشتیم
با خود هزار تفرقه بردیم از فراق — در دل هزار گونه تمنا گذاشتیم
رفتیم بهر گردن سودائیان تو — زنجیر پای بادیه پیما گذاشتیم
آن شاخ گل مدارچو بر سر کشی نهاد — ما دامنش ز کف بمدارا گذاشتیم
کردیم خود کناره زخیل سگان او — دل را میان وحشت و غوغا گذاشتیم

جستیم همچو محتشم از قید زلف او
اما غریب سلسله‌ای را گذاشتیم

اما چون مطلع قلمزده را که دلالت بر انکار قایل در آن گناه تا کرده داشت دوباره غیرت را بخاك رهگذار بی غیرتی می انباشت مطالعه کرده بود و پشیمانیش را در اتمام آن ملاحظه نموده از علم جباتی که بقانون عشق و فنون آن داشته حرف بیگناهی این متهم را بر صفحه خاطر دقایق‌از حند جهت بقلم اندیشه نگاشته اولاً یقین دانسته که اگر من مصدر این نوع بوالهوسی و بیوفائی شده میبودم بمطلع قلم زده اکتفا نموده بیش از آن در انکار وقوع آن میکوشیدم دیگر آنکه صورت آشنائی خودرا بامحرمان آن رعنای نادیده و مطایبه‌ها که در میل دیدن او بایشان مینمودم چون مدعائی نداشتم درزمان حضور از آن دقیقه‌دان برفن بهیچ‌وجه نمی‌پوشیدم دیگر آنکه‌شربت‌حرامی که درجام‌وصال آن ماده‌نزاع‌وجدال‌و تهمت‌زده‌عشق‌این پریشان احوال‌بود اگر با پادشاهی روی زمین‌بمن‌میدادندو بواسطه قیدی که برخلاف‌مشرب اکثر موزونان داشتم البته از آن قطره‌ای نه‌مینوشیدم پس آن‌حریف موی‌شکاف بجنبش عرق انصاف از آن مرتبه مناقشه نیز که میان خشم و صلح حالت متوسط داشت فرود آمده رقعه دیگر که نگاشته ثالث‌کلك جواهر سلکش بود باین‌مضمون پرفسون‌ارسال نمود که

ای بد اعتقاد این حد اعتقاد است و ای برگشته از طریق سداد این نه آئین محبت و وداد است مرا چنان که بند عصمت از همه سلسله مویان در زمان عشق تو محکم‌تر بسته‌ام و ترا گمان که با دیگران عهد مؤانست بسته از خیال تو آسوده و فارغ نشسته ام سبحان الله شاهد رغبت من کجا در ضمیر آن است و ترا در باره من تفکر فاسد خود چه اندیشه و گمان قسم به مهر گیتی فروز حسن من و نیره آفاق سوز عشق تو که جلوه گاه جمال خورشید مثالم آینه دیده تست و خلوت دل پسند سلطان خیالم سکینه پادشه نشین سینه تو

از مهر تا تو را نظر افتاد سوی من — رویم سیه اگر دگری دیده روی من

والله ولی الهدایت والسلام علیک اما چون آتش اعراض من از آن افروخته‌تر بود که آن را بزلال ملاطفت اطفا توان داده ساکن توان نمود از ملایمت دل بر عزم مصالحت آن شوخ فسون ساز فریفته نگردیدم و همان غزل را که در مبداء اعراض بگفتن آن مشغول شده بودم باین طریق اتمام داده بجانب وی روانه گردانیدم.

ای بت آن به که دگر سجده رویت نکنم — گرشوی قبله من میل بسویت نکنم
اگرم در هوس روی تو جان باید داد — ترك جان گویم و نظاره رویت نکنم
اگرم بسته زنجیر جنون باید شد — هوس سلسله غالیه بویت نکنم
جلوه هر چند کنی باز در آیینه دل — دیده را آینه روی نکویت نکنم
مهربانی چو کنی شاد ز مهرت نشوم — تندخوئی‌چو کنی شکوه‌ز خویت نکنم
ور سر زلف تودر دست رقیبی بینم — یك سر موگله از سنبل مویت نکنم

هنوز زبان قلم بزلال‌مدادتر بود که برنده غزل رقعه‌دیگر که‌رقم‌زده‌رابع‌قلم‌بدایع رقمش بود و از اضطراب آن‌شوخ که‌تا رسیدن‌چهار رقعه‌بی‌فاصله‌دلالت‌تمام‌بر آن داشت دلم را فی‌الجمله ازمظنه سابق که بی پروائی او در ترقیم رقعه اولی باعث آن شده بود بر گردانید و صورت رقعه‌اش این بود که عقده غم بهزار حیله از خاطر من گشود کدای بغلط بر آتش غیرت کباب وای بی سبب غرقه طوفان اضطراب کسی را که‌بنا برظن تو میل دیگران باشد و هر لحظه ازبوالهوسی و بیباکی عاشق تراشدچه لازم که بجهت محو گشته‌ای از خاطر اینهمه قیل و قال نماید و هردم بحجت و برهان دیگر

توسل نموده زبان راست بیان برفع گمانهای کجش گشاید و هر چند ازو بار خشونت کشد از غایت برد باری و نهایت غبطه‌داری زمان زمان بمقام معذرت در آید

چون توان‌باور نمود ای خانه عفت خراب تشنه را درخواهش آتش نمودن‌اضطراب

این رقعه سامع قریب سخنان مسموع را که اکثر حمل بر غرض گوئی نا قلان نمودم و حرف اعتراض وی رانیز بوجود نو عاشقان که مقصود ازآن تیز کردن آتش غیرت من بود ازصفحه خاطر بحکم خرد خرده‌دان ز دودم و آن‌روز فیروز تاشبانگاه بمطالعه آن صحیفه بهجت فزای محنت کاه و مذاکره آن مقاله عاشق پسند بر لطف معشوق گواه مشغول بودم چون حاکم قسمت خانقضا اختیارمردمدیده بیداران دردست تسلط شحنه خواب نهاد و مدیر کارخانه قدرت ریاضت فرمایان‌قوت بصررابتمهیداساس مهدنوم‌صلای آسایش‌در دادمردم‌حشم ز ددداره بخلاف ماضی‌استقبال‌سلطان‌ولایت‌خواب نمودند و ازغلبه خیال آن شمع‌شبستان جمال‌وسرو گلستان اعتدال بسعی کارفرمای‌طبیعت ساعتی غنودند تادیده گرم کیفیت خواب میگردید آن‌آفتاب عالم افروز را بصد کیفیت بیداری دید افسر سروری‌برسر وخلعت دلبری‌در بر برلاله‌عنبرین کلالدانداخته وسنبل سیراب سایبان سمن ساخته طرف جبین را بزرین‌عصابه زر اندود کرده و شمشاد شیرین حرکات را در پرنیان بجلوه آورده.

از پای تابسر همه خوبی و نازکی از فرق تاقدم همه شوخی و دلبری
دستم گرفت‌کای دل جانبازت‌از ازل مهر مرا بنقد وفا گشته مشتری
کی‌بودظنم‌اینکه‌شوی‌بد گمان‌بمن کی‌بردم‌این گمان که بمن‌ظن‌بدبری
اندیشه کن‌ازآنکه کندعالم‌الغیوب روز جزا میانه ما و تو داوری
این‌گفت‌وشدنهان‌ومراساخت‌آنچنان کزعقل‌وهوش‌ودانش‌وتمکین‌شدم‌بری

چون از آن واقعه‌بیدار گردیدم دل‌آشفته‌را از نخست گرفتارتردیدم پس درین خیال که دیگر کجا آن جمال‌عدیم‌المثال بینم و از گلستان مراد بچه حیله و نیرنگ گل خوش نسیم وصال چینم فکرم باز ازمملکت بیداری باقلیم خواب کشید و چشم بلا بینم آن بلای روی‌زمین راد گر باره مشخص باروی‌چون سهیل‌یمن و موی همچون

مشك ختن و قد مثل سرو چمن .

چهره‌اش رشك صد نگارستان　　　　نکهتش عطر صد بهارستان

از اهیل مثل بجواهر شکوه عظم و سروریش ظاهر و از نطاق کران گوهر مطلا جوهر جلیل گوهرش هویدا.

حوری حرکات‌وملك استا وپریچهر　　　　تابنده تر از ماه وفروزنده‌تر ازمهر

چون غمزه زنان و کرشمه کنان بجانب من‌دید بتکلف این‌حرف برزبان‌راند وبی توقف ازنظر نهان گردید .

بروای بدگمان‌اندیشه‌دلدار دیگر کن　　　　مراخودساختی بدنام فکر یاردیگر کن

از تأثیر آن‌سخن که‌ناوکی بود دلدوز و آتشی‌بشعله کنایه‌جانگداز و جگرسوز سراسیمه ازخواب جستم و باغمی زیاده‌از پیکر کوه سربزانو از گرانی باراندوه‌نهاده در فکر تدارك بیراهی خودساعتی متأمل و سوگوار نشستم　باردیگر موکلان مهیا اساس‌کارخانه حواس بجهت مشاهده عالم دیگر سرمه (وجعلناالنوم ثباتاً) در دیده‌ام کشیدند و صورتگران نگارخانه غیب از برای تحریك سلسله وسواس آن آن پیکر فرشید تمثال را که استعداد خلعت هذا بشر داشت پیش چشمم جلوه گر گردانیدند القصه آن شب همهٔ شب دیده ممر آن سرو خوشخرام بود وتا محل غریو نوبت سحری هزار نوبت سعادت رؤیت حاصل نمود چون بامداد مهر جهانتاب بارنگ عاشقانه از سر کوی مشرق برآمد و باشاهد آرزو که در لباس والنهار اذاجلیها جلوه گربود گرم اختلاطی از سر گرفت این دل رمیده بیتاب با دل دیوانه از کنج بیت‌الحزن بدر آمد و در هوای آن روی جهان فروز که ازو معنی والشمس وضحیها تجلی مینمود راه آن گرامی حرم بر گرفت و در حوالی آن بارگاه سایه دیواری گزیده بر زمین افتاد و این غزل را لباس تحریر پوشانیده بیکی از آشنایان محرم سپرد وبحرم آن بیگانه طبع آشنا سوز فرستاد

بخواب دیده‌ام‌آن روهزاربارامشب　　　　محبتم‌شده زانرو یکی‌هزار امشب

مبادرنجه کف‌پای‌ناز کت که‌بلطف　　　　گذشته‌ای زدلم صدهزاربار امشب

ببحر عشق تو بادی که ازخیال وزید چه کشتئی بمیان بردم از کنار امشب
فلك زمن سبکی ناپسند دیدو کشید ز بار عشق تو بازم بزیر بار امشب
با بر رحمت خود باغبان حسن تو ساخت خزان گلشن عشق مرا بهار امشب
هزار شکر که سررشته محبت من بتار زلف توشدبسته استوار امشب
فتاده بود ز عشق تو محتشم بخمار
شکست باده شوق تواش خمار امشب

بعد از اندك انتظار فرموده‌اند از زبان خامه مشگین شمامه چنین جواب داده بود ودرج سر بمهر خطاب را بمفتاح دلگشای کلك گهر سلك باین نهج سر گشاده که مرحبا ای سرخیل گریز پایان وای سزاوار ترین ستم سزایان

باز آمده‌ای و بس نکو آمده‌ای در رخش جدل نیك فرو آمده‌ای

اما نمیدانی که کوی بتان نه جائیست که از آنجا چنان روند وچنین آیند وسر منزل خوبان نه مأوائیست که بدل از آن بر گردند و بزبان خود را هوا خواه آن نمایند وپنداری که من نمیدانم که عشق نه بیماریست که به بیداری مفارقت کند و در خواب معاودت پذیرد و محبت نه کیفیت است که در عالم شعور وجمعیت حواس نقصان یابد ودر نشاء مدهوشی و بی رونقی کارخانه احساس طغیان گیرد ای حیله شیوه شعبده باز وای فسون پیشه افسانه ساز زخمی که دلم از رمح طعن آثار زبان تو دارد مشکل که باین چرب زبانی وافسانه خوانی روی ببهبودی آرد

کسم هرگز نزد زخم جفا بر دل ورای تو باین مرهم کجا به میشود زخم جفای تو

کوی ما مقر ستمکشان است نه ممر جفا کیشان وآستان ما آشیان سبك روحان است نه آرامگاه گرانجانان وستیزه‌اندیشان ترا که خانه اعتقاد چنان ویران است که جغدان را باهما هم آشیان تصور میکنی و کرکسان را باعنقا هم پرواز خیال می‌بندی و باوجود اقرار من بآن خطای فاحش که سگان کویم را از آن ننگ و عار است باین فهم ودرك که گویا شهرت کاذبی کرده نمی‌یابی وجرم نمی‌نمائی که غرض چیست واعتراف بعلمی که درخواب ازین سالك طریق پرهیز و اجتناب واقع نمیتواند

شد بجهت رشگ دادن وداغ کردن کیست وشرم ازین مقالات پر کنایات خودنمیداری

زان کنستن گذشته بمرغن کامجو — گلها ولاله ها وسمن ها گذاشتیم

ونمیگوئی که اگر گلها و لاله ها و سمنهای ما جنین بی‌ضبط وارزان بها و سهل‌الاخذ نمیبودند چرا در خلوت خاص دست تصرف ترا که آنهمه خارهای انتظار در پای دل داشتی از آن کوتاه میداشتیم بهر حل بهتر ولایق تر آنست که درین گلزار گلی‌بکدامن تر از من بدست‌آوری و پیش اولی بداطواری من ستم برخود روا نداری واز بدگمانی ودل‌آزاری خود جفا برمن نپسندی وجایز نداری

از بدگمانی تودلم چندخون بود — یاری گزین که‌عصمتش‌ازمن‌فزون‌بود

با این جوابهای عتاب آمیز و خطابهای اضطراب انگیز که نتیجه پرکاری و مآل اندیشی آن نکته‌دان جادو زبان بود بنای تجدید محبت را که بمجرد وقوع واقعه‌های مذکور نهاده‌بودم استحکام تمام یافته عشق جدیدم برمهر قدیم بمراتب افزود وچون میدانستم که طبع آزرده نواز وخوی عاشق جویش که بارها بمحك مزاج دانی آزموده من شده بعد ازآن حدت و حرارت که از زبان آتش فشان ثعبان کلکش بظهور رسیده تشنه آن خواهد بود که ببهانه و تقریبی برسر لطف آید ودر بسته صلح را بمفتاح تدبیر بگشاید و بهتر تفوق در نظر فراست این مینمود که آن خلاصه ناموسیان ملك وجود رسوائی ازین شیفته دل مشاهده نموده منع و نصیحت را وسیله سازد ودرآن اثنا مرتبه مرتبه ملایمت کنان و معذرت گویان بمقدمات آشتی پردازد پس این غزل را باندك تأملی مرتب داشتم و بی باکانه بر در و دیوار آن کوی مکرر نگاشتم

شعله مهر قدیم باز بجان در گرفت — وین دل آزاردوست عاشقی‌ازسر گرفت

دل بعبث رفته بود باخته اقلیم عشق — شوق‌مددچون‌رساندآمد‌ودیگر گرفت

سابقه اصلی‌تمام داشت که دیگر بیار — الفت‌دل‌تازه گشت‌صحبت‌جان‌در گرفت

پرده‌ناموس وننگ‌برفکن ایدل که باز — شاهد رسوای‌عشق پرده‌زرخ بر گرفت

دل که‌زداغ کهن سوز نواش شد فزون — مشرب‌پروانه‌داشت خوی‌سمندر گرفت

زلف تو بادل چو کرد وصلت پیشین درست رشته جان از نخست تاب فزونتر گرفت

محتشم از ترك عشق بسکه ملامت کشید

جیب سلامت گذاشت دامن دلبر گرفت

بعد ازآنکه باخبار حاجبان‌آن بارگاه برآن نوشته‌ها اطلاع حاصل نمود و از بیم غمازی مدعیان برهردر ودیوار که دیده بود بحك نمودن آن امر فرمود برطبق ذهن دوراندیش نصیحت نامه‌ای مشتمل برهزارگونه لطف و ملایمت محرر ساخت و روز دیگر که مرا از دریچه قصر متوجه‌آن درگاه خلداشتباه دید برسرراه انداخت نگاشته مشگین شمامداش اینکه ای مجنون دشت شیدائی و انگشت نمای شهر رسوائی اگرچه عفت من درنظرعیب جوی تو فتوری دارد‌اما کوه‌پرشکوه تب تحمل بار عصمت نمی‌آرد اگر این غزل پیش‌ازآنکه منظورنظر محرمان من‌شود مدعیان را در نظر آمدی‌وبجای دمدمه گوش ناموس بانك بی‌نام و ننگی ازحریم این حرمسرا بر آمدی ترا دفع آن حادثه میسر بودیامرا رفع‌آن واقعه ممکن زنهار که درنرد مصاحبت‌زیاده‌ازین‌منصوبه رسوائی مباز و در شطرنج مخالطت بیش ازین اسب جرأت در عرصه بیباکی متاز که مبادا مهره در عقب ششدر کدورت بماند و شاهد خیال از پیل تدبیر پیاده مانده بغیراز مانی چاره‌ای نداند.اگر غرض ازین غزل سرائی وجدار انگاری اظهار طغیان محبت وزوال کدورت است عاشق صادق را بمعشوق ضمیردان موافق اعلام غلوی صدق وصفا و وفور مهر و وفا‌باین رسوائی چه ضرورت است واگرمقصود ازین اضطراب وناشکیبی و اهتمام در مهم دوستی و محبوب فریبی طلب‌تجدید عهد محبت و شرط وداد وتحریك سلسله مودت وربط و اتحاد است قسم بمصحف رو و محراب ابرویم که باوجود اینهمه بدگمانی و محبوب رنجانی روز بروز محبت من نسبت بتو در عین ترقی و کمال ازدیاد است اگر مراد ازین پرده دری وفتنه گری قصد خرمن ننگ و نام و شکست پایه‌ناموس و احترام من است ثمره‌این شجربجهت تویکباره ازنهال‌ریاضت پرور وصال بی‌برماندن و از برای من هزارپاره‌سنگ تعرض‌ملامتگر این عیب گو وسنان سرزنش طعن‌پیشگان دقیقه جو خوردنست .

مکن کاری که بر حسب مراد دشمنان باشد　　ترا نبود ازین سود وزیان من در آن باشد

چون بعد از آن نوازش نامه که آیت رحمتی بود از سپهر دولت نازل و صحیفه مرحمتی جمیع مدعیات و مجموع مقصودات از آن حاصل سرافراز گردانیدم و توجه خاطر آن یار وفادار را بترتیب اسباب صلح و صفا از مضمون کلمات مشحونة النکات و عبارات سحر آثار معجز آیاتش بلابد و صریح فهمیدم بساط دوری بسرعت تمام طی گردید و دگرباره بکوری اعدا اختلاط التیام و بی آلایشی که بود باعلی مرتبه رسید و مدتی مدید و عهدی بعید معنی مفارقت و مضمون مهاجرت بهیچ وجه در خاطر نمیگذشت و ابواب آمد و شد و خصوصیت که از طرفین بد بیرون آمدن آن ماه شبگرد و شراره گرفتن این خانه بیزار کوحدنورد مفتوح شده بود بهیچ باب مسدود نمیگشت اتفاقاً شبی از شبها که شمع کافوری ماه در انجمن انجم چراغ سپهر گیتی افروز گردیده بود و نقاش زمانه بصنعت حالکاری از سیماب مهتاب سطح تیره فام ارض را بآن طول و عرض سیم اندود گردانیده و من در حوالی آن کوی چون سگان شبگرد در کمین که شاید در شبی چنین آنماه روی پرده نشین با همدمان خاص و محرمان کویش بعزم سیر برزمین منت روی زمین نهد و مرا که گرائی کوه محنت همچو کاهی گداخته و مانند خیال از دیده مردم نهفته و ناپدید ساخته از گوشه کناری هواهای دلدار و علم‌های آه آتشبار شناخته حسب الامکان تسلی دهد ناگاه در سایه دیوار بامش افتاده‌ای را سایه مثال دیدم که قرعه وار برخاك میغلطید و همچو مار بر خویش میپیچید و بی‌اختیار لبش بتکرار این حرف می‌جنبید.

بحسرت تا بکی بر گرد دیوار ودرت گردم　　چرا بیرون نمی آئی که بر گرد سرت گردم

از مشاهده این حال و شنیدن این مقل که دیده شعور کور و گوش هوش کر میگشت استیلای نشاء غیرت رعشه برجسم نزارم انداخت و مرا دگرباره بعاشق تراشی آن سرو کج اختلاط سالك طریق بدگمانی ساخت پس نرم نرم قدم پیش نهادم و خودرا بحیله از آن تزلزل واضطراب شکست گاه نگاه‌داشته زبان بپرسش حالش گشادم بی حجاب بسخن در آمد و از دل بیباکش در ادای این مضمون خروش بر آمد که.

حال من بینی وپرسی که چه حالیست ترا　　حال من حال سگان این چه سئوالیست ترا

از شنیدن این هذیان بیم آن بود که بمجرد ظنی همانندم بتیغ کینه هلاک‌کش سازم بلکه از جنبش عرق غیرت بخونریز دل ناکس‌پرست خود بردادم[۱] چرا که آن صید نیم بسمل را آزرده زخم‌کاری آنطرفه شکاری دیدم و رخش خیال را در عرصه ذهن دوانی از کثرت ظنون و طغیان جنون بوادی دیگر نمیدوانیده مقارن این حال پرتو ظهور آن کوکب هرزه‌سیر بردر و دیوار تافت وغلبه آن ضن اختیار سوزسراسیمه گیم رابمرتبه‌ای رسانید که پیکر مضطربم چون قالب بیجان برزمین افتاده نشاء عالم دیگر یافت بعد از زمان بسیار که ازآن مستی قابل خمار هشیار گردیدم نه از آن بوالهوس طبع ناستوده عمل نشان یافتم و نه ازآن واجب الدفع نارسیده اجل نیز اثر دیدم و یکباره بادل صد پاره در بحرخیالات فاسد افتاده و لنگر سکون را سررشته محافظت از دست داده کشتی اندیشه را بقصد خیال دوانی بادبان بر کشیدم گاه موجد لجه ظنم سراسیمه باین وادی میدوانید که اگر عیاذا بالله بهمان طریق که آن شب مرا بوثاق خود جای داد بااین تیره روزگار عمل کرده باشد بجز کشتن خود چاره این درد بیدرمان چه سازم و گاه سرعت صرصر فکرم زمام زورق عقل گرفته چنین بساحل میرسانید که اگر مرا پیش آن هرزه گرد بدسگال دیده باشد و باخراج وی از آن کوی امر کرده باشد ودرهشیار ساختن من همرهان را نهی نموده چرا بی‌جهت بقتل خود پردازم و در این اثنا دگرسهم اندیشه‌ام چنین برنشان میفتاد که در آواره کردن آن نابکار غرض معلوم بود و در تغافل از حال این مدهوش دل فکار سبب چه بود و پیرخرد از زاویه بجهت تسلی این بیدل جواب اندیشه چنین میداد که اگرآنماه تتق شبگردی خود را درشب فتنه زای چنین مخفی خواسته باشد که برقیب نوازی او گمان غلطی نبرند این تغافل راحمل برمصلحت اندیشی وی میتوان نمود اما برق غیرت بمرتبه‌ای در جانم افتاده بود که طبع غیور ستیزه جوالتفات باقوال مصالحت نمینمود و گرد کلفت بمثابه‌ی برآیینه خاطرم نشسته بود که تصفیه صیقل عقل بهیچ وجه من الوجوه زنگ کدورت از آن نمیتوانست زدود پس بکلبه خویش رجوع نموده سوگوار نشستم و صورت او را مد نظر ساختند در حضور وی خیال این غزل بستم

(۱) نسخه خطی بخونریز دل ناکس پرستش پردازم .

خواهم از دست توجا کی در دل پرخون کنم   یا بمیرم زار یا مهرت ز دل بیرون کنم
درد من تا زنده‌ام هر روز میگردد فزون   تیغ کو تا چاره این درد روز افزون کنم
تا بیابی از رخ زردم نشان مهر خویش   هر کجا بینم رخ از خون جگر گلگون کنم
تا بهمدردی رسم زین کوی رفتم کز جنون   در بیابانها سراغ تربت مجنون کنم
گر برآرم آه غم سوز را ام سیل اشک   بحر را سیماب سازم دشت را جیحون کنم
چشمم از رویش نمی افتد بروی دیگری   آه با این چشم بی غیرت ندانم چون کنم

محتشم باید کشیدن میل در چشمم اگر
باز میل دیدن آن قامت موزون کنم

چون مطرح بیاض بطرح تحریر این نقوش منقش گردید دل بیقرار که تاب انتظار نداشت آنقدر پای سرعت در دامن صبر نپیچید که چون صبح پرده شب از رخ روز برانداز د محرمی از گوشه کنار پیدا گشته برون آن بیزار نامه پرواز دهم در آن دلشب مراجعت نموده رخش عزیمت بجانب آن کوی تاختم وبحیله بسیار ونیرنگ بیشمار غزل مذکور را از دیوار بصحن آن حرم سرا انداختم بامدادان که سلطان روز از صبح کاذب صادق ایلچیان را بقصد مصالحت نزد خسرو لیل فرستاد وعلمدار سپهر لوای زرافشان مهر رایت صفا بجلوه درآورد وابواب فرح وسرور برروی جهانیان گشاد یکی از نزدیکان آن شوخ حیله‌ساز باصلاح این قضیه آرام سوز شکیب گداز اضطراب کنان در محنت آباد این فتاده دوید وهرچند باحداث وسائل و اقـامه دلائل در اثبات بقای عصمت آن ذمیمه خصایل بقوت افسون ومغلطه تلبیس کرد ومواد تجدید ودادرا بحرکت آورد دل آگاه بوی صدق در نفسش شنید پس در عقبش آن محلل عقده عقبات که منصب ارسال نامه وپیغام همیشه باو متعلق بعداز لحظه‌ای در آن غمخانه گشوده در خلوتکده راز کیفیت شبگردی آنمایه ناز و دچار شدنش بآن هرزه عاشق نابکار سرباز و مطلع گشتنش بـر بیهوشی این مدهوش نشاء نیاز بدرستی و راستی باز نمود اگرچه حال مستقبلم نسبت بماضی بسبب استفهام بعضی اخبار از آن مصدر صدق وصفا فی‌الجمله ببهبود مقرون گشت

اما از نهایت اضطراب نه نهی دل که فاعل افعال مجنونانه بود مقدور مینمود و نه نفی زبان که قایل اقوال بی‌تابانه بود بصفت امکان در خاطر میگذشت و طبع ناقص که حدتش مانند تیغ زهراب داده مضاعف شده بود سر آن داشت که بمجرد آن گمان کینه را زمان زمان مزید فیه ساخته بنای اختلاط را صحیح و سالم نگذارد و تعرض کنان و سخط گویان آن خیره‌ترین جنگجویان را بظن ارتکاب همان امر مخاطب ساخته و در رفع و نصب اعلام تنازع جازم وعازم گشته دمار از روزگار فراغت و عافیتش برآرد لهذا از آن حکایات مصالحت آیات اغماض عین نموده بتازیانه اعراض سمند طبع سریع السیر را بعرصه انشای این غزل دیگر دوانید و بی توقفش بمقام تحریر رسانیده بادگر حرفهای زبانی بسوی آن گل خودروی ریاض نکته‌دانی بعهده قاصد تیزگام خجسته کلام روانه گردانید.

غزال من سگان را چند بینم آشنای تو　　بخونت تشنه‌ام با آنکه می میرم برای تو

بنا پاکان چو دادی جای پاکان بیوفای من　　سزد گر خون بجای اشک ریزم از جفای تو

تو حجت گیر و نافرمان پذیر و ناروا بودی　　خیالت را نبود اینها باو دادیم جای تو

گهم بدعهد میخوانی گهم بیدرد میگوئی　　کسی اینها نمیگوید برای من ورای تو

جفای خویش را نسبت بمن دانستی اندازه　　عیاذاً بالله ار دادی خدای من جزای تو

تو بدعهدی و بیدردی که داری دیر عهدی را　　باین زاری که میمیرد ز درد بیدوای تو

تو گشتی کشتنی چون محتشم از جرم عشق ای دل
نهاد ایسام لیکن در کنار من جزای تو

بعد از ساعتی رساله رسان مضطرب و پریشان رسید و پیش از مکالمه دست بردست میزد و لب بدندان میگزید چون بسخن در آمد فغان از نهادش برآمد که ای متزلزل مزاج بد اعتدال وای متفرق حواس کج انتقال هیچ عاشق با معشوق بهانه جوی چنین سخن کرده و هیچ سخت دل محبوب نازکخوی را باین درشتی آزرده گردانیده اگر من دانستمی که در آن کاغذ پاره آنهمه الماس تعرض پیچیده‌ای کی بآن تندخو میدادم و اگر گمان بردمی که در آن گزنده رقعه آنهمه نیش کنایه تعبیه شده کی پیش آن جنگجوی پرده خفا از روی آن میگشادم تو که بیوقوع خطائی اینهمه اظهار کدورت و بیزاری

میلی اگر عیدا به ملاحظه بعین تحقیق و یقین مشاهده نمائی چها کنی ازین سخن نیز خجلتی در خاطر نه تمامم پدید آمد و جگر خس‌پوش دل پر دغدغه‌ام شعله انگیز گشت و هر حکایت که از مضمند های نخستین فراموش کرده بودم نقیر و قطمیر بیک بعنوان صدق آیین در ضمیر دقیقه گیرم گذشت چون آتش جسد گداز اعراض اشتعال از حد گذرانید و فرس آتش عنان تب خویش را در اشتغال بمحاصره قلعه تن گرم گردانید در اثنای عیادت مرده یکی از همنشینان قدیم و همنفسان دمساز سلیم کــه چند نوبت بمراسم پرسش قیام نموده مخلص نوازیها کرده بود سوز و گداز روز افزون مرا بقدر حرفت ظاهری که داشتم زیاده یافته از آلام و اوجاع باطنیم سئوال فرمود اگرچه مرا از وادی اظهار آن اسرار بغایت الغایت دور وفوق الحد والنهایت بعید یافت بقوت ظنیه و اخبار که از السنه و افواه غمازان شنیده بود معمای راز را بعمل کنایه اندکی شکافت چون پیش از آن در اخفای مستور وی مصلحت ندیدم و گوهری چند از آن سرایر مخفی در رشته اعلام کشیدم اما جمیع سخنان را باظهار عصمت وی موشح داشته از آن مشفق دیرینه که آگاه‌ترین مردم از اسرار مردم آن دیار بود متوقع استماع تصدیقی یا تکذیب بودم و لحظه‌لحظه درحالت تشریح از آن سمع طراز بزیور عفت چهره‌حسن وزیبائیش را آراسته و بحلل تمکین قامت لطف و رعنائیش را پیراسته بسبب آن تعریفات که بظن من بی‌موقع بودند در دخلی بر روی آن حریف صادق القول میگشودم ناگاه سمع ادراك مرا بگفتن حرفی گران ساخت که هیچ مسلمان مشنواد و دیده احساس مرا باجلای صورتی خیره گردانیده که هیچ کافر مبیناد ماحصل آنحرف اخبار قصد رفتن وی بود بخانه دیگری بر سبیل عیادت و در مجلس آرائی آنکس بطمع عزیمت آن ناکس نواز بوالهوس در تعریف تکلفات زیادت چون این فتاده ناتوان جامد در آن واضطراب کنان ازو پرسید که بعداز ترتیب اسباب ضیافت رفتن آن تشنه مشرب[1] بعیادت یقین تو گردید گفت غالب ظن آنست که رفته باشد و گرد کدورت از خاطر آن نیم مرده رفته دگرباره درمیان آب و آتش فتادم و بواسطه اعراض ثانی که مهلك تراز سم افعی بود دل برهلاك نهادم و سررشته شهرت بیماریم درآن شهر بجائی کشید که آوازه آن دمدمه بگوش دور و نزدیك وآشنا و بیگانه

(۱) نسخه خطی جلافت.

رسید وهر که روزی باو برخورده بودم بعیادت من شتافت و هیچ طبیب در من نشاء صحتی نیافت چون حال بدین منوال شد و ضعف بدین غایت رسید همان قاصد بطریقی که همزبان من بود شتاب زده در خانه‌ام دوید و خبر قصد عیادت آن خانه خراب ساز عشاق بایما و اشاره بمن فهمانید حقا که درآن وقت از کمال غیرت مردنم از دیدن آن شوخ پریشان اختلاط آسان‌تر بود وبسبب غلبه آن ظن عاشق کش جان کندنم از دیده برروی وی افکندن هزار مرتبه خوشتر می‌نمود اگر چه درآنحال بلبل طبع از نغمه سرائی افتاده بود و طوطی شیرین مقال نطق قفل خموشی بردرج دهن نهاده ابیات سست این غزل بمناسبت محل از خاطرم گذشت و بدستیاری آن یار قدیم که فروزنده آتش این فتنه جدید بود محرر گشت .

ای شوخ پرسش دل ناشاد من مکن — چون با رقیب همنفسی یادمن مکن
آیم بداد اگر ز فراقت نگاه دار — تمکین خویش‌و گوش بفریادمن مکن
خرم چو ساختی بعیادت رقیب را — گرجان‌دهم گذر بغم آباد من‌مکن
خواهی که‌خاطرم‌زتوشادان‌بوددگر — کاری برای خاطر ناشاد من مکن

چون محل ملاقات دیدم که همان غلام مظنون‌فیه بصد آراستگی سابق همراه است و خصوصیت از آنروز بیشتر مینماید نزدیك بآن رسید که اگر بتیغ طعن‌و تعرض قصد او بلکه آزار آن رعنای‌فتنه جونمایم جان ازجسدم‌نعره‌زنان مفارقت کند و روح از بدنم جامه دران بدرآید پس دوبیت دیگر بمدد طبع بداهت اثر در حضور ایشان بر بساط انتظام نهادم و خود با وجودآنهمه ضعف ماهی خامه‌را در بحر عنبرخیز مداد رخصت اندك جنبشی دادم ومقصد کلی‌ام‌آن‌بود که حریف آن مسوده ازدست من بستاند و غزل محشا بآن دوبیت که باتعرضات مضمر وصریح بآن‌نهج انتظام یافته تمام‌بخواند.

چون راندی از در بسگت اینقدر بگو — کز کینه قصد بنده آزاد من مکن
دارم جنون و داغ دلم از توای رقیب — گر عاقلی هوای پریزاد من مکن

چون غزل از دستم گرفته مدنظر ساخت و ملاحظه نموده از مطالعه‌اش پرداخت زورق بی‌آرام مزاج رایکباره درمحیط‌اضطراب وانحراف و چهره گلگون رابآتش‌بلند

شعله غضب ارغوانی ساخته به تهیه اسباب مفارقت پرداخت و بحرکات اعضاء واجزا اظهار پشیمانی در آن عیادت نموده بقیام قیامت نما رایت عزیمت افراخت اگرچه بسبب رنجانیدن آن بت بدخو و بجهت آشفته ساختن آن نگار خودرو فی الجمله آتشم را زبانه فرو نشست و بواسطه تدارک اعراضی که مرا بربستر هلاک انداخته بود از مستعدان سفر عدم ساخته آن بت سودائی را باز از گرمئی که بود رفته رفته شکست هنوز دل آزرده‌ام در پی آزردن آن خطا پیشه بود و از برای زخمهای زبانی که بوی رسانیده بود فکر مرهمی نمی نمود غایتش آنکه چون ماده عتاب او را بیش از حد امکان بحرکت آورده از انحراف مزاجش بآتش صحت گداز اعراض خوفی داشتم غزلی زهر کنایه تلخ و شهد نیاز شیرین ترتیب داده در آن ضعف قوی باستعانت نشئه شوق و کیفیت ذوق بقلم متلون رقم بر بیاضی نگاشتم چون یقین بود که در آن چند روز هیچکس را از خواص وی یارای آن نخواهد بود که بمنزل و مسکن من درآید غزل مذکور را که باین صورت از بحر معنی بکنار افتاده بیکی از مردم خود دادم که هر محرمی را که متوجه آن حرمسرا بیند باو بسپارد و در تبلیغش بمقصد سفارش بلیغ نماید .

ایکه خالی ز هوس در حرم پاک تو نیست
تکیه بر محرمیش لایق ادراک تو نیست

در پی تربیت بوالهوسانی شب و روز
غیر ازین وسوسه در طبع هوسناک تو نیست

یک زمان نیستی از فکر رقیبان غافل
مگر اندیشه من در دل بیباک تو نیست

لایق است اینکه نهد افسر وصل تو بسر
نا سزائی که سرش لایق فتراک تو نیست

محتشم دامن معشوق تو پاکست ولی
ی نصیب از رخ او جز نظر پاک تو نیست

چون تموج دریای اعراضم زیاده از آن بود که در ملامت وی مقید بصدق و کذب اقوال گردم این دو بیت نا واقع مضمون را نیز داخل آن غزل کرده مینوشتم اما بنانم در نوشتن آن مقالات بود و زبانم در گفتن این کلمات که الهی گنگ شوم و لال گردم .

وضع مستی و گریبان دربت دردل من
جا کی افکنده که در پیرهن چاک تو نیست

خیمه‌ای نیست بطرف چمنی سایه فکن
بر لوندان که ستونش قد چالاک تو نیست

بعد از آنکه تعرض نویسی اینجانب از حد گذشت و مزاج آن رمیده کمند صلاح

زیاده ازحد قابلیت اصلاح منزجر و متغیر گشت برغم من یکباره مدار بر پرده‌دری و رسوائی نهاد و در بیت‌السرور اختلاط برروی جمعی نکو ظاهران مجهول باطن گشاد و از آن مرتبه بیباکی ترقی نموده دیگری را که بسمت خویشی تشریف محرمیت بیحسابی از بدوفطرت‌داده بودآخرش آلت اعراض وکلفت این‌دست آزمای داغ رشک و غبرت ساخته‌نوعی‌مصاحب شبانروزی خویش‌نمود که دل بد گمان قرارعاشق و معشوقی ایشان بایکدیگر داده ودگر ناردتن بمفارقت‌آن سرو رقیب تراش و دل دغدغه‌ناك عاشق بناخن و سوسه خراش‌در دادالقصه‌حریف‌تدمیتوانست داغهای غیورسوز با فروختن آتش جانگداز غیرت بردل این بیدل خسته جگر مینهاد از افعال خارج ازاعتدالش یکی این بود که روزی گمان ملاقات پنهانی میان این ناتوان و یکی از رعنایان آنزمان برده بود و من که بیماری دوسه روزه باز بهم رسانیده بودم با وجود بیزاری بی امتیازی که ازرهگذر افعال و اطوار او باطهار مینمودم بجهت حصول چند مطلب و مدعا تن به بیغیرتی که عادت و خاصیت جبلی عاشقان است دادم نهفته بجلوه گاهی از منازل بارگاه عاشق پناهش رفته بودم اینکه بدلایل و براهین کذب آن دو بینی و ذره بر آفتاب گزینی که بمن‌نسبت کرده بودند خاطرنشان محرمان و مقربانش نمایم دیگر اینکه شاید برخیلی بوضوح رفتن من بآنحوالی طبع محل جوی او که هلاك صید بدست خود بسمل ساخت است‌مرادر آن‌مباحثه بنزدیکان بارنگذارد وخودسرزده گذاری‌بآنطرف آردومن بقوت‌مزاج‌دانی‌معمای‌صدق و کذب‌اختلاط‌اورا باتازه‌عاشقان‌بعلم فراست‌و کیاست مرتبه مرتبه‌بگشایم‌دیگر اینکه اگرتحقیق کنم که‌این‌یاربطریق‌هر بار حریفان‌قلب‌زارو کش کرده‌وسکه‌شهرتی که از ممرملاقات ایشان برنقد عصمت خودزده بمجردجنگ‌زرگریست که همیشه بامن میکند بساط رنجش ونزاع‌طی ساخته و بفرود آوردن‌آن‌آفتاب گرم‌مزاج‌ازاوج خشم‌و اعراض‌بقدرامکان پرداخته‌بااوازدردیگر برآیم بعد از ساعتی چند آن‌پرکار کنایه گفتاربیهانه‌ای بآن‌منزل‌آمده نشست‌و پس‌ازاختلاطی که معشوقان و عاشقان رنجیده از هم بایکدیگر کنند ز بر کمان انتقام بست از جمله بیاض ملون اوراقی در دست داشت و برورقی که بلون سرخ بود و برنگ روی‌آن‌هرزه

رقیب مد کور که گل خوش رنگ بی‌خاصیتی بود شبیه مینمود چشم دوخته از دقایق حیرانی در دیدن آن ورق دقیقه‌ای فرو نمیگذاشت و هرچند از زبان من که از طرف سخن کردن او کذب خطاهای منسوب به‌وی فهمیده بودم سخنان معذرت آمیز و کلمات آشتی انگیز میشنید بآن التفات ننموده و لب بجواب هیچکدام نا گشوده همه را باد هوا می‌پنداشت همین که من نیز باعراض آمده گفتم مگر براین ورق سرخ که بچهره بیدردان مینماید عاشق شده‌ای که چشم از آن برنمیداری و خود را بهیچ روی از مطالعه‌آن باز میداری جواب این حرف نیز نداد و ورقی چند از آن بیاض گردانیده صفحه زردی پیدا کرد بعد از آن لب باین دو کلمه که هزار نیش انتقام در آن تعبیه بود گشاد که مشاهده آن ورق بهتر است یا ملاحظه این صفحه و بگفتن این سخن گوش ادراکم چنان کر ساخت که بعداز آن هرچه گفت نشنیدم و دیده احساسم راباجلای صورت آن حرکت زشت که مثل آن تاغایت از و واقع نشده بود بمرتبه‌ای از قوت باصره پرداخت که پرخاشش را از پیش خود بهیچ رنگ ندیدم و من نیز برخاسته متوجه بیت الاحزان خود گشتم و سر بلجه فکر فروبرده بقصد پیدا کردن گوهر نظمی که ذم ممدوح و مدح مذموم او در آن مندرج باشد برسراپای درر معانی گذشتم و جواهر ابیات این قطعه را درسلك نظم کشیدم و بدستیاری قاصد سبکپا در دم بگوش تیز ادراك بلند فتراکش رسانیدم.

زهی ببزم تو از غایت جلال و جمال — سپهر خاك نشین آفتاب مسند بوس
فغان که فرق نکرده‌است طبع نازك تو — نوای نغمه طنبور را ز دمدم کوس
اگرچه پیش تو چون لاله سرخ‌روست رقیب — من گدا نیم از رنگ کار خود مأیوس
چرا که بر همه کس روشن است چون خورشید — که شمع خانه فروزد نه پرده فانوس
دلا بتان هنر ناشناس ظاهر بین — طلا بنرخ مس سرخ میخرند افسوس

چون آن رعنای دل آزار پیش از آن در مقام آزردن من بود که هرچند اشتعال آتش اضطرابم فزون از حد اعتدال بیند خودرا ازتیز ساختن آن منع نتواند نمود جوابی که نوشته بود بجز این بیت سامع سوز غیرت افرزز نبود که

شود باهر که خواهد آشنا دل — دل است این جنگ نتوانکرد با دل

چون هرگز در مخیله من نگذشته بود که اختر بی‌حجابی او باین نوع طلوع تواند نمود و هیچ که در خاطر غفلت زده‌ام خطور ننموده بود که طایر هوا پرستی او باین طور بال هرزه پروازی تواند گشود از مطالعه **آن بیت سراپای** وجودم بشعله غیرت میسوخت و آتش اعراضم بتحرك نسیم بدگمانیها که نتیجه اطوار جدیدش بود جهان جهان می‌افروخت پس اول مرتبه بانتظام نظم این غزل وارسالش بجانب آنشوخ ناپسندیده عمل پرداختم و کاری بروفق مدعای خود که شنیدن جوابی از و بود نساختم .

دگرم آرزوی آنگل خود روی نماند — خار خاری که مرا بود از آن روی نماند
گلشن جان مرا عشق گلی خوشبو داشت — وه که برباد شد آن گلشن و آن بوی نماند
بسکه بیگانه شدم از سگ آن مهر گسل — بگدائی دگرم راه در آن کوی نماند
میشد از زلف توام سلسله عشق دراز — صبر کوته شد و آن سلسله یك موی بماند
گوی میدان هوس بود سرم گرم متاز — کاین زمان در خم چوگان تو آن گوی نماند
ماند ایدل شکن از تفرقه تاحشر ایمن — شیشه دل که بدست توجفا جوی نماند

محتشم رام باغیار شد آن طرفه غزال
وندرین راه بما غیر تك و پوی نماند

دگر باره بجهت تهیه اسباب اعراض کردن آن شیرین سخن و از آن خموشی عاشق گدازش از حرفهای بی‌نسبت خود بسخن در آوردن در گفتن این غزل و فرستادنش بقصد نزاع و عزم جدل درشتی و ناسزا گوئی بدرجه اعلا رسانیدم و آن دل آزار را از غایت بیزاری که بجهت بی‌ملاحظه گی های من اختیار کرده بود بهیچ وجه از جاده تغافل در جواب و تکاهل در عتاب که بدترین جوابها و مهلك ترین عتابها بود برمیگردانیدم

برغم من چه با اغیار صبح و شام میگردی — اگر من میشوم رسوا تو هم بدنام میگردی
چنان بیباك می‌یابم ترا ای آهوی وحشی — که گر و رزدسگی عشق تو با او رام میگردی
نمیگردم پشیمان گر زغیرت خونت آشامم — که صبح و شام با رندان درد آشام میگردی
تو بودی شاهباز اوج استغنا چه افتادت — که بهر دانه ای هردم اسیر دام میگردی
کرا دیگر بلطف عام از ره میبری امشب — که با خاصان گهی بر در گهی بر بام میگردی

ز قیداختلاط من جورستی شکر این میکن که بیقیدانه همراه دل خود کام میگردی

ز طعنش محتشم یك لحظه خاموشت نمیخواهم
اگر مستوجب صد لعنت و دشنام میگردی

اتفاق آن قاصد محرم که همیشه مخزن اسرار ما بود آن روز گذاری بمن بازخورد نابیمای من بکلمه ویرا ه قدم نهاده ساعتی توقف نمود و تعجب بسیار در فنای محبت ما میکرد و تاسف بیشمار بر زوال مودت ما خورد چون از جمله حالات سبب خموشی آن ستم اندیش در جواب رسائل خویش ازاو پرسیدم متبسم گردید و بعداز سفارش تمام در اخفای حقیقت آن گفت که غزل اول را نخوانده درید و پس از ساعتی در جمع کردن اجزای آن بجهت اطلاع بر مضمون زحمت بسیار کشید اما هیچ کس از محرمان ومقربان در آن باب باو سخنی نتوانست گفت وجوابی نتوانست شنید و غزل ثانی را بعد ازمطالعه طنز کنان و خنده زنان ببعضی از خاصان نمود و خود را هزار مرحله از وادی آن دور گرفته زبان سحربیان باین دوکلمه از روی تحیر گشود که آیا آن دیوانه این سخنان رکیک را نسبت بکه نوشته باشد که غلط کرده باینجا آورده و رندان دزد آشام کدام معشوق هرزه گردش را بدام افکنی و دانه ریزی صید کرده باشند که متاع خردوشعور او را بغارت برده‌اند اگر آن بدعهد بی‌اعتبار نداند که این طور قباحتی بغلط کرده چه روهای گوناگون سازدو اگر آن بیدرد ضایع روزگار مطلع گردد که ندانسته مصدر این نوع عمل گشته آیا چگونه بعذر آن پردازد و بعد ازین کلمات آن غزل را نیز درید و آن روز مطلقا پیرامون تکرار آن سخنان نگردید بعد از آن حرف بیاض و تشبیه او را قش برنگ این و آن که از آن داغ کننده بیدلان واقع شده بود باوی که محرمیت بیرون و درون داشت درمیان نهادم پس از خنده بسیار گفت که آن جوان گلگون عذار که صورت بیجان نقاش خانه خداست و در عاشقی و معشوقی از نامکلفان بیگناه و خطاست باهر که میخواهد مخلتط میباش و آن جواهر کلام سحر انتظام در پای هر که میخواهد می‌پاش که بغیر از ین یك نوبت دست افزار رشك دادن تو بلعب آن شوخ غیرت فرما شده معلوم نیست که اثری دیگر در ایام حیات بر وجود شریف و

عنصر لطیفش مترتب شده باشد مگر حکمتی که ده سال شد که بکسب آن مشغول است و هنوز شراب لیمورا شربت نیمول میگوید و امثال این نوع گیاهای گوناگون از زمین طبع غالبش میررید و اگر او کسی بودی که در دلی جای توانستی کرد کی حریف خودرا باظهار الفت او در زبان طعن و تعرض تومی انداخت و اگر یك سر مو علاقه خاطری باومیداشت یا او را از دل بستگان کمند تعلق خود می‌پنداشت کی خویش را تا قیامت بحکایت او خاصه پیش چون تو غیوری آشنا میساخت فی‌الواقع جای آن دارد که آن نقش بندان کارخانه صورت و معنی بر آن نقش دیوار بی‌خواص لایعنی حیران ونگران باشد القصه تحقیق این دوسه حرف زبان کللکم را ازدرشت گوئیهای بیموقع اندکی کوتاه ساخت اما کلك زبانم خودرالحظه‌ای از امثال آن اقوال معطل نمی‌توانست دید همان روی رغبت ظاهرم از قبله رو ومحراب ابرویش تافته یافته بانشای این غزل پرداخت که از امتزاج آب وآتش ابیات مختلف مضمونش چند گونه واسوختگی و عاشقی در آن موجوداست و بیتی از آن ابیات نیز بسبیل طنز ومطایبه مشتمل بر تعریف آن رقیب لطیف‌عنصر عزیزالوجود .

چو قبله دگران شدبتی که من دارم	اگر کشند مرا رو باو نمی آرم
کسی که عمر خودش خواندم از وفا همه عمر	ز عمر خویش بآزار کرد بیزارم
رقیب جای بحکمت گرفت در دل یار	چه بیعلاج رقیب است اینکه من دارم
خوشم که شعله شوقم نشست اگر چه هنوز	هزار اخگر از آن هست در دل زارم
مزن به نیشتر غمزه دیگرم رگ جان	بجان خویش کزین بیشتر نیازارم
بجرم عشق سرم بعدازین زتن بر دار	ولی اگر نتوانم دل از تو بر دارم
بآب دیده همی شویمت ز لوح ضمیر	که سر بجیبم و اشك ازدودیده میبارم
توهم بمن شده‌ای سر گران که گردانی	ز بار عشق بیکبارگی سبکبارم
ز پرسشم مکش ای جان قدم که در عشقت	اگر چه کم شده دردم هنوز بیمارم
مرا زخیل سگان کم حساب کن پس ازین	ولی چنانکه ندانی ز سلك اغیارم
چو محتشم بجفا صدرهم نکش اما	میفکن از نظر خویشتن بیك بارم

چون بحیله سازی بسیار و فسون پردازی بیشمار در ارسال و ابلاغ این نظم بمقصد سببی ساختم همان قاصد سابق و مکرم محروم نواز موافق را نهانی طلب نموده چگونگی حال آن متلون خصال و قبض و بسطش در مطالعه آن غزل مصالحت مآل پرداختم اگر حرفی‌چند درباب بی تفاوتی آن نگار بعداز وقوف و اطلاع بر مضمون آن اشعار برزبانش گذشت اما سخنی چند گفت و گوهررازی چند بالماس نکته دانی سفت که یکبار دیگر رفتن بحوالی و نواحی آن کوی لازم گشت و طبع بهانه جویم که از در و دیوار متجسس حال آن بیباك نا مرضی‌اطوار بود بنا بر مصلحتی فی‌الجمله از وادی دقیقه گیری گذشته بساط نزاع را اندکی در نوشت پس شبانگاه که اوراق روزگار بمداد ظلمت سیاه گردید و جهان خلعت مشکفام وجعلنااللیل لباساً از فرق تا قدم پوشید تغییر لباس نموده متوجه آن کوی گردیدم و غزلی را حسب الاقتضای طبع آزار پرور بر ورق پاره‌ای‌بخون دل نگاشته چون زلف شب مثالش درهم بپیچیدم که اگر دیدن وی اتفاق افتد به تیغ زبان داد خودازدل سنگینش‌بستانم و اگر ازین مدعا محروم مانم تدبیری نموده غزل مرقوم را بنوعی که موافق رای خرد باشد بمطالعه‌اش رسانم اماچون کمند کشش‌از طرفین در کشا کش بود چنین که‌برسر کویش رسیدم‌از کیفیت وصال باضطراب افتاده در اثنای ملاحظه یمین و یسار او را چون آب حیات‌درظلمات سیاه پوش‌دیدم ناجمعی از خواص و بعضی از حریفان جدید الاختصاص که ازدیدن‌ایشان مرغ روحم در بدن می طپیداز همراهی‌شان باحریف جانم‌اضطراب هرلحظه هزار بار برلب میرسید پس قدم‌از آن راه باز کشیدم و بگوشه‌ای که تشخیص کس آنجا مشکل بود دویدم ومیشنیدم که هریك بااو چگونه سخن میگویند و درچه قلب و قدم راه مودت و حصوصیت‌او می پیمایند القصه از گفت و شنید ایشان باهم‌یقینم شد که آن‌خودکام شدیدالانتقام آن بار در عذاب کردن من فکری بر اصل نموده و در ملاقات بر روی بعضی دربدران که از سگان کوی تو کمترند خصوصاً یکی از مدعیان صاحب غرض نه ببازیچه گشوده‌پس‌بدرشتی‌ابیات‌تعرض‌آیات‌آن‌غزل‌ها که‌اول‌بمذاق‌من بیموقع بودند راضی گشتم و از آن گوشه بیرون آمده غزل مکتوب را که صورتش

این است بدست یکی از محرمانش دادم و بتواضع از ایشان گذشتم :

آن بت که ساخت قبله‌مردم رخ نکو ‌‌‌ ‌ میخواهم از خدا که فند حشم من در او
بس خوشگوار میرود آن آب زندگی ‌ ‌ در کام مدعی که رود در زمین فرو
هر ناسزا که آید از و برزبان من ‌ ‌ ای باد چون باو برسی یک بیک بگو
ور بیم خوی نازك او مانعت شود ‌ ‌ در بزمش از کنایه فکن طرح گفتگو
میگو چنان سخن که در آن انجمن بود ‌ ‌ در دیگری رخ تو و روی سخن در او
گر بگذراند او بتغافل تو هم سخن ‌ ‌ کوته کن و ز حرف تعرض ورق بشو
ور ملتفت شود بجواب از زبان من ‌ ‌ افغان برآر کای بت بیشرم سخت رو
از من چرا بریدی و همدم چرا شدی ‌ ‌ با نا کسی چنانکه کم است از سگان کو
باهر که کرده ای ز پریشانی اختلاط ‌ ‌ ظاهر شده است برمن آشفته مو بمو
از شعله زبان من ای شمع بعد ازین ‌ ‌ ایمن مباش و چرب زبانی ز من مجو
بر گریه‌ام چو شیشه می حالیا بخند ‌ ‌ تا بینمت ز خنده خود گریه در گلو

روزش تباه بود و رخ غیرتش سیاه
تاداشت محتشم سر آن زلف مشکبو

چون چشم آن شوخ چشم برمن افتد بی‌تابانه درمیان آن جمع زبان به پریشان گفتن گشاد پس بجهت تدارك آن درشتی‌ها این نظم عاشق گذار را بلند خواند و قفل خموشی از خجلت برزبانم نهاد .

رهگذار نیکوان به باید از کوی بدان ‌ ‌ چشم نیکان حیف باشد حیف بر روی بدان

من همان در رفتن شتاب مینمودم و زبان بجواب کنایه‌های او نمیگشودم ناگاه دو یده گریبانم از پس سر گرفت وهمانا که رسم معشوقی و آئین عاشق کشی بآن حرکات محبوبانه از سر گرفت نه مرا زبان گویائی و نه تاب صبر و شکیبائی طوطی ناطقه‌ام از غایت اضطراب لال و قوت مدرکه‌ام در نهایت ضعف و اختلال دست تصرفم از دامن اختلاطش بنهیب (نهب) حارث غیرت کوتاه مانده وپای رهسپرم ازشدت ارتباطش مرکب عزم در وحل حیرت بی‌اختیار رانده چون اثر حیات در من ندید و نسیم آشنائی ازهیچ

ممر براو نوزید تعجب کنان گریبانم از دست گذاشت و علم عزیمت بجانب دارالقرار خویش افراشت و جمعی مدعیان بیقدر واعتبار یعنی اسباب و ادوات اعراض واضطراب این بی‌دل زار که همرهش بودند قدمی چند مشایعتش کرده معاودت نمودند و من که گریبان خود از دست او رهانیده بودم متاسف و پشیمان بمنزلی که قرارگاهم بود افتان و خیزان رجعت نمودم اما چون برزمین نشستم و خیالی چند بادل خامکار خود بستم ازآن سکوت نامعقول و خموشی نامقبول بمرتبه‌ای مستغرق دریای ندامت گشتم که جانم از تن خاکی ازین غصه مفارقت میگزید و میدانستم که آن شوخ نازك خوی هم بعداز مطالعه‌آن غزل که‌آتش محبوب رنجانی از ابیات نزاع آیایش زبانه کش بود ازآن گرمیهای محبوبانه ونزدیکی های سبکروحانه پشیمان خواهد گردید پس بجهت اصلاح قبایح آن نظم غزلی دیگر که ماحصلش حسن طلبی بود و در تمهید اسباب‌آشتی باآنجناب اما درلباس بیزاری و اظهار اجتناب مرتب داشته محرر گردانیدم و پرکاری بسیار و ذهن دوانی بیشمار بیکی ازمحرمان محل‌دان سپرده مقارن مطالعه غزل نخستین بنظر دقت اثر آن بدر سپهر تمکین که در فهمیدن قصد قایل از رنگ سخن بی‌بدل بود رسانیدم .

دلا دیگر برآنی کابروی و غیرتم ریزی — بآن کویم بری خاك مذلت برسرم بیزی

من از غیرت نشستم درپس زانوی صبر اما — تواز بیغیرتی‌زان‌در نمیخواهی که‌برخیزی

نخواهم‌بردرآن‌جنگجو بگذارمت‌یکدم — که‌ترسم بهرصلح‌آنجاشفیعی‌رابرانگیزی

منم خاشاك واوآتش تو بیباك سمندر خو — بآن کوچون‌روی‌ترسم کزآن‌آتش‌نپرهیزی

مرامیبارد آتش از زبان ترسم تونافرمان — چو بااو دم زنی آبی‌بآن آتش درآمیزی

توچون‌سك‌پاس‌اوداری‌ومن‌وسواس‌این‌دارم — که‌ناگه‌فرصتی‌یابی‌و در دامانش‌آویزی

دمادم میروی جائی که‌آنجا تیغ میبارد

همان تشنه آنی که خون محتشم ریزی

اتفاق در محل خواندن هردو غزل قاصد شفقت مدار که در بدایت کار انتظام سلسله یاری ماوآن‌نگار بعهده اهتمام‌اوبود حاضربوده کیفیت چگونگی احوال‌مزاجش

را نسبت باین اسیر دلفکار و مدعیان هرزه ملاقات بی‌اعتبار و غرض پیشگان غافل از اعواض عاشق گدازان رشک فرمای پرکار که مردم کثیف طبیعت پژمرده جوهر را از قبیل حجر ومرده می‌پنداشت واز غایت خواری و بی‌اعتباری که در نظر جواهرشناسش داشتند سلطان حسن خود را از آن نوع گدا پیشه‌ها در پس پرده قروق نمیداشت بقوت محرمیت قدیم ازنقیر وقطمیر معلوم نموده‌پس خودرا همان شب از غایت مسکین‌نوازی درمسکن این خاکسار انداخت وبعداز شرح آن حالات بافسون سازی وفسانه پردازی رایات نصیحت برافراخت که ای سپند آتش اضطراب وای عافیت سوز خانمان خراب زنهار که من بعد ساکت‌و خموش باش و دامن از وادی پریشان گوئی ومعشوق رنجانی بالکلیه‌فراهم چین که بمجرد آن که بت شیمه نسیم صلح انگیزی که ازغزل اخیر بمشام درك‌آن مشکین غزال رسیده از وادی نزاع و دوری برد باری طبع لطیف لطایف‌دوست که سترخطایا و عفو جرائم شیوه جبلی اوست هزار مرحله دور گردیده پس در طلب زیادتی توضیح‌آنحال و تکمیل تشریح‌آن اسرار ببجحت مآل مبالغه بسیار نمودم و هزار درج راز را که صدهزار گوهرجان بهای هریك بود‌لحظه لحظه بمتکلم ساختن آن‌مشفق جاودانی و واقف اسرار نهانی سر گشودم و در گفتن این غزل که موافق مذاق‌آن نوش لب بود در ترتیب اسباب صلح کوشید و او را نفس نفس میل برمیل و زمان زمان توجه برتوجه فزودم .

چرا دیگر بسلك عاشقانم در نمی‌آری / بیك‌شوخی دمار از روزگارم برنمی‌آری
چراآن‌آتشی کزعشقم اول میزدی در دل / نمی‌افروزی و دود از نهادم برنمیآری
چرا بهرجنون من برون از پرده عصمت / نمی‌آئی و صد رسوائیم برسر نمی‌آری
چراآیین حسن از سرنمیگیری‌واین بارم / بکوی خویش ازهربار عاشق‌ترنمی‌آری
چرادیگرسگ‌خویشم‌نمیخوانی‌وازشادی / شتابانم بپابوس سگ آن در نمی‌آری
بدامانت زنم یکبار دیگردست اگریابم / که چون‌اول بهرتردامنی سردرنمی‌آری

شوم چون محتشم از نو سگ کویت اگردانم
که غوغای رقیبی دیگرم برسر نمی‌آری

از بریده غزل چنین معلوم شد که آن عشوه ساز بعد از مطالعه قانون رقعه نویسی ساز مسدود ساخته که از توجه نوازی آهنگ تحریر جواب رقعه‌ها نماید باز استیلای خوبی و استغنای محبوبی و مضمون بیت ششم غزل گذشته عنان کمیت خامه‌اش را کشیده‌داشته و نگذاشته که این سیاه نامه به پیچ و تابی چند التفات نامه آن مکین مسند تمکین را چون درج درر بدست آورده از مهر سر گشاید بنابراین ضرورت شد که بارسال اقوال دیگر رفع موانع الطاف وی نمایم و امثال مضمون این غزل متکلم گشتند بزبان دیگر با آن دقیقه شناس نکته پرور بسخن درآیم.

وقت آست که گوئی سگ خویشم دیگر | بتغافل نخراشی دل ریشم دیگر
تب و اسوختگی جان مرا سوخت چه شد | که زند برگ جان یکدو سه نیشم دیگر
آشنا شو دگرایشوخ وزدل گرمی خویش | ساز دلسرد ز بیگانه و خویشم دیگر
سگ دربان توام لیك ندارم این تاب | که تو آزار کمی از همه بیشم دیگر
خواهم از دغدغه مردن اگر احباب کنند | شرح افزون شدن حسن تو پیشم دیگر

گرچه شد موجب رسوائی من مذهب عشق
محتشم مایل آن مذهب و کیشم دیگر

این بار تیز خامه عنبرین شمامه را اجازت تیر زبانی نداده بود و بزبان لطایف بیان چند کلمه درغایت محبت سوزی و نهایت مخلص گدازی گوش زد رقعه رسان نموده بعضی از کلمات مشحونة النکات این که از و سبك روح تر کسی میباید که باشاره وایمائی باین جانب گراید و از من بی‌غیرت‌تر شخصی که بمجرد این خوش آمد شنویها آن حرفهای حریف سوز را فراموش کرده باز از درباری و یگانگی در آید ازین سخنان مستغنیانه نیز بانشای غزل دیگر احتیاج شد که بواسطه سرکشی آن رمیده غزال اگر چه بصورت عین استدعا از و مفهوم شود بمعنی محض تمکین و استغنای قایل از جمیع ابیات آن معلوم گردد و دلالتش برمقصود بیشتر از غزل پیشتر باشد پس دگرباره پیك خیال رابعالم بالادواندم واین غزل رااندك توجهی درحضور قاصد بذروه انشاء رسانیدم.

دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد | که التفات توائش صید کرده بازآرد

بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور   مرا گرفته سیاست کنان برون آرد
بترك چشم بفرما که سر ز فرمانت   اگر کشم سرم از تن به تیغ بردارد
ز عین ناز بابرو اشاره کن که مرا   بحاجبان درت دست بسته بسپارد
نهفته گوش زد زلف ساز تادگرم   اسیر کرده بزنجیرها نگه دارد
بگیسوای بت‌چین‌امر کن که‌موی کشان   سر مرا بسجود درت فرو آرد
نهیب آن سگ کوده که محتشم را باز   گرفته همچو اسیران ز جنگ‌مگذارد

این بار همان محرم قدیم معهود که پیغام رسان جانبین در زمان التفات آنجانب مخصوص اوبود از هر بار شکفته‌تر از درم درآمد و بوی محبت از نفسش درنقل شیرین زبانی آن گل گلزار نکته دانی که از جواب هرغزلی از غزلهای این محب جانی بنظم و نثر سحرسامری مینمود ازهر بار بیشترو بیش ازآنکه من بشفاعت بسیار وضراعت بیشمار خصوصیت الفاظ و کلمات آن نو عهد تازه التفات از زبان وی کشم بی تکلفانه گفت که مجملا درجواب هر بیت از ابیات غزلت حرفی فرموده که بصدجان برابر است و ازآن حرفهای لطافت آمیز معلوم میشود که وفای آنماه محبت انگیز از تو که‌عاشقی هزار مرتبه افزون‌تر است‌پس گفت دوبیت اول غزل بخوان و کیفیت جوابی که‌فرموده از زبان من‌بدان گفتم :

دلم که جسته ز دامت هوای آن دارد   که التفات تواش صید کرده باز آرد

گفت این جواب چنین فرمود که چه فایده که بازآرم و نیاید همان بهتر که نخوانم و نیاید پس‌بیت دوم طلبید گفتم که :

بگو بشحنه بیداد تا ز بزم حضور   مرا گرفته سیاست کنان برون آرد

گفت جواب این‌را بهمین دوحرف اختصار نمود که عاشق را که فهم و کیاست است دررفتن معشوق کی‌سیاست است پس ازبیت سوم سؤال نمود گفتم که :

به ترك چشم بفرما که سر ز فرمانت   اگر کشم سرم از تن به تیغ بر دارد

گفت جوابش در استماع این دوبیت بیش ازین ننمود که اگر شمشیر این‌ترك خون میکرد آن خود سرخود کم ترك عاشقی چون میکرد پس مستعد شنیدن چهارم

پس گفتم

ز عین ناز بابرو اشاره کن که مرا　　　　بحاجبان درت دست بسته بسپارد

گفت زمانی از مطالعه این بیت متبسم بود و بعد از آن باین حرف عاشق فریب تکلم نمود که گریز پا را دست بستن مناسب نیست اگر بدست من افتد دانم که طریق محافظت او چیست پس گوش بر بیت پنجم نهاد گفتم .

ببند گوش زد زلف سازند گرم　　　　اسیر کرده بزنجیرها نگهدارد

گفت در خواندن این بیت شکر خنده‌ها کرد و باندك فکری این بیت روان برزبان بدیهه گوی سحر بیان آورد که :

عاشقی را که بزنجیر نگه باید داشت　　　　گر سحر که طلبی سوی خودش آید چاشت

پس منتظر اظهار بیت ششم بود گفتم :

بگیسوان بت چین امر کن که موی کشان　　　　سر مرا بسجود درت فرود آرد

چون باین بیت رسید آواز خنده‌اش همه کس شنید و تبسم کنان ساعتی بتکرار آن مشغول گردید و چشم بررقعه دوخته روی سخن از من بسوی تو گردانید و در آن خطاب غائبانه شاهد سخن را بتکلف تمام این لباس پوشانید که جادو زبان و فریبنده لسان ازین آب و آتش بهم آمیختن چه غرض داری و ازین اسباب بوالعجب انگیختن چه نقش عجیب بر لوح خیال می‌نگاری عاشق سرباز باین سرکشی که دیده و صید سر انداز باین گریزپائی که شنیده :

از آب میگریزی وز تشنگی هلاکی　　　　باور نمیتوان کرد کز جنس آب و خاکی

پس نوبت سؤال بمقطع رسید گفتم :

نهیب آن سگ کرده که محتشم را باز　　　　گرفته همچو اسیران ز چنگ نگذارد

گفت چون نظر براین بیت گشاد طنز کنان نهیب من داد که در کوی من سگی که بدم و نفس گیرا از همه گزنده‌تر است توئی خیز و بچنگال نیرنگ در دامنش آویز که مرا هم بیش ازین تاب مفارقت نیست و پیداست که مایه انتزاع میان ما چیست من نیز بی‌توقف از جا برجستم و کمر سعی برمیان بستم والحق بجهت بردن تو بآن کوی باین

نواحی آمده‌ام و در تاسیس این صلح عجیب الوقوع نزد محرمان دیگر لاف بی‌نهایت زده‌ام تو نیز توقف جایز مدار و عذر مگیر و بهانه میار که مبادا این سهیل التفات که طلوعش موجب سرخروئی دوستان است از تکاهل تو باز در مغرب غروب نماید و بعداز آن هرچند درطلبش بوسیله انگیزی گریه کنان عقیق برزرریزی زودازافق امیدبرنیاید اگرچه‌جای آن‌داشت که‌ازغایت‌شوق‌وشادی خودرادوان‌دوان تاستان آن‌قبله‌راستان‌رسانم وازغایت‌اضطراب و نهایت سراسیمگی‌درپیمودن‌آن‌مسافت قدم ازفرق فرق‌ننمایم وسراز پای باز ندانم اما چون در عبارت قاصد این لفظ گوش زدم شده بود که بعد از خواندن مقطع طنز کنان نهیب من داد که چنان و چنین کن از لوازم نمود که دل بیقرارم را اندکی عنان میل کشیده بارسال غزل دیگر و جواب شنیدن از آن ماه نکته پرور کیفیت حال را ازین روشن تر ندانم و پس از حجت بسیار و دقت بیشمار که بر آن بهانه جوی پر کار لازم کننده تجدید قواعد محبت و یکرنگی و ناچار سازنده تشیید قوانین مودت و یك جهتی باشد سمند عزیمت بآن صوب دوانم پس کمیت نطق بمیدان بدیهه دوانیدم ولباس انتظام بی تکلفانه درین غزل پوشانیدم

وقت آن شد که ز گمگشته‌خودیادآری — بند در گردن این بنده آزاد آری
جای دیگر نکنی بهرخود ای گل پیدا — گر بدانی که‌درین دل چه‌قدرجا داری
گر کنی‌عزم که بر گشتنم‌ازتست محال — گردی از راه وفا روی به‌بیداد آری
با توگر شرح هواداری من گوید باد — بزمین بوس خودم تیز تر از باد آری
بسته راه نفس ار خامشیم میخواهم — که ز بیداد خودم باز بفریاد آری
تا بآن کوکشی‌ام باز چنان کن بیداد — که سراسیمه‌ام آنجا ز پی داد آری

این غزل کاش بخاصان بسپاری که بآن
که گهی محتشم دل شده را یاد آری

چون غزل را رقم نموده پیش آن ممهد اسباب وصال بر زمین نهادم بیکبار در صد هزار تعرض از زبان خجسته بیانش برروی خویشتن کشادم پس لسان بسوگندان عظیم راند که اگر تو امروز بفرستادن این غزل اکتفا کنی و بآن حدود نیائی نام

از دیگر بحر و بر بر زبان من نخواهد گذشت و اگر این غبار افتراق را بزلال تجدید اتصال منشانی و مرا نزد همگنان حسد پیشه که محرکان سلسله تفرقه‌اند سرخ رو بگردانی من بعد بیرامن مهمات کلی و جزویت نخواهم گشت چون ابرام را بیرون از حد رسانیدم و مرا گریبان اختیار گرفته آن کو دوانید بکوشش بسیار از آن شفقت مدار مهیت ضمیمه که جواب غزل مذکور بمن رساند وبعد از آن از راه نا معروفی که صلاح دانست مرا بیکی از منازل آن حرمسرا برد و آن سرو خرامنده را خبردار گردانید آن غزل برد و این جواب آورد که ای سخت کوش سست طالع و ای کم حصول مراد پرموانع اگر امشب عزیزی مهمان من نمی‌بود احتمال داشت که در آن دست‌السرور تا بامداد اوقات صرف صحبت تو نمایم اگر خلوتی که بجهت ملاقات تو از اغیار پرداخته بودم آشنائی بیگمان در آن نزول نمی‌نمود امکان نداشت که چون پرده بر دیده غمازان کشوده شود در آن عیش خانه بمفتاح تدبیر بر روی تو بگشایم و ازین قبیل حرفهای حریف سوز غیرت افروز چون یکدو کلمه از رقم زده خامه غالیه بار آن شعبده پیشه پرکار خوانده گردید طاقت بمرتبه‌ای طاق شد که طبیعت بمطالعه تتمه التفات ننموده رقعه دور افکند وچون نامه برخویشتن پیچید که ای میهمان که همچو اجل بیگمان رسیده کد خواهد بود واین میزبان که قصر خود را سر بوج بیباکی کشیده او را بچه نوع ضیافت خواهد نمود وهرچند آتش غیرت اشتعال از حد برده دود از نهادم برآورد و مرا پیش آن رسانیده بآن رقعه پر غلط در سخط وطعن حریف بزبان درآورد واز آن شعبده باز حیله پرداز که باخفای حقیقت کار مأمور بوده یك کلمه نشنید که حمل مضمون رقعه بر نوعی دیگر باید نموده فی‌الجمله بآن تسلی توان گردید بیك بار طی جمیع مقدمات آشتی کرده در فکر غزلی افتاد که شعله آتش اعراض را بانشا وارسال آن قدری هویدا گرداند و کیفیت حال را بعنوان صدق وراستی برسیدن رقعه دیگر از نزد آن مشعبد حیله گر باز داند هنوز مطلع غزل منوی اینست

تبارك‌الله ازین یاری و وفاداری	تبارك‌الله ازین دلبری و دلداری

تمام صورت تحریر نیافته بود که رسولی بطلب رسان بشتاب رسید و او را دوان دوان بآن صوب ناپدید صواب کشید پس درعقبم هر که از محرمان موعود شده بآن حدود بجهت محافظت حال‌من که متصدی‌اختلاط خطرناك آن عزیزالوجود بودم‌خودرا رسانید و بتحقیق حال میهمان و میزبان باشاره این شیفته بزبان رخش تفحص بآن طرف تاخته بعداز ساعتی باز گشت جز این نغمه جانکاه چیزی گوشزدم مگردانید که بغیر از عودو بربط و قانون که رعنایان مغنیه بآن حرم سرا میدوانیدند و دیگراسباب تکلفات که بجهت ترتیب مقدمات ضیافت بهم میرسانیدند هیچ محسوس و مشاهده ما نگردید فی‌الحال‌این بازی خوربرهم زده حال زبان از اتمام غزل مذکور که درشکوه و تعرض حالت بین ببنی داشت کوتاه گردانید و این‌غزل را که سراپا آمیخته چاشنی اعراض است بسرعت گفته و نوشته بقاصدی دیگر که از قحط‌البأس متعهد ارسال‌آن گردید سپرد و بمقربان او رسانید :

الهی لال گردم تا نیارم بر زبان نامت — آلهی کر شوم تانشنوم‌من بعدپیغامت
آلهی افتم از پا تا بخواری بردرت نایم — آلهی کور گردم‌تا نه‌بینم روی گلفامت
آلهی‌بشکنددستم کدازن کرت‌چولب‌بندم — نگیرد خامه‌و ننویسد از بیغیرتی‌نامت
آلهی دیده‌ام‌ازسر برون‌آید که‌هرساعت — نریزد سیم اشگ ازآرزوی نقره‌خامت
آلهی بر تنم صد ناوك آید تا بخاك ره — نغلطدهرزمان‌ازحسرت سرو گل‌اندامت
آلهی مرغ روحم‌رابسوزد شهپر قدرت — که‌ازدون‌همتی‌مسکن‌نسازد گوشه‌بامت
آلهی‌محتشم هرگزنه بیند روی آزادی — که‌بیحاصل‌من سرگشته‌راافکند دردامت

بعداز انتظار تمام‌آن بیوقوف ابترناتمام که برنده غزل بود مراجعت‌نمود ویکی را که درآن بارگاه ازملازمان اوتربیت تمام دیده‌بود زبان سفاهت بیان‌را بمظنه‌آنکه میهمان مگراوست بتعریف جامه زرکش و کمرزرینش گشود وظن این بسته‌دام‌حیرت و غفلت را در صدق وقوع آن ضیافت ساخته بعبث باعث این غزل ناهموار خشونت آثارهم کرده فضیحت بر فصیحت افزود .

آلهی کم شود از دفتر حسن‌ای‌پری نامت — کسی‌هرگزنه بیندبرمرادخود درایامت

نه‌شب آید بچشمت خواب و نه‌روزت بود راحت | نه یکدم بینی آسایش نه یکجا باشد آرامت
بکام غیر جام تلخ کامی چون بمن دادی | مبادا یکنفس شیرین زشهد عافیت کامت
چو در دستم شکستی ساغر عشرت ز دل سختی | نریزد ساقی دوران شراب عیش در جامت
ز خود مرغ دلم را چون بصد کلفت رهانیدی | مباد از قطع الفت یکزمان مرغ دلی رامت
رقیبی غیر را چون رو کش من ساختی یارب | که بگدازد درون بوته غم نقره خامت
بکام خود نخواهم دیدنت‌ای بیوفا هرگز | که‌دایم بهره‌ام ناکامی‌است ازطبع‌خودکامت
دل من کاش آندم صید صیاد اجل میشد | که‌میدید آن کمندزلف ومی‌افتاددردامت

الهی محتشم گر بار دیگر برزبان آری
زخوبان‌نام‌آن‌بد خوبر افتدازجهان‌نامت

پس مسوده غزل را بهمین قاصد جدید رشید که‌شعله‌آتش فهم و کیاستش سر بذروه اسفل السافلین میکشید دادم و بآن نواحی فرستادم و پشت دست حسرت بدندان گران پای از حیل‌آبادآنکوی بیرون نهادم چون قدمی چند رفته بانتظار قاصد کور باطن مذکور در خارج آن کوی ساعتی ستادم از دور سیاهی دیدم چون ظلمات اما متضمن آب حیات حاصل کلام بیکبار هوا بغالیه ریزی و صبا بعنبر بیزی در آمد و از میان سیاهی‌آن دوحد بوستان جلوه خیزی و گلبن گلستان کرشمه انگیزی شتابان‌تر از عمر مستعجل و صبر عاشقان بیدل بایك دو محرم همزبان وجد کنان و خنده زنان بدرآمدو کلمه‌ای چنداز کلمات‌رسیده بندش این‌بود بگیرید گریخته بند امتحان ورمیده‌آزمون و مراد خود نیز بجانب من دوید و گریبانم چنان گرفت که جامه صبر را چاك بدامان رسید و من باوجود این نوع حیرت و سراسیمگی از عبارت وافی‌بشارت گریخته بند امتحان و کمندآزمون متفطن باین شدم که حریف خود در مقام‌آزمایش تاب وتمکین این بیتاب سبث تمکین بوده اما ازآن قاصد بریده دهان که بعداز اخبار ترتیب اسباب ضیافت نشان سراپای میهمان‌نیز میداد زخمی نخورده بودم که بمجرد ظنی در غلط‌کاری او که التیام پذیرد لیکن پیرخرد را در خلوت سویدای دل‌آواز میداد که ای بیخرددر آن نوع‌بارگاه حورا خدم خلد اشتباهی جای این قسم میهمانان خصوصاً برملاچگونه

میتواند بود چه‌ماه آسمان که در لباس ذکور است شب مهتاب بی‌حیله و نیرنگ ازروزن آن حرم سرا جرأت رفتن نمیتواند نمود القصه ازین تفاوت پادشاهانه ظنم غالب شد که غزل ثانی این گدای دیوانه که فهرست صدگونه سخط و بد دعائی بود بآن خسرو شیرین زبان رسیده بود که زبان بامثال این نوع ملاقات گشوده چون خواستم که شکر این در دل بگذرانم برزبان خجسته بیانش گذشت که ای بی‌حقیقت در آنساعت کجا بودی که چون مطلع غزلت را خواندم بعداز یافتن معنی ثانی که دعای بد متوجه هوا خواهان و مشتاقان میشد فی‌الحال تورا غائبانه مخاطب ساختم و برزبان راندم که من میخواهم که کسی هرگز نه بیند برمراد خود درایامم امابغیر از تو که مرادت عین مرادمنست ازین سخن غریب عجیب یقینم حاصل شد که‌آن غزل پرهرزه و هذیان نیز بمطالعه او رسیده بود وحیران این نوع بردباری ازآن لطیف‌طبع نازك مزاج ماندم بازلعل سخنگوی راگوهر افشان ساخت اما طرح گفتگو باآن دو رفیق که جا کران راز دارش بودند انداخت و گفت قسم بسوز سینه عاشقان آزرده هجران کرین که اینقدر توجه خاطر که در گفتن این غزل پردشنام و نفرین ازین دلبر بی‌باك دریافتم اگر تمامی روی زمین در تصرف من میبود بجهة خاطر کثیرالمودت صادق المحبت او عنان تصرف و تملك ازآن برمیتافتم و تا او باین زبان که بازیر دستان نیز چنان سخن نمیتوان گفت باچنین حریفی که شما نزاکت طبع و تندی خوی وحدت مزاجش میدانید آغاز خطاب نکرد پیش من بسرحد یقین نرسید کن دردعوی این محبت بس که صادق و راسخ است پروای جان و جهان ندارد و اگرکاربجان افتد از سرآن برخاسته بیدریغ می‌سپارد بعدازآن روی سخن بجانب من کرده گفت که بلی بدگمان‌ترین فرزندان آدم خاطر جمع فرمودید این زمان فرمائید اما یکی راازآن دو محرم دانا بامن گذاشت و دیگری را بیشترك باخود برد که رفاقت ما در آن سرزمین خطر عظیم داشت و این رفیق نیز موکل و متصدی من بمیعادگاه گشته بود دور روز می‌آمد و تامیتوانست بنوعی که من طی آن طریق خطرناك مینمودم او نیز چنان نموده خود را بکسی نمی‌نمود و چون از در نامعروف و مشهوری در آن قصررفیع القدر برفاقت رفیق خویش داخل گشتم اول از

هستی خود که در آن خطیر مکان حکم غباری داشت که در راه باد صرصر افتد قطع نظر نموده گذشتم و منظری که بجهت نشیمن من تعیین نموده بودند برین مجلس آراسته بانواع تکلفات پیراسته مشرف بود و انعقاد آن صحبت خفی المدعا این صورت داشت که مقبوله آفتاب وشی را از ابنای جنس خود آن شب بضیافت طلبیده بودندتا باین بهانه و تقریب کسی مطلع نگردد که تکلف مجلس برای کیست وغالباً این اراده نیز فرموده بودند که بهوادار خود نمایند که تفاوت میان حسن صوری و معنوی ایشان و میهمان که جهانیان بحسنش مثل میزنند کمتر از تفاوت آفتاب و ذره نیست مجملا صحبتی دست بهم داده بوداز حسن سازو حزن آواز و گرمی رقاص و تلقین اشعار مناسب بمغنیه مجلس و امثال این لطایف وظرایف که همانا قضا بجهت نظاره آن در آسمان را برساکنان عالم بالا و مقیمان ملاءاعلی گشاده بود و باستماع نغمه دلنواز مطربان تر دست خوش آواز و تماشای رقص سهی قامتان پر کرشمه و ناز که از کشش آن رگهای جان مستمعان در کشاکش و پرده های دل نظارگیان پر آتش بود چنگ از چنگ زهره آسمان نشین افتاده بود چون داد آن قسم صحبت داده شد و محل خواب رسید و دایه زمان برای آسایش اهل زمین جنبانندهٔ مهد نوم گردید که آن رعنای عالم آشوب که صحبت ببهانه ضعیف او منعقد شده بود رخت حضور به بیت السرور خود کشید وهر که در مجلس بود سوای واقفان اسرار و محرمان راز دار بمتفرق شدن آن جمع که از هیأت پروین صورت بنات النعش بناظران نمودند بآرامگاه خود رجوع نموده آرمید نوبت صحبت بشمع دلنواز و پروانه جانباز و لیلی محمل ناز و مجنون دشت نیاز و شیرین شیرین غلام و فرهاد شیرین پرست تلخ کام افتاد گوش امید از در و دیوار نوید برآمدن اختر شب افروز وصال و مژده سرآمدن مدت غم اندوز انتظار شنید تا بخاطر میگذشت که از آنجا که استیلای ناز آن پادشاه نازنینان است بچه استغنا سایه برسر این خاکسار خواهد انداخت حریف چنان بیدرنگ رخش سبك عنان عزیمت را بتازیانه شوق بربالای آن خجسته منظر تاخت که مرغ سراسیمه جان از غایت اضطراب روی بپرواز نهاد و طایر رمیده دل در درون سینه چون صیدتیر اجل خورده بطپیدن و لرزیدن افتاد شرح باقی صحبت که زبان قلم نثر جرأت بیان آن ندارد مهجوران بدولت وصال رسیده میدانند احتیاج بیان آن نیست و بیان چگونگی

ملاقات که زبان قلم انشا طاقت بیان آن نمی‌آرد محرومان لذت اتصال چشیده می‌شناسند از صورت اظهار و ایضاح مستغنی است اما حریف برزبان نظم تاب ندارد که شرح مقدمات آن ملاقات را فی‌الجمله بسمع ذوق صاحب مذاقان نرساند و سمند سبک گام بیان را در عرصه اظهار آن اختلاط بنزدیك مقصد و مطلب اصلی که لازمه این قسم عاشقی است نداند .

درین نوبت که صحبت گرم‌تر بود
ز گرمی آرزو بیشترم‌تر بود

نظر در کامرانی بود ترخان
صلائی بودلب را نیز بر خوان

طمع در دستیازی بود گستاخ
طلب میکرد غارت میوه از شاخ

ولی عصمت نمی فرمود رخصت
کز آنجابیش رانم رخش جرأت

هوس میزد فرس را تازیانه
که بر نخجیر تازد غالبانه

در استیلای نفس شوخ سرکش
بهروادی که خواهد راند ابرش

بسد عصمت اندازد تزلزل
گشاید دست تاراج و تطاول

برد نایاب گنجی را بغارت
که کوتاه‌است از ذکرش عبارت

حریف اما عنانش باز میزد
بروی میل دست باز میزد

هوس رادست جرأت بسته میداشت
دل این بوالهوس‌راخسته میداشت

درآن گیرا طلسم آن جان مهجور
بمقصد بودهم نزدیك و هم دور

عجب کاری ملمع بود آن شب
میان طالب و مطلوب و مطلب

مصفا باده آماده در جام
لب آن جام نزدیك لب و کام

ز لبریزی شده بر خاك ریزان
ولی دارند از دادن گریزان

ازو گیرنده در شیرین مذاقی
ولی مشکل ستان از دست ساقی

شکفته غنچه‌ای بس تازه و تر
هوای صحبت چیننده در سر

نه نزدیکی باو مشکل نه دشوار
ولی از منع در پای طلب خار

گلاب از وی چکاندن نیز آسان
ولی از باغبان گلچین هراسان

چو شد دریاب آن گنج نهفته
سخن چندانکه میبایست گفته

جواب آن بود آن شیرین زبان را — خطاب این بود آن روشن بیان را
که بی فرمان سلطان شریعت — بکس واصل نگردد این ودیعت
ازین حرف شگرف پر بشارت — که کمره را بمقصد بود اشارت
مرا آورد در دم بر سر راه — بزاری گفتمش کای غیری ماه
بظاهر گرچه آسان نیست این کار — ولی در پرده چندان نیست دشوار
بر این کاریم قادرهم توهم من — درین فنیم ماهرهم توهم من
زبان هر دو ناجنبیده درکام — هوس را پخته سودای چنین خام
مه صاحب سهی در غمزه استاد — نخست از ناز داد سرکشی داد
لدهیهات این غریب رهگذاری — تو خود کام از کجا وین کامکاری
مگر آن دشمن کالای خویشم — که بستانی و بگریزی ز پیشم
من آنکه جویمت هر چند در آب — بحیلت بینمت که گاه در خواب
مگر دیوانه‌ام کز گنج بی مار — کنم ویرانه گردی را خبردار
چو یابد گنج راه خویش گیرد — طریق ،بیوفائی پیش گیرد
مگر طفلم که طراری در آید — ببازی چیزی از من در رباید
چواز دنبال او گردم شتابان — دوم من در قدم او صد بیابان
پس از صد کوشش آن سرو قصب‌پوش — ازآن بحث مطول گشت خاموش
پس از صد التماس آن مرحمت کیش — سر عصمت بشرم افکند در پیش
پس از صد زاری والحاح و ابرام — نهاد آن صید وحشی تن باین دام
پس از صد مکث واهمال و تعلل — زره برداشت خار وحشت آنگل
پس از صد عشوه مطبوع شیرین — بدستم داد آن دست نگارین
وزان پس در الفاظ ازلبی ریخت — که درلفاظی آب از آتش انگیخت
مرا لفظی که میبایست گفتن — بدشواری میسر شد شنفتن
زبانم بس که بود از کار رفته — وزو کیفیت گفتار رفته
دگر از من مپرس احوال آنشب — که گر دم میزنم میسوزدم لب

بسی شد منعقد آن عقد مسعود   ولی بیش از شبی هرگز نمیبود

القصه هرداغ سینه سوز که از مفارقت آنماه عالم افروز بر دل مهجور بود بهزار گونه مرهم رسید وهر زخم راحت گداز که از مهاجرت آن آفتاب فلك ناز خون از جگر مجروح میگشود بصد لذت لباس التیام پوشید حاصل کلام چون آنشب عشرت انجام را بسحر رسانیدیم و صد هزار راز نهان را که در پرده حجاب بود بیکدیگر شنوانیدیم وعده‌های قدیم‌را بقسم‌های مغلظ خلعت تجدید پوشانیدیم بلبل شیدا که در کنار گل رعنابود از گلستان وصال بجانب محقر آشیان خود بال عزیمت گشوده طوطی گویا که بکام و مراد دل حریص در شکرستان اتحاد و اتصال پرواز مینمود از آن وسیع فضای نزهت فزا انتقال بقفس‌تنگ بیت‌الحزن خویش نمود ومدتی مدید وعهدی بعید قوت طالع بمدد این ناتوان میرسید و ابواب تردد غالباً ازین طرف ونادراً از آن جانب باحسن وجوه مفتوح میگردید تا وقتی که مراجعت من بجانب وطن از وحشت انگیزی زمانه‌پرفتن واجب ولازم گشت وفلك بساط حضور وسرور مارا از غایت‌رشك ونهایت حسدی که بر آن صحبت های روحانی داشت بیکبار درنوشت از یك طرف گیر ودار سلطان‌عشق که تاجان داری پای ثبات برجای دارد از یك جانب دور باش شحنه هجر که تا میتوانی بحکم قضا و امر قدر توقف جایز مدار یکجا پای دل‌دیوانه بکوی محبت جانانه در زنجیر و یك‌جا رخت سفر بجهت پیمودن بادیه حرمان بسر راحله تقدیر ساغر عیش وحضور از باده پرسرور وصال مالامال و متقاضی هجر بجهت بردن من‌ازآن بزم در کمال سرعت واستعجال اما چون چشم‌کمین نشین غمازان گوش حرف اندوز حکایت سازان‌را بزبان اشاره و ایما از حرف اختلاط ما پرساخته بود و بعضی سخنان دال بر سستی پایه عصمت وسد عفت‌آن گوهر پاك وزبده عناصر و افلاك‌را وبرخی حکایات باعث برانهدام قصر وجود این ظلوم جهول بیباك وسربازترین متولدان خطه خاك در السنه وافواه جمعی معاندان انداخته وبسبب عیاشی‌آن زهره فلك‌نشاط و مجلس نشینی‌آن مهرسپهر انبساط نیز کس از کمال تقیدی بقانون‌عصمت خبری‌نداشت که گمان بدی باو نبرد وبواسطه سمت شاعری این همیشه ساکن بزم سرور و همواره

مقیم انجمن حضور که بباطن از مشرب شعرای بیقیدبیزارونفور است کشش مقید بقید پرهیز کاری نمیبنداشت که درین اختلاط ارتکاب بیقیدی بخاطر نیاورد بنا براین عزیمت را بر اقامت ترجیح نهاده ودر صدهزار غم والم بردل هجران گزین خود گشاد که زبان بدگویان چند روزی از حرف میل آن خلاصه خیل نکویان بافعال بی‌باکانه و اشغال هوسناکانه کوتاه گردد القصه بهیچ زبانی و هیچگونه بیانی شرح مقدمات رحلت من از آستان قمرپاسبان نمی‌توان داد و کیفیت و داعی که میان آن انیس جان رمیده و این خسته از جان و جهان‌طمع بریده دست‌داد پیش محرمان نیز برطبق اظهار میتوان‌نهاد .

سخن کوته ازآن کو رخت بستم — وزان خلد برین بیرون نشستم
بناکامی دل از جان برگرفتم — ره هجران جانان برگرفتم
برخصت دادن فریاد و افغان — با لفت دادن دست و گریبان
چنان بی‌طاقتی را داد دادم — که خاك صبر را بر باد دادم

پس در حوالی آن بلده فردوس سواد بجهت جمع گشتن کاروانیان نزولی اتفاق افتاده این سراسیمه دشت اضطراب بامیدواری بعیدی که از بهانه انگیزی عاشق‌نوازان کوکب نهفته سیر داشت بااهل قافله قرار کوچ سحرگاه شب‌آینده داد و بادلی درمیان بیم و امید برسر راهی که از جانب آن سواد اعظم بکار وانگاه میرفت هم تنگدل و سوگوار و هم منتظر و امیدوار ستاد اگرچه مکرراً تا به پیدا شدن و علامت هویدا گشتن آنماه مهرانگیز منظور نظر گمان گردید اما دیده هجران دیده بهیچ وجه اثری ازآن اختر سهیل پرتو دیر طلوع درآن شب صابرکش منتظر سوز ندید .

کشیدم انتظار القصه چندان — که صد ره صبر برهم سود دندان
بهر سو چشم حسرت میگشودم — بهر صورت تجسس مینمودم
اگر از دور برمیخاست گردی — که انگیزنده بودش هرزه گردی
من سرگشته میرفتم دوان پیش — امیدی دردل تنگ از جهان بیش
که شاید پانهد بیرون ازآن گرد — چوخورشیدازسحاب‌آنماه شبگرد
چو میزد باد جیب گرد را چاك — نمی‌آمد برون آن سرو چالاك
من از حسرت گریبان میدریدم — طمع زان پاك دامان می‌بریدم

چنان آهسته مینالیدم از درد / که‌آن نالش اثردرسنگ میکرد
چنان‌آهم شرر ریزنده میگشت / که می‌افتاد آتش در در و دشت

اماچون یکپاس از آنشب ظلمانی ظلمت‌خواص گذشت سیاهی که فی‌الحقیقه‌خیمه آب‌حیات‌درسویدای‌آن بنهان بود ازیك جانب شهر بیکبارپیدا گشت‌چون‌چاوش کاروان بجهت تحقیق حال بجانب‌آن سیاهی دویددل‌پردغدغه من که از خیالات دوربی وعده و وعید انتظاری میکشید مستغرق دریای اضطراب گردید که از آن تیره باران نصیبی یا مطریأس و حسرتی براین افتاده راه انتظار خواهد بارید چون چاوش بر گردید و گوشزد کاروانیان گردانید که غلامی از این سواران فرار نموده بطلب او بر گردانند و رخش گمان بجانب این‌کاروان میدوانند نزدیك بود که کبوتر دل بشنیدن این‌حرف از قفس سینه پرواز نماید که سخنش بانگیزه‌های طبع آنشوخ طبع شبیه بود و در نظر دقت صورت حال این غلام گریزپا را نیز که فی‌الحقیقه از صاحب خود گریخته بود بزبان کنایه ورمزو ایمابیان‌مینمود پس‌چاوش بجستن غلام مشغول گردید و این‌مدهوش بعلامتی چند یقین کرد که در آن سیاهی کیست بگفتن این غزل بداهت انتظام طبع فکرت پیشه را غواص سریع السیر بحراندیشه گردانید :

وه که بکام دشمنان دور شدم ز کوی تو / برنگرفته کام دل سیر ندیده روی تو
بخت‌سیاهم‌ازدرت‌موی کشان‌همی کشد / آه چگونه بگسلم رشته جان زموی تو
بیتو چسان ببوی گل تازه کنم مشام دل / خاصه که‌نیست‌درجهان‌هیچ گلی‌ببوی‌تو
خوی تو نیست‌درملك‌خلق نو نیست‌دربشر / ایکه ملك‌وش همه بنده‌خلق وخوی‌تو[1]
چون‌روم‌ازجهان‌بدر فارغم وتودرجگر / نشکفد از مزار من جز گل آرزوی تو
ای گل‌تازه یکنفس‌پرده ز چهره‌باز کن / تانفسی برآورد بلبل بذله گوی تو

پای اگر چو محتشم از ره زندگی کشم
به که کشم بزندگی پا ز حریم کوی تو

---

(۱) ممکن است این مصرع بدین طریق بوده باشد (ای ملك و بشرهمه بنده خلق و خوی تو)

و بعداز گفتن ونوشتن خود برداشته بجانب آن سیاهی روانه گردید وآن فروزنده اختر فلك سیاست نیز که جریده ای را افتان و خیزان از دور دیده بمظنه آنکه زخم خورده تیر هجران اوست توسن ناز ببهانه جولان برسرش دوانیده در بدن ضعیف این مهجور نحیف بیش ازین قوت نمانده بود که غزل مرقوم را نهفته بدست آن چابك سوار ملاعب رسانید و از پای افتاده خود را بذوق مس نشانهای نعل شبرنگ او در خاك آن دشت پرفرح بطریق قرعه غلطانید وکاغذ پاره‌ای نیز پیش پای خود افتاده یافت برداشته و برمردمك دیده گذاشته بخیمه خود شتافت چون بپرتو شمع مجلس واقف از مضمون آن پروانه‌دیوان رحمت گشت بحیثیتی گریست که بانك‌هایهای آن‌ازسقف این گنبدمینا و غرفه و الا گذشت و باوجود غافلی قافله از آن راز نهان بسبب بسیاری گریه و افغان پیش بعضی رسوا گردید و بعداز تفحص و تجسس چاوش و پیدا گشتن آن غلام که همین وجود ذهنی داشت آن رعنا سوار بارفقای خود عنان بجانب شهرمنعطف گردانید شعر .

بعدازآن من ماندم‌وآن رقعه‌وتکرار وی و ز شعف مردن برای کلك گوهر بار وی

و چون مضمون آن رقعه ناشی‌ازنشئه محبت یعنی خطاب آفتاب آسمان‌عزت‌بذروه فضای خواری و مذلت ازرهگذر تواضع‌های بیش‌ازبیش‌فوق مرتبه این خاکسار بیمقدار بود ارتکاب درج کردن آن درین اوراق ننمود القصه‌بآن حال‌کلفت مآل که هیچ آفریده مداراد طی منازل و قطع مراحل مینمودم تا بوطن اصلی خود رجوع‌نموده از زاویه‌غم و الم ندای فاد خلوامع الداخلین شنودم و سالها بآن داغ جانسوز میسوختم و میساختم و بواسطه طغیان جنون وسواس و پریشانی دماغ و حواس مدتی مدید با نتظام سلسله نظم نمیپرداختم لهذا بیش ازهمان یك غزل که در حوالی آن بلده عدیم البدل منظوم گردید درین فراقی که سنگ را در فریاد می‌آرد نظمی دیگر بسرحد ظهور نرسید این زمان توقع و ترصد ازواقفان رموز عشق و محبت و خازنان کنوزمهر و مودت چنان است که چون غرض از تقریر و تحریر این افسانه محبوبانه گفتن و نوشتن سر گذشتی بود که گاه گاه موجب ترطیب دماغ آشفته دماغ گردد انعطاف عنان کمیت قلم از وادی دخل و اعتراض نموده بنظر اصلاح درآن نگرند و چهره بی‌آرایش این سخنان سست بنیان

را بناخن عیب جوئی خراشیدن دون مرتبه خود دانند که اکثر اشعار مندرجه در آن سست نظمهاست که در وقت رقعه بجانان نوشتن یا جواب رقعه او در حضور قاصد نگاشتن بدیهه طبع باعث انتظام آن گشته چه نگاشته کلك موز ونان هرچند موزون باشد اولی است و نثرهای مرتبه بجهت نقل این حکایت پریشان حرفهاست که از زیور سخن‌سازی و افسانه بمدعای خود پردازی عاری و مبراست چه روایت سر گذشت عاشقان اگر چه از کمال متانت وربط بواسطه بیان واقع مغرا باشد اقرب بقبول مردم داناست بلی در تسوید این مشوش او راق چیزی که هیولای آن بفکر صورت یافته تاریخ انشای این محقر نسخه است که مرکب است از دوبیت که جمیع مصارعش تاریخ سال تالیف واقع شده‌اند و مصرع آخر دو تاریخ است و درسه بحرهم میتوان خواند و باسم دوست و کزل نیز معماست که نام خاص آن خفی الاسم حوری لقاست .

نقل عشاق که افتادی فهم   بخشد ار چاشنی وی همه جای

سال وی را بدو شکل ارطلبند   دوشش آور نهی از پی همه جای

عیناً از انتهای نسخه حطی نقل میشود :

اتمام یافت دیوان پنجم زبده المتکلمین کمال الدین مولانا محتشم که مسماست بنقل عشاق بتوفیق فیاض علی‌الاطلاق بتاریخ غره شهرجمادی الاول سنه ۱۱۷۴

بخش قصائد

بسم الله الرحمن الرحیم

در توحید حضرت باریتعالی و موعظه

نفیر مرغ سحرخوان چو شد بلند نوا (صدا) — پرید زاغ شب از روی بیضه بیضا
طلایه‌دار سپاه حبش که بود قمر — ربود رنگ زرویش خروج شاه ختا
سوار یک‌تنه چین دو اسبه تاخت چنان — که خیل زنگ شد از باد او بباد فنا
گریخت گاو شب از شیر بیشه مشرق — وزآن گریز برآمد ز خامشان غزا [1]
غراب شب که سحر شد کلاغ ابیض بال — عقاب خور زسرش پوست کند از استیلا
هزار چشم ز انجم گشوده بود هنوز — که برد دزد سحر خال شب زروی هوا
چو صبح بَر محک شب کشیده شد زر مهر — بیکدم آن سیه‌آیینه گشت غرق جلا
ریاض چرخ ز انجم شکوفه نارنج — چو ریخت در دو نفس شد برش ریاض آرا
ترنج دافع صفراست وین عجب که نبرد — ترنج مهر ز طبع جهان بجز سودا
بروی تخته افلاک چون ز مهره مهر — بیاض صبح بآن طول وعرض یافت صفا
نشان میرختن شد چنان نوشته که هیچ [2] — نماند دوده درین کاسه نگون برجا
سحر ز یوسف گم گشته پیرهن چو نمود — ز مهر دیده یعقوب دهر شد بینا
زصبح سینه صافی نمود ماهی شب — که روی یونس خورشید بود ازو پیدا
کلیم تیره فرعون شب در آب انداخت — ید کلیم کزو یافت بر و بحر ضیا
کشود شب در صندوق آبنوس از صبح — وزآن نمود زری سکه‌اش بنام خدا
اگرنه سکه بنام خدا بر او بودی — چنین روان نشدی در بسیط ارض وسما

---

١ - نسخه خطی غوغا   ٢ - نشان میرختن شد چنانکه هیچ دگر

چه‌سکه‌است‌براین زر که‌نیستش‌کاری بکار خانه تغییر تـا بروز جزا
چه‌اوراست‌جهانرا که‌سکه‌خانه‌اوست رواق چرخ پرانجم بآن شکوه و بها
چه کرد کارستائیست‌این‌خموش‌ای‌نطق بوادی به ازین کن روان سمند ثنا
زری که در خور آئین پادشاهی اوست بجنب اوزر مهراست کم‌زسیم‌بها (۱)
زهی بذات جلیلی که برقد صفتش قصیر مانده لباس فصاحت فصحا
زهی بوجه جمیلی که شخص‌معرفتش بصد حجاب کند جلوه پیش ذهن وذکا
کشنده طبقات نه آسمان برهم بهر یك از جهتی سیر مختلف فرما
برآورنده زشرق و فرو برنده بغرب لوای زرکش خورشید هرصباح ومسا
فزون کننده و کاهنده قمر بمرور ره حساب شهور و سنین بخلق نما
بامتزاج عناصر ز عالی و سافل وجود بخش خلایق ز اسفل و اعلا
بدست قابلی محرمان خلوت قرب جمیله شاهد اعجاز را جمال آرا
برون کشنده حوا ز پهلوی آدم خمیر مایه ده نسل آدم از حوا
برنده برفلك ادریس را و برتن او برنده رخت اقـامت بقامت دنیا
نقاب بند ز طوفان بچهره عالم باستغاثه نوح از تنور چشمه گشا
زقوم هود که یك نیمه درزمین رفتند درو کننده نیمی دگر بداس صبا
ز سنگ خاره برون آورنده ناقه دعای بنده صالح شنو بسمع رضا
حرارت از دل‌آتش ستان برای خلیل اثر ز دست مؤثر بدست صنع ربا
روان کننده بهنگام ذبح اسماعیل بشیر حکم که گردد برنده نا بُرا
برآورنده بعیوق شهر مردم لوط نگون کننده ز وارونه‌رائی فسقی(۲)
لباس باصره پوشان بدیده یعقوب زبوی پیرهن یوسف فرشته لقا
بطی‌خشك وترالیاس‌وخضررا چوملك زخلق خاکی وآبی کننده مستثنی
عطا کننده باو وعده‌ی بعید بموت بقا دهنده باین تا قریب صبح جزا
ببانك صیحه روح‌الامین زقوم شعیب دهنده خرمن جانها به تند باد فنا

---

۱ ـ نسخه خطی سها ۲ ـ رایق فسقی

قوی کننده دست کلیم لجد شکاف — روان کننده احکام وی بچوب و عصا
درآب کوچه پدید آورنده از هرسو — بمحض صنع مشبك كننده دریا
درآورنده موسی ز گرد راه ببحر — روان کننده فرعون مدبرش ز قفا
ز انتقام بزاری کشنده فرعون — وزالتفات بساحل کشنده موسی
ببطن حوت مقید کننده یونس — بجرم سرکشی از قوم مبتلا ببلا
دگر بلطف ز قید جسد گداز چنان — گرفته دست امید افکنندهاش بعرا
بمال و ملك و باولاد و عترت ایوب — زننده برق فنا وز قفا دهنده بقا
مزاج موم بآهن ده از ید داود — بزیر ران سلیمان ستورکش ز صبا
بعهد شیب ز همخوابه عقیمالطبع — بحضرت زکریا دهنده یحیا
ز ابر صلب بشر قطره نا چکانیده — صدف گران کن مریم ز گوهر عیسا
بیك اشاره ز انگشت آفتاب رسل — محمد عربی شاه یثرب و بطحا
شکاف در قمر افکن بآسمان بلند — بدهر غلغله افکن ز بانگ واعجبا
مزاج آتش سوزنده را رماننده — زقصد موی دلاویز بوی آن مولا
برای گفتن تسبیح خویش در کفوی — زبان دهنده و ناطق کننده حصبا
بذئب وضب سخن آموز کز نبوت او — خبر دهنده بناقاتلان آن دعوا
زدشت سوی وی اشجار را دواننده — که ستر خویش کند آن یگانه دوسرا
مکان دهنده آن مهر منجلی در غار — کشان زتار عناکب براو نقاب خفا
سر نیاز غضنفر نهنده بره عجز — بر کمینه محبش بکوری اعدا
بدست خادم وی چوبی از اراده او — بدل کننده بشمع منیر شعشعه زا
که از میان دو انگشت معجز آثارش — بآب مرحمت آتش فشان مسربها
که از کفش بطعام قلیل بخشنده — کفایتی که بخلق کثیر کرده وفا
هم از سحاب برد سایبان فرازنده — هم از تنش نرساننده سایه برغبرا
برآورنده ز حنانه دور از و ناله — چو تکیه گاه دگر شد زمنبرش پیدا
زبان به بره بریان دهنده تا نشود — ز شکر انا املح دهان بزهر آلا

لبن کش از بزپستان اثر ندیده ز شیر ••• بیمن مس سر انگشت آن طلم کشا
کننده شجرّ از جا برای معجز او ••• کننده ره سپرش سوی وی بیك ایما
دگر باره حکمش دو نیم سازنده ••• کشنده نیمی ازآنجا و در کشنده بجا
مراجعت ده‌نیمی دگر بموضع خویش ••• که جلوه گر شود از هردو وحدت‌اولا
بسرعتی گذراننده اش ز هفت سپهر ••• برای گفتن اسرار خود شب اسرا
که از حرارت بستر هنوز بود اثر ••• بخوابگه چو ز معراج شد رجوع نما
بیکدو چشم زدن زآب چشمه دهنش ••• دهنده چشم رمد دیده را کمال شفا
ید مؤید حیدر علی عالی قدر ••• کننده در خیبر کننده[1] درهیجا
عنان مهر ز مغرب کشنده تا نزند ••• نماز کامل او خیمه در فضای قضا
سخن بگوش رسان وی از زبان زمین ••• شب و قوع زفافش ببهترین نسا
پی جواب حسن در سؤال ابن اخی ••• بنطق ضبی زبان بسته را لسان آرا
غزاله را بندائی روان کننده ز دشت ••• بمسجد از پی تسکین سید الشهدا
تکلم از حجرالاسود آورنده بفعل ••• باستغاثه سجاد آن محیط بکا
بباقر از لغت گرگ آگها ننده ••• حقیقت مرض جفت وی برای دوا
دهنده از دم صادق بچارطیر قتیل ••• حیات نو که‌خلیل اینچنین نمود احیا
بآب چاه نداده که دلو افتاده ••• پی طهارت کاظم ز ته برد بالا
بشیر پرده حوالت کن هلاك عدو ••• پی رضای امام امم علی رضا
بمحه‌ای ثمرتر ز نخل خشک رسان ••• ز فیض آب وضوی تقی شه اتقا
صفای جان‌صعالیك ده ز حور و قصور[2] ••• برغم باز رهان نقی در آن ماوا
بصیقل سرانگشت نور بخش ز کی ••• برون ز دیده اعمی برنده رنگ عما
هزار ساله شرافت بمهد مستی بخش ••• ز مهدی آنمه غایب بغیبت کبرا
ز نور مخفی او تا بانقراض جهان ••• فروغ ده بچراغ بقیه دنیا
در التفات نهانی باین اجله دین ••• که‌حصر معجزشان‌نیست کم‌زحصر وحصا

---

۱ ـ کلمه در قبل از هیجا معنی ندارد   ۲ ـ خان سالیك

اگرنه طی مبحث شود چگونه بود	بقدر شاهد معنی لباس لفظ رسا
درین قصیده که سر رشته کلام کشید	بیت خزانه گهر جمله ناگزیرا حصا

ملول اگر نشدی باش مستمع که کنم
قصیده‌ای دگر از بحر معرفت انشاء

ز خاك هر سر خاری که میشود پیدا	بشارت است بتوحید واحد یکتا
ز سبزه هر رقم تازه برحواشی جوی	عبارت است زابداع مبدع اشیا
بدست شاهد بستان زهر گل آینه‌ایست	در او نموده رخ صنع بوستان آرا
هزار شاخ زیك آب و گل نموده نمو	که کس ندیده یکی را بدیگری مانا
هزار برگ زهر شاخ رسته کز هر یك	علامتی دگر است از مغایرت پیدا
یکی اگر نه بهر یك تشخصی داده	که شاخ و برگ نیند از چه رو بیك سیما
تصور حکما آنکه میکنند پدید	قوای نامیه در چوب خشك نشو ونما
توهم دگران اینکه میزنند شه گل	بطرف باغچه خرگه زلطف آب وهوا
گرفتم اینکه چنین است اگر چه نیست چنین	کز اقتدار که زین سان قویست دست قوا
دگر ز آب و هوا هم شکفته گلشن و گل	که تربیت ده آب وهواست ای سفها
چه شاخ و برگ و چه نور و ثمر چه خار و چه گل	یکایکند خبرده ز فرد بی همتا
درون مهد زمین صد هزار طفل نبات	بجنبشند بجنبش دهنده راه نما
زطفل مریم بیجفت حیرت افزاتر	منزه آمده از امهات و از آبا
درآسمان و زمین کردگار را مطلب	که بی نیاز نباشد نیازمند بجا
بعقل خواهش کنهش چنان بود که کنند	بنور مشعله مهر جستجوی سها
مدار امید بکس کز خدا خبر دهدت	چه عالم وچه معلم چه مفتی و ملا
بورطه‌ای که شوی ناامید ازهمه کس	ببین بکیست امیدت بدانکه اوست خدا
خدای ملك وملك سیر بخش فلك وفلك	حفیظ سفل و علو پادشاه ارض وسما
مصور صور بیمثال در ارحام	بنان کرده قلم کش قلم مرکب سا
جهنده قطره‌ای اندر مشیمه سازنده	چمنده سرو سمن چهره وسهی بالا

دگر زغیرت آن حسن کز زوال بریست　　چو چنگ نخل جنان را کننده پشت دوتا
کسی که در ظلمات رحم کند تصویر　　که در بصیرت او شك کند بجز اعما
زهی حکیم علیمی که در طلسم نبشت　　هزار باب وقوف ازقوای خمسه کجا
دهد بباصره نوری که بیند از پی مهر　　هلال یك شبه‌را چاشت برفلك مجرا
دهد بسامعه درکی که فرق یابد اگر　　برآید از قدم آشنا و غیر صدا
دهد بشامه آگاهئی که گم نشود　　نسیم غنچه و گل بی تفاوتی ز صبا
دهد بذائقه لذت شناسئی که کند　　زهم دو میوه یك شاخ را بطعم جدا
دهد بلامسه حسی که در تحرك نبض　　کند میان صحیح و سقیم تفرقه‌ها
هزار رمز بجنبیدن زبان در کام　　فرستد از دل گویا بخاطر شنوا
هزار راز ز سائیدن قلم بورق　　بدیده‌ها سپرد تا بدل کند انها
هزار قلعه دانش بدست فهم دهد　　که گر تهی کند از کنگرش کمند رجا
هزار گنج زمعنی بپای فکر کشد　　که خسروان جهان‌را برآن نباشد پا
طلسم دیده چنان بسته کز گشودن آن　　شود حباب حقیری محیط ارض وسما
به نیم چشم زدن پیك تیز گام نظر　　عبور میکند از هفت غرفه والا
باین سند که زبرهان قاطعند برین　　اکابر علما و اجلهٔ حکما
که تا خطوط شعاعی نمیرسد ز بصر　　بمبصرات نهانند در حجاب خفا
پس از نگه بثوابت ظهور آن اجرام　　زهفت پرده بکرسی نشاند این دعوا
کدام جزو ز اجزای آدمیست که نیست　　دلیل حکمت او عز شانه الاعلا
زجنبش متشابه زبان بقدرت کیست　　زمان زمان بعبارات مختلف گویا
بشغل و شعر و معما بنان فکرت را　　که‌میکند همه‌دم عقده‌بندوعقده گشا
که‌ساخته‌است دهن‌کیست آن معین‌دودست　　که‌هریك ازهنری حاجتی کنند روا
ز قوت عصبانی برای طی طرق　　تکاوران قدم را که میکند اقوا
چه‌راست داشته یارب بخویش لنگراو　　علی الخصوص درایجاد چرخ مستعلا
خیال بسته که این طاق خود گرفته علو　　قدیری از ید علیا نکرده این اعلا

قرارداده که‌این گوی بیقرارزخویش وجود دارد و دارد ز موجد استغنا
لجاج‌ورزی واین‌کار حس باین‌غایت اثر عجب که کند در دل اسیر عما
نظر بخانه زنبوری افکن ای منکر ببین بنای چنان ممکن است بی بنا
پس‌این رواق مقرنس‌ببین و قایل شو بنائی که نهاده است این بلند بنا
بحشر مرده اجزا بباد بر شده‌را بیك اشاره او منتقل شود اعضا
ز صد هزار حکیم اینقدر نمی‌آید که گر کنند پر پشه‌ای نهند بجا
ز آفریدن دیو و پری وانس و ملك ز خلق کردن وحش زمین وطیرهوا
بپوش چشم بموری نظر فکن که بود بدیده خرد احقر ز اکثر اشیا
که‌چون اراده جنبش کند نمیگردد سکون پذیر بسحر ابو علی سینا
وگر ز جنبش خود باز ماند وافتد باهتمام سلیمان نمی شود برپا
کدام شیوه ز حسن صفات او گویم که شیوه‌ای دگرم در نیاورد بثنا
کدام شاه غنی کز نیاز ننهاده نظر بمائده رزق او فقیر آسا
گهی جبابره دهررا رسد که زنند سرادق عظمت بر لب محیط غنا
که روزی از لب نانی زیند مستغنی دو روز بردم آبی زنند استغنا
ازین جماعت محتاج کز تسلط من همیشه بر در رزقند چون گروه گدا
چه‌طرفه بود که بعضی بدعوی‌صمدی نموده‌اند بسی را ز اهل جهل اغوا
چنین کسان بخداوندی ارسزا باشند بتان باین سمت باطلند نیز سزا
هزار نفس زبیم هلاك خود فرعون بخنجر ستم وتیغ کین فکند از پا
یکی‌نگفت که معبودی وهراس اجل بکیش کیست‌درست وبمذهب که‌روا
خدا وبیم ز مخلوق خود معاذالله خران‌سزاست که بااین کنند استهزا
خدائی‌آن‌صمدی‌رارسد که‌گردوجهان بهم خورد نهراسد بقای او ز فنا
چرا بزمره شدادیان نگفت کسی که ای زنادقه معبود ناسزای شما
اگر زتخت زراندود خود نمی‌جنبد زفضله میکند آنرا بیکدو روز اندا
ندارد آنکه‌دوروزاختیار پیکرخویش چه‌سان بود که‌وبیکه حفظ‌هیکل‌ما

سخن کشید باطناب و در نصیحت نفس | نگشت بلبل باغ بلاغ نغمه سرا
مگر قصیده دیگر بسلك نظم کشم | که گوش هوش پراز در شود در آن اثنا

تجدید مطلع

گرت هواست که دایم‌درین‌وسیع فضا | بود قضا برضایت بده رضا بقضا
هوا بهرچه رضا ده شود مشو راضی | خدا بهرچه نه راضی بود مباش رضا
مریض‌جهلی‌ازآن کت‌هوس‌بودنشکیب | که جرغذای مضر نیست مرضی‌مرضا
نشان رخصت عیشت نویسد ارشه دل | طلب نمای ز دستور عقل هم امضا
بگرد مفسد مسری‌مرض مرو که‌مدام | مریض مهر الهیست را ده مرضا
ز صولت صمدی باش همچو بید زباد | مدام رعشه براندام و لرزه براعضا
چوبیگمان اجلت میرسد توآب کسی | رضا نجسته مخور براميد استرضا
مساز شعبده باآنکه قدرتش هرشام | شکسته در کله چرخ بیضه بیضا
چنان بخلق بآهستگی بزی که زند | فرشته برتو برین بام چرخ کوس وفا
زشش جهت نکشی دردسرا گر نکشی | نفس مبند درین هفت گنبد مینا
فراز قاف قناعت گر آشیان سازی | فروتنی نکشد پشه تو از عنقا
مباش عاشق افراط و مایل تفریط | کزین‌دوخصلت‌بدخسروان شوند گدا
نکوترین صور درمعاشت از کم وبیش | توسطت که بخیر الامور او سطها
ولی‌زخرج تو گر بحر وبر شود بهتر | که‌قطره‌ای‌ز کف ممسکت شود دریا
که سخامکن ابرو ترش ز عادت کبر | توچون‌حلاوه فروشی مباش سر که‌نما
اگر نهی قدمی بی رضای دوست بنه | هزار بار جبین بر زمین باستعفا
بآب حلم بشو روی تابناك غضب | چو آتش تو نیاید بهیچ رو اطفا
بهیچ خلوتی از روی راز خلق مشو | نقابکش که محال‌است درزمانه خلا
بباغ روی کسی کز محرمات بود | چومحرمان مبر آهوی چشم را بچرا
مکرد گرد عروس جهان بخاطر جمع | که اوعقیم نما جادوئیست تفرقه زا

بپای نفس جنون پیشه بند محکم نه — که این سر آمد دیوانه‌ایست سلسله‌خا
نظر بپوش ز خوان طمع که مائده‌ایست — پر از گرسنه ربا طعمه‌های جوع فزا
بدست صبر ز خالق نعیم باقی گیر — بخوان خلق بنانی مشو بنان آلا
بنفس بانگ زنان آگهش کن از ویلی — که کس بر آن نکند غیر بانگ واویلا
بگرد قلعه دین آن‌چنان حصاری بند — که عاجز آید از آن صد هزار قلعه گشا
بتازیانه همت براق سان برسان — کمیت نفس بمیدان عالم بالا
برای عزم توزین بسته اند برفرسی — که هست غاشیه‌اش چرخ‌را کتف فرسا
تو پای خود بر کاپی رسان که چون مه نو — بود بنعل سمندت فرشته ناصیه سا
فکن گذار بجائی که نعل اگر فکند — تکاور تو مکرر شود هلال سما
گرت هواست زشاخ بلند گل چیدن — مکش ز زیر قدم بوته‌های خار جفا
دلیر باش که صبر آزمائی است غرض — ترا چو بر سر خوان بلا زنند صلا
بدرد کو مرض خود که در دچار بریست — بداغ سوزنشان و بزخم ریش دوا
چو گیردت تب شهوت به نیش نهی بزن — رگ هوس که بود فصد ماحی حما
بکوش کز چمن تن چو مرغ روح پرد — رسد ز سیر ریاض دگر ببرگ و نوا
از ین منازل اسفل چنان گذر که شود — نزول گاه تو این طرفه غرفه اعلا
نه آنچنان که قدم زین سرا نهی چو برون — کنی سرای دگر را ز نوحه نوحه سرا
متاز در عقب عیش دنیوی که هم اوست — برنده تو بسوی عقوبت عقبا
چه حرص معصیتت اینکه هیچ صید گنه — نمیشود ز کمند تعلق تو رها
بمشرب تو چنان شربت حرام خوش است — که شرب آب بطبع مریض استسقا
ز نشئه‌های جزا غافلی و میسازی — مفرح گنه خویش‌را تمام اجزا
فغان از آنکه شود نشئهٔ بقا آخر — دمند بهر جزا صور نشئهٔ اخرا
تو با بضاعتی از طاعت ریائی خویش — گران کننده معاذالله ار رسد بسزا
چنان خجل زاحد سر بر آوری زلحد — که بیشتر کنی از حشر دوزخ استدعا
چو از عدم بوجود آمدی خطا پیشه — اگر بخطه اولا روی بود اولی

نعوذ بالله اگر خود ز بیشه امروز ‏ ‏ کنند بهر تو آماده توشه فردا
کلاه ترك بدست نصیحتت بر سر ‏ ‏ چنان نهم که ترا یکسر است وصد سودا
سرو کلاه عجب گر بباد بر ندهی ‏ ‏ که چون حباب هوا درسری وسر بهوا
ریای محضی و محض ریا و هر عملی ‏ ‏ که بی‌ریاست بکیش تو باطل است وهبا
اگر برابر مردم بطاعتی مشغول ‏ ‏ نماز مغربت ار طول میکشد بعشا
وگر نمیکنی از نقص دین نماز تمام ‏ ‏ نگشته در ته پای تو کرم روی روا
عبارت تو بشکل نخست بدشکلیست ‏ ‏ پی فریب برخ بسته برقع زیبا
بصورت دوم آن زشت‌روی بیشرم است ‏ ‏ که خویش‌را کند ازپرده افکنی رسوا
بهیچ فعل دنی ننگرم ز افعالت ‏ ‏ که نایدم بنظر دیگری از آن ادنا
دو روزاگر ملك از آب و نان کند منعت ‏ ‏ نه وعده‌ای زعطا و نه مژده‌ای ز سخا
نه آن خطر که اگر دادا کل وشرب دهی ‏ ‏ بخلوتی که تو دانی از آن شود دانا
زبسکه خوف بری از سیاست قروقتش ‏ ‏ زبس کزو بودت بیم در خلا و ملا
بآب لب نکنی تر زتاب اگر سوزی ‏ ‏ بنان بنان ننهی گر شوی زضعف دوتا
ولی ز فعلی اگر آفریدگار ملوك ‏ ‏ دهد بمنع تو فرمان بوعده‌های شطا
ترا ز دست نیامد که در شب دیجور ‏ ‏ بحیله جنبش موئی ازو کنی اخفا
زشیشه‌های هوس‌ازشراب کم‌حذری ‏ ‏ زبس که پر بودت کاسه سر شیدا
چنان قروق شکن اوشوی که پای نهد ‏ ‏ بسبزه پدر خویش طفل ناپروا
چنین شعاری واسلام شرم دار ای نفس ‏ ‏ اگر رسی بجزا وای بر توروز جزا
دگر ببزم شه اندر سلوك خویش نگر ‏ ‏ ببین که طاعت او میکنی چگونه ادا
که موی بربدنت از ادب نمی جنبد ‏ ‏ مگر برعشه زخوف وی وز فرط حیا
بصد هزار تعشق بجای می آری ‏ ‏ هزار حکم اگر بر تو میکند اجرا
چو برگ بید زبانت ز بیم میلرزد ‏ ‏ بعرض حاجتی ازخود چومیشوی گویا
بآن شهی که شهان آفریدگان ویند ‏ ‏ چو در نماز سخن میکنی صباح ومسا
ببین که صدیك آن بیم هست دردل تو ‏ ‏ بآن ادب نفسی میشوی نفس پیما

بخویش هست گمانت که هرگز آن خدمت ملول ناشده آورده‌ای تمام بجا
اگر بساط ریائی نبوده گسترده زسرعتت متمیز شدست دست از پا
از ین شعار تو صدره صنم پرستی به که با ملك بخلوصی و با خدا بریا
روایت است که عبدالله مبارك داشت هوای سرو قدی از بتان مه سیما
شبی که بود چنان برف از آسمان باران که بر عباد پس از توبه رحمت مولا
شبی که استره آبدار سرما بود بدست باد ز رخسار مرد موی ربا
بپای منظر وی آنقدر بپای استاد که شد بلند ز هر سو ندای حی علی
گمان بیا نگث عشا برده بود تا در دید رسانده بود بعیوق شاه صبح لوا
ز جان غریو بر آورد و بانگ زد بر نفس که ای ز بوالهوسی ننگ کافر و ترسا
گر از شبی دو نفس میکنی بطاعت صرف نمیشوی نفسی نفس را سکون فرما
هلاك سوره کوچکتری که زود ترك ز امر حق بگریزی چو مجرم از ایذا
ور آیدت بزبان سوره قریب بطول بآن رسد که کنی از ملال جبه قبا
ز شام تا سحر امشب برای بیخبری ستاده‌ای نه ز سر باخبر نه از سرما
عجب تر آنکه شبی رفته و تو یك ساعت خیال کرده‌ای از شغل عشق و وسوسه‌زا
بگفت این و ره قبله حقیقی جست نشان حسن ازل را بچشم سر جویا
بسی نرفت که دیدند خفته در چمنش مگس نموده بر او از جوانب استیلا
گرفته ماری از اخلاص نرگسی بدهن ز بس ملاحظه اورا مگس پران زقفا
توهم اگر بخود افتی ز کوی بوالهوسی شوی رهی و کنی دامن مجاز رها
تو هم بشهد حقیقت اگر لب آلائی کند هوای مگس رانی تو بال هما
در آخر سخن ای نطق بهره‌ای برسان بآن بهار هوس زان نصیحت عظما
الا یگانه جگر گوشه کز تو دارد و بس فروغ نسل محقر چراغ دوده ما
ایا نتیجه آمال کز برادر من تو مانده‌ای بمن اندر امل سرای بقا
بنفس اگرچه خطائی که در نصایح تند ز روی قصد تو بودی مخاطبش همه‌جا
بیا که ختم نصیحت کنم بحرف دگر بشرط آنکه بسمع رضا کنی اصغا

قدم نهاده‌ای اندر رهی که وادی امن / دروست منحصر اندر منازل اولا
بقطع پانزدهم منزلی در آن وادی / که بر تو نیست گرفتی ز کج روی قطعاً
ز چار منزل دیگر چو بگذری و کنی / بباج خانه تکلیف خیمه ها بر پا
وزان تجارت کم مدت سبك مایه / اثر ز سود و زیان عمل شود پیدا
پی حساب تو خواهند طرح کرد بحکم / محرران فصول عمل مفصل ها
که گر خوری لب نانی بر آن شود مرقوم / و گر کشی دم آبی در آن بود مجرا
غرض همین که چو فارغ شوی ز شغل و عمل / ترا بفاضل و باقی دهند اجر و جزا
پس از تو گر عملی سر زند که به نشود / بفاضلت قلم کاتبان لسان فرسا
نه به بود که ز باقی بقیدهای الیم / تن الم زده فرسایدت منازل آسا
جزای بد عملی نیست تازیانه وچوب / که سوز آن بود امروز و به شود فردا
جزای بد عملی تابه‌ایست تابیده / تن تو ماهی آن تابه خالداً ابداً
نه آنقدر ز مکافات میدهم بیمت / که بندی از رخ رحمت بیأس چشم رجا
نه آنقدر دلت از عفو میکنم ایمن / که کم زند در طوف دل تو خوف خدا
بصد ثواب ازو گرچه ایمنی غلطست / بصد هزار خطا نا امیدیست خطا
کسی که سجده او ناروا است در کیشش / هزار باره ازو حاجتش شده است روا
تو کز سعادت اسلام بهره‌ای داری / عجب که تشنه روی از کنار بحر عطا
گناه بنده نادم ز فعل نا مرضی / اگر بزرگ تر از عالم است ومافیها
فتد بمعرض عفو غفور چون شوید / بآب توجه رخ معصیت کمایرضا
ولی بدانکه گناه و خطای تو به پذیر / زغیر حق خدا خارج است و مستثنا
چو یافت موعظه اتمام سعی کن که تمام / بیاد داری و آری تمام عمر بجا
کشی هزار زیان گر یکی از ین سخنان / رود زیاد تو تا وقت رفتن از دنیا
بقصد تزکیه نفست از نصیحت و پند / چو گشت خاتمه یاب این قصیده غزا
بعهد کردم از آن ذکر دایمش تاریخ / که دایم این بودت ذکر در خلا وملا
دگر تو دانی و رایت که رایت فکرت / بلند شد بمناجات حی بی‌همتا

بزرگوار خدایا که ذات بیچونت که بسته عالمیان را زبان زچون‌وچرا
بکنز مخفیت آن شاهد نهفته جمال که تا ابد نکند جلوه بردل عرفا
باسم اعظمت آن گنج بی‌نشان که اگر فتد بدست نهد غیرپا بکوی فنا
بآن گروه که از انقیاد فرمانت بجنس خاك نکردند از سجود ابا
بانبیای اولوالعزم خاصه پادشهی که راند رخش عزیمت براوج اوادنا
باولیای ذوالحزم خاصه کراری که برتو نقد بقا میفشاند روز دغا
بلابه لب لبیان کوی کعبه روان بکعبه و عرفات و بمشعر و بمنا
بمجرمان پشیمان که از حیاسوزند اگر کنند سراز بهرمعذرت بالا
بتائبان موفق که در رسند بعفو ز گفت شان چو ظلمنا رسد بانفسنا
به بیگناهی زندانیان شحنه عشق به بی‌نشانی سرگشتگان دشت بلا
بپاکدامنی عاشقان عصمت دوست که‌جیب‌خاطرشان کم کشیده‌دست‌هوا
بگریه‌های زمان غریو خیز وداع که سنگ را اثر آن در آورد ببکا
بآب چشم یتیمان چهره گرد آلود که تاب دیدنشان ناورد دل خارا
به بیزبانی طفلان مضطرب در مهد که دردشان‌نپذیرد ز نطق بسته‌دوا
بمادران جگر گوشه در نظر مرده که از فلك گذرانند بانگ واولدا
بآن کثیر عیالان بینوا که مدام خیال بیع مصلی کنند و رهن ردا
بسوز قافله مبتلا بغارت جان که آهشان نگذارد گیاه در صحرا
بدرد پردگیانی که دست حادثه شان کشد زهودج عصمت‌برون بظلم وجفا
بطول طاعت ترسندگان ز صبح نشور که روی خواب نه بینند درشب یلدا
بغازیان مجاهد که در تکاور شوق کنند جان خود از بهر نصرت توفدا
بهرچه نزد تو دارد نشان خیروبهی بهر که پیش تو از اهل عزتست و بها
که چون لوای شفاعت نهی بدوش نبی دوانی اهل گنه را بظل آل عبا
چنان کنی که شود محتشم طفیل همه یکی ز سایه نشینان آن خجسته لوا
که جرم کافر صد ساله میتوان بخشید بیك شفاعت او یا رسول اشفعنا

در مدح حضرت ختمی مآب صلوات الله علیه

از بسکه چهره سوده ترا بردر آفتاب   بگرفته آستان ترا برزر آفتاب
از بهر دیدنت چوسراسیمه عاشقان   گاهی ز روزن آیدو گاه از درآفتاب
گردسر توشب پره شب پرزند نه روز   کز رشک آتشش نزند در پر آفتاب
گر پانهی ز خانه برون بارخ چه مهر   از خانه سربدر نکند دیگر آفتاب
گرد خجالت تونشوید ز روی خویش   گردد اگر چه ریك ته کوثر آفتاب
از بس فشردن عرق انفعال تو   در آتش ار دود بدر آید تر آفتاب
گوئی محل تربیت باغ حسن تو   معمار ماه بوده و برزیگر آفتاب
آئینه نهفته در آیئنه دان شود   گیرد اگر بفرض ترا در برآفتاب
از وصف جلوه قدشیرین تحرکت   بگداخت مغز در تن بی شکر آفتاب
گز ماه در رخت بخیانت نظر کند   چشمش برون کند بسر خنجر آفتاب
نعلی ز پای رخش تو افتد اگر بره   بوسد بصد نیاز و نهد برسر آفتاب
ازرشك خانه سوزتوای شمع جانفروز   آخر نشست برسر خاکستر آفتاب
صورت نگارشخص ضمیرتو بوده است   در دوده سر قلمش مضمر آفتاب
نبودگر از مقابلهات بهره ور کزآن   پیوسته چون هلال بود لاغر آفتاب
در آفتاب رنگ ز شرم رخت نماند   مثل گل نچیده که ماند در آفتاب
در روز ابر و باد گرائی برون زفیض   از ابر و ماء بارد و از صرصر آفتاب
بهر کتاب حسن تو برصفحه فلك   می‌بندد از اشعه خود مسطر آفتاب
ترتیب چون‌بساط نشیب و فراز چید   شد ز ورق جمال ترا لنگر آفتاب
ای خامه نیك در ظلمات مداد رو   گر ذوق آیدت بزبان خوشتر آفتاب
بنگارشرح گفت وشنیدی که میکند   برآسمان طراز سر دفتر آفتاب
دی کردآفتاب پرستی سؤال و گفت   وقتی که داشت جلوه برین‌منظرآفتاب
از گوهر یگانگی ار کامیاب نیست   پس‌دارد ازچه‌رهگذراین‌جوهرآفتاب
دادم‌جواب‌و گفتم‌ازین رهگذر که‌هست   جاروب فرش درگه پیغمبر آفتاب

مهر نگین حسن‌تواش خواندی نه‌مهر کردی اگر خوشامد من باور آفتاب
گر از تنور حسن تو انگشت ریزه‌ای بر آسمان برند بچربد بر آفتاب
فرداست کز طپانچه حسنت بناظران روئی نموده چون گل نیلوفر آفتاب
درروضه‌ای اگر بنشانی بدست خویش نخلی شکوفه‌اش بود انجم بر آفتاب
از نقش نعل توسن جولانگرت زمین گشت آسمان وانجم آن اکثر آفتاب
گنجی نهاد حسن بنامت که برسرش گردید طالع از دهن اژدر آفتاب
در پای صولجان تو افتاد همچو گوی با آنکه مهتریش بود در خور آفتاب
هنگام باد روی تو بر هرچمن که‌تافت گلهای زرد را همه گرد احمر آفتاب
مه افسر غلامیت از سر اگر نهد همچون زنان کند بسرش معجر آفتاب
بشکست‌سدشش‌جهت ودرتومه گریخت چون‌مهره‌ای‌برون شده‌ازششدر آفتاب
بهر قلاده های سگان تو از نجوم دائم کشد برشته زر گوهر آفتاب
نعلین خود دهش بتصدق که بر درت در سجده است با سر بی‌افسر آفتاب
بیند زمانه شکل دو پیکر اگر بفرض خیزد ز خواب باتو ز یك بستر آفتاب
آخرزمان‌بحرف مساوات‌اگرچه گشت هیهات آتشی تو و خاکستر آفتاب
شب نیست کز شفق‌زند ز احتساب او آتش بچنگ زهره خنیاگر آفتاب
ریزد بپای امت او اشك معذرت بر حشرگاه گرم بتابد گر آفتاب
فردا شراب کوثر ازو تا کند طمع حال از هوس نهاده بکف‌ساغر آفتاب
ازحسن‌هست‌اگرچه‌درین‌شعرخوش‌ردیف زینت ده سپهر فصاحت هر آفتاب
کوته کنم سخن که مباد اندکی شود بی جوهر از قوافی کم زیور آفتاب
سلطان بارگاه رسالت که سوده است بر خاك پاش ناصیه انور آفتاب
شاه رسل وسیله کل هادی سبل کز بهر نعت اوست برین منبر آفتاب
یثرب حرم محمد بطحائی‌آنکه هست یك بنده بردرش مه ویك‌چاکر آفتاب
بالائیان چه خط غلامی بوی دهند خود را نویسد از همه پائین‌تر آفتاب
از بنده زادگانش یکی مه بود ولی ماهی که باشدش‌پدر و مادر آفتاب

نعل سم براق ․ وی آماده تا کند — زر بدره بدره ریخته در آذر آفتاب
بی‌سایه بود زانکه دراوضاع معنوی — بود از علو مرتبه مشرف برآفتاب
از بهرعطر بارگه کبریای اوست — مجمر فروز بال ملك مجمر آفتاب
درجنب مطبخش تل خاکستریست چرخ — یك اخگر اندران مه و یك اخگر آفتاب
تاشغل بندگیش گزید از برای خویش — گردید برگزیده هفت اختر آفتاب
خود را بر آسمان نهم بیند ار شود — قندیل طاق درگه آن سرور آفتاب
هرشب پی شرف زره غرب میبرد — خاك مدینه تابدر خاور آفتاب
جاروب زر فشان نه بدست مفاخرت — دارد برای مشعله دیگر آفتاب
یکذره نور از رخ او وام کرده است — از شرق تابغرب ضیا گستر آفتاب
شاه شتر سوار چو لشکر کشی کند — باشد پیاده عقب لشکر آفتاب
خود را اگر زسلك سپاهش نمیشمرد — هرگز نمی نهاد بسر مغفر آفتاب
در کشوریکه لمعه فرو شد جمال او — باشد شبه فروش درآن کشور آفتاب
از خاك نوربخش رهت این صفا و نور — آورده ذره ذره بیکدیگر آفتاب
یا سیدالرسل که سپهر وجود را — ایشان کواکب‌اندوتو دین‌پرور آفتاب
یامالك الامم که بدعوی بندگیت — بنوشته از مبالغه صد محضر آفتاب
آن ذره ایست **محتشم** اندر پناه تو — کاویخته بدست توسل در آفتاب
ظل هدایتش بسر افکن که ذره را — ره کم شود گرش نبود رهبر آفتاب
تا در صف کواکب ودر جنب عترتت — گاهی نماید اکبر وگه اصغر آفتاب

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

ای نثار شام گیسویت خراج مصرو شام — هندوی خال‌ترا صد یوسف مصری غلام
چهره‌ات افروخته ماه درخشانرا عذار — جلوه‌ات آموخته کبك خرامانرا خرام
کاکلت برآفتاب از ساحری افکنده ظل — سنبلت برروی آب ازجادوئی گسترده دام

طوبی از قدت پیاپی میکند رفتار کسب طوطی از لعلت دمادم میکند گفتار وام
گل بروبت گرچه میماند نمی‌ماند بسی مه برویت گرچه میماند نمی‌ماند تمام
گر نسازم سر فدایت بر تو خون من حلال ور نمیرم در هوایت زندگی بر من حرام
کوکب اوج جلالی باد حسنت لایزال آفتاب بیزوالی باد ظلت مستدام
شاه خوبانی چو جولان میکنی بر پشت زین ماه تابانی چو طالع میشوی از طرف بام
صد هزاران شیوه دارد آن پری در دلبری من ندارم جز دلی آیا نهم دل بر کدام
یافتم دی رخصت طوف ریاض عارضش زد صبا ز آن گلستان بوی بهشتم بر مشام
روضه دیدم چو جنب جنت ازوی برده فیض چشمه دیدم چه کوثر کوثر ازوی جسته کام
بر لب آنچشمه از خالش نشسته هندوئی چون سواد دیده مردم بعین احترام
مانع لب تشنها زان چشمه زمزم صفات ناهی دلخستها زان شربت عناب فام
غیرتم زد در دل آتش کز چه باشد بی سبب هندوی شیرین مذاق از دلبر ما تلخکام
خواستم منعش کنم ناگاه عقل دور بین بانگ بر من زد که‌ای در نکته‌دانی ناتمام
هندوئی کز زیرکی و مقبلی رضوان صفت گشته کوثر را حفیظ و کرده جنت را مقام
خود نمیگوئی که خواهد بود ای ناقص خرد جز غلام شاه انجم چاکر کیوان غلام
سرور فرخ رخ عادل دل دلدل سوار قسور جنگ‌آور اژدر در لیث انتقام
حیدر صفدر که در رزم از تن شیر فلك جان بر آرد چون بر آرد تیغ خونریز از نیام
ساقی کوثر که تا ساقی نگردد در بهشت انبیا را ز آب کوثر تر نخواهد گشت کام
فاتح خیبر که گر بودی زمین را حلقه‌ای در زمان کندی و افکندی در این فیروزه بام
قاتل عنتر که بر یکران چو میگردد سوار میفرستد خصم را سوی عدم در نیم گام
خواجه قنبر که هندوی کمینش ماه را خوانده چون کیوان غلام خویش بدرش کرده نام
داور محشر که تا ذاتش نگردد ملتفت بر خلایق جنت و دوزخ نیابد انقسام
ابن عم مصطفی بحر السخا بدر الدجی اصل و نسل بوالبشر خیر البشر کهف الانام
از تقدم در امور مؤمنان نعم الامیر وز تقدس در صلوة قدسیان نعم الامام

آنکه گر تغییر اوضاع جهان خواهد شود　　شرق و مغرب غرب مشرق شام صبح و صبح شام
وانکه گر جمع نقیضین آید او را در ضمیر　　آب و آتش را دهد با هم بیکدم التیام
آب پیکانش گر آید در دل عظم رمیم　　از زمین خیزد که سبحان الذی یحیی العظام
سهمه فی قوسه کالطیر فی برج السما　　سیفه فی کفه کالبرق فی جوف الغمام
پشت عصیانرا بدیوار عطایش اعتماد　　دست طاعت را بدامان قبولش اعتصام
گر نبودی صیقل شمشیر برق آئین وی　　میگرفت آیینه اسلام را زنگ ظلام
ور نکردی مهر ذاتش در طبایع انطباع　　نور ایمانرا نبودی در ضمایر ارتسام
ایکه هر صبح از سلام ساکنان هفت چرخ　　بارگاهت میشود از شش جهة دار السلام
وی بهر شام از سجود محرمان ندفلك　　هست قصر احترامت ثانی بیت الحرام
گر نبودی رایض امرت بامر هیچکس　　توسن گردن کش گردون نمیگردید رام
ور نکردی پایه عونت مدد افلاك را　　این رواق بیستون ایمن نبودی زانهدام
آب دریاموج بر گردون زدی گر یافتی　　قطره‌ای از لجه قدر تو با وی انضمام
بس که دست انتقام از قوت عدلت قویست　　لاله رنگ از خون شاهین است چنگال حمام
از ائمه ذات مرتاض تو ممتاز آمده　　آنچنان کز اشهر اثنا عشر شهر صیام
ای مقالت مثل ما قال النبی خیر المقال　　وی کلامت بعد قرآن مبین خیر الکلام
من کجا و مدحت معجز کلامی همچو تو　　خاصه با این شعر بی‌پرکار و نظم بی‌نظام
سویت این ابیات سست آورده و شرمنده‌ام　　زانکه معلوم است نزد جوهری قدر رخام
لیك میخواهم بیمن مدحتت پیدا شود　　در کلام **محتشم** ایشاه گردون احتشام
زور شعر کاتبی سوز کلام آذری　　گرمی انفاس کاشی حدت ابن حسام
صنعت ابیات سلمان حسن اقوال حسن　　لذت گفتار خواجو قوت نظم نظام
حاصل از اکسیر لطف چاشنی بخشت شود　　طبع نا مقبول من مقبول طبع خاص و عام
یك تمنای دیگر دارم که چون در روز حشر　　بر لب کوثر بود لب تشنگان را ازدحام
زان میان ظل ظلیلم بر سر اندازی ز لطف　　وز شراب سلسبیلم جرعه‌ای ریزی بکام
مدعا چون عرض شد ساکت شوا یدل تا کنم　　اختیار اختصار و ابتدای اختتام

تا درین دیر پیر سطان نجوم
نور روز و ظلمت شب را بود ثبت دوام

روز احباب تو نورانی الی یوم الحساب
روز اعدای تو ظلمانی الی یوم القیام

در منقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه السلام

خوش آن زبان که شود چون زبان لوح و قلم
بمدح و منقبت شاه ذوالفقار علم

خوش آن بنان که چو در خامه آورد جنبش
نخست ثبت کند مدحت امام امم

خوش آن بیان که بود همچو لعل در دل سنگ
در مناقب شاه نجف در آن مدغم

دمی ز نخل خیالت ثمر دهد شیرین
که جز بمدح شه نخل برنیاری دم

بخاك رفته فرو نظم آبدار تو به
اگر از آن نشود باغ منقبت خرم

درین جهان بستایش مشو ندیم کسی
که در جهان دگر همینت ندیم ندم

فسانه طی کن و در مدحت کریمی کوش
که در کرم سگ او عار دارد از حاتم

بمدح کام دهی عقد نطق بند کزو
شوی بمعنی بکری زمان زمان ملهم

به مجلس کرم از ساقئی طلب کن جام
که تا ابد نکنی عرض احتیاج بجم

برات خویش به مهر دهنده‌ای برسان
که در رکوع بخواهنده میدهد خاتم

حیات جو زدم زنده‌ای که میآید
ز طفل مکتب او کار عیسی مریم

بسایه اسدی رو که گرگ مردم خوار
ز بیم او نتواند شدن غنیم غنم

ببر بمحکمه قاضئی شکایت چرخ
که در میانه بازو کبوتر است حکم

بصدق شو سگ آن آستان که محترمند
سگان شیرخدا همچو آهوان حرم

بدانکه در کتب آسمانی آمده است
ابوالحسن همه جا بر ابوالبشر اقدم

مهم خویش بود خلق را اهم مهام
مرا ثنای امام امم مهم اهم

رسید مطلع دیگر زسکه خانه فکر
که میدود چو زر سکه دار در عالم

تجدید مطلع

من و دو اسبه دوانیدن کمیت قلم
بمدح یکه سوار قلم رو آدم

من ومجاهده در راه دین بکلك وزبان
ز وصف شاه مجاهد بذوالفقار دو دم

من ورساندن صیت ثنا ز غرفه ماه
بآفتاب فلك چاکر فرشته حشم

ولی خالق اکبر علی عالی قدر
که هست ناطقه پیش ثنای او ابکم

علیم علم لدنی کزو ورای نبی　　همین یگانه خداوند اعلم است علم
امین گنج الهی که راز خلوت غیب　　تمام گفته باو مصطفی بوجه اتم
محیط مرکز دل کانچه درخیال‌هنوز　　نداده دست بهم هست پیش او ملهم
شهی که‌خواهداگراتحادنوع‌به‌جنس　　دهند دست معیشت بهم[1] رمض و اصم
وگر اراده کند فصل رامباین نوع　　کمند ربط و مساوات بگسلند زهم
دل‌حقیر نوازش که جلوه گاه خداست　　چو کعبه‌ایست که‌ازعرش‌اعظم‌است‌اعظم
ز فرش چون ننهد پا بعرش بت‌شکنی　　که بختش از بردوش نبی دهد سلم
به‌معجزش زد وصد ساله ره رساند باد　　زبان ابکم فطری سخن بگوش اصم
به جنب چشمه فیضش‌سر تفاخرخویش　　به جیب جاه فرو برده از حیا زمـزم
چه‌او که‌دیده‌امینی که‌درحریم وصال　　میان سر خدا و نبی بـود محرم
پس از رسول به‌ازوی گلی نداد برون　　قدیم گلبن گلبار بوستان قدم
درآمدن بجهان پای عرش‌سای نهاد　　زبطن شمسه برج شرف بفرش حرم
قدم نهاد برون هم به مسجد از دنیا　　ز فتنه زائی افعال زاده ملجم
دو در یکصدفش را نمونه بودندی　　بعیسی ار زقضا موسئی شدی توام
ببحر اگر فتد اوراق مدح و منقبتش　　زحفظ خالق یم تـا ابد نگیرد نم
ببین‌چنین که رسیده است از نعیم عطا　　به بلبلان گلستان منقبت چه نعم
علی‌الخصوص بسرخیل منقبت گویان　　که ریختی در جنت بها ز نوك قلم
فصیح بلبل خوش لهجه کاشی مداح　　که بود روضه آمل ازو ریاض ارم
بمدح شاه عدو بندش از مهارت طبع　　چو داد سلسله هفت بند دست بهم
اگر بسر خفی بود اگر بوجه جلی　　برای او صله‌ها شد زکلك غیب رقم
به پیروی من گستاخ هم برسم قدیم　　بحکم شوق نهادم برآن بساط قدم
بقدر وسع دری سفتم از تتبع آن　　که‌گر زمن نبدی قیمتش نبودی کم
ورش خرد بتراز وی طبع سنجیدی　　شدی هرآینه شاهین آن ترازو خم
در انتظار نشستم بساحـل امید　　که‌موج کی‌زند ازبحر من‌محیط کرم

---

۱ ــ اخص و اعم

کی ازریاض امل سر برآورد نخلی   کی از دلم بدر آرد زمانه بیخ الم
رساند مژده بیکبار هاتفی که نوشت   برات جایزه شاه عرب بشاه عجم
سپهر کوکبه‌طهماسب پادشاه که برد   بیمن نصرت دین بر نهم سپهر علم
مجاهدی که زتهدید او بدیده کشند   غبار راه عباد صمد عبید صنم
شهیکه خادم شرعند در عساکر او   ز مهتران امم تا بکهتران خدم
ز صیت تقویش ازخوف نام خود لرزد   چولاله در گذر باد جام در کف جم
ز بیم شحنه ناموس او عیان نشود   ز سادگی نرسد تا بسکه روی درم
زدست از شفق‌آتش بساز خود زهره   که داده‌زان عملش اجتناب[1] شاه قسم
سحاب باکف‌اوداشت بحث‌برسر فیض   زشرم گشت عرق ریزبس که شدملزم
دل وکفش که ایثار در موافقت اند   دو قلزم متلاطم بیکدگر منضم
سهیل لطفش اگر پرتو افکند برزیر   زآتش حسد آید بجوش خون بقم
مه سر علم او کند چو پنجه دراز   باشتلم ز سر مهر بر کند پرچم
عمود خاره شکن گر کند بلند شود   زباد ضربت او کوه در کمر مدغم
خمد زگرز گران سنگ اواگر بمثل   شود ستون‌سپر ودست و بازوی رستم
مبارزانش اگر تاخت برزمانه کنند   دهند گاو زمین را ز فرط زلزله رم
بخیمه‌گاه سپاهش زمین کند پیدا   لکاشف از کشش بیحد طناب خیم
سگ درش نبود گر بمردمی مأمور   بزهر چشم کند آب زهره ضیغم
فسون‌حفظش اگر بزمین‌شود مرقوم   رود گزندگی از طبع افعی ارقم
ز شهسوار عرب کنده‌شد دراز خیبر   ز شهریار عجم از زمانه بیخ ستم
فلك بباطن و ظاهر نمیتواند یافت   دو شهسوار چنین در قبیله آدم
جهان بمعنی‌وصورت نمیتواند جست   دو شاه بیت چنین در قصیده عالم
عجبتر آنکه‌یکی کرده‌بایکی‌زخلوص   بهم علاقه فرزندی و غلامی ضم
فلك‌سئوال کنانست‌ازین‌تواضع‌ونیست   جزاین مقاله جواب شه ستاره حشم
پدر که شاه ولایت بود چرا نزند   پسر که شاه جهان باشد از غلامی دم

۱– احتساب

مهم دنیی و عقبی فتاده است مرا — باین شهنشه اعظم بآن شه اکرم
کزو بروضه رضوان رسم چه مرده بجان — وزین بلجه احسان رسم چه تشنه بیم
یگانه پادشها یك گداست در عهدت — که رفع پستی خود کرده از علو همم
ز بار فقر بجانست وخم نکرده هنوز — بسجده ملکان پشت خود برای شکم
برون نرفته برای طمع ز کشور شاه — اگر بملك خودش خوانده‌فی‌المثل‌حاتم
کنون که‌عادت‌فقرش نشانده برسرراه — که رو براه نیاز آر یا براه عدم
همان بحالت خویش‌است و بی‌نیازیرا — شعار و شیوه خود کرده‌از جمیع شیم
همان بقوت همت مدد نمی طلبد — زاقویای جهان در میان لشگر غم
اگر کریم ببارد ز آسمان حاشا — کد جز زپادشه خود شود رهین کرم
چوداغ بادل خونین نشستد تا روزی — زلطف شاه پذیرد جراحتش مرهم
قسم بشاه و بنعماش کانچه گفتم ازو — فلك مطابق واقع شنید و گفت نعم
چو **محتشم** شده نامش اگر مسمی‌را — باسم ربط دهد شاه ازوچه گردد کم
همیشه تا ز پی بردن متاع بقا — کند فنا بره دست برد پا محکم
برای پاس بقای تو از کمند دعا — دو دست او بقفا بسته باد مستحکم

در مدح شاه طهماسب صفوی

زآهم برعذار نازکش زلف آنچنان لرزد — که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
دلم افتد ز پا هر که بلرزدزلف‌او آری — رسن‌باز افتد ازسررشته هر که‌ریسمان‌لرزد
به صورتخانه‌چین گرقد وعارض‌عیان‌سازی — مصور را ورق در دست‌وکلك‌اندربنان‌لرزد
خرامان‌چون‌شوی گردد تنت‌سرتاقدم‌لرزان — بسان گلبنی کزنازکی گلها برآن لرزد
جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو — مکن‌کاری که از دستت دل پیرو جوان‌لرزد
ز دهشت آنچنانم کز برای شرح درد دل — چو گیرم دامن آنگل‌مرا دست وزبان‌لرزد
نویسم در بیان معجز لعلش اگر حرفی — ز عجز اندر بنانم خامه معجز بیان لرزد
زآه سرد من لرزددل محزون درآن‌کاکل — چه مرغی کزنسیم صبحدم برآشیان لرزد

چو گردم مایل لعلش دلم از زهر چشم او شود لرزان چو دزدی کز نهیب پاسبان لرزد
چو نالم باجرس دور از مه محمل نشین خود ز افغان جهان گیرم دل صدکاروان لرزد
بقصد خون مظلومان چو بندد برمیان خنجر دلم چون برك بیداز بحر آن نازك میان لرزد
رساند ترك چوگان باز مرچون صولجان بر گو دلم چون گورو داز جا تنم چون صولجان لرزد
که تاب آرد بجز من پیش تیر آن کمان ابرو که پی درپی زسهم ناوکش پشت کمان لرزد
چنان خونریز و بیبا کست چشم او که هر ساعت زتاب نیش مژگانش مرا رگهای جان لرزد
نیندیشد ز خون مردم آن مژگان مگر آندم که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
جهان دارای دارا فرفریدون ملك ملك آرا که وقت دقت عدلش دل نوشیروان لرزد
شه گیتی ستان طهماسب خان کز بیم رزم او تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد
گران قدری که ذاتش باوجود آن سبکروحی به هیبت گر نهد پا برزمین هفت آسمان لرزد
جهانگیری که چون گردد تزلزل درزمین افکن زمین لنگر گسل گردیده تا آخرزمان لرزد
حو تیرش پر گشا یسوحتت ا. روحش وطبرا هـ چو تیغش جان ستاند از روحان راجسم وجان لرزد
چو گردد از نهیب لشگرش خیل عدوهازم دل گردون ز بانك القتال و الامان لرزد
اطاقه بادجولان چون خورد برسروآزادش پر مرغان طوبی آشیان از بیم آن لرزد
رود رنگ ازرخ اعدا چه تیغ خون چکان او زباد حمله اش مانند شاخ ارغوان لرزد
هژبر بیهای آن شیر ژیان در بیشه مردی گرآید در بیان دل در بر ببربیان لرزد
زباد تیغ تیز او دل اعدا شود لرزان چنان کز تیزی باد خزان برگ رزان لرزد
گه تقریر و تحریر فصول دفتر مهرش زبان کلك در بند آید و کلك زبان لرزد
اگر فغفور چین آید بقصد آستین بوسش زچین ابروی دربان او برآستان لرزد
بدورش دزد گرد کاروان گردد بچاوشی نه ز گرگ کرا برمیش دل بیش ازشبان لرزد
نهنگ سرکش کشتی شکن در روزگار او بدریا بر سر کشتی بشکل بادبان لرزد
زبیم آنکه ننشیند خلاف رای او نقشی بطاس چرخ دایم کعبتین فرقدان لرزد
دبیرش چون کند آغاز کار ازخامه قط کردن دبیران جهانرا بند بند استخوان لرزد
الا ای خسرو روی زمین کاسباب حفظ تو اگر نبود زمین باهفت گردون جاودان لرزد

توای آن تخت شوکت را مکین کز صولتت هر گه ... به‌جنبد لنگر تمکین مکان و لامکان لرزد
گر افتد ماهی رمحت ببحر آسمان شاید ... که‌در دست سماك‌رامح از سهمش سنان لرزد
بمیدان خنك سیمین تنك زرین رنك چون رانی ... زهیبت چون جرس دلدر بر روئین تنان لرزد
تب بغض تو لرزاند عدو را تا دم آخر ... کسی‌را کاینچنین گیرد تب لرز آنچنان لرزد
سلیمان مسندا مپسند کز لنگر گسل بادی ... دلی بالنگر سنگین‌تر از کوه گران لرزد
وز آثار هوای یار وفقر و آتشین طبعی ... خصوصاً درزمان چون‌توشاهی هرزمان لرزد
باین فقر وفنا هر گاه گوید **محتشم** خودرا ... میان مردم از خجلت زبانش دردهان لرزد
چوطفلی کز ادیب خویشتن دایم بود لرزان ... که از کین جهان گاهی زبیداد زمان لرزد
ورازفرض محالش همچو طفلان بهر آسایش ... بخوابانند در گهواره امن و امان لرزد
ردیف افتاد پس دور ازقوا فی ختم کن ایدل ... سخن‌را بردعا تاکی بوان گفتن فلان لرزد
زتحریك طبیعت تادرین مهد گران جنبش ... تن سیماب کافتاده‌است دوراز بطن‌کان لرزد
تن دشمن که اکنون میطپد برروی خاك ازتو ... بزیر خاك نیز از صولتت سیماب سان لرزد

در مدح شاه طهماسب صفوی

صد شکر کز شفای شهنشاه کامران ... نوشد لباس امن و امان در بر جهان
از کسوت کسوف برون آمد آفتاب ... وز قیروان کشید تتق تا به قیروان
ماهی که یك دومرحله آمدفرو زاوج ... بازش نشانده است ولایت بر آسمان
نجم سپهر سلطنت آن رجعتی که‌داشت ... با استقامت ابدی یافت اقتران
شهباز اوج ابهت از باد تفرقه ... دل جمع کرد وشد متمکن بر آشیان
نخل بزرگ سایه بستان سروری ... رو در بهار کرد وبرون آمد ازخزان
چابك سوار عرصه اقبال زین نهاد ... برخنگ کامرانی وشد باز کامران
در ساحت وجود شه کامیاب شد ... صحت گران رکاب و تکسر سبکعنان
از بهر زیب دادن اورنگ خسروی ... شد بارگه نشین ملك پادشه نشان
طهماسب پادشاه که پیش درش بپاست ... صد پاسبان همه ملك وپادشاه و خان

شاهنشهی که گشت ازو پای کاینات ‌‌ در شاه راه مذهب اثنی عشر روان
فرمان دهی که رونق دین محمدی ‌‌ داد آنچنان که بود رضای خدا در آن
زنجیر عدل بستد چنان کاعتماد پاس ‌‌ دارد شبان بگرگ ستم پیشه عوان
درجنب کاخ رفعتش افتاده بس قصیر ‌‌ ارکان قصر قیصر و ایوان اردوان
نوشیروان کجاست کدبیند کمال‌عدل ‌‌ طغرل تکین کجاست که بیند علوشان
درپای باد پای مرادش همیشه چرخ ‌‌ گوئیست سر نهاده بفرمان- صولجان
با قوت قضا نکند رخنه در هوا ‌‌ کز بی نفاذ او بجهدتیری از کمان
روز دغا چوپای درآرد برخش کین ‌‌ گوش‌فلک گران شود از بانک الامان
وقت سخا چو دست برآردبکار بذل ‌‌ در یکنفس دمار برآرد ز بحر وکان
یك فرد آفریده خدا کز ترحمش ‌‌ غرق تنعمند درین تیره خاکدان
چندین هزار مفلس ومحتاج و بینوا ‌‌ چندین هزار عاجز ومسکین و ناتوان
داده است ذوالجلال بشخص جلالتش ‌‌ تشریف عمر سرمدی و عز جاودان
هر یکنفس ز عمر ابد اقتران وی ‌‌ روح جدید میدمد اندر تن جهان
امن و امان عالم کونو فساد راست ‌‌ آن خسرو زمین و زمان تا ابد ضمان
خواهد نهاد غاشیه مدت حیات ‌‌ آن شهسوار بر کتف آخرالزمان
تخت بلند پایه بنو زیب ازوچه یافت ‌‌ بخت جهان پیر دگر باره شد جوان
دشمن که بسته بود بقصد جدل کمر ‌‌ فتح‌آمد از کنار و زدش تیغ بر میان
هر کس که دعوی فدویت بشاه‌داشت ‌‌ گر بود از ته دل و گز از سر زبان
چرخ ازدوروزه عارضه‌آن جهان‌پناه ‌‌ در دوستی و دشمنیش کرد امتحان
تادشمنان آنملك‌وانس و جان شوند ‌‌ از پاس‌پشت‌دست گران‌جیب‌جان دران
دستی زغیب آمدو صد ساله راه بست ‌‌ سدی میان دست و گریبان‌انس وجان
یارب مباد عهد شبان دگر نصیب ‌‌ آن گله را که موسی‌عمران‌بود شبان
شکر خدا که تخت خلافت ز فرشاه ‌‌ باز از زمین رساند سرخود بر آسمان
شکری دگر که ازاثر صدق‌این خبر ‌‌ زد تیر مرگ بردل اعدا خبر رسان

وز لطف بر جراحت ما مرهمی نهاد   کاسوده گشت از آن دل و آرام یافت جان
معموره جهان که نبود ایمن از خطر   بخشید از انقلاب زمان ایزدش امان
شکر دگر که درحرم آن جهان‌پناه   ضایع نگشت خدمت معصومه جهان
زهرا زهادتی که نداده‌ست روزگار   شهزاده‌ای بطاعت و تقوای او نشان
مریم عبادتیکه سزد گر سپهر پیر   سجاده‌اش بدوش کشد همچو کهکشان
بلقیس روزگار پریخان که روزگار   از صبر بر مراد خودش ساخت کامران
واندر تن مبارکش از محض لطف کرد   جانی دگر ز صحت شاه جهانیان
وان سیل غم که در پی آن شاه زاده بود   از وی گذشت وشد متوجه بدشمنان
وان آتشی که مضطربش داشت چون سپند   ابر کرم ز غیب بروشد مطر فشان
تابنده باد در دو جهان کوکبش که هست   شاه سپهر کوکبه را شمع دودمان
عمرش دراز باد که تدبیر صایبش   دولتسرای شاه جهانراست پاسبان
وقتست کز نتایج اقبال بشنوند   اهل زمین دو تهنیت از آسمانیان
مفهوم عام تهنیت اول آنکه رفت   بیرون ز طالع شه صاحبقران قران
در عرصه‌ای که بود عنان خطر سبك   زان شهسوار گشت رکاب ظفر گران
برضعف پشت کردو بقوت نهاد روی   دین نبی بعون خدا زآن خدایگان
بستان شرع مرتضوی زاب تیغ وی   شاداب شد چنانکه سبق برد از جنان
مضمون خاص تهنیت دیگر آنکه شد   قربانئی برای شه آماده بی گمان
کز وی جسیم ترغنمی در بسیط خاك   دوران نداده بود بدورانیان نشان
آری برای دفع بلای شهی، چنین   دهر احتیاج داشت بقربانئی چنان
وآن اضطراب کشتی او درمیان خوف   تسکین پذیر گشت وشد از ورطه بر کران
در چارماهه خدمت خود در طریق صدق   صد ساله راه بیشتر آمد ز همگنان
در خیرهای مخفی وطاعات مختفی   کاری که داشت ساخت ز معبود غیب دان
ایزد برای حکمتی از نور فاطمه   کرد آن ستاره برفلك احمدی عیان
وز بهر خدمتی که نیامد زدست غیر   داد این یگانه را بشه پادشه نشان
منت خدای را که دل شاه دین‌پناه   آیینه است ونیست درو صورتی نهان

تابیده بر ضمیر همایونش از ازل — نوعی که بوده‌صورت اخلاص‌این‌وآن
شاها غلام ادعیه خوان تو محتشم — کز بدو فطرت آمده مداح خاندان
واندر صفات کوکبه پادشاهیش — سی‌سال شد که‌کلك بناله است دربنان
وز بهر جان درازی نواب کامیاب — کوته نمیکند ز دعا یك زمان زبان
امروزپای بادیه پویش روان‌چونیست — کاید دوان به سجده آن خاك آستان
بهر یگانه پادشه خود که دردو کون — فرض است‌شکرسلطنتش بریکان یکان
هر لحظه میکند ز دعا های بی‌ریا — صد کاروان ببارگه کبریا روان
یارب بصفدریکه اگر اتصال شرق — خواهد بغرب واسطه برخیزد ازمیان
کز بهر استقامت دین ساز متصل — این سلطنت بسلطنت صاحب‌الزمان

در مدح شاه طهماسب صفوی

تا بدن دستگاه جان باشد — دست دست خدایگان باشد
پادشاهی که حکم اوهمه جا — بر سر خسروان روان باشد
شیر حربی کزو لباس حیات — بر تن صفدران دران باشد
شاه طهماسب خان که سپهش — همچوسنجر هزار خان باشد
آنکه نبود برون ز کشور او — هر که را درزمین مکان باشد
وانکه زیر نگین بود او را — هر چه در تحت‌آسمان باشد
گر برفع قضا نویسد حکم — اهتمام قدر در آن باشد
ور بعزل قدر دهد فرمان — اقتضای قضا چنان باشد
همتش چون به‌بذل پردازد — کیسه پرداز بحر وکان باشد
کرمش کیسه‌ای که‌پرسازد — مخزن گنج شایگان باشد
ای بجائیکه قصر قدر ترا — پایه بر فرق فرقدان باشد
بام ایوان عرش سای ترا — چرخ نه پایه نردبان باشد
جودت ار نرخها کند تعیین — عمر جاوید را یکان باشد

کان برآرد بزینهار انکشت | چون‌ترا خامه در بنان باشد
هرچه کیرد ز بحر وکان ایام | دل و دست تواش‌ضمان باشد
دل چوبحر اندراضطراب افتد | چون کف تو کهرفشان باشد
دهرا کر خواهد ازتو طول بقا | حشرونشراندرین‌جهان باشد
میرسد مطلعی دکر که چه زر | در بلاد سخن روان باشد

تجدید مطلع

ملك اکرجسم وعدل جان‌باشد | ملك و عدل خدایکان باشد
شهسواری که نعل شبرنکش | افسر شاه خاوران باشد
سرفرازی که کرد نعلینش | زینت افسر سران باشد
آنکه از صدمت عدالت او | دزد چاوش کاروان باشد
وانکه از هیبت سیاست او | کرک یاغی سک شبان باشد
ای فلك رتبه کابلق حکمت | همه جا مطلق‌العنان باشد
فارس دولت ترا دوران | همه یك‌ران بزیرران باشد
نرسد سد فتنه را خللی | کر نه تیغ تو درمیان باشد
روز هیجا همای تیر ترا | طعمه از مغز استخوان باشد
در زمانیکه از هجوم سپاه | رستخیز ازدوحدعیان باشد
برهوا کرد تیره از چپ‌راست | آتش فتنه را دخان باشد
در زمینی که از غبار مصاف | چهره آسمان نهان باشد
که ز دست یلان تیر انداز | لرزه در پیکر کمان باشد
که ز سهم خدنك طایرروح | مرغ کم کرده آشیان باشد
در کمان تیر جان شکار بود | درکمین‌مرك‌ناکهان باشد
عکس پیکان ناوك پران | ماهی چشمه سنان. باشد
هر کجا چاشنی چشاند کرز | مرد را مغز در دهان باشد

هر که را شربتی دهد شمشیر	سیر از شربت روان باشد
هرچه در خاطر اجل گذرد	تیغ را بر سر زبان باشد
چون عنان فرس بجنبانی	رعشه‌درجسم‌انس وجان باشد
اولین حمله ترا در پی	فتنـه آخر الزمـان باشد
ملك‌الموت هم فتد بگمان	کز قتالت نه در امان باشد
خویش‌رازان‌میان کشدبکران	جان خود را نگاهبان باشد
رمحت آنگاه قبض روح کند	تیغت آنوقت جانستان باشد
هم شتاب تویك زمان درحرب	فتح را عمر جاودان باشد
هم‌درنگ تویکنفس درجنگ	مهلت صد هزار جان باشد
رأیت‌آن عقده‌ای که بگشاید	گره ابروی کمـان باشد
سهمت آن شعله‌ای که بنشاند	علم اژدها نشـان باشد
گرنه وصف حدید تیغ توام	سبب حدت لسان باشد
این معانی که نکته‌های بدیع	تنگ در قالب بیان باشد
ای بسان قضا قدر فرمان	خود بفرما روا چه‌سان باشد
که حجر رونق گهر شکند	لؤلؤارزان خزف گران باشد
خاکرا قیمت عبیر بود	کاهرا نرخ زعفران باشد
لقب بوریا بود زر بفت	نام کرباس پرنیان باشد
بلبل اندر قفس بود محبوس	زاغ در باغ وبوستان باشد
من چنان شمع معنی افروزم	کانوری مستنیر از آن باشد
دیگران‌را به مجلس انور	سایه‌وش با تو اقتران باشد
روی‌خصم ازشکست من تا کی	رشك گلنار و ارغوان باشد
استخوان ریزه‌های من تا چند	غرقه درخون چه‌ناردان باشد
محتشم رخش‌شکوه گرم مران	کاتش آتش دخان دخان باشد
خودچه‌نسبت ترا به‌خصم زبون	کز زسر تا قدم زبان باشد

توئی اکنون خروس عرش سخن / چه گزندت زماکیان باشد
کی بطبع بلند آید راست / کاسمان همچو ریسمان باشد
اینك الناس نظم بسم‌الله / هرکرا میل امتحان باشد
گر بسوی عرایس سخنت / نظر شاه نکته دان باشد
یابی آن منزلت که خاك رهت / سرمه چشم همگنان باشد
داورا تا بکی ز زاری دل / بیدلی زار و ناتوان باشد
کرده قالب تهی زغصه چه نی / همه دم همدم فغان باشد
مانده درجلدش استخوانی چند / تنگدل چون خلالدان باشد
ملك جانش بخر به نیم نظر / عهده برمن گرت زیان باشد
تا ز آمد شد خزان و بهار / باغ که پیر و که جوان باشد
شاه راه ریاض دولت تو / بی نشان از پی خزان باشد
باد باطل بتو گمان زوال / تا یقین مبطل گمان باشد
باد بخت جوان و رایت پیر / تاز پیر وجوان نشان باشد
تاکران هست ملك هستی را / هستیت ملك بیکران باشد
زیر فرمانت آسمان و زمین / تا زمین زیر آسمان باشد
کمر خدمت تو بندد چرخ / تا بر افلاك کهکشان باشد

در مدح شاه اسمعیل بن شاه طهماسب صفوی

مژده‌ای اهل زمین‌کاقبال برهفت آسمان / کوس دولت زد بنام خسرو صاحبقران
زد سپهر پیر در دارالعیار سلطنت / سکه شاهی بنام پادشاه نوجوان
خواند بر بالای نه منبر خطیب روزگار / خطبه فرمان باسم والی گیتی ستان
برسر ایوان عرش اینك منادی میزند / کامدو کرسی نشین شد خسرو دارا نشان
خسرو بیضا علم صاحب لوای کامکار / قیصر انجم حشم کشور گشای کامران
آفتابی کز طلوعش بعد چندین انتظار / آمدند از خرمی در رقص ذرات جهان

کامکاری کز ظهورش شد بیکبار آشکار — صورت عیشی که بود از دیده مردم نهان
آسمان شان وشوکت آفتاب شرق وغرب — پاسبان ملك و ملت پادشاه انس وجان
شاه عادل شاه اسمعیل کز بدو ازل — دست عدلش بخیه زد بر تارك نوشیران
آنکه عازم گر شود بر حرب و گوید القتال — آسمان جازم شود برعجز و گوید الامان
وانکه گر رخش تسلط گرم تازد بر زمین — نرم سازد گاو وماهی[1] را بیکبار استخوان
عون رافت گسترش در رتبه افزائی دهد — صعوه را برفرق فرقد سای سیمرغ آشیان
دست عاجز پرورش درسر کش آزاری کشد — اره ازسین سها بر فرق قاف فرقدان
تیغ زن تارك شکن جوشن گسل مغفر شکاف — شیر حرب اژدر مصاف ارقم کمند افعی سنان
گرزند شخص عتابش بانك بر پست وبلند — لنگر وجنبش نماند در زمین و آسمان
بگسلد بند سکون چون کشتی لنگر گسل — گر باین گوی[2] گران جنبش نماید صولجان
زین محیط بیکران افتد دو کشتی بر کنار — گرزند چرخ مدور را محرف برمیان
هیبت او کز جوارح میرود جنبش برون — میتواند بست پیلی را بتار پرنیان
خاك میدان چون بلعب نیزه ریزد برهوا — پشت گاو وماهی از نوك سنان گیرد نشان
آسمان بیند عناصر را بترتیب دگر — گر کند حملش براطراف زمین لنگر گران
گرچه کسری مدتی خرگه فکند ازجا که بود — صعوه را بـر آستان بارگاهش آشیان
پرتو انداز است بر آئینه درك خرد — نقش اینصورت که هست ازشان این کسری نشان
کز برای دفع سر گردانی موری زند — قرنها صبر و سکون را آتش اندر خانمان
حرف ناکامی زدود ازصفحه عالم که هست — کام بخش و کامیاب و کامکار و کامران
آنچه ریزد قرنها دربطن بحر ازصلب ابر — بر گدائی ریزد آن ریزنده دریا وکان
گرچه آن رخشنده خورشید جهان آرا نگشت — مدتی پرتو فکن برساحت این خاکدان
کرد آخر جلوه‌ای کاعدای دجال اتفاق — بربسیط خاك پاشیدند از هم ذره سان
بعدازین غیبت ظهور عالم آرائی چنین — هست مرآت ظهور وغیبت صاحب زمان
فرد بی‌عسکر نگر ازخاوران آید برون — شهسواری اینچنین از خیل گیتی داوران
چرخ چاچی تنگ خنگ سرکش اومیکشید — بر کمر بگسست تا گاهش نطاق کهکشان

۱ــ گاو وماهی را بیکدم نرمسازد استخوان
۲ــ کوه گران

وه چه خنگست اینکه هرگز مثل و شبهش ز امتناع — وهم را در وهم نگذشت و گمانرا بر گمان
زود جنبش دیر تسکین کم تحمل پر شتاب — خوش تحرك خوش توقف خوش ثبات خوش نشان
رعد صولت برق سرعت گرم رو بسیار دو — کم خورش آهو روش صرصر یورش آتش عنان
نرم کاکل سخت سم مالیده مو برچیده ناف — خورد سر کوچك دهن فربه سرین لاغر میان
صورتش بر لخت کوهی گر کند نقاش نقش — جنبش آرد بیقراریهاش در کوه گران
گر بسوی غرب تیری سر دهد نازنده اش — می نیاید جز بحد شرق بیرون از کمان
از وجود او خلل در سد حکمت شد که نیست — باتکش طی مکان مستلزم طی زمان
راه گردونرا ز سوی سطح مخروط هوا — گرمتر ز آتش کند قطع و سبکتر از دخان
بگذرد در یکنفس کشتی ز دریای محیط — گر نگارد صورتش را ناخدا بر بادبان
گر تك اورا بخورشید جهان پیما دهند — صد غروب و صد طلوع[1] آید از او اندر زمان
گر زمین باشد ز مقناطیس و او آهن لحیم — از سبك خیزی برو طی جهان ناید گران
فارسش هرجا که میراند برغبت میرود — کامران شخصی کد این اسبش بود در زیر ران
راکب او در خراسان گر نهد پا در رکاب — پای دیگر در رکاب آرد در آذربایجان
در نوردیدم سخن کاوصاف این عالم نورد — کرده بر خنگ بلاغت تنگ میدان بیان
ای فدایت هرچه موجود است در روی زمین — وی نثارت هرچه موقوفست در بطن زمان
ای نشان عشقت اندر چهره خورد و بزرگ — وی کمند مهرت اندر گردن پیر و نجوان
هر کسی جان را برای خویش میدارد عزیز — وز برای چون تو جانان جان عزیزان جهان
زهر کش ساقی تو باشی بدز شهد خوشگوار — مرگ کش باعث تو گردی به ز عمر جاودان
تارك شیر فلك تا سینه گاو زمین — بردری گر از زبردستی بتیغ امتحان
این ز جان لذت چشان گوید نثارت باد سر — وان بدل منت کشان گوید فدایت باد جان
ذره پرور آفتابا مهر گستر خسروا — ایدل ذرات عالم جانب مهرت کشان
چند مأیوسی بود از حسرت پابوس تو — با فلك در جنگ و با خود در جدل دیوانه سان
نوزده سال از برای فتح باب دولتت — دست امیدم بدعوت زد در نه آسمان
بعد از آن کایام نومیدی سر آمد بی قضا — وین امید از یاری ایزد بر آمد بی گمان
در طلوع آفتاب دولت و نصرت گرفت — سایه چتر هایون قیروان تا قیروان

۱ ــ اندر زمان گردد عیان

در سجود بارگاه عرش تمثالت کشید — هر مکین فرش غبرا سر باوج لامکان

من که میسوزم چو می آرم ظهورت در ضمیر — من که میمیرم چو می آرم حدیثت برزبان

همچونرگس روز و شب بر دیده دارم آستین — بسکه میرانم سرشك از دوری آن آستان

وجه دوری اینکه از بیماری ده ساله هست — رخش عزمم ناروا پای تردد ناروان

گربدل این داغ بیمرهم بماند وای دل — وربجان این درد بیدرمان بماند وای جان

چاره من کن بقیوم توانا کز غمت — نا توانم نا توانم نا توانم نا توان

محتشم وقت سپاس انگیزی آمد از دعا — بهر پاس جان شاهنشاه انجم پاسبان

تا شود طالع ز برج قلعه چرخ آفتاب — در نقاب نور سازد چهره ظلمت نهان

آفتاب قلعه مطلع باد از برج مراد — آنچنان طالع که ظلمت را کند محو از جهان

در مدح شاه سلطان محمد بن شاه طهماسب صفوی انار الله برهانه

یارب از عز الهی قرنها دارد نگاه — جای شاهان جهان سلطان محمد پادشاه

صاحب عادل دل دین پرور دارا سپه — مالك دریا کف فرمان ده عالم پناه

حامی شرع معلی ملجاء دین نبی — مالك دهر و همیون رتبت و دیهیم گاه

ازجناب او نه پیچد هر که سر چون مهر و مه — جزم ساید بر سپهر از سجده آن در کلاه

تا بود اسم ملوك از بهر حکم او مدام — دور دهر آماده گرداند اساس ملك و جاه

وان ملوك از عدل تا کوس جهانبانی زنند — از صدای عدل او کم باد بانگ دادخواه

زبده حکم ملوکست آنچه دارای حکم — میکند دربارگاه شاهی از حکم اله

از صفای مهر او با ماه انجم هر نفس — دم زده آئینه ما از کمال اشتباه

صید بردارنده این صید که از تاب او — کی کند با باز صید انداز از تیهو نگاه

در دل دجال افکند انقلاب از مهر او — مهدی اقبال از همت برون آید ز چاه

جزم میدانم کزین پس مینهد از چار رکن — از طلب این سرفرازان برجناب او جباه

چندروزی تا که از حکم سپهر بیدرنگ — کاندران اهل جهان را سوی مه کم بود مراه

باشد احوال نجوم اما همایون سایه‌اش — گر نبودی حال عالم زین بدی بودی تباه

داده بوداز جای او گردون بدیگر داوری حال مانده سر بزیر از انفعال آن گناه
آمد اینک مطلعی از پی که روئی تازه دید از صفایش دل هویدا همچو نور صبحگاه
مینویسد زود کلك منهیان در مدح شاه سوی مردم لیس فی الافاق سلطان سواه
منحرف رائی که حالا روازاو پیچیده بود روی ورای اوچو موی مهوشان بادا سیاه
پایه هر کس شود پیدا درین پولاد بوم ابر لطف شه چواز اعجاز انگیزد گیاه
اینکه باسامان عدل او ندارد جم شکوه بود از آن بر زبان نا مکرر سال وماه
وین در میزان طبع وی ندارد زر وجود هست درحال عطای او مساوی کوه و کاه
هم ملوك پیش وهم این نوسپه دار زمان اسم براسم اند بر دعوی صدق او گواه
تا بود لطف الهی باروان آن ملوك تا بود اسم سپاهی در زبان این سپاه
اسم داران سپه را باد آن در بوسه که پادشاهان جهان راباد آن در سجده گاه
باد روی منکران بی وقار او سیه باد پود کارهان نابکار او تباه
میرزای دهر سلطان حمزه بادا در دو کون هم باقبالی که سرزین اسم افرازد بماه
دل باو بندید ای امیدواران زانکه هست رعب او امید افزا دولت وی یاس کاه
محتشم با آنکه از زیبا ادائیهای او کلك ما زد سکه مجری بنقد مدح شاه
فهم از هر مصرع مازین کلام بی بدل میشود سال جلوس پادشاه دین پناه

درمدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا

ای ماه چارده ز جمال تو در حجاب حیران آفتاب رخت چشم آفتاب
شیدائی خرامش قد تو سرو باغ سودائی سلاسل موی تو مشکناب
خورشید در مقدمه شب کند طلوع بعد ازغروب اگر زجمال افکنی نقاب
ماه نو ازنهایت تعظیم گشته است بر آسمان نگون که ببوسد ترا رکاب
رضوان اگر شود بسکان تو مختلط از اختلاط حور بهشتی کشد عذاب
از بهر گردن سك زرین قلاده ات حور آورد ز گیسوی خودعنبرین طناب
از ترك چشمت آرزوی کاینات را درهر نگه هزار سئوالی است بی جواب
بیدار از انفعال نگردند تا ابد حور وپری جمال تو بیند اگر بخواب

در بزم از فرشته عجب نبود ار خورد
از دست ساقیان ملك پیکرت شراب

در رزم از هزار چه رستم عجب بود
کارند در مقابل یك حملهٔ تو تاب

تیغت اگر رسد بزمین سازدش دونیم
دارد نشان ضربت شمشیر بوتراب

از جوف هرحباب جهانی شود پدید
چون نقش پادشاهیت دوران زند بر آب

یزدان که شاه حمزه غزیت نام کرد
اززور حمزه درازلت ساخت بهره‌یاب

صد بحر را اگر ببلی شعله سر دهند
باحفظ کامل تو نیفتد ز التهاب

خودرا زچرخ در ظلمات افکند زهم
بر آفتاب اگر نظر اندازی از عتاب

ترسیده چشم ظلم چنان از عتاب تو
کارامگاه صعوه شود دیده عقاب

خواهی که پای‌بندی اگر جبرئیل‌را
دست‌فرشتگان شود از حکم رشته‌تاب

اجزاش التزام معیت کنند اگر
سیماب را ز تفرقه فرمائی اجتناب

چون قوت تو دست ضعیفان کند قوی
سیمرغ‌را فرو کشد از آسمان بآب

گر عنکبوت را بمثل تقویت کنی
در لعب کوه‌را کند آویزهٔ لعاب

بر آستانت آنکه کند بیریا سجود
تعظیم ذوالمنن کندش آسمان حباب

درخجلت‌است‌ازدل بخشنده‌ات محیط
درشرمساری از کف پاشنده‌ات سحاب

در دست خازنان تو ماند زر و گهر
غربال‌را اگر بتوان ساخت ظرف آب

ایشاه و شاه زادهٔ دوران من حزین
کز شمع نطقم انجمن افروز شیخ‌وشاب

با آنکه خسروان اقالیم نظم را
هم صاحب الرؤسم وهم مالك الرقاب

باآنکه در مزارع نظم از کلام من
هردانه کشته‌است زصدخرمن‌ازسحاب

باآنکه در ممالك هند و بلاد روم
نظم من است خال رخ لؤلؤ خوشاب

اینجا که نسبتش‌بفغانست این وآن
بیوجه وناروا و بعید است و ناصواب

یکمصرعم بجایزه هرگز نمیرسد
زانرو که‌خرمنم بجوی نیست‌درحساب

دیوان ثانی غزل من که حال هست
زیب کتابخانه نـواب کامیاب

آرند اگر به مجلس عالی و یك غزل
خوانندحاضران‌سخن‌سنج‌ازآن کتاب

ظاهر شود که لاف گزافی نبوده است
اینحرف‌شاعرانه که‌شد گفته‌بیحجاب

حال از برای شاهدآن دعوی این‌غزل ... شد ضم باین قصیده ز بر وجه انتخاب

ای زیرمشق سرخط حسن تو آفتاب ... در مشق مد کشیدن زلف تو مشکناب

بس‌نقش خامه زیروزبر گشت تاازآن ... نقشی چنین زدقت صانع شد انتخاب

عکست که‌جای کرده‌در آب‌ای‌محیط‌حسن ... می‌بیندت‌مگر که‌چنین دارداضطراب

درعالمی که رتبه‌حسن‌ازیگانگی‌است ... نه‌آینه‌است عکس‌پذیر ازرخت‌نه‌آب

هیهات ما و عزم وصال محال تو ... کان‌کاروهم فعل‌خیالست‌وشغل وخواب

ازمن نهفته مانده ببزم از حجاب‌حسن ... روئی که‌آن نهفته نمیگردد از نقاب

بیتی شنو زمحتشم ای‌بت که بهتراست ... یك بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

تا در خراب کردن عالم کنند سعی ... شورو فتور وفتنه و آشوب و انقلاب

ملکت نگردد ازمدد حفظ ایزدی ... از صدهزار حادثه اینچنین خراب

درمدح شاه زاده شهید سلطان حمزه صفوی

مژده عالم‌را که دهر ازامر رب‌العالمین ... بهر شاه نوجوان رخش خلافت کردزین

خاتم شاهنشهی‌را بهر آن گیتی پناه ... کنده حکاك قضا الملك منی برنگین

امر عالی را بامر عالی او عنقریب ... در فرامین گشته فرمان همایون جانشین

کوس شادی داده صدنوبت بنام او صدا ... بر کجا برپیشگاه غرفه چرخ برین

برزمین بهر جلوس آن‌جلیس‌تخت‌وبخت ... سوده هرجانب سریرخسروی صدره جبین

خطبها بهر لباس تازه افکنده بیر ... همچو بسم‌الله بیرون کرده دست‌ازآستین

سکه‌ها بهر ملاقات زر نو سینه چاك ... تازند از عشق خود را بر درمهای ثمین

برزر خورشیدهم نامش توان دیدن اگر ... دیدن اندر وی تواند چشم عقل دوربین

وه‌چه نامست اینکه میبارد ازوفتح وظفر ... صاحب نام‌آنکه مینازد باو دنیاو و دین

باعث تعمیر عالم پاسبان بحر و بر ... مایه تخمیر آدم قهرمان ماء و طین

شاه‌سلطان‌حمزه‌خاقان‌قضافرمان که‌هست ... کمترین طغرا کش احکام‌او طغرل تکین

آنکه درآغاز عمر ازغیرت دین هیچ‌جا ... نیستش‌آرامگاهی‌درجهان جز صدر زین

وانکه بار منتش خم کرده پشت آسمان
بسکه میپردازد ازاعدای دین روی زمین

غیر او فردی که دید از پادشاهان کو بود
روز و شب بهر جهاد از صدر زین مسند گزین

اوست در خفتان دیگر پا برون آورده سر
حمزه صاحبقران از جیب آن نصرت قرین

ابر اگر بردارد از دریای استیلاش آب
شیر برفین بر کند گوش از سر شیر عرین

نیست چندان خاک کز ماتم کند خصمش بسر
خاک میدان را بخون از بسکه میسازد عجین

جان فدای او که در هر ضربت تارک شکاف
آفرین بر دست و تیغش میکند جان آفرین

آفتاب از بیم سر بر نارد از جیب افق
صبح اگر گیرد بدست آنشاه صفدر تیغ کین

آسیاهائی بخون آورده در گردش که حق
در جهادش داده میراث از امیر المؤمنین

روم از شور ظهورش چون بود جائیکه هست
او در آذربایجان غوغاش در اقلیم چین

پیکر آرای عدو گردد مشبک کار دهر
درسپاه او کمانداران چه خیزند از کمین

بر قد دارئیش دوران لباس کوتهست
تار و پودش گرچه از خیط شهور است و سنین

کرد پیش از عهد شاهی آنچه صد خسرو نکرد
ملک را میباید الحق مالک الملکی چنین

شاهد حقیتش هم بس بقانون جمل
اینکه سلطان حمزه یکسانست با حق مبین

حق مبین گشته از نقش حروف اسم او
تا زوال دشمنان باطلش گردد یقین

قلعه تبریز تا بستاند از رومی بجنگ
گفتم از بهر تفأل یکه مصراعی متین

کز قفای فتح از آن گردد دو تاریخ آشکار
دال بر اقبال آن جنگ آور قسور کمین

چون ستاند قلعه و تاریخها پر شد بگو
قلعه از رومی ستاندی شاه جم قدر آفرین

با دعای اهل کاشان این دعا گو محتشم
آسمانها را کند پر ز اولین تا هفتمین

بهر آن دارای هفت اقلیم بادار حافظی
کاسمان نامش کند جوشن زمین حصن حصین

داعیانرا نیز فیض از مبداء فیاض باد
شهریاری هم که هست ارباب دعوت را معین

در مدح شاهزاده شهید سلطان حمزه میرزا

رایت فتح جدید کوفت شه کامران
داور نصرت قرین خسرو صاحبقران

حمزه ثانی که کرد صیت جهانگیریش
کام خبرها سبک گوش فلکها گران

مژده اقبال او شد متحرك جناح
پیش رو صد هزار مرغ بشارت رسان

دهر بیکدم چنان شد متغیر که گشت
ظلم مبدل بعدل فتنه با منَ و امان

کشتی عالم که داشت صد خطر اندر قفا
او بکنارش رساند یك نفس اندر میان

شخص اجل آنچه داشت در پس دندان صبر
گفت باعدای خویش او بزبان سنان

روز مصافش چو خصم درجدل وانقیاد
کرد بخود مشورت بادل وجان طپان

حوصله یکبار اگر گفت بگو القتال
واهمه صدبار بیش گفت بگو الامان

وقت فرس تاختن میفکند بر زمین
زلزله انگیزیش غلغله در آسمان

میبرد از اژدها افعی رمحش سبق
میدهد از ذوالفقار شعلهٔ تیغش نشان

چون کشش شست او پشت کمان خم کند
جان زجسد رم کند تیر همان در کمان

لنگر صبر و سکون بگسلد از اضطراب
گوی زمین در کفش بیند اگر صولجان

روز مصافش کند حلقه زه گیر را
کوچهٔ راه گریز پیل بزرگ استخوان

خصم بقدر الم گر بخروشد شود
پنبه گوش فلك نقطه غین فغان

شوق بلند آرزو تا بجنابش رسد
خواستد از ند فلك آلت یك نردبان

دور دوشه درمیان گشت باو منتقل
بادوجهان عدل وداد دولت طهماسب خان

شاه قزلباش اگر راه فدائی دهد
گرد سرش پر زند روح قزل ارسلان

تا کرم وعدل او نوبت شهرت زدند
سخره عالم شدند حاتم و نوشیروان

روز کم احسانیش نشئه دریا دلی
گرد برآرد زبحر دود برآرد ز کان

ای مترشح سحاب کز تو ودوران تو
ملك جهان خرم است خلق جهان شادمان

آنچه تو کردی نبود مدرکه را درخیال
بلکه گذرهم نداشت واهمه را در گمان

تا بمیان آمدی با سپه عدل و داد
ظلم سپاهی نهاد پا زمیان بر کران

رخنه گر ملك را زود کشیدی بخاك
ورنه کجا میگذاشت خاك درین خاکدان

نقش حیل از ابر آب فایده‌هائی که کرد
روبه کجباز رنگ پنجه شیر ژیان

تیغ تو داسیست تیز کز مددموج خون
از رخَ خصم خجل میدرود زعفران

کین تو صد خانه داد بیش بباد فنا
خوش اثر نیك داد کینه‌این خاندان

ظل تو عالم گرفت گرچه نیفتد بخاك
سایه پروسعت از مرغ بلند آشیان

باد مرادی که هست عزم تواش پیشرو
بحر سپر میکند کشتی بی بادبان

چرخ زپستی خورد کوب زسم ستور
موکب جاه ترا گر رود اندر عنان

رستم زور آزما باز نه بندد کمر
زور ترا گر شود در صدد امتحان

هم ز تلاشت بود پیل دمانرا خطر
هم زمصافت رسد شیر ژیانرا زیان

چشم جدل دیدگان دیده بعین‌الیقین
باظفر حیدری تیغ تورا توامان

تیغ تو کز خون‌خصم قطره چکان آمده
گلشن فتح تراست شاخ گل ارغوان

چرخ زبردست اگر باتو فتد در تلاش
بر کمرش بگسلد منطقه کهکشان

عظم‌تو گنجد در آن لیك چه‌در قطره بحر
گر بمکان ضم شود مملکت لامکان

قبله معین نبود تا بزمان تو گشت
بردوجهان فرض عین‌سجده یك‌آستان

شعشعه‌را گر کند روی تومشرق فروز
صدچوبت خاوری سرزنند ازخاوران

مشعله‌را گر کند حسن تو مغرب‌طراز
از عدم آفتاب شام نگردد عیان

گرم‌بخورشید اگر بنگری از تاب‌تو
در ظلماتش کنند مهر پرستان نهان

دهر علیل تو شد خسته عیسی طبیب
خلق ذلیل ازتو گشت گله‌موسی شبان

ضابطه تا دم بدم رو بترقی نهد
بهر جهان لازم است پادشه نوجوان

گویم اگر کرده است کارمسیح افعئی
وجه بپرس و بنه سمع تهور[1] بر آن

گرد مسیحا اگر در بدن مرده روح
در جسد ملك کرد افعی رمح تو جان

گرنه اجلرا یکی داشته بودی بکار
جود تو دادی بخلق عمر ابد رایگان

خسرو هند ار دهد خط بغلامی بتو
بی‌طلب از چین رود باج بهندوستان

ایملك نامدار سایهٔ پروردگار
دادگر کامکار پادشه کامران

گرنشدی بهر فتح قفل جهان‌را کلید
رمح تو کشور گشا تیغ تو گیتی ستان

ورنه ز فتح تو ورفع مخالف شدی
دفع پریشانی از خاطر کاشانیان

آنچه‌زایشان‌رسیدو آنچه‌برایشان گذشت
حرف بحرف آمدی کلك مرابر زبان

۱– سمع همایون

اول‌از‌آن ظلم‌عام دیگر از آن قتل خاص / وان‌حرکتها که گشت‌بازه‌از‌آن‌سر گران

فرض شمردن دگر سنت ابن زیاد / بر لب لب تشنه‌ها بستن آب روان

غارت وقتل دگر در دم تسخیر شهر / کز تف‌این فتنه خاست دود زصد‌دودمان

الغرض اینها که شد نیست از‌آن‌هیچ‌باك / کز شفقت گستریست لطف تو تنخواه‌آن

از‌همه‌آن‌به که هست در عقب از عهد تو / این غم ده روزه را خوشدلی جاودان

پادشها سرورا گر ز طواف درت / از دگران باز ماند محتشم ناتوان

واسطه این‌است این کز‌ستمش کرده‌است / دهر بلیت گمار چرخ اذیت رسان

خسته ومشکل علاج کم زر و پر احتیاج / راجل بی دست وپا مفلس بیخانمان

ور زشعف کرده است مرغ تمناش زا / بیشتر از بیشتر گرد سرت پر زنان

از شعرای زمان داد گرا یك کس است / عابد شب زنده‌دار قاری و اورادخوان

پاس خود اندردعا ازدل‌وی جو که‌نیست / ملك بقای ترا بهتر ازین پاسبان

ایشه فرمان روا کز قروق حکم تو / نیست عجب گر شود حکم قضا ناروان

پادشهان در جهان حکم روان تا کنند / پای‌جهان گرد باد حکم ترا در جهان

ایضاً در مدح شاهزاده حمزه میرزا

بود بچنگ درنگ جیب مهم جهان / تا بمیان زد قضا دامن آخر زمان

در طبقات ملوك پادشهی بر گزید / تیغ زن وصف‌شکن شیردل ونوجوان

خوانده ز آیندگی خطبه پایندگی / بسته ز پایندگی راه بر آیندگان

خسرو مهدی ظهور کز نصفت گستری / ریشه دجال ظلم کند ازین خاکدان

پادشه نامدار کز ازل از بخت داشت / منت هم نامیش حمزه صاحبقران

آنکه در آغاز عمر گشت بتاییدحق / ملك وملل راحفیظ امن‌وامان‌راضمان

فرش نگارنده‌اش چهره حور پری / سده فشارنده‌اش جبهه خاقان و خان

ساقی بزمش ببذل تاج بفغفور بخش / صاحب‌قصرش بحکم باج ز قیصرستان

وانکه چوشد دهررا واسطه دفع شر / گشت قوی خلق‌را‌رابطه جسم وجان

میوه چش باغ او ذائقه حسن و ناز — ناز کش داغ او ناصیه انس و جان
رشحه فیضش کشد زر زمسامات ارض — تا بابد مشنواد بوی بهار این خزان
حکمت اوچون کند آتش تدبیر تیز — باز تواند گرفت مال صعود از دخان
نال قلم گر شود از کف حفظش علم — چرخ تواند زدن بر سر آن آسمان
موی اگر بال شود در کنف حفظ وی — تا ابدش نگسلد پویه پیل دمان
بسکه بسر گشته است چرخ بگرد درش — آبله بر فرق سر یافته از فرقدان
تا رودش در رکاب چرخ طویل انتظار — بر کنفش شد کهن غاشیه کهکشان
گر بجهان افکند مصلحتش پرتوی — پرتو مهتاب را صلح فتد با کتان
بهر تو طاعت تمام جبهه و لب میشود — میرسد از رهروان هرچه بر آن آستان
حکمتش اندر خزان بیشتر از سرخ بید — سازد و بیرون کشد خون زرگ زعفران
بگذرد از خاره تیر گرچه در اثنای کار — نرم کند مشت او مهره پشت کمان
مادر جود از سخا حامله چون شد فتاد — با کرم حیدری همت او توأمان
ای بصلابت سمر وی بسیاست مثل — وی بشجاعت علم وی بمهابت نشان
از تو که سر تا قدم شعله سوزنده‌ای — نایره مرکز فتاد دایره عظم و شان
شیهه شبدیز تو سینه رستم خراش — نیزه خونریز تو آتش جرأت نشان
نور ضمیرت که تافت بر صفت ماهتاب — شد بکتان هم مزاج پرده راز نهان
از اثر نار بغض یافته مانند مار — خصم تو بر زیر پوست آبله بر استخوان
گاه تو با کوه خصم سنجد اگر روزگار — سایه بچرخ افکند پایه کوه گران
عهد تو تا زود تر روی بدهر آورد — سیلی سرعت کند رنجه نشای زبان
چرخ گری را اگر پاس تو گردد حفیظ — با دل جمع ایستد بر سر نوک سنان
گر بشتابندگان نهی تو گردد دوچار — پای صبا را نخست رعشه کند ناروان
تنگ قبا شاهدیست عزم تو گوئی که ساخت — قدرت پروردگار کاستش اندر مکان
زور تخلخل اگر عرصه نکردی وسیع — تنگ فضائی بدی بر تو فضای جهان
دشمن از ادبار اگر در ره رمحت فتد — آید از اقبال تو کار سنان از بنان

پیش کفت دوده‌ایست صرصری اندر قفا   هرچه ازل تا ابد کرده بهم بحر و کان
آنکه ترا مدعاست تیر جگر دوز تو   منکرشأن ترا ساخته خاطر نشان
زآفت بخت نگون خصم ترا درمزاج   غیر گل گرد میخ نشکفد از زعفران
کعبه کو کب که هست رامدو عالم‌درو   صد ره و یك مشتری ست هر ره و صد کاروان
گر بزمین بسپری نعل سمند جلال   آینه دانی شود سربسر این خاکدان
باره خورشید را هر سحری میکنند   بر زبر چرخ زین تا کشی‌اش زیر ران
لیك بروی زمین از حرکات سریع   داردش اندر سبل[1] رخش تو سیلاب‌بران
شایدش از پویه خواند کشتی دریای خشك   عزمش اگر کوه را بگذرد اندر کمان
چنبر چرخش برون بفشرد اروقت لعب   بر کفل اندازدش سایه دوال عنان
صبح گرش سردهی بگذرد از ظهر چاشت   بسکه زهمراهیش باز پس افتد زمان
در کفلش چون کشند از حرکاتش زند   طعنه ببال ملك دامن بر گستوان
گر بکند کام خویش تنگ بحیلت گری   باشد از امکان برون تاختنش برمکان
کاسه سمش هزار کاسه سر بشکند   بانگ هیاهوی رزم بشنود ارنا گهان
نیك توان یافتن صنعت او در یورش   لیك از ابعاد اگر رفع تناهی توان
جاه‌ه قطع مکان دوخته هر که کس   بر قد صد ساله راه بوده رسا نیم آن
بسکه سبك خیزیش جذب کند ثقل وی   بر شمرد بحر را در ره هندوستان
خلقه حاتم کند مس سراپای وی   مرد برو گر زند هی ز پی امتحان
با کفل همچو کوه دانه تسبیح را   رشته شود وقت کار آن فرس کاروان
باد ز پس ماند گی پیش فتد هم گهی   گرد جهان گر بود در عقب او دوان
در ره باریك کرد پویه او بی‌رواج   کار رسن بازر ابر زیر ریسمان
بر زبر چار سم کرده سبك خشکیش   از ره او گاه گاه نیم بلالی عیان
چون شده آن تیز گام هم‌تك باد صبا   یافته حسن زمین کام صبا را گران
خنك فلکرا سمش داغ نهد بر سرین   گرچه ز سطح زمین پا ننهد بر کران
باشدت این شهسوار بهتر ازین صدهزار   توسن فربه سرین تازی لاغر میان

۱- ب- وحل

من که زبان جهان در ازلم شد لقب
در صفتش خویش را یافتم الکن زبان

داد کرا سروزا شیر دلا صفدرا
گرچه درین دولتست محتشم ازمادحان

لیک بشغل دعا است آنقدرش اشتغال
کز صفتش عاجزاست صاحب طی لسان

پاس حیاتش بدار زانکه بحر ز دعا
حفظ و نگهبانیست ختم براین پاسبان

طول ز حد شد برون به که سخن را کنون
ختم کند بر دعا کلك مطول بیان

ملك جهان تا رود بر نهج رسم دهر
دست بدست ازملوك ایشه کشورستان

از اثر طول عهد مهد زمین را زتو
کس نستاند مگر مهدی صاحب زمان

وله ایضاً

بصبر یافت نهال امید نشو و نمائی
فتاد پادشهی عاقبت بفکر گدائی

گدا بخسروی افتاد کز حمایت طالع
فکند ظل همایون برو بزرگ همائی

سریکه بود ز پستی گران رسید بگردون
چو ماه شد علم ازعون آفتاب لوائی

بگل فرو شده خاشاك بحر غم بسر آمد
ز نیم جنبش دریای لطف لجه سخائی

برنگ نخل خزان دیده بودم از غم دوران
سهیل وار ز دورم نواخت لعل بهائی

اگرچه بخت بدامن کشید پای مرادم
رساند دست امیدم ولی بذیل عطائی

بتن رجوع کن ای جان نیم رفته که دل را
خراب یافت مسیحا دمی و کرد دوائی

بگوشمال زمانم اگر رسید چه قانون
کشید ناله بافغان فغان رسید بجائی

جه جا حریم در پادشاه زاده اعظم
که دورراست بدوران اوعظیم جلائی

نهال نورس بستان احمدی که بگردش
هنوز جز دم روح القدس نگشته هوائی

خلاصه نسب پاك حیدری که شنیده
نسب ز عمر ابد نسبتش نوید بقائی

سمی حیدر صفدر که صفدران جهان را
نیامداست چه اودر نظر صفوف گشائی

ولی عهد ابد انتساب خسرو دوران
که بسته است بعهدش زمانه عهد وفائی

چراغ دوده فروز خدایگان سلاطین
کمر نگ شب ببرد گردهد بماه ضیائی

دمادم است که تدبیر شه رساند جهانرا
برای تربیت او بتازه برگ و نوائی

سیاهئی که بزنجیر عدل بسته‌بر آتش
زشوق اوشده دیوانه خوی سلسه‌خائی

فلك که دارد ازانجم‌هزار دیده‌روشن
ز راه اوست بدامان دیده کحل‌ربائی

سپهر تیز روش در رکاب غاشیه داری
هلال پشت خمش برجناب‌ناصیه سائی

بوضع شخص جلالش‌فلك حقیرلباسی
بقدر قد بلندش ملك قصیر قبائی

بجنب مشعل درگاه‌عالیش مه گردون
همان مه استولی ماه مشتبد بشهابی

شب‌ازجلای‌وطن‌دم‌زندچونعل‌سمندش
زند بآینهٔ مه صلای کسب جلائی

حسام او که بسر نیز وانمی‌شود از سر
بلاست برسر اعدای دین‌وطرفه بلائی

شه جهان‌بجهانگیریش کندچه‌اشارت
شودزجانب اوهر اشاره قلعد گشائی

فلك برقص درآید زخرمی چوبرآید
زکوی‌خسرویش‌دربسیط خاك صدائی

زهی‌رسانده منادی‌رسان‌خوان‌عطایت
ز نشئد کرم حیدری بخلق صلائی

بنازمینگردحرص‌درد وکون کددارد
بمرغزار سخا بی تو آهواند چرائی

ز ریزش مطر لطف بیدریغ تو رستد
ز مزرع دل مردم قریب مهر گیائی

توئی کد ازپی گنجایش جلال تو باید
ازین وسیعتر اندرقیاس ارض وسمائی

فلك ز بهر صعود تو با رفیع مقامی
جهان برای نزول تو با وسیع فضائی

بنا نهنده این نه بنا مگر نهد ازنو
بقدر رتبه و شأن تو در زمانه بنائی

زبارحلم‌تو کزعرش اعظم‌ست گران‌تر
بهم رسانده سپهر بلند قد دوتائی

کندچوازجرس‌محمل جلال‌تو دعوی
نهم سپهر چد باشد ورای هرزه درائی

اجل‌به‌تیغ وسنان‌تو کارخویش گذارد
نهی به تمشیت کاردین چو رو بغزائی

عجب که کلك‌هوس در قلمرو توبرآید
صبی غر مکلف بقصد خط خطائی

بچرخ داده قضا مهر داری تو همانا
کزآفتاب بگردن فکنده مهرطلائی

مصلی‌ایست بعهدت فلك که بهرمصلی
بدوش‌میکشداز کهکشان‌همیشه‌ردائی

برای خصم‌تو گردیده دربلندی‌وپستی
سپهر تفرقه بازی زمانه حادثه زائی

آیا گل چمن حیدری که درچمن تو
سخن‌رسانده‌به‌معجز کمینه‌نغمه‌سرائی

دمیکه در طلب نظم بنده حکم معلی
بمن رساند در ابلاغ اهتمام نمائی .

هزار سجده بی‌اختیار کردم و گشتم — مدد ز ناطقه جوئی زبان بمدح گشائی
دو چیز باعث تأخیر شد که هر یك از آنها — چو درد بنده نبودش بهیچ چیز دوائی
یکی تهیهٔ ترتیب رطب و یابس دیوان — که فکر میطلبد آن مهم فکر رسائی
یکی دگر عدم کاتبان که آنچه ز نظمم — تمام بود و نبودش ز خط لباس صفائی
پس از تجسس کامل که یکدو کاتب کاهل — بناز و عشوه نمودند و دلبرانه لقائی
بهر طریق که بود آنچه گشته بود مرتب — رجوع گشت بایشان بمیز بانه ادائی
بر آستان که مهم دو روزه را بدو هفته — تعهدیکه نمودند هم نکرد بقائی
که پای خامهٔ ایشان نداشت چون قدم من — تحرکی که تواند رسید زود بجائی
غرض که مختصری شد نوشته تا رسد اکنون — ز پرتو نظر تربیت بقدر و بهائی
تتمه سخنان نیز بعد ازین متعاقب — بعرض میرسد البته بی قضا و بلائی
نکوترین صور سود اینکه خود برساند — سخن بسمع همایون مدیح پیشه گدائی
فغان که پای رسیدن بآنجناب ندارد — ز دست رفته ضعیفی بگل فروشده پائی
دو پا اگرچه بیك موزه کرده شخص توجه — کجا رود چکند ره سپر بپای عصائی
فلك حشم ملکا محتشم گدای در تو — ز همت است گدائی بالتفات سزائی
تهی‌ست ار چه کف لیك از کمال توکل — بدستیاری همت زدست کوس غنائی
ولیك میکند از شاه و شاهزادهٔ عالم — گدائی نظر فیض بخش قدر فزائی
که تا زبان بودش بعد ازین بشغل ثنایت — بود گدای غنی طبع پادشاه ستائی
همیشه تا بملوك اعتکاف پیشه گدایان — بروز معرکه بخشند جوشنی بدعائی
پناه جان تو باد آن دعا که تا بقیامت — از آن گذر نتواند نمود تیر قضائی

در مدح پریخان خان خانم

تا نقش ناتوانی من چرخ زد برآب — شد چون حباب خانه جمعیتم خراب
از کاو کاو تیشه پیکر خراش درد — بنیاد من رساند سپهر نگون بآب
جسمم ز تاب درد سراسیمه کشتی است — لنگر گسل ز جنبش دریای اضطراب

زانسان که گرگ درغنم افتدغنیم‌وار   در لشکر حواس من افکنده انقلاب
دهرم بحال مرگ نشانداست درحیات   دورم شراب شیب چشانده‌است درشباب
پیوندتن نمی‌گسلد جان که تا رهم   باآنکه چرخ میدهدش صدهزار تاب
مرغیست بخت سوخته من که آمده   هم بیشه سمندر وهم کسوت غراب
افسرده‌ام چنان که اگر آه‌سرد من   بردوزخ افکند گذراند ازدش زتاب
اماخوشم که‌اخگرخس‌پوش دل زغیب   میآید از خجسته نسیمی بالتهاب
بوی بهشت می‌شنوم از ریاض لطف   گوئی خلاص میشوم از دوزخ عذاب
ازدرگهی که هست‌سگش‌آهوی‌حرم   درگردنم بیك کشش‌افکنده صد طناب
لیکن چونیست پای ترددچه‌سان‌شوم   بهر شرف ز سجده آن سده بهره یاب
یك‌ذره‌ام‌توان‌چونماندا‌ست‌چون کنم   خورشیدوار ناصیه سائی بر آنجناب
برخیز ای صبا که ازین پس‌نمی‌شود   شوق سبك عنان متحمل گران رکاب
از من دعا واز توشدن حاملش‌چنان   کارام را وداع کند عزمت از شتاب
از من ثنا واز تو رساندن دوان دوان   جائی که قطره بحر شود ذره آفتاب
یعنی جناب عالی بلقیس روزگار   یعنی حریم حرمت نواب مستطاب
شهزاده زمان و زمین شمسه جهان   زهرای زهره حاجبه مریم احتجاب
شاه‌پری وانس پریخان که گر بدی   بلقیس پادشاهی ازو کردی اکتساب
خیرالنساء عهد که دوران جزاو نداد   عزمشارکت احدیرا باین خطاب
معصومه زمان که نبات زمانه‌اند   از احتساب عصمت او عصمت احتساب
هودج کشان‌شخص عفافش نمی‌کشند   بر دیده ملك ز ورع دامن ثیاب
گردیده دایم‌الحرکت از عبادتش   دست فرشتگان ز رقم کردن ثواب
می‌سنجدش بزهد وطهارت خرد مدام   با طاهرات حجره زهرا و بوتراب
از بهر پادشاهی نسوان قضا نکرد   فردی ز کابنات باین خوبی انتخاب
مهر فلك کنیزك خورشید نام اوست   کاندرپس‌سه پرده‌نشست‌است‌از حجاب
وزشرم کس نکرده نگه دررخش‌درست   ازبسکه دارد از نظر مردم اجتناب

در خواب نیز تا نتواند نظر فکند نامحرمی بر آن مه خورشید احتجاب
نبود عجب اگر کند از دیده ذکور معمار کارخانه احساس منع خواب
خودهم بعکس صورت خود گر نظر کند ترسم که عصمتش کند اعراض درعتاب
فرمان دهد که عکس پذیری بعهد او بیرون برد قضا هم از آئینه هم زآب
آن مریم زمان که بعفت سرای او بوی کسی نبرده نسیمی به هیچ باب
ازعصمتش بدیع مدان کز کمال شرم دارد جمال خود ز ملك نیز در نقاب
گر خاکروبه حرم او که میبرند ازبهر کحل دیده ملایك بصد شتاب
در دامن سحاب فتد ذره‌ای از آن تا دامن ابد دمد از خاك مشکناب
بربام قصر اگر شب مهتاب پا نهد گردون بچشم ماه کشد میل از شهاب
میبود مهر اگر چو کنیزان دیگرش هرگز نمی فکند زرخ برقع سحاب
در جنب فر معجر ادنی کنیز او آرد شکوه افسر قیصر که در حساب
هست از غرور صنعه تانیث صعوه را در عهد او نظر بحقارت سوی عقاب
گر بگذرد بر آب نسیم حمایتش دست صباد دگر ندرد پرده حباب
ناهیدهمچوعود برآتش فکنده‌چنگ تفویش ساز کرده چو قانون احتساب
چون گشته‌شخص‌شوکت اومایل‌رکوب گردون رکاب داری او کرده ارتکاب
سرلشکران عسکر او صاحب الرؤس گردنکشان لشگر او مالك الرقاب
هردم کند ظفر زپی زیب دولتش دست عروس ملك بخون عدو خضاب
از باد حمله سپه او سپاه خصم برهمخورد چنانکه زصرصرصف‌ذباب
چون خلق در مقام سبکروحی آردش در زیر پای او نبود مور در عذاب
اما نهد بهیبت اگر پای بر زمین بیرون برد مهابت او جنبش از دواب
بردر گهش گدای کمین مملکت‌مدار در خدمتش غلام کمین سلطنت مآب
ای سجده درت همه‌را مقصد و مرام وی خاك در گهت‌همه‌را مرجع ومآب
ای قدرت تو چشمه گشانیده از رخام وی‌حکمت تو تشنه نوازنده ازسراب
رای تو در امور کلید در صلاح فکر تو در مهام دلیل ره صواب

محتاج یك‌حدیث توام درمهم خویش ای هرحدیث از تو برابر بصد کتاب
سی‌سال‌شد که طبع من‌از گوهر سخن گردیده گوشواره کش گوش‌شیخ‌وشباب
از معنی لباب کلامست نظم من توحید ونعت و منقبتم لب آن لباب
چون سینه صدف صدف سینه ها تمام درعهد من گران شده از گوهر مذاب
سرتاسر جهان ز در نظم من پر است الا خزانـه دل نـواب کامیاب
من درزمان این ملك مشتری غلام بااین همه دررچومحیطم دراضطراب
یك در به‌بیع طبع همایون او رسان تا وارهم ز فاقه من خانمان خراب
بر جان من ترحمی ای ابر مرحمت کز تاب آفتاب حوادث شدم کباب
از کاینات رو بتو آورده محتشم ای قبله مراد ازو روی بر متاب
کاندر ستایش تو ز درهای مخزنی داده است دقت نظرش داد انتخاب
وقت دعا رسید دعائی که از مجیب براوج لامکان بسمعنا شود مجاب
تا در دعا تضرع والحاح سائلان درجنبش آورد باجابت لب جواب
بهر تو هر دعا که کند در دلی گذر از دل گذر نکرده بلب باد مستجاب

در مدح بلقیس زمان پریخان خانم صبیهٔ شاه طهماسب صفوی

دی قاصدی بکلبه این ناتوان رسید کزمقدمش هزار بشارت بجان رسید
از مژده‌ای که فهم شد از دلنوازیش دلرا نوید خرمی جاودان رسید
گردیکه سرمه‌وش‌زره‌خود بمن‌رساند آسایشی بدیده بیخواب از آن رسید
عطریکه‌چون‌عنبر براطراف‌من‌فشاند از جنبش نسیم بهر بوستان رسید
شهدیکه ازعبارت شیرین بدل‌چشاند ذوقش بجان زیاده زحد بیان رسید
حرفیکه ساخت گوش زدم‌درازای‌آن ازمن هزارشکر بگوش جهان رسید
حرفش چه بود اینکه ایا همنشین غم برخیزهان که تیر دعا برنشان رسید
ازبر لباس غصه بیفکن که بهر تو تشریفخاص شمسه گردون‌مکان‌رسید
بلقیس کلمکان پریشان که حکم او تا پای تخت رابعهٔ آسمان رسید

مسجود بر و بحر که فرسود سده‌اش — بس کز ادب بر آن سر سلطان و خان رسید
در موکبش بحاشیه کهترین سوار — دوش هزار خسرو خسرو نشان رسید
در محفلش بحاشیه کمترین جدار — روی هزار قدسی عرش آشیان رسید
هر که کدداد عرض سپه طول و عرض او — چون نور آفتاب کران تا کران رسید
هرجا کشید خوان کرم فیض عام آن — چون رزق کاینات جهان تا جهان رسید
امداد هر که کرد برای وی از سراب — صد چشمهٔ حیات چو صرصر دوان رسید
اقبال هر که خواست بپای خود از پیش — سیلاب سان ذخیره در یاوکان رسید
ابر عطای او ز کدامین محیط خاست — آثار فیض او ز کدامین زمان رسید
نخل نوال او ز کدامین ریاض رست — کزوی بر حیات به پیر و جوان رسید
توقیعی از عطیهٔ او بر کنار داشت — هرجا برات بخشش روزی رسان رسید
زنجیر عدل او چو در آفاق بسته شد — صد چشم بر عدالت نوشیروان رسید
تا ظلم را عدالت او پایمال کرد — صد بار روی گرگ بپای شبان رسید
تا جور را سیاست او خوار و زار کرد — بر دزد صد ستم ز سگ کاروان رسید
پرسید راه خانه خصمش ز آگهان — هر که ز آسمان اجل ناگهان رسید
خودرا بدشمنش چه قضا بیخبر رساند — هر تیر کز کمان بلا بی کمان رسید
شاهنشها اگر برسانم بعز عرض — از دشمنان چها بمن ناتوان رسید
وندر چه وقت خلعت و پروانه عطا — زان شمع مهر پرتو مه پاسبان رسید
زان میل غم که درپی من سر نهاده بود — از من چسان گذشت و بدشمن چسان رسید
نواب پیش از آن شود از لطف خویش شاد — کاندر حساب آن بنهایت توان رسید
گویا بآن ضمیر همایون به آسمان — الهام غیبی از ملك غیب دان رسید
کای شاه زاده محتشم دل شکسته را — دریاب کز شماتت اعدا بجان رسید
تا زانقضای قسمت رزاق صبح و شام — رزق وسیع خواهد از این گرد خوان رسید
بادا کشیده خوان نوالت که در جهان — فیضش بصد جفاکش بیخان و مان رسید

ایضاً در مدح شاهزاده پریخان خانم فرماید

گشت درمهد گران جنبش دهر آخر کار — خوش خوش از خواب گران دیده بختم بیدار
ادهم واشهب بدرام شب و روز شدند — زیر ران امل از رایض صبرم رهوار
داروی صبر که بس دیر اثر بود آخر — اثری داد که نگذاشت ز دردم آثار
کشتئی را که بیك جذبه گرداب تعب — دور میبرد بته بخت کشیدش بکنار
دیر شد خسرو بهجت سپه انگیز ولی — زود از خیل غم و درد برآورد دمار
آخر آن کلبه که زیبش زحجر بود اکنون — بدر و گوهرش آراسته شد سقف وجدار
خشك بومی که بروچشم جهان زار گریست — شد بیك چشم زدن رشك هزاران گلزار
این نسیم چه چمن بود که از بوالعجبی — در خزان زد بمشام دل من بوی بهار
این رحیق چه قدح بود که برلب چورسید — دگر از ذوق نیابد بزبان نام خمار
منم آن نخل خزان دیده که دارم امروز — به بشارات بهار ابدی استبشار
گلشن بخت من است آنکه ز اقبال درو — زده صد خرمن گل جوش زهر بوته خار
بزمین دشمن سر کوفته ام رفته فرو — ز جهان حاسد کم حوصله‌ام کرده فرار
این ازان رشك که الحال از آنحالت پیش — آن ازین غصه که امسال بصد عزت‌بار
کرده از قوت امداد خودم رتبه بلند — داده در ساحت اعزاز خودم رخصت بار
پایه تقویت ز هره برجیس. مقام — سایه تربیت شمسه بلقیس وقار
پادشاه ملك و انس پریخان خانم — که ز شاهنشهی حور و پری دارد عار
مریم فاطمه ناموس که ناموس جهان — دارد از حسن عفافش چوملك هفت‌حصار
قسمت آموخته در که رزاق کبیر — که کفش واسطه رزق صغاراست و کبار
آنکه باعصمت او رابعه حجله چرخ — در پس پرده برسوائی خود کرد اقرار
وانکه باعفت وی کوه گرانسنك نمود — دعوی وزن ولی پیش خرد کرد انکار
تا درین قصر مقرنس نتواند دادن — کش نشان ازرخ آن شمسه خورشید عذار
بکسی بخت بخوابش هم اگر بنماید — نگذارد که شود تابقیامت بیدار

عهد علیای کمین جاریه‌اش بندد اگر
چرخ برناقه خود گیردش از بهرمهار

در کشد ناقه مهار از کف او گر نکند
سر تانیث خود اول بضرورت اظهار

عطر پرورده هوای حرم عالی او
برزمین مشك فشان چون شود وغالیه‌بار

جنبش از باد برد حکمت بیچون بیرون
که مبادا بمشامی کند آن نفخه گذار

ماه کز خیل ذکور است زغم میکاهد
که ز نامحرمیش نیست در آنحضرت‌بار

مهر کز سلك اناث است امیدی دارد
که بآئین کنیزان شودش آینه دار

ماه اگر برقع از آن رخ بغلط بردارد
غضبش حسن بصیرت ببرد از ابصار

نیست بردامن پاك آنقدرش گرد هوس
که برآئینه مهر از اثر هیچ غبار

لرزد از نازکی خوی لطیفش چون بید
باد چون برقدمش گل کند از شاخ بهار

شمع بزمش اگر از باد نشیند مه و مهر
سر برآرند سراسیمه ز جیب شب تار

سایه را خواهد اگر از حرم اخراج کند
مانع پرتو خورشید نگردد دیوار

ای کهان سپه صف شکنت پیل شکوه
ای سگان حرم محترمت شیر شکار

حکم جزمت همه جا همچوقضا بیمهلت
تیغ قهرت همه دم همچو اجل بیز نهار

تقویت جسته ز عونت قدر ذی قدرت
تربیت دیده بدورت فلك بی‌پرکار

صیت انصاف تو چون‌آبروان در اطراف
ذکر الطاف تو چون باد وزان در اقطار

برنشان کف پایت رخ صد ماه جبین
برهلال سم رخشت سر صد شاه سوار

در رکابت همه اصناف ملك غاشیه کش
از صفات همه اوراق فلك غاشیه دار

از برای مدد لشکر منصور تو بس
نصرت و فتح که تازان زیمینند و یسار

گر فتد بر ضعفا پرتوی از تربیتت
ایقدر قدر قضا قدرت گردون مقدار

پشه و مور و ملخ فی‌المثل‌ار عظم شوند
همه پیل افکن و اژدر در و سیمرغ شکار

من کزین بیشتر از رهگذر پستی بخت
داشتم تکیه که از خار وخس را هگذار

اینَدم از لطف تو ای شمسه ایوان شرف
اینَدم از عون تو ای زهره گردون وقار

پای برمسند مه مینهم از استیلا
تکیه بربالش خود میکنم از استکبار

وین هنوز اول آثار ترقیست که من
تازه باغ شجر انگیزم و تو ابر بهار

بنده پرور ملکا گرچه ز دارائی ملك / داری از هند و حبش تا بدر چین و تتار
جان فشانند غلامان فدائی بیحد / مدح خوانند مطیعان ثنائی بسیار
یك غلام است ولیکن ز سیاه و زسفید / یك مطیع است ولیکن ز کبار وزصغار
که اگر دست اجل جیب حیاتش بدرد / و ندرین بقعه کند نقدبقابر تونثار
وز گلستان ثنای تو بحسرت به برد / بلبل نطق وی آن طایر نادر گفتار
جای او هیچ ستاینده نگیرد در دور / گر کند تا باید سعی سپهر دوار
محتشم لاف گزاف اینهمه سبحان الله / خود ستائیست کند به که کنی استغفار
پیش بلقیس وشی کز پیش از حوروپری / فوج فوج اند دوان بنده‌وش وچاکروار
تو که باشی که کنی چاکری خودظاهر / تو که باشی که کنی بندگی خوداظهار
از تو این بس که دهی آینه او ترتیب / از تو این بس که کنی ادعیه اوتکرار
آفتابا بخدائیکه خداوندی اوست / سبب ضابطه رابطه لیل و نهار
برسولی که‌شب طاعت از افراط قیام / خواند هزملش از غایت رأفت جبار
بامیری که در احرام نمازش هر شب / بانگ تکبیر ز تکبیر رسیدی بهزار
کاندرین ظلمت‌شب کزاثر خواب گران / نیست جزچشم‌من‌و چشم کواکب بیدار
آنقدر میکنم از بهر بقای تو دعا / که مرا میرود ازکار زبان زان اذکار
آنقدر ذکر تو میآورم از دل بزبان / که مرا میفکند کثرت نطق از گفتار
تا شود ظل همای عظمت گسترده / ز خدیوان جهان حارث گیتی سالار
ظل نواب همایون نشود کم ز سرت / وز سر خلق جهان ظل تو تا روز شمار

در مدح شاهزاده پریخان خانم بنت شاه طهماسب صفوی

دارم از گلشن ایام درین فصل بهار / آنقدرداغ که‌بیرون‌زحسابست وشمار
اولین داغ تف آتش و بیداد سپهر / کز تر وخشك من زار برآورده دمار
داغ دیگر روش طالع کجرو که شود / کشتی نوحم اگرجای نیفتد بکنار
داغ دیگر نظر دوست بدشمن که‌ازآن / دلم‌ازرشک‌فکاراست‌ورخ‌ازاشك‌نگار

داغ دیگر ستم‌اندیشی اعدا که نیند
راضی الا به‌هلاك من آزرده زار

داغ دیگرغم افتادگی ازپا که مدام
بعصا دست و گریبانم ازو نرگس وار

داغ دیگراسفوقرخودآن کوه گران
که شدش ازسبب فقر سبك‌قدر وعیار

داغ دیگرسبب انگیختن از بهرطلب
که‌ازاین‌شغل‌خسیس‌اندعزیزان‌همه‌خوار

اثری مانده زهرداغ وزین داغ عجب
این اثرمانده که‌نگذاشته ازمن آثار

کاش صدداغ دیگر بودی‌وبردل‌نبدی
زخم‌این داغ کزوجان عزیزاست فکار

ای‌فلك‌این‌چه‌بهارست که ازبوالعجبی
مینماید بمن‌از هیأت گل هیبت خار

غنچه دردیده من‌اخگر و گل‌آتش‌تیز
ارغوان بر سر آن شعله ریزنده‌شرار

لاله پیراهنی آلوده بخونابه داغ
چاك‌چون جیب‌شکیب من‌بیصبروقرار

مینماید بنظر سایه سرو و چمنم
روز پرنور چو گیسوی شب صاعقه‌بار

بر لب آب روان سبزه شبنم شسته
مژه اشك فشانیست بچشم من زار

نیست در گوشه باغم متمیز در گوش
بانگ زاغ وزغن ونغمه قمری وهزار

کرده از سلسله‌جنبانی سلطان جنون
صبر و آرام و قرارازمن دیوانه فرار

از ثریا بثری برده فرو بخت نگون
مهچه رایت اقبال مرا از ادبار

از ریاض طرب آورده بدشت تعبم
چرخ‌غدار که‌بر کینه نهاده‌ست مدار

دهر مشکل که ازین پستیم‌آردبیرون
دور هیهات کزین ورطه‌ام آرد بکنار

مگر از زیر وزبر کردن بنیاد غمم
قدرت خویش کند آینه دهر اظهار

مریم ثانیه کز رابعه چرخ اسیر
سجده‌خواهند کنیزان‌وی از استکبار

آسمان کوکبه شهزاده پریخان خانم
کاسمان راست بخاك در او استظهار

آفتابی که اگر از تتق آید بیرون
ظلمت‌اندر پس‌صد پرده گریزد بکنار

کامیابی که اگر طول بقا در خواهد
بر حیاتش کشد ایزد رقم استمرار

حفظ او گر نبود دست بدارد از هم
چون‌حباب‌این کروی‌قلعه‌روئینه‌حصار

حرف تانیث گرازآینه گردد منفك
نیست‌ممکن که‌بروعکس‌فتدزان‌رخسار

زجهان راندنش ازغیرت‌هم‌نامی‌خود
کرپری همچوبشر جلوه کند درابصار

از نگارین صور جاریه‌های حرمش   صورتی را که کشد کلك مصور بجدار
ز اقتضای قرق عصمت او شاید اگر   روی برتابد و از شرم کند در دیوار
در ریاض حرم او که دوصد گلزاراست   نکند آب و هوا تربیت نرگس زار
که مبادا فتد از هیأت نرگس چشمی   بگل عارض آن شمسه خورشید عذار
گر بسیمای وی ازروزن جنت حوری   خفته خواب عدم را بنماید دیدار
تا نگوید که‌چه‌دیدم‌فلکش گرچه زنو   بدهد جان ولی از وی‌بستاند گفتار
گر زمین حرمش از نظر نا محرم   روز و شب مخفی ومستور ندارد ستار
سایه زان پیکر پر نور بیفتد بزمین   نه باعجاز به میرات رسول مختار
قصد ایثار ذخایر چکند در یکدم   بحر ذخار برآرد ز کف او زنهار
بهر یکتن چو کند قافله جود روان   نگسلد تا بدم صور قطارش زقطار
عدل اوچون‌شکند صولت‌سرپنجه‌ظلم   خنده بر باز زند کبك‌دری در کهسار
سایه بخت سیاه از سر خصمش نرود   گر شودفی‌المثل‌ازمرتبه‌خورشیدسوار
سروراوندی دلشاد که از مرتبه است   فرش روبنده کنیزان ترا ز آنها عار
وز دل و دست توبردست ودل بادلشان   بیش از آنست تفاوت که زیم‌برانهار
یافت از جایزه مدحت ایشان سلمان   آنقدر رتبه که گردیدسلیمان مقدار
منکه سلیمان‌زمان توام از طبع سلیم   وز در مدح تو بر بحر وبرم گوهربار
وز سخنهای قوی خلعت پر زور مدام   بختیانم به قطارند و روان در اقطار
وز جواهر کشی بار دواوین منست   حاملان راهمه جا گرمتر ازمن بازار
با چنین‌قدر رفیعی که درین‌قصروسیع   بردل تنگ حسود آمده‌آشوب کمار
آنچنانم که‌اگر حال‌مرا عرض کند   بجناب تو خبیری بسبیل اخبار
دهی انصاف که اعجاز بود ناکردن   با چنین خاطر افکار خطا در افکار
طرفه‌حالی‌است که گرخاك مرابادبرد   از تبرك بخطا و ختن و چین و تتار
دور نبود که ز انصاف سپهر کحلی   توتیا وار عزیزش کند اندر انظار
وندرین ملك اگر راه کنم در بزمی   یا براهی ابدالدهر نشینم چو غبار

بسخط کس نکند بامن بیچاره سخن — بغلط کس نکند بر من افتاده گذار
گر چه از بی بدلی مرکز نه دایره‌ام — نیست دیار بمن یار درین طرفه دیار
قصه کوته ملکا بلبل خوش لهجه تو — محتشم نادره اندیشه شیرین گفتار
دارد آزرده درونی زوضیع وزشریف — دارد آشفته دماغی ز صغار و ز کبار
حال‌خودعرض‌نمیداردازآنرو که‌مباد — طبع علیا کشد از رهگذرآن آزار
یکدعامیکند اما و دعا اینکه زغیب — فکند در دل الهام پذیرت جبار
که ز افراد بشر پیش ز فوق بشری — کیست مشغول دعایت بعشی و ابکار
و ز غلامان توآن بنده بیهمتا کیست — که مباهیست باو دور سپهر دوار
وز کدامین فدوی چاکر کار آمدنی — خواهدآمد بزبان تو ز یاد از همه‌کار
وز کجانظم که خواهدبمیان‌باقی‌ماند — نام نواب معلی تو تا روز شمار

درمدح پادشاه دکن گفته

دهنده‌ای که‌بگل‌نکهت وبگل جان‌داد — بهر کس‌آنچه سزا بود حکمتش‌آن‌داد
بعرش پایه عالی بفرش پایه پست — ز روی مصلحت ورأی مصلحت دان داد
بدهرظل خرد آنقدر که بود ضرور — ز پرتو حرکات سپهر گردان داد
بابر قطره چکاندن بباد قره زدن — برای نزهت دیرین سرای دوران داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر — یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
دو سالك متشابه سلوك را در عشق — یکی زوصل بشارت‌یکی ز هجران داد
هزار دایه طلب را ز حسرت افزائی — رساند برسر گنج و بکام ثعبان داد
هزار خسته جگر را ز صبر فرمائی — گداخت جان‌زغم‌آنکه نویدجانان‌داد
گدای کوچه و سلطان شهر را از عدل — عدیل و ارحیات و ممات یکسان داد
درین مقاسمه‌اش نیز بود مصلحتی — که مسکنت بگدا سلطنت بسلطان داد
زبان بسته که بدحکمتی نهفته در آن — بکمترین طبقات صنوف حیوان داد
عزیز کرده زبانی که وقت قسمت‌فیض — دریغ داشت ز جن و ملك بانسان داد

بشکرین دهنان داد از سخن نمکی
که چاشنی به نباتات شکرستان داد

بقد سرو قدان کرد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد

برابروان مقوس زهی ز قدرت بست
که سهم چرخ مقوس[1] ز تیرپران داد

زباغ‌حسن‌سیه نرکسی چوچشم‌انگیخت
بآن بلای سیه‌خنجری چو مژگان داد

به چشمهای‌سیه‌شیوه‌ای زناز آموخت
که‌هر که‌خواست بآن‌شیوه‌دل‌دهدجان داد

بناز داد سکونی که وصف نتوانکرد
بعشوه طی لسانی که شرح نتوان داد

بهر که لایق اسباب کامرانی بود
سرور ومسندو خرگاه‌چتروچوگان داد

بهر که در طلب گنج لایزالی بود
گلیم مختصر فقر و کنج ویران داد

بهریکی ز سلاطین بصورتی دیگر
بسیط عرصه‌ای اندر بساط دوران داد

چو پادشاهی اقلیم صورت و معنی
زیاده دید از ایشان بمیر میران داد

غیاث ملت و دین کافتاب دولت او
ز خاك یزد ضیا تابعرش یزدان داد

سمی والد سامی محمد عربی
که داد رونق دین و رواج ایمان داد

خدایگان سلاطین که چتر سلطنتش
بسایه جای هزاران‌خدیوو خاقان داد

بذره تربیتش کار آفتاب آموخت
بمور تقویتش قدرت سلیمان داد

قیام رکن جلالش که قایم ابدیست
بسی مدد بقوام چهار[2] ارکان داد

نه ابر ریخت بدشت و نه بحرداد به بر
بسایل آنچه کفش‌آشکار و پنهان داد

دلش ز جوهر احیاتوان گریست کریم
که هرچه‌مرگ زمردم گرفت‌تاوان‌داد

قضا زد آتش غیرت بمهر و ماه آندم
که پاسبانی ایوان او بکیوان داد

سپهر بر در او در مراتب خدمت
نخست پایه بسلطان چهارم ایوان داد

چوگشت لشگریش فارس زمانه باو
قضا ز هفت فلك هفت‌گونه خفتان داد

پلاس پوش درش خلعت مریدی خویش
بشاه وخسرو و خاقان‌و خان‌وسلطان‌داد

بتو شمال وی‌از صحن پرکواکب‌چرخ
فلك فراخور شیلان او نمکدان داد

بکرد رفت هزار ازدحام حشر آنجا
که میزبان‌سخایش صلای مهمان داد

بشرق و غرب جهان‌زینتی که شاه ربیع
دهد ز سبزه و گل او زسفره وخوان‌داد

---

۱ - مقرنس ۲ - جهات

بجای سبزه زبرجد دمد ز خاك اگر   توان خواص کف او بابر نیسان داد
کرم براوست مسلم که آنچه وقت سؤال   گذشت در دل سایل هزار چندان داد
برای آنکه ز طول حیات داد حضور   تواند آن شه خرم دل طرب ران داد
اگر زمانه کند کوتهی قضا خواهد   بباز گشت زمان گذشته فرمان داد
سخای او که ز احسان بمنعم و مفلس   هر آنچه داد بری از فتور و نقصان داد
بجیب محتشمان لعل و در بدامان ریخت   بدست[1] بیدرمان سیم و زر بهمیان داد
چو پا نهاد ز دشت عدم بملك وجود   بجود دست برآورد و داد احسان داد
فتاد زلزله در گور حاتم از غیرت   چوشخص همت او رخش جود جولان داد
لب صدف پی ترجیح دست او برابر   گشوده گشت و گواهی زبحر[2] عمان داد
بملك مصر مگر داده باشد از یوسف   ازو بخطه یزد آن شرف که یزدان داد
ایا بلند جنابی که آستان ترا   فلك گرانی قدر از جباه شاهان داد
توئی ز معدلت آن کسرئی که درعهدت   رواج عدل ازایران اثر بتوران داد
تو درممالك قدس آنشهی که مالك ملك   وگر ترا ز ملایك هزار دربان داد
نخست رابطه انگیزی از ولای تو کرد   مهیمنی که بارواح ربط ابدان داد
شکوه سنج ترا عالم ثقیل و خفیف   ز سطحهای فلك کفه‌های میزان داد
خدا شناس که مادون ذات واجب را   به ممکنات قرار از کمال ایقان داد
ترا بدور تو برممکنات فایق دید   ترا بعهد تو برکائنات رجحان داد
اگر ازین فلك تیز رو سکون طلبی   چو خاك بایدت از طوع تن بفرمان داد
وگر برین کره آرمیده بانگ زنی   باو قرار و سکون تابحشر نتوان داد
کسی نظیر تو باشد که وضع پست وبلند   بعکس یابد اگر در زمانه سامان داد
تواند از زبر و زیر کردن گیتی   بزیر هفت زمین جای این نه ایوان داد
کسی عدیل تو باشد که گر بنوع دگر   بپایدش نسق گرم و سرد دوران داد
ز فیض قرب جنابت که کیمیا اثر است   فلك بعالی و سافل خواص چندان داد

۱ ــ بجنگ ۲ ــ قعر

که‌خاك‌رهگذر کمترین منازل یزد بدیده ها اثر سرمه صفاهان داد
ز خاك پای سگان در تو یك ذره بحاصل دوجهان هر که‌داد ارزان داد
حیات را تو اگرپاس داری اندردهر ممات را نتوان احتمال امکان داد
بخصم‌تشنه‌جگر هم‌رسانددست‌توفیض که آبش از مطر قطره‌های باران داد
ملك حشم ملکا محتشم که قادر فرد ز لطف بر سخنش اقتدار سحبان داد
نمود ساز ز اقسام نظم قانونــی که‌مالش حسن وگوشمال حسان داد
اگرچه از اثر بخت واژگون اکثر مقدمات ثنایش نتیجه خسران داد
دل‌توآن محك‌آمد که از مراتب فرد ز مخزن کرمش راتب نمایان داد
بحال‌جمعی اگر برد ازسخای‌تورشك ولی بنعمت هرساله رشك ایشان داد
چو بود عیب گدای تومحض گیرائی زالتفات تو هم نان گرفت وهم‌نان داد
همیشه تا بکف روزگار در و گهر توان زموهبت بحر و کان فراوان داد
زاقتدار تواند کفت بخلق جهان عطیه بیش ز بحر وزیاده ازکان داد

قصیده در مدح مرتضی نظامشاه بحری

زهی محیط شکوه ترا فلك معبر سفینه جبروت ترا زمین لنگر
ضمیر خازن رای تورا ز دار قضا زبان خامه حکم تو همزبان قدر
زنعل‌رخش توروی‌زمین پرازخورشید زعکس تیغ توسطح زمین پراز جوهر
زقبه سپرت لامع آسمان شکوه ز مهچه علمت طالع آفتاب ظفر
زخاکروبی کاخ تو کامجو خاقان ز پاسبانی قصر تــو نامجو قیصر
ز آفتاب اگر نیمشب سراغ کنی بجذبهٔ تو ز تحت الثری برآرد سر
وگر بیزم که عیش طول شب خواهی فلك چدار کند دست‌وپای توسن‌خور
ز ابر لطف‌توگررشحه‌ای رسد بجماد هزارگونه ثمر سر بر آورد ز حجر
وگر رسد اثری از صلابتت به نبات بجای میوه برآید حجر زشاخ شجر
کند چوساقی لطفت می کرم در جام شود بآنهمه زردی رخ طمع احمر

نظر بجود تو بخلی زحد بود بیرون / اگر دهی بیگدائی خراج صد کشور
وگر بشور‌زمین بگذری‌زرهگذرت / سر از سراب برآرند زمزم و کوثر
وگر بچشمه حیوان نهد عدوی تورو / بغیر خاك سیه هیچ نایدش بنظر
میان مردم و یاجوج ظلم دیواری / کشیده عدل تو مانند سد اسکندر
چو اشهبت که جولان‌جهد بشکل‌شهاب / زعرصه گرد رساند بهفتمین اختر
تبارك‌الله ازین پیکر پری تمثال / که‌مثل او نکشیداست دست‌صورتگر
کجا رسد به عقاب براق پویه تو / اگر کرنك فلك چون‌ملك برآرد پر
زگوش تاسردم نازکی وحسن سکون / زکوهه تا کف سم چابکی ولعب‌وهنر
بلند کوهه و کوتاه پشت و کوه سرین / کشیده گردن فربه تن میان لاغر
پلنگ‌مشرب وآهوتك ونهنگ‌شکوه / جبال‌گرد و بیابان نورد و بحر سپر
سبك‌تکی که‌اگر هم سمند وهم اورا / بروی بحر دوانی سمش نگردد تر
کروش که ملایم رود چو آب روان / نیابد از حرکت کردنش سوار خبر
که شتاب که چون‌برق گرم قهر شود / بود میان عرق آتشی جنهده شرر
اگر بدعوی با مهر تازیش دم صبح / رسد بمغرب وبرپیکرش نتابد خور
خلا محال نباشد که دویدن او / کز التفای هوا سیر اوست چابکتر
به‌پیش‌رو فکند راکبش اگر تیری / رسد زپویه او بر نشانه از پی سر
به‌چشم وهم نماید بسرعتش ساکن / چووقت پویه سراندر پیش نهدصرصر
چنان بره رود آزاد کش نلغزد پای / چوآسمان کره کر به‌بیند ازمه ومهر
اگر بسان بشر حشر وحش کردندی / به‌نیم‌چشم زدن کردی از صراط گذر
بقدر رتبه اگر خطبه‌ات بلند کنند / برآسمان فکند سایه پایهٔ منبر
کمیت ناطقه در عرصه ستایش او / بماند ازتك و وصفش‌نگفته‌ماند اکثر
شهنشها ملکا داورا جهان دارا / زهی زداوریت در جهان جهان دگر
بصعوهٔ تو بود باز را هزار نیاز / زروبه تو بود شیررا هزار خطر
چنان‌شده‌است‌جهان‌فراخ برمن‌تنگ / که در بدن نفس‌را نمانده راه گذر

اگر نیافتی از منهیان عالم غیب
دلم زلطف تو در عالم مثال خبر

مثال نـال شدی در مضیق ناکامی
من گداخته جانرا تن بلا پرور

غریب واقعه‌ای بود کز وقوعش شد
دل مرا غرفات نشاط و عیش مقر

قصیده‌ای دگر از بهرشرح آن گویم
که بر ضمیر منیرت سخن شود اظهر

تجدید مطلع

شبی بدایتش از روزگار هجر بتر
نهایتش چو زمان وصال فیض اثر

شبی در اول دی شام تیره‌تر ز عشا
ولی در آخر او صبح پیشتر ز سحر

شبی عیان شده از جیب او ره ظلمات
ولی زلال بقا زیر دامنش مضمر

شبی چو غره ماه محرم اول او
ولی ز سلخ مه روزه آخرش خوشتر

شبی مشوش وژولیده موی چون عاشق
ولی بچشم خرد سیم ساق چون دلبر

شبی جواهر فیضش ز افسر افتاده
ولی رسیده بزانویش از زمین گوهر

شبی ز آهن زنگار بسته مغفروار
ولی بپای تحمل کشیده موزه زر

زشام -تا بدو پاس تمام آن شب بود
مراصحیفه حالات خویش مد نظر

زمان زمان بسرم از وساوس بشری
سپاه غم بصد آشوب میکشید حشر

گهی زوسوسه بیکسی و تنهائی
چوغنچه دست من تنگدل گریبان‌در

گهی زکید اعادی دلم در اندیشه
که منزوی شده بر روی خلق بندد در

گهی زفوت برادر غمی برابر کوه
دل مرا زتسلط نموده زیر و زبر

گهی ستاده مجسم به پیش دیده و دل
پسر برادرم آن کودك ندیده پدر

که در ولایت هند از عداوت گردون
فتاده طفل و یتیم و غریب و بیمادر

گذشت برخی‌از آنشب برین نمط حاصل
که‌دل‌فکار وجگر ریش‌بودجان‌مضطر

چوبعدازآن‌سپه خواب براساس‌حواس
گشود دست وتنم را فکند در بستر

گذشت‌اول‌آنخواب اگرچه درغفلت
ولی درآخر آن فیض‌بود بیحد و مر

چه‌دید دیده‌دل‌افروز عالمی که درآن
گهر بجای حجر بودودر بجای مدر

ز مشرقش که نجوم بروج دولت را زعین نور صفا بود مطلع و مظهر
ستاره‌ای بدرخشید کز اشعهٔ آن فروغ بخش شد این کهنه توده اغبر
سهیلی از افق فیض شد بلند کزان عقیق‌رنك‌شد این کهنه[1] گنبداخضر
غرض که پادشهی برسریر عزت و جاه بمن نمود جمالی ز آفتاب انور
من گدا متفکر که‌این کدام شه است که آفتاب صفت سوده بر سپهر افسر
ز غیب هاتفی آواز داد کی غافل برآورنده حاجات تست این سرور
پناه ملك و ملل شاه و شاهزادهٔ هند که‌خاك‌روب در اوست خسرو خاور
فلك سریر وعطارد دبیر ومهر ضمیر ستاره لشکروکیوان غلام‌و مه‌چاکر
نظام بخش خواقین دین نظام‌الملك کمین بارگه کبریا شه اکبر
نطاق بند خواقین گره گشای ملوك خدایگان سلاطین جسم جهان داور
بلندرتبه سواری که رخش‌سرکش او نهد ز کاسه سم بر سر فلك مغفر
هژبرحمله‌دلیری که‌شیرچرخ پلنگ چنان هراسد ازو کزدرنده شیر نفر
مصاف‌بیشه نهنگی که زورق گردون ز پیش او گذرانند حاملان بحذر
ز جا بجنبد اگر تند باد صولت او ز هیبتش گسلد کشتی زمین لنگر
گهی ز دغدغه ناقه کش برافتد نام چو فاق تیر مرا کام پر زخون جگر
گراستعانه کند ماه‌ازو بوقت‌خسوف زمین ز دغدغ از جا رودباین همه‌فر
وگر مدد طلبد مهر ازو محل کسوف زجوزهر جهد از سهم وی چوسر قمر
چو خلق او ره آزار را کنند مسدود گشاید از بن دندان مار جوی شکر
ز گرمی غضبش سنگریزه در ته آب ز تاب واهمه یابد حرارت اخگر
مهی بتافت که از پرتو تجلی آن فزود دیده ایام را جلای دیگر
سپهر مرتبه شاها برب ارض و سما بشاه غایب و حاضر خدای جن وبشر
بشاه تخت رسالت محمد عربی حریف غالب چندین هزار پیغمبر
بجوشن تن خیرالبشر علی ولی حصار قلعه دین فاتح در خیبر
که‌نور چشم من‌آن کودك یتیم‌غریب که دامن دکن ازآب‌چشم او شده تر

---
۱ ـ طرفه

بلطف سوی منش کن روان که باقی عمر / مرا ببوی برادر چه جان بوذ در بر
امید دیگرم اینست و نا امید نیم / که تا جهان بودی خسرو جهان پرور
باهل بیت محمد که ذیل طاهر شان / بود ز پرده چشم فرشتگان اطهر
بآب چشم یتیمان کربلا که بود / براو درخت شفاعت از آن خجسته ثمر
بدفتر کرمت نام این گدا بنگار / بحال محتشم ای شاه محتشم بنگر
چنان بکام تو باشد که گر اراده کنی / سفال زر شود و خاك مشك وخار گهر

در مدح مرتضی نظام شاه پادشاه دکن

ای دهر پیر عیش ز سر گیر کاسمان / مهد زمین سپرد بدارای نو جوان
ایچرخ خوش بگرد که خوش بیدرنگ گشت / دوران بکام شاه جوان بخت کامران
ای دور پای برسر اندوه زن که زد / عیش ابد صلا بخدیر جهان سنان
خرم شو ای بسیط زمین کاین بساط شد / موکب نشین خسرو آخر زمانیان
جمشید مصطفی سیر مرتضی لقب / باج سر جهان سرچندین خدایگان
یعنی ولی والا اعظم نظام شاه / شاه یگانه ناظم منظومه زمان
صاحب نگین تاج ور مملکت گشا / مسند نشین تخت ده پادشه نشان
شاهنشهی که خطبه فرماندهی چه خواند / بستند از محاکمه فرمان دهان دهان
خورشید اگر صعود کند صدهزار قرن / مشکل اگر بنعل سمندش کند قران
وزپویه نعل اگر فکند رخش همتش / بر غرفه فلك شکند فرق فرقدان
در باغ اگر عبور کند باد هیبتش / کس برگ ارغوان نشناسد ز زعفران
در دل اگر عبور کند صیت صولتش / از هول بشکند قفس جسم مرغ جان
ای بر در سرای تو هر صبح آفتاب / تا شام کرده فره چرانی ملازمان
از کبر حاجبان تو پهلو تهی کنند / یابند اگر بپادشه انجم اقتران
مخفی تواند از توشدن حال خلق اگر / ذرات از آفتاب تواند شدن نهان
در بطن پشه پیل تواند شدن مقیم / کنجد اگر سکون تودر ساحت مکان
دریا درون قطره تواند گرفت جا / گرجا کند جلال تو در جوف آسمان

کوته کند چوعدل توپای ستم زملك | دزد دراز دست کند حفظ پاسبان
آفاق حارسا ملکا ملك وارثا | ای هم بارثوهم بحسب شاه وشه نشان
هست این قصیده تحفه ثالث که من بهند | باصد هزار گنج دعا کرده‌ام روان
این بار خودمرادمن اندك حمایتی‌ست | ازلطف شه که هست به از گنج شایگان
هم کشته‌ام باین صله قانع که درد کن | از من قراضه‌ای که بود نزداین و آن
گردد بیك اشاره نواب کامیاب | واصل بقاصدان من تیره خان ومان
هم گفته‌ام که هرچه از آن جانب آورند | اینجا برسم جایزه آرند در میان
استغفرالله این چه سخنهاست محتشم | نطق فضول را ببر از خامشی زبان
قانع شدن بکشوری از خاتمی چنین | کفراست کفر مشرب اهل کرم بدان
کز بردبهر ازو صله گیری چنانکه برد | کز آب بحر مورچه‌ای تر کند دهان
شاها درین قصیده نبودی اگر مرا | تعجیل قاصدان سبب سرعت لسان
در سلك نظم از سر فکرت کشیدمی | صد در که کس نیافتی اندر هزار کان
این طاعت ارچه نیك نکردم ادا ولی | شد در قضا نمودن آن طبع من جبوان
گرمرگ امان دهد بفرستم بدر گهت | هر در که مانده درصدف آخرالزمان

قصیده در مدح نظامشاه پادشاه دکن

چون شاه نطق دست بتیغ زبان کند | فتح سخن بمدح شه کامران کند
چون خسرو سخن ز قلم بر کشد علم | اول ستایش شه گیتی ستان کند
چون فارس خیال زند بانگ بر فرس | ورد زبان ثنای خدیو زمان کند
بر ملك شعر تاخت چه آرد شه شعور | نقدش نثار بر ملك نکته دان کند
چون شهسوار طبع جهاند سمند فکر | نشر جهان ستانی شاه جهان کند
طغرای فتحنامه اندیشه را خرد | نامی ز نام خسرو صاحبقران کند
طوق افکن رقاب سلاطین نظامشاه | کایام بندگیش به از بندگان کند
دانا دلی که تربیتش سنگ ریزه را | در بطن روزگار بدر تو أمان کند

فرماندهی که تمشیتش جسم مرده را | بر مرکب گلین بصبا همعنان کند
عدلش مدققی است که زنجیر اعتراض | در گردن عدالت نوشیروان کند
رایش محققی است که آینده روزگار | در کتم غیب هرچه نماید عیان کند
گر صعوه‌ای بگوشهٔ بامش کند مقام | چرخش لقب همای سپهر آشیان کند
ور ذره‌ای بنعل سمندش شود قرین | از سرکشی به نیر اعظم قران کند
باشد نظر بنعمت او قوت لایموت | گر خلق را بمنزل بقا میهمان کند
آن قبله است در که گردون نظیر شه | کش آستان مقابله با کهکشان کند
نگذاشت چون فلک که سر من برابری | با آسمان بسجدهٔ آن آستان کند
کردم روان بدر کهش از نظم یك گهر | کارایش خزاین هفت آسمان کند
گفتم مگر به قیمت آن شاه تاج بخش | فرق مرا بلند تراز فرقدان کند
هم تابداده پنجه گیرای خانیان | نقد برادرم بسوی من روان کند
هم نقدی از خزانهٔ احسان بجایزه | افزون بر آن زدست جواهر فشان کند
ناگه پس از دو سال فرستاده فقیر | کایام روزیش اجل ناگهان کند
آورده نقد نقد برادر ولی چه نقد[1] | نقدی که دخل کیسهٔ زخرج زیان[2] کند
من مرد کم بضاعت و او طفل پرهوس | با این دو وضع مرد معیشت چسان کند
چشمم باوست باز ولی روز مفلسی | از چشم من بگریه جهان را نهان کند
پشتم باوست راست ولی وقت بی‌زری | قدمن از کشاکش خواهش کمان کند
پایم روان ازوست ولی چون پی‌طلب | گیرد مرا میان روش ازمن کران کند
آرام بخشم اوست ولی چون برغم زر | دست آردم بجیب دلم را طپان کند
ادبار بین که بیدرمی چون من ازعراق | نظمی روان بجانب هندوستان کند
کاندر چهار رکن فصیحی که بشنود | وصف فصاحتش بدو صد داستان کند
وآن نظم مدح نکته شناسی بود که او | از بهر نکته‌دان کف ودل بحر وکان کند
وز رأی چاره ساز باندك توجهی | قادر بود که در بدن مرده جان کند

۱ــ ناورده غیر نقد برادر ولی‌چه‌نقد ۲ــ فغان

ممکن بود که نیم اشارت ز حاجبش
حاجت روائی من بیخانمان کند

وانگه کند تغافل و آید رسول من
نوعی که از جفای مقارض فغان کند

خواهد کرایه دو سره یکسر از فقیر
وز بار قرض پشت فقیرم گران کند

حاشا که جنس شعر ببازار جودشاه
آرد کسی به نیت سود و زیان کند

گویا ندیده خسرو عهدآن قصیده را
تاکار من بعهده یك کاردان کند

یادیده و نخوانده ز اشغال سلطنت
تا خود رسد بدر دم و درمان‌آن کند

یا خوانده و نکرده تحمل رسول من
تاشه بوقت خود کرم بیکران کند

یا کرده او تحمل و دیگر بیاد شاه
ناورده کس که‌باصله او را روان کند

یاشه بیاد داشته و زکین مصابری
نگذاشته که چاره این ناتوان کند

یا دزد برده جایزه من و گرنه چون
شاهی چنین رعایت مادح چنان کند

عالم مطیع دادگرا چرخ چاکرا
ای‌کانقیادا امر توگردون بجان کند

تیرقدر کهی که نهد در کمان قضا
هرجا اشاره تو بود او نشان کند

زخمی اگر زچرخ مقوس خورد کسی
او را خرد زلطف تومرهم رسان کند

تیغ قضا دمی که کشد بهر کس قدر
افشانی‌آستین که براو ترك جان کند

پس محتشم که دارد ازو صدهزار زخم
قطع طمع زمرهم لطفت چسان کند

دستی ز روی مرحمتش گرنهی بدل
غم را بدل بخوشدلی جاودان کند

تا باغبان صنع درین سبز مرغزار
ترتیب کار و بار بهار و خزان کند

لطف تودست شیخ وصبی گیرد از کرم
خوان تو ساز کاری پیر وجوان کند

تادور بر فراز و نشیب بسیط خاك
همواره سایه‌گستری خسروان کند

ظل ترا ز فرط بلندی هزار سال
برفرق آفتاب فلك سایبان کند

درستایش جلال الدین محمد اکبر پادشاه فرماید

چوازجوزابرون تازد تکاورخسروخاور
تف‌نعلش برآرد دود ازین دریای پهناور

فتد در معدنیات آتشی کز گرمی آهن
زره سازی کندآسان تراز داود آهنگر

---

۱ - پیغمبر

گرافتد مرغی ازتاب هوا درآتش سوزان | پی دفع حرارت تنك گیرد شعله را دربر
سمندر گر برون آید زآتش دوزخی بیند | که تابر گردد از تف هوا در گیردش پیکر
گنه کاران سمندرسان بآتش در روند آسان | نسیمی گر ازین گرما وزد برعرصه محشر
یخ اندر زیر و آتش برزبر یابند بالینه | بتحت اخگر وتخت هوا از عجز خاکستر
بجز سطح معقر آنهم از نزدیکی آتش | نماند هیچ جزوی مضحل ناگشته ازمجمر
بنوعی مایعات بیضه گردد صلب از گرمی | که هرچندش بجوشانی شود صلبیتش کمتر
نظیر این هوا ظاهر شود اما بشرط آن | که در هرذره ازاجزاش باشد دوزخی مضمر
بود در شدت حدت مساوی هر دو را مدت | ازین گرما اگر یخ در گدازیدوا گرمرمر
شود نقش حجرزایل ولی از حفظ یزدانی | نگردد زایل از زر سکه شاه جهان پرور
محیط مرکز دوران طر از سکه شاهی | که میگردند گوئی گردنامش سکه‌ها برزر
جهان سالار اعظم حارس محروسه عالم | قوام طینت آدم دلیل قدرت داور
جلال الدین محمد اکبر آن خاقان جم فرمان | حفیظ عالم امکان عزیز خالق اکبر
جهانبانی که گرطالب شود دربسته ملکی را | فلك صد عالم در بسته را بروی گشاید در
سلیمانی که گر خواهد صبار ازیرران خود | تکاسف کرده سازد جای یکزین پشت پهناور
قدر امریکه گردر قطره عظم او دمد بادی | کنددرشش جهت هفت آسمان راازتخلخل تر
نظیرشام اجلاسش بساط صبح نورانی | عدیل روز اقبالش شب معراج پیغمبر
بیك احسان کند ازروی همت کار صدحاتم | بیك سائل دهد درروز بخشش باج صد کشور
برد باد از شکوه صعوه او شوکت عنقا | شود آب از هراس روبه او زهره قسور
زندگر برزمین رمح دوسر از زورمندیها | رود از ناف گاو وسینه ماهی برون یکسر
صف آرای یزك داران خیلش خسرو خاقان | پرستار کشك داران قصرش کسری و قیصر
هنوز اندر دغا ناگشته گرد آلود میآرد | بجنبش بهر گردافشاندنش روح الامین شهپر
بیك هی بردرد ازهم اگر هفتاد صف بیند | درآن مردآزمامیدان و چون حیدر شود صفدر
نچرید یکسر موراست برچپ زاقتدار او | کند چون در کشش تقسیم ترك تارك و مغفر
اگر جنبد ز جا باد قیامت جنبش قهرش | تزلزل بشکند نه کشتی افلاك را لنگر

سم گاو زمین یابد خبر از زور بازویش   زند چون برسر شیر فلک گرز جبل پیکر
اگر راند بخاور خیل زور آور شود صدجا   خلل از غلظت گرد سپه در سد اسکندر
بعزم کبریا باخسروان گر سنجدش دوران   زدیوار آید آواز هوالاعظم هوالاکبر
زهی شاه بزرگ القاب کادنی بندگانت را   بخدمت نیر اعظم نویسد ذره احقر
اگر خواهی زدوران رفع ظلمت در رسد فرمان   که در ظلمات از هر ذره خورشیدی بر آرد سر
وگر تاریک خواهی دهر را چون روز خصم خود   بجای مشعل بیضا بر آید دود از خاور
بروز باد اگر خواهی روان جسم جمادی را   جبل را چون حمل در جنبش آرد جنبش صرصر
بجیب[1] جوشن جیشت سراغ مثل اسب خود   در و دروازه کنکان زند هنگامه محشر
وجود نازکت رونق ده بازار حلاجی   هراس نیزه‌ات غارتگر دکان جوشن گر
ز تاب شعله رمحت درخت فتنه بار افکن   ز آب چشمه تیغت نهال فتح بار آور
در آن عالم که میگنجد شکوه کبریای تو   زمین و آسمان دیگر است و وسعت دیگر
سرایت گر کند در عالم استغنای ذات تو   رضیع از خشک لب سیرو نگیرد شیر از مادر
اگر تبدیل طبع آب وخاک اندر خیال آری   بجنبد کشتی اندر بحر چون صرصر دود در بر
وگر حفظت بحال خویشتن خواهد طبایع را   کبود از سیلی سرما نگردد چهره اخگر
خورد گر بر زمین و آسمان زور تلاش تو   زمین را بگسلد لنگر فلک را بشکند محور
زمصباحی که خواهی کلبه احباب از آن روشن   نخیزد دود تا محشر چه قندیل مه انور
وزان آتش که خواهی تیره ازوی خانه اعدا   تولد یابد از تحریک شرر صد توده خاکستر
شها مشتاق خاک هند ایرانی غلام تو   که از تهران بر او بار است محنتهای زور آور
اگر میداشت تا غایت شفیعی کز رحیق او   کنند پر ساقیان بزم شاهنشاه را ساغر
درین ملک از خرابیها نمیدیدند چون دریا   لبش خشک و کفش خالی و آهش سرد و چشمش تر
باین بعد مسافت چشم آن دارد که خسرو را   ز مدحت گستری گردد بقرب معنوی چاکر
که چون مرغان بی بال و پر از بار دل ویران   ز ایران نیستش جنبش میسر گر بر آرد پر
در اقطار جهان تا ز اقتضای گردش دوران   بنوبت بر سر شاهان نهد ظل هما افسر
نهد بر سر یکایک مستعدان خلافت را   کلاه پادشاهی سایه شاه همایون فر

۱ ـ ظاهراً در این بیت زیاد تحریف شده است و معنی شعر مفهوم نمیشود

تو برروی زمینی آن بلنداقبال کز گردون　　رسد درروز هیجا بهرعون عسکرت لشگر
نهد یکدم بنظم این غزل سمع همایون را　　که هست ازمخزن پر گوهرش کوچکترین گوهر

بگو ای نامه‌بر با یار کای منظور خوش منظر
ملایم خوی زیبا روی مشکین موی سیمین بر

سهی بالای بزم آرای مه سیمای مهر آسا　　قدح‌پیمای غم‌فرسای روح‌افزای جان‌پرور
سرت گردم چه‌واقع‌شد که درمجموعه‌یاری　　رقم‌های محبت را قلم بر سر زدی اکثر
ازینت دوستر دانسته بودم کز فراق خود　　گماری دشمنی از مرگ بدتر برمن ابتر
نه‌من آن کوچه‌پیمایم که شبها تاسحر بودی　　برای شمع راه من چراغ روزن و منظر
چه‌شدآن مهربانیها که دایم بود درمجلس　　زتر دامانی چشم نمینم آستینت تر
کجارفت آن‌خصوصیت که ازهمدم‌نوازیها　　نبود آرام ازآن‌دست نگارین حلقه‌را بردر
گمان‌دارددلم‌زین‌سر کشی ای‌شمع‌بی‌پروا　　که داری ازهوای دل سر پروانه‌ای دیگر
زپایت برندارم سر اگر دارم کنی برپا　　زکویت وانگیرم پا اگر تیغم زنی برسر
تورا بازار گرم ومن زرشك نو خریداران　　ازآن بازار در آزار از آن آزار در آذر
من‌ازتشویش‌جان‌بااین گرانباری‌سبک‌تمکین　　تواز‌تمکین‌دل باآن‌سبکروحی گران‌لنگر
ازین‌پس‌محتشم‌مشکل که‌آن صیادمستغنی　　کندضایع‌خدنگ‌خویش‌برصیدی‌چنین‌لاغر
بساط عاشقی طی ساز کز بهر دعای شه　　درنه‌آسمان بازاست‌وآمین گوت هفت‌اختر

در مدح عالم فاضل شیخ عبدالعال

مرا غمی است زبیداد چرخ بی بنیاد　　که‌برده‌عشرتم ازخاطر ونشاط از یاد
مرا تبی‌است که گرازدرون برون افتد　　به نبض من نتواند طبیب دست نهاد
مرادلیست که‌هست‌از کمال‌بوالعجبی　　بآه سرد گدازنده دل فولاد
مرا رخیست کبودآنچنان‌ز سیلی‌غم　　که‌روی اخگر پیکر گداخته زرماد
مراسریست گران‌آنچنان که‌سرتاسر　　زمین بلرزد اگر از تن افکندجلاد
مرا زداغ‌واسف‌سینه‌سربسر مجروح　　زدیدن گل وشمشاد از چه باشم شاد

مرا دمیست که نسبت بسوز بیحد او   دم از نسیم جنان میزند دم حداد
مدام دام همی آرد از مجره فلک   که مرغ روح من خسته را شود صیاد
همیشه تیشه همی سازد از هلال سپهر   که در دلم نگذارد بنای عیش آباد
اگر کنم سفری بس بعید نیست بعید   ور از وطن نروم هست جای استبعاد
منم بدشت جنون سر نهاده چون مجنون   منم بکوه بلا پا فشرده چون فرهاد
منم ز دست قضا نوش کرده زهر ستم   منم ز شست قدر خورده ناوک بیداد
نخورده لقمه‌ای از خوان رزق خود بیدود   نبوده لحظه‌ای از دست بخت خود بیداد
ز اقتضای قضا صد قضیه‌ام واقع   تمام عکس مرام و همه نقیض مراد
ز افتراق احبا میان ما و سرور   قضیه مانعة الجمع در جمیع مواد
قیاس حالم ازین کن که مهر من باخلق   بهیچ شکل ندارد نتیجه غیر عناد
میانه من و عیش اتصال طرفه ترست   ز اجتماع نقیضین والفت اضداد
بسست طالعی من ندیده فرزندی   قضا که هست عروس زمانه را داماد
نه رام بامن گمنام شخصی از اشخاص   نه یار من افکار فردی از افراد
بفکر بیکسی خود فتاده بودم دوش   که داشتم ز سر درد تا سحر فریاد
نداشتم چو درین کهنه دودمان امید   که جز ودود رسد کس بداد اهل وداد
سمند عزم برانگیختم که یکباره   رخ نیاز ز معبود آورم ز عباد
ندا رسید که مشکل رسی بمقصد خویش   ز مقتدای زمان تا نموده استمداد
سپهر رخش سلیمان منش که میرسدش   ز روی حکم اگر زین نهد برابرش باد
مکین مسند اجلال شیخ عبدالعال   کزوست کشور دین و دیار شرع آباد
ذریگانه دریای اجتهاد که هست   بفضل و مرتبه از خلق بر و بحر زیاد
دروس نافع او در نهایت تنقیح   که بهتر از همه داند قواعد ارشاد
کند سرایر تقدیر بیخلاف عیان   بنور تبصره از رأی مقنع وقاد
بود ز لمعهٔ مصباح ذات کامل او   هزار منهج ایضاح در طریق رشاد
توجهش چو بنهج الحق است و کشف الصدق   کدام باب بمفتاح او نیافت گشاد

به منتهای بیان بحث دین ز تبیانش | که روزگار فصیحی چو او ندارد یاد
بلطف منطق او اهل علم را تصدیق | که در کلام فصیحش صحیح نیست فساد
یکی ز صد ننویسند و صفش ار بمثل | نه آسمان شود اوراق و هفت‌بحر مداد
زهی بنفس مقدس نفوس را مرشد | زهی بعقل مکمل عقول را استاد
تفاوت تو بر آحاد مردم آنقدر است | که در طریق حساب از الوف برآحاد
خطاست دعوی حقیت از مخالف تو | چنانکه دعوی پروردگار از شداد
جواهر سخنم گر چه هست بی قیمت | درین دیار که بازار شاعریست کساد
از آن عقاید ارباب دین باوست درست | که داد داوری و عدل در شرایع داد
زمان زمان فقها را ز قولش استدلال | نفس نفس حکما را بحکمش استشهاد
بود بدیع کلام مفید مختصرش | چو در بیان معانی کند نکات ایراد
بقول و فعل وی از مهد تا بعهد خرد | نکرده سهو و خطائی بهیچ نحو اسناد
ز فعل ماضی و مستقبلش خدا راضی | که هست مصدر احسان بامر و نهی عباد
ز نوع انس و ملك جنس علم وجوهر فضل | تراست خاصه که داری کمال استعداد
محاسبان فلك عاجزند از آنکه کنند | ثواب طاعت یکروزه ترا تعداد
زشست وشوی تو گردیده دلق باده کشان | هزار مرتبه اطهر ز خرقه زهاد
صلاح رای تو خال خلاف از رخ خلق | چنان ربوده که صبح از رخ زمانه سواد
طواف کوی تو و قتل دشمنت دارند | یکی فضیلت حج دیگری ثواب جهاد
مراست ذکر جمیلت همیشه ورد زبان | که هست اجمل اذکار و افضل اوراد
ایامه فلك سروری که امر توراست | فلك مطیع و قضا تابع و قدر منقاد
اگر چه محتشم از گردش قضا و قدر | بپای بوس سگان در تو دیر افتاد
ولی نهاد چنان سر بطوق بندگیت | که تا قیام قیامت نمی‌شود آزاد
ولی بغلغلهٔ کوس مدحتت فکنم | خروش و ولوله درچرخ اگر کنی امداد
درین سراچه که‌ازصرف گوی‌اجوف‌چرخ | بنای ناقص عهد است سست وبی بنیاد
بنای حشمت جاهت که‌سالم استوصحیح | مثال دولت شه قوتش مضاعف باد

درمدح میر محمدی خان فرماید

چو گل ز صد طرفم چاك در گریبانست / نهال گلشن دردم من این گل آنست
من شکسته دل آن غنچه‌ام که پیرهنم / چو لاله سرخز خوناب داغ پنهان است
گلی ز باغ جهان بهرمن شکفت گران / چو عندلیب مرا صد هزار افغانست
غمی که داده بحمدین هزار کس دوران / مرا ز گردش دوران هزار چندانست
رماند داد گریبان من بدست بلا / ولیك تا ابدش دست من بدامان است
ببحر خون شدم‌از موج خیز حادثه غرق / نگفت یك متنفس که‌این‌چه‌طوفان است
ز آه‌و گریه من خون گریست چشم‌جهان / کسی نگفت که‌آه‌این‌چه چشم گریان‌است
چو شانه باد سرمدعی باره فکار / کزو چه زلف بتان خاطرم‌پریشان است
ز بسکه مست می‌جهل بود می‌پنداشت / که شیشه دل مردم شکستن آسان است
ز کینه‌ساخت مرا پایمال‌و داشت گمان / که من‌ز بی‌مددی مورم او سلیمان است
ولی نداشت ازاینجا خبر که صاحب‌من / امیر عادل اعظم محمدی خان است
اسد مخافت و ضیغم شکار ولیث مصاف / که صید ارقم تیغش هزار ثعبان است
قمر وجاهت و مریخ تیغ و زهره نشاط / که داغ بندگیش برجبین کیوان است
یگانه‌ای که درین‌شش‌دری‌سرای سپنج / پناه شش جهة و پشت چار ارکان است
سکندریکه ز سد متین معدلتش / همیشه خانه یأجوج ظلم ویران است
زهی رسیده بجائی که کبریای ترا / نه ابتدانه نهایت نه حد نه پایان است
محیط‌جودتو‌بحریست بیکران که‌در آن / حبابها چو سپهر برین فراوان است
ز لجه کرمت قلزمیست هر قطره / چه‌قلزمی که‌در آن‌صد هزارعمان است
تو آفتابی و کیوان بر آستانه تو / بآستین ادب خاکروب ایوان است
ز عین مرتبه ذرات خاك پای ترا / هزار مرتبه بر آفتاب رجحان است
ز ترکتاز تو بر ران آسمان مه نو / نشان‌تازه‌ای از زخم نعل یکران است
تن فلك هدف ناوك زره بر تست / که از ستاره براو صد هزار پیکان است
سپهر منزلتا سرورا اگرچه مرا / هزارگونه شکایت زدست دوران است

والی بخوشدلی دولت ملازمتت ‌‌ هزار منتم از روزگار برجان است
بیک عطیه ز لطف تو میشوم قانع ‌‌ که فی الحقیقه به از صد هزار احسان است
اجازه ده که ز احوال خویش یکدو سه حرف ‌‌ ادا کنم که سزاوار سمع سلطان است
عدوی سرکش من آتشی است تیز و مرا ‌‌ برای کشتن او صد دلیل و برهان است
منم که در چمن مدح حیدر کرار ‌‌ همیشه بلبل طبعم هزار دستان است
سیه دلی که بود در دلش عداوت من ‌‌ بسان هیمه دوزخ سزاش نیران است
منم فصیح زبان عندلیب خوش نفسی ‌‌ که باغ منقبت از طبع من گلستان است
منافقی که هلاک من از خدا خواهد ‌‌ هلاک ساختن او رواج ایمان است
منم فدائی آل علی و مدعیم ‌‌ باین که دشمن من کشته خصم ایشان است
رعایت دل من واجبست کشتن او ‌‌ گناه نیست که کفاره گناهان است
شعار من شب و روز ست مدح حیدر و آل ‌‌ گواه دعوی من کردگار دیان است
فعال خصم بد افعال من ز اول عمر ‌‌ چو ظاهر است چه حاجت بشرح تبیانست
دل مکدرش از زنگ جهل خالی نیست ‌‌ ولی تنش ز لباس کمال عریان است
غرور مال چنان کرده غارت دینش ‌‌ که غافل از غضب شاه و قهر سلطان است
بقبض روح پلیدش فرست قورچه‌ای ‌‌ کنون که قابض تمغای ملک کاشان است
که از توجه پاکان و آه غمناکان ‌‌ درین دو روزه بخاک سیاه یکسان است
باو مجال حکایت مده که هر نفسش ‌‌ در آستین حیل صد هزار دستان است
بزرگوار امیرا اگر چه نظم فقیر ‌‌ نه در برابر شعر ظهیر و سلمان است
ولی بتربیت روزگار در دل کان ‌‌ حجر که تیره جمادیست لعل رخشان است
عروس فکرت ایشان ز فکر شاه و امیر ‌‌ بجلوه آمده در حجله گاه دیوان است
اگر تو نیز باکسیر تربیت سازی ‌‌ مس وجود مرا زر درین چه نقصان است
چه محتشم بطفیل سگ تو گشت انسان ‌‌ گر از سگان تو دوری کند نه انسان است
همیشه تا ز تقاضای چرخ شعبده باز ‌‌ زمانه حادثه انگیز و دهر فتان است
ز حادثات نهان سایه حمایت شاه ‌‌ پناه ذات تو بادا که ظل یزدان است

قصیده در مدح یوسف عادل شاه فرماید

اقبال بین که از پی طی ره وصال
پرواز داده شوق بمرغ شکسته بال

بر بردمیداز آن تن خاکی که جنبشش
صدساله بعد داشت ز سرحد احتمال

افتاده‌ای که بود گران‌جان‌تر از زمین
شوقش بره فکند شتابان تر از شمال

شددست‌چرخ پرشهب ازبسکه‌میجهد
در زیر پای خیل بغال آتش از امال

احداث کرده جذبه راه دیار شوق
درهر کبان سست پی من تك غزال

دارد کمان زلزله از بیقراریم
سرهنك‌جان که‌قلعه‌تن‌راست کوتوال

منت خدایرا که رفاهیت وطن
گرشد بدل بتفرقه کوچ و ارتحال

نزدیك شد که ذره بیتاب ناتوان
یابد بآفتاب جهانتاب اتصال

زد آفتاب چرخ که از دولت سریع
بعداز عروج روی کند در ره زوال

آن آفتاب کز سبب طول عهد او
جوید هزارساله گران نقص از کمال

سلطان شاه مشرب کم کبر و پرشکوه
دارای داد گستر جم قدر یم نوال

آن بر گزیده یوسف مصر صفا که‌هست
آئینه جمال خداوند ذوالجلال

درمصر سلطنت نه‌همین اسم بود و بس
میراث یوسفی که باو یافت انتقال

زان یوسف جمیل باین یوسف جلیل
دادند صد کمال کزان بد یکی جمال

برخویش‌دیدکان[1] ومکان‌راچوبیضه‌تنك
مرغ جلال او چو برآورد پر و بال

شاید که بهر نوبت سلطانیش قضا
برطبل آسمان زند از کهکشان دوال

گردون برد پناه به تحت الثری زبیم
آید گر آتش غضب او باشتعال

نام مرا کسی نبرد روز حشر نیز
حلمش شود چه اهل کنهرا قرین‌حال

گرباد عزم تو گذرد بر بلند و پست
بیرون‌رود سکون ززمین نعل‌ازخیال

دریا به لنگرش سپر خویش‌را بچرخ
باشد تحرکش چو زمین تا ابد محال

ای برقد جلال تو تشریفها قصیر
جزعز ذوالجلال که افتاده بیزوال

برتاج‌خسروی که زاسباب سروریست
فرق تراست منت تعظیم لایزال

---

۱ - کون

حاتم‌زصیت‌جودتو گشت ازمقام‌خویش راضی که‌درجهان نکشد ازتو انفعال
این سلطنت که‌شاهد طاقت گداز بود در ابتدای ناز نمود از تتق جمال
اینك جهان گرفته سراسر فروغ وی کافزونی اندرون چو ترقیست درهلال
ای داور ملك صفت آسمان شکوه وی سرور نکو سیر پادشه خصال
روزیکه محتشم پی تقدیم تهنیت آمد بنفس کامل خود بر سر جدال
وز تازیانه کاری تعجیل داد پر آن باره را که بود تحرك دراو محال
هریك قدم که مانده بره نجم طالعش گردید دور صد قدم از عقده وبال
یارب به لایزالی سلطان لم یزل کز اشتغال سلطنت دیر انتقال
بر مسند جلال برانی هزار کام با رتبه جلیل بمانی هزار سال

قصیده در مدح امیر قاسم بیك طبیب فرماید

آنکه درد همه کس‌را بتوفرمودعلاج ساخت‌پیش‌ازهمه‌مارا بعلاجت محتاج
آنکه مفتاح در گنج شفا داد بتو خانه صحت من کرد بحکمت تاراج
حکمت‌این بود که‌مثل تومسیحانفسی دهدم صحت جاوید باعجاز علاج
برسرم نیست طبیبی که باشفاق آید بهرتشخیص مرض برسرتصحیح مزاج
چه‌مزاجی که فتدلرزه‌براعضای‌طبیب گر نهد دست به نبضم ز پی استمزاج
با دلم عقده درد از گره ابروی بخت میکندآنچه کندسنگ فلاخن بزجاج
زورق طاقت احباب بگرداب افتد گر شود نیم نفس قلزم دردم مواج
میکندهر نفس‌این‌دردبصد گونه نهیب طایر روح مرا از قفس تن اخراج
من باین زنده که ازپیر خرد می‌شنوم کایدل غمزده‌ات تیر الم‌را آماج
نسخه‌لطف حکیمی است‌علاجت که کنند از شفا خانه او شاه و گدا استعلاج
غره ناصیه ملك و ملل قاسم بیك که‌سهیل‌نسقش دین‌ودول‌راست سراج
سرفرازی که بدست نصفت کرده بلند فرق شاهی زسرسلطنت از تاج رواج
مصلحی کز اثرمصلحتش شاید اگر خسرو هند ستاند ز شه روم خراج

سروری کو به‌بلند اختری او که بود / پادشه را درر تقویتش زینت تاج
کوحریفی بحریف‌افکنی او که برند / از تنزل بدرش باج ستانان هم باج
چتر دارائی ازو گشت مرتب نه زغیر / اطلس‌چرخ محال‌است که‌سازد نساج
چه سراجیست فروزنده رخ همت او / که‌رخ فقر ندیدآنکه‌ازو کرداسراج
ای ترا پایه حکمت زفضیلت بر عرش / همچو پای نبی ازفضل‌خدا بر معراج
کرده بی منهج اسباب وعلامات بیان / از اشارات بقانون شفا صد منهاج
خلق درطوف درت‌مرغ بقاصید کنند / درحرم گرچه مجوز نبودصید ازحاج
فوج‌فوج ملکت گرد سرادق کردند / چون‌بگردحرم از نادره مرغان‌افواج
همه گان دردل شد جای نسازند بنام / که باسم فقط از حاج نباشد حجاج
قوس کین زه کندار حاسد جاه‌توزسهم / تیر کی کارگر آید زکمان حلاج
میشود خصم تو محتاج بنانی آخر / قرص‌زر باشداگرخیمه او را کوماج
روز اقبال ترا ربط ندادست بشب / آنکه[1]شب‌رابکند رابطه دراستخراج
سطح نه گنبد میناست بهم پیوسته / یا برآورده محیط جبروتت امواج
طبع درپوست نمیگنجدازین ذوق که‌تو / میکنی مغز معانی ز سخن‌استمزاج[2]
بخلاف دگراعیان که عجب‌باشداگر / جلد آهوی ختن فرق کنند از تیماج
نه مداز ماهچه دانند ونه مهر ازمهره / نه‌در از دردشناسند ونه درج‌از دراج
مشك‌یابند زمشکوت‌وصباح‌ازمصباح / ملح فهمند زملاح و سراج از سراج
ای چوخورشیدباشراق مثل چند بود / روز ارباب سخن تیره مثال شب داج
آنکه طبعش‌بمثل موی شکافد درشعر / شعر بافی کند از واسطه مایحتاج
زرموروث من سوخته کوکب درهند / بیش از فلس‌سمك بنده بفلسی محتاج
شور بختی‌است مرا واسطه تلخی کام / که‌طبرزد چوشوددروزی‌من گرددزاج
ضعف طالع‌سبب خفت مقدارمن است / که‌شود صندل‌وعودم زتباهی‌همه ساج
همه صاحب‌سخنان محتشم‌ازفیض‌سفر / که رساننده بآمال بود طی فجاج

محتشم مفلس از امار کی نفس لجوج
که‌بصدحجت وبرهان‌نکند ترك‌لجاج

۱-آنکه شب راکند از رابطه روزایلاج ۲-استخراج

ماننده پادر گل کاشان‌مترصد شب‌وروز
که‌زغیبش بسرازسرور هندآید تاج

برخود از قیدبر آورده ودر سیرجهان
چون کسی کش بوداز علت‌پیری‌افلاج

ای ز ادراك و جوانبختی ودانائی تو
گشته پیدا همه ابکار سخن را ازواج

سخنی دارم و دارم طمع آنکه برآن
گذری چون بسعادت نتقد در ادراج

متأهل شدن من‌چه قیاسی است عقیم
کد ازآن عقم بود در تتق غیب نتاج[۱]

غیر بیحاصلی و بوالهوسی هیچ نبود
ازدواج من دیوانه و ترتیب دواج

قرةالعین من آن اختر برج اخوی
هم نیامد که سراجم‌شود ازوی وهاج

نشود منضج این مادح کز حکمت تو
محتمل نیست زجلاب صبوری انضاج

کوکب لطف تو گر دروتد طالع من
آید اقبال مساعد شودم زان هیلاج

گرچه‌شد داخل‌این نظم قوافی خنك
بودناچار چو در آش مریض اسفاناج

طبع‌درمدح توزه کرده کمانی که‌ازآن
کس ببازوی فصاحت نکشد یکقلاج

شعربافان[۲]سخن گرچه باین‌رنك کشند
لاك در جنب مزعفرچه نماید تتماج

آنچه دردیك خیالم پزداز ذوق چشد
نکند از مزه ردگر همه باشد اوماج

شورچون گشت‌زاطناب‌سخن‌ختم‌اولی
که‌اگر نیز ملیحست‌چوملحست‌اجاج

تا قضا با قدر از انجم ثاقب هر شب
چند[۳]از لعب‌برین تخته همه مهره‌عاج

فارد عرصه تو باشی و باقبال بری
نرد دولت که حریف ارهمه‌باشدلیلاج[۴]

در مدح سلطان حسن فرماید

آیت اقبال شد رایت سلطان حسن
حمد خداوند را اذهب عناالحزن

آنکه نسیم از درش گر گذرد برقبور
مرده صد ساله را روح در آید بتن

آنکه غضب رایتش گرفتد ازحلم دور
جان مسیحا زند خیمه برون از بدن

ذات نکو طینتش زینت صد بارگاه
وضع گران رتبتش زیور صد انجمن

شام و سحر روزگار از ره آن کامکار
برده ز دشت صبا عطر بدشت ختن

۱ـ اشاج ۲ ـ اخوان ۳ـچند مخفف‌چیند ٤ـ لجلاج .

خواست بنامش کند نو بر گفتار طفل — رفت و بهفتاد آب شست زبان ازلبن
زنده انفاس او باج خوران مسیح — بنده احسان او پادشهان سخن
از پی وزن نقود کانهمه صرف کجاست — وقف ترازوی اوست سنگ ترازو شکن
پیش رخش گر عقیق دم زند از رنگ خویش — چرخ بتابد بعنف روی سهیل از یمن
تازه تر از شاخ گل بردمد از قعر گور — گر شنود بوی او کشته خونین کفن
در ظلماتست لیک بر سر آب حیات — هر دل مسکین که او بسته بمشکین رسن
لشکریانش همه شیر دل و شیر گیر — عسکریانش تمام پیلتن و پیل کن
سیر که باطنش کو چه صدق و یقین — غوطه که خاطرش لجه سرو علن
از قدم بندیان بند سیاست گسل — بر کنه مجرمان ذیل حمایت فکن
ای بهزار اعتبار کرده ترا کامکار — کام ده دشمنان پادشه ذوالمنن
حلم تو هر جا که کرد پای وقار استوار — میکند آنجا سپند برسر آتش وطن
معدلت خسرویست در سپهش هر نفر — تیشهٔ فرهاد گیر ریشهٔ بیداد کن
دست سبک ریزشت دشمن گنج گران — لعل گران ارزشت معدن در عدن
برده اهل سکان برقند از روزگار — چون متحرك شود سرو تو در پیرهن
تا دهی اشجاررا لطف خرامش بباد — سرو خرامنده‌را ساز چمان در چمن
تاسپرد پای تو راه چمن گشته‌اند — چهره سپاران باد برگ گل و یاسمن
لطف منت هر که‌را نازکشی داد وام — بر کف پا میخورد نیشتر از نسترن
دیده رخترا در آب دید و بمن بردپی — عقل تنترا بخواب دید و بجان برد ظن
یوسف عهدی وهست برسر بازار تو — برده در گوش خلق غلغلهٔ مرد و زن
حسن تو دارد دو حق بر من محزون که هست — عشق مرا راهبر عقل مرا راهزن
شمع وصال تراست جان لگن اما دریغ — کاتش این شمع راست بعد غریب از لگن
عشق که‌دارد دو شکل از چه ز وصل فراق — بهر رقیبان پری بهر منست اهرمن
راز من از عشق تو گنج نهان بود از آن — دل بستاند اززبان لب بنهفت از دهن
تا شده‌ام بر درت از حبشی بندگان — صد قرشی گشته‌اند بنده ولالای من

مکتب عشق توهست مسکن صد بوعلی — طفل سبق خوان در او محتشم استادفن
چون سخن آرائیم پا بدعایش نهاد — مصرع مطلع نهاد روی بپای سخن
رایت خورشید را تا بود این ارتفاع
آیت اقبال باد رایت سلطان حسن

درمدح ومنقبت حضرت امیرالمؤمنین علی ابن ابیطالب علیه‌السلام

باز نوبت زن دی برافق کاخ فلک — میزند نوبت من ادرکه‌البرد هلک
باز لشگرکش برد از بغل قله کوه — میدواند بحدود از دمه‌چون دود برک
باز از پرتو همسایگی شعله نار — میفرستد زدخان تحفه سمندر بملک
برف طراحی باغ از رشحات نمکین — آنچنان کرده که‌میبارداز‌اشجار نمک
بحرمواج‌چنان‌بسته که‌هرموجی‌ازآن — اره پشت نهنگی شده بر پشت سمک
نکشد تا زیخ آهنگر بردش در غل — دست و پامیزند ازواهمه درآب اردک
آب گرما به‌چنان گشته‌مزاجش که‌ازآن — نتوان تا ابد انگیخت بخار از آهک
یخ زجاجی شده ازبرد که‌میباید اگر — خورد سالی کندش ضبط برای عینک
جمرات از دمه بر قله منقل زرماد — پشت گرمند بمانائی سنجاب و قنك
کف دریا شده از شدت سرما مشتاق — بکرانی که کر آید ز سرآب بتك
برف گسترده بساطی که زدهشت ننهند — پا بصحن چمن اطفال ریاحین بکتك
شده آنوقت که از خوف ملاقات هوا — بصد افسون نشود دود ز آهك منفك
سپه برد بهر بوم که تازد ز قفا — لشگربرف چو مور وملخ آید بکمك
دمه سرکرده بیك سردمه بگریزاند — خیمه‌پوشان خزانرا ز بساتین یکیك
بردچون‌قصد ریاحین کند اندازدپیش — چشم‌خودنرگس‌ودزدیده‌رساندچشمك
گرنهد موسی عمران یدوبیضا درآب — چون‌کشدجانب‌خودباشدش‌ازیخ‌انجك[۱]
بمقر خود ازآسیب هوا. گردد باز — مهره‌ای کاتش داروش جهاند ز تفك[۲]
روبهی راکه‌شود پشت بجمعیت موی — ذره گرم شود برسرشیران شیرك
کرده یخ استره چرخ که‌گردیده‌ازآن — حرف امید بهار از ورق بستان حك

۱ ـ انجك ۲ ـ تفك بمعنی تفنگ است

کوه ابدال که ازسبزه پژمرده وبرف　　　بوستین میکشد آنروز بزیر کپنک
مجمعی ساخته وز قهقهه انداخته‌اند　　　هرزه‌خندان‌جبل‌جمله باوطرح خنک
نزهت انگیزهوائی که زمحروسه‌باغ　　　کرده بیرون یزك لشگر بردش بکتك
رجعتش نیست میسر مگر آرد سپهی　　　از ریاض چمن شوکت مولی بکمك
آفتاب عرب وترك وعجم کهف ملوك　　　پادشاه طبقات بشر و جن و ملك
حجةالله علی الخلق علی متعال　　　که در آئینه شك شد بخدائی مدرك
آنکه چون گشت نمازش متمایل بقضا　　　بهر او تافت عنان ازجریان فلك فلك
آنکه‌بعدازدگران‌روی بخیبرچونهاد　　　آسمان طبل ظفر کوفت که‌النصرة‌لك
بسته برچوب ز اعجاز ظفردست یلان　　　کرده هر گاه‌برون دست‌ولایتز ملك
کاو از بیم شدی حمل زمین را تارك　　　خصم‌راضربت‌اگرسخت زدی برتارك
گر کشد بر کره عصمت خورشید کمان　　　همچو چرخش کنداز ضربت‌ناوك‌کاوك
در پناهش متحصن ز ممالك صد ملك　　　در سپاهش متمکن زملایك صد لك
حکم محکم‌نهجش قوس قضا را قبضه　　　امر جاری نسقش تیر قدر را بیلك
او خدا نیست ولی در رخ او وجه‌الله　　　میتوان یافت‌چوخطهای خفی‌ازعینك
پیش طفل ادب آموز دبستان ویست　　　با کمال ازلی عیسی مریم کودك
بهر جمعیت خدام مزارش هر صبح　　　فکند سیم کواکب فلك اندر قلك
ای بجاهی که درین دایره کم پرکار　　　درك ذات تو بکنه آمده فوق المدرك
در زمان سبق عالم و آدم بوده　　　حق سخنگوی‌وتوآئینه و آدم طوطك
پایه عون تو گردیده درین تیره مغاك　　　این مخیم فلك بیسر و بن را تیرك
پیلبانان قضا تمشیت جیش ترا　　　چرخ‌ازاکرام‌بدست مه توداده‌کجك[1]
گر نیابد زتو دستوری جستن‌زکمان　　　در کمانخانه کند چله نشینی ناوك
دو جهانند یکی عالم فانی و یکی　　　عالم قدر تو کاندر کنف اوست فلك
واندرین‌دایره‌درپهلوی‌آن‌هردوجهان　　　چرخ‌بسیار بزرگ‌است‌بغایت کوچك

---

۱ ـ کجك گویا کجك و داس باشد

گر کند نهی سکون امر تو در پست و بلند   تا دم صبح نشور ای ملک انس و ملك
نستد آب ز رفتار و نه باد از جنبش   نه فتد مرغ ز پرواز و نه آهو از تك
با سهیل کرمت در چمن ار تیغ غرور   نشکافد سپر لاله حمرا سپرك
رتبه ذات ترا شعله انوار ظهور   تا بحدیست که بی‌مدرکه گردد مدرك
داندت بی‌بصری همسر اغیار که او   تاج شاهی نشناسد ز کلاه ازبك
صیت عدل تو و آوازه اوصاف عدوت   غلغل کوس شهنشاهی و بانگ تنبك[1]
هم‌ترازوی تو در عدل بود آنکه چو تو   سر نیارد بزر و سیم فرو چون عدلك
گر شود پرتو تمیز تو یکذره عیان   زرد روئی کشد از پیشه خود سنگ محك
از درت کی بدر غیر رود هر که کند   فهم لذات جنان درك عقوبات درك
بك فی دایرة الارض و ما حادیها   طرق سالکها فی کنف الله سلك
هر که ریزد می بغض تو بجام آخر کار   از سر انگشت تاسف دهدش دور گزك
بمیان حرف تو در صفحه دل کرده مقام   دگران جا بکران یافته چون نقطه شك
پر کم از سجده اصنام نبد خصم ترا   نصب بیگانه بجای نبی و غصب فدك
از ازل تا ابد بهره چه باید ز سلوك   سالکی را که ره حب تو نبود مسلك
محتشم صبح ازل راه بمهرت چون برد   لقد استعصم والله به و استمسك
گر چه هستش ز هوا و هوس و غفلت نفس   جرم بسیار و خطا بیحد و طاعت اندك
غیر از آن عروه وثقی و از آن حبل متین   نیست چیز دگرش در دو جهان مستمسك
دست چوبك زن تقریر بآهنگ رحیل   چون زند در در دروازه عمرش چوبك
بدعا بعد ثنا عرض چو شد خواهد بود   هر چه گویم پس از این غیر دعا مستدرك
تا نهد شاهد روز از جهت سیر جهان   هر سحر بر جمل چرخ زر اندود کلك
آن فلك رتبه که شد باعث این نظم بلند   در فلك باد عماریکش او دوش ملك

ایضاً فی مدح شاهزاده مظفر السلطان حمزه میرزا گفته

زیر کار فلك نقشی بروی کار می‌آید   کز و کاری بیاد دور بی‌بر کار می‌آید

---

۱ ـ تنبك بمعنای دنبك میباشد.

جهان عالی بنائی مینهد کز ارتفاع آن اساس قوت شاهی بپای کار می‌آید
چو نقدمهر اینك‌میدود در مشرق ومغرب دراین دارالعیار آن‌زر که پرمعیارمی‌آید
سواری‌میکندزین‌رخش ناهموار دورانرا که‌ازدهشت بزیر ران او هموار می‌آید
همایون کلبنی‌سر میکندزین‌گلستان‌کزوی بدست‌دوست گل‌درچشم‌دشمن‌خارمی‌آید
درآیین بندی مصردل افزائید کز کنعان نوآئین یوسفی دیگر باین بازار می‌آید
ز باغ پادشاهی صد نهال آمد ببار اما ببار این‌بار زرین نخل گوهربار می‌آید
شد شهزاده‌های دهر سلطان حمزه غازی که‌بختش‌رازتاج‌وتخت کسری‌عارمی‌آید
بهرجا مینهد پا بر زمین در گوش اقبالش مبارکباد شاهی از در و دیوار می‌آید
ببام بارگاه او بتقریب کشك داری قمر هرشب فرو زین گنبد دوار می‌آید
بعنوان تقاضا دولت پر صولت شاهی بپای‌خویش روزی بردرش صدبارمی‌آید
عنان‌رخش‌اگرتابدزجولانگه‌سوی‌بستان زشوق اندررکابش سرو در رفتار می‌آید
سبك‌وزن‌است‌سنك پادشاهی درترازویش که‌درچشم‌کیاست‌بس‌گران‌مقدار می‌آید
بملك خصم حالا میرود آوازهٔ تیغش چوبانك‌سیل شهرآشوب‌کزکهسارمی‌آید
جهان‌باداباونازان که دربدو جهانگیری زرزمش بوی رزم حیدر کرار می‌آید
دوپیکرمیکنددر یك‌نفس‌صد کوه‌پیکررا چو باشمشیر بران برسر پیکار می‌آید
بسهمی‌فردویکتا میشودتوسن‌سوارا کنون که بر وی آفرین از واحد قهار می‌آید
اگر باشد حصار چار رکن عالم از آهن بدست فتح آن گیتی‌ستان ناچار می‌آید
امل پای ظهورش در میان آورده کاغذرا مراد اندر کنار آرزو دشوار می‌آید
دراستقبال‌عهدش‌وقت‌راسعیست‌روزافزون که‌ازسرعت‌بدهرامسال بیش‌ازپارمی‌آید
زوی ایدهر ایمن باش در سالاری عالم کزو الحال کار صد جهان سالار می‌آید
هلالی میشود پیدا بزیر دامن گردون چو باچتر شهنشاهی سلیمان وار می‌آید
ولی‌تابان هلالی کآفتاب اندر جوار آن بصد ضعف سها در دیده پندار می‌آید
درآئین‌جهانداری ازین‌خردبزرك‌آئین زیاد ازصدجم ودارا و کسری‌کار می‌آید
درآفاق آنچه‌ابر دست او برخلق میبارد حساب آن زدست خالق جبار می‌آید

اگر صد بحر احسان محتشم من بعد از هر سو — بجنبش بهر بیع گوهر اشعار می‌آید
توازهمت بآب لطف این شهزاده لب ترکن — کز انهار نوالش بحر در زنهار می‌آید
بمدت گرچه شد سی سال کز نزد شهنشاهان — برایت نقد و جنس از اندك و بسیار می‌آید
بشارت باد کاینده زوی در بخشنده‌ای داری — که عارش ازعطای درهم ودینار می‌آید
زری و خلعتی هر بار می‌آمد تماشا کن — که‌چون باخلعت وزر اسب زین انبار می‌آید
بشاهان تا باولاد جهانبان نوبت شاهی — مدام از اقتضای دولت بسیار می‌آید
همین شهزاده تاروزجزا زیب جهان بادا — که‌خوش زیبنده درچشم اولوالابصار می‌آید

در مدح والی گیلان جمشید زمان گفته

بازشد چشم جهان ای بخت خواب آلودهان — صبح دولت میدمد برخیززین خواب گران
بالش زیر سرت کآن مانده از اصحاب کهف — مالشی ده چشم غفلت را وسر بردار ازآن
اسب چوبین پای امیدت که نقش عرصه بود — تمشیت فرمای دهر ازتقویت گردش روان
بهر دفع ظلمت ادبار از ضعف امید — ماه میجستی ز اقبال آفتابی شد عیان
از گشاد بی محل تیر تو در صید مراد — کشتی خوف وخطر گهواره امن وامان
بهر آرام تو گشت از جنبش باد مراد — از کمان بد جست اما نیك آمد برنشان
هم‌طرب شد کوه لنگرهم تعب‌شد تیز پر — هم فلك شد دادگستر هم قدر شد مهربان
بزم عشرت گرم گردید ازشراب بیخمار — باغ دولت سبز گردید از بهار بی‌خزان
چرخ کجرو ازجفا بر گشت وزیر گشتنش — شد برون‌تاب غریب‌از رشته باریك جان
از زبان هاتفی دوشم بگوش دل رسید — کی‌زبار غصه کم جنبش تراز کوه گران
خیز وعازم شو در استقبال اقبال ابد — خیز و جازم شو در استیفای حظ جاودان
کاین زمان رودر تودارد دولت روی‌زمین — اولین دولت نوید خلعت خان زمان
خلعتی ناصره زر وز برای امتیاز — با زر و خلعت مسرج استر آتش عنان
از کدامین خان‌همایون اختر خورشیدفر — آفتاب آسمان سلطنت جمشید خان
شهریار بختیار ذوالعیار جم وقار — شهسوار نامدار کامکار کامران

عالم‌افروز نده خورشیدی که در مسکاب بطن هر جنین ازداغ مهرش برجبین دارد نشان
گردن‌افراز نده جمشیدی که منت میکشد از کمند انقیادش گردن گردنکشان
گر شود تیغ آزما در حد ترکستان زمین بردرد جیب زمین تا دامن هندوستان
کرده پشت از برق تیغش برجهان شیر عرین سوده ناف ازباد گرزش برزمین پیل دمان
گردن شیر فلك را بسته از خم کمند کوهه گاو زمین را خسته از نوك سنان
آورند ازیك گریبان سر برون بدر وهلال روز میدان چون نهد بردوش زرین صولجان
بایه‌ای ازقدر او اورنگ واستقلال وعظم آیه‌ای درشأن او فرهنگ واستیلا وشان
از گشاد شست پر زور قدر تیر قضا بی نفاذ امر او بیرون نیاید از کمان
بر خلاف خلق فردا برزمین خواهند داشت چشم از شرم دو شغلش حاتم و نوشیروان
دیده از آلای او بر سده والای خود خرگه عالی‌ستونش روی صد گیتی ستان
نیست گوئی عظم او محتاج حیز ورنه چون ظرف او گیلان تواند بود یا مازندران
هست در آب و گلش این نشئه کز شوکت شود ملك و دین راپادشاه وماء وطین را مهربان
بسکه جودش میدهد خاك ذخایر را بباد خاك برسر میکند از دست او دریا و کان
گوشمال از گوشمالش خورده حوا[illegible] هر که اندر جنب خوان نعمتش گسترده خوان
در میان داوران شد واجب الطوع آنقدر کز سجودش جبهه فرسا گشت خور در خاوران
مهر میبوسد برسم بندگانش آستین چرخ میروبد بطرف آستینش آستان
رعشه بر هشتم فلك در هفت اعضا واقع است نسر طایر را زسهم تیر آن زرین[1] کمان
با وجود رشك همچشمی که عین دشمنی است نامش ازانصاف دارد برزبان صد مرزبان
هر دعاو هر ثنا کز خلق هفت اقلیم کرد پای عزم اندر رکاب اول بگیلان شد روان
زور بازوی تصرف بین که دارد در کمند گردن خلق جهانی یك جهان اندر میان
شربت تیغش زبس کافتاده شیرین میبرند دوستان جان فدائی صد حسد بردشمنان
جان فدای دست و تیغ او که هرگه شد علم خوردتن وین جرعه آن می زاستقبال جان
دی ز شوکت بر در ایوان کیوان ارتفاع آفتابت پرده دارو آسمانت پاسبان

---
۱ - زورین

وی باستدعای فتحت در زوایای زمین سوره انا فتحنا بر زبان آسمان
فتح و نصرت بندگان شخص فرمان تواند کار میفرما باین فرمانبران تامیتوان
بسکه نهر خون روان کرد از تن ارباب کین ضربتت چون ضربهای حیدری در نهروان
بس عجب نبود گر از اشجار گیلان آورند برگها امسال سر بیرون برنگ ارغوان
روی دشمن کز می پندار اول سرخ بود خنده آور گشته است اکنون برنگ زعفران
دشمنت داد جلادت داد اما در گریز گر باین جلدی بماند میشود گیتی ستان
پیش دستی کرد در کشتی و غالب نیز گشت لیك مثل دستیار اولین بر پهلوان
درفنون حرب چون از آگهان کار بود بر سرش چیزی نیامد جز بلای ناگهان
غالباً خصمت ندارد یاد غیر از چار حرف کش میسر نیست انشائی بغیر از الامان
درحشر گاهی که چون صور قیامت میدرید بانك رعد آشوب کوست پرده گوش کران
طالب ملك ترا صدره بآواز بلند زد قضا بر گوش کای جذر اصم راتوأمان
جغد اگر بال و پر سیمرغ بندد برجناح کی تواند ساخت در مأوای سیمرغ آشیان
سر زخاك حشر برنارد زشرم رزم خویش گر بگوش رستم دستان رسد این داستان
ای در اقلیم فصاحت گشته از بدو ازل پادشاه نکته پردازان بطبع نکته دان
گرچه بی مهری و مهر خلق عالم با ملوك فرع بی لطفی و لطف است آشکارا و نهان
من نه آنم کاندر اخلاص تو دیگرگون کنم دل بناکامی و کام ای کامکار کامران
آنکه بود و هست و خواهد بود تا صبح ابد با تو پیمان دل و ربط تن و پیوند جان
نیست ممکن آمدن از عهده مدحت برون جز بعمر نوح وطبع خسرو و طی لسان
من که جزو خلقتم گردیده طبع خسروی آن دو حالت نیز میخواهم زخلاق جهان
تا بآئین که آرم جمله شاهان را برشك قد مدحت را بیارایم بتشریف بیان
محتشم پایان ندارد مدحت آن شهسوار باز کش بهر دعا رخش فصاحت را عنان
تا شود دوران ز اقوای قوای نامیه بر مراد دوستان مجلس فروز بوستان
تا زر بی سکه خورشید عالم تاب را حکم مطلق از زمین و آسمان دارد روان

باد نقد بیغش کامل عیار خسروی
سکه دار از نام جمشید زمان جمشیدخان

وله ایضاً

تاهست جهان بکام‌خان باد — خان‌کام‌ستان و کامران باد
تا هست زمانه‌آن یگانه — سرخیل اعاظم زمان بود
هر بنده بارگه نشینش — در مرتبه بادشه نشان باد
خشت ته فرش آستانش — بر تارك هفتم آسمان باد
مأوای همای دولت او — بالاترازین نه آشیان باد
ذاتش که‌یگانه زمانه است — ز آفات زمانه در امان باد
دستش که‌همیشه‌تاج‌بخش‌است — افسر نه فرق فرقدان باد
اقبال که‌مطلق العنان است — با او هم‌وقت هم‌عنان باد
نصرت ز پی عساکر او — پیوسته چوبیروان‌روان باد
فتحش بملازمت شب وروز — در سلسله ملازمان باد
هرفتح که‌رخ‌نماید ازخان — فتحی‌دگر از قفای آن باد
از خیل غنیم او غنیمت — درلشگروی‌جهان جهان‌باد
خصمش که‌زعمر میکشد رنج — منت کش‌مرگ ناگهان باد
امروز چوشاه محتشم‌اوست — لطفیش بمحتشم نهان باد
او باقی و دولتش مقارن — بادولت صاحب الزمان بود

این نظم بدیهه چون دعائیست
معروض بخان نکته دان باد

ایضاً فی مدیحه

بده دادطرب چون شد بلنداز لطف ربانی — بنامت خطبه دولت برایت رایت خانی
علم‌بر کش چواستعدادفطری بی‌طلب‌دادت — مکین حکم‌و تاج سروری و چترسلطانی
بعشرت گوش کزهر گوشه‌می بینم‌چوماه‌نو — صراحی گردنان را برزمین پیش توپیشانی

توشاخ دولتی بنشین درین بستان سرا چندان
بعیش و خرمی کز زندگانی داد بستانی

چواحسان را بهمت قیمت ارزان کرده‌ای بادت
سپاه وجاه وحکم وملك ومال ومنصب ارزانی

عروس ملك چون می‌بست پیمان وفا با تو
بدست عهدت اول توبه کرداز سست پیمانی

جهان را با نثی مثل تومی بایست از آنروزد
بنام نامیت دست جهان کوس جهانبانی

چودرامکان نمیگنجی سخن سنجان چه گویندت
بسیرت عقل اول یا بصورت یوسف ثانی

عجب نبود که گویم سایه برخورشید افتاده
باین حجت که توخورشیدی ودر ظل یزدانی

اگر معماررأیت دست از ضبط جهان دارد
نهد معموره عالم همان دم رو بویرانی

وگر معیار عدلت از میان تمییز بر دارد
گدا درملك سرداری کند سردار چوپانی

بداندیشت بقیدمرگ چون سك درمرس ماند
بهر جانب که روز رزم شمشیر و فرس رانی

عجب گنجیست عفوت خاصه کزخلق عظیم تو
بدست محرمان پیوسته می‌آید بآسانی

بغیرازمن که دارم بد گناهی عذرازآن بدتر
ولی یك شمه می گویم ازآن دیگر تومیدانی

بود مریخ و خورشید آسمان کامکاری را
حسامت درسراندازی ودستت درزرافشانی

مرا ظنی غلط دوش از قبول رشحه لطفت
ابا فرمود و راهم زد بیك وسواس شیطانی

تصور کردم آن تریاق را در نشئه دیگر
چه دانستم که خواهدبودیکسرفیض روحانی

کشیدم دست ازآن وزدست خوددرآتش افتادم
چه آتش شعله آفت چه آفت قهر سلطانی

پشیمانم پشیمانم که بر خود بیجهت بستم
ره لطفت ز خود رائی و بیعقلی و نادانی

مرا عقلی اگر میبود کی این کار میکردم
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

بتقریب این سخن مذکورشدبازآمدم کزجان
کنم در وادی مدح تو حسانی و سحبانی

زهی رأی قضا تدبیرت از حزم قدرقدرت
بلاد عدل را عامل بنای ملك را بانی

اگر خورشید لطفت ذره‌ای برآسمان تابد
سها را کمترین پرتو بود خورشید نورانی

وگرخود سایه قهرت زمانی برزمین افتد
شود بی نور چون سنگ سیه لعل بدخشانی

سهیل طلعتت گرعکس بربحر وبراندازد
خزف گردد عقیق تر حجر یاقوت رمانی

درافشان چون شود برتنگدستان ابردست تو
کند هر رشحه آن قلزمی هر قطره عمانی

ید بیضا نماید رایتت در وادی نصرت
چه از فرعونی اعدا کند رمح تو ثعبانی

عرق کز ابرشت بر خاک ریزد در دم جولان / کند در پیکر جسم جمادی روح حیوانی
برات عمر اگر خواهد کسی رأیت برای او / بحکم از قابض ارواح گیرد خط تر خانی
بقدر دولتت گر طول یابد رشته دوران / زند دم از بقای جاودانی عالم فانی
عجب گر بر قد گیتی شود رخت بقا کوته / که ذیل دولتت آخر زمانرا کرده دامانی
اگر صد سال آید بر کمان کی در نشان آید / بقدر درك ادراك تو سهم و هم انسانی
ترا نام از بزرگی در عبارت چون نمیگنجد / بتوشیحش کنم در یك غزل درج از سخندانی
صبوحی کرده می آئی بیا ای صبح نورانی / که برهانم شوی وز ظلمتم یکباره برهانی
درین فکرم که چون ماند بجا گرد وجود من / اگر با این شکوه از نازدامن برمن افشانی
ریاض لطف را سروی سپهر قدر را بدری / سریر خلق را شاهی جهان حسن را جانی
اگر صد بار چون شمعم سر اندازی دیت این بس / که چون پروانه یکبارم بگرد سر بگردانی
لب لعلت نگین خاتم حسنست و بر خوبان / ترا ثابت بآن مهر سلیمانی سلیمانی
دهانت شکر و لب شکرین قد نیشکر خود گو / چرا کامی بود تلخ از تو کاندر شکرستانی
یقین است ای مه از نازت که مانند هلال از من / اگر صد سجده بینی گوشه ابرو نجنبانی
نباشد آدمی را از قبول دل کمالی به / شوم انسان کامل گر سك کوی خودم خوانی
خرابست آنچنان حالم کدرو گردانم از عالم / نگردانی رخ از من صورت حالم اگر دانی
الهی تا لوای مهر بر دوش فلك ماند / تو با چتر ولوا بر تخت دولت کامران مانی
نمیداند دعائی محتشم زین به که تا حشرت / بود بر فرق فرقد سا مخلد ظل سبحانی

این قصیده را بجهت محمد نامی گفته

بساحل خواهد افتادن دگر بار / دری از جنبش دریای اسرار
بنان در کشف رازی خواهد آورد / زبان کلك را دیگر بگفتار
حدیث لطف و بی لطفی مولی / لب تقریر خواهد کرد اظهار
چه مولی آنکه در بازار معنی است / سخن را بهترین میزان و معیار
بلیغی کاندر اوصاف کمالش / بعجز خود بلاغت راست اقرار

مهین دستور اعظم رای اکبر کز اخلاصند شاهانش پرستار
سمی نیر اوج رسالت محمد مهر انور نور انوار
که بر روی زمینش خالق الارض ز آفـات زمان بادا نگهدار
ببازارش سه در برد از من ایام یکی فرد ودو از نسبت بهم یار
چـه درها گنجهای خسروانه ز حمل هریکی گیتی گرانبار
ولی از همت آن فرزانه گنجور چو از من آن درر را شد خریدار
دو دررا ثلث یك در داد قیمت وزین خاطر نشینم شد که این بار
در این بازار از بخت بد من از آن سودا بغایت بود بیزار
خدا را ای صبا در گوش آصف بگو آهسته کای دانای اسرار
شناسای دم و نطق گهر ریـز خداوند دل ودست درم بـار
شنیدم از بسی مردم که داری بمروارید و گوهر میل بسیار
وگر گاهی بدست در فروشی بکف می‌آیدت یك در شهوار
چوباد گل‌فشان میریزی از دست زر سرخش بپا خروار خروار
بفرما کز گهرها چیست حالی ترا در مخزن ای دریای ذخار
که می‌نازد بآنها گوش شاهان جز آنها کت من آوردم ببازار
بتخصیص آنچنان کز بهر شهرت برآن نام خوشت کندم نگین وار
خموش‌ای محتشم کز بالغان است بغایت خـود ستائی ناسزاوار
درین سان سر زمینی تخم دعوی نمی آرد بجز شرمندگی بار
در نظم تورا بـا این زبونی بهائی داد آن رأی جهاندار
که‌درچشم‌دل‌ازصد گنج بیش‌است بقیمت نه بعظم و قدر و مقدار
سراسر تحفه هـای بـر گزیده علم از بی نظیری‌ها در انظار
اگـر دیگر دری داری بیاور کزین به نیست در عالم خریدار
شروع‌اندر ثنایش کن که‌چون او کریمی نیست در بازار اشعار
زهی بر گـرد قصرت پاسبان وار بسر تا روز گردان چرخ دوار

زهی اعظم وزیری کز شکوهت وزارت راست از شاهنشهی عار
زهی گردون سریری کز سرورت ابد سیر است چنگ زهره برتار
تو آن مسند نشینی کایستاده ز تعظیمت بخدمت چرخ سیار
تو آن آصف نشانی کاوفتاده ز توصیفت سلیمانی در اقطار
اگر بالفرض باشد رای امرت برون آید چوتیغ ازجلد خودمار
وگر در جنبش آید باد نهیت بره سیل نگون ماند ز رفتار
کنی گر منع وحشت از طبایع بشهر آیند یکسر وحش کهسار
چراغ‌دین چو گردد ازتوذوالنور بسوزد کافر صد ساله زنار
اگر جازم شود دهقان سعیت دماند در جبل ز احجار اشجار
نیابد در پناه حفظت آسیب حریر برگ گل از سوزن خار
وگر ماه از تو پوشد کسوت نور شود از روز روشن تر شب تار
اگر یکبار خواهی رفع ظلمت برآرد خور سر از ظلمات ناچار
گر از حکمت زنی دم در زمانت چه عنقا وچه اکسیر وچه بیمار
اگر حیز طلب گردد جلالت برون تازد فرس زین چار دیوار
دو عالم بر در و گوهر شود تنگ شوی غواص چون در بحر افکار
ز گل گر پیکری سازی و در وی دمی یك نفخه گردد مرغ طیار
جهانرا سر بسر این قابلیت نبود ای قیصر اسکندر آثار
که گردخوب‌وزشتش باشدازحفظ حفیظی چون تو گرداننده پرگار
اگر کس از سر ملکت گزینی جرون‌را حالیا تالار سالار
وگرنه گر بدی در بسته از تو همه انصار بی اعوان و انصار
چنان حفظش نمودی کز دل مور ضمیر اتورت بودی خبر دار
سرای جغد هم گشت ازتو معمور چو گردیدی درین ویرانه معمار
گر از مرغان این گلشن مرا نیز که جز شکر نمیریزم ز منقار
دهی‌زین بیش ره‌در گلشن‌خویش شود شکرستان این طرفه گلزار

وز اوصافت چنان عالم شود پر — که براسال صد حسرت برد بار
غرض کز بهر ترتیب ثنایت — من از بحر ضمیر معجز آثار
کشم در رشته فکرت لئالی — ز آغاز لیالی تا باسحار
خموش ایدل که از بسیار گوئی — دل نازك دلان می‌یابد آزار
عنان تاب از ره افکار شو هان — که شد زاطناب پای خامه افکار
بتنگ آمد ثنا از دست نطقت — دعا نوبت طلب شد دست بردار
درین سطح از پی رسم دوایر — بود تا گردش پرگار در کار
زامرت هر که دردوران کشد سر — چو پرگارش فلك سازد نگونسار
بود تا ملك جسم از خسرو روح — بود تا سر برآن اقلیم سردار
تو سزدار جهان باشی و دایم — بود جای سر خصمت سر دار
بکینت هر که بر بالین نهد سر — نگردد تا بصبح حشر بیدار

این قصیده‌را در مدح خواجه آصف صفات ابوالقاسم بك وزیر گفته‌اند

چرخ را باز مه روی تو حیران دارد — که مه یکشبه انگشت بدندان دارد
حاجبت کرده بزه قوس نکوئی وهلال — سر بزانوی حجاب از اثر آن دارد
درشفق نیست مه‌نو که دگر ساقی دور — جام لبریز بکف از می رخشان دارد
برمه عید نخواهم نظر کس که تمام — صورت دایره غبغب جانان دارد
شب‌عیداست‌ودگرشاطر گردان‌زهلال — کشتی نقره بدست از پی‌دوران دارد
سزد ارسیم کواکب دهدش دور که‌او — سمت شاطری آصف دوران دارد
صاحب سیف وقلم کز قلم‌وسیفش خصم — همچو مریخ وعطارد تن بیجان دارد
مرکز دایره ملك ابوالقاسم بیك — که ز آصف صفتی عز سلیمان دارد
آنکه از عین شرف نقطه نوك قلمش — فخر بر مردمك دیده اعیان دارد
وآنکه‌ازفرط‌عطا رشحه کلك کرمش — طعنه بر موهبت قلزم وعمان دارد
مدعی دارد ازآن‌آه زدستش که‌بدست — خامه داوری و خاتم فرمان دارد

بحر الطاف وی آن قلزم گوهر خیز است | که در آن عدد ریگ بیابان دارد
دحله همتش آن بحر سحاب انگیز است | که گهر بیشتر از قطره باران دارد
ای قدر قدر قضا رتبه که معمار ازل | عالمی را ز وجود تو بسامان دارد
توئی آن شمع فلک بزم ملك پروانه | که جهانی ز تو پروانه احسان دارد
رشحه کلك درو سلك تو روحیست روان | که ترشح زسر چشمه حیوان دارد
قصر قدر تو بنائیست که یك ایوانش | وسعت عرصه این کاخ نه ایوان دارد
بام ایوان تو عرشیست که هر کنگره اش | صد کتك دار بسان مه و کیوان دارد
فلك آراسته نه خرگه والا که در آن | والئی همچو تو بنشیند و دیوان دارد
آصفا تا شده ای واسطه عزت من | دشمن اعراض از ین واسطه چندان دارد
که اگر شق شود از غم چو قلم نیست محال | و گر از غصه چو نالی شود امکان دارد
تا بذیل کرمت دست توسل زده ام | سیل اشك از مژه اش سر بگریبان دارد
جگر حرب ندارد بمن اما ز حسد | پاره پاره جگری بر سر مژگان دارد
محتشم را که خرد داشته بر مداحی | سبب اینست که ممدوح سخندان دارد
نیست در بند زر و سیم که از نقد سخن | یك جهان گنج نهان در دل ویران دارد
در مدیح تو که نامت شرف دیوان هاست | اهتمام از پی آرایش دیوان دارد
تا بدریای هوا کشتی زرین هلال | گذر از گردش این گنبد گردان دارد
کشتی جاه ترا فیض دعای فقرا | سالم از تفرقه وامن ز طوفان دارد

ایضاً فی مدح مختار الدوله میرزا شاه ولی

سده آصفیش بود سلیمان بسجود | میرزا شاه ولی والی اقلیم وجود
آنکه از واسطه بأس خلایق خالق | قامت دولتش آراست بتشریف خلود
وانکه از بهر نگهبانی ذاتش همه را | کرد پا بست و داد ابدی حی ودود
آنکه خاك در کاخش متغیر شده است | بس کمر خساره خود سوده بر و چرخ کبود
کسوت دولت او را ز بقای ابدی | گشته ایام و لیالی همه تار و همه پود

بدر گردید هلال از پی تحصیل کمال   بس که بر نعل سم توسن او ناصیه‌سود
خط آزادی خودخواسته کیوان ازوی   که باین جرم رخش کرده قضا قیراندود
جودشاهانه‌اش آندم که کند قسمت مال   پشت شاهین ترازو خمد از بارنقود
مادر دهر چو زادش ببزرگی و بهی   برخیا زاده آصف لقب اقرار نمود
بود سرگشته بمیدان وزارت گوئی   دولت او ز کنار آمد وآن گوی ربود
ای مه بارگه افروز که هر صبح کند   آفتاب ز کمال ادب از دور سجود
از ضمیر تو چراغ شب و روز افروزند   گر نتابد مه و خورشید نباشد موجود
بود در ناصیه شأن تو پیدا که خدا   کار فرمائی دوران بتو خواهد فرمود
بر در قصر وزارت فلك ار ضابطه زد   قفل دیوار گشائی که بنام تو گشود
کار آن نیست که سازند بخواهش زعباد   کار آنست که بیخواست بسازد معبود
نصب وعزل همه تقدیر چو میکرد رقم   عزل راز پی نصب توخطا دید وزدود
نیست زافسانه‌موحش غمش از خواب ملال   چشم بخت تو که هرگز نتوانست غنود
صحن درگاه جلالت فلك از مساحی   بخط نا متناهی نتواند پیمود
از اجلای جهان هرچه درین مدت کاست   بعد الحمد که بر شأن تو معبود فزود
بود در شأن توای اشرف اشراف زمین   هر درودی که سروش از فلك آورد فرود
تا نهاده است قضا قاعده طاعت تو   راستان را همه دم کار قیام است وقعود
قیمت گوهر ذات تو کسی میداند   کافریده‌است وجودت همه‌از گوهرجود
آنچه برعظم توجا کرده‌درین دایره‌تنك   پای افشردن دیوار جهانست و حدود
ثقل بر روی زمین گر نپسندد رأیت   کوه گردد متصاعد بسبك خیزی دود
گر گدائی شود از صدق ستاینده تو   پادشاهان جهانش همه خواهند ستود
محتشم گرچه زد امروز ثنای تو رقم   مدح خود دوش ز سکان سماوات شنود
چه‌شود گرتوهم‌از جایزه‌مدحت‌خویش   رفعت پایه قدرش بنمائی بحسود
تا کمین ذره ذرات وجودش گردد   نجم خورشید طلوع و مه برجیس صعود
گرچه دیوان‌وی آمد دوجهان‌را زینت   مدحت‌ای زیب جهان زینت آن خواهد بود

بنوازش که شود تا ابدت مدح سرا
رود را چون بنوازی کند آغاز سرود
تا ز تأثیر عدالت که زوالش مرساد
خلق در سایه حکام توانند آسود
بر سر خلق خدا سایه عدل تو بود
تا زمان ابد انجام قیامت ممدود

فی مدح خلاصة الوزراء میرزا عبدالله جابری

همایون باد شغل آصفی بر آصف عادل
چه آصف ظل ظل‌الله عبداله دریا دل
خداوندا کف باذل که کرد آیات احسانرا
پس از شأن خود ایزد یکبیك درشأن او نازل
عموم سجده شکر ظهور او رسانیده
سر هاروت را هم بر زمین اندر چه بابل
فلك یابد زمین را بر زبر از نقطه کوچکتر
ز بار حلم او گر نقطه بارا شود حامل
عقیم الطبع شد در زادن شه مادر دوران
چو آن دستور اعظم شد در افعال جهان فاعل
خلایق ظرف را در پی دو نداز بهر زر چیدن
چو پای کلك او گردد براه جود مستعجل
خراج هند و باج صد قلمرو ضم کند باهم
مداد نازل از اقلام او هر که شود باذل
هزارش بنده بر درسر گران از بار تاج زر
همه مدرك همه زیرك همه قابل همه مقبل
بصد فرمانبری مسند بر خاصان او خاقان
بصد منت کشی طغرا کش احکام او طغرل
نهد گر حکمت او بر خلاف رسم قانونی
که از قدرت نمائی هر محالی را شود شامل
مریض سرع راکافور در پیکر زند آتش
حرارت از مزاج صاحب حمی برد فلفل
نگیرد ماه تا نور ضمیر وی برو تابد
میان آفتاب و او شود صد کوه اگر حایل
تصرف های طبع میرزا سلمانیش دارد
بعنوانی که یکدم نیست از ضبط جهان غافل
خروج زرز مخزن‌های او وقت کم احسانی
خراج هفت اقلیم است بهر کمترین سایل
تعالی‌الله از آن دریا که از وی این در یکتا
برای تاج شاهان روز کار آورده بر ساحل
نبودی گر بگو هر خیزی او بحر ذخاری
در آفاق این در شهوار گشتی از کجا واصل
تعجب خود زبان گردیده سر تا پا و میگوید
که این گلزار دولت گشته پیدا از چه آب و گل
فلك‌را برزمین بینند اگر قایم کند دیوان
جهان را در جهان یابند اگر سامان دهد محفل
اگر در هر نفس صد کاروان معنی از بالا
شود نازل بغیر از خاطر او نبودش منزل

مرا کایام از قدرت زبان دهر میخواند — در انشای ثنای او بعجز خود شدم قائل
الا ای نیر گیتی فروز اوج استیلا — که‌خشت‌آستانت‌راست‌سقف‌آسمان‌درظل
تو نور تربیت از ثقبه میم کمال خود — اگر بیرون‌فرستی ذات هرناقص‌شودکامل
زروی‌خشم‌اگرچشم‌افکنی‌برچشمه‌حیوان — شراب‌وی بآن‌جان‌پروری‌زهری‌شودقاتل
عمل فرما توئی‌کاندر جهانند از هراس‌تو — همه عمال دیوان بهترین عمال را عامل
عجالت خواه‌شد خصم توازدولت بحمداله — که‌بر وی زودشد ظاهر مآل دولت‌عاجل
اکابر اعتضادا محتشم ادنی غلام تو — که‌هست‌ازحق گذاریها بشغل‌مدحتت‌شاغل
نداردهیچ‌چیز اما چوزلف عنبرین‌مویان — پریشان حالتی دارد مباش ازحال‌اوغافل
ز بخت سعدتا فرزند ذوالاقبال ذی‌فطرت — بجای جد و اب قائم‌مقامی را بود قایل
تو باشی جانشین اعتمادالدوله از دولت — دگر نایب مناب جد عالی داور عادل
خلایق تا امان یابند از دست اجل بادا — بقصدجان‌بدخواهت‌اجل‌عاجل‌امان‌راجل

وله ایضاً قصیده

برآصف سخی دل باذل بود سه عید — چون عهد او مبارك و فرخنده وسعید
عید نخست عیدمه روزه کامده — شکل هلال او در فردوس را کلید
عید دوم حکومت شهری که صاحبش — فتاح خیبرآمده ذوالقدة الشدید
عید سوم وزارت نواب کامیاب — شهزاده بزرگ نسب مرشد رشید
کز خیل آصفان سلیمان وقار داد — کاشان بآن حذیو فریدون فر فرید
یعنی سمی احمد یثرب‌حرم که هست — از خاك زر به حرمش دیده مستفید
بر پیشطاق خویش رقم کرده اسم او — عرش بلند منظره اعظم مجید
جان‌آفرین که‌زیب‌حکومت‌بعدل داد — یك فرد را بمعدلت او نیافرید
بر زد سنان تیره غیرت سر اززمین — هر جا که داد او سر بیداد را برید
مرغی که بود بیضه ظلمش بزیر پر — منقار عدل بیضه شکن دیده بر پرید
حرف وقاراو بقلم چون سپرد عرش — تاخواست نقش لوح کند قامتش‌خمید

از شرم حلم او بحجاب عدم گریخت
چون مجرمان عناد دل دشمن عنید

بهر عدوی تو جسد از آتش آورد
جانرا بتن چو عود دهد مبدئی معید

از گرمی ملایمت او برون رود
در صلب‌کان طبیعت صلبیت از حدید

سعی کف کفایت اکسیر سیرتش
از قطره‌ای هزار محیط آورد پدید

ای شام تو چو شام پسین مه صیام
وی صبح تو چو صبح نخستین‌روزعید

فرش‌توعرش رفت و هزاراحترام‌یافت
مدح تو دهر گفت و هزارآفرین‌شنید

مژگان دشمن از اثر زهر چشم تو
گردید نیش‌عقرب و درچشم او خلید

یأجوج ظلم را زازل گشته سنگ‌راه
گرد عدالت تو که سدیست‌بس سدید

بردندبسکه دست بدست‌اهل‌روزگار
نقش نگین حکم تو چون سکه‌جدید

بگرفت‌کار بوسه رواجی که از شفاه
افتاد شغل حرف زدن یکجهان بعید

دست تظلم دو جهان کاندرین زمان
دامان هفت پرهین چرخ میدرید

چون شد زمان حکم قضا منتقل بتو
خودرا درآستین بصد آهستگی کشید

ای رأی محتشم حشم‌نامور که هست
هر بنده‌ات یگانه و هرچاکرت‌فرید

گوئی ز صبح‌روز ازل‌صبح فطرتش
هم بیشتر بر آمد و هم بیشتر دمید

شدگرچه محتشم ملك خسروان نظم
در انقیاد صد چوخودش بندگی گزید

سودای خدمتت بسویدای خاطرش
شدبیش ازآن‌فرو که‌بکنهش‌توان‌رسید

آماده خریدن او شو که جنس خوب
ارزان‌اگرچه نیست گران‌میتوان‌خرید

اما بیك نظر نه بزرگاین متاع راست
قیمت بمخزنی که خدا داردش کلید

صلب جهان پراست ز اقران او ولی
در صد هزار قرن یکی میشود پدید

با نور آفتاب بود سایه‌ات قریب
وز جرم آفتاب جهان تا جهان بعید

از آفتاب دولت شاهی مباد بعد
ظل تو را که دید جهان‌بر خرد مدید

وله ایضاً

اگر چه مادر ایام خوش نتیجه فتاد
درین زمان پسری به نزاد از بهزاد

مه سپهر حکومت که در زمانه او ‌‌ ‌ زمانه را فزع دادخواه رفت از یاد
گل بهار سخاوت که در محل کرم ‌‌ ‌ درم چو برگ خزان میدهد کفش برباد
بجای خون همه یاقوت و لعل خواهد ریخت ‌‌ ‌ بدست باذل او نیش اگر زند فصاد
گرفته کشور دلها که هست بر بازوش ‌‌ ‌ دو فتحنامه ز دست کریم و طبع بداد
بآن محیط کرم نسبت ملال ز بذل ‌‌ ‌ چنان بود که بحاتم کنند بخل اسناد
زبان بشکوه او هیچ دادخواه نراند ‌‌ ‌ بغیر ظلم که از عدل اوست در فریاد
خراش ناخن عدلش چو کوه ظلم بکند ‌‌ ‌ بماند در دهن انگشت تیشه فرهاد
بروی کشور ما تنگ از آنکه منصب اوست ‌‌ ‌ امارتی که ز خانی و خسرویست زیاد
جمال باز گرفتن نیافت ساقی دهر ‌‌ ‌ چو بر کف املش ساغر مراد نهاد
فلك نمود بزیر پرش چو بیضه مرغ ‌‌ ‌ همای رفعت او بال ابهت چو گشاد
چه حاجتست که او طایران دولت را ‌‌ ‌ بدانه ریزی و دام افکنی شود صیاد
که بهر صید مرادش درین کمین گاهند ‌‌ ‌ نه آسمان سبب انگیز و بخت در امداد
نقیض سوز و مخالف گداز و ضد کاهست ‌‌ ‌ صلاح و رأی وی اندر جهان کون و فساد
چو آمد آن نصفت کیش دادگر بوجود ‌‌ ‌ کشید رخت بسر منزل عدم بیداد
بنای ظلم و تعدی ضعیف بنیان گشت ‌‌ ‌ بدستیاری این دولت قوی بنیاد
ز سهم ناوك آهن گداز هیبت او ‌‌ ‌ ز موج گشته زره پوش از ازل پولاد
ز بوسه کاری سکان آسمان فرمود ‌‌ ‌ بهر مکان که ازو سایه بر زمین افتاد
بجز درش کدهند جای وقوع بیداد است ‌‌ ‌ ندیده کس در دارالامارتی بیداد
اگر شود متوجه برفع ضدیت ‌‌ ‌ دهند دست معیت بیکدگر اضداد
ز لطف خاص خود این بلده اش خدای علیم ‌‌ ‌ که شهر خاص علی بود بیمضایقه داد
جز او که والی معموره ای چنین شده است ‌‌ ‌ ندیده گنج کسی در اماکن آباد
عنان بدست ندادش چنانکه بستاند ‌‌ ‌ که کرد بخت بلندش سوار رخش مراد
متاع هر که چو نظم منش رواجی نیست ‌‌ ‌ بعهد او شده بازار کاسدیش کساد

چو ظلم گشت درین بلده کم‌ز داوریش
اساس داوریش را خدا زیاد کناد

رسید عید و دل جمله تهنیت گویان
ز دیدن رخ او کامیاب و خرم و شاد

ترا چوپای روان نیست محتشم که‌روی
بسده بوسی آن نیر سپهر سداد

بدستیاری نظمی که عزت تو ازوست
زبان خامه بجنبان پی مبارکباد

امید آنکه بود تا ز کعبه نام و نشان
که‌هست بردرش امروز ازدحام عباد

بود جناب معلای او مطاف انام
بمصطفای معلا و عترت امجاد

وله فی مدیح نواب ولی سلطان بن محمد خان

تا کهان بر کرد بخت‌ملك‌سر از مهد خواب
چشم تا میزد جهان بر هم بر آمد آفتاب

آفتاب مشرق دولت که باشد نور بخش
شرق‌وغرب‌و بحرو بررا گرفرو گیرد سحاب

آفتاب مطلع رفعت که خواهد قرص مهر
بهر خود شکل هلالی تا شوداو را رکاب

والی‌یم دل ولی سلطان که در دوران او
دفتر احسان حاتم را سراسر برد آب

داور دارا حشم دریا کف صاحب کرم
سرور بیضا علم گردنکش گردون جناب

بر سمند سخت سم گردافکنان لشگرش
لرزه در گور افکنان رستم و افراسیاب

میشود سیماب وش پنهان ز بیم ارمیجهد
از کمان چرخ بی فرمان او تیر شهاب

بر زبر دستان کند گر زیر دستانرا دلیر
از عقاب‌و صعوه خیزد بانك‌وز نهار ازعقاب

بادپروازش کند، گوی زمین‌را بی سکون
گر نویسد بر پر خودآیت عونش ذباب

عنکبوتی را کند گر تقویت بالا کشد
چون شتر کش گاو ماهی را بزنجیر لعاب

ناظران را نسخه ایام می‌شد ذات‌او
نسخه‌های آفرینش یافت صد بار انتخاب

پرشود در روز روشن عالم از خفاش ظلم
آفتاب عدلش ار یکدم بماند در نقاب

امتیاز بزم سلطانیش این بس کاندران
خون بدخواهش‌شرابست ودل‌خصمش‌کباب

گنج تمکینش که‌پاافشرده‌برجاهمچو کوه
باشد اندر خانه خود گر شود عالم‌خراب

اتفاق افتد ملك را صحبت مرغا بیان
آتش قهرش گر آید بر زمین در التهاب

ای‌زرفعت سروران دهررا صاحب رئوس
وی‌زشوکت گردنان ملك‌را مالك رقاب

یکسر مو کم شمردن یك جهان بی‌دانشی است — کامکاری چون ترا از خسروان کامیاب
کاسه‌های هفت دریا از کف در پاش تو — خالیند وسرنگون وباد در کف چون حباب
انتقامت پای پیچیده است در دامان صبر — بخششت سر کرده بیرون از گریبان شتاب
خاطر خصم تورا تسکین توان دادن زخوف — گر توان بردن برون ازطبع سیماب اضطراب
از ثبات خیمه گاه دشمن آرا که ندای — روی دریا نیست پر از خیمه‌های بی‌طناب
تاعنان برتافتی زین بلده سر گردان شدند — چون سگ کم کرده صاحب صدگروه ازشیخ شاب
منت ایزدرا که آب رفته باز آمد بجو — وآمد ازهر گلبنی بیرون بجای گل گلاب
کارهای خام یعنی پخته گردیدند و صبر — غوره‌را انگور کرد انگور را می‌های ناب
وان دعاهارا که بد پای اجابت در وحل — یافت چون فرصت محل گشتند یکیك مستجاب
ای ترا هر راست پیمانی بملکی در گرو — وی ترا هر لطف پنهانی بجائی در حساب
رخت عالم گشته بیش از حد تر ازباران ظلم — آفتاب عالمی زین بیش بـر عالم بتاب
تاسمر کردی باعجاز مسیحائی بریـز — شربت لطفی بکام زهـر نوشان عتاب
محتشم در پاس این دولت که بادا لم‌یزل — دعوتی کزحق گذاری کرده بی‌ریب ارتکاب
از کسی جزوی نمی‌آید که شب بیداریش — آشنائی برده بیرون از مزاج چشم وخواب
تاشهان را ملك گردد منقلب دل مضطرب — ای زشاهان کم‌نه کشور داریت درهیچ باب
تا محل کر و فر صور بادا مطمئن — خاطرت از اضطراب کشوری از انقلاب

وله فی مدیح سلطان خلیل ولد شمخال سلطان

داد داد کوشش اندر عزت مور ذلیل — سامی القاب سلیمان منزلت سلطان خلیل
کعبه حاجات کزحاجت گشاده بر درش — از دوعالم صدطریق وصدصراط وصدسبیل
هم ببخشش بی‌مثابه هم بریزش بی‌همال — هم بهمت بی مماثل هم باحسان بیعدیل
بر صراطی چون‌دم‌شمشیر آسان بگذرد — نور او کر کور مادرزاد را گردد دلیل
اهل خلدازاهل‌دوزخ آب‌خواهندار کند — سلسبیل لطف او یك رشحه بردوزخ سبیل
شیر درپستان نهد بهر جنین سر در رحم — رازق واسع کند در رزق اگراو را کفیل

پاس او تاوان ز عزرائیل گیرد تا ابد   مردگان دردعوی جان گر کننداوراو کیل
نرکس اعمی به‌بیند روز بر گردون سها   حکمت اوچون‌برد بیرون‌علل‌را ازعلیل
حدت طبعش شود بالفرض اگر کافور کار   در هوای زمهریر از وی دماند زنجبیل
نی دل‌ونی‌دین بماندنی‌روان‌نی‌عقل و هوش   گر قبول او فتد ماکان من هذا القبیل
ای بمعر آفرینش آفریده ذوالجلال   سیرت ذات‌تورا چون‌صورت‌یوسف‌جمیل
شکوه‌نا کنداز توجمعی کز گریبان سخا   هر که‌درعهدتوسر برزدفلك‌خواندش‌بخیل
[illegible] آتش میکند هرشب شهاب   تا کشد بردیده کج بین اعدای تو میل
خصم‌الکن گر حدیث‌شکرینت‌زرددوست   در مزاجش گشته شیرینی بصفرامستحیل
پشه ز امداد تو شاید گرفتار عنکبوت   پای میکائیل بندد بر جناح جبرئیل
دشمنت کامروز خود آهنین دارد بسر   خواهداز تیغ‌توفرداداشت بر گردن‌دوبیل
خصم مقراض حیل هرچند سازد تیز تر   ای ترا در غالبیت مدت فرصت طویل
دست‌جرأت زآستین‌برزن‌که‌صورت یاب نیست   کندی‌چنگال‌شیر از کید روباه محیل
پشه‌ای کز وادی حلم تو خیزد گرد ناك   بال‌خود را گرغبارافشان کندبرپشت‌پیل
بندش بر کوهه گاو زمین از ثقل باد   ای غبار راه تمکین تو بر غبرا ثقیل
گر اثر را از مؤثر دور خواهی تا بحشر   بیضه ابیض نگیرد رنگ در دریای نیل
در کف ساقی بزمت شدمزیدعقل وهوش   رطل‌مرد افکن که‌آمدعقل عالم‌رامزیل
من که چون‌قربانی تیغ خلیل اندر ازل   داشتم درسر که درقربانکهت کردم قتیل
منت ایزد راکه بر وفق مراد خویشتن   زود درخیل فدائی کشتگان گشتم دخیل
وز دل پر آتشم زدچشمه مهر تو سر   آنچنان کزقعر دوزخ سر برآردسلسبیل
سرو را بی‌آنکه سازی در نظم محتشم   گوشوار گوش دراك از کثیر و از قلیل
قیمتش ارسال کردی خانه ات آباد باد   وزخدایت‌هم‌باین‌احسان‌جزائی‌بس‌جزیل
تا بود ظل طویل الذیل سلطان نجوم   برجهان گسترده‌ومبسوط وممدود وظلیل
سایه اقبال و احسان تو بادا مستدام   برغنی وبر فقیر وبر عزیز و بر ذلیل
بر فلك بهر تو بادا کوس دولت پر صدا   وز برای دشمنانت بر زمین طبل رحیل
زآتش کید سپهرت‌دارد‌ایمن‌آنکه‌کشت   مانع کرم اختلاطی های آتش با خلیل

ایضاً فی مدیح ولیخان سلطان ترکمان

باد در عیش مدام از بهجت عید صیام / پادشاه محتشم سلطان گردون احتشام
داور مرفوع تخت خوش بساط خوش نشاط / سرور مسعود بخت نیك رای نیکنام
آفتاب اوج استیلا ولی سلطان که باد / بر سلاطین بسند اقبال مستولی مدام
درصبوح سلطنت میخواند از عظمش قضا / قیصر فغفور بزم اسکندر جمشید جام
هست طول روز اقبالش فزون ازروز حشر / زانکه از دنبال صبح دولت او نیست شام
چارر کن ازصیت استقلال او پرشد که دور / ازبرایش پنج نوبت میزنند در هفت بام
کار او هر روز می‌آرد قضا صد ساله پیش / بسکه دارد در مهم احترامش اهتمام
در زمان او که ضدیت شداز اضداد رفع / صعوه با بازاست یارو گرگ بامیش است رام
رایض امروز بر دستش ز روی اقتدار / کرده خنگ بی‌لجام چرخ را برسر لجام
آنکه لطف وقهراو در یك طبیعت آفرید / آب وآتش را بقدرت داد باهم التیام
گر زمین ناروان را طبع او گوید برو / در شتاب افتاده دشت لامکان سازد مقام
ور سپهر تیز رورا امر او گوید بایست / تا دم صور قیامت گام نگشاید زگام
از نفایس بخشی اوصدهزار احسان خاص / هست روز بذلش اندر ضمن هر انعام عام
قطره‌ای ازلجه جودش توان کردن حساب / هفت دریارا اگر باهم توان داد انضمام
نیست باران برزمین ازآسمان باران که هست / زانفعال ابر دستش در عرق ریزی غمام
ای ترا از قوت طالع درین نخجیرگاه / شاهبازان رام قید وشهسواران صید رام
از مهابت در ته چاه عدم گردد مقیم / گردر آئی باسپهر اندر مقام انتقام
مهر از بهر اجاق افروزئی در مطبخت / روز تا شب می‌پزد سودا ولی سودای خام
هست بردرگاهت‌ای دریادل مالك رقاب / حاتم‌طی یك گدا و خسرو چین یك غلام
کم بضاعت‌تر زقارون کس نماند درزمین / گریك احسان تو یابد برخلایق انقسام
مخزن خویش از زرانجم کند در دم تهی / گرفلك یکدم کند طبع درم بخش ازتووام
بسکه ازحصر افزون بسکه رفت ازحد برون / میل خاص ولطف عامت باخواص وباعوام

نیك و بدرا باتواخلاصیست کز آرام‌خود — دست میدارند تا آرام گردد با تو رام
آنزجاجی‌چامدهرشب برتومیسازدحلال — خون خود تا بادلارایان بیارامی بکام
من ز چشم آرام غارت میکنم تا از دعا — خوابرا بر دیده بخت تو گردانم حرام
وز پی حمل دعایت با خشوع بی شمار — زین بلند ایوان فرودآرم ملایکرا تمام
سرورا در شکرستان ثنایت محتشم — کش‌خرد میخواندایم طوطی‌شکر کلام
حال باصد تلخ‌کامی گشته درحبس قفس — مبتلای صد السم بند مؤید هر کدام
گر نمی‌بود اینچنین‌میگشت گرددر کهت — با دگر خوش‌لهجه‌های باغ‌معنی‌صبح‌وشام
الغرض نواب سلطان را سلام و تهنیت — می‌تواند از زبان خامه گفتن والسلام
تا بود در روزگار آئین عید و تهنیت — خاصه بر درگاه تعظیم سلاطین عظام
از زبان لوح و کرسی وسپهر و مهر و ماه — تهنیت گوید لب روح‌الامین باشد مدام

وله ایضاً من درر منظوماته فی مدح دستور الاعظم میرزا محمد

روزه رفت وآمد از نزدیك مخدوم الانام — برسر من مشفقی با عیدی عید صیام
وه‌چه‌مخدوم‌آنکه‌هست‌ازرفعت‌ذات کریم — سرور اهل کرم سردار و سرخیل کرام
وه‌چه‌سرخیل‌آنکه خیل خسروان عصررا — می‌تواند داد دریك بزم باهم انتظام
اختر بیضا تجلی گوهر دری شعاع — داور دارا تجمل والی والا مقام
کار فرماینده طبعش زبان علم و حلم — سده فرزینه بزمش جبین خاص و عام
چرخ اعظم‌را مقابل قابل دیهیم و گاه — شاه عالم‌را مصاحب صاحب القاب و نام
روز کارش‌زان محمد خواندکاندر نه‌حرم — می‌ستایندش مقیمان سپهر از احترام
میزند مانند طفل مریم از اعجاز دم — هرچه طبع مبدعش می‌آفریند در کلام
نژاد زد میان نظم گوئی تیغ زد — ورنه چون‌بین‌المصارع منقطع شد التیام
معنی کزدل‌بودچون صید وحشی‌در گریز — خاطراو رابودچون‌مرغ دست آموز رام
بحرراول‌بربقای‌خویش میلرزد که هست — کمترین قایم دست فیاضش غمام
قرص‌خورشیداز عطامی افکند پیش گدا — طشت حاتم‌چون نیفتد در زمان او زبام
بی‌طلب‌چون کرد جیب و آستینم پر درم — یافتم کاندر کرم حاتم کدامست او کدام

مدح گفتن و آنکه از ممدوح جستن جایزه — نیست جز فعل ادانی نیست جز کار لئام
مدح کردن نیز گوش آنکه گشودن دست جود — درحقیقت هست سودای درم بخشیش نام
بخشش آن باشد که کس نادیده شخصی را بخواب — بخشد ازخواب پریشانیش بیداری تمام
مدح گفتن آن چنان اولی که بی ذل طمع — درسخن مرد سخن گستر نماید اهتمام
زین دو حالت آنچه از من بود خود نامد بفعل — وین خجالت ماند بهر من الی یوم القیام
وانچه زان دریادل زربار گوهرریز بود — از وجود آمد باستمرار واد رارو دوام
مالك الملك سخن خلاق اقوال حسن — سامی الرتبت سمی جدخود خیر الانام
پستی ما کردار تقصیر این فعل از تکاب — وان بلندیهای همت کرد آن امر التزام
ای بدوران تو دوات را رواج اندر رواج — وی بتدبیر تو عالم را نظام اندر نظام
درازل ذیل جلالت از غبار خود کشید — سرمه امیدواری در دو چشم اعتصام
در عبارت آفرینی گر نه یکتائی چرا — خلقت خلاق واقوال ترا انشاست نام
زین شرف کاندر بنان اشرفت درجنبش است — تا بزانو میرود درمشک کلك خوشخرام
گز لك مژگان خود چشمت برون آرد زسر — سوی بدبینت اگر بینی بچشم انتقام
در ثنایت معترف گردم بعجز خویشتن — گرنه باطبع من اقبال تو یابد انضمام
سرورا بی جدوجهدی ازریاض لطف تو — محتشم را خورد اگر بوی عطائی برمشام
طوق در گردن غلامی هم شدش پیدا که هست — در لقب مالك رقاب پادشاهان کلام
ابتدا به دردعا اکنون که گر سحرست شعر — پیش نازك طبع دارد لذت تام اختتام
تاسپهر پیررا در سایه باشد آفتاب — زاقتضای وضع دوران سال وماه وصبح وشام
ظل شاه نو جوان برفرق فرقد سای تو — باد چون ظل تو بر فرق خلایق مستدام

ایضاً من بدایع افکاره فی مدح اعتماد الدوله میرزا لطف الله

دمید صبحی و از پر تو دمیدن آن — بذره ای نظر افکند آفتاب جهان
چه صبح چهره نماینده هزار امید — که مشکل است بیانش بصد هزار زبان
چه آفتاب بلند اختر سپهر جلال — که برد طلعت او ظلمت از زمین وزمان
مدار اهل زمین اعتماد دولت و دین — حفیظ ملك وملل پاسبان کون ومکان
گزیده نسخه لطف اله لطف الله — که هست آینه صنع صانع دیان

محیط مکرمتی کزدرش برد مه وسال گدا بکشتی چوبین ذخایر عمان
جلیل موهبتی کاسمان بدوش کشد زری که سایل او را بریزد از دامان
یگانه صانع خیاط خانه تقدیر بریده برقداو خلعت بزرگی و شان
نهد بسجده او هفت عضو خود بزمین بآسمان اگر ازشان او دهند نشان
چنان‌بعهدوی امساك‌شدقبیح که‌هست حرام در نظر عقل روزه رمضان
بزیر بال وپر خویش مرغ تربیتش زبیضه‌های عصا فیر شد عقاب پران
رود چو سوی‌نشان تیر دقتش ز سپهر هزار زه‌شنود گوش گوشه‌های کمان
چنانکه خاك شناسد خراش تیشه تیز سخای دست ودلش‌بحرمی‌شناسدوکان
زهی بذات تو نا زنده مسند تکمین زهی زعظم توشر منده وسعت امکان
زلطف‌خویش‌خدالطف‌خویش‌خواندترا تبارك الله از الطاف خالق منان
جوان کننده دوران پیر ساخت ترا هم اتفاقی تدبیر پیرو بخت جوان
بخال چهره زنگی اگر نظر فکنی شود ز مردمی انسان دیده انسان
زینت ارچه مقام است لیك بالنسبة توآتشی و کواکب شراروچرخ‌دخان
جهان مدار از بس که شرمسار تورا بدوش‌زانوم از جبهه‌مانده بار گران
بزرگوارا از بس بزیر بار توام زانحنا شده جیبم مصاحب دامان
زمانه‌راست‌چنین‌اقتضا که گوهرمدح زقدرا گر چه‌بود گوشوار گوش‌جهان
بصد شعف چوستاند زمادحش‌ممدوح وز آفرین لب‌مدح‌آفرین شود جنبان
وز انتعاش کند زیب مجلسش یکچند چولاله وسمن ونرگس‌وگل وریحان
ز عمد صد رهش افتد نظر براو اما بسهو نیز نیفند بفکر قیمت آن
توآن بزرگ عطائی که در نظم مرا ندیده‌قیمتش‌ارسال کردی از احسان
وگر وظیفه هر ساله ساختی آن را هزار سال بود ملك عمرت آبادان
منم کهن بلدی در کمال ویرانی توگنج عالم ویران یگانه ایران
حصار این بلدکهنه کن بآب و گلی که سیل‌حادثه هرگزنسازدش‌ویران
غلام بی بدلت محتشم که از افلاس کنون تخلص‌او مفلسی‌است درديوان

چودرد فاقه‌اش اکثر دوا پذیر شده / علاج مابقی‌از حکمت توهست‌آسان
همیشه تاز پی اعتماد اهل وداد / کنند بیعت وپیمان مشدد از ایمان
امیدوار چنانم که دولت ابدی / زبیعتت نکشد دست و نگسلد پیمان

در مدح مختارالدوله العلیه میرزا محمد گجحی گفته

بشاه شه نشان تا باشد ارزانی جهانبانی / بآن دستور عالیشان وزارت باد ارزانی
وزارت‌باچه باشاهانه اقبالی که دردوران / مهم آصفی را بگذراند از سلیمانی
اگر این آصفی میبود ابن برخیارا هم / سلیمان آصفی میکرد او را بلکه دربانی
چراغ چشم بینش آفتاب سرمدی پرتو / طراز آفرینش نسخه الطاف ربانی
سمی شاه ایوان رسالت آیت رحمت / محمد محرم خلوتسرای خاص سبحانی
نوشتی آصف‌بن برخیارا دور بعد ازوی / بقدرشان بدی گر در مناصب اول و ثانی
که تسخیر عالم در بنان فایض الفتحش / زصدشمشیررانی کم مدان‌یك‌خامه‌جنبانی
چنان‌افکند‌عهدش‌طرح‌جمعیت‌که میترسم / ززلف مشکمویان هم برد بیرون پریشانی
هنوزاز کندذاتش‌نیست وهم‌آگاه‌ومیگوید / که‌اکثر گشته صرف‌خلقت‌اوصنع‌یزدانی
زدستش‌فیض زرباریست پیداچون علامتها / که از باریدن باران بود در ابر بارانی
تقاضا میکند دور ابد پیوند دورانش / که چون ذات خداباقی بماند عالم فانی
چودولت رابراوبود اعتماد کل باین‌نسبت / زالقاب اعتمادالدولتش حق داشت ارزانی
قصیروناقص‌وکوته‌خیالست وزبون فکرت / برای فهم انسانیت وی فهم انسانی
چوزر از تنگنای آستین میریزد آن‌یم‌دل / فلك‌راظرف‌چندین[1] نیست‌بااین‌پهن‌داما‌نی
بگردون‌داده‌چندین‌چشم‌ازآن‌روخالق‌انجم / که درنظاره‌اش‌یکیك بفعل‌آرند حیرانی
اگر وقت غروب مهر تابد کوکب رایش / چوصبح‌ازنور کسوت‌پوش گردد‌شام‌ظلمانی
عتابش وقت گرمی باهوا گریابد آمیزش / زخاك آتش برویاند مطرهای زمستانی
بوی زان‌پیشتردولت قوی دستست دربیعت / که گردد گرد دستش آستین مست‌پیمانی
ایا فرمان ده یکتاو یا دستور بی همتا / که دولت را بجمعیت سوار فرد میدانی

---
۱ - چیدن

وزیری چون تو میباید کز استیلای ذات خود — وزارت را کند تاج سر سلطانی وخانی
شوی گر مایل معماری ویرانه عالم — زویرانی برون آیند ایرانی و تورانی
اگر تبدیل تحت وفوق عالم بگذرد در دل — زمین‌ها جمله فوقانی شوند افلاك تحتانی
بروز دولتت نازد جهان کز انبساط آمد — زایام دگر ممتاز چون نوروز سلطانی
حسد رخش تسلط بر ملوك نظم میتازد — توسرور چون کمیت کلك رادر نثرمیرانی
زطبعت بربنان وازبنان بر خامه میریزد — گهرچندانکه حصر آن توخودتاحشر نتوانی
فدای نقطه‌های رشحه کلك تو میگردد — در بحری و سیم معدنی و گوهر کانی
نمیخواهم ترا ای کعبه حاجات کم دشمن — که روزدولتت عیداست ودشمن گاوقربانی
فلك را نیست چون یارا که گردد میزبان تو — سگانت را بخون دشمنانت کرده مهمانی
دلت بحریست آرامیده امادرغضب کرده — تلاطم هاش سیلی کاری دریای طوفانی
زرشك دست زرریز تو بر سرخاك می‌بیزد — بغربیل مطر بیزی که دارد ابر نیسانی
تو در عالم چنان گنجینه‌ای کز معجز انشا — همان خودمعنی صدفصل دریك سطر گنجانی
درند از رشك بر تن شاهدان نظم پیراهن — تو چون برشاهد معنی لباس نثرپوشانی
اشارات بنانت چرخ را دوار گرداند — اگر دوران ندارددست ازین دولاب گردانی
پی ضبط جهان منصب دهان عالم بالا — جهانبانی بر غبت میدهندت گرتوبستانی
زمین گرز آسمان لایق بشانت منصبی پرسد — بظاهر آصفی گرید بزیرلب سلیمانی
سلیمانیت رامعجز همین بس کز تومی آید — که دروقت سیاست خاطرموری نرنجانی
نمیدانم عجب از گرمی بازار تدبیرت — ببرد زمهریر اعدای خود را گربسوزانی
ترای بادمراد اربگذری برطرف خارستان — فرستد گل بشهر از بوتدها خار بیابانی
وگر خصمت بگلزاری درآید گل شود غنچه — که درچشمش خلانند نوك هیأتهای پیکانی
چوابرخوش‌هوا برباغ بگذر کز سجود تو — خمد بهرهیات قوس وقزح سرو گلستانی
فلك بی‌رخصتت یك کاربی تابانه خواهد کرد — اگر در قتل خصمت از تو یابد بدیر فرمانی
لباس خصم خود بینت قضا بی‌جیب می‌دوزد — که طوق لعنت شیطان کند آنرا گریبانی
برای مدحتت درکی و حسی آرزو دارم — فزون ازدرك سحبانی زیاد ازحس حسانی

ترا مداح جز من نیست اما میکند غیرت زجاج سرخ را خون در دل از دل یاقوت رمانی
بطبع پست و نظم سست و مضمون فرومایه میسر نیست بر گردون زدن کوس ثناخوانی
عرب را تا عجم زد در ثنایت بر هم آنکه شد بسحبان العجم مشهور عالمگیر کاشانی
تو در آفاق ممتازی و ممتاز است مدحت هم ز دیگر مدحها ای خسرو ملك سخندانی
که از دل بر زبان نگذشته واز خامه بر نامه ز دست باذل ممدوح می بیند زر افشانی
جهاندارا مرا هر ساله از نزد تو مرسومی مقرر بود و اخذش بودهم در عین آسانی
بمن یکدفعه واصل گشت و بود امید کان مبلغ مضاعف هم شود چون دولتت در دفعه ثانی
طمع چون در شتاب افتاد پا بیرون نهاد از ره بدیوارش نخست از لغزش پا خورد پیشانی
سزای مرد طامع بس ز دوران پشت پا خوردن کز بدن پشت دست یأس آنگاه از پشیمانی
الا ای پادشاه محتشم آنها که واقع شد بمن چرخ خصومت پیشه کرد از کین پنهانی
که در وضع جهان کرد اختراع چند گوناگون بآئینی که میبینی بعنوانی که میدانی
غرض کز غبنهای فاحش ای اصل کفایتها شدند اکثر فوائد ز آفت ایام نقصانی
ولی فاحش ترین غبنها این بود داعی را که از وصلت نشد واصل بصحبتهای روحانی
ولی از ذوق گوشی از اشارات عیادت پر دو چشم اندر ره حسن خرام و دامن افشانی
زبان آماده عرض ثنا و مدح خوانیها ولی از کار رفته با وجود آن خوش الحانی
که تا گه خورد بر هم آن بساط و گرد موکبها ز کاشان شد بهم آغوشی کحل صفاهانی
بمعمار قضا فرما کنون کاندر زمان تو بنای خانه عیش مرا از نو شود بانی
ثنا چون باد عا اولیست ختمش هم بر آن بهتر خصوصاً این ثنا کز عرض حاجاتست طولانی
تفاوت تا بود باهم بقدر شان مناصب را الا ای آفتاب آسمان مرتفع شانی
همایون منصب پر رونق بی‌انتقال تو ز سلطانی وخانی باد افزون بل زخاقانی

ایضاً من نتایج طبعه فی مدح سلطان الاعظم محمد امین سلطان ترکمان

بیمارئی بپای حضورم شکسته خار کز رهگذار عافیتم برده بر کنار
برتافتست ضعف چنان دست فوتم کز سر نهادنم بزمین هم گذشته کار

جسمم که گرد راه عیادت نقاب اوست — پامال عالمی شده چون خاک رهگذار
نیلوفر ریاض ریاضت رخ من است — ازسیلئی که میخورم ازدست روزگار
هرگز زهم نمی گسلد کاروان لعل — زان قطره‌ها که بررخ من میشودقطار
دست فلک زرشتهٔ تدبیر تافتن — دامان من بجیب زمین بسته استوار
تدبیر اینکه پیش عزیزان مصر جود — خودرا نسازم ازسبکیها ذلیلو خوار
واندر فضای عالم علوی بطعمه‌ای — شهباز همتم نکند پستی اختیار
باآن کزین سکون‌قوی لنگرم زکوه — سنگین‌تر است کفه میزان اعتبار
غبنی است بس گرانم ازاین رهگذر که نیست — پایم روان بدرگه نواب نامدار
سلطان کامکار محمد امین که هست — نـازان بـآفریدن او آفریدگار
آن قبله امم که بتنگ است سده‌اش — از اختلاط نـاصیه شاه و شهریار
وان قلزم کرم که کشیده ز ساحلش — تا سقف عرش بر سر هم در شاهوار
گشت ازصلای موهبتش گوشها گران — وز حمل بار مکرمتش دوشها فکار
در کلک صنع صانع او عز شأنه — هردقتی که بوده در او گشته آشکار
دارم گمان که خالق مخلوق آفرین — کرده در آفریدنش اظهار اقتدار
عکس جمال او بجمادات اگر فتد — بر دلبری مدار نهد صورت جدار
ذرات خاک پاش شمارند اگر بفرض — مه در حساب ناید وخورشید درشمار
آهو شکاری از سگ آن نامجو مجو — کز مردمی سگان ویند آدمی شکار
امرش بسیر گوی زمین حکم اگر کند — بیدست وپافتد بره از روی اضطرار
نهیش بروی سیل نگون‌دست اگر نهد — پس خم زنان رود بعقب تا بکوهسار
بررخش گرم جوش ببین گر ندیده‌ای — کانسان ز اقتدار بود اژدها سوار
ازهم بپاشد وتل خاکستری شود — بیند اگر بقهر درین نیلگون حصار
هست از برای سوختن خرمن عدو — کافی زآتش غضبش گرمی شرار
ای مالک رقاب ملوک سخن که هست — بر مدحت تو سلسله نظم‌را مدار
هر کس بمدعای دگر از سحاب نظم — بر کشت دولت تو زشعر است‌رشحه‌بار

مقصود و مدعای من اما ز مدح تو — اینست اینکه نام تو سلطان نامدار
زیب کلام وزینت دیوان من شود — گوش قوای مدر که رانیز گوشوار
هر نقطه هم شود زسوادش بهند وروم — داغ دل هزار خدیو بزرگوار
زین لاف ودعوی احسن واولاست محتشم — خاموش گشتن وبدعا کردن اختصار
تا نام داوران بدواوین شود رقم — وز خوش کلامی شعرا یابد اشتهار
از نام آن سپهر امارت کلام من — مشهور شرق وغرب بود آفتابوار

فی مدح خواجه معین الدین اسعد شهریاری

بر اشراف این عید وآن کامکاری — مبارك بود خاصه بر شهریاری
گزین گوهر افسر سر بلندی — مهین داور کشور نامداری
معین ملل کز ازل قسمتش زد — ببخت همایون در بختیاری
قضا صولتی کاسمان سدهاش را — کند بوسه کاری بصد خاکساری
قدر قدرتی کز صفات کمینش — یکی نام دارد سپهر اقتداری
بجنب نعالش که پایان ندارد — کجا در حسابست عالم مداری
دراطراف صیتش چوباداست پویان — براشراف حکمش چوآبست جاری
چواو کس نکرد ازخدابندگان هم — الا ای بخلاق آیت رستگاری
بآن کبریا وشکوه و جلالت — حلیمی و بی کبری و بردباری
ازل تا ابد از خرابیست ایمن — بنای جلالت ز محکم حصاری
ازین هم فزون پایه دولتت را — زدارای تو عهد باد استواری
گل گلشن شهریاری علیخان — که در فیض باریست ابر بهاری
جلیل اختر برج عالی مکانی — جلی سکهٔ نقد کامل عیاری
شمارند صاحب شعوران دوران — زادنی صفاتش حکومت شعاری
ضمیریست درصبح نو عهدی اورا — فروزان تر از آفتاب نهاری
سپهر از برایش عروس جهان شد — بعقد دوام است در خواستگاری
زند ابرش اندر عنان قره هر که — که طبعش کندمیل ابرش سواری

جز این از وقارش نگویم که اورا | هجائی وذمیست گردون وقاری
طویل البقا باد عزمش که عالم | باو تا ابد دارد امیدواری
جهان داورا محتشم بنده تو | که لال است در شکر نعمت گذاری
ازین نظم مقصودش اینست کورا | نه از سلك مدحت فروشان شماری
زدنبال هم داد صد غوطه اورا | نوال تو در لجه شرمساری
مسازش طمع پیشه ترسم برآید | سر عزتش از گریبان خواری
بجان آفرینی که در آفرینش | ترا داد این امتیازی که داری
بمطلحا یئیی کایزدش خواند احمد | ترا نیز نگذاشت زان رتبه عاری
بخیبر گشائی که از خیل خاصان | ترا داد در شهر خود شهریاری
که گر بگذرانی سرم را ز گردون | وگر مغزم از کاسه سر برآری
سر موئی از من نیابی تفاوت | در اخلاص ودلسوزی وجان سپاری
دعائیست برلب یقین الاجابه | که حاجت ندارد بالحاح وزاری
بود تا ترا شیوه دیوان نشینی | بود تا مرا پیشه دیوان نگاری
در اوصافت ای صدر دیوان نشینان | نی کلك من باد در شهد باری

وله ایضاً من بدایع افکاره

از آنم شکوه است از طول ایام پریشانی | که پایم کوتهست از درگه نواب سلطانی
بتنگ آورده‌ام خاصان دیوان معلی را | من دیوانه از عرض حکایت‌های طولانی
باین امید کان افسانه‌ها چون بشنود سلطان | کند از چاره سازی مشکلاتم حل بآسانی
الا ای شاهباز اوج استغنا که در ظلت | من طوطی زبان در اهتزازم از خوش الحانی
در آفاق ارچه ممتازم ولی میخواهم از خلقم | بعنوان غلامی بیش ازین ممتاز گردانی
مرا حالا عوام الناس از خاصان درگاهت | نمیدانند بر نهج سلف زانسان که میدانی
سك کوی توأم اما باین کز درگهت دورم | مرا کم قدر میدانند و بیصاحب زنادانی
گهی اطلاق اخراجات برمن میکند عامل | برای خویش وغامش میکند اطلاق دیوانی

کهی میخواهد ازمن پیشکش بهر تودریادل که دست درفشانت عار دارد از زرافشانی
مرا آب وزمینی هست درکاشان که مال آن زبسیاری برونست از قیاس وفهم انسانی
زمینم روی گرد آلود کز خاك درت دورست دوچشمم آبیار آن زمین از اشک رمانی
بلی آب و زمین اینچنین را مال میباشد ولی برعکس یعنی بخشش وانعام سلطانی
تو سلطان زبان دانی ودر مدح وثنای تو هزاران بلبل شیرین تکلم درغزل خوانی
چراسرخیل آن خوش لهجه ها را در گلستانت بود احوال یکسان با کلاغان دهستانی
نشاط انگیز تا باشد بساط بزم جمعیت تو باشی در نشاط وکامرانی وطرب رانی
ببازار سخن تامحتشم گوهر گران سازد باو دارد خدا لطف ولی سلطانی ارزانی

و له ایضاً

رفتی بحرب باد رفیقت درین سفر فتح ار قفای فتح و ظفر از پی ظفر
باد از حفیظ ایزدیت خاطر خطیر هم مطمئن رافت وهم ایمن از خطر
کوفتند تیغ بار که هست از ازل ترا عین فراخ دامن عون خدا سپر
ای تاج بخش فرق سلاطین کامکار وی نور بخش چشم خوانین نامور
هستم امیدوار که چون باد برگ ریز برهر زمین که روزجدال افکنی گذر
رمحت زصدر زین برباید هزار تن تیغت بخاك معرکه ریزد هزار سر
عیش ترا زیاد کند عون کرد گار جیش ترا حصار شود حفظ داد گر
تیغت شود مقلد سبابه نبی خصمت اگر کند سپر از قبه قمر
برخرمن حیات عدو برگ ریز باد چون تیغ شعله وش زنیام آوری بدر
بارزره بر آن تن نازك منه که من افکنده ام زادعیه صد جوشنت ببر
بر لشکر خود آیت امیدخوان که زود می آید از دعا زقفا لشکری دگر
دشمن اگر شود بمثل کوهی از حدید خواهد بخون نشست زتیغ توتا کمر
خصمت که کرده است بزر ساز کارزار از بهر خود خریده همانا بلا بزر
تو میروی و گریه این بیدل اسیر در سنگ خاره میکند از دوریت اثر

چون استجابت دعوات از ریاضتست ای قبله امم چه مطول چه مختصر
با محتشم گرت همهٔ عالم دعا کنند آیا بود کدام دعا مستجاب تر

وله ایضاً من بدایع افکاره

سرورا ادعیه‌ات تا برسانم بنصاب از دعا هر نفسم نقش جدیدیست بر آب
سپه ادعیه‌ام روی فلك میگیرد تا تورا میرسد از روی زمین پا بر کاب
آنچنانست دلم بهر تو از ادعیه گرم که فلك از نفسم می‌شنود بوی کباب
میکنم هر سر مویت بدعائی پیوند منکه پیوند بر دیده خویشم از خواب
کرده‌ای داعیه حرب و حصارت شده است انقدر ادعیه کافزون ز شمار است و حساب
از که از گوشه نشینی که به بیداری کرد چشم خود را تبه از بهر تو در عین شباب
بهر خود خصمت اگر قلعه آهن سازد عنکبوتیست که بر خود تنداز لعب لعاب
ای گزین طیر همایون که درین طرفه چمن شاهبازی تو و بد خواه سیه بخت غراب
بادی از جنبش شهبال تو میباید و بس که شود در صف هیجا سپه آشوب ذباب
بال بگشای که از گلشن روم آمده اند فوجی از صعوه بصباغی چنگال عقاب
این مثل ورد زبانهاست که دیر آوردست هست یعنی رهی از صوب تأمل بصواب
کار چون هست بهنگامی و وقتی موقوف چه تقدم چه تاخر چه تأنی چه شتاب
تیر و شمشیر شوند از عمل خود معزول در سپاهی که نگاهی کنی از عین عتاب
ذره ذره مگر از آتش قم افروزی ورنه اجرام برافلاك بسوزند زتاب
موج بحر غضبت خیمه وخرگاه عدو عنقریب است که آورده فرو همچو حباب
محتشم دعوت خود کن یزك لشکر و ساز خانه دشمن خان بیشتر از حرب خراب

فی مدح امیر اعظم یوسف بیك بن محمد خان ترکمان

کاشان که مصر روی زمین است در جهان میخواست درولای چنین یوسفی چنان
یعنی چراغ چشم امیر بزرگوار مهر زمین فروغ ده ماه آسمان

یعنی گزیده نایب نواب نامدار   دارای کامران سروسر خلیل ترکمان
یعنی امین بار که سلطنت که هست   بالا ترش زمنظره لامکان مکان
خورشید نو طلوع جهانگیر کامکار   جمشید نوظهور جوانبخت کامران
چابك سوار عرصه دولت که صولتش   گوی زر از سپهر رباید بصولجان
ضیغم شکار بیشه صولت که هیبتش   خالی کند هزار اسد را جسد زجان
در یك زمان بسیط زمین پر شود زسر   چون تیغ خویش را کند آنسرور امتحان
از صدر زین هزار سوار افکند بخاك   در دست او اشاره ای ازابروی کمان
چون باد نخوت ازسر ظالم برون برد   گرگ ستیزه پیشه کند سجده شبان
تغییر خواه حالت اجسام اگر بود   یا بند کوه را سبك وکاه را گران
تبدیل جوی صورت اجرام اگر شود   خور ماه وش نماید ومه آفتاب سان
گر بر فلك سواره گذار افکند شود   منت کش از سم فرسش فرق فرقدان
خورشید وماه روز وشب اندرطلایه اند   بر گرد درگهش چو غلامان پاسبان
نارند سر فرو بسپهر از غرور و کبر   آن راستان که سجده کنندش بر آستان
عنقای همتش که براو عالم است تنگ   برذروه سپهر نهم دارد آستان
دامان سایلان فراخ آستین درد   در کیسه کرم چو کند دست درفشان
چندان ثمر دهد که شودچشم آزسیر   باغ سخای او که بهاریست بی‌خزان
دریای جود او متلاطم اگر شود   آرد جهان جهان در شهوار بر کران
چون انفرادووحدت‌وبی‌جفت بودنست   مخصوص فرد واحد ومعبود انس‌وجان
بلقیس آمد از تتق سلطنت برون   از بهر آن ستوده سلیمان نوجوان
بلقیس نه خدیجه خورشید احتجاب   کز حوریان حله نشین میدهد نشان
معصومه ستیره که ستار واحدش   در هفت‌پرده کرده زچشم جهان‌نهان
گیتی فروز شمسه ایوان سلطنت   مصباح دودمان کبیر امیر خان
از عفتش فزون نتوان یافت عفتی   الا عفاف سیده آخر الزمان
القصه آن دو ماه نو از طالع کبیر   با هم چو یافتند زجنسیت اقتران
بر صفحه خیال که باد ایمن از زوال   طمع مورخ از مدد خامه بیان

این خسروانه بیت روان زد رقم که هست / تاریخ این مقارنه هر مصرعی از آن
باهم بجان شدند قرین آن دو ماه نو / بلقیس کامکار و سلیمان کامران
طبع تو محتشم چو در اثنای عقد نظم / آورد این دو مصرع تاریخ برزبان
بعد از قرار قافیه و التزام بحر / کاین هردو راست بعد ز تاریخ یکجهان
کو لاف سحر زن که باین فکرهای دور / در دور خویش دعوی اعجاز میتوان

وله ایضاً من بدیع افکاره

درین ضعف آنقدر دارم ز بیماری گرانباری / که بر بومی که پهلو می نهم قبریست پنداری
ز بیماری چنان باخاك یکسانم که از خاکم / اجل هم برنمیدارد معاذالله ازین خواری
مراحالیست زار ای دوستان تا آن که دشمن هم / بحالم زار میگرید مبادا کس باین زاری
دل من تا نشد افکار عالم را نشد باور / که یکدل میتواند بود و صد عالم دل افکاری
چنان بازاری دل الفتی دارم درین کلفت / که عیش از صحبت من مینویسد خط بیزاری
عجب حالیست حال من که در آیینه دوران / نمی بینم زیکتن صورت غمخواری و یاری
کدامین بنده ام من بنده صاحب ستاینده / کدامین صاحبست این صاحب شأن جهانداری
ولی عهد محمدخان ولی سلطان دریا دل / که سیری نیست ابر دست اورا از درم باری
مطاع الحکم سلطانی که طبعش گر بفرماید / شود نار از شجر ثابت شود آب از حجر جاری
بدیع الامر دارائی که گر خواهد بفعل آید / ز آب اندر مشارب مستی و از باده هشیاری
مشابه بزم و رزم او ببزم و رزم فغفوری / مماثل لطف و قهر او بلطف و قهر جباری
جهان در قبضه تسخیر او بادا که بیش از حد / بآن کشورستان دارد جهان امید غمخواری
بود تا حشر ارزانی بمسکینان و مظلومان / که هم مسکین نوازی میکند هم ظالم آزاری
جفا گستر بفریاد است ازو اما نمیداند / که عدلست از سلاطین بر ستمکاران ستمکاری
نمی ماند برای جغد جائی جز دل ظالم / چو یابد دهر معموری ازین شاهانه معماری
برقص آمد ز شادی آسمان چون دهر پاکوبان / بنامش در زمین زد کوس سرداری و سالاری
چو گردد تیغ نازك پیکر او در دغا عریان / شود صد کوه پیکر از لباس زندگی عاری

بحرب او بیا گو خصم تن‌پرور که میآید — بمهمان کردن شیر شکاری گاو پرواری
عبوری بس از آن آتش عنان برخرمن اعدا — که هست اجزای ذات وی تمام از عنصر ناری
کند بوس لب تیغش بر اندام برومندان — ببزم ورزم کار صد هزاران ضربت کاری
محل گیرودار او که خونش میرود از تن — کشد سیمرغ را دام عنا کب در گرفتاری
دو روزی گو لوای خصم او میسا بگردون سر — که دارد ده چو نخل ریشه کن زود در نگونساری
سلاطین سرورا با آنکه هرگز حرفی از شکوه — نگشته برزبان شکر گوی نطق من جاری
شکایت گونه‌ای دارم کنون اما ز صد جزو ش — یکی معروض میدارم کرم معذور میداری
ترا آن بنده بودم من که چون برمسند دولت — نشینی شاد و مملوکان خود را در شمار آری
نپردازی بحال من نپرسی حال من از کس — نه از ارسال پیغامی مرا از خاك برداری
نگوئی زنده است آن بنده رنجور ما یا نه — مرا با آنکه باشد نیم جانی مرده انگاری
فرستم نظم و نثری هم که خواهد عذر تقصیرم — ز بیقدری تو این را خاك و آن را باد پنداری
ندارد محتشم زین بیش تاب درد دل گفتن — مگر زین بیشتر باید ز بیماری سبکباری
بود تا استراحت جو سر از بالین تن از بستر — درین جنبنده مهد مختلف اوضاع زنگاری
تن بستر فروزت باد دور از بستر کلفت — سر افسر فرازت ایمن از بالین بیماری

در شکایت اهل روزگار و حسب حال خود گفته

زتاب مشکل اگر نگسلد رگ جانم — که کار تنگ شد از پیچ و تاب دورانم
نمیرود بجنان پای کس باین تعجیل — که دست من ز جنون جانب گریبانم
بجاست پرده گوش فلك که بسته هنوز — درون سینه بزنجیر صبر افغانم
جهان ز فتنه چه دارد خبر که در بنداست — هنوز سیل جهانگیر چشم گریانم
ستون کوه سکون بنای صبر مرا — خلل مباد که سد هزار طوفانم
عجب اگر نزند روح خیمه جای دگر — که سخت رفته ز جا جسم سست بنیانم
اگر بهم زنم از کین هزار سلسله را — عجب مدان که چو زلف بتان پریشانم
ازین بتر گله‌ای نیست از زمانه مرا — که برده ریشه فرو درزمین کاشانم

زبس نفاست ذاتی که خلق کاشانر است — من از صفات زبون ننگ شهر ایشانم
بمن تراوش نزلی که لطف ایشانراست — نـزول آیت بیزاریست درشانم
ازین ملك صفتان نفیس فطرت نیست — یکی که آورد اندر شمار انسانم
در این میانه من پست فطرتم خزفی — که منتظم شده درسلك درو مرجانم
شودنشیب که دامان سلك گوهرشان — زگرد صحبت جانکاه خود بیفشانم
زرگ این همه گرخلق مشفق خلقیست — بحاجتی من اگر در زمانه درمانم
بر آورد بطریقی که عقل ماند مات — ولی غبار ز جسم و دمار از جانم
درین بلا که منم باوجود ضعف قوا — بجز جلای وطن نیست هیچ درمانم
مرا که دل کشد آزار رنج ویرانی — ازین چه سود که خوانند گنج ایرانم
مراست درملکوت آشیانو همت پست — بخاك تیره دراین ملك کرده یکسانم
زحمل جور من اینجا ذلیل درهمه جا — عزیز پـادشهان حـاملان دیوانم
اگر بهند روم طوطیان ذخیره کنند — جهان جهان شکر ازریزه چینی خوانم
وگر بچین کنم آهنگ نقش مانی را — کشد بخاك سیه کلك عنبر افشانم
ورانتخاب کنم از جهان خراسان را — کسی نه بیند از اعدا دگر هراسانم
وگر بخاك سپاهم کشد زمانه هنوز — ز سرمه بیش بود قدر در صفاهانم
زاشك شوق کشندم بپا خزاین لعل — اگر بخواب به بینند در بدخشانم
کشند رنج ستورانم از کشیدن گنج — اگر نصیب زایران برد بتورانم
بهم نمیرسد ازشغل طرفة العینی — چوچشم فکرت من چشم عیب جویانم
بسحر طبع مهندس اگر کنم هنری — که چشم دهر شود تابحشر حیرانم
ز لفظشان نرسد شهد بارك الهی — بکام طوطی خوش لهجه زبان دانم
وراز زبان سخنی سر زند که بایدشد — بحکم عقل ازآن اندکی پشیمانم
کنند نسبت چندان خطا بمن که مگر — بـکفر کرده تکلم زبان ایمانم
اگر شونـد زتعلیم عندلیب زبان — هزار مرغ زبان بسته در گلستانم
همین که درسخن آیندازکمال غرور — کنند نام زبون لهجه و بد الحانم

حجاب یکدو کسم گشته بسکه دامنگیر / زداغ کاری خامان کشیده دامانم
رسد چو کار باین کان حجاب هم برود / چه شعله‌ها که برآید زسوز پنهانم
من ازستایش اشراف ملك این دیدم / که رفته رفته سیه گشت روی دیوانم
هنوز بادل پرداغ و سینه پردرد / زبان پر خطر خویش را نگهبانم
زتاب رنگ بگرداند آفتاب آنروز / که من ز دفتر عزت ورق بگردانم
غرور غفلتشان بین که ایمنند باین / که در نیام شکیب است تیغ برانم
اگر چه نرم کمان آفریده‌اند مرا / گذار میکند از سنگ خاره پیکانم
به بی گزندی من نیست هیچ انسانی / ولی دمی که دمم گرم گشت ثعبانم
مرا بتیغ زبان رنجه کردن آسان نیست / که قتل عام جهانیست کار آسانم
گرفته‌ام دو جهان درهنر ولیك هنوز / برون نیامده الماس ریزه از کانم
اگر چه کرده خدا شیر بیشه سخنم / از آن ستمکش خلقم که کند دندانم
بدامن کسی از من نمی نشیند گرد / اگر کنند ز مذلت بخاك یکسانم
بدین که سنگ گران نیست در ترازوی هجو / چه ارزن از سبکی کرده‌اند ارزانم
اگر بفرض زنم لاف کز جمیع جهات / منم که زینت و زیب جهات وار کانم
ور از یگانگی فطرت آورم بزبان / که کرده واحد یکتا وحید دورانم
وگر بلند بگویم که از بلندی نظم / رسیده نوبت نوبت زدن بر ایوانم
وگر ملوك سخن را بگردن از دعوی / کنم کمند که مالك رقاب ایشانم
که میزنند درانکار این زدشمن ودوست / بغیر من که ز خود کمتری نمیدانم

در مدح سلطان الاعظم الاعدل ابوالمظفر شاه عباس الموسوی الصفوی گفته

شد عراق آبادروزی کز خراسان شدروان / دوش بر دوش ظفر رایات شاه نوجوان
پاسبان ملت و دین قهرمان ماء و طین / آسمان عز و تمکین پادشاه انس وجان
صورت لطف خدا کهف الوری نورالهدی / اختر بیضا ضیا چشم جهان بین جهان
ضابط قانون دولت حافظ ملك و ملل / حارث ایران و توران باعث امن و امان

شاه عباس جهانگیر آفتاب بی زوال
فارس رخش خلافت وارث طهماسب‌خان

آنکه گردفتنه شد بر باد چون ایزد سپرد
باد پای کامرانی را بدست او عنان

وانکه پای شخص آفت شد سبکرو در فرار
چون رکاب پادشاهی شد ز پای او گران

از ازل گردید در تسخیر اقطاع زمین
نصرت او را علی موسی جعفر ضمان

مهر هر صبح از شعاع خود شود جاروب بند
بهر آن فرزانه فراش ره صاحب زمان

بیضه مرغ جلالش قدر بیضا بشکند
گر تواند یافت گنجایش درین هفت آسمان

پشه او لنگر اندازد اگر بر پشت پیل
دست و پای پیل یابد کوتهی از استخوان

بر سر این هفت چرخ آرد فرو گر دست و تیغ
در عدد گردد زمین هم چارده چون آسمان

صد دو پیکر در زمین در هر قدم پیدا شود
روز هیجا گر کند شمشیر خود را امتحان

زور وی گوی زمین را یک جهان دور افکند
گر زمین ز آهن ز مغناطیس باشد صولجان

بی رضای او که آسیبی نمیدارد روا
نیست چون ممکن که تیر آفت آید بر نشان

چون خدنگ ناز خوبان تغافل پیشه‌است
در زمانش فتنه هر ناوک که دارد در کمان

خاک ریزد بر سر عدل خود از شرمندگی
گر ز خاک امروز سر بیرون کند نوشیروان

در زمان امر و نهی جاریش نبود محال
رجعت آب معلق گشته سوی ناودان

کاشکی در فرش بودی عرش علوی تا بود
پادشاه اینچنین را بارگاهی آنچنان

سهو کردم جای او بالاتر از عرش است و نیست
زانطرف سفلی مکان بند گانش لامکان

از عروج پاسبان بر بام قصر و منظرش
تارک عرش است منت کش ز پای نردبان

خوش جهانی خوش زبانی خوش جهانداریست این
کز پی امنیت عالم بماند جاودان

ای دل پر شوق کز تعجیل حالا کرده‌ای
کلک چوبین پای را در وادی مدحش روان

باش تا خود صور اسرافیل عدلش بر دمد
کشتگان ظلم بردارند سر زین خاکدان

باش تا این شوکت سر کوب یکسر بشکند
بیضه‌های سرکشی را در کلاه سرکشان

باش تا زین دولت بیدار برخیزد دگر
دولت طهماسب شاهی را سر از خواب گران

باش تا ایام گلها بشکفاند زین بهار
واندرین بستان پدید آید بهار بی‌خزان

باش تا دوران شجرها بر دماند زین چمن
کز بلندی سایه اندازند بر باغ جنان

باش تا شاهان برای خونبهای خویشتن — مال از روم آورند و باج از هندوستان
باش تا برظالم اجرای سیاست چون‌شود — عدل گوید القتال وظلم گوید الامان
باش تا بهر وفور جیش و جمعیت رسد — از دیار استمالت کاروان در کاروان
باش تا باران ابر در فشان رحمتش — در گهر گیرد جهان را قیروان تا قیروان
باش تا از رفعت قدر و علوشان شوند — نقطه های قاف اقبال بلندش فرقدان
باش تا دانا و نادان را کند از هم جدا — موشکافی های این‌مردم شناس نکته‌دان
از شهان معنی وصورت‌جلوس هفت شاه — برسریر کامکاری شد دراین دولت عنان
پادشاه اولین سلطان صفی کاوازه‌اش — باوجود ترك دنیا برگذشت از آسمان
شاه ثانی شاه‌حیدر کاو هم از همت‌نکرد — میل دنیا با وجود قدر ذات‌و عظم‌شان
شاه ثالث شاه اسمعیل دین پرور که‌داد — مذهب اثنا عشر را او رواج اندر جهان
شاه رابع پادشاه بحر وبر طهماسب شاه — آنکه آمد با زمانش توأمان امن و مان
شاه خامس شاه اسمعیل ثانی‌کانچه کرد — قاصراست ازشرح آن‌تاریخ گویانرا زبان
شاه سادس بعد ازآن سلطان محمدپادشاه — کز وراثت بر سریر خسروی شدکامران
شاه سابع‌شاه عباس آفتاب شرق وغرب — انتخاب دوده آدم چراغ دودمان
میشد ار سابع بیك گردش چوعباس‌آشکار — گشت اوسابع‌نه‌حمزه‌خسرو جنت مکان
قصه کوته چون زصنع‌صانع لفظ آفرین — سابع‌و عباس را بود این تناسب درمیان
در حروف حمزه حرفی نیز درسابع‌نبود — ز اقتضای حکمت و آثار اسرار نهان
این شه روی‌زمین شدو آن‌شه زیر زمین — قاسم ابن قادر جان ده قدیر جان ستان
ازدو شاخ یکدرخت ارباغبان بردیکی — شاخ‌دیگراز فزونی سر کشدبر آسمان
عمرخودافزودازآن برعمراین نصرت‌قرین — آنکه‌میخوانند خلقش‌حمزه‌صاحبقران
تا باین پیوند از عمر طبیعی بگذرد — وین‌طبیعت‌خاص‌اوسازندو این‌طول‌زمان
کاش انسان طیروش بال وپری‌هم داشتی — تاکه وبیگه بدی گرد سراو پر زنان
من که پای‌ناروانم زین سعادت مانع‌است — کز تردد ذره‌وش یابم بخورشید اقتران
از پی اقبال سر مد قبله خود کرده ام — از سجود دور دور آن‌آستانرا کعبه‌سان

بهرانشای ثنایش از خدا دارم امید
عمر نوع و طبع خسرو نظم در طی لسان

تا بود کز صدهزار اندر بیان آرم یکی
وانکه‌ازرویش برانگیزم‌هزاران داستان

پادشاها گرچه در پای سریر سلطنت
هست درمدحت هزاران‌شاعرروشن‌روان

فکر جمعی چون‌ستوران‌سواری گرم رو
هم‌سمین اندر جوارح هم‌ثمین‌اندرنشان

طبع جمعی‌چون‌جمل‌های‌قطاری‌راسترو
وز روانی سبعه سیاره رادر پی روان

داری اما بنده افتاده ازپائی که هست
در رکاب شخص طبعش خسرو سیارگان

دوش‌شاهان‌سخن کزطیلسان پرزیب گشت
از عنانش‌میکشد صدمنت از بر گستوان

گردرخت نظمش‌ازمشرق برون‌آیدشود
خلق‌مغرب را پر آب از میوه‌های‌اودهان

لیک‌از بی امتیازی های گردون تاکنون
بوده است ازخلق منت کش‌برای‌آب‌وآن

دارد امید این زمان کز امتیاز پادشاه
در جهان آثارطبعش بیش‌ازین‌نبود نهان

گربود نظمش‌متین سازندثبت اندرمتون
وربودحشواز حواشی‌هم کشندش‌بر کران

محتشم هرچند میدان سخن‌را نیست‌پهن
رخش‌قدرت‌بیش‌ازین‌درعرصه‌جرأت‌مران

تابشاهان جهانگیرایزد از احسان دهد
ملك موروثی‌و دیگر ملك ها درتحت‌آن

شغل شد فتح ممالك باد لیك اول کند
فتح ملك روم بعد از فتح آذربایجان

در مدح مختارالدوله مرشد قلی خان استاجلو علیه الرحمه گفته

سرای دهر که‌در تحت این‌ند ایوان است
هزار گنج‌دراو هست‌اگرچه‌ویران‌است

بسیط خاك که‌درچشم‌خلق‌مشت گلی‌است
هزار صنع در او آشکارو پنهان است

بساط دهر که اجناس کم‌بهاست در آن
گران‌تراست‌زصدجان هرآنچه‌ارزان‌است

دوجوهرند چراغ جهان مه‌و خورشید
که کار روزوشب‌از سیرشان‌بسامان است

یکی که شمع جهانتاب مشرق و فلکست
بروز شعشعه بر غرب پرتو افشان است

دو مظهرند پذیرایشان زمین و فلك
که‌آنچه مایه شانست شغل ایشان است

زمین که پایه تخت فلك کشیده بدوش
سریر دار مه و آفتاب رخشان است

فلك که حلقه زر کرده از هلال بگوش
غلام حلقه بگوش فدائی خان است

سپهر کوکبه مرشد قلی جهان جلال   که کبرباش برون ازجهات وامکان است

خدیو تخت نشین خان پادشاه نشان   که در دو کون نشان از بلندی‌شان است

سپه زجمله جهانست و او سپهدار است   جهان ز شاه جهانست و او جهانبانست

در ثناش بخانی چه سان زنم کورا   چوکسری‌وجم و دارا هزاردربان است

زاعظم او که جهان ظرف تنگ حیزاوست   شکافها بلباس جهات و ارکان است

چنان زمانه جوان گشته در زمانه او   که‌پشت گوژهمین پشت‌قوس‌و میزان‌است

ولی ز قوس برای هلاك دشمن او   که مستعد ملاقات تیر پران است

ولی زپیکر میزان بیازوان نقود   که در خزاین اووقف بر گدایان است

کسی که برسر اعداش میفشاندخاك   بهفت‌دست برین هفت غرفه کیوان‌است

باو مخالف دولت بکینه کو میباش   شکسته‌عهد که دولت درست‌پیمان‌است

بیك گدا عدد کوه زر زریزش او   زیاده از عدد ریك صد بیابان است

زحسن خلق بجائی رسیده مردمیش   که‌وقت خشم‌هم اندرخیال احسان است

هزار خسرو و خان میدوند ناخوانده   گهی که برسر خوانش‌صلای مهمان‌است

به پیش‌ابر نوالش کسی که‌بالب‌خشك   بدست کاسه چوبین گرفته عمان است

خبر رسیده بتوران که یك جهان‌آراست   که در عمارت ویران سرای ایران‌است

علو همت عالیش در جهانگیری   بری زنصرت انصارو عون اعوان‌است

لباس کوشش صد ساله در قرار جهان   نظر بسعی جمیلش بقدیك آن است

ظهور جو هر صمصام اوست تا حدی   که در غلاف بچشم غنیم عریان است

ایا خدیو سلیمان سپه که هر مورت   درنده جگر صد هزار ثعبان است

ویا محیط تلاطم اثر که هر شورت   بلند موج ترازصد هزار طوفان است

فتد بزلزله گوی زمین اگر بیند   که برجبین‌توچین‌در کف توچوگان‌است

سرفلك در قصر ترا زمین فرساست   بر ملك سر خوان ترا مگس ران است

ز باد پویه بزانو زمین جهان پیماست   گهی که جنبش رانت مشیر یکران است

بقدر جود تو در نیست در خزاین تو   اگر چه بیشتر از قطره های باران است

ز بعد نا متناهی بطول برده سبق — تباعدی که کمال تو را ز نقصان است
بر آستان تو دایم گدا زکثرت زر — چو گل جدید لباس و دریده دامان است
حسود نیز ازین غصه جنون افزا — چو لاله داغ بدل چاك در گریبان است
چو تیر رخصت قتل مخالفت خواهد — بدستبوس که رسم اجازه خواهان است
بی جواب تواضع دوتا کند قد خویش — کمان که قبضه او بوسه گاه پیکان است
پر است عرصه عالم ز شهسوار اما — یکی ز شاه سواران سوار میدان است
هزار نجم همایون طلوع گشته بلند — ولی یکیست که خورشیدوش نمایان است
اگر چه در جسدهر زمین روان آبیست — همین یکیست که نام وی آب حیوان است
عزیز کرده هر مصر یوسفیست ولی — یکی بشعله حسن آفتاب کنجان است
شدست دست زبر دست آفریده بسی — ولی یکیست که در آستین دستان است
نهند تخت نشینان بدوش خلق سریر — بدوش باد ولی مسند سلیمان است
پدید گشته بطی زمان کریم بسی — ولیك حاتم طی پادشاه ایشان است
بر آسمان عدالت ستاره ها کم نیست — ولی ستاره نوشیروان فروزان است
بسی در صدف افروز میشود پیدا — ولی کجا بدر شاهوار یکسان است
هزار ابر مطر ریز هست لیك یکی — که دایه بخش صدفهاست ابر نیسان انت
هماست ازهمه مرغان که هر گدا که فتاد — بزیر سایه او پادشاه دوران است
ز نوع نوع خلایق جهان پر است ولی — یکی که اشرف خلق خداست انسان است
هزار قلعه گشا هست در خبر اما — یکیست قالع خیبر که شاه مردان است
زحصر اگرچه فزون است نسخه های فصیح — یکی که ختم فصاحت براوست قرآن است
جهان مدار امیرا بآن امیر کبیر — که نام عرش مکانش علی عمران است
که با خیال توام غائبانه بازاریست — که جنس کاسد ارزان در آن همین جان است
اگر چه باتو ز عین درست پیمانی — هزار صاحب ایمان مشدد ایمان است
یکیست کز فدویت رهین سودایت — بعقل و هوش و دل و جان و دین و ایمان است
و گرچه در سپهت از پی ثنا خوانی — ظریف و شاعر و شیرین زبان فراوان است

یکی‌است آنکه ز اقلام نیشکر عملش — ز شرق تا بدر غرب شکرستان است
هزار قافلـه شکر بملك بنگاله — بجنبش نی کلکش روان ز کاشان است
ولی زغایت کم حاصلیش افلاسی است — که محتشم لقبیهاش محض بهتان است
زشش جهت در روزی بروست بسته‌و او — بملك نظم خداوند هفت دیوان است
ولی بدولت مدح تواش کنون در گوش — نوید حاصل صد بحرو معدن‌و کان است
همیشه تا فلك آفتاب دهر فروز — زوال یاب زتأثیر چرخ گردان است
ز آفتاب جلال تـو دور باد زوال — که کار دهر فروزی بدستش آسان است

وله من جواهر المنظومات فی مدح محمدخان ترکمان گفته

زمانه را دگر آبی‌بروی کار آمد — که آب روی سلاطین روزگار آمد
صبا بعزم بشارت بگرد شهر سبا — زپای تخت سلیمان کامکار آمد
عجب اگردوجهان‌تن دهد بگنجانیش — باین شکوه که آن یکه شهسوار آمد
چوآفتاب که آید ز ابر تیره برون — سمند عزم برون رانده ازغبار آمد
توعیش‌ساز کن ایجان مضطرب که‌زراه — قرار بخش اسیران بی‌قرار آمد
تودیده‌باز کن ای بخت منتظر که‌صبا — بتوتیا کشی چشم انتظار آمد
تو ای صبا که زره میرسی نوید آلود — ببر بشهر بشارت که شهریار آمد
مهین خدیو سلاطین کامکار رسید — خدایگان خواقین نامدار آمد
قوام ضابطه شش جهت محمد خان — که هفت دایره چرخ را مدار آمد
چه‌خان‌جهان جلالت که‌ازجلالت‌وشان — ز خسروان جهاندار درشمار آمد
بلند رتبه سواری که نعل شبرنگش — سر اکاسره را تاج افتخار آمد
سپهر سده امیری که شرفه قصرش — فراز غرفه این بیستون حصار آمد
زتنگ ظرفی خود دارد انفعال جهان — زذات او که بغایت بزرگوار آمد
ززیر کی بغلامیش هر که کرد اقرار — زنیك بختی‌و اقبال بختیار آمد
به پیش رای جهانگیر او مخالفرا — جهانسپار نگویم که جان سپار آمد

طریق شیر شکاری بکائنات نمود — اگرچه پنجه نیالوده ازشکار آمد
ایا بعقل گران لنگری که در جنبت — خرد بآن همه دانش سبک عیار آمد
توآن دقیقه شناسی که حسن تدبیرت — همه موافق تقدیر کردگار آمد
صلاح‌رأی‌تو درفتنه بسکه صبر نمود — دل مفتن دشمن بزینهار آمد
سحاب تیغ مطر ریزئی نکرده هنوز — نهال فتح ز دهقانیت ببار آمد
توقف ارچه گره گشت‌کار نصرت را — محل کار ولی بیشتر بکار آمد
زناز خوی بتان دارد آرزو چه عجب — اگر امید ترا دیر در کنار آمد
عدو چو پنجه قدرت بدپنجه توفکند — چه تا بپاش که دردست اقتدار آمد
بجای ماند دوروزی ولی نرفت ازجا — اساس دولتو نصرت که استوار آمد
خوشا سحاب صلاح تو کز ترشح آن — تمام ناشده فصل خزان بهار آمد
برای جان عدو قهرت آتشی افروخت — که کار شعله دوزخ زهر شرار آمد
ولی چو حلم تواش بر در انابت دید — بر او زابر ترحم عطیه بار آمد
جهان فدای شعورت که تابقوت عقل — جهان ستان ز عدوی ستم شعار آمد
نه در ضمیر کسی فکر کارزار گذشت — نه بر زبان کسی حرف گیر ودار آمد
دربن محیط پرآشوب زورق که ومه — زلنگری که تورا بود بر کنار آمد
اگرچه بود بگردت حصارهای دعا — دعای محتشمت بهترین حصار آمد
پناه جان‌توآن حصن سخت بنیان باد — که نام آن کنف آفریدگار آمد

وله ایضاً من‌لطف انفاسه فی‌مدح اعتمادالدوله میرزا سلمان جابری

درو ثاق خاص خودگرد یساق افشاند باز — آصف کرسی نشین مسند فراز سرفراز
باشکوه دور باش صولت هیبت لزوم — بافروغ آفتاب دولت حاسد گداز
وه‌چه آصف آنکه درحصر صفاتش لازم‌است — با علو فطرت وطی لسان عمر دراز
اصل‌قانون‌بزرگی میرزاسلمان که هست — بینوایان‌را ز کوچك پروری‌ها دلنواز
از دعای او بآهنگ اجابت در عراق — راست‌جوش کاروانست ازصفاهان تاحجاز

ترك وتازی ازمخالف تا مؤالف نسپرند راه ایوان همایون گرازو نبود جواز
رای‌ملك‌آرا که کرد از دانش عالم فروز بی‌مشقت بـر رخ دشمن در عالم فراز
گر نبودی سد او بودی چوسیلاب نگون ظلم‌را برملك عیش ترك‌و تازی ترکتاز
هست نازش برنیاز پادشاهان دور نیست گر بایجاد چنین ذاتی بنازد بی نیاز
کارسازیهای او در سازکار سلطنت هست نقش منتخب از نقش‌دان کارساز
محض‌اعجازاست دراثنای حکم‌دارو گیر از تعدی اجتناب واز تطاول احتراز
برخلاف رأی او گر آسمان‌را از کمان تیر تدبیری جهد گرداندش تقدیر باز
خوانده خوان نوال از همت اوجن‌وانس رانده ملك وجود از بخشش اوحرص‌وآز
ای‌صبا در گوش‌شد گوکای سلیمان زمان بر سلیمان ناز کن اما باین آصف بناز
میشود ز آهنگ دور اما محل نفخ صور بهر دفع ظلم قانونی که عدلش کرده‌ساز
در حقیقت‌آنقدرها از مزاج اوست فرق بر مزاج پادشاهان کز حقیقت بـر مجاز
ای‌مهین‌آصف که‌بر گردسرت‌در گردشست مرغ روح آصف‌بن برخیا از اهتزاز
برخی‌ازاوصاف‌ذات‌طبع ازین‌طرزجدید تانکرد انشا بکام دل نشد دیوان طراز
نیست روزی کز برای ضبط گیتی نشنود گوش تقدیر از زبان شخص تدبیر توراز
آستانترا خرد با آسمان سنجید ویافت عرش‌آن‌را درنشیب وفرش این‌را برفراز
گر کنی در ایلغاری حکم بیمهلت‌روند بختیان آسمان در زیر بارت بی جهاز
هست در چنگال عصفور تو عنقای فلك راست‌چون‌پر کنده گنجشکی‌بچنگ‌شاهباز
مصر دولت‌را عزیزی و بمنت میکشند یوسفان با آن همه نازك دلیها ازتو ناز
بسکه بایکیك زمملوکان خویشی‌مهربان کار عشق افتاده یك محمود را باصد ایاز
خصم کج بنیاد اگرزد باتو لاف همسری راستان‌را در میان باز است چشم امتیاز
درمشام جان‌خیال عطر نرگس‌بخته‌عشق گو علم برمیفراز از خامی سودا پیاز
ناتوان بازار رشك از بهر خصم ناتوان گرم‌میسازو بهروجهش که‌خواهی‌میگداز
دشمن‌آهن دلت ازسختی اندر بغض‌و کین کام خواهد یافتن آخر ولی در کام گاز
داری اندر جمله معنی هزاران پرد کی همچومن‌شیدای‌هریك صدهزاران‌عشقباز

نظم لعب آیین ما نسبت بآن لفظ متین　چون معلق‌های طفلانست در جنب نماز
تاره خواهش بدست آز پوید پای فقر　تا در دلها زتاب فقر کوبد دست آز
چون در رزق خدا برروی درویش وغنی　برگدا و محتشم بادا در لطف تو باز

وله ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان

بیا ای رسول از در مهربانی　بمن یارئی کن چو یاران جانی
چنان‌زین کن‌ازسعی‌رخش‌عزیمت　که باباد صرصر کند همعنانی
چنان راه سر کن بسرعت که‌ازتو　زصرصر سبکتر گریزد گرانی
چوبرخنك سیلاب‌سرعت نهی‌زین　زچشم من آموز سیلاب رانی
بجنبش درآر آنچنان بارهات را　که گردد روانبخش‌عزم از روانی
گرت‌نیست‌مشکل‌بشوکت‌پناهان　امانت سپاری ودیعت رسانی
غرض کاین گهرهای بحر بلاغت　که دارند در وزن وقیمت گرانی
ازین کمترین بنده کم بضاعت　ببر ارمغانی بنواب خانی
سمی محمد که یکتاست اسمش　در القاب تنزیلی آسمانی
بیك کارسازی که کاریست لازم　غمی‌را بدل کن بصد شادمانی
جهان داورانرا خداوند و صاحب　مصاحب بنواب صاحبقرانی
سکندر سپاهی که فرداست ویکتا　در اقلیم گیری و کشور ستانی
ایالت پناهی که بختش رسانده　زکرسی نشینی بکسری نشانی
پناه قزلباش کاندر شکوهش　قدر باشکوه قزل ارسلانی
سر چرخ را دیده با افسر خود　بدرگاه خویش از بلند آستانی
ملقب بظلم است از بس تفاوت　در ایام او عدل نوشیروانی
ز تهدید عدل شدید انتقامش　کند گلهرا گرگ سارق شبانی
درین دولت از روی نیروی صولت　قوی پشت‌ازو شوکت ترکمانی
بقدر دو عمر از جهان بهره دارد　شب و روز در عالم کامرانی

که بر دیده دولتش خواب گشته / حرام از برای جهان پاسبانی
اگر در سپه بعضی از سروران‌را / شد آهنگ دارائی آن جهانی
سر او سلامت که دارد ز رفعت / سزاواری فر تاج کیانی
زهی نیك رائی که معمار سعیت / بنای صلاح جهان‌راست بانی
اگر سد حفظ تو حایل نگردد / زمین پر شود زآفت آسمانی
بدم دایم آتش فروزند مردم / ولیکن تو دانا دل از کامرانی
پی پستی شعله فتنه هرجا / دمیدی دمی کردی آتش نشانی
چو سهم جهادت بحکم اشارت / چو تیر قضا میرسد بر نشانی
سپاه ترا روز هیجا چه‌حاجت / بشست آزمائی وزورین کمانی
ز خاصیت خصمیت دشمنان‌را / کند موی سنجاب بر تن سنانی
جلالت کز بن تنك میدان‌برونست / ازآن سو کند دهررا دیده‌بانی
بعهد تو حکم سلاطین دیگر / همه ناروان چون زر ایروانی
زبان صلاح توشمشیر قاطع / در اصلاح آفات آخر زمانی
باین طینت ای زینت چار عنصر / بر آب وگلت میرسد قهرمانی
سرا سرورا داد از دست دوران / که‌داد ازستم داد نا مهربانی
بر افروخته آتشی در عذابم / که دودش رسیده بچرخ دخانی
دورنگی‌ویکرنگ سوزیش دارد / رخم را بحیثیت زعفرانی
که‌چون‌رنگ‌کارم‌دگرگون‌نگردد / باین اشك کولاکی ارغوانی
ز دولاب گردانی آن مشعبد / کزآن‌غرق‌فتنه است‌این‌مصرفانی
زمن یوسفی کشته امسال غایب / که هجرش مرا کرده یعقوب‌ثانی
چه‌یوسف عزیزی‌بصدگنج‌ارزان / ببازار سودائیان معانی
ببال و پر معرفت شاهبازی / بچرخ آشنا از بلند آشیانی
جلی اختری شبه‌اجرام گردون / نمایان دری رشك درهای کانی
مرا وارث و یادگار از برادر / ولی عهدو فرزند و دلبند جانی

بچنگال اعراب افتاده حالا چو گلبرگ در دست باد خزانی
چه اعراب قومی نه از قسم انسان همه غول سان ازعجاب لسانی
چوصید آدمی زان گرازان گریزان که دارند خوی سگان ازعوانی
ملاقات یك روزه آن لئیمان مقابل بجان کندن جاودانی
که دارند اسیران خود رامعذب بصحرا نوردی و اشتر چرانی
پس ازسالی آنگاهشان برسر ره بامید آمـد شد کاروانی
باین نیت آرند کزعنف و غلظت ستانند ازیك بیك ارمغانی
فروشندشان بعدازآن همچو یوسف بافسانه خوانی و جادو زبانی
جهان کارسازا منا اکنون چه سازم درین بینوائی باین ناتوانی
مگر حل این مشکل سخت عقده تو سرور بعنوان دیگر توانی
وگرنه محال است آوردن او بحجت نویسی و قاصد دوانی
قصیر است وقت و طویل است قصه ترا نیز نفرت ازین قصه خوانی
محل تنگتر زانکه من رفته رفته کشم پرده از رازهای نهانی
سخن میکنم کوته آن گوهر آنجا بزر در گرو مانده دیگر تودانی
ولی زین سخن این توقع ندارم من مفلس ای توأمان امانی
که دست تو گرد سفر نافشانده کند برمن و نظم من زرفشانی
بلی آن دوذعوی که تفصیل یکیك شنیدست دارنده ازمن زبانی
چو نطقش بسمع معلی رساند توفرمان دهش گر بجائی رسانی
ازین کامیابی شود محتشم را سر انجام عمر اول کامرانی
بود تا در آغاز عمر مطول جوانی طراوت ده زندگانی
ترا ای جوانبخت از اقبال بادا در انجام عمر طبیعی جوانی

فی مدح صدر الاجل امیر شمس‌الدین محمد کرمانی گفته

ایا صبا برسان تحفه درود و سلام ز کمترین خلایق ببهترین انام

پناه ملك و ملل پاسبان دین و دول — جهان علم و عمل کاشف حلال وحرام

سمی صدرا رسل هادی جمیع سبل — سر رئوس امم تاج تارك اسلام

خدایگان صدور جهان که در آفاق — صدارت از شرفش در تفاخر استمدام

بگو ولی بزبانی کزو اثر بارد — که ای جلال ترا جلوه‌در لباس دوام

غلام بی بدلت محتشم که خواند اول — بر آسمان ملکش زیب وزینت ایام

براوزمین وسیع آخر آنچنان‌شد تنگ — که گشت شیره جان‌در تنش‌فشرده‌تمام

نه پای راه نوردی که‌در گشایش کار — ره امید بدستش رهد گشایش کام

نه‌یك‌سرو تن فردی که سوی‌حاتم‌طی — کند بکبر نگاه و کند بناز خرام

اگرچه گهگهش‌ازشاخسار این دولت — سبك بهاثمری تازه میکند لب وکام

ولی زگلشن جود شهش زبخت زبون — نسیم لطف تمامی نمیرسد بمشام

که چون دهدبه تنعم دماغ راترطیب — شود زفیض پذیرای صد هزار الهام

درین‌زمان که‌غم‌انگیز گشتنش‌میکرد — زمانه باده عیشی که ریختش در جام

همان رحیق روان کلام مولی بود — که بودهم‌طرب‌آغاز وهم نشاط انجام

کلام‌نی که زلالی بدیع سلسله ای — طراز دوش امم گوش وار گوش کرام

زهردواومصرع آن گشتداز فصاحت باز — دری جدید بروی دل ذوی الافهام

بمرده خضر کلامش‌چوداد آب‌حیات — حدیث‌زیره‌و کرمان‌ز کلك‌خوش‌ارقام

چنان‌نمود که شیرین تکلمان ظریف — نبات را بتکلف نهند حنظل نام

زفیض ابر مقالت چو مستفیض شدند — بقدر جوهر ادراك خود خواص وعوام

ز سرزمین فصاحت روایح گلها — بسیط روی زمین را فرو گرفت تمام

درآن خجسته زمین هرغزل‌غزالی بود — بطبع مستمع از مردم آشنائی‌و رام

درآستین‌بودش‌دست صنع‌هر که زلفظ — لباس برقد معنی برد باین اندام

بزرگوارا دارم دلی و صد امید — جهان مدارا دارم لبی‌و صد پیغام

که هست ازمدد منعم غنی‌و قدیر — کریم عام کرم واهب جمیع مرام

بلای فقر درین عهد در تزلزل صرف — صلای جود دُرین دور درترقی تام

مرا بطبع زاشباه خود تفاوت خاص — ترا زلطف بامثال من توجه عام
بود بعید که عرش مکان من نرسد — در ارتفاع بفرش مقام هیچکدام
ازین بعیدتر این کاندرین بساط وسیع — مهام را بید قدرت شهیست زمام
که درنوازش و دریا دلی و زر بخشی — هزار حاتمش ازروی نسبت است غلام
مضیق است زمان ای زمان مزین ساز — صحیفه سخنت را بمهر ختم کلام
برای دولت دیر انتقال تا یابد — دعا بذکر ثبات و دوام استحکام
ز پایداری اقبال باد مستحکم — صدارتت بثبات و جلالتت بدوام

ایضاً فی مدح محمد خان ترکمان گفته شده

دوستان مژده که ازموهبت سبحانی — میرسد رایت منصور محمد خانی
رایتی گرد سر سرعلمش گردیده — همچو پروانه جانباز مه نورانی
رایت رفعتش افکنده لباسی دربر — کز گریبان فلك میکندش دامانی
رایتی صیقلی مهجه نورانی او — برده ازروی جهان رنگ شب ظلمانی
رایتی گرد وی از واسطه فتح وظفر — کار اصناف ملك آیت نصرت خوانی
رایتی ذیل جلالش که گرد افشاندن — کرده بر مهر جلی شعشعه نور افشانی
رایتی رؤیتش افکنده فلکرا بگمان — زد و خورشید که ثانیش ندارد ثانی
رایتی آیت فتح آمده از پا تا سر — همچو افراخته تیغ علی عمرانی
حبذا صاحب رایت که بهمراهی شاه — شد مصاحب لقب ازغایت صاحب شانی
سروسرخیل قزلباش که برخاك درش — می نهد ترك قزل پوش فلك پیشانی
خان اعظم که خواقین معظم را نیست — پیش فرماندهیش زهره نافرمانی
ای امیر فلك اورنگ که بردرگه تست — قسمی از پادشهی حاجبی و دربانی
شرفه غرفه تحتانی قصرت دارد — طعنه بر کنگر این منظره فوقانی
کبریای تومحیطی است که پایانش را — پا بآن سوی جهات است ز بی پایانی
قصرجاه تو چنان ساخت کمخالی نشود — بی زوالی که شد این دار فنارا بانی

چون سلیمان جلیلی که اگر مور ذلیل / یابد از تربیتت بهره کند ثعبانی
ضعفا را چو کند تقویتت جان در تن / ذره خورشید شود قطره کند عمانی
آنکه با حفظ تو در حربگه آید عریان / جلد فرسوده کند برجسدش خفتانی
وانکه حفظش نکنی گر بود الماس لباس / بر تنش غنچه بیخار کند پیکانی
در محیط غضبت پیکری لنگر خصم / کشتئی نیست که آخر نشود طوفانی
خون دشمن شده در شیشه تن صاف و بجاست / که کند خنجر خونخوار تورا مهمانی
عید خلقی تو و در عید گه دولت تو / خصم افراخته گردن شتر قربانی
جمع بی امر تو گر عازم کاری باشد / نکند ور کند از بیم کند پنهانی
باج ده فخر کند گر بمثل گیرد باج / بنده هندیت از خسرو ترکستانی
در زمان تو اگر یوسف مصری باشد / خویش را بهر شرف نام کند کاشانی
عیبجو یافته ویران دل از ین غصه که هیچ / نیست در ملك تو نایاب بجز ویرانی
بدسگالی که ز ملك تو شکایت دارد / هست جغدی که بتنك است از آبادانی
با رعایای تو عیسی ز فلك میگوید / ای خوش آن گله که موسی کندش چوپانی
مرکز دایره عالم از آن مانده بجا / که تو پرگار درین دایره میگردانی
صیت این دولت پر صولت از آنست بلند / که تو صاحب خرد این سلسله می جنبانی
تیغ رانی شده ممنوع که بررغم زمان / تو در اصلاح جهان تیغ زبان میرانی
بوعلی گر سخنان حسن افتاده ترا / نشنود نام برادر بحسن ترخانی
تا بعانت زخوش آمد بعدو خوش نشوند / راه مردان نزند وسوسه شیطانی
دولتت راست جمالی که تماشائی آن / چشم برهم نزند تا ابد از حیرانی
حسن تدبیر تو نقشیست بدیع التصویر / که مگر ثانیش اندر قلم آرد مانی
قصر قدر تو رواقیست که می اندازد / سایه بر منظر کیوان ز بلند ایوانی
فیض دست تو پس از حاتم طی دانی چیست / بعد باران شتائی مطر نیسانی
کفه بر کفه نچربید ز میزان قیاس / وزن کردند چو خانی تو با خاقانی
بطریقی که محمد ز ولی الله یافت / قوت اندر جسد دین زقوی پیمانی
ای سمی نبی از ملك تو دورست زوال / بولی عهدی مبسوط ولی سلطانی
سر بدخواه تو خواهم که زبازیچه دهر / گوی میدان تو سازد فلك چوگانی

داورا چند نویسد بملوك توران
شرح ویرانی دل محتشم ایرانی

وانز ما نیم که شود فایده‌ای حاصل از آن
گردد از بد مددیهای فلك نقصانی

من یکی بلبلم اندر قفس دهر که چرخ
میکند بر من از انصاف مدایح‌خوانی

حیف باشد که شوم ضایع و خالی ماند
باغ پر دمدمه مدح محمد خانی

ای خداوند جهان مالك مملوك نواز
که توئی خسرو اقلیم دقایق رانی

عمر ها داشتم امید که یکبار دگر
در صف خاك نشینان خودم بکشانی

گاه درد دل من از دل من گوش کنی
گاه داد غم من از غم من بستانی

بیش ازین گرچه روان بود مرا پای روان
مشکلی بود قدم بر قدم آسانی

مشکلی زان بتر اینست که از ضعف امروز
زین مکان نیست مرا نقل مکان امکانی

همه مرغان ادلی اجنحه در صحبت خان
بوستانی و من تنگ قفس زندانی

لیك با این همه دوری بخیال تو مرا
صحبتی هست که خواند خردش روحانی

سرورا میرسدت هیچ بخاطر که کجا
شرط کردم که تو چون رخش عزیمت رانی

به یساق جدل آغاز خصومت انجام
که فلك داشت درین ورطه سرفتانی

چون بدولت تو سپاه ظفر آثارت را
سر بآن دشت بلا داده روان گردانی

من هم از ادعیه درپی بفرستم سپهی
که توشان سد بلای سپه خود دانی

لله‌الحمد که آن شرط بجا آمد و داشت
بتو فتاح غنی فتح و ظفر ارزانی

حال بر تخت حضوری تو جهانداور و من
بیحضور از غم بیماری و بی سامانی

تو چنان باش که عالم بوجود تو بپاست
لیك نگذار چنین درد مرا طولانی

مرهمی بخش از آن پیش که از زخم اجل
دل ز جان بر کنم از غایت بیدرمانی

بنوازم بطریقی که بر آن رشك برند
روح جنت وطن انوری و خاقانی

بیش ازین قوت گفتار ندارم اما
دارم امید که از موهبت ربانی

تا زمانی که ملك صور قیامت بدمد
تو ز آفات فلك ایمن و سالم مانی

وآن زمان نیز نگردی ز بقا بی‌بهره
که خدای تو بود باقی و باقی فانی

فی مدح ولده ولیجان سلطان ترکمان گفته

چو دی نسیم سحرخورد برمشام جهان | صبا رسید و رسانید بوی روضه جان
فتاد زمزمه ذوقناك در افواه | که یافت لذت از آن صدهزارکام وزبان
زدشت خاست غباری که فیض نوراز وی | زیاده از دگران یافت دیده نگران
صدای نوبت دولت بلند گشت و درید | فلك ز صولت آن پرده‌های گوش کران
منادی طرب آهنگ بانگ زد که رسید | مواکب ظفر آثار شهریار جهان
امیرزاده عالی نسب ولیجان بیك | ولی عهد ابد انتساب خان زمان
بزرگ فر بلند اختر قوی فطرت | جلیل قدر فلك رتبه رفیع مکان
ز رتبه طاق میان هزار یکه سوار | ز جذبه فرد میان هزار یکه جوان
ببزم ازو متنزل سران افسر بخش | برزم ازو متوهم ملوك ملك ستان
شود چو گرم عطا آه از ذخایر بحر | دهد چو داد سخا وای بر دفاین کان
بآن محیط عطا بس خطاست نسبت ابر | که هست او گهرافشان و ابر قطره چکان
بمجمعی که نباشد ورای خسرو و شاه | بود ز رتبه نشان این چه رتبه است و چه شان
هزار عذر بگوید اگر قضا نا که | جهد خدنگ قضا بی‌رضای او ز کمان
بمهره کمر کوه اگر اشاره کند | هزار مرحله ره در میان بنوك سنان
بزور خط شعاعی چنان شود سفته | که سر کن فیکون آشکار گردد از آن
محل نیزه رساندن ز زورمندی وی | تفاوتی نکند در اثر سنان و بنان
اگر قضامدد از وی طلب کند شکند | بزور باد پر پشه پشت پیل دمان
بلامکان جهد از هیبتش کرنگ فلك | حواله گر بسرونش کند دوال عنان
مه فلك که بنعل سمند اوست قرین | ستاره‌ایست که با آفتاب کرده قران
بشرح حسن وفایش که شیوه ابدیست | نه عمر نوح وفا میکند نه طی لسان
ز قدسیمبران بزم او عجب چمنی است | که نخل‌هاش چمانند وسروهاش روان
ز روی لاله‌رخان مجلسش عجب باغی است | که ازشراب وخمار آمدش بهار وخزان

ز پرتو نظرش حسن راست پرورشی — که طعنه بر پریان میزنند آدمیان
بلند رتبه امیرا کسی که از توفیق — گرفته بود زمین و زمان بتیغ زبان
فکنده بود بجائی کمند نظم بلند — که‌مینمود از آن کوتهی کمند گمان
جهان زبون شده امروز کز مشاهده‌اش — زمین‌پر است زسیلاب چشم‌اهل زمان
پایه‌ای که بر او آسمان گماشته است — گران‌تراست زحمل‌زمین تحمل آن
مگر امانی و آمالش از حمایت تو — روا شوند که یابد از آن بلیه امان
بکیمیای نظر گر مس وجودش را — توجه تو کند زر براین‌عمل چه‌زیان
سخن تمام چوشد محتشم برای دعا — بجنبش آر زمانی زبان ادعیه خوان
همیشه تا بود از روز و روزگار اثر — مدام تا بود از شاه و شهریار نشان
بروزگار دراز آن خدیو ملك طراز — بود سریر نشین بلکه پادشاه نشان

فی مدح محراب بیك

جهان‌جهان‌دگر شدچو گشت‌زینت یاب — ز شهسوار بلند اختر هلال رکاب
زمان‌زمان‌دگر گشت‌چون‌رواج گرفت — ز شهریار فلك مسند رفیع جناب
سپهر طرح‌نسق ریخت چون مهم‌جهان — نصیب‌شد که رسدزان جهانستان بنصاب
بزرگ حوصله محراب بیك دریا دل — که ابر همت او میدهد بدریا آب
مبارزی که چو تیعش علم‌شود در رزم — سپر ز واهمه درسر کشد فلك ز سحاب
تهمتنی که ز آشوب صیت رستمیش — گرفته تربت رستم طبیعت سیماب
اگر ز روی عتاب اندر آسمان نگرد — کند مهابت او آفتاب را مهتاب
وگر ز عین عنایت نظر کند بزمین — بآب خضر مبدل شود تراب سراب
رسیده حسن سکوتش بآنکه آموزند — ز دأب او همه شاهان و خسروان آداب
مفاخرند بعهدش لیالی و ایام — مباهیند بذاتش اسامی و القاب
چو سر بدعوی مالك رقابی افرازد — نهند گردن تسلیم مالکان رقاب
جهان نهفته ز اعمی نباشد ار باشد — جمال او بدل آفتاب عالمتاب

فروغ سلطنت او فرو گرفته جهان   هنوز اگرچه نهان است در نقاب حجاب
گشوده بررخ عزمش زمانه صددرفتح   نکرده سلطنت او هنوز فتح الباب
بناز گام بره می‌نهد تصرف او   اگر چه سلطنت افتاده در پیش بشتاب
بسی نمانده که در چار رکن دهر کنند   خلایق دوجهان سجده پیش یك محراب
در آن امور که باشد قضا تقاضائی   قدر چکار کند جز تهیه اسباب
ز آسمان بزمین سیم وزر شود باران   محیط همت او آب اگر دهد بسحاب
درنده بغل ودامن است آن زر وسیم   که سایلان درش میبرند ازهمه باب
فلك اگر بدر او رود بزر چیدن   کند ز تنگ زر آفتاب را پرتاب
سپهر منزلتا بهر عذر تقصیری   عریضه‌ایست رهی را بخدمت نواب
دمی کز آمدن موکب سبك جنبش   شد این زمین چو سپهر از نجوم زینت یاب
من فتاده بیقدرت گران حرکت   کدپای جنبشم از بخت خفته بود بخواب
بعلت دگرم نیز عذر لنگی بود   که بسته بود رهم را بر آن خجسته جناب
اگر چه خسته و بیمار آمدن بدرت   نبود نزد خرد خارج از طریق صواب
ولی ز غایت آزار بود در جنبش   ز جزو جزو تنم موجب هزار عذاب
کز آفت تف تابنده بودم اندر تب   وز آتش تب سوزنده بودم اندر تاب
کنونکه شعله تب اندکی شکسته فرو   بهانه را چو مرض داده‌ام بحکم جواب
شود گر از عقب عذر باز کاهلئی   ز محتشم بگناه اعتراف واز تو عقاب
همیشه تا خرد اندر حساب مدت عمر   بشام شیب رساند سخن ز صبح شباب
ز طول عهد سر از جیب شیب برنکند   حساب مدت عمر تو تا بروز حساب

ایضاً من جمله اشعاره فی مدح میر محمد امین خان ترکمان گفته

داده فزون از فلك زیب زمان و زمین   مایه امن و امان میر محمد امین
آنکه چو شاهنشهان آمده صاحبقران   وانکه چو فرماندهان آمده شوکت قرین
بارگه رفعتش کرد قضا چون بنا   پایه اول نهاد بر فلك هفتمین

دایره مهر ازو شعله تابان شعاع دایره چرخ ازو خاتم رخشان نگین
ای ملك‌الملك جود کز پی حجت خورد کان بیسارت قسم هم بیمینت یمین
هر که بدامن چو گل رفته ترا آستان ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
ننگ ز خواهش بود اهل طمع را اگر همت حاتم شود جود ترا جانشین
هست یکی در جهان از تو کرم پیشه‌تر لیك نرنجی که نیست غیر جهان‌آفرین
بحر تواند زدن لاف عطا با کفت وقت کرم گر ز موج چین نزند برجبین
سالك راه ترا دوش فلك توشه کش خرمن جاه ترا است ملك خوشه چین
ای بستایش سزا زین همه مدح و ثنا از تو من خسته را نیست توقع جز این
کز من و احوال من زمزمه‌ای بشنود از تو و انفاس تو پادشه داد و دین
وانچه شود ساخته[1] جایزه من بود کز عدم آورده‌ام این همه در ثمین
بهر تو کز عظم‌شان آمده‌ای در جهان قابل بزمی چنان لایق مدحی چنین
محتشم آنجا که هست درچو صدف بی‌بها تحفه ما و تو بس گوهر نظم متین
زانکه ز پای ملخ تحفه روان ساختن نزد سلیمان رواست در نظر خورده‌بین

وله ایضاً فی مدح اخرته محمد مؤمن سلطان ترکمان

بعنوان عیادت ساخت مقدار مرا افزون فلك مقدار ذی عزت عزیز حضرت بیچون
محمد مؤمن آن فخر سلاطین کز وجود او زهی در چشم دقت اشرف است و ارفع از گردون
نهد مساح وهم اندر قیاس ساحت قدرش ز ملك احتمال و عالم امکان قدم بیرون
ندانم چون سرایم وصف شأن و شوکت او را که اینجا ساز سلطانی نیست با شاهی بیك قانون
چو کردند از غنا عرض تجمل سایلان او فرو شد در زمین از انفعال کم‌زری قارون
گر از وادی استغناش بر هامون وزد بادی سزد کز بی‌نیازی ناز بر لیلی کند مجنون
ندیدم دهر پردازی باحسانش که گر ازوی دو عالم سایلان خواهند یکعالم شود ممنون
اگر یك لمحه پردازد بحرب آن خسرو گردان شود از موج خون دشمنان شبدیز او گلگون
سزد گر بیش از این فلك فلك از جای برخیزد چو تیغش آسمان پیوند سازد موجهای خون

١ــ خواسته .

در آفاقیم بی‌همتا ز لطف واحد یکتا | دراستعداد[1] اودرشعرمن‌درحکمت‌فلاطون
سرافرازا بپایت ریختن لایق نمیدانم | مگر گنجی که‌از گنجینه‌قارون‌بودافزن
ولی از محتشم آن پیشکش‌کاید بکار تو | مناسب‌نیست‌الانقدنظمی‌چون‌درمکنون
که درچشم ودل‌طبع سخندان تومیدانم | که‌ازصدبیت‌پرزینت کم‌یك‌بیت‌ بی‌مضمون
نه تنها از برای زینت وزیب کلام خود | ثنایت‌رازوی الافهام میگردیدپیرامون
کنند ازنظم‌پردر کفه میزان مدحت را | اگرجن‌وملك‌راچون‌بشرطبعی‌بودموزون
ز لطف پادشاه لم‌یزل امید میدارم | که‌سازددولت‌دیرانتقالت را ابدمقرون

وله ایضاً فی مدح بنت شاه دین پناه شاه طهماسب انارالله برهانه

بردوش حاملان فلك باد پایدار | برجیس وار هودج بلقیس کامکار
مریم عفاف فاطمه ناموس کش سپهر | خواندست پادشاه خواتین روزگار
مخدومه جهان که اگر ننهدآسمان | بررای او مدار نیابد جهان قرار
تاج سر زمان که زمین حریم او | فرسوده شد زناصیه شاه و شهریار
تا کار آفتاب بود سایه گستری | گسترده باد برسر او ظل کردگار
ای شمسه جهان که‌جهان آفرین ترا | برهرچه اختیار کنی داده اختیار
دارم طویل عرضه‌ای اما بخدمتت | خواهم نمود عرض بعنوان اختصار
شش سال‌شد که راتبه من‌شدست‌هشت | در دفتر عنایت نواب نامدار
اما نداده‌ام من زار از دو سال پیش | دردسر سگان در آن جهان مدار
از بسکه بوده‌ام ز عطاهاش منفعل | از بسکه بوده‌ام زکرم هاش شرمسار
حاصل که ازتکاهل من بوده این فتور | نی از درنگ بخشش‌آن حاتم اشتهار
حقا که گرچنین بشدی جان گدازمن | این فقرخانه سوزکز ومردراست عار
جنبش نکردی‌ازپی خواهش زبان‌من | گر آتشم زبانه زدی از دل فکار
حالا که ناامیدم ازین بخت بی‌هنر | و ز لطف پرورنده خویشم امیدوار
آن زهره سپهر شرف گر مدد کند | گردون کند خزاین زر برسرم نثار

۱ ـ شاید این‌مصرع‌در اصل اینطور بوده‌است (در استعداد من‌درشعرودرحکمت هم‌افلاطون)

تا پایهٔ سپهر بود زیر طاق عرش ‌‌ بادا بنای جاه ترا پایه استوار

ایضاً فی مدح

وقت کم بختی که مرغ دولتم میریخت پر ‌‌ بهر دفع غم شبی در گلشنی بردم بسر
از قضا در حسب حال من بآواز حزین ‌‌ بلبلی با بلبلی میگفت در وقت سحر
کاندرین خاکی رباط پرملال کم نشاط ‌‌ وندرین سفلی بساط کم ثبات پر خطر
ذره‌ای را آفتابی بر گرفت از خاك راه ‌‌ ساختندش حاسدان یکسان بخاك رهگذر
صعوه‌ای راشاهبازی ساخت هم پرواز بخت ‌‌ واژ گون بختان شکستندش زغیرت بال و پر
تشنه‌ای را کام بخشی شربتی در کام ریخت ‌‌ مفسدان کردند کامش راز حنظل تلخ تر
بینوائی راسخی طبعی بیك بخشش نواخت ‌‌ از حسدهای گدا طبعان رسیدش صدضرر
بر غریبی شهریاری از تفقد در گشود ‌‌ در بروی خیر بندان بررخش بستند در
صیدی از نخجیر بندی بود در قید قبول ‌‌ رشك مردودان بصحرای هلاکش دادسر
بود ویران کلبه‌ای از لطف گردون رتبه‌ای ‌‌ در بلندی طاق دوران ساختش زیروزبر
قصه کوته ماه ایران میرمیران کایزدش ‌‌ کرد از بس سر بلندی سرورجن و بشر
وز طلوع آفتاب دولتش از فرش خاك ‌‌ سربسر ذرات عالم را بعرش افراخت سر
از ترشح کردن ابر کف کافیش داشت ‌‌ محتشم از پیشتر چشم تفقد بیشتر
آن ترشح بی‌خطائی ناگهان باز ایستاد ‌‌ و آن تفقد بی گناهی گشت مسدود الممر
من نمیدانم چه‌واقع شد که کرداز جرم آن ‌‌ لطف آن سرور زجیب سر گرانی سر بدر
واندراوقات مریدی جز خلوص ازوی چه دید ‌‌ آن سرو سرخیل افراد بشر از خیرو شر
آن خدنگ اندازی ازقوس دعاصبح و مسا ‌‌ یا نه آن بیداری از عین بکا شام و سحر
یا نه آن بی‌عیب مدحتها که از انشای آن ‌‌ ذیل گردون پردراست وجیب دوران پر گهر
یا نه آن بی‌ریب یاربها که از دل برزبان ‌‌ نارسیده میکند از سقف این منظر گذر
یا نه آن اخلاص ورزیها که اخلاص فقیر ‌‌ با نصیر ملت اندر جنبش آمد مختصر
بلبل افسانه گوچون پرده ازمضمون کشید ‌‌ بلبل مضمون شنو گفت ایرفیق چاره بر

خیزودر گوشدل آن بیکنه‌خوان این سرود
کای زطبعت جلوه گر اشخاص معنی درصور
آنکه در دانستن قدر سخن همتاش نیست
کی معطل میکند او چون توئی رااینقدر
در تو پوشانندا گرازعیب مردم صدلباس
کی شود پوشیده پیش خاطر او این هنر
کز نی خوش جنبش کلك تو دراوصاف او
میرود زین شکرستان تا بخوزستان شکر
وزثنایش طبع مضمون آفرینش میکند
در تن شخص فصاحت هرزمان جان دگر
وزمدیحش کاروان سالار فکرت میدهد
کاروانهای جواهر را سر اندر بحر و بر
گر نصیحت می‌پذیری خیز و درباغ خیال
از زلال نظم کن نخل قلم را بارور
وزسحاب تربیت هر چند بر کشت دلت
ز اقتضای خشك سال لطف کم ریزد مطر
آنچنان روبرسرمدحش کزاعجاز سخن
از حجر دهقانی طبعت بر انگیزد شجر
وز شجر بی‌انتظار مدت نشو و نما
دامن آفاق هم پر گل شود هم پر ثمر
منکه برلب داشتم زافسردگی مهرسکوت
بر گرفتم مهر و بگرفتم ثنا خوانی زسر

تجدید مطلع

ای بفرذات بی‌همتا دو عالم را مقر
سایه خورشید عونت هفت گردون را سپر
بهرحمل بارحملت کاسمان همسنك اوست
کوه می‌بندد خیال اما نمی‌بندد کمر
چرخ کاندرضبط گیتی نیست رایش رانظیر
نسخه قانون تدبیر تو دارد در نظر
از تو عالم کامرانست ای کریم کامکار
چون زبان از نطق و گوش از سامعه چشم از بصر
آسمان عظم توسنجید و شکستی شدپدید
در یکی از کفه‌های اعظم شمس وقمر
هیئتت وقت ظفرچون جنبش آرد در زمین
گوید از دهشت زمین با آسمان این المفر
کاروان سالارفتحت چون رسداز گردراه
از سپاه خصم بربندد ظفر بار سفر
دولتت نخلی است کزخاصیت فطری مدام
نصرتش شاخ است و فتحش برك و اقبالش ثمر
گر پناه محرمان گردی نباشد هیچ جا
فتوی آزارشان از هیچ مفتی معتبر
گر کنی استغفرالله قصد تا مجرم کشی
گردد اندر هفت ملت خون معصومان هدر
از کمال افزائی اکسیر حکمت های تو
میتوان نقص جمادیت بدربرد از (۱) مدر

---

۱ مدر بفتح میم و دال بمعنی خشت و کلوخ است

ز اقتضای عهد استغنا خواصت میشود — حالت جر زود در ترکیب رفع از حرف جر
دیده جن و ملك کم دیده در یك آدمی — ای خدیو نامدار نامجوی نامور
این همه فروجلال و این همه شأن وجمال — این همه لطف مقال و این همه حسن سیر
گردد از افراط مالا مال نعمت صدجهان — توشمالت بهر یك مهمان چو آردماحضر
بردرت کانجا مکرر گنج‌ها را برده باد — نیست در چشم گدا چیزی مکررترز زر
وقت زر بخشیدنت گردد زمین هم پرنجوم — بسکه شهری را درد دامن سپاهی‌راسپر
شهریارا سرورا عالم مدارا داورا — ای ضمیرت باقضا در کشتی دانش قدر
دارم از کم لطفیت در دل شکایت گونه‌ای — ز اعتماد عفوت اما میکنم از دل بدر
در تمام عمر امسال این شکست آمد مرا — کز ممر مسکنت شد خانه‌ام زیرو ز بر
و ز سموم فاقه در کشت وجود من نماند — یکسر مو نشأهٔ نشو و نما درخشك وتر
وزضرورت بردرت هرچند کردم عرض حال — از جوابی هم نشد گوش امیدم بهره ور
درچه‌دوران‌رشك‌نزدیکان‌شدندامسال‌وپار — از درت من دورتر هرسال از سالی دگر
چشم این کی ازتوبودای داور کی اقتدار — کاندرین حالت بخویشم واگذاری اینقدر
من نه آخر آن ثناخوانم که در بزم‌توبود — مسند منصوب من از همگنان مرفوع تر
زر برایت در قطار اهل دعوت داشتند — بختیان من به پیش آهنگی از گردون گذر
وین زمان هم هرشب ازشست دعایم بهرتو — قاب و قوسین است آماج سهام کارگر
دشمن از بیمهریت آرد اگر روزم بشام — پشت من گرم است ازین ای آفتاب بحرو بر
کانکه میداند که شبها در چه‌کارم بهرتو — باز شامم میتواند کرد از مهرت سحر
هست چون زیب لب اطناب مهر اختصار — بردعای او کن ای داعی سخن را مختصر
تا ز اخیاراست رضوان روضه آرای جنان — تاز اشرار است مالك آتش افروز سقر
از سعادت دوستانت را جنان بادامکان — و ز شقاوت دشمنانت را سقر بادا مقر

در مدح فرهاد بیك غلام حاکم دارالسلطنه اصفهان

درنسبت است خسرو شاهان نامدار — فرهاد بیك معتمد شاه کامکار

خورشید رای ماه لوای فلك شكوه | نصرت شعار فتح دثار ظفر مدار
زور آور بلند سنان قوی کمند | شیرافکن نهنگ کش اژدها شکار
رستم‌شجاعتی که چودست‌آورد بحرب | صد دست از نظاره حربش رود بکار
دریا سخاوتی که چو گرم سخاشود | بحر از کفش برآورد انگشت‌زینهار
کوه وجود خصم ز باد عمود او | چون بیستون ز تیشه فرهادشدغبار
در گوی باختن نبود دور اگر کند | گوی زمین زهیبت چوگان‌اوفرار
گر در مقام تربیت ذره‌ای شود | در دم رساندش بفلك آفتاب وار
ور التفات تقویت پشه‌ای کند | خوش خوش برآردازدم‌پیل‌دمان‌دمار
برمردعرصه‌تنك كند وقت‌دارو گیر | برخصم کار زار کند روزگار زار
ای شهسوارعرصه قدرت که ایزدت | برهرچه اختیار کنی داده اختیار
دارم حکایتی بتو از دور آسمان | دارم شکایتی بتو از جور روزگار
سی سال‌شد که‌ازپی هم‌میکنم‌روان | از نظم تحفه‌ها بدر شاه شهریار
و ز بهرمن زخلعت وزرآنچه‌میرسد | بیش از دوماه یاسه نمی‌آیدم بکار
وزبیع‌سست مشتریانم همیشه هست | زافکارخویش‌نفرت‌وزاشعارخویش‌عار
حالا که بی‌هدایت تدبیر همرهان | یعنی بهم عنانی تقدیر کرد کار
فرهاد شد دلیل و بخسرو رهم‌نمود | وزبیستون زحمتم آورد برکنار
دارم امیدآنکه بود ز التفات او | در يك رهم تردد و بريك درم قرار
وز بهریك كریم مطاع سخن نهم | برتازه بختیان ز یکی تازصد هزار
وانعام اولین که بامداد او بود | ممتاز باشد از همه در چشم اعتبار
وان لاف‌ها که من‌زده‌ام‌ازحمایتش | برمردوزن نتیجه آن گردد آشکار
وین پا که من‌برای امیدش نهاده‌ام | دست مرا بسر ننهد ناامیدوار
وان نردغائبانه که‌بامن فکندطرح | کم نقش اگرشود ننهدبرعقب‌مدار
حاصل که همعنانی همت‌نموده‌چست | برتوسن مراد بلطفم کند سوار
ای هادی طریق مراد از قضا شبی | بودم زنامرادی‌خود سخت‌سوگوار

کانروز گرد راه پیام آوری برون
وز غائبانه لطف توام ساخت شرمسار
کای خوش کلام طوطی بستان معرفت
وی شوخ لهجه بلبل گلزار روزگار
شعر تو کسوتیست شهانش در آرزو
نظم تو گوهریست سرانش در انتظار
هر دوش نیست قابل این نازنین وشق
هر گوش نیست لایق اینطرفه گوشوار
گر صاحب بصارت هوشی متاع خویش
در بیع آن فکن که دهد در خورش نثار
یعنی ولی عهد شهنشاه تاج بخش
شهزاده قدر خطر صاحب اقتدار
امید محتشم که بماند مدار دهر
بر ذات این یگانه جهانگیر کامکار

فی مدح دستور الاعظم ابو المؤید میرزا جابری طاب ثراه

باد مسعود وهمایون خلعت شاه جهان
بر وزیر جم سریر کامکار کامران
آصف اعظم مهین دستور خاقان عجم
مرکز عالم گزین معیار پرگار جهان
میرزا سلمان سلیمان زمان فخر زمین
پایه دین و دول سرمایه امن وامان
آنکه از جوهر شناسی روز بازار ازل
فخر کرد از جوهر ذاتش زمین بر آسمان
وانکه گنجور کنوز آفرینش بر نیافت
گوهری مانند او در مخزن آخر زمان
هست رایش پادشاهی کز ازل دارد لقب
مه لوا فرمانروا کشور گشا گیتی ستان
برخی از اوصاف او در آصف بن برخیاست
زانکه از کرسی نشین فرقست تا کرسی نشان
بر سر طور ظفر اوراند موسی وار رخش
در تن دهر سقیم او کرد عیسی وار جان
بود دهر پیر را طبع زلیخا کاین چنین
شاهد یوسف جمال عهد او کردش جوان
آنچه گردان توانا در جهانگیری کنند
در بنانش میتواند کرد کلک ناتوان
خلق بهر داوری بر آستانش صف زنند
آفتاب خاوری چون سر زند از خاوران
آستینش جبهه فرساینده میر و وزیر
آستانش سجده فرماینده سلطان وخان
دهر معلول از علاجش خسته عیسی طبیب
خلق عالم در پناهش گله موسی شبان
میتواند کرد تدبیرش بیکدیگر بدل
ثقل وخفت در مزاج آهن و طبع دخان
مانده پرگاری ز حفظش کز برای پاس مال
دزد چون پرگار میگردد بگرد کاروان

از نهیب تهی او در نیمه ره باز ایستد   تیر پرانی که بیرون رفته باشد از کمان
گوی‌را از جا بجنبانند به نیروی قضا   گر کنداحساس منع از صولت‌اوصولجان
انتقامش چون کند دست ضعیفان راقوی   پشه درردم بر کند گوش از سر پیل دمان
مژده عونش چو سازد زیر دستانرا دلیر   از تلاش روبه افتد در زبان شیر ژیان
عون او خلق جهان را از بد عالم پناه   عهد او عهد و امان‌را تادم محشر ضمان
گر بدندی در زمان اوبجای جود وعدل   شهره گشتی بخل‌وظلم‌ازحاتم ونوشیروان
بحر بازی بازی از درو گهر گردد تهی   چون کند وقت گهر بخشی قلم‌را امتحان
های‌وهوی ولشکروخیل‌وسپه‌درکار نیست   عالمی را کان جهان سالار باشد پاسبان
ازپی گنجائیش برخاست دیوار حجاب   از میان چار دیوار مکان و لامکان
بی‌طلب‌حاضرشودچون خوردنیهای‌بهشت   برسر خوان نوالش هرچه آید در گمان
عرشیان آیند اگر بهر تواضع بر زمین   خسروان‌را آستین بوسند و اورا آستان
درزمین ذات‌وخیر دولتش روزی که کرد   نصرت استیلا بی رد جلای ناگهان
دهرهم دولت یمینش گفت‌وهم نصرت‌یسار   چرخ‌هم‌شوکت‌قرینش‌خواندوهم‌صاحبقران
خلعتی کایزد بقد کبریای او برید   در زمان شاه عالی همت حاتم زمان
گر بریزند ازدرر جوئی بهامون‌آب‌بحر   ور به‌بیزند از گهر خواهی‌بدقت‌خاك‌كان
ور ملك ازكارگاه قدرت آرد تار و پود   ورفلك ازنقش بند غیب گیرد نقشدان
نقش تشریفی چنان صورت‌نمی‌بندد‌مگر   در میان دستی برآرد نقش پرداز جهان
وه‌چه تشریف‌آسمانی در زمین انجم نما   سهو کردم آفتابی بر زمین اختر فشان
برسر تشریح تاجی فرق گوهر های فرد   با کمر درجوهر اندوزیش‌دعوی در میان
درخورآن تاج‌تابان جقه‌ای کز همسری   میزند پر بر پر خورشید در یك آشیان
ازشعاع چارقب روز وشب اندرشش‌جهت   مشعل خورشید مخفی و سواد شب نهان
از علامتهای تشریف شریف آصفی   همرهش زرین دواتی سربسر گوهر نشان
ازپی تشریف اسبی‌در سبکخیزی چو باد   زیرزین‌آسمان سنگ از گهرهای گران
مرکبی کاندم که آرامیده راندرا کبش   شام باشد درهری خفتن در آذربایجان

توسنی کز روز باد پویه‌اش گوی زمین درشتاب افتدچو کشتی کش دواند بادبان
از در مغرب بر انگیزد سم‌سختش غبار گر بمشرق نرم یابد در کف فارس عنان
بردن نامش گر ابکم بگذراند در ضمیر تا ابد در خویش یابد نشأه طی لسان
رنگ‌خنگک‌آسمان داردزسر تاپا که‌هست آفتابش ماه پیشانی هلالش داغ ران
بهر این تشریف از پر کله تا نعل رخش تهنیت فرض است بر خلق زمین وآسمان
حاصل‌ازوی‌چون‌گران‌شدمسندازهر باب کرد عقل تاریخی تجسس‌هم گران وهم روان
اعتمادالدولتش بدچون درین دولت لقب آن لقب‌را دوخسان[1] آوردطبع نکته‌دان
گرچو یک‌سال‌آمدافزون‌بودعین‌مصلحت تاباین علت مصون ماند زچشم حاسدان
قصه کوته چون قدم درواى فکرت نهاد عقل دور اندیشه در اندیشه اصلاح آن
طبع‌دقت‌پیشه‌بر اندیشه‌سبقت کرد و گفت اعتمادالدوله افسر بخش بادا در جهان
آصفا عالم مدارا بختیارا داورا ای‌بزور بخت کامل قدرت وبالغ توان
عرضه‌ای دارم چه قول مردم بالغ سخن هم‌طویل اندر مضامین هم‌قصیر اندر بیان
طوطی شیرین زبان شکرستان عراق کزجفای‌قرض‌خواهان‌بودزهرش‌دردهان
باوجود اینهمه بیدست و پائیها که داشت گشته بود ازتنگدستی عازم هندوستان
وانچه‌بیش‌ازجمله‌اش‌آواره‌میکردازوطن قرض پرشلتاق دیوان بود آن بار گران
تا که‌ازامداد صاحب مژده‌بخشش رسید بخشش مقرون بتشریف شه صاحبقران
من باین پاداش برچیزی که حالا قادرم هست ارسال ثناها کاروان در کاروان
بی تکلف صاحبا کردی ز وامی فارغم کز هراسش بود بی‌آرام در تن‌مرغ‌جان
وز طلب گشتند بر امید دیگر لطفها قرض‌خواهان دیگرهم‌اند کی کوته‌زبان
ای‌تمام‌احسان اگر در عهدشاهی‌اینچنین کززروگوهر خزاین‌رانهی کردآنچنان
بنده‌رایکبارگی ازقرض‌خواهان‌واخری سود پندارم درین سودا بود بیش از زیان
محتشم ای در فن خود از توقع بر کنار آمدی آخر درین فن نیك بیرون‌ازمیان
بحر خواهش‌را کرانی نیست‌پیدالب‌ببند پس زبان بگشای در عرض‌دعای بیکران
تادرین‌کاخ عظیم‌الرکن‌خوش‌بنیان‌دهند از بنای بی‌زوال دولت و ملت نشان

۱ - این کلمه در اینجا معنی ندارد

پایه بنیان این ملت تو باشی پایدار اعظم ارکان این دولت تو باشی جاودان

فی مدح محمد خان ترکمان فی حالة نزوله بکاشان

دوش ز ره قاصدی خرم وخندان رسید کز نفس او بدل رایحه جان رسید
از سرو بر چون فشاند گرد معنبر نسیم فیض بپست و بلند از اثر آن رسید
روی بشارت نمود زاینه صدق و گفت از پی آئین و عدل داور دوران رسید
پیك صباهم رساند مژده کز اقبال وبخت بر در شهر سبا تخت سلیمان رسید
از عقبش فوج فوج لشکری آمد گران شور ز گردون گذشت گرد بکیوان رسید
تا شود اطفای ظلم بر سر ذرات ملك گرمتر از آفتاب مایه سبحان رسید
عزم دل شهریار سوی ره این دیار بود چنان کز بهار مژده ببستان رسید
کرد بدین سو عبور لشکر عیش و سرور غصه بتاراج رفت قصه بپایان رسید
موکب پر کوکبه با دو جهان دبدبه از حرکات نسیم غالیه افشان رسید
گرد سپه کوه کوه بر رخ گردون نشست کوکبه خور شکست دبدبه خان رسید
خان معلی لقب کاسم محمد بر او خلعت توفیق بود کز بر یزدان رسید
والی والا سریر آنکه بر ایوان قدر پایه بالائیش تا نهم ایوان رسید
میر سکندر سپاه آنکه بپابوس او صدجم و دارا چو رفت نوبت خاقان رسید
عازم کاشان هنوز ناشده اندیشه‌اش طنطنه شوکتش تا بخراسان رسید
غوث بلند نشت وپست ابر وجودش کز و سایه بگردون فتاد مایه بعمان رسید
تا نپذیرد خلل سلسله مملکت سلسله ها را تمام سلسله جنبان رسید
باد مرادی بخاست برق رواجی بجست فلك ز طوفان گذشت ملك بسامان رسید
تا شکند در جهان رونق دیوان ظلم بادو جهان عدل و دادحا کم دیوان رسید
چاره بر ملك را مالك دوران رساند بسکه بچرخ بلند زین بلد افغان رسید
در عظمت هرچه داشت صورت فرض محال از پی تعظیم او جمله بامکان رسید
روز دغا در مصاف تیغ مبارز شکاف برسر فارس چوراند برفرس آسان رسید

سینه اعدای او خانه زنبور شد
بسکه ز شستش براو ناوك پران رسید
خصم دغا هر کجا کرد ز دستش فرار
مرگ همانجا باو دستو گریبان رسید
بسکه شد ازهیبتش جان زبدنها برون
تیغ بهرسو که راند بر تن بیجان رسید
جانب اوبسکه داشت بیش ز امکان فضا
برسرخصمش اجل پیش ز فرمان رسید
ای مه انجم حشم وی ملك محتشم
کز نسقت ملك را کار بسامان رسید
من بره طاعتت گرچه ز دوران نیم
جان بلب طاقتم از غم دوران رسید
شربت لطفی فرست کاین تن رنجور را
درد کشیدن خطاست حال که درمان رسید
تا ز صعود بخار خواهد از ابر بهار
قطره ز بالا فتاد رشحه ببستان رسید
ابر نوال ترا مایه کم از یم مباد
کز تو بهر کس که بود رشحه احسان رسید

وله فی درر الفاظه فی مدیحه ایضاً

شب دوش از فغانم آنچنان عالم بجان آمد
که هر کس را زبانی بود با من در فغان آمد
چو بادشعله جنبان زد حریفانرا بجان آتش
مرا هرحرف کز سوزدل خود برزبان آمد
تزلزل بسکه برهم زد سراپای وجودم را
چوموسیقار صدفریادم از هر استخوان آمد
بزعم بردباری هر که را از دوستان گفتم
که باری از دلم بردار بر طبعش گران آمد
بخود تا نقش می بستم کزین غمخانه بگریزم
سپاه غم بره بستن جهان اندر جهان آمد
برون جست از حصار استوار سینه مجنونوش
دل صابر که قصر پیکرم را پاسبان آمد
گریبان میدریدم کز جنون عریان شود ناگه
نوید خلعت خاص از بر نواب خان آمد
سر گردنکشان دارای جم فرمان محمدخان
که خاك پای اوتاج سرهفت آسمان آمد
جوانبخت جهان صاحب کز استعداد دانائی
مصاحب با شه دانا دل صاحبقران آمد
امیر آسمان رفعت که خورشید درخشانش
بجاروب زرافشان خاك روب آستان آمد
سجودش واجبست از بهر شکر دفع آفتها
که در عالم وجودش مایه امن وامان آمد
نماند نامسخر هیچ جا در مشرق و مغرب
زعزم او که با حزم سکندر توأمان آمد
باستقلال بادا بر سریر سلطنت دایم
که استقرار دوران را زمان اوضمان آمد

بسرداری وسلطانی و خانی کی فرود آید — سر کرسی نشینی کز ازل کرسی نشان آمد
مروت باوجود جود حاتم ختم شد بروی — که از کتم عدم بیرون بدست زرفشان آمد
قبای دولت او را نخواهد بود کوتاهی — که ذیلش متصل بادامن آخر زمان آمد
بهر جا شد عنان تاب آنجها نگیر قوی طالع — سپاه نصرتش ازپی عنان اندر عنان آمد
ز تعجیل قضا تیر دعا در دفع خصم او — ملاقات کمان نا کرده پران بر نشان آمد
پرید از آشیان چرخ نسر طایر از دهشت — پی صید آن شکار انداز هر که در کمان آمد
بنا کرد آشیانی برفراز لامکان دوران — که مرغ همتش راعار ازین هفت آشیان آمد
همانا آیت گیتی ستانی و جهانبانی — پس از شاه جهان در شأن آن کشورستان آمد
آیا مسند نشین دارای ملك آرای نیکورای — که ملك خوش سوادت خال رخسار جهان آمد
بمسند کامران بنشین زدولت دادخود بستان — که دوران ترا مدت بقای جاودان آمد
عجب آبیست در جوی تو فرمان قضا جریان — که برپست وبلند وسفلی و علوی روان آمد
برای دشمنت خوش مژده‌ای از آگهان دارم — که از غیبش بسر اینك بلای ناگهان آمد
عدوی گاو دل کامد بحربت کیست میدانی — زیان کاری که پیش حمله شیرژیان آمد
ببال کاغذین شد مرغ جود از هرطرف پران — تو را بهر عطا هر گاه کلك اندر بنان آمد
ببحر آشامی از دنبال لب تر کردن قطره — پس از طوف در حاتم بدین درمیتوان آمد
تو از اهل زمین مدحت طلب شو محتشم حالا — که هر کس مدح خان گفت آسمانش مدح خوان آمد
چه گفتی مدح و شفتی دروز یب گوش جان کردی — دعا راباش آماده که اینك وقت آن آمد
تواند تا سخن از پر تو الهام ربانی — فرو بر خاطر اهل زمین از آسمان آمد
ز دلها هرچه آید برزبانها مدح خان بادا — که از بدو ازل دقت شناس و نکته دان آمد

فی مدح سلطان محمد صفوی

رسید باز بگوش زمان نوید امان — ز استقامت شاهنشه زمین و زمان
جمیله شاهد امنیت آمد از در صبح — بهم نشینی دارای پادشاه نشان
نگشت کشتی دریای کین سبك حرکت — که بود لنگرش از کوه حلم شاه گران
لب نشاطشه از انبساط خندان گشت — چو کند مدعی از مدعای خود دندان

برآمد از دو طرف بانگ طبل آسایش
ز جنبش لب بخشایش خدیو جهان

سپهر مرتبه سلطان محمد صفوی
خدایگان ملوك ممالك ایران

شهنشهی که کمین بارگاه جاهش را
گذشته شرفه ایوان ز غرفه کیوان

دهنده‌ای که زدست ودلش بزنهارند
همه ذخایر بحر و همه دفاین کان

هزار ملك سلیمان دهد بباد فنا
ببال همت او موری ار کند طیران

بلند اگر نشود بادبان تمشیتش
فتد سفینه چرخ بلند در جریان

بکام مرغ جلالش نمی گشاید بال
ز تنگ حوصلگیهای عالم امکان

چواوست حارس ایران عجب که بنیانش
شود بجنبش طوفان نوح هم ویران

بزور بخت جوان داده در جهانگیری
نشان ز شأن سکندر شه سکندرشان

ضمیر او بفرستد ز نور خویش بدل
بفرض اگر زجهان گردد آفتاب نهان

بشرع مصطفوی راست ناید اسلامش
بخسرو صفوی هر که نبودش ایمان

شکوه‌سنجی او نیست ممکن ارچه فلك
شود دو نیمه و گردد دو کفه میزان

تمام روی زمین را گهر فرو گیرد
ز ابردست کریمش چوسر کند باران

سحاب همت او از کدام قلزم خاست
که از ترشح آن شد دوعالم آبادان

درخت عشرت وی از کدام بستانست
که ریخت تازگیش آب‌صدبهارستان

سریر ارثی طهماسب شاهی اندر دهر
قرار گیر نشد تا ازو نگشت گران

برای کار جهان خسروان آفاقند
همه گزیده خلق او گزیده یزدان

نه ظلم بود همانا کزین چمن اکثر
زدند ریشه نسل خدیو سدره مکان

پی تفرد یك شاخ نخل شاهی را
شد احتیاج باصلاح اره دهقان

ز گرگ حادثه درعهداو رمان مشوید
که حفظ او رمه کائنات راست شبان

زمانه عافیتش را بگرد سر گردید
که در زمانه او فتنه گشته سَر گردان

زرای مصلحت‌اندیش اوجهان‌بان‌است
که هست ازپی امنیت زمین و زمان

فنای دائمی جنگ را سپهر کفیل
بقای سروری صلح را زمانه ضمان

حسامها بزوایای تنگ و تار غلاف
خروج را شده تارك بسان مغز وزبان

دزون ترکش وقربان ز ترك جنك وجدل　　مفارقت شده قائم میان تیر و کمان
ز رشته تابی تدبیر کوئی اندر کیش　　کبوتری شده پر بسته ناوك پران
بدست مرد ز کیرائی فسون صلاح　　گزندگی شده بیرون ز طبع مارسنان
تمام هیزم حلوای آشتی گردید　　تفك که بود جبال جدال را ثعبان
ز ره که دیده بخوابستش از فسانه صلح　　درون جعبه اگر تنگ خفته باخفتان
وگر رجوع بآغوش غازیانش نیست　　رجوع نیست باین روزگار را چندان
بجای شاهد یوسف جمال عافیت است　　اگرچه تفرقه در چاه و فتنه در زندان
ولی اگر نبود صولت و صلابت شاه　　سر از زمین بدر آرد ستیزه دوران
وگرنه نوح زمان پشت این سفینه بود　　ز پیش هم قدمی پیشتر نهد طوفان
چه نوح نوح جوانبخت چارده ساله　　که باد حکم مطاعش هزار سال روان
ولی عهد ملك حمزه میرزا که گرفت　　تصرفش ز ملوك اختیار کون و مکان
پناه ملك و ملل شاه و شاهزاده دهر　　امید عالمیان نور چشم آدمیان
سکندری که جهانگیر گشته پیش ازوقت　　بدستیاری تدبیر پیر و بخت جوان
مبارزی که ز جد مبارزت داده　　ز جد عالی خود در صف مصاف نشان
اگرچه هست بسن آنمه بلند اختر　　هلال تازه طلوعی براین بلند ایوان
ولی یگانه هلالیست کز امل دارند　　بزیر چرخ برین کائنات چشم برآن
چو او نهاد قدم در کنار دایه دهر　　زمانه گفت که دولت نمیرود ز میان
خلافت ابدی دست از آستین ازل　　برون نکرده باو داشت در میان پیمان
شه نشاط طلب کوبعیش کوش که هست　　سوار چابك پرخاش جوی در میدان
چو او بحرب درآید عدوی بیدل ودین　　ز هرچه هست براند نخست ازسرو جان
شود زشعله تیغش هوای حرب چو گرم　　هزار تن ز لباس بقا شود عریان
چه غم ز صلبی اعدا که ممکن است خلل　　در آهنین سپر از تیر آتشین پیکان
بجام اوست ز دولت شراب دیر خمار　　بکام اوست ز خضرت بهار دور خزان
نعال توسن او را قرینه نتوان یافت　　مگر کنند بهم چار آفتاب قران

فتد چو گوی فلك از مهابتش بشتاب
اگر حواله بگوی زمین کند چوگان

بیك نگه کندش زهره بی مبالغه چاك
بزهر چشم اگر بنگرد بشیر ژیان

ز تیغ خصم کش او فزون تر آید کار
اگر بعزل اجل ز آسمان رسد فرمان

طمع نگر که قضا گرچه ملکت گیتی
باو گذاشت ز تقدیر قادر دیان

هنوز چشم غنیم است در پی ملکش
چو دیده‌ای غنم سر بریده حیران

زبان خنجر او داده مهلتی بعدو
ولی بقتل ویش با اجل یکیست زبان

سخن بخاتمه گردید محتشم نزدیك
بیا ورخش بیان بیش ازین سریع مران

ز اختراع طبیعت که هرچه پیش گرفت
ز پیش برد بعون مهیمن منان

پی نزول شه دهر و شاهزاده عصر
بعیش خانه قزوین ز خطه شروان

ازین دو بیت مسلسل که چارتار کنند
دعا و خاتمه نظم نیز ساز بیان

نزول شاه بقزوین بود مبارك و سعد
کزین جهان فساد است مهد امن وامان

دگر نزول سر شاهزاده ها که بکام
رسید عالم از آن پادشاه عالمیان

فی مدح سلطان العادل حمزه میرزا

شکر خدا که پایه دولت ز آسمان
بگذشت و سر کشید بایوان لامکان

شکر دگر که کوفت فرو نوبت ظفر
دست قدر بیاری خلاق انس و جان

شکر دگر که شیر خدا شاه ذوالفقار
شمشیر فتح داد بدست خدایگان

صاحب لوای تاجور بارگه نشین
کشور گشای تخت ده مملکت ستان

پشت سپاه و پادشه عرصه زمین
فراش راه و پیشرو صاحب‌الزمان

جمشید عصر حمزه ثانی که دست وی
بگسست بر سپهر کمر بند کهکشان

ثعبان صفت جهان بدم اندر کشد چو آب
شمشیر او بدر کند از کام اگر زبان

چون بگذرد زمرد و ز مرکب بلار کش
گاو زمین ز جای رود از هراس آن

نزدیك شد کزو بجهان شاهنامه ها
خوانند چون حکایت دستان بداستان

شمشیر او نشان ز دو شق قمر دهد
گردد اگر حواله کهش فرق فرقدان

در رزم رستم افتد اگر در مقابلش / بر تابد از مهابت او رخش را عنان
ماهی و گاو را کند افکار ثقل بار / در حرب بر رکاب چو لنگر کند گران
بیند فلك مقابله آفتاب وماه / نعل سمند او بقمر گر کند قران
تیر از کمان نجسته فتد فارس از فرس / آن‌صفدر زمان چو براعدا کشد کمان
بر هر که تافت رنگ تمرد درونیافت / خورشید طالعش که ظفر راست توأمان
فتحش ز فتح شاه رسل میدهد خبر / حربش ز حرب شیر خدا میدهد نشان
از یك بدن بر آید اگر صد هزار سر / دریك جسد درآید اگرصد هزار جان
بیند فلك فتاده بیك تیغ راندنش / بر خاك ره دو پیکر بیجان و سرطپان
از برق تیغ با سپه خصم میکند / کاری که ماهتاب نکردست با کتان
این خلق‌وصدمقابل‌این کی کند کفاف / چون‌تیغ‌خویش را کندآن‌صفدرامتحان
جز من که میروم ز پی کنه رفعتش / دیگر بر آسمان که نهادست نردبان
ای عقل پیر این‌فلك نو جوان که هست / منظور چشم و کام دل وآرزوی جان
گر عاقلی ز یك جهتانش درین دیار / از داعیان و معتقدان و فدائیان
بگشای چشم دقت و از بهر نصرتش / چندین هزار دست دعا بین برآسمان
کوته کنم سخن چو ازین نظم مدعا / تاریخ تازه‌ایست که خواهد شدن عیان
بهر شکست لشکر روم آن سپه شکن / چون‌با سپاه خویش چوسیلاب شدروان
نوعی بصدمه ریشه ایشان ز بیخ کند / کز باغ بر کند خس و خاشاك باغبان
چون بود بر فتادن رومی رواج دین / ز اقبال حمزه عجم آن شاه نو جوان
امثال بر فتاد که بر لوح روزگار / تاریخ بر فتادن رومی شود همان
تارو نهد ز گردش چرخ ستیزه گر / آشوب و انقلاب باین طرفه خاکدان
این شاه شاهزاده عالم بر غم چرخ / امنیت زمین و زمان را بود ضمان

ایضاً فی مدیحه

ای جهان را بدولت تو نظام / آسمان را بخدمت تو قیام

نقطه بای کبریای تراست
حیز افزون ز ساحت اوهام

آتش قهرت ار زبانه کشد
چون سپنداز فلك جهند اجرام

گر شکوهت مکان طلب گردد
پا ز حیز برون نهند اجسام

کرده رایت برای راه صواب
بر سر بختی زمانه زمام

گرنه سررشته در کف تو بود
بگسلد تو سن سپهر لجام

تیغ کآیین اوست خونریزی
مانده در عهد تو بحبس نیام

صعوه در دور تو اسیر عقاب
باز در عهد تو اسیر حمام

گرزند بانگ برجهان غضبت
جهد از بیم تا عدم بدو گام

ور دهد مهلت زمان کرمت
پا بذیل ابد کشد ایام

آید از همگنان خصایص تو
صمدیت گر آید از اصنام

سگ کوچکترین غلام ترا
مهتران بنده اندو بنده غلام

که درآفاق دیده از حکما
دین پناهی که بهر نفی حرام

در میان لای نفیش ار نبود
غیر اسمی نماند از اسلام

افتخار قبیله آدم
شاه بیت قصیده ایام

آصف جم صفات قاسم بیك
رای لقمان ضمیر خضر الهام

عامل کارخانه رزاق
قاسم روزی خواص و عوام

کمترین پاسبان او کیوان
کهترین تیغ بند او بهرام

بهرطی ره ستایش او
اگر امروز تا بروز قیام

درید کاتبان هفت اقلیم
بر صحایف قدم زنند اقلام

طی نگردد ره آنقدر که بود
کلك را در میانه اقدام

ای پی طوف بارگاه شما
بسته خلق از چهارر کن احرام

من کوته قدم ز طول امل
بصد امید و صدهزار مرام

دو خزانه در از کلام بدیع
هر دری گوشوار گوش کرام

کردم ارسال از عراق بهند
بعد ابلاغ صد درود و سلام

که نثار دو بار که سازند حاملانش باهتمام تمام
دو معان خلایق آفاق دو معز مفاخر ایام
یکی از عین قدر قبله خاص یکی از فرط فیض کعبه عام
قصه کوته خلاصه دوسرا مجلس شاه و محفل خدام
و ز خداوند خود امیدم بود که نهد حکمتش بدقت تام
دست برنبض کار این بیکس گوش برشرح حال این گمنام
تامزاج سقیم مطلب من صحتی تام یابد از اسقام
یعنی از مال طفلم آنچه بود در دکن پیش بد ادایان وام
بنخستین اشاره‌ای که کند بستانند چاکران عظام
بلکه با آن بلطف ضم سازد صله‌ای از شه بزرگ انعام
باری آنها فتاد در تعویق از تقاضای بخت نا فرجام
این زمان‌از کمال لطف و کرم ای خجل از مکارم تو کرام
بهر عرض کلام من یملك ای سخنهای تو ملوك کلام
بزکات قدوم فیض لزوم وقت فرصت ببزم شام خرام
در میان مهم من نه پای ساز کار مرا نظام انجام
گرنه پای تو در میان باشد نرسد کار عالمی بنظام
نیست مخفی ز عالم و جاهل که بتوفیق خالق علام
میتواند نهاد حکمت تو نرمی موم در مزاج رخام
میتواند شد از تصرف تو نطفه تغییریاب در ارحام
پس مهمات محتشم هرچند گشته باشد ز بیکسی‌ها خام
دور نبود که پیش تدبیرت گردد آسان ترین جمله فهام
متصل‌خواهم ازخدا که بدهر ز اتصال لیالی و ایام
بس که‌عهدت‌شودطویل‌الذیل سربرآرد ز جیب صبح قیام

وله ایضاً

به که درین گفته معجز بیان … درج بوو نام خدای جهان
شکر که قیوم کریم احد … جانده پوزش طلب و جانستان
پایه ده عقده ز گیتی گشای … پادشه ملك بحارس رسان
کرد اگر حکم که شاه سلیم … ماه فلك فطرت جم پاسبان
بار جهان بست و باقدام این … دل زبقا کند و ز آثار آن
خورد بهم حد جهانی ولی … شد بدمی تازه زمین و زمان
از که ز شاهی که باقبال اوست … فتنه ایام ز مردم نهان
شاهسواری که ز شاهان بود … امجد و اشجع بکمال و توان
شیر مصافی که بهیجا در آب … جسته مبارز ز بنان سنان
کوهشکوهی که زتمکین نهاد … بزم تعین باساس گران
صاحب عالم که ازو برقرار … مانده رفاهیت کون و مکان
باد بر این طرفه بنا از نشاط … تا ابد این بانی صاحبقران
عزلت ده روزه او را بلی … باد بدل خسروی جاودان
هست محال آنکه ببندد بفکر … آدمی این عقد درر عقده سان
ای ملك ملك ستان کبیر … وی شه کامل نسق کامران
گرچه بلوح دل دانای خود … زد رقم مدت امن و امان
بیش ز هر پادشهی کوس هم … کوفت در اصلاح مهم جهان
بادازو دور بدوران که هست … پادشه و شیر دل و نوجوان
می نگرد دل چو بهر مصرعی … کامده یك فکر از آن داستان
هست بدانسان که برمز و حساب … فهم شود سال جلوسش از آن

خاتمه قصاید ـ ۴۳/۱۱/۱۷

ترکیب‌بندها
بخش مراثی و مناقب

بسم الله الرحمن الرحیم

بند اول

بازاین‌چوشورش است که‌درخلق‌عالم است　　بازاین‌چه نوحه وچه عزاوچه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کززمین　　بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو　　کارجهان وخلق جهان جمله در هم است
کویا طلوع میکند از مغرب آفتاب　　کاشوب در تمامی ذرات عالم است
کرخوانمش قیامت دنیا بعید نیست　　این رستخیز عام که نامش محرم است
در باره گاه قدس که جای ملال نیست　　سرهای قدسیان همه برزانوی غم‌است
جن و ملك برآدمیان نوحه می کنند　　کویا عزای اشرف اولاد آدم است
خورشید آسمان و زمین نور مشرقین　　پرورده کنار رسول خدا حسین

بند دوم

کشتی شکست خورده طوفان کربلا　　در خاك و خون طپیده میدان کربلا
کر چشم روزکار برو زار میکریست　　خون میکذشت از سر ایوان کربلا
نکرفت دست دهر کلابی بغیر اشك　　زآن کل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان　　خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و میمکید　　خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
زان تشنکان هنوز بعیوق میرسد　　فریاد العطش ز بیابان کربلا

آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم کردند رو بخیمه سلطان کربلا

آندم فلك برآتش غیرت سپند شد کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

بند سوم

کاش‌آنزمان سرادق گردون نگون شدی وین خرگه بلند ستون بی‌ستون شدی

کاش‌آنزمان در آمدی از کوه تا بکوه سیل سیه که روی زمین قیرگون شدی

کاش‌آنزمان ز آه جهان سوز اهلبیت یك شعله برق خرمن گردون دون شدی

کاش‌آنزمان که این حرکت کرد آسمان سیماب وار گوی زمین بی‌سکون شدی

کاش‌آنزمان که پیکر او شد درون خاك جان جهانیان همه از تن برون شدی

کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست عالم تمام غرقه دریای خون شدی

آن انتقام گرنفتادی برو ز حشر بااین عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم برآورند ارکان عرش را به تلاطم در آورند

بند چهارم

برخوان غم چو عالمیان را صلا زدند اول صلا بسلسله انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید زان ضربتی که برسر شیر خدا زدند

آن در که جبرئیل امین بود خادمش اهل ستم به پهلوی خیرالنسا زدند

بس‌آتشی ز اخگر الماس ریزه‌ها افروختند و در حسن مجتبی زدند

وانکه سرادقی که ملك محرمش نبود کندند از مدینه و در کربلا زدند

و ز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند

پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید برحلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان گشوده مو فریاد بر در حرم کبریا زدند

روح الامین نهاده بزانو سر حجاب

تاریك شد زدیدن آن چشم آفتاب

بند پنجم

چون خون زحلق تشنه او برزمین رسید — جوش اززمین بذروه عرش برین رسید
نزدیک شد که خانه ایمان شودخراب — از بس شکستها که بارکان دین رسید
نخل بلند او چو خسان برزمین زدند — طوفان به آسمان زغبار زمین رسید
بادآن غبار چون بمزار نبی رساند — گرد ازمدینه بر فلك هفتمین رسید
یکباره جامه درخم گردون به‌نیل زد — چون اینخبر بعیسی گردون‌نشین رسید
پر شدفلك زغلغله چون نوبت خروش — از انبیا بحضرت روح‌الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کارکان غبار — تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دلست و هیچ دلی نیست بیملال

بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند — یکباره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آید ز آستین — چون اهلبیت دست در اهل ستم زنند
آه ازدمی که با کفن‌خون‌چکان‌زخاك — آل علی چو شعله آتش علم زنند
فریاد ازآن زمان که جوانان‌اهلبیت — گلگون کفن بعرصه محشر قدم زنند
جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا — درحشر صف زنان‌صف محشربهم‌زنند
از صاحب حرم چه توقع کنند باز — آن‌نا کسان که تیغ به‌صید حرم زنند

پس برسنان کنند سریرا که جبرئیل
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

بند هفتم

روزیکه شد به‌نیزه سرآن بزرگوار — خورشید سر برهنه بر آمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد و برخاست کوه کوه ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی تمام زلزله شد خاك مطمئن گفتی فتاد از حرکت چرخ بیقرار
عرش آنزمان بلرزه در آمد که چرخ پیر افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
آن خیمه‌ای که گیسوی حورش طناب بود شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل گشتند بی عماری محمل شتر سوار
با آنکه سر زد آن عمل از امت نبی روح‌الامین زروح نبی گشت شرمسار
وانگه زکوفه خیل الم روبشام کرد
نوعیکه عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر حربگاه چون ره آن کاروان فتاد شور و نشور واهمه را در گمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهة فکند هم گریه بر ملایك هفت آسمان فتاد
هرجا که بود آهوئی از دشت پا کشید هرجا که بود طایری از آشیان فتاد
شد وحشتی که شور قیامت بباد رفت چون چشم اهلبیت بر آن کشتگان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد بر زخمهای کاری تیغ و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین زو سرزد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد
پس با زبان پر گله آن بضعة‌الرسول
رو در مدینه کرد که یا ایها‌الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست وین صید دست و پازده در خون حسین تست
این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بدریای خون که هست زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده گلگون حسین تست

این خشك لب فتاده دور از لب فرات
کز خون او زمین شده جیحون حسین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشك و آه
خرگاه زین جهان زده بیرون حسین تست

این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست

چون روی در بقیع بزهرا خطاب کرد
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین

اولاد خویش را که شفیعان محشرند
در ورطه عقوبت اهل جفا ببین

در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان
واندر جهان مصیبت ما بر ملا ببین

نی نی ورا چو ابر خروشان به کربلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

تنهای کشتگان همه در خاك و خون نگر
سرهای سروران همه بر نیزه‌ها ببین

آن سر که بود برسر دوش نبی مدام
یك نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین

آن تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاك معرکه کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد
کو خاك اهلبیت رسالت بباد داد

بند یازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد
بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد

خاموش محتشم که ازین حرف سوزناك
مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد

خاموش محتشم که ازین شعر خونچکان
در دیده اشك مستمعان خون ناب شد

خاموش محتشم که ازین نظم گریه خیز
روی زمین باشك جگر گون کباب شد

خاموش محتشم که فلك بسکه خون گریست
دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد

خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب — از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین — جبریل را زروی پیمبر حجاب شد
تا چرخ سفله بود خطائی چنین نکرد
بر هیچ آفریده جفائی چنین نکرد

بند دوازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای — وز کین چها درین ستم آباد کرده‌ای
بر طعنت این بس است که باعترت رسول — بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زاده زیاد نکرداست هیچگه — نمرود این عمل که توشداد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین — بنگر که رابقتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوتست — درباغ دین چه با گل وشمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو — با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل‌لب خودنبی بر آن — آزرده‌اش به خنجر بیداد کرده‌ای
ترسم ترا دمیکه بدمحشر برآورند
از آتش تو دود به محشر در آورند

دوازده بند در مرثیه شاهنشاه مغفور شاه طهماسب صفوی انارالله برهانه

ناگهان برخاست ظلمانی غباری ازجهان — کز سوادش درسیاهی شد زمین وآسمان
ناگهان سر کرد طوفان خیز سیلی کز زمین — کند بیخ خرمی تا دامن آخر زمان
ناگهان آتش چکان سیفی بر آمد کز هوا — بر تروخشك جهان شدبیدریغ آتش فشان
ناگهان درهفت گردون اضطرابی شدبدید — کز تزلزل شد خلل درچار دیوار جهان
ناگهان درشش جهة شدوحشتی کزدهشتش — طایران قدسی افتادند زین هفت آسمان
ناگهان آهی بر آمد از نهاد روزگار — کز تف او قیر گون شد قیروان تا قیروان
ناگهان حرفی بایماواشارت گفته شد — کز تکلم ساخت جن وانس را کوته زبان
این چه حرف دلخراش ناملایم بود آه
کزدل آمد بر زبان ‌ها دا زبان ما سیاه

بند دوم

ایعنت دیدی که بیداد تو با عالم چه کرد باد قهرت با چراغ دوده آدم چه کرد
در سرایوان کیوان گرد این طوفان چه بحث بارخ خورشید تابان دود این ماتم چه کرد
از بساطتش جبهه دست غنیم جان چه برد با بسیط نه فلك موج محیط غم چه کرد
این خسوف بیگمان بر مدجه دیواری کشید وین کسوف ناگهان با نیر اعظم چه کرد
دهر کز فیض دم عیسی بخلقی داد جان از گران جانی ببین باشاه عیسی دم چه کرد
داغ مرگت افتاده بیمرهم ندانم شاه را وقت چون دریافت با آن داغ بیمرهم چه کرد
خاتم شاهی که بروی نام شاهی نقش بود دست حکاك اجل با نقش آنخاتم چه کرد

دست دوران شد تهی کان نقد جان برجا نماند
پشت گردون شد دوتا کان گوهر یکتا نماند

بند سوم

حیف از آن جمشید خورشید افسر گردون سریر حیف از آن دارای گیتی داور روشن ضمیر
حیف از آن خاقان قیصر چاکر کسری غلام کانچه ممکن بود بودش درجهان الانظیر
حیف از آن شاه حسن خلق جهان پرور که بود خلق او خلق عظیم و ملك او ملك کبیر
حیف از آن داور که در عهدش نشد هرگز بلند نالهٔ شیخ کبیر و گریهٔ طفل صغیر
حیف از آن تمکین که در او قاف عالمگیریش گوش چرخ چنبری نشنید بانك دار و گیر
حیف از آن تدبیر عالمگیر کز تأثیر آن بود در طوق اطاعت گردن چرخ اثیر
حیف از آن پرکاردار مرکز عالم که بود در جهان نازان بدور او سپهر مستدیر

شاه جنت بزم رضوان حاجب غفران پناه
سدره مأوای معلی آشیان طهماسب شاه

بند چهارم

خسرو صاحبقران شاهنشه نصرت قرین داور دارا نشان فرمانده مسند نشین
آفتاب دین و دولت کامیاب بحر و بر پاسبان ملك و ملت قهرمان ماء و طین

شهسوار عرش میدان فلك چوگان که داشت　　اضطراب اندر خم چوگان او گوی زمین
آنکه دایم آستان اولینش را ز قدر　　آسمان هفتمین خواندی سپهر هشتمین
وانکه بودی با وجود نسبت فرزندیش　　روز و شب لاف غلامی با امیر المومنین
آنخداوندی که پیشش سر نهاد و دست بست　　هر که در روی زمین شد صاحب تاج و نگین
اهتمامش گرچه در دهر ازید علیا نهاد　　بارگاه سلطنت را پایه برچرخ برین
کرد ناگه همتش آهنگ مأوای دگر　　درجهان چتر همایون کند و زد جای دگر

بند پنجم

چون بگردون بانك رستاخیز این ماتم رسید　　صور اسرافیل گفتی چرخ روئین خم دمید
آنچنان تاج مرصع بر زمین زد آفتاب　　کاسمان را پشت لرزید و زمین را دل طپید
برسر و تن چرخ پیر از بهر ترتیب عزا　　شب سیه عمامه بست و صبح پیراهن درید
زهره گردون نشین زین نغمه طاقت گسل　　نوحه را قانون نهاد و چنگ را گیسو برید
پشت عرش از حمل این بار گران صدجا شکست　　قامت کرسی ز عظم این عزا صدجا خمید
از صدای طشت زرینی کز این ایوان فتاد　　بیك آه خلق هفت اقلیم تا کیوان دوید
درزمین عیسی دمی جام اجل برلب نهاد　　کاسمان شرمنده شد وز کرده خود لب گزید
آه از آن ساعت که شه میکرد عالم را وداع　　وز لبش گوش جهان میکرد این حرف استماع

بند ششم

کای سرای دهر ترتیب عزای من کنید　　ساز قانون مصیبت از برای من کنید
حلقه برگرد ستون بارگاه من زنید　　جای درپای سریر عرش سای من کنید
رخش افغانرا عنان در ابتلای من دهید　　اشك خونین را روان در ماجرای من کنید
حرف ماتم را که باد ازصفحه ایام حك　　نقش دیوار و در دولتسرای من کنید
از زبان و چشم و دل فریاد و زاری و فزع　　درخور شأن و شکوه کبریای من کنید
گریه‌ای کاندر جهان نگذارد آثار سرور　　برسریر و مسند و چتر و لوای من کنید
مرکب چوبین تن بی یال و دم را بعد از آن　　بردر آرید و بجای باد پای من کنید

من خود از قطع امل کردم وداع جان خود
برشما بادای هواداران که با یاران خود

بند هفتم

چون نشینید از من و ایام من یاد آورید — وز زمان عافیت فرجام من یاد آورید
بشنوید آغاز و انجام حدیث خسروان — پس ز آغاز من و انجام من یاد آورید
هر کجا حکمی شود برطبق حکم حق روان — از من و حقیت احکام من یاد آورید
هر کجا بینید زهر خشم در جام غضب — از من واز خلق خشم آشام من یادآورید
هر کجا آرام گیرد سائلی در راه خیر — از شتاب عزم بی‌آرام من یاد آورید
روز بازار سخا کایند بردر خاص و عام — از عطای خاص ولطف عام من یاد آورید
خطبه من چون شد آخر هر کجادر خطبه‌ها — نام شاهی بشنوید از نام من یاد آورید

من ز گیتی میروم گیتی پناه من کجاست
حارس دین وارث تخت و کلاه من کجاست

بند هشتم

یارب آنشاه گرانمقدار کی خواهد رسید — بر سر ملك آنجهان سالار کی خواهد رسید
گشته کوته‌دست سرداران دهر از کار ملك — باعث سر کاری این کار کی خواهد رسید
آنکه بیرون زد ز مهد غیبت کبری قدم — بر سر دجال مهدی وار کی خواهد رسید
مرکز عالم که بیرونست از پرگار ضبط — ازقدوم آن بآن پرگار کی خواهد رسید
ازخزان مرگ من گلزاردین پژمرده شد — باد نوروزی باین گلزار کی خواهد رسید
گشته در مصر ارادت عشق را بازار گرم — مژده یوسف باین بازار کی خواهد رسید
از قدوم آن مسیحا دم نوید جان بتن — میرسد اما باین بیمار کی خواهد رسید

از فراقش میزنند پر مرغ روحم در قفس
از زبان او سخن گویند با من یك نفس

بند نهم

وه که باخود بردم آخر حسرت دیدار او — خارخارمن بجا ماند از گل رخسار او
وه که روزمرگ ازدوری مداوائی نکرد — تلخی کام مرا شیرینی گفتار او

من که پرگار جهان از بهر او میداشتم   گرد این مرکز ندیدم گردش پرگار او
خواهد آوردن به‌جنبش خفتگان خاک‌را   چهره رایات منصور ظفر آثار او
شکر کایام از زبان تیغ او آماده ساخت   حجت قاطع برای خصم دعوی دار او
حیف کاندر خاتم دوران نگین آسا ندید   دیده من گوهر ذات گران مقدار او
کاش چندان مهلتم بودی که یکدم دیدمی   در جهان سالاری رای جهان سالار او

وانچه چشم و گوش دوران انتظارش میکشید
هم بکیفیت شنید و هم باستقلال دید

بند دهم

یارب آن ظل همایون درجهان پاینده باد   وین زمان امن تا آخر زمان پاینده باد
پایه آن داور مسند نشین برجا نماند   سایهٔ این خسرو خسرو نشان پاینده باد
خیمه منصوب آن خلدآشیان‌را دور کند   خرگه مرفوع این عرش آستان پاینده باد
جان خود بر کف نهاد از بهر پاس جان او   از برای پاس وی آن پاسبان پاینده باد
ختم دولتهاست این دولت الهی مدتش   تا زمان دولت صاحب زمان پاینده باد
دور استقرار آن نصرت قرین آمد بسر   عهد استقلال این صاحبقران پاینده باد
وان سهیل برج عصمت نیز کاندر ضبط ملك   کرد یکرنگی بآن گیتی ستان پاینده باد

محتشم ختم سخن کن بردعای جان شاه
کایزدش از فتنه آخر زمان دارد نگاه

من نتایج افکاره فی مرثیة اخیه الصاحب الاجل الاکرم خواجه عبدالغنی

ستیزه کر فلکا از جفا و جور تو داد   نفاق پیشه سپهرا ز کینه‌ات فریاد
مرا ز ساغر بیداد شربتی دادی   که تا قیامتم از مرك یاد خواهد داد
مرا بگوش رسانیدی از جفا حرفی   که رفت تا ابدم حرف عافیت از یاد
درآب و آتشم از تاب کو سموم اجل   که ذره ذره دهد خاك هستیم بر باد
نه مشفقی که شود بر هلاك من باعث   نه مونسی که کند در فنای من امداد
نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال ویم   برد سلام بآن نخل بوستان مراد

سرم فدای تو ای باد صبحدم برخیز   برو بعالم ارواح ازین خراب آباد
نشان گمشده من بجو ز خرد و بزرك   سراغ یوسف من کن ز بنده و آزاد
بجلوه‌گاه جوانان پارسا چه رسی   زرخش عزم فرود آ و نوحه کن بنیاد
چو دیده بر رخ عبدالغنی من فکنی   زروی درد برآر از زبان من فریاد

بگو برادرت ای نور دیده داده پیام
که ای ممات تو برمن حیات کرده‌حرام

دلم که میتید از ادراك دوری توهلاك   توخود بگو که هلاك توچون کند ادراك
توخورده شربت مرك ومرا برآمده جان   تو کرده زهر اجل نوش ومن زدرد هلاك
بخاك خفته تو از تند باد فتنه چو سرو   بباد رفته من از آه خویش چون خاشاك
گراز تو بگسلم ای نو نهال رشته مهر   بتیغ کین رك جانم بریده باد چو تاك
ور از پی تو نتازم سمند جان بعدم   سرم بدست اجل بسته باد بر فتراك
شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد   شرار آهم از انجم فغانم از افلاك
بر آتش دلخود سوختن چوممکن نیست   بهرزه میکشم از سینه آه آتشناك
اجل چو جامه جانم نمیدرد بی‌تو   دزین هوس بعبث میکنم گریبان چاك
ز ابر دیده بخوناب اشکم آلوده   کجاست برق اجل تا مرا بسوزد پاك
روا بود که تو در زیر خاك باشی ومن   سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاك

چرا تو جامه نکردی سیاه در غم من
چرا تو خاك نکردی بسر ز ماتم من

چرا ز باغ من ای سرو بوستان رفتی   مرا ز پای فکندی و خود روان رفتی
در یگانه من از چه ساختی دریا   کنار من زسرشك وخودازمیان رفتی
ز دیده پدر ای یوسف دیار بقا   چرا به مصر فنا بی برادران رفتی
بشمع روی تو چشم قبیله روشن بود   بچشم ز خم غریبی ز دیدمان رفتی
گمان نبود که مرك‌توبینم اندرخواب   مرا بخواب گران کرده بیگمان رفتی
ترا چه جای نمودند در نشیمن قدس   که‌بی‌توقف ازین تیره خاکدان رفتی

درین قضیه‌ترانیست‌حسرتی که‌مراست — اگرچه بادل پرحسرت ازجهان رفتی
مراست غم که شدم‌ساکن جحیم فراق — تراچه غم که‌سوی روضه‌جنان رفتی

ز رفتن تو من از عمر بی‌نصیب شدم
سفرتو کردی ومن‌درجهان‌غریب شدم

کجائی ایگل گلزار زندگانی من — کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
زدیده تاشدی ایشاخ ارغوان پنهان — بخون نشانده مرا اشك ارغوانی من
بیا ببین که فلك از غم جوانی تو — چو آتشی زده در خرمن جوانی من
بیا ببین که چه سان بی‌بهار عارض تو — بخون دل شده ترچهره خزانی من
خیال مرثیه‌ات چون کنم که رفته بباد — متاع خرده شناسی و نکته دانی من
اجل که‌خواست‌تراجان‌ستاندازره کین — چرا نخست نیامد بجان ستانی من
چو در وفات نمردم چه لاف مهرزنم — که خاك برسر من باد و مهربانی من
ز شربتی که چشیدی مرا بده قدری — که‌بی‌وجود توتلخ‌است زندگانی من
ز پرسشم همه کس پا کشید جز غم تو — که هست تا بدم مرگ یار جانی من
چو مرگ همچوتوئی‌دیدم‌ونداده‌م جان — زمانه شد متحیر ز سخت جانی من

که‌هر که‌جان‌رودش‌زنده چون‌تواند بود
چراغ مرده فروزنده چون تواند بود

کجاست کام دل وآرزوی دیده من — کجاست نور دو چشم رمد رسیده من
گزیده اندزمن جمله همدمان دوری — کجاست همدم یکتای برگزیده من
فغان که از قفس سینه زود رفت برون — چو مرغ روح تو مرغ دل رمیده من
امید بود که روز اجل رود در خاك — باهتمام تو جسم ستم کشیده من
فغان که چرخ بصد اهتمام میشوید — غبار قبر تو اکنون بآب دیده من
زمانه‌بیتومرا کو کباب کن کنداست — پرازنمك دل‌مجروح‌خون چکیده‌من
الهیاه باد زبانش که بی محاباراند — زبان بمرثیه این‌کلك سر بریده من
زشوره گل طلبد هر که‌بعدازین‌جوید — طراوت ازغزل وصنعت از قصیده من

چرا که بلبل طبعم شکسته بال شده
زبان طوطی نطقم ز غصه لال شده

گل عذار تودرخاك گشت خواردریغ   خط غبار تو در قبرشد غبار دریغ
بهار آمدو گل در چمن شکفت و ترا   شکفته‌شد گل حسرت‌درین بهاردریغ
بماند داغ تودر سینه یادگارو نماند   فروغ روی تودر چشم اشکبار دریغ
نکرده‌شخص توبررخش‌عمریك‌جولان   روان بمرکب تابوت شد سوار دریغ
بهار عمر ترا بود وقت نشو و نما   تگرگ مرگ برآورد ازآن‌دماردریغ
ز قدوروی تو صد آه وصدهزار فغان   زخلق‌وخوی‌توصدحیف‌وصدهزاردریغ
ز مهربانیت ای ماه اوج مهر افسوس   ز همزبانیت ای سرو گلعذار دریغ
ترا سپهر ملاعب گران بهاچون یافت   ربود از منت ای در شاه وار دریغ
شکفته‌تر ز تو در باغ ما نبود گلی   بچشم زخم‌خسان ریختی ز بار دریغ
تو کز قبیله‌چو یوسف‌عزیزتر بودی   بحیله گرگ‌اجل ساختت شکار دریغ

دریغ و درد که شدنرگس‌توزود بخواب
گل عذار تو بیوقت شد بزیر نقاب

فغان که بی گل رویت دلم فکار بماند   بسینه ام زتوصد گونه‌خار خار بماند
غبارخط تو تا شد نهان ز دیده من   ز آهم آینه دیده در غبار بماند
ز لاله‌زار جهان تا شدی بباغ جنان   دلم ز داغ فراقت چو لاله زار بماند
ز بودن تو مرا شادئی که بود بدل   بدل بغم شد و در جان بیقرار بماند
تو از میان شدی وهمدمی نماند بمن   بغیر طفل سرشکم که در کنار بماند
تو زخم تیراجل خوردی از قضا ومرا   بدل جراحت‌آن تیر جان شکار بماند
بهیچ زخم نماند جراحتی که مرا   ز نیش هجر تو بر سینه فکار بماند
تو رستی از غم‌این روزگارتیره‌ولی   مصیبتی بمن تیره روزگار بماند
اجل ترا بدیار فنا فکند و مرا   براه پیك اجل چشم انتظار بماند
فغان که‌خشك‌شداز گریه‌چشم وتاابد   بنای فرقت ما و تو استوار بماند

طناب عمر ترا زد اجل به تیغ دریغ
گسست رابطه ما ز هم دریغ دریغ

چه داغها که مرا از غم تو برتن نیست
چه چاکها که زهجر تو در دل من نیست
کدام دجله که از اشك من نه چون دریاست
کدام خانه که از آه من چو گلخن نیست
مرا چو لاله ز داغ تو در لباس حیات
کدام چاك که از جیب تا ابدا من نیست
دگر ز پرتو خورشید و نور ماه چه فیض
مرا که بی مه رویتو دیده روشن نیست
شکسته بال نشاطم چنانکه تا بابد
جز آشیان غمم هیچ جانشیمن نیست
چو بحر بر سر ازان کف زنم که از کف من
دری فتاده که در هیچ کان و معدن نیست
از آن ببانك هزارم که رفته از چمنم
گلی بباد که در صحن هیچ گلشن نیست
چو او برادر باجان برابر من بود
مرا ز دوریش امکان زنده بودن نیست
ببین برابری او بجان که تاریخش
بجز برادر باجان برابر من نیست

خبر ز حالت ما آن برادران دارند
که جان بیکدیگر از مهر درمیان دارند

برادرا ز فراق تو در جهان چکنم
بدل چه سازم و باجان ناتوان چکنم
قدم ز بار فراق تو شد کمان اما
جدل بچرخ مقوس نمیتوان چکنم
توان تحمل بار فراق کرد به صبر
ولی فراق تو باریست بس گران چکنم
تب فراق توام سوخت استخوان وهنوز
برون نمیرود از مغز استخوان چکنم
بجانم و اجل از من نمی‌ستاند جان
درین معامله درمانده‌ام بجان چکنم
ز جستجوی تو جانم بلب رسید و مرا
نمیدهند براه عدم نشان چکنم
بهم زبانیم آیند دوستان لیکن
مرا که باتو زبان نیست همزبان چکنم
فلك زناله زارم گرفت گوش و هنوز
اجل نمی‌نهدم مهر بردهان چکنم
هلاك محتشم از زیستن بهست اما
اجل مضایقه‌ای میکند در آن چکنم
محیط اشك مرا در غم تو نیست کران
من فتاده در آن بحر بیکران چکنم

چنین که غرقه طوفان اشك شد تن من
اگر چو شمع نمیرم رواست کشتن من

مهی که بیتو بر آمد درابر پنهان باد / گلی که بیتو بروید بخاك یکسان باد
شکوفه‌ای که سر از خاك بر کند بیتو / چو برگ عیش من از بادفتنه ریزان باد
گلی که بیتو بپوشد لباس رعنائی / ز دست حادثه‌اش چاك در گریبان باد
درین بهار اگر سبزه از زمین بدمد / چو خط سبز تو در زیر خاك پنهان باد
اگر بسر نهد امسال تاج زر نرگس / سرش زبازی گردون به نیزه گردان باد
اگر نه لاله بداغ تو سر زند از کوه / لباس زندگیش چاك تا بدامان باد
اگر نه سنبل ازین تعزیت سیه پوشد / چو روز کار من آشفته وپریشان باد
اگر بنفشه نسازد رخ از طپانچه کبود / مدام خون زدو چشمش بروی مژگان باد
من شکسته دل سخت جان سوخته بخت / که پیکرم چو تن نازك تو بیجان باد
اگر جدا ز تو دیگر بنای عیش نهم / بنای هستیم از سیل فتنه ویران باد

ترا مباد بجز عیش در ریاض جنان
من اینچنین گذرانم همیشه و تو چنان

ترا بسایه طوبی و سدره جا بادا / نوید آیه طوبی لهم ترا بادا
زلال رحمت حق تا بود بخلدروان / روان پاك تو در جنت العلا بادا
اگرچه آتش بیگانگی زدی برمن / ببحر رحمت حق جانت آشنا بادا
درآفتاب غمم گرچه سوختی جانت / بسایه علم سبز مصطفی بادا
چو تلخکام زدنیا شدی شراب طهور / نصیبت از کف پرفیض مرتضی بادا
نبی چو گفت شهیداست هر که مرد غریب / ترا ثواب شهیدان کربلا بادا
دمیکه حشر غریبان کنند روزی تو / شفاعت علی موسی رضا بادا
چورو بجانب جنت کنی زهر جانب / بگوشت از ملك جنت این ندا بادا

که ای شراب اجل کرده درجوانی نوش
بیا و از کف حورا می طهور بنوش

ترکیب بند در رثاء

ای فلك کز جور و بیداد است و کین بنیاد تو / عیش را بنیاد کندی وای از بیداد تو

زاتش هستی نشدروشن درین تاریك بوم		شمع تابانی که دورانش نکشت ازباد تو
تیشه بیداد و ظلمت ریشه مخلوق کند		پیش خالق میبرند اهل تظلم داد تو
هر که راهستی صلاداد ازتو مستأصل‌فتاد		بوده گوئی بهر استیصال خلق ایجاد تو
طبعُ دهر بیوفا نسبت بارباب وفا		میبرد بیداد از حد لیك از امداد تو
مهلت یکتن نداد از کودك وبرنا و پیر		مرگ بی‌مهلت که‌هست‌اندرجهان‌جلاد تو
هر کجا گنجی که گنجوروجودش‌پاس‌داشت		شد بخاك تیره یکسان درخراب آباد تو

خاصه گنج مخزن عصمت که گنجور زمان
از کمال احتجابش خواند ناموس زمان

شمسه عالی نسب بانوی گردون احتشام		زهره زهرا حسب بلقیس برجیس احترام
زبده ناموسیان دهر خان پرور که زد		در ازل پروردگارش سکه عصمت بنام
سرو گل‌نکهت که بوی اوصبادرمهد عهد		دایه را از غیرت عفت نمیزد بر مشام
آنکه تا روز قیامت از فراق روی‌خویش		صبح‌عیش وخرمی را برقبایل‌ساخت شام
سرو طوبی قامت کوتاه عمر کم بقا		بی مراد نا امید مشگ بوی تلخ کام
فارس گردون فتاد ازپشت‌زین‌کان نازنین		کردبرچوبینه‌مرکب‌سوی گورستان‌خرام

بانگ ماتم غلغل‌اندر عالم بالا فکند
کاسمان نخل‌بلندی این چنین‌ازپا فکند

هم پدر چون مهرتاج سروری زدبرزمین		هم برادرهمچوآتش گشت‌خاکستر نشین
شیره جان درتن همشیره ها شد زهرناب		کزشراب مرگ‌شدتلخ‌آن‌لب‌چون‌انگبین
آتش افتد درجهان کز خامه‌آرد برزبان		سوزآن مادر که بیند مرگ‌فرزندی‌چنین
خانه تامیکرد روشن روی‌آن شمع‌طراز		خاك صد غمخانه ازاشك قبایل‌شدعجین
وقت رفتن چشم‌پر حسرت‌چوبرهم‌مینهاد		آتش اندرخشك‌وتر زد از نگاه‌آخرین
آستین‌ازکهکشان برچشم‌ترمالدآسمان		برجهان‌افشاند چون‌آن پاکدامان‌آستین
گرم بازاری زشور الفراق و الوداع		کردچون‌آن سرونورس رفتن‌خودرایقین

بود انجام وداعش این سخن کای دوستان
چون ز فیض ابر نیسان سبز گردد بوستان

از من و سرسبزی بستان من یاد آورید　　وز جهان آرائی دوران من یاد آورید
در گلستان چون نسیم از سنبل افشاند غبار　　از نسیم جعد مشک‌افشان من یاد آورید
چشم نرگس چون شود در فتنه‌سازی بیحجاب　　از حجاب نرگس فتان من یاد آورید
سرو چون نازد بخوبی در بهارستان ناز　　از سهی‌سرو نگارستان من یاد آورید
دامن لاله در چمن بلبل چو آلاید باشک　　از من واز پاکی دامان من یاد آورید
جذبه خواهش چو بخشش را کند بازار گرم　　از سخاو بخشش واحسان من یاد آورید
من بخاک این عهد و پیمان میبرم باشد شما　　روزی از عهد من و پیمان من یاد آورید

آن شکر لب کاسمان از رفتنش لب میگزید
این سخن میگفت واین حرف از قبایل میشنید

ای گلستان حیا حیف از گل رخسار تو　　بی‌محل رفتی دریغ از سرو خوشرفتار تو
چرخ گر بهر تو شمشیر اجل میکرد تیز　　کاش اول کار ماساخت آنکه کار تو
مرگ ایام جوانی با تومه پیکر نکرد　　آنچه با ما میکند محرومی دیدار تو
نیست گوئی در فلك انجم که چشم ما مرا　　گریه برعمر کم است وحسرت بسیار تو
باغ پر گل بود یارب ازچه اول مینهاد　　رو بخارستان بی‌برگی گل بیخار تو
بود صد بازار از کالای هستی پرمتاع　　صدمه تاراج برهم زد چرا بازار تو
از سپهر آتش‌افروز این گمان هرگز نبود　　کاین چنین بیگه برآرد دود از گلزار تو

پیچد آنکه در کفن سروقصب پوش ترا
یکسر از خاك لحد پرسازد آغوش ترا

این چه وقت برگ ریز نخل نوخیز تو بود　　این چه هنگام خزان حسرت‌انگیز تو بود
کشت زار بی‌نم ما از تو صد امید داشت　　این چه وقت خشکی ابر مطر ریز تو بود
رفتی وآویخت آن دلها بموئی روزگار　　کز قبایل در خم موی دلاویز تو بود
رستخیزی کز قیامش صد قیامت بیش خاست　　در دم آخر و داع وحشت انگیز تو بود
آنچه خیر اندر جهان عیش ما برباد داد　　وقت رفتن خیر باد نوحه آمیز تو بود
وآنچه بیخ عیش کند ای خسرو شیرین لبان　　یال و دم بیریدن گلگون و شبدیز تو بود

اقربا دادندچون فرهاد ترك خورد وخواب　　جان شیرین داد اما آنکه پرویز تو بود

از تو گیتی یکجهان خوبی بزیرخاك برد
وآنچه حسن اندوخت عمری سیلی آمدپاك برد

حیف از آن رأی منیر وحیف از آن طبع روان　　حیف از آن حسن مقال وحیف از آن حسن بیان
حیف از آن عصمت که در زیر هزاران پرده است　　حسن بی آلایش او را جهان اندر جهان
حیف از آن عفت که غیر از باغبان نشنید کس　　بوی آن گلها که بودش بوستان در بوستان
حیف از آن پاکی که میرفتند ز اخلاص درست　　پاکدامانان بطرف آستینش آستان
حیف از آن آئین محبوبی که از آینیه نیز　　غیرتش میخواست دارد طلعت ویرا نهان
حیف از آن صورت که وقت حیرت نظاره اش　　خامه افتادی کرام الکاتبین را از بنان
حیف از آن پای نگارین کز تقاضای اجل　　شد به تعجیل از نگارستان بگورستان روان

بالحد اندام گلفام ترا ایجان چکار
نکهتستان ترا با خاك گورستان چکار

زیر خاك ای معتدل سرو آن تن زیبا دریغ　　و اندر آغوش لحد آن قد وآن بالا دریغ
خوابگاه از گور کرد آن پیکر پر نور حیف　　سرمه ناك از خاك گشت آن نرگس شهلا دریغ
شد دفین در خاك آن گنج گران قیمت فسوس　　شد چراغ قبر آن روی جهان آرا دریغ
از کسوف مرگ کز عالم برافتد نام وی　　آفتاب برج عصمت گشت ناپیدا دریغ
نخل نوخیزی که بودش رسته از باغ بهشت　　چون ز جا برخاست افکندش سپهر از پا دریغ
آنکه برحسن مقالش بلبلان رارشك بود　　تا ابد خاموش گشتش غنچه گویا دریغ
وانکه گردش صد پرستار از قبابل بیش بود　　ماند در زندان محرومی تن تنها دریغ

لجه نسل شریفش داشت یك دریتیم
رفت ودر دریای محنت تا ابد گردش سقیم

تا که از گرد یتیمی پاك سازد روی او　　تا که افشاند بدلجوئی غبار از موی او
تا که در نازك مزاجیهای جانسوزش کند　　سازگاری بامزاج وهمرهی با خوی او
تا که وقت تندخوئی چاره سازیها کند　　در تسلی کاری خوی بهانه جوی او

تا که‌هنگام نوازش کردن اطفال خویش که که‌اندازد نگه‌های طفیلی سوی او
از مصیبت گریه بر پیر و جوان می‌افکند دیدن طفلان دیگر شاد در پهلوی او
وای کز سنگینی بار سر اندوه گشت سوده در عهد طفولیت سر زانوی او
که کهش بهر تسلی سوی قبر وی برند تا دلش آرام گیرد یکنفس از بوی او

برسر آن قبر پنداری بالفاظ سروش
از زبان حال آن معصومه می‌آمد بگوش

کی کسان من کنون با بیکسان یاری کنید طفل مادر مرده را نیکو نگهداری کنید
آنکه خونش میخورد حالا غم بی مادری که کهش چون مادران از لطف غمخواری کنید
مرگ مادر بر دل طفلان بود بارگران حسبة لله فکر این گرانباری کنید
چون عزیزان شما با طفل من خواری کنند قدر من یاد آورید و رفع آن خواری کنید
کودکان را از یتیمی نیست آزاری بتر ای نکوکاران حذر از کودك آزاری کنید
چون یتیم بیکسان بر بیکسی زاری کند اتفاقی بادل زارش در آن زاری کنید
در محل آه و زاری بر یتیمی‌های او از دم آتش ریزی واز دیده خونباری کنید

بود مادر تا بغایت مایه سامان وی
رفت مادر اینزمان جان شما و جان وی

یارب آن معصومه با خیر النسا محشور باد مسندش بی‌نور اگر شد مرقدش پرنور باد
نیست فرمان آتش آوردن بنزدیك بهشت او ز پا تا سر بهشت است آتش ازوی دور باد
در مزارستان عام از پرتو همسایگی جسم پر نورش چراغ صد هزاران گور باد
کلك رحمت هر تحرك کز پی غفران کند آیتی از مغفرت درشأن او مسطور باد
در جهانش آستین بوس آفتاب وماه بود درجنانش آستان روب آستین حور باد
از فراق قوم و خویش امروز اگر مغموم گشت از وصال حور عین فردا دلش مسرور باد
ازجهان چون رفت با احسان خیر آن خیره ذکر خیرش درمحافل تا ابد مذکور باد

محتشم شد قصه طولانی سخن کوتاه کن
بهر او حالا تشفع از رسول الله کن

وله فی مرثیه امام حسین بن علی علیه‌التحیة و الثناء

این زمین پر بلا را نام دشت کربلاست ای دل بیدرد آه آسمان سوزت کجاست
این بیابان قتلگاه سید لب تشنه است ای زبان وقت فغان وی دیده هنگام بکاست
این فضا دارد هنوز از آه مظلومان اثر گر ز دود آه ما عالم سیه گردد رواست
این مکان بوده است روزی خیمه گاه اهل بیت کز حباب اشک ما امروز گردش خیمه‌هاست
کشتی عمر حسین اینجا بزاری گشته غرق بحر اشک ما درین غرقاب بیطوفان چراست
اینك اینك قبه پر نور کز نزدیك و دور پرتو گیتی فروزش گمرهان را ره‌نماست
اینك اینك حایر حضرت که دروی متصل زایران را شهپر روحانیان در زیر پاست
اینك اینك سده اقدس که از عز و شرف قدسیان را ملجاء و کروبیان را ملتجاست
اینك اینك مرقد انور که صندوق فلك پیش او باصد هزاران درو گوهر بی بهاست
اینك اینك تکیه گاه خسرو والا سریر کاستان روب درش راعرش اعظم متکاست
اینك اینك زیر گل سرو گلستان رسول کز غم نخل بلندش قامت گردون دوتاست
اینك اینك خفته در خون گلبن باغ بتول کز شکست اوچو گل پیراهن حور اقباست
این چراغ چشم ابرار است کز تیغ ستم همچو شمعش با تن عریان سر از پیکر جداست
این سرور سینه زهراست کز سم ستور سینه پر علمش از هر سو لگد کوب بلاست
این انیس جان پیغمبر حسین بن علی است کز سنان بن انس آزرده تیغ جفاست
این عزیز صاحب دلدل ابا عبدالهست کز ستور افتاده بی یاور بدشت کربلاست
این حبیب ساقی کوثر وصی بیسر است کز عروس روز گارش زهر در جام بقاست
این سرافراز بلند اختر که در خون خفته است نایب شاه ولایت تاج فرق اولیاست
این سهی سرو گزین کز پشت زین افتاده است جانشین شاه مردان شهسوار لافتاست
این مه فرخنده طلعت کاین زمینش مهبط است قرة‌العین علی چشم و چراغ اوصیاست
این در رخشنده گوهر کاین مقامش مخزنست درة‌التاج شه دین تاجدار هل اتاست
این دل آرام ولی حق امیرالمؤمنین کامکار انت منی نامدار انماست
این گزین عترت حیدر امام المتقین پادشاه کشور دین پیشوای اتقیاست

یا درین مشهد بحرمت نه که فرش انورش
لاله رنگ از خون فرق نور چشم مرتضاست

دوست را گر چشم ازین حسرت نگریدوای وی
کز تأسف دشمنان را بر زبان وا حسرتاست

مردم و جن و ملك ز آه نبی در آتشند
آری آری تعزیت را گرمی از صاحب عزاست

میشود شام از شفق ظاهر که بربام فلك
سرنگون از دوش دوران رایت آل عباست

طفل مریم بر سپهر از اشك گلگون کرده سرخ
مهد خود در شام غم همرنگ طفل اشك ماست

خاکسارانی که بر رود[1] علی بستند آب
گو نگه دارید آبی کاتش اورا در قفاست

تیره گشت از روبهان مأوای شیری کز شرف
کمترین جای سگانش چشم آهوی خطاست

ایدل اینجا کعبهٔ وصل است بگشا چشم جان
کز صفا هر خشت این آیینه گیتی نماست

زین حرم دامنکشان مگذر اگر عاقل[2] نه‌ای
کاستین حوریان جاروب این جنت سراست

رتبه این بار گه بنگر که زیر قبه‌اش
کافر صد ساله را چشم اجابت از دعاست

یا ملاذ المسلمین در کفر عصیان مانده‌ام
از خداوندم امید رحمت و چشم عطاست

یا امیر المؤمنین از راندگان درگهم
وز در آمرزگارم گوش بر بانك صلاست

یا امام المتقین از عاصیان امتم
وز رسولم چشم خشنودی و امید رضاست

یا معز المذنبین غرق کبایر گشته‌ام
وز تو درخواهی مرادم درحریم کبریاست

یا شفیع المجرمین جرمم برونست ازعدد
وز تو مقصودم شفاعت پیش جدت مصطفاست

یا امان الخائفین اینجا پناه آورده‌ام
وز تو مطلوبم حمایت خاصه در روز جزاست

یا اباعبدالله اینك تشنه ابر کرم
از پی یك قطره پویان بر لب بحر سخاست

یا ولی‌الله گدای آستانت محتشم
بردر عجز و نیاز استاده بی برگ و نواست

مدتی شد کز وطن بهر تو دل بر کنده‌است
وز ره دورو درازش رو در این دولتسراست

دارد از درماندگی دست دعا بر آسمان
وز قبول تست حاصل آنچه اورا مدعاست

ازهوای نفس عصیان دوست هر چند ای امیر
جالس بزم گناه و راکب رخش خطاست

چون غبار آلود دشت کربلا گردیده‌است
گرد عصیان گرز دامانش بیفشانی رواست

---

۱ ــ رود بمعنای فرزنداست ۲ــ باید (توعاقلی) باشد

در منقبت امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه‌السلام

السلام ای عالم اسرار رب‌العالمین
وارث علم پیمبر فارس میدان دین

السلام ای بارگاهت خلق را دارالسلام
آستان روبت بطرف آستین روح‌الامین

السلام ای پیکر زایر نوازت زیر خاك
از پی جنت خریدن خلق را گنج زمین

السلام ای آهن دیوار تیغت آمده
قبله اسلام را از چارحد حصن حصین

السلام ای نایب پیغمبر آخر زمان
مقتدای اولین و پیشوای آخرین

شاه خیبر گیر اژدر در امام بحر و بر
ناصر حق غالب مطلق امیرالمؤمنین

ملك‌دین راپادشاه‌از نصب سلطان رسل
مصطفی را جانشین از نص قرآن مبین

بازوی عونت رسول الله را رکن ظفر
رشته مهرت رجال‌الله را حبل‌المتین

هر که‌در باب‌توخواند‌فصلی‌از‌فصل کلام
در مکان مصطفی داند بلافصلت مکین

بوترابت تا لقب گردیده دارد آسمان
چون‌یتیمان گردغم بر چهره‌از رشك‌زمین

چون‌سگ کویت‌نهد‌پا برزمین‌در‌راه‌او
گستراند‌پرده‌های‌چشم‌خود‌آهوی‌چین

مایه تخمیر آدم گشت نور پاك تو
ورنه کی‌میبست‌صورت‌امتزاج‌ماءوطین

آنکه‌خاتم رایدالله کرد درانگشت‌تو
ساخت نص‌فوق‌ایدیهم ترا نقش نگین

چون یدالهی که ابن‌عم رسول‌الله بود
ایزدت جا داده بالادست هر بالانشین

آن یدالله را که ابن‌عم رسول‌الله بود
گر کسی همتاش باشدهم رسول الله بود

ای بجزخیرالبشر‌نگرفته‌پیشی‌بر‌تو کس
پیشکاران بساط قرب را افکنده پس

فتنه رالشگرشکن‌سرفتنه راتارك‌شکاف
ظلم را بنیاد کن مظلوم را فریاد رس

چرخ را بر آستانت پاسبانی التماس
عرش را در بارگاهت پاسبانی ملتمس

گر کند کهتر نوازی شاهباز لطف تو
بال عنقا راز عزت سایبان سازد مگس

ور کند از مهتران عزت ستانی قهر تو
سدره درچشم الوالابصارخوارآیدچوخس

همتت لعل و زمرد در کنار سائلان
آنچنان‌ریزد که پیش‌سائلان‌مشت‌عدس

خادمان‌صد گنج‌میبخشندا گراز مخزنت
خازنان زاندیشه جودت نمیگویند بس

آسمان از کهکشان وهاله بهر کلب تو
پیشکش‌آورده زرین‌طوق باسیمین‌مرس

روز کین از پردلی گردان نصرت جوی شد — مرغ روح از شوق جانبازی نگنجد در قفس
بار هستی بر شتر بندد عماری دار تو — دل طپد در کالبد روئین تنان را چون جرس
از هجوم فتنه برخیزد غبار انقلاب — راه برگشتن زپیشت گم کند پیك نفس
از سپاه خود مظفروار فردآئی برون — وز ملایك لشکر فتح وظفر از پیش وپس
حمله آور چون شوی برلشکر اعدا شود — حاملان عرش را نظاره حربت هوس
برسر گردنکشان چون دست و تیغ آری فرو — وز زبردستی رسد ضربت زفارس برفرس

لا فتی الا علی گویند اهل روزگار
ساکنان آسمان لاسیف الا ذوالفقار

ایکه پیغمبر مقام از عرش برتر یافته — ز آستانت آسمان معراج دیگر یافته
هم بلطفت از مقام قاب وقوسین از خدا — مصطفی اسرار سبحان الذی دریافته
هم ببویت از گلستان ماوحی هر نفس — شاه با اوحی مشام جان معطر یافته
چرخ کز عین سرافرازی رکابت کرده چشم — چشم خودرا چشمهٔ خورشید انور یافته
مه که بر رخ دیده از نعل سم رخشت نشان — تا ابد اقبال خود را سکه بر زر یافته
نعل شبرنگت که خورشید سپهر دولت است — چرخ از آن روی زمین را غرق زیور یافته
ترد شهر علم از نزدیك علام الغیوب — چون رسیده جبرئیل از ره ترا در یافته
نخل پیوندت که مثمر گشته از باغ نبی — بهر نسبت گوهر شبیر و شبر یافته
حامل افلاك رحم آورده بر گاو زمین — بر سر دشمن ترا چون حمله آور یافته
طایر قدرت که پرواز گوی چرخ را — گوی چوگان خورده‌ای از باد شهپر یافته
آنکه زیر پای موری رفته در راهت نمرد — دایه از جاه سلیمانی فزونتر یافته
آنکه بیمزد از برایت بوده یکساعت بکار — کشور اجراً عظیما را مسخر یافته
کاسه چوبین گدائی هر که پیشت داشته — از کف دریای خاصت کشتی زر یافته
وه چه قدر است اینکه نور در گهت را پایه وار — دست قدرت با گل آدم مخمر یافته

نور معبودی و آب و گل ظهورت را سبب
زآسمان می‌آمدی میبود اگر آدم عرب

ای وجود اقدست روح روان مصطفی
مصطفی معبود را جانان تو جان مصطفی

گر نبوت هم نصیبت داد ایزد چون گذشت
بعد بلغ انت منی از زبان مصطفی

بر سپهر دولت آن نجمی که روشن گشته است
صد چراغ از پرتوت در دودمان مصطفی

در ریاض عصمت آن نخلی که از پیوند تست
میوه‌های جنت اندر بوستان مصطفی

شمسه دین را درون حجره چون دارد مقام
از نجوم سعد پر گشت آسمان مصطفی

ای تو شهر علم را در آنکه درعالم نکرد
سجده در پایت نبوسید آستان مصطفی

سایه تیغت که پهلو میزند در ساق عرش
ز آفتاب فتنه آمد سایبان مصطفی

داد از فرعون دعوای الوهیت نشان
جز تو هر کس شد مکین اندر مکان مصطفی

گر نباشد حرمت شأن نبوت در میان
فرق نتوانکرد شأنت را ز شأن مصطفی

من که باشم تا که گویم این زمان مدح تو
آنچنانم من که حسان درزمان مصطفی

این گمان دارم ولی کز دولت مداحیت
هست نام من علی در خاندان مصطفی

با چنین حالی که من دارم عجب نبود اگر
شامل حالم شود لطف تو و ان مصطفی

گوشه چشمی فکن سویم به بینائی که داد
نرگست را تازگی زآب دهان مصطفی

جانم از اقلیم آسایش غریب آواره ایست
رحم برجان غریبم کن بجان مصطفی

تا دم آخر بسوی تست شاها روی من
وای جان من اگر آندم نه‌بینی روی من

ای سلام حق ثنایت یا امیرالمؤمنین
وی ثنا خوان مصطفایت یا امیرالمؤمنین

در رکوع انگشتری دادی بسایل گشته است
مهر منشور سخایت یا امیرالمؤمنین

صد سخی زد سکه زر بخشی اما کس نزد
کوس سر بخشی ورایت یا امیرالمؤمنین

گشته تسبیح ملك آهسته هر گه در نماز
بوده رازی با خدایت یا امیرالمؤمنین

دامن گردون شود پرزر اگر تابد ازو
گوشهٔ ظل عطایت یا امیرالمؤمنین

راست چون صبح دوم روشن شود راه صواب
رایت افرازد چو رایت یا امیرالمؤمنین

روز رزم افکند در سرپنجه خورشید رای
پنجه ماه لوایت یا امیرالمؤمنین

سدره را از پایهٔ خود انتهای اوج داد
رفعت بی منتهایت یا امیرالمؤمنین

که بچشم وهم میوشد لباس اشتباه — عرش تا فرش سرایت یا امیرالمؤمنین
که بحکم ظن ستون عرش را دارد بپا — بارگاه کبریات یا امیرالمؤمنین
چون بامرت بر نگردد مهر از مغرب که هست — گردش گردون برایت یا امیرالمؤمنین
یافت از دست ولایت فتح بر فتح دیگر — دست در حبل ولایت یا امیرالمؤمنین
جان در آنحالت که از تن میبرد پیوند هست — آرزومند لقایت یا امیرالمؤمنین
گر مکان بر تخت او ادنی کسی جایت دهند — انس و جان کانجاست جایت یا امیرالمؤمنین

حق شناسان گر بدست آرند معیار ترا
حد فوق ما سوی دانند مقدار ترا

ایکه دیوان قضا قائم بدیوان شماست — تابع حکم خدا محکوم فرمان شماست
گر ید بیضا چه مه شد طالع از جیب کلیم — پنجه خورشید را مطلع گریبان شماست
آن ستون کز پشتی او قایمند ارکان عرش — در حریم کبریا رکنی ز ارکان شماست
این ندامت گوی زنگاری که دارد متصل — گردش از چوگان قدرت گوی میدان شماست
خوان روزی را که قسمت بر دو عالم کرده‌اند — مایهٔ آن مانده یکریزه از خوان شماست
اژدهائی کز عدو گنج بقا دارد نهان — چون عصا در دست موسی چوب دربان شماست
بنده پیرست کیوان کز کمال محرمی — از پی پاس حرم بر بام ایوان شماست
عقل اول کز طفیلش میرسد لوح و قلم — پیش دانا واپسین طفل دبستان شماست
هر کرا کاریست بر دیوان خیر الحاکمین — نیک چون روی رجوع او بدیوان شماست
من مریض درد عصیانم که درمانم توئی — دردمند اینچنین محتاج درمان شماست
صد شکایت دارم از گردون دون اما یکی — بر زبانم نیست چون چشمم باحسان شماست
گر درین دور فلک شهری گدای محتشم — محتشم را حشمت این بس کز گدایان شماست

دین من شاها بذات تست ایمان داشتن
وین بدوران چنین کفراست پنهان داشتن

ای ترا جای دگر در عالم معنی مقام — در کهت را قبله ایم و روضه‌ات را کعبه نام
پیکرت گنج نجف نورت در گردون شرف — مرغ روحت از شرف عنقای قاف احترام
ما برین در زایران کعبه اسلیم و هست — حج اکبر زان ما آنست و بس اصل کلام

گر یکی مانع نباشد گویم این بیت الحرم نیست درحرمت سرموئی کم ازبیت الحرام
گر بقدر اجر بخشی دوستانرا منزلت باشد از تمکین سراسر عرصه دارالسلام
ور زاعدا منتقم باشی بمقداری که بود ننهد از کف تا ابد جبار تیغ انتقام
اهل عصیان گر ترا روز جزا حامی کنند قهر سبحانی کند تیغ جزا را در نیام
گر کشائی ازشفاعت بر گنه‌کاران دری بندد ازرحمت خدادر های دوزخ‌راتمام
خلق‌را گر یکسرا یمن‌خواهی‌ازپیغام موت وای بر پیك اجل گر کام بگشاید زکام
در جزای خصم اگر سرعت کنی نبود بعید گر شود پیش‌ازمحل واقع قیامت راقیام
دین پناها پادشاها ملك دین رابیش ازین میتوانی داد در تأیید حق نظم نظام
بسکه صیاد زمان دام بلا گسترده است یکزمان با اهل‌دل‌مرغ‌فراغت نیست رام
راست گویم‌هست‌ازدست مخالف درعراق بر بزرگان حسینی مذهب آسایش حرام
اهل کفر از آتش بغض عداوت پخته‌اند از برای خفت اسلام صد سودای خام
داوری پیش تو میآرند زیشان اهل دین یاوری کن مؤمنان را یا امیرالمؤمنین

ترکیب بند درمدح امام ثامن ضامن علی بن موسی الرضا علیه التحیة والثناء

میکشدشوقم عنان باداین کشش در ازدیاد تا شود تنگ عزیمت تنگ برخنگ مراد
گرچومن‌افتاده ای زان‌جذبه‌آ گاهم که او هودج خاك گران جنبش نهد بردوش باد
ای عماری کش بزور میل او بازم گذار کاین عماری ساربان بر ناقه نتواند نهاد
با توجه یار شو ای بخت و در راهم فکن کاین گره ازکارمن یکدست نتواند گشاد
نی‌تحرك‌ممکن‌است‌ونی‌سکون‌ازمن‌که‌هست ضعفم اندر ازدیاد و شوقم اندر اشتداد
چند چون بی‌تمشیت بی‌اعتماداست ایفلك از تو امداد ازمن استمداد وازبخت‌اجتهاد
در چه وادی درسبیل رشحه بخش سلسبیل دافع سوز جحیم و شافع روز معاد

شاه تخت ارتضا یعنی سمی مرتضی
سبط جعفر اشرف ذریه موسی‌الرضا

آفتاب بی‌زوال آسمان داد و دین نور بخش هفتمین اختر امام هشتمین

آنکه سایند از برای رخصت طوف درش | سروران بر خاك پای حاجیان او جبین
آنکه بوسند از شرف تا دامن آخر زمان | پادشاهان آستان روبان اورا آستین
وقت تحریر گناه دوستان او عجب | گر بجنبد خامه در دست کرام الکاتبین
بهر دفع ساحران چون قم باذن الله گفت | شیر نقش پرده از جا جست چون شیر عرین
تا بکار آید بکار زائران در راه او | هست دائم پشت خنك آسمان در زیر زین
رشك آن گنج دفین کش خاك مشهد مدفن است | از زمین تا آسمان است آسمانرا بر زمین

ای معظم کعبه‌اترا عرش اعظم آستان
برجناب اعظمت ناموس اکبر پاسبان

آنکه کار عاصیان از سعی خدام تو ساخت | مغفرت را کامران از رحمت عام تو ساخت
طول ایام شفاعت کم نبود اما خدا | بیشتر کار گنه‌کاران در ایام تو ساخت
چون برم در سلك مخلوقات نامترا که حق | برترین نامهای خویش را نام تو ساخت
گرد چون بخت بلند اقدام در تعظیم عرش | افسرش را حلیه بند از خاك اقدام تو ساخت
آفتاب از غرفه خاور چو بیرون کرد سر | روی خود روشن ز نور شرفه بام تو ساخت
آنکه خوان عام روزی میکند از لطف خاص | انس و جانرا ریزه‌خوار خوان انعام تو ساخت
مغفرت طرح بنای عفو افکند از ازل | لطف غفارش تمام اما باتمام تو ساخت

در تسلی کاری ذات شفاعت خواه تو
مغفرترا بسته حق در کار بر درگاه تو

ای نسیم رحمتت برقع کش از روی بهشت | عاصیان از جذبه لطفت روان سوی بهشت
بوی مهرت هر که را ناید ز ذرات وجود | از نسیم مغفرت هم نشنود بوی بهشت
جای آن کافر که درمیزان نهندش حب تو | دوزخی باشد که باشد هم ترازوی بهشت
گر نباشد در کفت جام سقیهم ربهم | هیچکس لب ترنسازد برلب جوی بهشت
رحمتت گردل بجا بنداری دوزخ نهد | دردل افروزی زند پهلو به پهلوی بهشت
پیش از این مدح ایشه همت بلندان جهان | بود پایم کوته از طوف سر کوی بهشت
حالیم پیوسته سوی خود اشارت میکنند | حوریان دلکش پیوسته ابروی بهشت

بخت کو تا آیم و در آستانت جا کنم
رو بجنت پشت بر دنیا و ما فیها کنم

ای گدایان تو شاهان سریر سروری — بی‌نیاز این بردرت نازاین بشغل‌چاکری
وی‌بجاروب‌زرافشان روضه‌اتراخاکروب — خسرو زرین درفش نور بخش خاوری
سکهٔ حکمت نمایان تر زدند از سکه‌ها — داورت چون داد در ملك ولایت داوری
دررهٔ‌دین‌نك‌علم‌منصور گشت‌آخر که‌یافت — منصب حکم نبوت بر امامت بر تری
وین‌امامت‌ورنهٔ‌زین‌بستست‌بررخش‌که‌عقل — همعنان می بیندش با رتبه پیغمبری
گر کمال احمدی لالم نکردی گفتمی — اکمل از پیغمبرانت در ره دین پروری
ای ببویت کرده در غربت طواف تربتت — جمله اصناف ملك با مردم حور و پری

جون بمن نوبت رساند بخت فرصت جوی من
حسبته لله دست رد منه بر روی من

ای درست از صدق بیعت باتو پیمان همه — سکه دار از نقش نامت نقد ایمان همه
حال بیماران عصیان است زار اما ز تو — یك شفاعت میتواند کرد درمان همه
رشحه‌ای گر ریزی ای ابرعطابر بندگان — نخل آزادی بر آرد سر ز بستان همه
میگریزد آفت ازانس‌وملك‌زانرو که‌هست — در زمین و آسمان حفظت نگهبان همه
سنك‌رحمت درترازوی شفاعت چون نهی — آید از کاهی سبك تر کوه عصیان همه
کارم‌آنگه راست کن شاها که ازبار گناه — پشت طاقت خم کند شاهین میزان همه
برقدآن مرقد پر نور جان خواهم فشاند — ای فدای مرقدت جان من وجان همه

هر که‌جان خویش درراه تومیسازد نثار
تا ابد باقی بمهر تست با جانش چکار

در گناه‌هر که عفوت خویش‌را بانی کند — ایمنش درظل خویش از قهر ربانی کند
خواهد ار اجر عبوری بردرت مور ذلیل — ایزدش شاهنشه ملك سلیمانی کند
صد جهانبانش بدربانی رود هرپادشه — کز پی دربانیت ترك جهانبانی کند
گر کند عالم ضمیرت‌را بجای آفتاب — شام ظلمانیش کار صبح نورانی کند

نیست چون کند ترا جز علم سبحانی محیط — دخل در ادراك آن کی فهم انسانی کند
دانشت را گر کماری در مسائل بر عقول — عقل اول اعتراف اول بنادانی کند
عقل خائف زین نکرد آن رخش کز بیم منی — کاندر اوصاف توزین بر تر سخن رانی کند

وهم بر دل رفت و بریك ناقه بست ازخود سری
محمل شأن تورا با هودج پیغمبری

ای تفوق جسته برهفت آسمان جای شما — عرش این نه‌زینه منظرفرش مأوای شما
چرخ اطلس نیز شد مانند کرسی پر نجوم — از نشان نعل رخش عرش فرسای شما
چیست مار و بین خم گردون دوال کهکشان — گرنه دوران میزند کوس تولای شما
نور گردون شد یکی صد بسکه بر افلاك برد — پرده چشم فلك خاك کف پای شما
باوجود بی‌قصوری چون زر بی سکه است — خط فرمان قضا موقوف طغرای شما
میتواند ساخت همسنك ثواب خافقین — جرم امروز مرا در خواه فردای شما
صبح محشر هم نباشد در خمار آلوده‌ای — گر بود شام اجل مست تمنای شما

هر که درخاك لحد خوابد ازین می‌نشئه ناك
ایزدش مست می غفران بر انگیزد ز خاك

ای محیط نه فلك یك قطره پرگار ترا — با قیاس ما چکار اندیشه کار ترا
کرده بازوی قدر در کفهٔ میزان خویش — مایه زور آزمائی بار مقدار ترا
هر نفس باصد جهان جان بر تو نتواند شمرد — قدرت از امکان فزون باید خریدار ترا
چون تصور کرده بازار خدارا کج روی — کز ضلالت داشت باخود راست آزار ترا
سوز جاوید هزاران دوزخ اندر یکنفس — بس نباشد در جزا خصم جفا کار ترا
تاك را افتاده تاب اندر رگ جان تا عنب — کرده تلخ از زهر عناب شکر بار ترا
بیخ تاك از خاك کندی قهر ربانی اگر — اندکی مانع ندیدی حلم بسیار ترا

تا بتلبیس عنب بادامت اندر خواب شد
خواب در چشم محبان تا ابد نایاب شد

ای وجودت در جهان آفرینش بیمثال — آفرین گوینده برذات جلیل ذوالجلال

خالق است ایزد تو مخلوقی ولی از فوق و تحت　　چون شریك اوست شبهت ممتنع مثلت محال
بهر استدعای خدمت قدسیان استاده اند　　صف صف اندر بارگاهت لیك در صف نعال
با وجود انبیا الا صف آرای رسل　　باوجود اولیا الا سرو سرخیل آل
در سراغ مثل و شبهت بار تفتیش عبث　　عقل جازم شد که بردارد زدوش احتمال
جان فدای مشهد پاکت که پنداری بآن　　کرده است آب وهوا از روضه خلد انتقال
هم فضایش یا ربا نزهت ز فرط خرمی　　هم هوایش دال بر صحت ز عین اعتدال

عرصه چون شد تنگ در ما نحن وفیه آن به که من
از مکان بندم زبان و از مکین گویم سخن

گرچه گردون را ببالا خرگه والا زدند　　خرگه قدر ترا بالاتر از بالا زدند
جلوگاهت عرش اعلا بود از آن بارگاه　　در جوار بارگاه تخت او ادنی زدند
در امامت هشتمین نوبت که مخصوص تو بود　　عرشیان بربام این نه گنبد مینا زدند
خاتمی کایزد برآن نام ولی خود نگاشت　　نام نامی تو صورت بست ازآن هرجا زدند
گرچه در ملك امامت سکه یکسان شد رقم　　بر سر نام تو الا بهر استثنا زدند
ایکه برنقد طوافت سکه هفتاد حج　　ازحدیث نقد رخشان سکه بطحا زدند
دین پناها گرچه یکنوبت بنام بنده نیز　　از طوافت نوبت این دولت عظمی زدند

چشم آن دارم که دولت باز رو در من کند
باردیگر چشم امید مرا روشن کند

ای بشغل جرم بخشی گرم دیوان شما　　مغفرت را گوش بخشایش بفرمان شما
عاصیان را در تنت از مژده جانی نو که هست　　دوزخ اندرحال نزع از ابر احسان شما
طبع کاه و کهربا دارند در قانون عقل　　دست امید گنه کاران و دامان شما
پادشاها آنکه فرماینده این نظم شد　　یعنی آصف مسند جمجاه سلمان شما
از سپهر طبع خویش وصد سخندان دگر　　از ثنا آیات نازل گشت در شان شما
آنچه خود کرده است در انشای این نظم بلند　　کس نخواهد کرد از مدحت سرایان شما
منکه تلقین های غیبم همچو طوطی کرده است　　در پس آیینه معنی ثنا خوان شما

کوش برغیبم که درتحسین نوائی بشنوم
از غریو کوس رحمت هم صدائی بشنوم

بس کەدر مدحت بلندست اهل معنی را اساس سوده بر جیب ثنایت دامن حمدو سپاس
جز ید قدرت ترازو دار نبود گر بفرض بار عظمت سر فرود آرد بمیزان قیاس
ازصفات کبریائی آنچه دور ازذات تست نیست جز معبودی اندر دیده وقت شناس
یا شفیع المذنبین تا بوده‌ام کم‌بوده‌است درمن ازشغل گنه بیکار یك حس ازحواس
حالیا بردوش دارم بار یك عالم گنه در دو عالم بیش دارم از گناه خود هراس
محتشم را شرم می‌آید که آرد بر زبان آنچه من ازلطف مخصوص تو دارم التماس
التماس اینست کزمن عفو اگردامن کشد وز پلاس عبرتم درحشر پوشاند لباس
عذر گویان ازدلش بیرون بری اکراه من
خار دامن گیر عصیان بر کنی از راه من

صد دعاو صددرود خوش ورود خوش ادا کآردش رحمت فرو از بارگاه کبریا
هریکی ازعرش آمین گو رئوس قدسیان هریکی درعرش تحسین خوان نفوس انبیا
خاصه سلطان الرسل بااولیای خاص خویش سیما شاه اسد سیما علی المرتضی
بعد ازآن از اهل بیت آنشه ایوان دین زهره زهرا لقب بنت النبی خیرالنسا
پس حسن پرورده کلفت قتیل زهر قهر پس حسین آزرده کربت شهید کربلا
باز باسجاد و باقر صادق وکاظم که هست مقتدایان رازچار ارکان براین چاراقتدا
پس نقی وعسکری بین آن مهی کز شش جهت میکنند از نورشان خلق جهان کسب ضیا
قصه کوته آن درودو آن دعا بادا تمام
بر تو باتسلیم مستثنای مهدی والسلام

خاتمه مراثی ومناقب

بخش غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای گوهر نام تو تاج سر دیوان‌ها — ذکر تو بعد عنوان آرایش عنوان‌ها
در ورطه کفر افتد انس وملك ار نبود — از حفظ تو تعویذی در گردن ایمانها
ای کعبه مشتاقان دریاب که بر ناید — مقصود من گمره از طی بیابان‌ها
جان رخش طرب تازد چون ولوله اندازد — غارت گر عشق تو در قافله جان‌ها
شد در ره او جسمم با آنکه ز خوبان بود — این کشتی بی‌لنگر پرورده طوفان‌ها
آن ابر کرم کز فیض مشتاق حطا شوئیست — حاشا که بود در هم ز آلایش دامان‌ها

چون محتشم از دردش میکاهم و میخواهم
رنجوری خود در خود مهجوری درمان‌ها

فرمود مرا سجده خویش آن بت رعنا — در سجده فتادم که سمعنا واطعنا
ما دخل بخود در می دیدار نگردیم — ما حل له شارعنا فیه شرعنا
بودیم ز ذرات بخورشید رخش نی — الفرع رئینا والی الاصل رجعنا
روزیکه دل از عین تعلق بتو بستیم — من غیرك یا قرة عینی و قطعنا
در زاریم از ضعف عمل پیش تو صدره — ضعف الفرغ الاکبر و یارب فزعنا
در دار شفایت مرضی دفع نکردیم — لکن کسل الروح من الروح و قعنا

گر محتشم از غم علم عیش نگون کرد
انا علم البهجة بالهم رفعنا

حوصله کو که دل دهم عشق جنون فزای را — سلسله بگسلم ز پا عقل گریزپای را

کو دلی ودلیرئی کز پی رونق جنون شحنه ملك دل کنم‌عشق ستیزه رای‌را
کوجگری‌وجرأتی کزپی‌شوردل دگر باعث فتنه‌ای کنم دیده فتنه زای‌را
کوتهی و تهوری تا شده همنشین غیر سیر کنم زصحبت‌آن همدم دلربایرا
در المم ز بیغمی کو گل تازه ای کزو لاله داغ دل کنم داغ الم زدایرا
تلخی‌عشق‌چوندگرپیش‌دلم‌نموده‌خوش بازبوی چشانم این زهرشکر نمایرا
دیده بترك عافیت بر رخ ترکی‌افکنم در ستمش سزا دهم جان ستم‌سزای‌را
ازدل‌خویش‌بوی‌این‌می‌شنوم که‌دلبری دام رهم کند دگر جعد عبیرسای‌را
مفتی عشقم اردهد رخصت سجده بتی شکرکنان‌زبانزبان‌سجده کنم‌خدایرا
صبرنماندوقت‌شد کزهمه کس‌برآورد گریه های های من ناله وای وای‌را

باز فتاده در جهان شور که کرده محتشم
بلبل باغ عاشقی طبع غزل سرایرا

هرزه نقاب رخ مکن طره نیم تاب را زاغ پسان نهان کند بیضه آفتاب را
وصل‌تو چون نمیدهد دره عشق‌کام کس چند بچشم تشنکان جلوه دهد سراب را
کام که بوده در پیت گرم که مینمایدم حسن فزاست از رخت‌صورت اضطراب‌را
بادگران چها کند عشق که درمشار کت رشك دهد زکوه کن خسرو کامیاب‌را
عشق ز سینه چون کند تندی آمرا بدر حسن بجنبش آورد سلسله عتاب را
سحررود بگرد اگر بند کندفسون گری در قفس دوچشم من مرغ غریب‌خواب‌را
غیرگیاه‌حسرت از خاك عجب که سرزند دجله چشم من اگر آب دهد سحاب را
ناز نگر که پای او تا برکاب میرسد دست زکار میرود حلقه کش رکاب را
ناصح ما نمیکند منع خود از رخش بلی دور بخود نمیرسد ساقی این شراب را
طرح سفرد گرفکندآ نمدووقت‌شد که‌من شب همه شب رقم زنم نامه بیجواب را

محتشم شکسته دل تا بتو شوخ بسته دل
داده بدست ظالمی مملکت خراب را

ای نکهت تیغ تیز غمزه غمازرا پشت بچشم تو گرم قافله نازرا
روز جزا تا رود شور قیامت بعرش رخصت یکعشوه ده چشم فسونسازرا

نرگس‌مردم کشت ننگرد از گوشه‌ای / تا نستاند بناز جان نظر باز را
شعله بازار قتل پست شود گر کنی / نایب ترکان چشم صد قدر انداز را
حسن تو در گل نهاد پای ملك برفلك / بسکه نهادی بلند پایه اعجاز را
چشم‌سخنگوی کرد کارزبان‌چون‌رقیب / منع نمود از سخن آن بت طناز را
دید که خاصان تمام آفت جان منند / داد به پیك نظر قاصدی راز را
یافت‌پس‌ازصدنگه‌مطلب‌مخصوص‌خویش / دیده که جوینده بودعشوه ممتاز را

تیز نگاهی بیزم پرده برافکند و کرد
پرده در محتشم نرگس غماز را

نشانده شام غمت گرد دل سپاهی را / که دست‌نیست‌بدان هیچ پادشاهی را
پناه صد دل مجروح گشته کاکل تو / چه پردلی که حمایت کند سپاهی را
جز آن‌جمال که‌خال‌تو نصب‌کرده‌اوست / که داد مرتبه خسروی سیاهی را
به نیم جان چکنم با نگاه دمبدمش / که‌صدهزار شهید است هر نگاهی را
دلی که جان دوعالم بباد داده اوست / در او اثر چو بود ناله‌ای و آهی را
مرازوصل‌بس‌این‌سروری که همچوهلال / ز دور سجده کنم گوشه کلاهی‌را
برای‌مهر ووفا کند کوهکن صد کوه / ولی نکند ز دیوار هجر کاهی را
رو ای صبا وبآن سرو پاکدامن گو / که از برای تو کشتند بیگناهی را

جهان ز فتنه چشمت پرست زانخم زلف
نما به محتشم ای گل گریزگاهی را

درهمی گرم غضب کرده نگاه که ترا / شعله‌ای آتشی افروخته آه که ترا
درپیت‌رخش که گرمست که‌غرق‌عرقی / عصمت‌افکنده درآتش بگناه که ترا
میرسی‌مضطرب‌از گرد‌ره‌ای‌یوسف‌حسن / دهشت‌آورده دوان ازلب چاه که ترا
مینماید که‌بقلبی زده ای یکتنه وای / در میان داشته آشوب سپاه که ترا
تیرمژگست رخت‌یارب‌ازآلایش‌طبع / کرده آئینه خود رنگ سیاه که ترا
کزپناهت نشدی پاس خدا ای غافل / کوشش‌هرزه کشیدی به پناه که ترا

گر نه در محتشم آتش زده بیراهی تو
شده آه که، بلند و زده راه که ترا

گر به تکلیف لب جام بلب سوده ترا | که بآن شربت آلوده اب آلوده ترا
که بآن مایه جهل اینقدرت کرده دلیر | که ز اندیشه دل برحذر آسوده ترا
که دران نشئه ترا دست هوس سوده بگل | که برخ برقع شرم اینهمه بگشوده ترا
زده آن آب که برخاك وجودت ایگل | که در خانه عصمت بگل اندوده ترا
که بفرمودن آن فعل تواضع فرمای | سجده در بزم گدایان تو فرموده ترا
حزم کردم ز پذیرفتن تکلیف نخست | که ازین بزم نشینی چه غرض بوده ترا

محتشم خوی تو میداند و از پند عبث
میدهد این همه درد سر بیهوده ترا

شوم هلاك چو غیری خورد خدنگ ترا | که دانم آشتئی در قفاست جنگ ترا
که کرده پیش تو اظهار سوز ما امروز | که آتش غضب افروخته است رنگ ترا
مصوران قلم از مو کنند تا نکشند | زیاده از سر موئی دهان تنگ ترا
زمان زمان کنم افزون جراحت تن خویش | ز بسکه بوسد ز نم زخمهای سنگ ترا
جریده کردمن امشب گرت رفیقی نیست | چه باعث است بره دمبدم درنگ ترا
بمدعی پر و بالی مده که پروازش | بباد بر دهد ایسرو نام و ننگ ترا

ز حرف پر دلی محتشم پرست جهان
ز بسکه جای بدل میدهد خدنگ ترا

تا همتم بدست طلب زد در بلا | در بست شد مسخر من کشور بلا
دست قضا بمژده کلاه از سرم ربود | چون مینهاد بر سر من افسر بلا
آندم هنوز قلعه مهدم حصار بود | کاورد عشق برسر من لشکر بلا
بر کوهکن ز رتبه مقدم نوشته‌اند | نام بلا کشان تو در دفتر بلا
تابنده بودبی تو بداغ جنون اسیر | تابنده بود بر سر او افسر بلا
تاهست کاکل تو بلاجو عجب اگر | کاهد زمانه یکسر مو از سر بلا

مزدیست مرد عشق که دایم چو محتشم
در یوزه مراد کند از در بلا

چو افکنده ببیند درخون تنم را		کنیدآفرین ترک صید افکنم را
نباید گر از دیده سیلی دمادم		که شوید ز آلودگی دامنم را
ور از خاك آتش علم بر نیاید		که هرشام روشن کند مدفنم را
بفانوس تن گر رسد گرمی دل		بسوزد بر اندام پیراهنم را
زغم چون گریزم که پیوسته دارد		چو پیراهن این فتنه پیرامنم را
مشرف کن ای ماه اوج سعادت		زمسکین نوازی شبی مسکنم را
ز دمهای بدگومشو گرم قتلم		بهر بادی آتش مزن خرمنم را

نیم محتشم خالی از ناله چون نی
که خوش دارد او شیوه شیونم را

مالك الملك شوم چون زجنون هامون را		درروش غاشیه بردوش نهم مجنون را
گر نه آیینه روی تو برابر باشد		آه من تیره کند آینه گردون را
گر تصرف نکند عشوه خوبان دردل		چه اثر عارض گلگون وقدموزون را
محمل لیلی از آن واسطه بستند بلند		که بان دست تصرف نرسد مجنون را
نیست چون حسن تو بر تخته هستی رقمی		این چه حسن است بنازم قلم بیچون را
آنچنان تشنه وصلم که کسی باشد اگر		تشنه آب بیکدم بکشد جیحون را

محتشم پای بسختی مکش از وادی عشق
گل این مرحله گیر آبله پر خون را

چودی زعشق من آگه شد وشناخت مرا		باولین نگه از شرم آب ساخت مرا
بیك نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی		در انتظار نگاه دگر گداخت مرا
بچنگ بیم رك جانم آشکار سپرد		ولی چنانکه نفهمید کس نواخت مرا
ز عافیت شده بودم تمام نقد حضور		بحیله برد دل عشقباز و باخت مرا
سواد اعظم اقلیم عافیت بودم		خراب ساخت سواری به نیم تاخت مرا

من از بهشت فراغت شدم بدوزخ عشق		که هر گز از خنکی آن هوا نساخت مرا
بدردمندی من کیست محتشم که الم
باهل درد نه پرداخت تا شناخت مرا

من از رغم غزالی شهسواری کرده‌ام پیدا		شکاری کرده‌ام کم جان شکاری کرده‌ام پیدا
زلیخا طلعتی را رانده‌ام از شهربند دل		به مصر دلبری یوسف عذاری کرده‌ام پیدا
زمام ناقه محمل نشینی داده‌ام از کف		بجای او بت توسن سواری کرده‌ام پیدا
زسفته گوهری بگسسته‌ام سررشته صحبت		در ناسفته گوهر نثاری کرده‌ام پیدا
مهی زرین عصا به چون هلال از چشمم افتاده		بلند اختر سواری تاجداری کرده‌ام پیدا
کمند مهر گیسو تابداری رفته از دستم		ز سوداقید کاکل مشکباری کرده‌ام پیدا
گر از شیرین لبان حوری نژادی گشته از من گم		زخوبان خسرو عالی تباری کرده‌ام پیدا
دل از دست نگارینی بزور آورده‌ام بیرون		ز ترکان سمن ساعد نگاری کرده‌ام پیدا
درین ره محتشم گر نقد قلبی رفته از دستم
زر نو سکه کامل عیاری کرده‌ام پیدا

صبح آنکه داشت پیش تو جام شراب را		در آتش از رخ تو نشاند آفتاب را
مه نیز تافتد ز تو در بحر اضطراب		شب جام گیر و برفکن از رخ نقاب را
ممنون ساقیم که بروی تو پاك ساخت		زان آب شعله رنگ نقاب حجاب را
ای تیر غمزه کرده بالماس خشم تیز		دریاب نیم کشته ز هر عتاب را
از هم سروتن و دل وجان میبرند و نیست		جز لشکر غمت سبب انقلاب را
در من فکند دیدن او لرزه وای اگر		داند که چیست واسطه اضطراب را
دیدیم چشم جادوی آن مه شبی بخواب		اما دگر بچشم ندیدیم خواب را
در گرم و سرد ملك نکوئی فغان که نیست		قدری دل پر آتش و چشم پر آب را
او میشود سوار و دل محتشم طپان
کو پردلی که آید و گیرد رکاب را

درخشان شیشه‌ای خواهمی رخشان درو پیدا		چو زیبا پیکری از پای تا سر جان درو پیدا

صبا زان در چو نا یدید دیدام گو ید چه بحرست این | که هر که باد ننشیند شود طوفان در و پیدا
سید ابریست چشمم در هوای هاله خطش | علامتهای پیدا گشتن باران در و پیدا
چو گیرم پیش رویش باشدم هر دیده دریائی | ز عکس چین زلفش موج بی پایان در و پیدا
تنی از استخوان و پوست دارم دل در و ظاهر | چو فانوسی که باشد آتش پنهان در و پیدا
پراز جدول نماید صفحه آیینه رویش | که دایم هست عکس آن صف مژگان در و پیدا

کف پایش که بوسد محتشم و زخود رود هردم
ز جان آئینه‌ای دان صورت بیجان در و پیدا

اگر دل بر صف مژگان سپاهی میزند خود را | که تنها ترك چشمش بر سپاهی میزند خود را
ز تابم میکشد اکثر نگاه دیر دیر او | که بر قلب دل من گاه گاهی میزند خود را
ندارد چون دل خود رای من تاب نظر چندان | چه بر شمشیر مردم کش نگاهی میزند خود را
گلی کز جنبش باد صبا آزرده میگردد | چرا بر تیغ آه بیگناهی میزند خود را
مه نو سجدهای سهو میفرمایدم امشب | بصورت بسکه بر طرف کلاهی میزند خود را
سواری گرم قتلم گشته و من منفعل مانده | که گیتی سوز برقی بر گیاهی میزند خود را

عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن
که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را

بصد اندیشه افکند امشبم آن تیز دیدنها | در اثنای نگاه تیز تیز آن لب گزیدنها
ز بس بر جستنم در رقص دارد چون سپند امشب | بسویم گرم گرم از شست آن ناوك رسیدنها
زبان زینها رافتد زکار از بسکه آید خوش | از آن بیباك در بد مستی آن خنجر کشیدنها
بر آرد خاصه وقتی گوی بیرون بردن از میدان | عزیو از مردم آن چابك ز پشت زین خمیدنها
در نك آفتابست آن تماشا پیشگان معجز | به بیند آن فغان در گرمی جولان کشیدنها
از و بر دوز چشم ایدل که بسیار آن گران تمکین | سبکدست است در قلب سپاهی دل دریدنها
بر آن حسن آفرین کاندر نمودش کرده است ایزد | هر آن دقت که ممکن بود در حسن آفریدنها
به بیقید آهوانت گو که بسیار اینچنین خودسر | مناسب نیست در دشت دل مردم چریدنها
من و مشق سکون اندر پس زانوی غم زین پس | که پایم سوده تازانو به بیحاصل دویدنها

بحکم ناقه چون لیلی ز محمل روی ننماید چه تا بدرد دل مجنون ازین وادی بریدنها

جنونم محتشم دیدی دم از افسون به بندا کنون
که من عاقل نخواهم شد ازین افسون دمیدنها

شوق درون بسوی دری میکشد مرا من خود نمیروم دگری میکشد مرا
یاران مدد که جذبه عشق قوی کمند دیگر بجای پرخطری میکشد مرا
از بار غم چو یکشبه ماهی بزیر کوه شکل هلال موکمری میکشد مرا
صد میل آتشین بگناه نگاه گرم در دیده تیز بین نظری میکشد مرا
من مست آنقدر که توان پای میکشم امداد دوست هم قدری میکشد مرا

دست از رکاب من بگسل محتشم که باز
دولت عنان کشان بدری میکشد مرا

بگو ای باد آن سرخیل رعنا پادشاهان را سر کج افسران تاج سرزرین کلاهان را
مه محزون گدازان آفتاب مضطرب سوزان شد آشفته حالان خسرو مجنون سپاهان را
تو ای سلطان خرم دل که از مشغولی غیرت سر غوغای دیوان نیست خلوت دادخواهان را
بخلوتگه چه بنشینی ز دست حاجبان بستان نهانی عرضهای سر بمهر داد خواهان را
چو چشم کم حجابان سوی خود بینی بیاد آور نگه‌های حجاب آمیز پرحسرت نگاهان را
ز کذب تهمت اندیشان گهی آگاه خواهی شد که بیرون آری از زندان حرمان بیگناهان را

مباش ای محتشم پرنا امید از وی که میباشد
غم امیدواران گاه گاه امیدگاهان را

برین در میکشند امشب جهان پیما سمندی را بسرعت میبرند از باغ ما سرو بلندی را
غم صحرائیان دارم که غافل گیری گردون به صحرا میبرد از شهر بند صید بندی را
سپهرم مایه بازیچه خود کرده پنداری که باز از گریه‌ام در خنده دارد نوشخندی را
سزاوار فراقم من که از خوبان پسندیدم دل بیزار الفت دشمنی آفت پسندی را
نمیگفتم که آن بیدرد با صد غصه نگذارد بدرد بیکسی در کنج محنت دردمندی را

دلم از سینه خواهد جست بیرون محتشم تا کی
بود تاب نشستن در دل آتش سپندیرا

روز گاری، که رخت قبله جان بود مرا / روی دل تافته از هردو جهان بود مرا
چند روزیکه بسودای تو جان میدادم / حاصل از زندگی خویش همان بودمرا
یاد بادآنکه بخلوتگه وصلت‌شب وروز / دل سرا پرده صد راز نهان بود مرا
یاد بادآنکه چو آغاز سخن میکردی / با تو صد زمزمه در زیر زبان بود مرا
یاد بادآنکه‌چومیشدسرت ازباده گران / دوش منت کش آن بار گران‌بود مرا
یاد باد آنکه ببالین تو شبهای دراز / پاسبان مردم چشم نگران بود مرا
یاد باد آنکه دمی گر ز درت میرفتم
محتشم پیش سگان توضمان بود مرا

گر بهم میزدم امشب مژه پرنم را / آب میبرد بیك چشم زدن عالم را
سوز دیرینه‌ام ازوصل نشد کم چکنم / که اثر نیست درین داغ کهن‌مرهم‌را
آن پریچهره مگردست بدارد از جور / ورنه بر باد دهد خاك بنی‌آدم را
ای ترا شیردلی در خم هرموی به‌بند / قید هرصید مکن زلف خم‌اندرخم را
بنشین درحرم‌خاص دل‌ایدوست که‌من / دور دارم ز رخت دیده نامحرم را
باد در بزم غمم نشئه‌ای از درد نصیب / که درآن نشئه زشادی نشناسم غم را
خواهی اکسیر بقا محتشم از دست مده
ساغر دمبدم و ساقی عیسی دم را

مبین بچشم کم ایشوخ نازنین ما را / گدای کوی توام همچنین مبین‌مارا
هنوز سجده آدم نکرده بود ملك / که بود گرد سجود تو بر جبین مارا
گذر بتربت ما یار کمتر از همه کرد / گمان بیاری او بود بیش ازین مارا
بدستیاری ما ناید آن مسیح نفس / اگر بود ید بیضا در آستین ما را
طبیب ما که دمش پاس روح میدارد / چه‌حکمت‌است که‌میداردا ینچنین‌مارا
نگین‌خاتم عشق است گوهردل و نیست / بغیر حرف وفا نقش آن نگین ما را

بلاگزینی ما اختیاری ما نیست　　خدا نداده دل عافیت گزین ما را
گناه یك نفس آنمه بمجلس از مادید　　که بند کرد در آن زلف عنبرین مارا
ز آه ما بگمانی فتاده بود امشب　　که مینمود پیاپی بهمنشین ما را

بیار پیك نظر محتشم نهفته فرست
که قاطعان طریقند در کمین مارا

چو برزندانیان رانی سیاست یاد کن ما را　　بگردان گرد سر وز قید جان آزاد کن مارا
زبان شکوه بگشایم اگر بر خنجر جورت　　ملامت از زبان خنجر جلاد کن ما را
اگر بردار بیدادت برآریم از زبان آهی　　برسوائی برون زین دار بی بنیاد کن مارا
نمودی یك وفا دادم پیشت داد جانبازی　　بیاو امتحانی نیز در بیداد کن ما را
بسودای دل ناشاد خود در مانده‌ام بیتو　　باین نیت که هرگز در نمانی شاد کن مارا
چو روزی می‌نشستم بر سر راهت اگر گاهی　　غریبی را به بینی برسر ره یاد کن مارا

ملولم از خموشی محتشم حرفی بگو از وی
زمانی همزبان ناله و فریاد کن ما را

کسی زروی چنان منع چون کند مارا　　خدا برای چه داده است چشم بینا را
نشان ز عالم آوارگی نبود هنوز　　که ساخت عشق تو آواره جهان ما را
درون پرده ازین بیشتر مباش ایگل　　که نیست برك و نوا بلبلان شیدا را
هزار سلسله مو در پیت بخاك افتد　　چو برقفا فکنی موی عنبر آسا را
برای جلوه چو نخل ترا دهد حرکت　　جسد برعشه درآرد هزار رعنا را
بآن تکلم شیرین گهی که جان بخشی　　بدم زدن نگذارد کسی مسیحا را
بجز وفای تو درد مرا دوائی نیست　　خدا دوا کند این دردبی دوا ما را
زغمزه دان کنه چشم بیگنه کش خویش　　که تیغ میدهد این ترك بی محابا را

بهرزه لب مگشا پیش کس که نگشائی
زبان محتشم هرزه گوی رسوا را

شب که زگریه میکنم دجله کنار خویش را　　میفکنم ببحر خون جسم نزار خویش را

بادسمند سرگشت برتن خاکیم رسان پاک کن ازغبار من راهگذارخویش را
برسردار جون روم بار تو بردل حزین درگذرانم از ثری پایه دار خویش را
در دل خاک از غمت آهی اگر برآورم شعله آتشی کنم لوح مزار خویش را
ای همه دم زعشوه‌ات ناوک غمزه در کمان بهر خدا نوازشی سینه فکار خویش را
گر نکشیدی آن صنم زلف مسلسل از کفم بند بپا نهادمی صبر و قرار خویش را

محتشم از تو جذبه‌ای میطلبم که آوری
بر سرمن عنان کشان شاهسوارخویش را

بر رخ پر عرق مکش سنبل نیمتاب را در ظلمات گم مکن چشمه آفتاب را
گر بحیا مقیدی برقعی از حجاب کن پرده رخ که پیش او باد برد نقاب را
سوخته فراق را وعده خام تر مده رسم کجاست دمبدم آبزدن کباب‌را
بیتو بحال مرگم وجان بعذاب میکنم بر سرم آی واز سرم باز کن این عذابرا
گشته حجاب عارضت زلف و نسیم بیخبر آه کجاست تا کند برطرف این حجاب را
تادهد از تو جرأتم رخصت نیم بوسه‌ای یکنفسك بخواب کن نرگس نیمخوابرا

دی به نیاز گفتمت بنده تست محتشم
روی ز بنده تافتی بنده‌ام این عتاب را

جهان آراشدی چون ماه و ننمودی بمن خودرا چوشمع ای سیمتن زین غصه خواهم سوختن خودرا
بیا بربام و بامن یکسخن زان لعل نوشین کن که خواهم برسر کوی تو کشتن بیسخن خودرا
من ازدیوانگی تیغ زبان باچرخ خواهم زد توعاقل باش وبر تیغ زبان من مزن خود را
بمن عهدی که در عهد از محبت بسته‌ای مشکن بیدعهدی مگردان شهره‌ای پیمان‌شکن خودرا
درآغوش خیالت میطپم حالم چسان باشد اگر بینم درآغوش تو ای نازك بدن خود را
ورم صدجامه برتن چون کنم شبهای تنهائی تصور با تو دریك بستر ای گل‌پیرهن خود را

کنم چون محتشم طوطی زبانیها اگر بینم
بگرد شکرستان توای شیرین دهن خودرا

گشته در راهت غبار آلود روی زرد ما میرسیم از گرد راه اینست راه آورد ما

درهوای‌شمع رویت‌قطره‌های اشک گرم | دمبدم بر چهره می بندد ز آه سرد ما
بسکه از یاران همدردان جدا افتاده‌ایم | گشته‌است از بیکسی‌همدرد ماهمدرد ما
با گیاه شور پرور فرقت باران نکرد | آنچه هجران کرد با جان‌بلا پرورد ما
گر عیاذاًلله از ما بر دلت گردی بود | حسبتاً لله بباد نیستی ده گرد ما
گرد از جمعیت دلها بر آرد بی درنگ | چون ز گرد ره شود پیدا سوار فرد ما

دوش‌آن وحشی‌شمایل محتشم رادیدو گفت
باز پیدا گشت مجنون بیابان گرد ما

کدزد بریاری ماچشم زخمی اینچنین یارا | که‌روزی‌شدپس‌ازوصل‌چنان‌هجرچنین‌مارا
توخودرفتی‌ولی‌بادجنون‌خواهددواند ازپی | بسان شعله آتش من مجنون رسوا را
توخودرودرسفر کردی ولی‌صحرا سپر کردی | بصد شیدائی مجنون من مجنون شیدا را
فرس آهسته ران‌کاندربیت ازپویه فرسوده | قدمها تا بزانو گمرهان دشت پیما را
شب تاریك‌و گمراهان‌زدنبال‌توسر گردان | برون‌آر ازسحاب برقع آنروی مه آسا را
خطر گاهیست گردخر گهت‌ازشیشهای دل | خدا را برزمین ای‌مست نازآهسته نه پا را

چو میرد محتشم دور ازقدت باری چو باز آئی
بخاکش که گهی کن سایه گستر نخل بالا را

عجب گیرنده راهی بود در عاشق‌ربائیها | نگاه آشنای یار پیش از آشنائیها
ز حالت بر سر تیر اجل در رقص میآرد | دل نخجیر را هر نغمه زان ناوك سائیها
نیاری‌پای کم ایدل که خواهد کردناز او | بجنس پر بهای خود خریدار آزمائیها
بجائی‌میرسدشخص‌هوس‌درملك‌خودکامان | که آنجا از وفا به مینماید بی وفائیها
درودیوار معبدهاست ازحرف ظهور او | که خواهدشدبرسوائی‌بدل آن نارسائیها
باین صورت که زادت مادر ایام دانستم | که درعهد توخواهد داد داد فتنه زائیها

چودادی‌محتشم ویرا بخود راهی‌چه سودا کنون
ز دست تند خوئیهاش این انگشت خائیها

زلف وقدت راست ای بت سرکش چشم ورخت راست ایگل رعنا
سنبل و شمشاد هندو چاکر نرگس و لاله بنده و لالا

ساختند ظاهر معجز لعلت ز آتش سوزان چشمه حیوان
کرده هویدا صنع جمالت در گل سوری عنبر سارا

آتش آهم ز آتش رویت سیل سرشکم بیمه رویت
این ز درون زد شعله بگردون وان ز برون شد تا بثریا

محو ستادند عابد وزاهد مست فتادند راکع وساجد
دوش که افکند در صف رندان جام هلالی شور علالا

وقت مناجات کز ته دل شد جانب گردون نعره مستان
پرده دریدی گر نشنیدی شمع حریفان بانگ سمعنا

ماید دولت پایه رفعت نقد هدایت گنج سعادت
هست در این ره ایدل گمره دانش دانا دانش دانا

حسن ازل را بهر طلبکار هست ظهوری کز رخ مقصود
پرده بر افتد گر کند ازمیل وحش خیالی چشم ببالا

محتشم اکنون کز کشش دل نیست گذارم جز بدر او
پیش رقیبان همچو غریبان نیست بدادم جز بمدارا

با چنین جرمی نراندم ازدل ویران ترا
اینقدرها جای دردل بوده است ایجان ترا

ساحری گویا که باچندین خطاچون دیگران
راندن ازچشم و برون کردن زدل نتوان ترا

از خدا بهر تو خواهم صد بلا اما اگر
در بلائی بینمت گردم بلاگردان ترا

نیستم راضی بمرگت لیك میخواهم چوخود
از عم ناکس پرستی در تب هجران ترا

آنچنان شوخی که خواهی داشت مردم ابتنگ
گر کنم در پرده‌های چشم خود پنهان ترا

از لباس غیرتم عریان نمیدیدی اگر
میتوانستم که دارم دست از دامان ترا

محتشم در غیرت این سستی که من دیدم ز تو
بی تکلف میتوان کشتن بجرم آن ترا

بافسون محو کردی شکوه‌های بیکرانم را بهر نوعی که بود ای نوش‌لب بستی زبانم را
به‌نیکی میبری نامم ولی چندان بدی بامن که کم میخواهی از روی زمین نام و نشانم را
باین خوشدل توان بودن که بهر مصلحت بامن نمائی دوستی و دوست داری دشمنانم را
گمانم بود کاخر آشنائی برطرف سازی شدی بیگانه خوش خوش تا یقین کردی گمانم را
چورنجانیدیارانرابجان نتوان نشست ایمن خبر کن ایصبا زین نکته باری نکته دانم را
چوبلبل زان نکردم بازخیل گلشن کویت که‌چون رفتم بزاغان دادی ایگل آشیانم را
اگر فرمان برد دل محتشم من بعد باخوبان
من و بیگانگی کین آشنائی سوخت جانم را

ای زدل رفته که‌دی سوختی از ناز مرا دارم اندیشه که عاشق نکنی باز مرا
کرده‌ام خوی بهجران چکنم تازاگر عشق طغیان کند و دارد از آن باز مرا
باطل سحر مگر ورد زبانم گردد که نگهدارد از آن چشم فسونساز مرا
چشم از آن غمزه اگر دوش نمی بستم زود کار میساخت بیکعشوه ممتاز مرا
چه کمر بسته‌ای ایگل که‌مگر باز کنی جیب جان پاره بآن غمزه غماز مرا
چون محالست که‌ناید زتوجز بدمهری مبر از راه بلطف غلط انداز مرا
وصل من باتوهمین بس که‌درانکوشب تار کنم افغان و شناسی تو بآواز مرا
لنگر مهره طاقت مگر ایمن دارد از سبکدستی آن شعبده پرداز مرا
ایره محتشم از تو زده لعل تو و گفت
که بیك حرف چنین خام طمع ساز ترا

بعد هزار انتظار این فلك بیوفا شهد وصالم چشاند زهر فراق از قفا
وه که زکین میکندهر بدورروزم سپهر با توبزحمت قرین وز توبحسرت جدا
رفتی و میآورد جذبه شوقت زپی خاك مرا عنقریب همره باد صبا
باتوبگویم که‌هجر بامن بیدل چه کرد روزی من گرشود وصل تو روز جزا
شد همه‌جا چون‌شبه بیتوبچشمم سیه چشم سیه روی من دید ترا از کجا
از خردم تا ابد فکر تو بیگانه کرد این دل دیوانه گشت با تو کجا آشنا

وه که ز همراهیت محتشم افتاده شد
بسته بند ستم خسته زخم جفا

جنین است اقتضا رعنائی قدبلندش را | که زیرران او بیخود برقص آرد سمندش را
بدنبال اجل جانها دوند ازشوق اگر آن بت | کند دنباله دام اجل پیچان کمندش را
اگر صیدش زشادی کم نکردی دست و پا رفتی | باستقبال یك میدان کمند صیدبندش را
ملك ایمن نماند بر فلك چون برزمین آنمه | کند ناوك فکن بازوی حسن زورمندش را
در آئین غضب کوشید چندان آن گل خندان | که رسم خنده رفت از یاد لعل نوشخندش را
اگر قالب حقیقت هم بود ممکن محال است این | که جنبد غرق الفت خاطر کلفت پسندش را

زمین در جنبش آید محتشم از اضطراب من
هوای جلوه چون جنبش دهد نخل بلندش را

حرف الباء

بزم پرفتنه از آن طرز نگاهست امشب | فتنه در خانه آن چشم سیاهست امشب
دی گریبان در حسن مه کنعانی بود | از صفا تا بده پنجه ماهست امشب
دوشم از عشق نهان هر گهر راز که بود | پیش آن بت همه در رشته آهست امشب
بنظر بازی من گرنه گمان برده چرا | کار چشمش همه دزدیده نگاهست امشب
بهر ضبط من مجنون که کهن سلسله‌ام | فتنه از گیسوی او سلسله خواهست امشب
حسن را این همه بر آتش رخساره او | دامن افشانی از آن طرف کلاهست امشب
میرسد یار کشان دامن و در بزم خروش | کاستان روب گدا دامن شاهست امشب
برچو من پر گنهی دمبدم از گوشه چشم | نگه او اثر عفو گناهست امشب

محتشم یك نظر ار گرنه سبکپاست چرا
کوه تمکین تویی وزن چو کاهست امشب

رخش در غیر و چشم التفاتش در من است امشب | هزارش مصلحت در هر تغافل کردنست امشب
بتی کز غمزه هر شب دیگری را افکند در خون | نگاهی کرد و دانستم که چشمش بر منست امشب

تن و جانم فدای نرگس غماز او بادا — که‌ازطرز نگاهش‌فتنه‌راجان‌درتنست‌امشب
شراب دهشتم دست هوس کوتاه میدارد — زنقل‌وصل‌کاندر بزم‌خرمن‌خرمن است‌امشب
کندبدگوئیم باغیرومن بازی دهم‌خود را — که‌دیگردوست‌دربندفریب‌دشمن‌است‌امشب
دراثنای حدیث درد من‌آنعارض افزودن — برین‌کزعشقم‌آگه گشته‌وجهی‌روشن‌است‌امشب
در آغوش خیالش جان غم فرسوده رابا او — حجاب‌اندرمیان‌نازکتر ازپیراهنست امشب
ز بزم‌ای شحنه مجلس خدا را برمخیزانم — که‌نقد وصل دامن دامنم در دامنست امشب

دو چشم محتشم آماجگاه تیر پی در پی
زپاس گوشهای‌چشم‌آنصیدافکن‌است‌امشب

خیالش رابنوعی‌انس درجان‌من‌است امشب — که‌با این‌نیم‌جانیها دوجانم درتنست امشب
به‌صحبت‌هرکراخواندنهان‌آرد بقتل آخر — مرا هم‌خوانده گویا نوبت قتل‌منست امشب
بکف‌شمشیرودرسر باده چنداغیار را جوئی — مراهم‌هست‌جانی کزغرض‌خونخوردنست‌امشب
زبدمستی‌به مجلس‌دستم‌اندر گردن‌افکندی — اگرمن‌جان‌برم‌صدخونت‌اندر گردنست‌امشب
سری کز باده بودی برسردوش سرافرازان — بهشیاری من افتاده را در دامنست امشب
سرم کوبند اگرچون زر بهم‌باشدبمهر او — که دل‌اسرار آنظرف عیار مَخزنست امشب
ز بزم دوست محروم اززبان خود شدم اما — چها درباره‌من بر زبان دشمن است امشب
ازآن‌خلعت کدبرقد رقیب ازلطف‌میدوزی — هزارم سوزن‌الماس در پیراهن است‌امشب

دمی بر محتشم پیما می دیدار ای ساقی
که‌ذوقش‌جرعه‌خواه‌ازباده‌مردافکن‌است امشب

وصلم نصیب شد ز مدد کاری رقیب — یاران مفید بود بسی یاری رقیب
در شاه راه عشق کشیدم ز پای دل — صد خار غم بقوت غمخواری رقیب
بیزاریش چو داد ز یارم برات وصل — من نیز میدرم خط بیزاری رقیب
از جام هجر یار چوسرها شود گران — ما هم کنیم فکر سبکساری رقیب
دردوست دشمنی من درمانده مانده‌ام — بیچاره از محبت ناچاری رقیب
ما را بسی مقرب دلدار کرده است — دوراست این عمل ز علمداری رقیب

ترسم که عاقبت شود افسرده محتشم
بازار عشق ما ز کم آزاری رقیب

برشکن طرف کله چون بفکنی از رخ نقاب صبح صادق کن عیان بعد از طلوع آفتاب
گفت امشب صبر کن چندانکه در خواب آیمت صبر خواهم کرد من اما که خواهد کرد خواب
سهل باشد ملك دل زیر و زبر زاشوب عشق ملك ایمانرا نگهدارد خدا زین انقلاب
دی که در من دیدن آن آفتاب آتش فکند دیده آبی زد بر آتش ورنه میگشتم کباب
چون عنان گیرم سواری را کز استیلای حسن میرود پیوسته صد ابرو کمانش در رکاب
عشق اگر با کست در انجام صحبت میشود رسم معشوقان نیاز آئین عشاقان عتاب
جز من مظلوم کر عمر خودم بیزار کیست آنکه آزارش گناه و کشتنش باشد ثواب
در میان بیم و امیدم که هر دم میکند مرگ در کارم تعلل یار در قتلم شتاب

دی سئوال بوسه‌ای زان شوخ کردم گفت نیست
محتشم حرف چنین راغیر خاموشی جواب

دیشبش در خواب دیدم بارخ چون آفتاب آنچنان فرخ شبی دیگر نمی بینم بخواب
بسته آتشپاره من تیغ و من حیران که چون بسته باشد در میان آتش سوزنده آب
خانه‌ها در باد خواهد شد چه از دریای چشم خیمها بیرون زند خیل سرشکم چون حباب
تاقضا بازار حسنت گرم کرد از دست تو آنقدر در آتش افتادم که افتاد از حساب
بحر اشك من که در طوفان دم از خون میزند گر سحاب انگیز گردد خون ببارد از سحاب
ریخت از هم پیکرم تا چندپی در پی مرا ماه سیمائی چو سیماب افکند در اضطراب

محتشم مرغ دلم تا صید آنخو نخواره شد
صد عقوبت دید چون گنجشك در چنك عقاب

همچو شمعم هست شبها بی رخ آن آفتاب دیده گریان سینه بریان تن گداز ان دل کباب
بسته شد از چار حد بر من در وصلش که هست دل غمین خاطر حزین تن در بلا جان در عذاب
در زمین و آسمان دارند ز آب و تاب او آب شرم آئینه رومه تاب خورشید اضطراب
سرو کی گیرد بگلشن جای سروی کش بود پیرهن گل سر سمن رخ نسترن خط مشکناب

تیره بختم آنقدر کز طالع من میشود نور ظلمت روزشب گوهرحجردریاسراب
چون گرفتم‌دامنش مردم زناکامی که بود دست‌لرزان‌دل‌طپان من‌منفعل‌اودرحجاب
مدعی‌ازرشك‌بردرچون‌نمردامشب که بود بزم‌دلکش‌باده‌بیغش‌یارسرخوش‌من‌خراب
سرمبادم کز کمانهای کجم آنسروراست سرگران‌لب‌پرگله‌گل‌درعرق نرگس‌بخواب

محتشم دارد بتی بیرحم کاندر کیش اوست
رحم‌ظلم‌احسان‌سیاست‌مهرکین گرمی‌عتاب

حسن‌روزافزون‌نگرکان‌خسرو زرین طناب دی هلالی بود و امشب‌ماه‌و امروزآفتاب
بوددرخرگه نقاب افکنده ومحجوب‌لیك دوش‌خرگه‌برطرف‌شددی‌نقاب‌امشب‌حجاب
یرات من‌بین که‌درجولانگهش بوسیده‌ام دی زمین امروز نعل بادپا امشب رکاب
گربکویش‌جاکنم‌بکشیِ سگش‌ازطورمن شب کنددوری‌سحر بیگانگی‌روز اجتناب
قتل من کز عشق پنهانم به کیش یار بود دی گناه امروز خواهدشدرواامشب‌ثواب
دورآخرزدببزم‌آتش که‌آن میخواره‌داشت شام‌تسکین‌نیمشب‌تسکین‌سحر گه‌اضطراب

محتشم در لشکرصبر از ظهور شاه عشق
بوددی‌تشویش‌امشب شورو امروزانقلاب

نامسلمان پسری خون‌دلم خورد چوآب که بمستی دل مرغان حرم کرده کباب
کار برمرغ دلم در کف طفلی شده است آنچنان تنك که گلشن‌بودش‌چنك‌عقاب
شاهد عشق حریفیست که گریابد دست میکند دست بخون ملك الموت خضاب
چهره هجر بخواب آید اگر عاشق را کشدش خوف بمهداجل از بسترخواب
لرزه بردست نسیم افتد اگر برگیرد بسر انگشت خیال از رخ‌اوطرف نقاب
توکه داری سر شاهنشهی کشور دل فکرملك دل ما کن که‌خرابست خراب

محتشم را دم آبی چو ز تیغت دادی
دم دیگر بچشانش که ثوابست ثواب

نیست امروز شکست دلم ازچشم پرآب دایم این‌خانه‌خرابست ازین‌خانه‌خراب
رعشه نخل وجودم نگذارد که بچشم آشیان گرم کند طایروحشی وش‌خواب
چو پرآشوب سواریکه بشادی نرسید فتنه را پا بزمین چون تو نهی پا برکاب

خواه‌چون‌شمع‌بسوزان‌همه‌راخواه‌بکش — که خطای تو صوابست و گناه توثواب
تا خجالت ز سگانت نبرم بعد از قتل — استخوانم به بیابان عدم کن پرتاب
گربجرم نگهی بی گنهی سوختنی‌است — بیش‌ازین‌نیزمسوزش که کبابست کباب

محتشم بر در عزلت زن و از سروا کن
صحبت اهل نصیحت که عذابست عذاب

حرف التاء

حرف‌عشقت‌مگرامشب‌زیکی‌سرزده است — که حیا این همه‌آتش بگلت‌در زده‌است
زده جام غضب آنغمزه مگر غمزده‌ای — طاق ابروی ترا گفته و ساغر زده است
شعله شمع جمالت شده برهمزده آه — مرغ روح که به‌پیرامن‌آن پرزده است
خونت ازغیرت‌اشك که‌بجوش‌است که‌باز — گل تبخاله ز شیرین رطبت سرزده است
میگذشتی وز میغ مژه خون میبارید — که‌بحیران‌شده‌ای‌چشم تو خنجرزده است
جیب‌جانتر‌زمن‌اندرخطراست‌آنکه‌چنین — دامن سعی براه طلبت بر زده است
حاجبت کرده کمان زه‌مگراز کم حذری — داد جرأت‌زده‌ای قصر ترا در زده است

خوش‌حریفیست که‌دروادی‌عشقت‌همه‌جا
خیمه با محتشم از لاف برابرزده است

رفته‌پراز شکرت درشکرستان توکیست — مازدوریم‌مگس‌ران‌مگس‌خوان‌تو کیست
من ز سودای تو دیوانه صحرا گردم — بندی سلسله زلف پریشان تو کیست
نغمه سنج سر تیرت منم از یکسر تیر — سینه آماج کن ناوك پران تو کیست
من خود اززخم غمت‌میشکفانم گل داغ — بسرشك آبده خنجر مژگان تو کیست
دامن‌آلاست ز اشك من مجنون دررودشت — اشك‌پالای خود از گوشه داماِن‌تو کیست

محتشم رانده بزمت شده از نادانی
همدم انجمن آرای سخندان تو کیست

بارقیب‌آمدواین‌غمکدمرا در زد ورفت — در نزد آتش غیرت بدلم در زد و رفت

جست برقی و بجان طمع آتش زد و سوخت | دی که ساغرزده از کلبه من سرزد و رفت
آتشی سرزد و شد شمع طرب خانه دل | مرغ جان آمد و گرد سر او پر زد و رفت
میزد او خود در صحبت چو من از بیصبری | در تکلیف زدم بر در دیگر زد و رفت
خواستم در سر مستی شومش دامنگیر | ناگهان سرزد و دامن بمیان برزد و رفت
آنکه ساغر زده از مجلس غیر آمده بود | وه که در مجلس ما سنگ بساغر زد و رفت
آشکارا برخ خاکی من پای نهاد | سکه مهر من غمزده بر زر زد و رفت
ملتفت گرچه به بسمل شدن صید نشد | ناوك افکند و دویداز پی و خنجر زد و رفت
گفتمش مرغ دلم راست بپا رشته دراز | گرهی بر سر آن زلف معنبر زد و رفت
داغدار تو چنان ساخت که سوزش نرود | زان تغافل که بر ین سوخته اختر زد و رفت

این بتر بود که نامد دگر آن آفت جان
که ره محتشم بیدل ابتر زد و رفت

ایگل امروز اداهای تو بی‌چیزی نیست | خنده وسوسه فرمای تو بی‌چیزی نیست
میزند غیر در صلح بمن چیزی هست | و اندرین باب تقاضای تو بیچیزی نیست
میدهی پهلوی خاصان باشارت جایم | این خصوصیت بیجای تو بیچیزی نیست
من خود ایشوخ گنه کارم و مستوجب قهر | با من امروز مدارای تو بیچیزی نیست
فاش در کشتن من گرچه نمیگوئی هیچ | جنبش لعل شکرخای تو بیچیزی نیست
رنگ آشفتگی از روی تو گر نیست عیان | پیچش زلف سمن‌سای تو بیچیزی نیست

محتشم زان ستم اندیش حذر کن کامروز
اضطراب دل شیدای تو بیچیزی نیست

دلت امروز بجا نیست دگر چیزی هست | سنبلت را سرما نیست دگر چیزی هست
آنکه دیشب بدمن گفت وز بزمش راندی | از تو امروز جدا نیست دگر چیزی هست
طوطی نطق حریفان همه لال است و بکس | خلقت آئینه نما نیست دگر چیزی هست
بزم خالیست زنا محرم و از چهره راز | خاطرت پرده گشا نیست دگر چیزی هست
سخنت بامن و چشمت که سراپاست نگاه | برمن بیسرو پا نیست دگر چیزی هست

عقل گفت اینهمه نازاست دگرچیزی نیست	غمزه‌اش گفت چرا نیست دگرچیزی هست

محتشم این همه تلخی و ترش ابروئی
ناز آن حور لقا نیست دگرچیزی هست

کوی میدان محبت سر اهل نظر است	گرد این عرصه مگردید که سردرخطر است
سینه تنگ پراز آه و تنك پرده راز	چون کنم آه که یك پرده وصد پرده دراست
چو هنر سوز تو گر دود برآرد ز جهان	که بسوزی تو و دود از تو نخیزد هنر است
گشت دیر آمدن صبح وصالم گوئی	که شب هجر مرا صبح قیامت سحراست
مژده ایدل که بقصد تو مهی بسته کمر	که کمر بسته او صدمه زرین کمراست
غیر میرد بتو هر گاه قرینم بیند	این چو فرخنده قران‌های سعادت اثراست

تیغ بر کف چو کنی قصد سر مشتاقان
بر سر محتشم آ کز همه مشتاق تراست

کمر بکین تو ایدل چو یار جانی بست	طمع مدار که دیگر کمر توانی بست
ببزم وصل قدم چون نهم که عصمت او	گشود دست و مرا پای کامرانی بست
دریکه دیده بروی دلم گشود این بود	که عشق آمد و درهای شادمانی بست
گر از خمار دهم جان عجب مدار ایدل	که ساقی از لب من آب زندگانی بست
رخ از دریچه معنی نمود آنکه بناز	میان حسن و نظر سدلن ترانی بست
شکست ساغر دل را بصد ملامت و باز	بدستیاری یکعشوه نهانی بست
به نیم معذرتی آنهم از زبان فریب	در هزار شکایت ز نکته دانی بست
چو کرد قصد نگه کار غیر ساخت نخست	که چشم او بفریب از نگاهبانی بست

بعرض عشق نهان محتشم زبان چو گشود
میانه من و او راه همزبانی بست

چو ناز او بمیان تیغ دلستانی بست	سر نیاز بفتراك بدگمانی بست
بدست جور چو داد از شکست عهد عنان	بیاد طاقت ما عهد همعنانی بست
ببحر هجر چو لشکر شکست کشتی جان	اجل ز مرحمت احرام بادبانی بست

زپای گرگ طمع دست حرص بند گشود — چو ناز او کمر سعی در شبانی بست
تو از طلب بهمین باش ولب مبند که یار — زبان یك از پی ارنی ولن ترانی بست
توای سوار که بردی قرار و طاقت ما — بیا که دزد هوس دست پاسبانی بست
بروی من تو در مرگ نیز بگشائی — اگر توان در تقدیر آسمانی بست
کمندمهرچنان پاره کن که گرروزی — شوی ز کرده پشیمان بهم توانی بست

رقیب بار سکون بر در تو گو بگشا
که محتشم ز میان رخت کامرانی بست

کدام سرو ز سنبل نهاده بند بپایت — که برده دل ز توای دلبران شهرفدایت
غم که کرده خلل در خرام چابکت ایگل — ز رهگذار که در پاخلیده خارجفایت
سیاست که ز اظهار عشق کرده خموشت — که حرف مهر کسی سر نمیزند زادایت
اشارت که سرت را فکنده پیش بمجلس — که بستمراد نگه کردن حریف ربایت
سفارش که ترا راز دار کرده بدینسان — که مهرحقه سر استلعل روح فزایت
گهی بصفحه رو زلف مینهی که بپوشد — شکسته رنگی رخسار آفتاب جلایت
گهی بسنبل مو دست میکشی که نگردد — دلیل عاشقی آشفتگی زلف دو تایت
تواز کجاو گرفتن بکوی عشق کسی جا — سك تصرف آن دلبرم که برده زجایت
اگر نه جاذبه عاشقی بدی که رساندی — عنان کشان ز دیار جفا بملك وفایت
متاز کم ز نکویان سمند ناز که هستی — تو از برای یکی زار و صدهزار برایت

به محتشم که سك تست راز خویش عیان کن
که چون جریده آ نکوروی دود زقفایت

باید آموزت مگر قانون الفت ساز نیست — کامشبت تیر تغافل در کمان ناز نیست
مرغ دل کامد بسویت چون کنم ضبطش که هیچ — رشتهای بر پای این گنجشك نو پرواز نیست
ای اجل چندانکه خواهی کامرانی کن که هست — دشت پر صیدو خطادر شست صیداندار نیست
کرده از بی اختیاریهای مستی امشبم — مخزن رازیکه خودهم محرم آن راز نیست
بسکه دل گمگشته در نخجیر گاه دلبران — نیست گنجشکی که درچنگال صدشهباز نیست

عشوه میخواهد بآن بزمم کشاند مو کشان   ناز میگوید مرو زحمت مکش در باز نیست

محتشم فریاد میکن تا به‌تنك آرد که‌هست
دادزن‌چندانکه گوش کس برین آواز نیست

بقصد جان من در جلوه آمد قد رعنایت   بقربانت شوم جانا بمیرم پیش بالایت
لزین بهتر نمیدانم طریق مهربانیرا   که ننشینم زپا تاجان دهم ازمهردر پایت
توانم آنزمان در عشق لاف دردمندی زد   که از درمان گریزم تا بمیرم در تمنایت
خوش آنمردن که بربالین‌خویشت بینم‌و باشد   اجل‌درقبض‌جان‌تن‌مضطرب‌من‌در تماشایت
چوروز مرك دوزندم کفن بهر سبکباری   روان کن‌جانب‌من‌تاری‌ازجعدسمن‌سایت
چو روی‌منکران‌عشق‌در محشر سیه گردد   نشان رو سفیدیهای ما بس داغ سودایت

چه‌مردم کش‌نگاهست اینکه جان‌محتشم بادا
بلا گردان مژگان سیاه و چشم شهلایت

این‌چه‌چوگان‌سرزلف وچه گوی‌ذقن‌است   این چه ترکانه قباپوشی و لطف بدن است
این‌چه ابروست که پیوسته‌اشارت فرماست   وینچه چشمست که بااهل نظر درسخنست
اینچه خالست که قیمت‌شکن‌مشك‌ختاست   وینچه‌جعداست که صدتعبیه‌اش‌درشکنست
اینچه رخشنده عذار است که از پرتوآن   آه انجم شررم شمع هزار انجمن است
اینچه غمزه است که چشم تو زبیباکی او   مست‌وخنجز کش‌وعاشق کش‌مردم‌فکنست
وای برجان اسیران تو گر دریابند   ازنگه کردنت‌آن شیوه که مخصوص‌منست

محتشم تابودت جان مشو از دوست جدا
کاین جدائی سبب‌تفرقه جان وتن است

بای یکی بعلت ادبار نا رو است   رخش یکی بعرصه اقبال در دو است
در آفتاب وصل یکی گرم اختلاط   قانع یکی ز دور بیکذره پرتو است
اما ازین چه‌غم که کهن دوستدار او   در خاطرش نشسته ترازعاشق نو است
شطرنج غایبانه شیرین بکوه کن   در دل بصد شکفتگی نرد خسرو است
زندان‌هجر اوچه‌طلسمی است‌کاندران   نه‌طاقت نشست و نه راه بدر رو است

اعجاز عشق بین که تمنای هندوئی پاینده دار نام شهنشاه غزنو است
معلوم قدر دانهٔ اشك تو محتشم
جائی چنان که خرمن جانها بیکجواست

بامن بدی امروز زاطوار تو پیداست بدگو سخنی گفتدز گفتار تو پیداست
هست آئینه نبرد لان صورت خوبت این صورت از آئینه رخسار تو پیداست
آن نکته سربسته که مستی است بیانش ز آشفتگی بستن دستار تو پیداست
ازخون یکی کردهٔ امروز صبوحی ازسرخوشی نرگس خونخوار تو پیداست
ساغر زده میآئی و کیفیت مستی از بیسر و سامانی رفتار تو پیداست
داری سر آزار که تهدید نهانی ازجنبش لبهای شکر بار تو پیداست
دزدیده بهم بر زده‌ای خاطر جمعی از درهمی طره طرار تو پیداست
در حرف زدن محتشم از حیرت آن رو
رفته است شعور تو ز اشعار تو پیداست

دوستم با تو بحدیکه ز حد بیرونست دشمنم نیز بنوعی که زشرح افزون است
معنی دوستی از گفت وشنو مستغنی است صورت دشمنی آن به که نگویم چونست
دامن عصمت گل چون دردا ز صحبت خار اشك بلبل نتوان گفت چرا گلگونست
پای خسرو اگر ازدست طمع در گل نیست کوهکن تا کمر از گریه چرا درخونست
وادی رشك مقامیست که از بوالعجبی لیلی آنجا بصد آشفتگی مجنون است
دارد از دست رقیبان دلی از بیم دونیم سك لیلی که زحی پیك ره هامون است
بوالهوس راستز خوبان طمع بوس و کنار ورنه عاشق بهمین گفت وشنو ممنون است
ترسم آخر کنندت عاشق ومفتون رقیب فلك این نوع که بررغم من محزون است
محتشم بشنوو در عذر جفاها مشنو
سخن او که یك افسانه و صد افسونست

گرچه بیش ازحدامکان التفات یارهست رشك هم چندانکه ممکن نیست باغیار هست
زخم نوك خاررا با خود دمای بلبل قرار کاندرین بستان گل بیخاررا همخار هست

اضطرابم دارمعذور ای‌پری کانجا که تو — درظهوری‌جنبش اندر صورت دیوار هست
صبرم آنمقدار میفرما که میخواهد دلت — گرزمان حسن میدانی که آنمقدار هست
چند برما عرض عشق عاشقان خود کنی — عشق اگر کم‌نیست ایگل‌حسن‌م‌بسیار هست
کوش‌اهل‌عشق ازنظم غزل‌بی‌بهره نیست
تا زبان محتشم را قوت گفتار هست

هلالی بودی اول صدبلند اختر هوادارت — کنون ماه تمامی ناتمامی آنچنان یارت
بآب دیده پروردم نهالت را چه دانستم — که برهر بی‌بصر بارد ثمر نخل ثمر بارت
هنوزت بوی شیر ازغنچه سیراب میآید — که‌بوداز‌شیرهٔ‌جانم غذای‌چشم‌خونخوارت
هنوزت‌دایه‌میزدشانه‌برسنبل که‌من‌خودرا — نمیدیدم بحال خویش ومیدیدم گرفتارت
هنوزت نامرتب بود برتن جامه خوبی — که‌جیبم‌پاره‌بوداز‌دست خوی‌مردم‌آزارت
هنوزت‌طره‌درمردافکنی‌چابك‌نبودای‌بت — که‌من افتاده بودم در کمند جعد طرارت
هنوزاز‌یوسف‌حسنت‌نبودآوازه‌ای‌چندان — که‌باچندین‌هوس‌بودم‌من‌مفلس‌خریدارت
کنون‌گز پای‌تاسر درلباس عشوه ونازی — زعاشق‌درپس‌صدپرده پنهان‌است‌رخسارت
برون‌آ تافشاند محتشم نقد دل و جان‌را
بیکنظاره بر لطف قد و انگیز رفتارت

آنچه‌هرشب بگذرد ازچرخ‌فریاد منست — وآنچه آنمه‌را بخاطر نگذرد یاد منست
آنچه برمن کارهارا سخت میسازد مدام — بی‌ثباتی‌های صبر سست بنیاد منست
عشق میگوید زمن قصر بلا عالی بناست — هجر میگوید بلی اما بامداد منست
میگریزد صید از صیاد یارب از چه رو — دایم از من میگریزد آنکه صیاد منست
من‌زدر بیرون واهل بزم اندر پیچ وتاب — کان پریرا چشم بردر گوش برداد منست
امشبم محروم ازو اما بسی شادم که غیر — این گمان‌دارد که اودروحدت‌آبادمنست
از شعف هردم که نظم‌محتشم سنجیدو گفت
آنکه خواهد گور خسرو کند فرهادمنست

کنونکه خنجر بیداد یار خونریز است — کجاست مرد که بازار امتحان تیز است

دلم ز وعده شیرین لبی است در پرواز — که یاد کوهکنش به زوصل‌پرویز است
زمن چه سرزده ای سرونوش‌لب که‌دگر — سرت گران وحدیثت کنایه آمیز است
منه فزونم ازین بار جور بر خاطر — که پیك آه گران خاطر سبکخیز است
کشاکش رگ جانم شب دراز فراق — زسر گرانی آن طره دلاویز است
باین گمان که شوم قابل ترحم تو — خوشم که تیغ جهانی بخون‌من تیز است

چو محتشم سخن از قامتت کند بشنو
که گاه گاه سخنهای او بانگیز است

نخل قدخم گشتد که پرورده دردست — بارش‌دل پرخون و گلش چهره زردست
صدساله وصال تو مرا میرسد ای ماه — گرمرهم هرخسته باندازه درد است
خاك که ز جولان سمندت شده برباد — کان زلف مشوش دگر آلوده گرداست
دل کزخردوصبروسکون‌صاحب‌خیل است — ازتفرقه عشق تو فرد است که‌فرد است
منسوخ کن حسن دلارام زلیخاست — عشق تو که آرام ربای زن ومرد است
ایدل حذر از بادیه عشق که چون باد — سرگشته‌درآن‌ناحیه‌صد بادیه گرداست

ای محتشم آن شمع بتانرا چه تفاوت
گراشك‌تو گرمست‌وگرآه توسرداست

حسن که تابان ز سرا پای تست — جوهرش از گوهر یکتای تست
ناز که غارتگر ملك دل است — مملکت آشوب ز بالای تست
غمزه که جادوگر مردم رباست — سرمه کش نرگس شهلای تست
جلوه که نخلی‌است زبستان‌حسن — دست نشان قد رعنای تست
عشوه که موجی زمحیط صفاست — غرق فنون از حرکتهای تست
فتنه که او سلسله بند بلاست — بندی گیسوی سمن سای تست
سحر کزو پنجه دستان قویست — شانه کش زلف چلیپای تست
نطق که شمع لگن‌زندگی‌است — زنده به لعل سخن آرای تست

محتشم خسته که مشت خس است
موج خور بحر تمنای تست

مهر که سر گرم مه روی تست | مشعله گردان سر کوی تست
مه که بود صیقلیش آفتاب | آینه دار رخ نیکوی تست
سرو جوان باهمه آزادگی | پیر غلام قد دلجوی تست
غنچه که گوئی دهنش گشته گوش | نکته کش از لعل سخنگوی تست
مشک ختن کامده خاکش عبیر | خاك ره جعد سمن بوی تست
آهوی شیر افکن چشم بتان | تیر نظر خورده آهوی تست

مرغ دل محتشم خسته را
خانه کمان خانه ابروی تست

شب یلدای غمم را سحری پیدانیست | گریه‌های سحرم را اثری پیدا نیست
هست پیدا که بخون ریختنم بسته کمر | گرچه از نازکی اورا کمری پیدانیست
بکه نسبت کنمت درصف خوبان کانجا | از تجلی جمالت دگری پیدا نیست
نور حق زآینه روی تو دایم پیداست | اینقدرهست که‌صاحب‌نظری‌پیدا نیست
پشه سیمرغ شد ازتربیت عشق و هنوز | طایر بخت مرا بال و پری پیدا نیست
بس‌عجب‌باشداگرجان‌برم‌ازوادی عشق | که رهم گم شده‌و راهبری پیدا نیست

شاهد بیکسی محتشم این بس که زدرد
مرده وبرسراو نوحه گری پیدا نیست

بعزم رقص چوآن فتنه زمین برخاست | بر آسمان زلب غیب آفرین برخاست
ببزم شعله ناز بتان جلوه فروش | فرو نشست چوآنسرو نازنین برخاست
فکار گشت ز بس آفرین لب گردون | بقصد جلوه چوآن‌جلوه‌آفرین‌برخاست
کرشمه سلسله جنبان‌قید دلها گشت | زباد‌جلوه چوآن‌جعدعنبرین برخاست
بالا به زود لب انبساط خندان شد | اگرچه دیر ز ابروی‌نازچین برخاست
بآرمید کیش گرچه‌شد عزیمت رقص | زجا نخاسته آرام از زمین برخاست

چو داد جلوه آشوب خیز دادو نشست
فغان ز محتشم واله حزین برخاست

زانطره دل سوی ذقنت رفته رفته رفت		در چه‌زعنبرین رسنت رفته رفته رفت
پیشت‌چوشمع‌اشک‌بتان‌قطره‌قطره‌ریخت		صد آبرو در انجمنت رفته رفته رفت
من بودم و دلی‌و هزاران شکستگی		آنهم بزلف پرشکنت رفته رفته رفت
گفتی که رفته‌رفته چوعمر آیمت بسر		عمرم ز دیر آمدنت رفته رفته رفت
رفتی بمصر حسن‌و نرفتی ازین غرور		آنجا که بوی پیرهنت رفته رفته رفت
جانرا دگر براه عدم ده نشان که دل		در فکر نقطه دهنت رفته رفته رفت

ای محتشم فغان که نیامد بگوش یار
آوازه‌ای که از سخنت رفته رفته رفت

بی‌پرده بر آئی چو بصحرای قیامت		خلد ازهوس آید بتماشای قیامت
هنگامه بگردد چو خورد غلغله تو		بر معرکه معرکه آرای قیامت
درحشر گرآید نم رحمت ز کف تو		روید همه شمشیر زصحرای قیامت
درقتل من امروز مبر خوف مکافات		کاین داوری افتاد بفردای قیامت
بنشین ومجنبان‌لب‌عشاق که کم‌نیست		غوغای قیام تو ز غوغای قیامت
پروردهٔ تفتنده بیابان تمنا		جنت شمرد دوزخ فردای قیامت

فرداست دوان محتشم ازدست تودر حشر
با صد تن عریان همه رسوای قیامت

بسکه مجنون الفتی بامردم دنیا نداشت		ازجدائی‌مردودست‌ازدامن‌صحرا نداشت
حسن‌لیلی‌جلوه گردرچشم‌مجنون بودو بس		ظن مردم اینکه لیلی‌چهره زیبا نداشت
دوش‌چون پنهان‌زمردم میشدی مهمان‌دل		دیده گریان شد که‌اوهم‌خانه تنها نداشت
ای معلم هرجفاکان تندخو کرد ازتو بود		پیش‌ازین گرداشت‌خوی‌بدولی‌اینها نداشت
شد باظهار محبت قتل من لازم براو		ورنه تیغ اوسر خونریز من‌قطعاً نداشت
بردل ما صدخدنگ آمدزدستش‌بیدریغ		آنچه میآید زدست او دریغ‌ازما نداشت

محتشم دیروز در ره یار را تنها چو دید
خواست‌حرفی گوید ازیاری ولی‌یارا نداشت

امشب دگر حریف شرابت که بوده‌است | تا روز پرده‌سوز حجابت که بوده است
آندم که دور گشته و ساقی تو بوده‌ای | پیشت که گشته‌مست‌وخرابت که‌بوده‌است
جنبیده چون لب تو بمستانه حرفها | لذت چش‌سئوالو جوابت که بوده است
دوری که اقتضای غضب کرده طبع می | شیدای سر خوشانه عتابت که بوده است
دوری دگر که کرده شلاین زبان ترا | مدهوش بیخودانه خطابت که بوده است
بیداریت سحر چو ز کف داد اختیار | مشغول پاس بستر خوابت که بوده است

چون محتشم نبوده‌بگرد درت دوان
مخصوص‌خدمت ازهمه‌بابت که‌بوده‌است

باز این‌چه زلف‌ازطرف رخ نمودن است | بازاین‌چه مشک بر‌ورق لاله سودن‌است
بازاین چه نصب کردن خالست برعذار | باز این چه داغ بردل عاشق فزودن است
دل بردن چنین ز اسیران ساده دل | گوهر بحیله از کف طفلان ربودن است
در ابتدای وصل به هجرم اسیر ساخت | وصلی چنین بهشت بکافر نمودن است
روشن ترین غرور و دلیل تکبرش | آن دیر دیر لب بتکلم کشودن است
سر ازل ز پیر مغان گوش کن که آن | بهتر ز حکمت از لب‌لقمان شنودن است

در عشق حالتی بتر از مرگ محتشم
دور از وصال دلبر خود زنده بودنست

ای‌پری‌غم‌نیست گر مثل منت دیوانه‌ایست | هر گلی رابلبلی هرشمع را پروانه‌ایست
مرغ دل گرد لب و خال تو میگردد بلی | هر کجامرغیست‌سر گردان‌آب‌ودانه‌ایست
جان فدای گوشه آنچشم مخمورانه باد | سَر قفای هر نگاهش ناز محبوبانه‌ایست
باده‌ای کاین‌هفت خم‌درخود‌نیابدظرف‌آن | پیش دست ساقی ما در ته پیمانه‌ایست
دردوغم‌یکسر بما پیما که‌از محنت کشان | شیر خوارمرد خالی کردن خمخانه‌ایست
خورد سالی‌را گرفتارم که‌درآداب حسن | یوسف مصری بر اوطفل‌مکتب خانه‌ایست
دل که‌میجوید ره‌بیرون‌شدازچشم خراب | مضطرب دیوانه‌سر گشته در ویرانه‌ایست

داستان محتشم بشنو دم از مجنون مزن
کاین حدیث تازه است و آن کهن افسانه ایست

ناله چندان ز دلم راه فلك دوش گرفت — که مؤذن سحر از ناله من گوش گرفت
عرش آن بار گرانرا سبك از دوش انداخت — خاك بیباك دلیر آمد و بر دوش گرفت
گردساقی قدحی پر که کسش گرد نگشت — آخر آن رطل گران رند قدح نوش گرفت
آتشی کز همه ظاهر نظران پنهان بود — دیگ سودای من از شعله آن جوش گرفت
باده عشق از آن پیش که ریزند بجام — آتش نشئه آن در من مدهوش گرفت
سر نا گفتنی عشق فضولی میگفت — عقل صدباره بدندان لب خاموش گرفت
هر کس آورد بکف دامن سروی زهوس
محتشم دامن آنسرو قبا پوش گرفت

روی تو که اختر زمین است — رشک مه آسمان نشین است
قدت که بلای راستان است — کاهنده سرو راستین است
اندام تو زیر پیرهن نیز — سوزنده برگ یاسمین است
چشم سیهت به تیغ مژگان — گردن زن آهوان چین است
خال تو که هست نقطه کفر — انگشت نمای اهل دین است
دشنام تو زان لبان شیرین — زهریست که غرق انگبین است
آن غمزه که گرم چشم بندی است — بازی ده عقل دور بین است
خاك در بنده کمینت — تاج سر بنده کمین است
در دیده محتشم خیالت
نقشی است که در ته نگین است

چوهجر راه من تشنه در سراب انداخت — سکون سفینه بگرداب اضطراب انداخت
فلك ز بد مددیها تمام یاران را — چو دست بست کلیم مرا در آب انداخت
زمانه دست من اول بحیله بست آنگه — ز چهره شاهد مقصود را نقاب انداخت
به جنبشی که نمود از نسیم کاکل او — هزار رشته جانرا به پیچ و تاب انداخت
گرفت محتشم از ساقی غمش جامی — که بوی او من میخوار را خراب انداخت

غمزه کز قوت حسنت دو کمان ساخته‌است		پیش تیرت دو دل امروز نشان ساخته‌است
در حضور تو و رسوای دگر غمزه مرا		از اشارات دو ابرو دو زبان ساخته‌است
هر نگاهت ز ره شعبده یك پیك نظر		بدو اقلیم دل از سحر روان ساخته‌است
جنبش گوشه ابروی تو در پهلوی غیر		پردلی را هدف تیر و کمان ساخته‌است
در مزاج تو اثر کرده هوائی و مرا		سرعت نبض کمانی که از آن ساخته‌است
نظر غیر که پاس نگهم میدارد		چهره راز مرا از تو نهان ساخته‌است
میتوان ساختن از دیده غماز نهان		نیم نازیکه اسیر تو بدان ساخته‌است
غیر اگر جرعه‌ای از پند ندادست ترا		سرت از صحبت یاران که گران ساخته‌است

غم عشق تو که خو کرده به جانهای عزیز
سخت با محتشم سوخته جان ساخته است

خاست غوغائی و زیبا پسری آمد ورفت		شهر برهمزده تاراج گری آمد ورفت
تیغ بر کف عرق از چهره فشان خلق کشان		شعله آتش رخشان شرری آمد ورفت
طایر غمزه او را طلبیدم به نیاز		ناز تا یافت خبر تیز پری آمد ورفت
مدعی منع سخن کرد ولیکن بنظر		در میان من و آنمه خبری آمد ورفت
وقت را وسعت آمد شد اسرار نبود		آنقدر بود که پیك نظری آمد ورفت
قدمی رنجه نگردید ز مصر دل او		بدیار دل ما نامه بری آمد ورفت

محتشم سیر نچیدم گل رسوائی او
کاشنایان بسرم پرده دری آمد ورفت

زخم جفای یار که برسینه مرهم‌است		از بخت من زیاده واز لطف او کم‌است
کودك دل‌است و کوچه‌دوو لعب‌دوست لیك		در قید اختلاط ز قید معلم است
پنهان گلی شکفته درین بزم کان نگار		خود را شکفته دارد و بسیار درهم است
شد مست و از تواضع بی اختیار او		در بزم شد عیان که نهان با که همدمست
ترسم برات لطف گدائی رسد به مهر		کان لعل خاتمیست که دردست خاتمست
از گریه‌های هجر شکست بنای جان		موقوف یك نم دیگر از چشم پر نمست

هر صبحدم من و سر کوی بتان بلی		شغلی‌است اینکه برهمه‌کاری مقدم است
با این خصایل ملکی بر خلاف رسم		باید که سجده تو کند هر که آدم است

با غم که جان در آرزوی خیر باد اوست
گفتار محتشم همه دم خیر مقدم است

امشب ای شمع طرب دوست که همخانه تست		هجر بال و پر ما بسته که پروانه تست
من گل افشان کن کاشانه خویشم بسرشك		که بخار مژه جاروب کش خانه تست
من خود از عشق تو مجنون کهن سلسله‌ام		که ز نو شهر بهم برزده دیوانه تست
دل ویران من ای گنج طرب رفته بباد		دل آباد که ویران شده ویرانه تست
من ز بزمت شده از بادیه پیمایانم		باده پیما که در آن بزم به پیمانه تست
من ز افسانه غم رفته بخواب اجلم		تاز سر[1] خواب که بیرون کن افسانه تست

محتشم حیف که شد مونس غیر آن دلدار
که انیس دل و جان من و جانانه تست

چابکسواری آمد و لعبی نمود و رفت		نی نی عقابی آمد وصیدی ربود و رفت
آن آفتاب کشور خوبی چو ماه نو		ظرف مرا بآن می تند آزمود و رفت
نقش دگر بتان که نمیرفت از نظر		آن بت بنوك خنجر مژگان زدود ورفت
تیریکه در کمان توقف کشیده داشت		وقت وداع بر دل ریشم گشود و رفت
حرفی که در حجاب ز تهمت وشنود بود		آخر برمز گفت و بایما شنود و رفت
از بهر پای بوس وداعی که رویداد		رویم هزار مرتبه برخاك سود و رفت

افروخت آخر از نگه گرم آتشی
در محتشم نهفته بر آورد دود ورفت

بردرت کانجا سیاست مانع از دادمن‌است		آنکه بی‌زنجیر در بند است فریادمن‌است
آنکه میگردد مدام از دورباش خشم و کین		دور دور از بارگاه خاطرت یادمن است
ایخوش آن مشکل که چون خسرو ندانندحل آن		طبع شیرین بشکفد کاین کارفرهادمن‌است
دادن از روی زمین خاك بنی آدم بباد		کمترین بازیچه طفل پریزاد من است

---

۱ ــ تا سرخواب که بردامن افسانه تست

درجهان خاکی که هر گز تر نگردد جز باشک — گر نشان جویند از ان خاك غم آباد من است
آنکه پای مرغ دل می‌بندد از روی هوا — طبع سحر انگیز وحشی بند صیاد من است
انس آن بد الفت پیمان گسل با محتشم
همچو پیوند طرب باجان ناشاد من است

بی‌تصرف حسن را در هیچ دل تاثیر نیست — بی وقوف کیمیا گر نفع درا کسیر نیست
کلك مانی سحر کرد و بر دلی ننهاد بند — کانچه مقصود دل است از حسن در تصویر نیست
دست عشقت کز تصرفهای کامل کوته است — هست دامن گیر من اما گریبان گیر نیست
شهر را کردن حصار و بر ظفر دادن قرار — دخل در تسخیر میدارد ولی تسخیر نیست
قلعهٔ دل سالم از کوته کمندیهای تست — ورنه درامداد خیل حسن را تقصیر نیست
شاه عشقت با همه کامل عیاریها زده — سکه‌ای در کشور دل کایمن از تغییر نیست
بند نامضبوط و صید بسته قادر بر نجات — صیدبند ایمن که پای صید بی‌زنجیر نیست
عشقت از معماری دل دور دارد خویش را — این کهن ویرانه گویا لایق تعمیر نیست
از تو دارد محتشم دیگر شکایتها بلی
جمله را گنجایش اندر حیز تقریر نیست

گرچه پای بندی عشق تو بی‌زنجیر نیست — از گریزش نیز غافل بودن از تدبیر نیست
در تصرف کوش تا عشقم شود کامل عیار — کانچه مس را زر تواند ساخت جز اکسیر نیست
حسن افسون است و دل افسون‌پذیر اما اگر — نیست افسون دم در افسون ذره‌ای تاثیر نیست
صید را هرچند زور خود برون آرد ز قید — در طریق ضبط او صیاد بی‌تقصیر نیست
پر برای مرهمی خوارم مکن کاندر دلم — خارخاری هست اما زخم تیغ و تیر نیست
ز اعتماد آنکه در زلفت بیکتارم اسیر — چندم آری در جنون این تار خود زنجیر نیست
سرمده خیل ستم را در دل من چون هنوز — یکسر این کشور ترا در قبضه تسخیر نیست
صید رام اینجا خطر دارد تو خاطر جمع دار — ایدل وحشی که این صیاد وحشی گیر نیست
در وصال اسباب جمع و محتشم محروم از او
وصلت معشوق و عاشق گوئیا تقدیر نیست

هرچند خون عاشق بیدل حلال نیست | درخون من گرفت بآن خرد سال نیست
حسنش امان یك نگهم بیشتر نداد | در حسن آدمی کش او اعتدال نیست
دی وقت راندن من از آن بزم بودمست | کامروز در رخش اثر انفعال نیست
شاخ گلی و گرنه هنوز ای پسر کجاست | سرویکه در ره تو سرش پایمال نیست
ماه نوی ولی بظهور تو از بتان | یك آفتاب نیست که در او زوال نیست
از یك هلال اگرچه نه ای بیشتر هنوز | یك سینه نیست کز تو بر او صد[1] هلال نیست
حسن تراست زیر نگین صد جهان جمال | یکدل حریف اینهمه حسن و جمال نیست
از باد کی دمی ز تو صد لطف میکنم | خاطر نشان خود که ترا درخیال نیست
خود را بعمد بهرچه می افکنی بخواب | ز افسانه منت اگر امشب ملال نیست
برداشتست بهر نثار تو چشم ما | چندان گهر که درصدفت احتمال نیست

قدت هلال وار خمیده است در شباب
بر غیر عشق محتشم اینحرف دال نیست

درظل همائی که بر او میل جهانی است | مرغان اولی الاجنحه را خوش طیرانیست
در حسرت آن طایر بی بال و پر ما | خوش دلشکن آهنگی و دلکاه فغانیست
پر گرم مران ای بت سرکش که براهت | در هرقدم افتاده ز پا سوخته جانیست
برتاب عنان خود ازین راه که در پی | دیوانه بی دهشت گیرنده عنانیست
مستغرق وصل است کسی از تو که اورا | از وصل وفراق تو نه سود و نه زیانیست
تمییز من و غیر حوالت بنظر کن | کاندر رخ هرعاشقی از عشق نشانیست
کو قهر باغیار مکن بهر دل ما | آن شوخ که در هرغضبش لطف نهانیست
آهسته خدنگی زد و ازسینه گذر کرد | جنبش ده این تیرچه پرزور کمانیست

طرز سخن محتشم از غیر مجوئید
کاین لهجه خاصی است که مخصوص زمانی است

خاطری جمع زشبه آنکه تومیدانی داشت | کاینقدر حسن بیك آدمی ارزانی داشت
حسن آخر برخ شاهد یکتای ازل | عجب آیینه ای از صورت انسانی داشت

۱ – میخواهد بگوید که عاشقان تو از بس با ناخن سینه خودرا خراشیده اند شکل هزاران هلال در سینه آنان نمایانست

دهر کز آمدنت داشت باین شکل خبر — خنده‌ها برقلم خوش رقم مانی داشت
وهم کافر شده حیران تو کفت آنرانیز — که نه‌هر کز نگران کشت و نه‌حیرانی داشت
ماه‌راپاس تو در مشعله کردانی بست — مهررابزم تودر مجمره سوزانی داشت
زود بررخصت خود کلك پشیمانی راند — شاه‌غیرت که‌دل‌ازوی‌خط‌ترخانی‌داشت
خونم‌افسوس که درعهدپشیمانی‌ریخت — که‌نه افسوس ز قتلم‌نه پشیمانی داشت

محتشم ازهمه خوبان سر زلف تو کرفت
درجنون بسکه سرسلسله جنبانی داشت

کر باتوام ز دیدن غیرم کزیر نیست — ور دورم از تو خاطرم آرام کیر نیست
در هجر اینچنینم و در وصل آنچنان — خوش‌آنکه‌هجر‌ووصل‌تواش‌درضمیر‌نیست
بیمار دل بترك تو صحبت پذیر نیست — اما بلاست اینکه نصیحت پذیر نیست
فرهاد رخم پرور چشم حقارتست — اما بدیده دل شیرین حقیر نیست
خسرو حریص تاختن رخش شور هست — اما حریف ساختن جوی شیر نیست
در زیرخنجر اجلش‌شکر واجب است — صیدیکه او بقید محبت اسیر نیست

در سینه خار خار اشارات او بغیر
زخمیست‌محتشم که کم‌از زخم‌تیر نیست

منتظری عمر ها کر بکذاری نشست — آخراز آن ره براو کردسواری نشست
هر که‌زدشت‌وجود‌خاست‌درین صید کاه — بهر وی اندر کمین شیرشکاری نشست
کرد تراچون رساند فتنه بمیدان دهر — هر که‌سرفتنه داشت رفت وبکاری‌نشست
غمزه زنان آمدی شاهسوار اجل — تیغ بدست تو داد خود بکناری نشست
خون مرا کر چه داد عاشقی تو بباد — هیچ ازین رهکذر برتو غباری نشست
در قدح عشق ریز باده مرد آزمای — کز سر دعوی ببزم باده کساری نشست

محتشم خسته را پر بره انتظار
چهره‌بخون‌شدنکارتا‌بنکاری‌نشست

آینه جان بجز آن روی نیست — سلسله دل بجز آن موی نیست

رخ اگر اینست که آن ماه راست — روی دگر ماه وشان روی نیست
قد اگر این است که آن سرو راست — سرو سهی را قد دلجوی نیست
نکهت اگر نکهت گیسوی اوست — یکسر مو غالیه را بوی نیست
گر سخن اینست که او میکند — در همه عالم دو سخنگوی نیست
خوی بد از فتنه گریهای اوست — یار به از دلبر بد خوی نیست
محتشم از جان چو سگ کوی اوست
آه چرا بر سر آن کوی نیست

درین کز دل بدی با من شکی نیست — که خوبان را زبان با دل یکی نیست
چو نی یك استخوانم نیست در تن — که بر وی از تو زخم ناوکی نیست
بهر دردم که خواهی مبتلا کن — که ایوب ترا صبر اندکی نیست
رموز ناله بلبل که داند — درین گلشن که مرغ زیرکی نیست
دلم از دست طفلی ترك سر کرد — که بی آسیب تیغش تارکی نیست
نه از غالب حریفیهای حسن است — که یك عالم حریف کودکی نیست
در وارستگی در قلزم عشق — مجو کاین بحر مهلك را تکی نیست
اگر مرد رهی راه فنا پوی — که سالك را ازین به مسلکی نیست
مرنجان محتشم را کو سگ تست
سگی کاندر وفای او شکی نیست

حسن پری جلوه کرد دیو جنونم گرفت — ایدل بدخواه من مژده که خونم گرفت
منکه شب غم زدم بس خم از اقلیم عشق — تفرقه چونم شناخت حادثه چونم گرفت
خنجر جور توام سینه بنوعی شکافت — کاب دو چشم از برون راه درونم گرفت
بهر رضای توام چرخ ز قصر حیات — خواست بزیر افکند بخت نگونم گرفت
هیچگه از جرم عشق گرم بخونم نگشت — خوی تو در عاشقی بسکه زبونم گرفت
عشق که تسخیر من از خم زلف تو کرد — در خم من سالها داشت کنونم گرفت
محتشم از مردمان بود دل من رمان
رام پری چون شدم گر نه جنونم گرفت

چون دم جان‌دادنم آهی ز جانان برنخاست آهی‌ازمن سر نزد کز مردم افغان بر نخاست
گریه طوفان خیز گشت‌واز سرم بر خاست‌دود باری‌ازمن گریه کم‌سرزد که طوفان بر نخاست
گرچه شورشهسواران بود در میدان حسن عرصه‌تازآ نمه‌نشد گردی‌زمیدان بر نخاست
دست‌وتیغ آن‌قبا گلگون نشد هرگز بلند برسرغیری که مارا شعله‌ازجان بر نخاست
میرسد او را اگر جولان کند بر آفتاب کز زمین‌چون‌اوسواری گرم‌جولان بر نخاست
ناوکی ننشست ازو بر سینه بر آتشم کاتشم یك نیزه از چاك گریبان بر نخاست

کشت در کوی رقیبم یار و کس مانع نشد
یك مسلمان محتشم زان کافرستان بر نخاست

آن شاه ملك‌دل‌ستم ازمن‌دریغ داشت دریای لطف بود ونم ازمن‌دریغ‌داشت
صد نامه بیدریغ رقم زد بنام غیر وز کلك‌خویش‌یك‌رقم ازمن‌دریغ‌داشت
اغیار را بعشوه شیرین هلاك کرد وز کینه زهرچشم‌هم ازمن‌دریغ‌داشت
صد بار سرخ شد دم تیغش بخون غیر این لطفهای دم بدم ازمن دریغ‌داشت
با مدعی که لایق بیداد هم نبود صدلطف کردویك‌ستم‌ازمن‌دریغ‌داشت
من جان فشاندم ازطمع‌بوسدای براو او توشه ره عدم از من دریغ داشت

کردم گدائی نگهی محتشم ازو
آن پادشاه محتشم از من دریغ داشت

تیر او تا بسرا پرده دل مأوا داشت خیمه صبر من دلشده را برپا داشت
تا بچنگ غمش افتاد گریبان دلم عاقبت دست ز دامان من شیدا داشت
عقل دیوانه شدی .گر بنمودی لیلی بهمان‌شکل که‌دردیده‌مجنون‌جاداشت
بسکه‌درسرکشی‌آنمه‌بمن‌استغنا کرد غیرت عشق مرا نیز باستغنا داشت
دی بمجلس لبش از ناز نجنبید ولی نرگسش‌بامن‌حیران‌همه‌دم غوغاداشت
از کمانخانه ابرو به تکلف امروز تیر برهر که‌زد ازغمزه نظر برماداشت
با خیالش دل من دوش شکایتها کرد ورنه‌با آن دولب امروزشکایتها داشت
مدعی‌خواست که گویدبدمن کس نشنید شدنفس گیرزغم‌خوش‌نفس گیراداشت

محتشم بسکه در آن کوی بپهلو گردید
دوش چون قرعه هزار آبله بر اعضا داشت

فغان که همسفر غیر شد حبیب و برفت — مرا گذاشت درین مملکت غریب و برفت
چو گفتمش که نصیبم دگر ز لعل تو نیست — گشود لب به تبسم که یا نصیب و برفت
چو گفتمش که دگر فکر من چه خواهد بود — بخنده گفت که فکر رخ حبیب و برفت
چو گفتمش که مرا کی ز ذوق خواهد کشت — نوید آمدنت گفت عنقریب و برفت
رقیب خواست که از پا در آردم او نیز — مرا نشاند بکام دل رقیب و برفت
نشست بر تنم از تاب تب عرق چندان — که دست شست ز درمان من طبیب و برفت

ز دست محتشم آنگل کشید دامن وصل
گذاشت خواری هجران بعندلیب و برفت

بردوش آنقدر دل من بار غم گرفت — کاندر شباب قد من زار خم گرفت
بیطاق ابروی تو که طاق است درجهان — چندان گریست دیده که اینطاق نم گرفت
تا ملك حسن برتو گرفت ایصنم قرار — آفاق را تمام سپاه ستم گرفت
راه حریم کوی تو برمن رقیب بست — ناآشنا سگی ره صید حرم گرفت
لیلی اگر چه شور عرب شد بدلبری — شیرین زبان من ز عرب تا عجم گرفت
در ملك جان زدند منادی که الرحیل — سلطان حسن یار چه ازخط حشم گرفت
میخواستم بدوست نویسم حدیث شوق — آتش ز گرمی سخنم در قلم گرفت
عیداست و هر که هست بتی را گرفته دست — امروز نیست بر من مست ایصنم گرفت

ملك سخن که تیز زبانان گذاشتند
بار دگر به تیغ زبان محتشم گرفت

شهریار من مرا پابست هجران کردورفت — شهر را بر من زهجر خویش زندان کردورفت
وقت رفتن داد تیغ غمزه را زهرآب ناز — وان نگه کردن مرا صد رخنه درجان کردورفت
من فکندم خویش را از خاکساری دررهش — او ز استغنا مرا باخاك یکسان کردو رفت
غایب از چشمم چو میشد بانگاه آخرین — خانه چشم مرا از گریه ویران کردورفت

روز اقبال مرا در پی شب ادبار بود کز من آن خورشید تابان روی پنهان کرد و رفت
باد یارب در امان از درد بی‌درمان عشق آنکه دردم داد و نومیدم ز درمان کرد و رفت

دوزخی تا بنده شد بهر عذاب محتشم
دوش کان کافر دلش تاراج ایمان کرد و رفت

گفتمش تیر تو خواهد بدل زار نشست بفراست سخنی گفتم و برکار نشست
صحبتی داشت که آمیخت بهم آتش و آب دی که در بزم میان من و اغیار نشست
غیر کم حوصله را بار دل از پای نشاند لله‌الحمد که این فتنه بیکبار نشست
سایه پرورد بلا میشوم آخر کامروز برسرم مرغ جنون آمد و بسیار نشست
هر که چون شمع ببالین من آمد شب غم سوخت چندان که بروز من بیمار نشست
پشت امید بدیوار وفای تو که داد که نه در کوچه غم روی بدیوار نشست

محتشم آن کف پا از مژه‌ات یافت خراش
گل بیخار شد آزرده چو باخار نشست

چون تو سروی در جهان ای نازنین اندام نیست صدهزاران سرو هست اما بدین اندام نیست
حله جنت نباشد لایق اندام تو زانکه در پیراهن حور اینچنین اندام نیست
گر قبا ترکانه پوشیدن چنین است ای پسر در قبا پوشیدن ترکان چنین اندام نیست
گرچه هست از نازک اندامان زمین رشک فلک به ز اندام تو در روی زمین اندام نیست
در گلستانیکه آنسرو میان باریك هست سرو را در دیده باریك بین اندام نیست
قد اگر این است و اندام این و رعنائی تراست راستی در قد سرو راستین اندام نیست

محتشم نخلی کز و گلزار جانم تازه است
غیر ازین شیرین عذار یاسمین اندام نیست

باخط آنسلطان خوبان را جمالی دیگر است بسته هر موی او صاحب کمالی دیگر است
نیست در بتخانه ما را غیر فکر روی دوست ما درین فکریم و مردم را خیالی دیگر است
پیش رویت چون بیکدم جان ندادیم از نشاط هردم از روی تو ما را انفعالی دیگر است
گر بود ما را دوعید از دیدنت نبود بعید زانکه هر طاقی ز ابرویت هلالی دیگر است

سك از آنكس به كه چون شد با غزالی آشنا — باز چشمش در پی وحشی غزالی دیگر است

محتشم چون هر زمان حالی دگر دارد زعشق
هر غزل از گفته او حسب و حالی دیگر است

نقد غمت که حاصل دنیا و دین ماست — گنج خرابه دل اندوهگین ماست

یاد تو زود چون رود از دل که همرهش — در اولین قدم نفس آخرین ماست

بر خاك در کهت چه تفاوت اگر نهیم — سر بر زمین که کوی بلا سرزمین ماست

از کینه جوئی تو شکایت کنم چرا — کز شوخی آنچه نیست بیاد تو کین ماست

از توسن هوس زازل چون پیاده‌ایم — رخش مراد تا باید زیر زین ماست

نور جبین ما نه ز تاثیر طاعت است — داغی کهن ز لاله رخی بر جبین ماست

ای مرغ دل حذر که خدنگ افکنی عجیب — از ابروان کشیده کمان در کمین ماست

در بزم او همیشه ملولم که ناگهان — افتد بفکر او که چرا همنشین ماست

تا میکنیم محتشم از لعل او سخن
ملك سخن تمام بزیر نگین ماست

داغ بر دست خود آنشوخ چو در صحبت سوخت — غیر در تاب شد و جان من از غیرت سوخت

صورت شمع رخش بر در و دیوار کشید — کلك نقاش دل خلق باین صورت سوخت

خواستم پیش رخش چهره بشویم بسرشك — آب در دیده‌ام از گرمی آن طلعت سوخت

غیر را خواست کند گرم زد آتش در من — هر یکی را بطریقی دگر از غیرت سوخت

ذوق کردم چو شب آمد بوثاق تو رقیب — که مرا دید بپهلوی تو و زحسرت سوخت

شعله آتش سودای رقیبم امشب — کشت معلوم زداغی که بان رحمت سوخت

محتشم یافت که فهمیدی و خاطر خوش یافت
غیر کم حوصله چون داغ پی غیبت سوخت

گرچه قرب در کهت حد من مهجور نیست — گر بلطفم که گهی نزدیك خوانی دور نیست

شمع مجلس در شب وصل توسوزد من زهجر — چون نسوزم کاین سعادت یکشبم مقدور نیست

باتو نزدیکان نمیگویند درد دوریم — آری آری تندرستان را غم رنجور نیست

حورمیگفتم ترا خواندی ساك کوی خودم   سهو کردم جان من این مردمی در حور نیست
اینکه میسازیم برخوان غمت با تلخ و شور   جز گناه طالع نا ساز و بخت شور نیست
مو کبت را دل چو با خود میبرد ای آفتاب   تن چرا در سایه آن رایت منصور نیست
محتشم را محتشم گردان باکسیر نظر
کان گدارا چون گدایان سیم و زر منظور نیست

خط ز رخت سر کشید سرکشی ایگل بس است   وقت نوازش رسید ناز و تغافل بس است
نخل تو شد میوه ریز از تو ندیدم بری   جامه چو گل میدرم صبر و تحمل بس است
در ره مرغ دلم حلقه مکن زلف را   بر سر سرو قدت حلقه کاکل بس است
سایه ز خود کو ببر غیر تو گر خود هماست   چتر همایون گل برسر بلبل بس است
تا ز نشاط افکنم غلغله در بزم انس   از می نابم بگوش یکدو سه غلغل بس است
چند کشی محتشم بار تکبر ز خلق
پشت تحمل خمید عجز تنزل بس است

گلچهره‌ای که مرغ دلم صیددام اوست   زلفش بنفشه‌ایست که سنبل غلام اوست
همسایه‌ام شده مه نو آنکه ماه نو   فرسوده خشتی ازلب دیوار و بام اوست
صیت سبکعیاری من در جهان فکند   سنگین دلی که سکه تمکین بنام اوست
درمرده جنبش آید اگر خیزد از زمین   آن فتنه زمان که قیامت قیام اوست
هرچند نیست کار دل من بکام من   من خوشدلم باینکه دل من بکام اوست
برتافته است مدعیم دست اختیار   از بسکه بازویش قوی از اهتمام اوست
محروم نیست از شکرستان او کسی
جز محتشم که طوطی شیرین کلام اوست

آهوی چشم بتان چشم ترا نخجیر است   چشم صید افکن تو آهوی آهو گیر است
کرده تیر نگهت را سبك آهنك بجان   صف مژگان درازت که پر آن تیر است
رتبه عشق رقیب از نگهش یافته‌ای   که ز نظاره او رنك توبی تغییر است
تا خطت یافته تحریر رخ ساده رخان   پیش رخسار تو خطیست که بی تحریر است

کرده صد کار فزون در دل تو ناله من — چکند آنچه نکرد است همین تأثیر است
درمهمات اسیران که بجان در گروند — آنچه تقصیر مرا نیست ترا تقصیر است

محتشم کرد سراغ دل ازان سلسله مو
گفت دیوانگئی کرده و در زنجیر است

ترا بسوی رقیبان گذار بسیار است — ز رهگذار تو بر دل غبار بسیار است
تو از صفا گل بیخاری ای نگارولی — چسوداز اینکه بگرد تو خار بسیار است
مرا بوسعت مشرب چنین بتنگ میار — که ملك حسن وسیع است و یار بسیار است
ستم مکن که به نخجیر گاه حسن ز تو — شکار پیشه‌تر اندر شکار بسیار است
بحدخویش کن اینل سخن که چون توشکار — فتاده در ره آن شهسوار بسیار است
بناز بار تمنای او بکش که هنوز — بزیر بار غمش بردبار بسیار است
صبا به لطف برانگیز گردی ازره دوست — که دیده‌ها بره انتظار بسیار است
بگو بیا وبگردان عنان ز وادی ناز — که در رهت دل امیدوار بسیار است
هنوز چون مگس و مور ز آدمی و پری — بخوان حسن ترا ریزه خوار بسیار است
بیك خزان مکن از حسن خویش قطع امید — که گلستان ترا نو بهار بسیار است

برون منه قدم از راه دلبری که هنوز
چو محتشم برهت خاکسار بسیار است

از عاشقان حوالی آن خانه پرشده است — دارالشفای عشق ز دیوانه پرشده است
از خود نگشته است بکس آشنا دلی — راه وثاقش از پی بیگانه پرشده است
تاره بجام خانه چشمم فکند عکس — این خانه از پری چو پریخانه پرشده است
از جرعه‌ای که ریخته ساقی بجام ما — گوش فلك ز نعره مستانه پرشده است
رگهای جانم از گره غم بذکر هجر — چون رشتهای سجه صددانه پرشده است
عشاق را بدور تو از باده حیات — قالب تهی فتاده و پیمانه پرشده است

گردد مگر بوصف تو مقبول اهل طبع
دیوان محتشم که ز افسانه پرشده است

زان آستان که قبله ارباب دولت است — محرومی من از عدم قابلیت است

چشمم ز عین بی‌بصری مانده بی‌نصیب　　زان‌خاک‌در که‌سرمه اهل‌بصیرت‌است
رویم که نیست بر کف‌پایش‌بصد نیاز　　از انفعال برسر زانوی خجلت است
دوشم که نیست غاشیه کش درکاب تو　　آزرده از گرانی بار مذلت است
دستم که نیست‌پیش‌تو بر سینه‌صبح‌وشام　　کوته‌زجیب‌عیش‌و گریبان‌راحت‌است
پایم‌ازین گنه که نه‌جاری براه تست　　مستوجب سلاسل قهر و سیاست است
گردون‌چرخ مانعم ازپای بوس تست　　در روزگار باعث تاخیرصحبت است
برمن جفاست ورنه سلیمان عهد را　　درانجمن‌نصیحت‌موری‌چه‌حاجت‌است

من بعد روی محتشم از هیچ رومباد
دور از درت که گفته ارباب همت است

یارم‌طریق‌سر کشی‌ازسر گرفت‌ورفت　　یکباره‌دل‌ز بیدل خود بر گرفت‌ورفت
رو دروبال کرد مرا اختر مراد　　کان مه پی‌رقیب‌بد اختر گرفت ورفت
غلطان‌بخاك برسر راهش مراچودید　　دامن کشان زمن‌ره‌دیگر گرفت ورفت
گفتم عنان بگیر دلم را که میرود　　آن بیوفا عنان تکاور گرفت و رفت
یك نکته گفتمش که زمن‌بشنوو برو　　صد نکته بیش برمن‌ابتر گرفت‌ورفت
دل هم که خوی باستم عشق کرده‌بود　　دنبال آن نگار ستمگر گرفت ورفت

ای محتشم بسوز فراق این زمان بساز
کان آفتاب سایه ز مابر گرفت و رفت

هر کس نکرد ترك سراز اهل دردنیست　　درپای‌دوست‌هر که نشد کشته‌مردنیست
ناصح مورز مهر وغم درد ما مخور　　ما عاشقیم و در خور ما غیر درد نیست
میریزم از دو دیده بیاد تو اشك گرم　　شبها که همدمم بجز از آه سرد نیست
بردرگهت که نقد دو عالم نثار اوست　　مارا ز انفعال بجز روی زرد نیست
جمعندوحشیان‌همه برمن‌همین دل‌است　　آن‌وحشئی که بامن‌صحرا نورد نیست
تهمت کش وصالم و در گرد کوی تو　　جز گرد کوچه بهرمن کوچه گردنیست
هرچند دل رفیق‌غم و دردو محنت‌است　　جمعست‌خاطرم که بکوی تو فرد نیست

شبها بدوستان چو خوری باده یاد کن
ازمحتشم که یکنفسش خواب‌وخورد نیست

دوست‌بامن دشمن‌و بادشمن من گشته دوست　هر که بامن دوست باشد دشمن جان من اوست
بر کدام ابرو کمان چشمم بسهو افتاده است　کان پری بامن بچشم وابرو اندر گفتگوست
برنخیزم از درش گر سازدم یکسان بخاك　زانکه جسم خاکیم پروردهٔ آنخاك کوست
شوخ چشم من که دارد روی‌خوب‌وخوی‌بد　گرزغیرت‌بانظر بازان‌بدست آنهم‌نکوست
از شکایتهای او دایم من دیوانه‌ام　بادل خود درسخن اما سخن‌را رو دراوست
گر زدست توبه‌ام پیمانه عشرت شکست　توبه گویان دست عهدم بازدردست‌سبوست

محتشم خودرا خلاص از عشق میخواهم ولی
چون کنم‌چون‌مرغ دل دردام‌آن زنجیر موست

آنکه بزم‌غیررا روشن‌چو گلشن کرده است　میتواند کرد با اوآنچه بامن کرده است
عنقریب از گریه‌نابینا چو دیگر چشمهاست　دیده‌ای کان سست عهد امروز روشن است
کرده در چشم رقیب بوم سیرت آشیان　شاهباز من عجب جائی‌نشیمن کرده‌است
یکجهة تادیده‌ام با غیر آن بیدرد را　غیرتم ازصد جهت راضی بمردن کرده‌است
مرده مارا هنوز از اختلاط اوست عار　کان مسیحادم زوصلش روح‌درتن کرده‌است
وه که‌شد آلوده‌دامان آنکه‌درتمکین‌حسن　خنده برمستوری صد پاکدامن کرده‌است

محتشم رخش ترقی بین که آن‌رعنا سوار
آهوی‌شیرافکنش‌را روبه‌افکن کرده است

در هم‌است‌آن بت‌طناز نمیدانم‌چیست　ملتفت نیست بمن باز نمیدانم چیست
بوددی بنده نواز آنمه وامروز از ناز　کرده قانون‌دگر ساز نمیدانم چیست
گوشه چشم‌بمن دارد ومخصوصان را　میکندسوی‌خود آواز نمیدانم چیست
صد ره‌افتاده نگاهش بغلط جانب من　این نگاه غلط انداز نمیدانم چیست
من گمانزدبکنه وآن‌بت بدخو کرده　با حریفان جدل‌آغاز نمیدانم چیست
راز در پرده‌واهل غرض‌استاده خموش　غرض‌ازپوشش‌این‌راز نمیدانم چیست

محتشم سر بگریبان حیل برده رقیب
فکر آن شعبده پرداز نمیدانم چیست

بود شهری‌ومهی آن نیز محمل بست ورفت — کرد خود بدمهری و تهمت بصد دل بست و رفت
بود محمل بندی لیلی ز باد روزگار — محملی کز ناز آن شیرین شمایل بست و رفت
تا نگردم گرد دام زلف دیگر مهوشان — پای پروازم بآن مشکین سلاسل بست و رفت
دل براه او چو مرغ نیم بسمل می‌طپید — او بفتراك خودش چون صید بسمل بست و رفت
تا گشاید بر که ازماقایلان درد خویش — چشم لطفی کز من آنبیدرد و غافل بست و رفت
خوددر آب چشم خویشم غرق و میسوزم که او — غافل از سیل چنین پر زور محمل بست و رفت

لال بادا محتشم با همدمان کان تازه گل
رخت از ین گلشن ز غوغای عنادل بست و رفت

نهال گلشن دل نخل نو رسیده اوست — بهار عالم جان خط نودمیده اوست
ز چشم او بنگه کردنی گرفتارم — که از نهفته نگه‌های بر گزیده اوست
ز شیوه‌های خدا آفرین او پیداست — هزار شیوه نیکو که آفریده اوست
بدست تنگ قبائی دلم گرفتار است — که هر که راست دلی حبیب جاندریده اوست
ازو کشنده تر است آن سیاه نا پروا — که چشم باده کش سرمه نا کشیده اوست
چو میروی پی صیدی هزار گونه شتاب — نهفته در حرکت های آرمیده اوست
بباغ او نروی ایطمع بگل چیدن — که زیب گلشن خوبی گل نچیده اوست

محل یار فروشی فغان که یاد نکرد
ز محتشم که غلام درم خریده اوست

آنکه آیینه‌صنع ازروی نیکوی توساخت — مه آیینه رخان را خجل از روی تو ساخت
طاق ایوان خجالت گذرانید ز مه — آنکه بالای دو رخ طاق دو ابروی تو ساخت
نخل بندچمن حسن تو برقدرت خویش — آفرین کرد چو نخل قد دلجوی تو ساخت
بهر قتل دوجهان فتنه چو زه کرد کمان — کار خویش از مدد قوت بازوی تو ساخت
آسمان حسن گرانسنگ توچون میسنجید — مهر پر کو کبه راسنگ ترازوی تو ساخت

مرغ دل با همه بی بال و پریها آخر آشیانی عجب اندرشکن موی تو ساخت
فلك ازدرد سر آسود که در اول عشق سر پرشور مرا خاك سر کوی تو ساخت
فکر کار دگران کن که‌فلك کار مرا بنخستین‌نگه‌از نرگس جادوی تو ساخت
دید فرمان تو در خامشی لعل تو دل رفت‌وپنهان‌زتوبا چشم‌سخنگوی‌تو ساخت
وه که هر گه قدمی رنجه بیزمم کردی پیش دستی صبا بیخودم از بوی تو ساخت

محتشم مرتبه عشق باعجاز رساند
اینکه‌یك‌مرتبه‌جادردل بدخوی توساخت

رخت که‌صورت صنع آشکاراز آن‌پیداست نشان دقت صورت نگار از آن پیداست
قدت که برصفتش نیست هیچ کس قادر کمان قدرت پرورد گار از آن پیداست
سرت که گرم می لطف بود دوش امروز گرانی حرکات خمار از آن پیداست
بزیر دامن حسنت نهفته است هنوز خطی که گرد گلت صدبهاراز آن پیداست
کمان‌سخت کش‌است‌ابرویت‌ولی کششی بجانب همه بی‌اختیار از آن پیداست
کرشمه سازی از آن چشم راچه نام کنم که‌عشوه های‌نهان صدهزاراز آن‌پیداست

ز بیقراری زلفت جز این نمی گویم
که حال محتشم بیقرار از آن پیداست

یگانه‌ای در دل میزند بدست ارادت که‌جای‌مو کب‌حسنش‌زطرف‌ماست‌زیادت
اگر کشاکش زور قضا بود ز دو جانب میانه من و او نگسلد کمند ارادت
دراین ولایت پرشور وفتنه خانه کنعان چه ها که مادر ایام کرد دردو ولایت
شکسته رنگی رنج خمار هجر زحد شد ز گوشه‌ای‌بدرآ سرخوش ای‌سهیل سعادت
فتاده حوصله مرغ روح تنگ خدا را بده بخسته پیکان خود نوید عیادت

بمعبدیست رخ محتشم که میکند آنجا
نیاز یك‌شبه کار هزار ساله عبادت

بعد چندین انتظار آن‌مه بخاك ما گذشت گرچه‌دردانتظاراز حد گذشت‌اما گذشت
روزشب گردد ز تاریکی‌اگر بینند بخواب آنچه بی‌خورشیدروی‌اوزغم برما گذشت

از رهی آزاده سروی خاست کز رفتار او — بانك واشوقا گذشت از آسمان هر جا گذشت
نسبت خاصی از او خاطر نشینم شد که دوش — با تو اضعهای عام از من باستغنا گذشت
لحظه‌ای زین پیش چون شمعم سراپا در گرفت — حرفم آن آتش‌زبان را برزبان گویا گذشت
ای ز ناوك‌های پیشین جان و دل مجنون تو — تیر دیگر در کمان لطف نه آنها گذشت

پر تزلزل شد زمین یارب قیامت رخ نمود
یا ز خاك محتشم آن سرکش رعنا گذشت

گرچه بررویم در لطف از توجه بازداشت — تا توانست از درم بیرون بحکم نازداشت
جرأتم با آنکه بی‌دهشت بصحبت میدواند — دور باش مجلس خاصم بر آن در بازداشت
بزم شد فانوس و جانان شمع و دل پروانه‌ای — کز برون خود را بگرد شمع در پرواز داشت
دل که در بزمش بحیلت دخل نتوانست کرد — گریه برخواننده عقل حیل پرداز داشت
شد نصیب من که صید لاغرم اما ز دور — در کمان هر تیر کان ترك شکار انداز داشت
بر رخم محرومی صحبت در امید بست — خاصهٔ آن صحبت که وی با محرمان راز داشت

محتشم کز قرب روز افزون تمام امید بود
کی خبر زین عشق هجر انجام وصل آغاز داشت

ای در درون جان ز دل من کرانه چیست — جائی چنین کراست درون آ بهانه چیست
در هر زمان زمانه بشغلی قیام داشت — جز عشق در زمان تو شغل زمانه چیست
گر خون گرفته‌ای نگرفته عنان تو — این خون که میچکد ز سر تازیانه چیست
پرکار خود چو عشق بگردش در آورد — ظاهر شود که کار درین کارخانه چیست
گر عشق نیست واسطه برگرد یك نهال — پرواز صد همای بلند آشیانه چیست
غالب حریف صحبت اگر دی نبوده غیر — امروزش این مصاحبت غالبانه چیست
گیرد ز من امانت جان قاصدی که او — گوید که درمیان من و او نشانه چیست
چون چشم اوست نازی و از من بهانه‌ای — خلقی برای آشتی اندر میانه چیست

خوابم گرفت محتشم از گفته های تو
بیتی بخوان ز گفتهٔ سلمان بهانه چیست

مطرب بگو که این تری واین ترانه چیست
وین شعله درزگ وپی چنك وچغانه چیست
ساقی صفای صبح جوانان پارسا
در درد تیره فام شراب شبانه چیست
واعظ ترا که دامن ازینها فتاده پاك
این آستین فشانی لایعقلانه چیست
خواب ملال تا رود از سر زمانه را
حرفی ازآن یگانه بگواین فسانه چیست
ای کعبه رو که دور ز عشقی طواف تو
غیر از نظاره در و دیوار خانه چیست
یك جان چو دردوجسم نمیباشد ایحکیم
پس در دو کون ذات بدیع یگانه چیست
ایدل چو مرغ میفکند پر در این فضا
چندین هزار بیضه درین آشیانه چیست
کالای حسن او چو بقیمت نمیدهند
ای چشم پردراین‌همه عرض خزانه‌چیست
ابرست در تراوش وصبح است در طلوع
ساقی دگر برای تعلل بهانه چیست
دندان ز لعل و خال بتان محتشم بکن
تو مرغ دیگری هوس آب و دانه چیست

حکمی که همچوآب‌روان‌درد یاراوست
خونریز عاشقان تبه روزگار اوست
از غیرتم هلاك که برصید تازه‌ای
هم زخم زخم‌کاری و هم‌کار کار اوست
خون میچکاند از دل صد صید بی‌نصیب
تیرشکارئی که نصیب شکار اوست
بد عاقبت کسی که چو من اعتماد وی
برعهد های بسته نا استوار اوست
حرفی که میگذارد و میداردم خموش
لطف نهان و مرحمت آشکار اوست
باغیست تازه باغ عذارش که بیگزاف
صد فصل در میان خزان و بهار اوست
نیکو ترین نوازش جانان محتشم
آزار جان خسته و جسم فکار اوست
فریاد اگر نه جابر آزار او شود
سلمان جابری که خداوندگار اوست

زهی گشوده کمند بلا سلاسل مویت
مهی نبوده براوج علا مقابل رویت
خوشم بلطف سك‌در گهت که‌درشب‌محنت
رهی نموده ز روی وفا بسایل کویت
طرب‌فزاشده‌دشت‌جنون که‌خاك‌من‌آنجا
بباد رفته ز سم سمند بادیه پویت
رواج‌مشك‌ختن‌چون‌بود که‌هست‌صبارا
هزار نافه گشائی ز جعد غالیه بویت
نهان ز غیر حدیث صبا بپرس خدا را
دمی که‌آید ازین ناتوان‌خسته بسویت

اگر بزلف تو بستم دلی مرنج که هرسو یکی نه صددل دیوانه بسته‌است بمویت
مرا چه غم که دل خسته رام شد بغم تو درین غمم که مبادا شود رمیده زخویت
تو دست برده بچوکان و خلق بهر تماشا زهرطرف سوی میدان بسر دویده چو گویت

وصال اگر طلبد محتشم بس این که برآنکو
دمی برآئی و بیند ز دور روی نکویت

گر بدانی که گرفتار کمندت دل کیست ور کنی جزم که مهر تو در آب و گل کیست
داد عصمت دهی از بهر رضای دل او تاهوس پیشه بداند که دلت مایل کیست
سگت آهسته نهد پا بزمین از غیرت تا بداند که سر کوی تو سرمنزل کیست
بعد از آن هم که کنی بسملم از تاب حسد ترسم از رشك بگویند که این بسمل کیست
برده این قافله از قافله مشك سبق یارب این عطرفشانی عمل محمل کیست
گر چه آواز وی از محفل او می‌شنوم دلم از دغدغه خونست که در محفل کیست

محتشم زد چو گدایان در دریوزه عام
تا باین پی نتوان برد که او سائل کیست

مدعی کاتش اعراض فروزنده تست مدعای دل او سوختن بنده تست
گر کنی پرسش و بیجرم بود چون باشد تهمت آلود کند کاین همه شرمنده تست
آنکه افکنده بهمت دو جهانرا ز نظر این گمان میکندش کز نظر افکنده تست
کم مبادا که طراوت ده باغ طربست گریه بنده که آب چمن خنده تست

محتشم کز چمن وصل تواش رانده فلك
بنده ریشه امید ز دل کنده تست

دور بر بسترم از هجر تو رنجور انداخت چشم زخم عجبی از تو مرا دور انداخت
منکه سرخوش نشدم از می صد خمخانه بیکی ساغرم آن نرگس مخمور انداخت
آنکه در کشتن من دست اجل بست بچوب ناوکی بود که آن بازوی پرزور انداخت
رنج را از تن مایل باجل دور افکند مژده پرسش او بسکه بدل شور انداخت
ساخت بر گنج حیات دو جهانم گنجور بعیادت چو گذر برمن رنجور انداخت

ازدل جن و بشر شعلهٔ غیرت سر زد از گذاری که سلیمان بسر مور انداخت

کلبهٔ محتشم از غرفهٔ مه برد سبق
تا براو پرتوی آن طلعت پر نور انداخت

زین نقشخانه کی من دیوانه جویمت صورت طلب نیم که درین خانه جویمت
بیزم بجستجوی تو خاك دل خراب گنجی عجب مدان که زویرانه جویمت
ایشمع دقت طلبم بین که در سراغ ز آواز جنبش پر پروانه جویمت
عقلم فکند از ره وعشقم دلیل گشت کز رهنمائی دل دیوانه جویمت
یك آشنا نشان توام در جهان نداد شد نوبت این زمان که زبیگانه جویمت
ای خوابخوش که گمشده‌ای چند هرشبی تا صبح از شنیدن افسانه جویمت
در کوی شوقم ای دریکدانه معبدیست کانجا بذکر سبحه صد دانه جویمت
جام فراق دادی ورفتی که در خمار چون بیخودان بنعره مستانه جویمت

حرف الثاء

دادم از دست برون دامن دلبر بعبث بگمانهای غلط رفتم از آن در بعبث
چهره عصمت او یافت تغیر بدروغ مشرب عشرت من گشت مکدر بعبث
تیره گشت آینه پاکی آنمه بخلاف شد سیه روز من سوخته اختر بعبث
بود درقبضه تسخیر من اقلیم وصال ناگهان باختم آن ملك مسخر بعبث
وصل هر نقد که دردامن امیدم ریخت من بیصرفه تلف ساختم اکثر بعبث
جامه هجر که برقامت صبر استدراز بر قد خویش بریدم من ابتر بعبث

محتشم گر نشد آشفته دماغت زجنون
بچه دادی ز کف آنزلف معنبر بعبث

سالها از پی وصل تو دویدم بعبث بارها در ره هجر تو کشیدم بعبث
بس سخنها که بروی تو نگفتم زحجاب بس سخطها که برای تو شنیدم بعبث
تا دهی جام حیاتی من نادان صدبار شربت مرگ زدست توچشیدم بعبث

تو بدست دگران دامن خود دادی و من دامن از جمله بتان بهر تو چیدم بعبث
من کدآهن بیك افسانه همیکردم موم صد فسون بردل سخت تو دمیدم بعبث
گرد صد خانه ببوی تو دویدم زجنون جیب صد جامه زدست تو دریدم بعبث

محتشم باده محنت ز کف ساقی عشق
تو چشیدی بغلط بنده کشیدم بعبث

زهی طغیان حسنت بر شکیب کار من باعث ظهورت بر زوال عقل دعویدار من باعث
ندانم از تو هر چند از ستم فرمائی آزارم که آنحسن ستم فرماست بر آزار من باعث
تو تا غایت نبودی خانمان ویران کن مردم ترا شد بر تطاول پستی دیوار من باعث
ز کسر حرمت دوشم چه خودرا دور میداری که ایمای تو شد بر جرأت اغیار من باعث
خدا خون جهانی از تو خواهد خواست چون کرده جهانرا برخرابی دیده خونبار من باعث
دگر در عشوه خواهم کرد کم ضبط زبان تا کی شود لطف کمت بر رنجش بسیار من باعث
سبك کردم عیار خویش از این غافل که خواهد شد بر استیلای نازش خفت مقدار من باعث
گره بر رشته ذکر ملایك میتواند زد سر زلفت که شد بر بستن زنار من باعث
گزیدم صدره انگشت تحیر چون ز محرومی بزیر تیغ شد بر زخم او زنهار من باعث
ز ذوق امروز مردم حال غیر از وی چو پرسیدم که بر اعراض پنهانی شد استغفار من باعث

غم او محتشم بستی در نطقم اگر که که
نگشتی اقتضای طبع بر گفتار من باعث

حرف الجیم

درختان تا شوند از باد گاهی راست گاهی کج قد خلق از سجودت باد گاهی راست گاهی کج
ز بس حسرت که دارد بر تواضع کردن شیرین کشد نقش مرا فرهاد گاهی راست گاهی کج
زند پر مرغ روحم چون شود از باد جولانش اطاقه بر سر شمشاد گاهی راست گاهی کج
نزاکت بین که سروش میشود مانند شاخ گل بنازك جنبشی از باد گاهی راست گاهی کج
بلا زه بر کمان بندد چو در رقص آن سهی بالا کند رعنا روی بنیاد گاهی راست گاهی کج

کمان برمن کشید و دلنواز مدعی هم شد که تیرش بر نشان افتاد گاهی راست گاهی کج

بفکر قد و زلفش محتشم دیوانه شد امشب
خیالش بسکه رو میداد گاهی راست گاهی کج

اغیار را بصحبت جانان چه احتیاج بیدرد را بنعمت درمان چه احتیاج
درقتل من که ریخته جسمم زهم مکوش کشتی چوشدشکسته بطوفان چه احتیاج
نخل توام بسعی مربی ثمر مبخش خود رسته را بخدمت دهقان چه احتیاج
کی زنده دم تو کشد منت مسیح پاینده را بچشمه حیوان چه احتیاج
از لعبتان چین بخیال تو فارغیم تاجان بود بصورت بیجان چه احتیاج
بعد طریق کعبه مقصد ز قرب دل چون قطع شد بقطع بیابان چه احتیاج
سررشته دو دل بهم از الفت ازل چون بسته شد ببستن پیمان چه احتیاج
بهر ثبوت عشق چو در بزم منکران دل چاك شد بچاك گریبان چه احتیاج
پیش ضمیر دلبر مافی‌الضمیر دان اظهار کردن غم پنهان چه احتیاج
درفقر چون عزیزی وخواری مساویند درویش را بعزت سلطان چه احتیاج

چون دیگریست قاضی حاجات محتشم
مور ضعیف را بسلیمان چه احتیاج

گلخنیان ترا نیست ببزم احتیاج کار ندارد بآب مرغ سمندر مزاج
رتبه باسباب نیست ورنه چو بر آشیان هدهد نادان نشست صاحب تختست و تاج
ازهمه ترکان ستاند هندوی چشم تو دل ازهمه شاهان گرفت شحنه حسن تو باج
گرچه ترا از ازل حسن خدا داد بود عشق که بود اینکه داد حسن ترا این رواج
هرطرف ازدلبران ملك ستاننده ایست ازطرفی کن خروج ازهمه بستان خراج
آنچه برایوب رفت نیست خوش اماخوشست مرد که دارد شکیب درد که دارد علاج

خشم و تغافل بدست ورنه ازو محتشم
جور مدام خوش است نیست بلطف احتیاج

گر بدردم نرسد آن بت غافل چه علاج ور کشد سر زعلاج من بیدل چه علاج

کار بحر هوس از رشک بطوفان چو کشید غیر زورق کشی خویش بساحل چه علاج
قتل شیرین چو شد از تلخی جان کندن صبر غیر منت کشی از سرعت قاتل چه علاج
دست غم زنگ ز پیشانی خدمت چو زدود جز بتقصیر شدن پیش تو قایل چه علاج
نیم بسمل شده را خاصه بتیغ چو توئی جز نهادن سر تسلیم به بسمل چه علاج
نقد دین گر چه ندادن ز کف اولی ست ولی ترك چشم تو چو گردید محصل چه علاج
گو دل تازه جنون باش بزلفش در بند اهل این سلسله را جز بسلاسل چه علاج
محتشم رفتن از آن کوست علاج دل تو
لیك چون رفته فرو پای تو در گل چه علاج

حرف الحاء

زهی ز تو دل ناوك سزای من مجروح دلت مباد به تیر دعای من مجروح
عجب مدان که به تیر دعا شود دل سنگ زشست خاطر ناوك گشای من مجروح
شکست شیشه دل در کفش که میخواهد بشیشه ریزه آزار پای من مجروح
ز خاك تربت من گل دمید و هست هنوز ز خار خار گلی داغهای من مجروح
جراحت دل ریشم ازین قیاس کنید که هست صد دل بیغم برای من مجروح
دلم ز سوزن الماس درد خون شد و گشت درون هم از دل الماس سای من مجروح
شد از دم تو مسیحا نفس دل مرده دوا پذیر و دل بیدوای من مجروح
خدنگ هجر تو زود از کمان حادثه جست ز ماسوا نشد و ماسوای من مجروح
نماند محتشم از دوستان دلی که نشد
زسوز گریه پر هایهای من مجروح

دوش گفتند سخنها ز زبان تو صریح لله الحمد که شد کین نهان تو صریح
بود عاشق کشی اندر همه عهدی پنهان آخر این رسم نهان شد بزمان تو صریح
خوش بر انداخته‌ای پرده که در خواهش می هست در گوش من امشب سخنان تو صریح
دوش در مستی از ان رقعه نویسی هر حرف که دلت داشت نهان کرد بیان تو صریح
آنکه میداشت عبور تو بمسجد پنهان دوش میداد بمیخانه نشان تو صریح

با توهم دشمنی غیر عیان شد امروز بسکه سوگند غلط خورد بجان تو صریح

بکنایت سخن از جرم کسی گفتی و گشت
کینه محتشم از حسن بیان تو صریح

بزبان خرد این نکته صریح است صریح که نظر جز برخ خوب قبیح است قبیح
مدعای دل عشاق بتان میفهمند باشارات نهانی ز عبارات صریح
آنکه این حسن در اجزای وجود تو نهاد معنی خاص ادا کرد بالفاظ فصیح
بردل ریش چه شیرین نمکی میپاشید درحدیث نمکین جنبش آن لعل ملیح
ماهلاکیم و نصیب دگران آب حیات ما خرابیم و طبیب دگرانست مسیح
اینکه دل دیده شکست از تو درستست درست اینکه بیمار تو گردیده صحیح است صحیح

محتشم کز تو بیك پیك نظر گشته هلاك
چشم حسرت برخت دوخته چون صید ذبیح

حرف الخاء

غیر مگذار که در بزم تو آید گستاخ گرم صحبت شود و با تو در آید گستاخ
درفریبنده سخنها چو دمد باد فسون برقع از چهره شرم تو گشاید گستاخ
به نگاه تو چو از لطف بشارت یابد باشارت ز لبت بوسه رباید گستاخ
دست جرأت چو گشاید ز خیالات غلط دستیازی بخیال تو نماید گستاخ
آنکه پنهان کندت سجده چومی با تو کشد آید و رخ بکف پای تو ساید گستاخ
هست شایسته فیض نظر پاك بتی که نظر در رخش از بیم نشاید گستاخ

محتشم بلبل باغ تو شد اما نه چنان
که در اندیشه گل نغمه سراید گستاخ

ای تو مجموعه شوخی و سراپای تو شوخ جلوه شوخ تو رعنا قد رعنای تو شوخ
همه اطوار تو دلکش همه اوضاع تو خوش همه اعضای تو شیرین همه اجزای تو شوخ
سر حیرانی چشمم ز کسی پرس ای گل کافر یدست چنین نرگس شهلای تو شوخ

فتنه در مملکت دل نکند دست دراز — بمیان ناید اگر از طرفی پای تو شوخ
جامهٔ ناز بقد دگران شد کوتاه — خلعت حسن چوشدراست ببالای توشوخ
نیست همتای تو امروز کسی در شوخی — ای همان گوهر یکتای‌توهمتای‌توشوخ
محتشم بود ز ثابت قدمان در ره عشق
برد باری‌دلش‌از جا حرکتهای تو شوخ

حرف الدال

آه ازان لحظه که مجلس بغضب درشکند — دامن افشاند و می ریزد و ساغر شکند
میرود سرخوش‌ومن‌برسرآتش که‌چه وقت — مست باز آید و غوغا کندو در شکند
دست زاحباب ندارد چو کشد خنجر ناز — مگرش دست‌شود رنجه و خنجر شکند
سگ‌آن مست غرورم که نگه داند راه — شحنه را برسر بازار اگر سر شکند
زده‌ام دوش بجرأت در قصری کانجا — حاجب ازجرم سجودی سر قیصرشکند
مو براندام شود راست مه یك‌شبه را — آفتاب من اگر طرف کله برشکند
محتشم باده ده ازخون منش‌کان خونخوار
نیست‌مستی که خمار از می دیگر شکند

ازجیب حسن سرو قدی سر بدر نکرد — کز خجلت تو خاك مذلت بسر نکرد
برق اجل بخرمنی آتش نزد دلیل — تا مشورت بخوی تو بیدادگر نکرد
چشمت ز گوشه‌ای‌بزك غمزه سر نداد — کز گوشه دگر سپه فتنه سر نکرد
در بزم کس نماند که پنهان ز دیگران — از نرگسش نشانه تیر نظر نکرد
تا مدعی ز ابروی او چشم بر نداشت — تیری ازآن کمان بدل من گذر نکرد
برد آنچنان دلم که نخستین نگاه را — در دلبری مدد بنگاه دگر نکرد
صد عشوه کرد چشم توضایع‌برای غیر — کاتش بجان من زد و دروی اثر نکرد
تیر کرشمه تو که بادل بجنگ بود — کرد آشتی چنانکه مرا هم خبر نکرد
قانع نشد به‌نیم نگاه تو محتشم
خاشاك نیم سوز ز آتش‌حذر نکرد

به پیش اختر حسن تو مهر تاب ندارد — جهان بدور تو حاجت بآفتاب ندارد
زمام کشتی دل تا کسی نداده بعشقت — خبر ز جنبش دریای اضطراب ندارد
نماند کس که بخواب جنون نرفت ز چشمت — جز آنکه عقل بذاتش گمان خواب ندارد
بهرزه چند نهفتن رخی که شعشعه آن — نهفتگی ز نظرها بصد حجاب ندارد
میان چشم من و روی اوست صحبت گرمی — که تاب گرمی آن پرده حجاب ندارد
جهان عشق چه بیقید عالمی است که آنجا — شه جهان ز گدای در اجتناب ندارد
بر آستانه حکم ایاز هیچ غلامی — سر نیاز چو محمود کامیاب ندارد
شنیدم آمده صبر از پی تسلیت ایدل — بگو دمی بنشیند اگر شتاب ندارد
مگر ندیده‌ای اندر صف نظار گیانم — که در کمان نگهت ناوك عتاب ندارد
بهشت وصل توام کشت زاختلاط رقیبان — من و فراق تو کان دوزخ این عذاب ندارد
سئوالهاست ز رازم رقیب پرده درترا — که گر سکوت نورزد یکی جواب ندارد
بپرسش سگ خویش آمدی و یافت حیاتی — اگر بکعبه روی آنقدر ثواب ندارد

قدم دریغ مدار از سرم که جز تو طبیبی
دوای محتشم خسته خراب ندارد

گر از جمال جهانتاب او نقاب کشند — جهانیان قلم رد بر آفتاب کشند
برای نیم نگه سرخوشان خواب غرور — هزار منت از آن چشم نیم‌خواب کشند
اگر شوی نفسی با بهشتیان همدم — دگر زهمدمی حوریان عذاب کشند
برند راه بمیزان حسن چون تو سوار — شوی بنازو بتان حلقه رکاب کشند
زطبع آب تحیر برون برد حرکت — زصورت تو مثالی اگر برآب کشند
غبار راه جنیبت کشان حسن ترا — بود دریغ که در چشم آفتاب کشند

سپار محتشم آخر زمام کشتی تن
بساقیان که ترا در شط شراب کشند

بخاکم آن بت اگر بارقیب در گذر آید — زمضطرب شدن من زمین بلرزه درآید
بدشت و کوه چو ازداغ عشق گریم و نالم — زخاك لاله بروید ز سنگ ناله برآید

زغمزه تیز نگه دیردر کمان نهد آنمه ولی‌هنوز بود در کمان که برجگر آید
نشاند گم شود از غایت هجوم نظرها چو تیر غمزه آن‌شوخ از کمان‌بدر آید
کمان می کشیش آتشم بخرمن جان زد نعوذ بالله از آندم که مست درنظر آید
ترا ببر من کوتاه دست‌چون کشم‌آسان که باخیال تو دستم بزور در کمر آید
زمانه خوی تو دارد که تیزتر کند از کین
بجان محتشم آن نیشتر که پیشتر آید

هیچ میگوئی اسیری‌داشتم‌حالش‌چه شد خسته من نیمجانی داشت‌احوالش‌چه‌شد
هیچ‌میپرسی که‌مرغی کز دیاری گاه‌گاه میرسید و نامه‌ای‌میبود بر بالش چه شد
هیچ کلك‌فکرمیرانی براین‌کان خسته‌را جان‌نالان‌خودبرآمد جسم‌چون‌نالش‌چه‌شد
در ضمیرت هیچ‌میگردد که‌پاافتاده‌ای مرغ روحش گردمن‌میگشت‌امسالش‌چه‌شد
پیش‌چشمت‌هیچ‌میگردد که‌دردشت‌خیال آهوی من بود مجنونی بدنبالش‌چه‌شد
پیش‌دستت چاکری‌استاده بد آخر ببین مرگ‌افکندش‌زپا غم کردپامالش‌چه‌شد
ملك عیش محتشم یارب چرا شد سرنگون
گشت‌بختش واژگون‌برگشت اقبالش چه‌شد

آخر ای‌پیمان گسل‌یاران‌بیاران‌این کنند دوستان بیموجبی با دوستداران این کنند
در ره‌رخشت فتادم خاك من دادی بباد شهسواران درروش باخاکساران این کنند
مرهم از تیر تو جستم زخم بیدادم زدی دلنوازان جان من با دلفکاران این کنند
خواستم تسکین سپند آتشت کردی مرا ای قرار جان‌و دل با بیقراران این کنند
رو بشهر وصل کردم تاعدم راندی مرا آخر ایمه با غریبان شهریاران این کنند
من‌غمت‌خوردم‌تو‌بر رغمم‌شدی‌غمخوارغیر باحریفان غم خود غمگساران این کنند
محتشم درجان سپاری بودو خونش ریختی
ای‌هزارت جان فدا باجان‌سپاران‌این کنند

جدائی تو هلاکم ز اشتیاق تو کرد تو بامن آنچه نکردی‌غم فراق‌تو کرد
بمرگ‌تلخ شود کام‌ناصحی که چنین شراب صحبت ما تلخ در مذاق‌تو کرد

زعمر بر نخورد آنکه قصد خرمن ما　　به تیز ساختن آتش نفاق تو کرد
اجل که بیمددیِ قتل این و آن کردی　　چو وقت کار من آمد باتفاق تو کرد
فغانکه هر که بنامحرمی مثل گردید　　فلك برغم منش محرم وثاق تو کرد
شبانه هر که ببزمی فتاد و رفت فرو　　صباح سر بدر ازغرفه رواق تو کرد
زخودهلاکتری دیدو سینه چاکتری
بهر که محتشم اظهار اشتیاق تو کرد

عرق از برگ گل انگیختنش را نگرید　　آب و آتش بهم آمیختنش را نگرید
دامن افشاندن و بر خاستنش را بینید　　ساغر افکندن و می ریختنش را نگرید
همچوطفلی که دهد بازی مرغان حریص　　دام بنهادن و بگریختنش را نگرید
گرچه میگویم و غیرت بدهان میزندم　　کوه سیم از کمر آویختنش را نگرید
جان دیوانه من میرود اینك بیرون　　از بدن رابطه بگسیختنش را نگرید
محتشم اشك زچشم آه زدل کرده رها
فتنه از بحرو بر انگیختنش را نگرید

مهی که شمع رخش نور دیده من بود　　زدیده رفت و مرا سوخت این چه رفتن بود
مرا کشنده ترین ورطه محل وداع　　سرشك رانی آن سرو پاکدامن بود
فکند چشم حسودم جدا ز دوست چه دوست　　یکی که مایه رشك هزار دشمن بود
کشید روز بشامم چه شام آنکه درو　　ستاره سحر روز مرگ روشن بود
وزید باد فراقی چه باد آنکه ز دهر　　برنده من برباد رفته خرمن بود
رسید سیل فنائی چه سیل آنکه رهش　　بمأمن من مجنون دشت مسکن بود
بر آمد ابر بلائی چه ابر آنکه نخست　　ترشحش ز برای خرابی من بود
چویار گرم سفر شد اگر چه شمع صفت　　بباد میشد ازو هر سری که برتن بود
بسوخت محتشم اول که از سپاه فراق
ستیزه یزك اندروی آتش افکن بود

دیشب که بر لبت لب جام شراب بود　　بر آتش حسد دل عاشق کباب بود

در انتظار اینکه تو ساقی شوی مگر — جان قدح طپان ودل شیشه آب بود
من مضطرب بر آتش غیرت که دم بدم — می پرده سوز خلوتیان حجاب بود
بیدار بود دیده کید رقیب لیك — از عصمت تو چشم حوادث بخواب بود
پاست فرشته داشت که‌در مجلسی چنان — بودی تومست‌وعاشق‌مسکین خراب بود
میسوختی چوزآتش می‌پرده های شرم — آن کایستاده بود برویت نقاب بود
ننهاد کس پیاله ز کف غیر محتشم
کز مشرب تو در قدحش خون ناب بود

امشب که چشم‌مست تودرمهدخواب‌بود — مهد زمین ز گریه من غرق آب بود
دیوانه‌ای که غاشیه داری بکس نداد — تا پای شهسوار بلا در رکاب بود
دی کامد آفتاب وخریدار شد ترا — با مشتری مقابله آفتاب بود
در نامه عمل ملك از آدمی کشان — گر می‌نوشت جرم ترا بیحساب بود
از جنبش نسیم زد آتش بخرمنم — آنروی آتشین که بزیر نقاب بود
تنها گذشت ویکقدم از پی نرفتمش — پایم ز بس که در وحل اضطراب بود
بر خاك محتشم بتواضع گذر که او
روزی بر آستان تو عالیجناب بود

زبس کان‌جنگجورا احترازازصلح من باشد — نهان بامن بخشم و آشکارا در سخن باشد
چوباجمعی‌دوچارم کرد ازمن‌صد سخن‌برسد — چو تنها بیندم مهر سکوتش بر دهن باشد
بتابد روی از من گر مرا در خلوتی بیند — کندروی سخن درمن اگردرانجمن باشد
بهرمجلس که باشدچون‌من‌آیم‌او رودبیرون — که‌ترسدمحرمی‌در بندصلح انگیختن باشد
به محفلها دلم لرزد ز صلح انگیزی مردم — که‌تیغ آن‌پریرا حمل‌برتحریك‌من باشد
چوبوی‌آشتی درمجلس‌آید ترك آن‌مجلس — مرا لازم ز بیم خوی آن گل پیرهن باشد
ز دهشت محتشم ترسم که دست ازپای نشناسی
اگر روزی نصیبت‌صلح آن پیمان شکن باشد

بهترین طاقی که‌زیرطاق گردون‌بسته‌اند — بر فراز منظر آنچشم میگون بسته‌اند

حیرتی دارم که بنایان شیرین کارصنع — بیستون طاق دوابروی ترا چون بسته‌اند
از ازل تا حال گوئی نخل بندان قدت — کرده‌اندانگیز تااین نخل‌موزون بسته‌اند
جذبهٔ دل برده شیرین را بکوه بیستون — مردم ظاهرنگر تهمت بگلگون بسته‌اند
از سگان لیلیم حیران که دراطراف حی — با وجود آشنائی راه مجنون بسته‌اند
مژده‌مجنون‌را که‌امشب‌محرمان‌برراحله — محمل لیلی بقصد سیر هامون بسته‌اند
کرده‌اند ازوعده وصل‌آن دولعل دلگشا — پرنمك دركار تا از زخم‌ما خون بسته‌اند
زیراین خون‌بسته مژگان‌مردم‌چشم ترم — ازخس‌وخاشاك‌پل‌بر روی‌جیحون بسته‌اند
حاجبان خلوت دل با خیال او مرا — در درون‌جاداده‌اند و درزبیرون بسته‌اند
ترك‌خدمت‌چونتوان کین‌بنده‌پرورخسروان — پای ما در پایه چتر همایون بسته‌اند

تا زمحرومی بخوابش هم نه‌بینم محتشم
خواب برچشم‌دوچشم اوبافسون‌بسته‌اند

فضای کلبه فقر آنقدر صفا دارد — که پادشاه جهان رشك بر گدا دارد
بخشت‌زیرسروخواب امن‌و کنج حضور — کسی که‌ساخت سر سروری کجا دارد
دلی که جا بدلی کرد احتیاج کجا — بکاخ دلکش و ایوان دلگشا دارد
ندای ترك تکبر صفیر آن مرغ است — که جا بگوشه ایوان کبریا دارد
وجود ما بامید نوازش تو بس است — که احتیاج بیکذره کیمیا دارد
شکفته قاصدی از ره رسید ای محرم — برو به بین چه خبر از نگار ما دارد
اگر حبیب توئی مشکلی نداردعشق — اگر طبیب توئی درد هم دوا دارد
چو کشتیم بدو عالم ز من مجو بحلی — که کشته تو ازین‌بیش خون بها دارد

بسوز محتشم از آفتاب نقد و بساز
که روز هجر شب وصل در قفا دارد

خبر از رفتن آنسرو روانم مدهید — بیخودم من خبر از رفتن‌جانم مدهید
یا مجوئیدنشان از من‌سرگشته دگر — یا بآن راه که او رفته نشانم مدهید
ترسم‌افتد ززبانم به تروخشك آتش — نام آنسرو خدا را بزبانم مدهید

بعدازین بودن‌من موجب بدنامی اوست — خون من کرم بریزید واما نم مدهید
منکه‌ازحسرت آن‌حور به‌تنکم زجهان — بجز از مژده رفتن ز جهانم مدهید
من که‌چون نی همه‌دردم برو یدازسر من — خویش را دردسر ازآه وفغانم مدهید
پهلوی‌محتشمم چون فکند خواب اجل
خوابکه جز ز سر کوی فلانم مدهید

روزکاری رفت واز مانامدت یکبار یاد — دردمندان فرامش کرده را میدار یاد
بی‌تکلف خوش‌طبیب مشفقی کز درد تو — مردم و هر کز نکردی از من بیمار یاد
کرددازقحط‌طراوت‌چون کلت بی‌آب ورنك — خواهی‌آوردن بسی‌زین دیده‌خونبار یاد
منکه دایم‌سر کران بودم زلطف اندکت — اینزمان زان لطف اندك‌میکنم‌بسیار یاد
پار میکردم ز سال پیش یاد از قید عشق — فارغم امسال اما میکنم از پار یاد
با وجود رستکاری در صف زنهاریان — میکنم‌صد ره دمی زان تیغ با زنهار یاد
کی جدائی زان فرامشکار کردی محتشم
کر کمان‌بردی که خواهد کردش‌این مقداریاد

کرشودپامال‌هجراین‌تن‌همان کیرم‌نبود — ور رود دل‌نیز یکدشمن‌همانکیرم نبود
کردلم در سینه سوزان نباشد کومباش — اخکری‌در کوشه کلخن همانکیرم‌نبود
ز آفتاب هجر مغز استخوانم کو بریز — درچراغ‌مرده این روغن‌همانکیرم‌نبود
ملك جانی کزخرابیها نمی‌ارزد بهیچ — کرفراق ازمن‌بکیرد من‌همانکیرم‌نبود
دیده کرخواهدشدن‌ازکریه‌ویران‌کوبشو — در دل تاریك این روزن همانکیرم‌نبود
ناله از ضعف تنم کر برنیاید کومیا — در سرای سینه این‌شیون همانکیرم‌نبود
چون بتحریك‌تومیراننداز ین کلشن‌مرا — جا کنم‌در کلخن‌این کلشن‌همانکیرم‌نبود
بود نافرمان دلی بامن‌همانکیرم‌نزیست — بود بیسامان سری‌برتن همانکیرم نبود
کفتم از عشقت بزاری محتشم دامن کیشد
کفت یك رسوای‌تر دامن همانکیرم نبود

یکدم ایسرو ز غمهای تو آزاد که بود — یکشب ایماه ز بیداد تو بیداد که بود

مردم از ذوق چودی تیغ کشیدی برمن	کامشب‌ازدرد درین کوی بفریاد که بود
دور از بزم‌تو ماندم که ز می‌شستم دست	ورنه‌آنکس که‌مرا توبه زمی‌داد که‌بود
تا بخاك رهم از کینه برابر کردی	آنکه پا برسرم از دست تونتهاد که بود
بخت دور از توچه میکرد بخواب اجلم	آنکه ننمود درین واقعه ارشاد که بود
چون بناشادی مردم ز توشادان بودم	آنکه ناشادی‌من دید ونشد شاد که بود

چون تو ماهی که نترسید زآه من و داد
خرمن محتشم دلشده برباد که بود

جزمن‌آن کس که‌بوصل‌تو نشدشاد که بود	آنکه صدمشکلش اززلف تونگشاد که‌بود
غیر من کز تو بپابوس سگان خورسندم	آنکه روئی بکف پای تو ننهاد که بود
جز دل من که فلك بسته برو راه نشاط	آنکه بروی دری‌ازوصل‌تونگشاد که بود
بعد حرمان من نامه سیاه آنکه بتو	برگ سبزی و پیامی نفرستاد که بود
تا بریدی زمن ای گنج‌مراد آنکه‌نساخت	دل ویران بملاقات تو آباد که بود
جز من تنگدل ایخسرو شیرین دهنان	عمرها از توبجان کندن فرهاد که بود

جز تو در ملك دل محتشم ایشوخ بلا
آنکه داد ستم وجورو جفا داد که بود

در شکار امروز صید آهوان او که بود	وانکه تیرغمزه میخورداز کمان‌او که‌بود
مردمی با مردم آهو شکار او که کرد	جان فشان‌پیش‌خدنك‌جانستان‌او که‌بود
از هواداران نگهبان سپاه او که گشت	وز وفاداران نگهدار سگان او که بود
تیرمژگان‌در کمان‌ابروان چون‌مینهاد	در میان جان هدف ساز نشان او که‌بود
کشتکان‌چون بسته‌فتراك‌خوبان میشدند	زان میان دلبسته موی میان او که‌بود
شب که‌ازجولان‌عنان‌برتافت‌همچون‌آفتاب	در رکاب او که رفت‌وهمعنان‌او که بود

محتشم چون ازسگان اوفتاد امشب جدا
آنکه در افغان نیامد از فغان او که بود

دی‌زشوخی برمن آن توسن‌دوایندن چه‌بود	نارسیده برسرمن باز گردیدن چه بود

تشنه‌ای را کز تمنا عاقبت میسوختی — آب از بازیچه‌اش برلب رسانیدن چه بود
خسته‌ای را کز جفا میکردی آخر قصد جان — در علاجش اول آنمقدار کوشیدن چه بود
گر دلت نشکفته بود از گریه پردرد من — سر فرو بردن چو گل در جیب و خندیدن چه بود
گر نه مرگ من بکام دشمنان میخواستی — بهر قتلم با رقیب آن مصلحت دیدن چه بود
ور نبودت ننگ و عار از کشتن من بعد قتل — آن تاسف خوردن و انگشت خائیدن چه بود

محتشم ای گشته در عالم بدین داری علم
بعد چندین ساله زهد این بت پرستیدن چه بود

دی بشیرین عشوه هردم سوی من دیدن چه بود — وز پی آن زهر از ابرو چکانیدن چه بود
گر نبودی بر سر آتش ز اعراض نهان — همچو موی خویشتن بر خویش پیچیدن چه بود
ز بدی از من نمیگفتند خاصان پیش تو — تیز تیز اندر حکایت سوی ه یدن چه بود
ور نبودی برسر آزار من در انجمن — حرف جرمم یکسر از بدخواه پرسیدن چه بود
گر بدل با من نبودی بذر طعنم غیر را — منع کردن وز قفا چشمك رسانیدن چه بود
بزم خاصی گر نهان از من نمی آراستی — بیمحل اسباب عیش از بزم برچیدن چه بود
گر نبودت در کمان تیر غضب مخصوص من — چین بر ابرو دررخ اغیار خندیدن چه بود
دی به بزم از غیر آن احوال پرسیدن نداشت — من چو واقف گشتم آن خاموش گردیدن چه بود

محتشم را گر نمیدانستی از نامحرمان
پیش غیر ازوی جمال راز پوشیدن چه بود

عجب که دولت من بی‌بقائیی نکند — بهانه جوی من ازمن جدائیی نکند
ز دادخواه پرست آن گذر عجب کامروز — برون نیاید و تیغ آزمائیی نکند
چه دلخوشی بودم زان مسیح دم که مرا — هلاك بیند و معجز نمائیی نکند
برش ادا نکنم مدعای خود هرگز — که مدعی ز حسد بد ادائیی نکند
زمان وصل حبیب از پی هلاك رقیب — خوش است عمر اگر بیوفائیی نکند
نشان دهم بسگش غایبانه مردم را — که با رقیب بسهو آشنائیی نکند

چنین که گشته ز می ذوق بخش ساقی دور
عجب که محتشم از وی گدائیی نکند

شبی که بردلم آن ماه پاره میگذرد ‌ ‌ مرا شراره آه از ستاره میگذرد
خراش دل ز سبکدستی کرشمه او ‌ ‌ به نیم چشم زدن از شماره میگذرد
دلم بر آتش غیرت کباب میگردد ‌ ‌ چوتیرش ازجگرپاره پاره میگذرد
زرخش صبروشکیبائی آن گزیده سوار ‌ ‌ پیاده میکندم چون سواره میگذرد
مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور ‌ ‌ که تیرآه من از سنگ خاره میگذرد
توای طبیب ازین گرمتر گذرقدری ‌ ‌ بر آن مریض که کارش زچاره میگذرد

بصد فسون بتان محتشم ز دین نگذشت
ولی اگر تو کنی یك اشاره میگذرد

ز خواب دیده گشاد وز رخ نقاب کشید ‌ ‌ هزار تیغ ز مژگان بر آفتاب کشید
نه اشك بود که چشمش بقتلم ازمژه راند ‌ ‌ که ریخت خون من و تیغ خود بآب کشید
ز غم هلاك شدم در رکاب بوسی او ‌ ‌ که پا ز دست من از حلقه رکاب کشید
خدنگ فتنه زدل میفتاد کج دوسه روز ‌ ‌ به چشم بد دگر این تیررا که تاب کشید
نمود دوش بمن رخ ولی دمی که مرا ‌ ‌ حواس رخت بخلوتسرای خواب کشید
دمیکه ماند فلك عاجز چشیدن آن ‌ ‌ بقدرت عجبی عاشق خراب کشید
دلم بیزم تو با غیر بود عذرش خواه ‌ ‌ که گرچه داشت بهشتی بسی عذاب کشید
هلاك ساز مرا پیش از آنکه شهره شوی ‌ ‌ که کارم ازتو بزاری واضطراب کشید

بوصف ساده رخان محتشم کتابی ساخت
ولی چو دید خطت خط بر آن کتاب کشید

تنی زلال وش آن سرو گل قبا دارد ‌ ‌ که موج از اثر جنبش صبا دارد
شب آمدو سخن از کیدمدعی میگفت ‌ ‌ ازین سخن دگر آیا چه مدعا دارد
رقیب جان بردازهجرو برخوردزوصال ‌ ‌ من از فراق بمیرم خدا روا دارد
زحال آن بت بیگانه وش خبر پرسید ‌ ‌ که باد میوزد و بوی آشنا دارد
رکاب خشم برای که کرده باز گران ‌ ‌ تحملت که عنان کرشمه‌ها دارد
فتاده بس که حدیث من وتودر افواه ‌ ‌ بهر که مینگرم گفتگوی ما دارد

به محتشم تو مزن طعنه گر ندارد هیچ
اگر چه هیچ ندارد نه خود ترا دارد

چو تیر غمزه افکندی بجان ناتوان آمد   دگر زحمت مکش جانا که تیرت بر نشان آمد
سحر که تر نشد در باغ کام غنچه از شبنم   که لعلت را تصور کرد و آتش در دهان آمد
نمازم کرد تلقین شیخ و آخر زان پشیمان شد   که ذکر قامت آن شوخ اول بر زبان آمد
هلاکم بی وصیت خواست تا کس نشنود نامش   ز رسوائی چو من زانرو بقتلم بی کمان آمد
رسید افکنده کاکل برقفا طوریکه پنداری   قیامت در پی سر آفت آخر زمان آمد
مه من طفل و من رسوا و این رسوائی دیگر   که هرجا مجمعی شد قصه ما درمیان آمد

همان بهتر که باشم محتشم در کنج تنهائی
که با هر کس دمی همدم شدم از من بجان آمد

دست بدست همچو گل آن بت مست میرود   گر ز پیش نمیروم کار ز دست میرود
من برهش چو بیدلان رفته ز دست و آن پری   دست بدوش دیگران سرخوش و مست میرود
دل باراده میدهد جان بکمند زلف او   ماهی خون گرفته خود جانب شست میرود
من بخیال قامتت میروم از جهان برون   شیخ بفکر طوبی از همت پست میرود
بار چو بستم از درت مانع رفتنم مشو   زانکه مسافر از وطن بارچو بست میرود
خانه پرست از ریا رفت و بکعبه کرد جا   کعبه ماست هر کجا باده پرست میرود
گیسوی حور اگر بود دام فسون ز قید آن   مرغ که جست میپرد صید که رست میرود

کلك زبان محتشم در صفت تو ای صنم
هر سخنی که زد رقم دست بدست میرود

بیوفا یارا وفا و یاریت معلوم شد   داشتی دست از دلم دلداریت معلوم شد
شد رقیبم خصم و گفتی جانبت دارم نگاه   آخرم کشتی و جانبداریت معلوم شد
بردلم پرجوری از کین نهان کردی ولی   آنچه پنهان بود از پرکاریت معلوم شد
گفتمت مستی ز جام حسن و خونم ریختی   آری آری زین عمل هشیاریت معلوم شد

درقمارعشق خودرا مینمودی خوش حریف | خوشحریفی ازحریف آزاریت معلوم شد
دوش میکردی دلا دعوی بیزاری یار | امشب اینمعنی ز آه وزاریت معلوم شد
اینکه میگفتی پشیمانم ز قتل محتشم
از تأسف خوردن ناچاریت معلوم شد

کمان ناز بزه نازنین سوار من آمد | شکار دوست بت آدمی شکار من آمد
جهان جهان دل وجان میرود بباد که دیگر | جهان بهم زده سلطان کامکار من آمد
چو آفتاب که از ابر ناگهان بدر آید | سوار رخش برون رانده ازغبار من آمد
شد آرمیده سوار سمند وآخر جولان | فکنده زلزله در جان بیقرار من آمد
سترده داد بلا کار زاریان بلا را | بلشگر عجبی وقت کارزار من آمد
ز پیش راه مرو محتشم که بهر عذابت
سر ازخمار گران مست پر خمار من آمد

غمزه‌اش دست چو برغارت جان بگشاید | فتنه صد ناوك پر کش ز کمان بگشاید
گر اشارت کند آنغمزه بفصاد نظر | درشب تار بمژگان رگ جان بگشاید
زان اشارت بعبارت چه رسد نوبت حرف | سحر بندد لب و اعجاز زبان بگشاید
با ته پیرهنش چون ببر آرم که فتد | رعشه بردست تصرف چو میان بگشاید
سازدم چون تف صحرای جنون سایه طلب | مرغ غم بال کران تا بکران بگشاید
بهر خاشاك دل ما شده گرداب بلا | اژدهائی که پی طعمه دهان بگشاید
صبح محشر نفس صور چو افتد به‌شمار | داد خواهان تو را راه فغان بگشاید
تا شه وصل بدولت نزند تخت دوام | کی در مملکت امن و امان بگشاید
باد سر گشته براه غمت آن سست قدم | که چو پر کار بهم کام کران بگشاید
مدعی را ببر آن گونه بگردون که دلم | رشته از بال و پر مرغ کمان بگشاید
می بکش با کس ومگذار که آه من زار | پرده از چهره صد راز نهان بگشاید
گاه دیوار شدن محتشم اولیست که عشق
کوچه‌ای هست که‌راه تو ازآن بگشاید

چو یار تیغ ستیز از نیام کین بدرآرد
زمانه دست تعدی ز آستین بدرآرد
زند چوغمزه او خویش رابلشکردلها
کرشمه‌صدسپه فتنه از کمین بدرآرد
اگر ز شعبده عشق گم شود دل‌خلقی
چوبنگری‌سراز آن‌جعدعنبرین‌بدرآرد
امین عشق گذارد نگین مهر چو بردل
زخاك‌صبح جزا مهرآن زمین بدرآرد
پس‌ازهزارمحل‌جویمش‌جریده‌جویابم
فلك ز رشك‌نگهبانی‌ازز‌مین‌بدرآرد
نهان‌بکس‌منشین‌وچنان‌مکن که‌جنونم
گرفته دامنت‌ازبزم عیش تن بدرآرد

رسد نسیم گل پند محتشم بتو روزی
که‌سبزه‌ات سر از اوراق‌یاسمین‌بدرآرد

کدام صحبت پنهان ترا چنین دارد
که رخش رفتنت از بزم ما بزین دارد
ز پندپشت کمانت که سخت کرده‌چنین
که پیش‌ما همه‌دم ابروی تو چین دارد
ز اختلاط نسیمی مگر هوا زده‌ای
که لاله در چمنت رنگ یاسمین دارد
گد از یافته سیمت کدام گرم نگاه
نظر برآن تن و اندام نازنین دارد
ترست دامن پاکت بگوکه مستی عشق
بگریه روی که پیش توبرزمین دارد
ز داغهای که خونابه چیده پیرهنت
که لاله رنگ نشانها برآستین دارد
ز تاب زلف توپیداست‌حال‌آن رگ‌جان
که اتحاد برآن موی عنبرین دارد
چرا نمی‌نگرد نرگست دلیر به‌کس
زگوشه‌ها نظری گر نه در کمین دارد
چگونه دست بدارد ز دامنت عاشق
که وعده تو بنو عاشقان یقین دارد
تغافل تو درآن بزم مرگ صد شیداست
کسی کجاست که امشب‌ترابراین دارد

نشست محتشم از غم میان انجم اشك
که از بتان صنمی انجمن نشین دارد

دیگر که هوای گل خود روی تو دارد
سیلاب سرشك که سر کوی تو دارد
برهمزده دارد گل نازك ورقت را
آن باد مخالف که گذر سوی تو دارد
عشق تو چه عام‌است که هر کس بتصور
آئینه خاصی ز مه روی تو دارد
هرشیفته کز جیب جنون سربدر آرد
بر گردن دل سلسله از موی تو دارد

هرمرغ محبت که بآهنك دمی خاست
شهبال توجه ز دو ابروی تو دارد

هردام که افکنده فلك در ره صیدی
پیوند بسر رشته گیسوی تو دارد

هر بیسر و پارا که خرد راند چه دیدم
مجنون شده سر در پی آهوی تو دارد

هر تیر که عشق از سر بازیچه رها کرد
زور اثر قوت بازوی تو دارد

هر خیمه که از وسوسه زد خانه سیاهی
آن خیمه ستون از قد دلجوی تو دارد

هر باد که جائی گل عشقی شکفانید
چون نیك رسیدیم باو بوی تو دارد

گر بوالهوسی یك غزل محتشم آموخت
صد زمزمه بالعل سخنگوی تو دارد

خدا اگر چه ز پاکان دعا قبول کند
دعا کنم من و گویم خدا قبول کند

فشاند آنکه ز ما آستین رد بدو کون
کجا نیاز من بینوا قبول کند

ز روی ساعد سلطان پریده شهبازی
چگونه طعمه ز دست گدا قبول کند

در خز این درد و دوا چه بگشایند
که غیر بیجگر آنجا دوا قبول کند

بلا و عافیت آیند اگر بمعرض عرض
حریف عشق بلاشك بلا قبول کند

مکن قبول ز کس دعوی محبت پاك
که درد را بگذارد دوا قبول کند

اگر قبول کند مرد هر کجادردیست
کسیکه درد ندارد کجا قبول کند

فقیه قابل عفو و فقیر نا قابل
از ین میانه کرم تا کرا قبول کند

شوم چو محتشم از مقبلان راه خدا
گرم به بندگی آن بیوفا قبول کند

که گمان داشت که روزی تو سفر خواهی کرد
روز ما را ز شب تیره بتر خواهی کرد

خیمه در کوه و بیابان زده بالاله ز حان
خانه عیش مرا زیر و زبر خواهی کرد

که برین بود که من گشته ز عشقت مجنون
تو ره بادیه را بیهده سر خواهی کرد

سوی دشت آهوی خود را بچرا خواهی برد
آهوان را ز چراگاه بدر خواهی کرد

که خبر داشت که یکشهر در اندیشه تو
تو نهان از همه آهنگ سفر خواهی کرد

محملت را تتق از پرده شب خواهی بست
ناقه‌ات را هدی از بانگ سحر خواهی کرد

کس چه دانسته که من که بر هجر و وصال — ملك را حصه بمیزان نظر خواهی کرد
دست از صاحبی ملك دلم خواهی داشت — هوس یوسف مصری دگر خواهی کرد
که در اندیشد این بود که از جیب غرور — سر جرأت تو برین مرتبه برخواهی کرد
این زمان تاب بدبینم چقدر خواهی داشت — اینزمان صبر به‌بینم چقدر خواهی کرد
نه رخ از همرهی اهل نظر خواهی تافت — نه ز بدبین وزبد خواه حذر خواهی کرد

محتشم گفتم از آن آینه رو دست مدار
رو به بیتابی و بی‌صبری اگر خواهی کرد

سرو خرامان من طره پریشان رسید — سلسله عشق را سلسله جنبان رسید
چاك بدامان رساند جیب شکیبم که باز — سرو قباپوش من برزده دامان رسید
چشم زلیخای عشق باز شد از خواب خویش — هودج یوسف نمود فتنه ز کنعان رسید
محمل لیلی حسن ناقه ز وادی رساند — برسر مجنون عشق شوق شتابان رسید
باره شیرین نهاد سر بره بیستون — کوهکن غصه را قصه بپایان رسید
کرد شهنشاه عشق بردر دل شد بلند — کشور بی‌ضبط را مژده سلطان رسید
خانه مردم نهاد رو بخرابی که باز — دجله چشم مرا نوبت طوفان رسید
در نظر اولم اشك بدل شد بخون — بسکه بدل زخمها زان بت فتان رسید
آنکه ز خاصان او طاقت نازی نداشت — از پی آزردنش کار بدرمان رسید
برلب زخم دلم در نفس آخرین — شکر که‌از دست دوست شربت پیکان رسید

جان شکیبنده را صبر بجانان رساند
محتشم خسته را درد بدرمان رسید

چشمت چو شهر غمزه را آرایش مژگان کند — صدرخنه‌زین آئین مرا در کشور ایمان کند
از کشتگان شهری پر و خلق از پی قاتل دوان — با نرگس فتان بگو تا غمزه را پنهان کند
اشك من از خواب سکون بیدار و مردم بیخبر — این سیل اگر آید چنین صد خانه را ویران کند
ماهی نهد دل بر خطر مرغ هوا یا بد ضرر — آندم که‌اشك و آه من در بحر و بر طوفان کند
گر مژده کشتن دهی زندانیان عشق را — صد یوسف از مصر طرب آهنگ این زندان کند

زینسان که من در عاشقی دارم حیات از درد او   میرم اگر عیسی دمی درد مرا درمان کند
گردد کمال حسن و عشق آندم عیان بر منکران   کو را بهار خطر سد ما را جنون طغیان کند
ای پرده دار از پیش او یکسو نشین بهر خدا   تا عرض حال خود گدا در حضرت سلطان کند

دشتی که سازد محتشم گرم از سموم آه خود
گر باد بر وی بگذرد صد خضر را بیجان کند

دلا نخل امل بنشان که باز آن سرو ناز آمد   تو هم ایجان بتن باز آ که عمر رفته باز آمد
گریزان شد فراق و هجر بیخم زد تو هم اکنون   روی افسرده کن کان مایه سوز و گداز آمد
بزن بر بام چرخ ای بخت دیگر نوبت عشقم   که با حسن بلند آوازه باز آن سرو ناز آمد
دگر غوغای مرغانست در نخجیر گاه او   که آواز پر شهباز و بانك طبل باز آمد
تو نیز ایدل که مالامال رازی مطمئن باشی   که آن جنبش نشین بحر بی آرام باز آمد
دگر ما و بهای خون خود کردر چو آب ارزان   که با سرمایه ناز آن خریدار نیاز آمد

مخور غم محتشم من بعد کان غمخوار پیدا شد
مزن دیگر دم بیچارگی کان چاره ساز آمد

دلی دارم که از تنگی درو جز غم نمی گنجد   غمی دارم ز دلتنگی که در عالم نمیگنجد
چو گرد آید جهانی غم بدل گنجد سر یست این   که در جائی باین تنگی متاع کم نمیگنجد
طبیبا چون شکاف سینه پر گشت از خدنگ او   مکش زحمت که در زخمی چنین مرهم نمیگنجد
سپرد امشب ز اسرار خود آنشاه پریرویان   بمن حرفیکه در ظرف بنی آدم نمیگنجد
توای غیر این زمان چون در میان ما و یار ما   باین نامحرمی گنجی که محرم هم نمیگنجد

مکن بر محتشم عرض متاعی جز جمال خود
که در چشم گدایان تو ملك جم نمیگنجد

آنمه که صورتش ز مقابل نمیرود   از دیده گرچه میرود از دل نمیرود
زور کمند جذبه من بین که ناقه‌اش   بسیار دست و پا زد و محمل نمیرود
حاضر کنید توسن او کز سرشك من   ره پر گلست و ناقه درین گل نمیرود
طور من آن یگانه نمیآورد بیاد   تا با رفیق تو دو سه منزل نمیرود

مجنون‌صفت رمیده زشهرم دل آنچنان / کش میکشند اگر بسلاسل نمیرود
تیغ اجل سزاست تن کاهل مرا / کاندر قفای آن بت قاتل نمیرود
در بحر عشق محتشم از جان طمع ببر
کاین زورق شکسته بساحل نمیرود

آنکه اشکم از پیش منزل بمنزل میرود / وه که بامن وعده میفرمود و بادل میرود
اشکم از بیدست وپائی در پی این دل‌شکار / برزمین غلطان چو مرغ نیم بسمل میرود
حال‌مستعجل وصالی چون‌بود کاندر وداع / تا گشاید چشم تر بیند که محمل میرود
با وجود آنکه ضبط گریه خود میکنم / ناقه‌اش از اشك من تاسینه در گل‌میرود
نو گلی‌کازارش از جنبیدن باد صباست / آه کز آه من آزرده غافل میرود
محتشم بهر نگاه آخرین در زیر تیغ
میکندعجزی که خون‌ازچشم‌قاتل‌میرود

چوعشق کوس سکون از گران‌عیاری زد / قرار خیمه به صحرای بیقراری زد
دو روز ماند عیار حضور قلب درست / زاصل سکه چو برنقد کامکاری زد
خوش‌آن‌نگار که‌چون‌کاروبارحسن‌آراست / حجاب در نظرش دم ز پرده داری زد
نخست بر سر من تاخت هرشکار انداز / که بر سمند جفا طبل جان شکاری زد
بدست مرحمتش کار مرهم آسان است / کسیکه بردل من این خدنك کاری زد
نرفت ناقه لیلی بخود سوی مجنون / کزآن طرف کشش دست درعماری زد
نبرد بار بمنزل چو محتشم ز جفا
کسیکه پیش رخت لاف پرده داری زد

دردا که وصل یار بجز یکنفس نبود / یك جرعه ازوصال چشیدیم وبس‌نبود
شددرد دل فزون که بعیسی دمی‌چنان / دلخسته‌ای‌چنین دو نفس‌همنفس نبود
بختم‌زوصل یکدمه‌آن‌مرهمی که ساخت / تسکین‌ده جراحت چندین هوس نبود
ظل همای وصل که گسترده شد مرا / برسر بقدر سایه بال مگس نبود
بردی مرا بنقش وفا نقدجان ز دست / این دستبرد جان کسی حد کس نبود

در گرمی وصال تمامم بسوختی　　این نیم لطف از تو مرا ملتمس نبود

گر پشت دست خویش گزد محتشم سزد
جز یکدمش بوصل توچون دسترس نبود

یار بیدردی غیر و غم ما میداند　　میکند گرچه تغافل همه را میداند

آفتابیست که دارد زدل ذره خبر　　پادشاهیست که احوال گدا میداند

گر بسازم بجفا لیك چه سازم با این　　که جفامیکند آنشوخ و وفا میداند

ای طبیب ارتو دوائی نکنی درد مرا　　آنکه این درد بمن داد دوا میداند

همه‌شب دست در آغوش خیالت دارم　　کوری آنکه مرا از تو جدا میداند

روزوشب مهر تومیورزم و این راز نهان　　کس ندانست بغیر از تو خدا میداند

محتشم کز ملك وحور و پری مستغنی است
خویشتن را سگ آن حور لقا میداند

که رفتن آن پریرو بوداع ما نیامد　　شه حسن بود آری بدر گدا نیامد

چوشنیدم از رقیبان خبر عزیمت او　　دلم آنچنان زجا شد که دگر بجا نیامد

چو زمهر دوستانم بسر آمدند کس را　　زخراب حالی من بزبان دعا نیامد

خبر من پریشان ببر ای صبا بآن مه　　پس از آن بگو که مسکین زپیت چرا نیامد

زقدم شکستگی بود وفتادگی که قاصد　　بتو بیوفا فرستاد و خود از قفا نیامد

من خسته چون زحیرت ندرم چو گل گریبان　　که رسولی ازتوسویم بجز ازصبا نیامد

ز کجا شد آن صنم را سفر آرزو که هرگز
ز زمانه محتشم را بسراین بلا نیامد

بوجودپاکت شه‌من زبدان گزندی نرسد　　بتو دود آهی مه من ز نیازمندی نرسد

سم توسنت کزهمه روشد سجده‌فرمای بتان　　نرسد بجائی که برآن سرسر بلندی نرسد

چو بقصر تو کسی نگرد سر کنگران　　زجفابجائی برسلطان که بآن کمندی نرسد

میلت درآئین جفا چه‌بلاست ایسرو که ترا　　نرسد بخاطر ستمی که بمستمندی نرسد

عجبست بسیار عجب که رسد ببالین طرب　　سر من که در ره طلب بسم سمندی نرسد

من و گریهٔ تلخی چنین چه عجب گر از تلخی این بلب من غصه کزین لب نوشخندی نرسد

شده محتشم تا زجنون ز حصار قرب تو برون
نرود زمانی که بر آن ز زمانه بندی نرسد

زندگانی بیغم عشق بتان یکدم مباد هر که این عالم ندارد زنده درعالم مباد
باد عمرم آنقدر کز شاخ وصلت برخورم ور نمیخواهی تو برخورد اریم آنهم مباد
بی خدنگت یاد دارم صد جراحت بر جگر هیچکس را این جراحتهای بیمرهم مباد
گر ز حرمانش ندارم زندگی بر خود حرام مرغ روحم در حریم حرمتش محرم مباد
روز وصل دلبران گر شد نصیب دیگران سایهٔ شبهای هجرت ازسر ما کم مباد
گفتمش کز درد عشقت غم ندارم در جهان گفت هر عاشق که دردی دارد او را غم مباد

گر نباشد محتشم خوشدل بدور خط دوست
از بهار حسن او مرغ دلم خرم مباد

دلم از غمش چگویم که ره نفس[1] ندارد غم او نمیگذارد که نفس نگه ندارد
چه زمزرع امیدم دمد از جفای ترکی که ز ابر التفاتش همه تیغ و تیر بارد
تن خویش تا سپردم بسگش ز غیرت آن که خدنگ نیمکش را نفسی نگاه دارد
ز نشستنش به مسجد بره نیاز زاهد شده یکجهت نمازی بدو قبل میگذارد

تو که داغ تیره روزی نشمرده‌ای چه دانی
شب تار محتشم را که ستاره میشمارد

زخم او یکبارگی امروز بر جان میرسد چاك جیب نیمچاك من بدامان میرسد
تیر پر کش کشته او کو که ریزم بر جگر دوش مشکل میرسید امروز آسان میرسد
بود در تسخیر بیداری من دی با محال آن محال امروز پنداری بامکان میرسد
گر کند آهنگ شوخی یکدم دیگر چو نی ناله‌های نیم آهنگم بافغان میرسد
دوش چشم کافرش دستی چو بر دینم نیافت چشم زخمی بیشك امروزم بایمان میرسد
چشم آرامیده دریائیست لیك از موج عشق کار این دریا دم دیگر بطوفان میرسد

شرح تیزیهای مژگانش چه پرسی محتشم
حالت این نیشتر چون بر رگ جان میرسد

---

۱ ــ قافیه های مطلع این غزل بی اشکال نیست

اول منزل عشقست بیابان فنا　　عاشقی کو که درین ره‌دوسه‌منزل برود
رفتن ناقه گهی جانب مجنون نیکوست　　که بتحریك نشیننده محمل برود
عقل را بر لب آنچاه ذقن پا لغزد　　دل بآن ناحیه جهلست که عاقل برود
دارد آنغمزه کمانی که بچشم نگران　　ناوکی سردهد آهسته که تا دل برود
دارم ازخوف‌ورجا کشتی سرگردانی　　که نه در ورطه‌بماند نه بساحل برود
عشق چون کهنه‌شودمحو نگردد بفراق　　نخل ازجا نرود ریشه‌چو در گل برود
ابررحمت‌چو ترشح کند امید گزان　　رقم قتل من از نامه قاتل برود
دیر پروای کسی بشنو وتأخیر مکن　　تا بآن مرتبه تأخیر بساحل برود
گر کنی قصد قتالی و نیالائی تیغ　　خون‌زبسملگه صد ناشده‌بسمل برود

محتشم لال شود طوطی طبعم بیگفت
اگر آن آینه رویم ز مقابل برود

مرا خیال تو شبها بخواب نگذارد　　چو تن بخواب دهم اضطراب نگذارد
خیال آرزوئی میپزم که میترسم　　اگر تو هم بگذاری حجاب نگذارد
بطرف جوی‌اگر بگذری باینحرکات　　خرامش تو تحرك در آب نگذارد
تو گرم قتل‌اجل نارسیده‌ای که شوی　　فلك بسایه‌اش از آفتاب نگذارد
بمن کسی‌شده‌خصم‌ای‌اجل که‌در کارم　　عنان‌بدست توسنگین‌رکاب نگذارد
ز ناز بسته لب اما بغمزه فرموده　　که‌یك سئوال مرا بیجواب نگذارد

هزار جرعه دهد عشوه‌اش به بوالهوسان
چو دور محتشم آید عتاب نگذارد

یك جهان شوخی بیك‌عالم حیا آمیختند　　کان‌دو‌رعنا نرکس‌از بستان‌حسن‌انگیختند
دست دعوی از کمان ابرویش کوتاه بود　　زان جهت بردند واز طاق بلند آویختند
بود پنهان در یکتائی که در آخر زمان　　بهر پیدا کردن آن خاك آدم بیختند
ریخت هرجاهندوی جانش بره تخم فریب　　از هوا مرغان قدسی بر سر هم ریختند
خلق را حسنش رهانیدآنچنان از ماسوی　　کز مه کنعان زلیخا مشربان بگریختند

بست چون پیمان بدلها عشق تو پیوند او — دیده پیوندان ز هم پیوند ها بکسیختند
پیش‌از آن کز آب وخاك آدم آلاینده‌ست
عشق پاك او بخاك محتشم آمیختند

بگوشم مژده وصل از در و دیوار میآید — دلم هم میطپد الله امشب یار میآید
سپند آتش‌شوقم که هردم هاتفی دیگر — بگوشم میزند کان آتشین رخسار میآید
بسوی‌در زشوق افتان وخیزان میروم هردم — تصور میکنم کان سرو خوشرفتار میآید
عبیر افشان نسیمی کاینچنین مدهوشم از بویش — ز عطرستان آن گیسوی عنبربار میآید
چودایم از دوجانب میکند تیز آتش غیرت — اگر میآید امشب جزم با اغیار میآید
مدام ازانتظار وعده او مضطرب بودم — ولی هرگز نبود این اضطراب اینبار میآید
بفهمانم بدشمن چون ببرم پایش از زحمت — که‌از بیدست وپائی اینقدر هاکار میآید
چونبود عشق عاشق سرسری هر چندلیلی را — سرمجنون نباشد بر سرش ناچار میآید
چه نقصان محتشم گر دل رود برباد ازین شادی
بحمدالله که گر دل میرود دلدار میآید

سبکجولان سمندی کان پری درزیران دارد — بروبسیار میلرزم که باری بس گران دارد
من سرگشته بیدست وپا گرچه عنانش را — به‌میلش میکشم ازیکطرف نازش عنان دارد
خدنگی کز شکاری کرده‌دشت عشق راخالی — هنوز از ناز ترك غمزه او در کمان دارد
ندارد جز هوای برِ مجنون محمل لیلی — زمام ناقه محمل کش اما ساربان دارد
چه‌بودی گر نبودی‌پای‌بست تربیت‌چندین — سبکپرواز شاهینی که قصد مرغ‌جان دارد
توهستی یوسف امانیست یعقوب تومعصومی — که‌از آسیب گرگت زاری اودرامان دارد
بکذبت تا نگردد جامد معصومی آلوده — حذرکن خاصه‌از گرگی که سیمای شباندارد
ز جام حسن حالا سرخوشی اما نمیدانی — که‌این رطل گران درپی خمار بیکران دارد
از آن آتش زبان دیگر چه‌داری محتشم در دل
مکر[1] تاعاشق از وی سرِّ دل اندر زبان دارد

۱ ــ که تعبان نی کلك ترا آتش زبان دارد

بمرگ کوهکن کزوی المها یاد میآید هنوز از کوه تا دم میزنی فریاد میآید
همانا در کمال عشق نقصی بود مجنون را که نامش بر زبانها کمتر از فرهاد میآید
بد من گر بگوشت خوش نمیآید چه سراست این که بدگوی من از کوی تو دایم شاد میآید
چه بیداد است این بنشین ورسوائی مکن کز تو اگر بیداد میآید ز من هم داد میآید
ازین به فکر کارم کن که در دامت من آن صیدم که خود را میکنم آزاد تا صیاد میآید
سزای هرچه دی در بزم کردم امشبم دادی ترا چون یك یك از حالات مستی یاد میآید
بمنع مدعی زین بزم بیحاصل زبان مگشا که این کار از زبان خنجر جلاد میآید
سگش صد دست و پا زد تا بآنکو بردباخویشم خوش آن یاری که ازوی این قدر امداد میآید

چو بیداد آید از وی محتشم دل را بشارت ده
که خوبان را بدل رحمی پس از بیداد میآید

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد میآید نخستین رفتن خویشم در آن کو یاد میآمد
من پا بسته روز وعده ات آن مضطرب صیدم که خود را میکشم درقید تا صیاد میآید
اگر دیگر مخاطب نیستم پیشش چرا قاصد جواب نامه ام میآرد و ناشاد میآید
بخون ریز من مسکین چو فرمان داده ای باری وصیت میکن از من گوش تا جلاد میآید
بتان را هست جانب دارئی پنهان که خسرو را بآن غالب حریفی رشك برفرهاد میآید
دلیل اتحاد این بس که خون میر انداز مجنون بدست لیلی آن نیشی که از فصاد میآید
دل خامش زبانم کرده فرقت نامه ای انشا که هر که مینویسم خامه درفریاد میآید
به بین ای پند گو آه من و برمجمع دیگر چراغ خویش روشن کن که اینجا باد میآید

چنان میآید از دل آه سرد محتشم سوزان
که پنداری ز راه کوره حداد میآید

گر بر من آرمیده سمندش گذر کند اوصد هزار تندی ازین رهگذر کند
زان لعل اگر دهد همه دشنام آن نگار صد بار از مضایقه خونم جگر کند
چشمش چو کار من بنخستین نگاه ساخت نگذاشت غمزه اش که نگاه دگر کند
دی گرمیش بغیر نه از روی قهر بود افروخت آتشی که مرا گرمتر کند
پیکان او ز سینه من میکشد طبیب کو باده اجل که مرا بیخبر کند

آواره‌ای کجاست که در کوی عاشقی — باخاك ره نشیند و با ما بسر کند

گر جان کشی به کین ز تن محتشم برون
باور مکن که مهر تو از دل بدر کند

روزمحشر کەخدا پرسش ماخواهد کرد — دل جداشکرتوو دیده جداخواهد کرد
جان غمدیده که آمد بلب از هجرانت — تا کند عمر وفا با تو وفا خواهد کرد
غیررا میکشی امروز وحسد میکشدم — که ملاقات تو فردای جزاخواهد کرد
کرم ناساخته جا میکند اینها در بزم — سرچواز باده کند گرم چها خواهد کرد
کرده رسوای دوعالم لقبم چون نکند — کەبحشرم دگرانگشت نماخواهد کرد
کرده صدکاربدشمن مرض هجر کنون — ماندەیك‌کار هماناکه خدا خواهد کرد

محتشم عاقبت آنشوخ وفا کیش زرحم
صبر کن صبر که دردتو دوا خواهد کرد

دل و جان و سروتن گربفدای توشوند — به که نابود به شمشیر جفای تو شوند
همه جای‌تو چەرخسار تو واقع‌شده‌اند — سیر واقع ز تماشای کجای تو شوند
خوش ادا میکنی ایشوخ اداهای مرا — خوش ادایان همه قربان ادای تو شوند
هم برآن ساده‌دلان خنده سزدهم گریه — که اسیر تو بامید وفای تو شوند
داری‌آنحوصله کز جانروی گر به‌نیاز — پادشاهان جهان جمله گدای تو شوند
دیده نمناك نگردانی اگر تشنه لبان — همه در دشت هوش کشته برای توشوند

محتشم وای برآنقوم که بر بسترناز
در دل شب هدف تیر دعای تو شوند

چشمم چوروز واقعه در خواب میشود — کین من از دل تو عنان تاب میشود
گفتی که آتشت بنشانم بآب تیغ — تا تیغ میکشی دل من آب میشود.
در مجلسی که باده باغیار میدهی — خون جگر حواله احباب میشود
ازروی‌سیمگون‌چو سحر پرده‌میکشی — مه برفلك ز شرم تو سیماب میشود
در طاعت از تواضعت اندیشه جواب — جنبش فکن در ابروی محراب میشود

آن‌وعده دروغ توهم که گهی نکوست کارام بخش عاشق بیتاب میشود
از بخت تیره هرچه طلب کرد محتشم
چون کیمیای وصل تو نایاب میشود

گراز درج دهانش دم‌زنم‌ازمن به‌تنك‌آید وراز خوی بدش گویم سخن بامن بجنك آید
به پردازم به‌تیرازدل کشیدن کو برآردپر زبس کزشست او بردل خدنك بیدرنك آید
رخ‌ازمی‌ارغوانی کردو بیرون‌رفت‌ازمجلس باین‌رنك‌از برمارفت‌تادیگرچه‌رنك آید
ز آه گریه‌آلودم خط ز نگاریش سر زد چو نم گیرد هواناچار برآئینه زنك‌آید
چنان بدنام عالم گشتم از عشق نکونامی که اهل‌عشق‌راننك ازمن بی‌نام‌وننك‌آید
حذر کن‌از گزندم‌زین‌نخستین‌ای‌رقیب‌ازدل که‌درره‌نیش‌کاردهر که‌رازسینه‌سنك‌آید
نگویم قصه دلتنگی خود محتشم با او
که‌ترسم‌من‌نیابم‌حاصلی‌وآن‌مه‌بتنك‌آید

اگرلطفت زپای اشك و آهم شعله بر گیرد فلك‌زان‌رشحه‌تر گرددزمین‌زانشعله‌در گیرد
نماید در زمان ما و تو بازیچه طفلان فلك گرد ورعشق لیلی و مجنون زسر گیرد
ببالینش سحرآنزلف و عارض‌راچنان‌دیدم که زاغی بیضه خورشید را در زیرپر گیرد
صبوحی کرده‌آمد بررخ‌آثارعرق زانسان که شبنم در صبوحی جای‌بر گلبرك‌تر گیرد
کسی راتانباشداینچنین‌چشمی ومژگانی بزور یکنظر کی دل زصد صاحب نظر گیرد
زبس‌شوخی‌دلارامی که‌دارد درزمین جنبش بصد تکلیف یکدم برزمین آرام گر گیرد
زخرمن سوز آهم میجهد ای نخل نوآتش ازآن‌اندیشه کن‌کاین‌آتش‌اندرخشك‌وتر گیرد
فلك‌خوی‌تودارد گوئی‌ای‌بدخو که‌ازخواری اگر بیند بتنگم کار بر من تنگ‌تر گیرد
تزلزل بردرد دامان صحرای قیامت را
چودست محتشم‌دامان‌آن‌بیداد گر گیرد

اجل خواهم‌مزاج‌خوی‌آن‌بیداد گر گیرد بود خار وجودم از ره او زود بر گیرد
بجانان‌مینویسم‌شرح سوزخویش ومیترسم کز آتشنا کی‌مضمون‌زبان‌خامه‌در گیرد
بس است‌ای‌فتنه‌آنسرفتنه بهر کشتن‌مردم بجلاد اجل گو تا پی‌کار دگر گیرد

طبیبم نیز رویش دید و خصمم گشت میترسم | که برمرگ کم رگ جان بعد از این خصمانه‌تر گیرد
چو آمیزد حیا با آه آتشبار من شبها | بجای سبزه و شبنم جهانرا در سپر گیرد
اگر فصاد بگشاید رگ بیمار عشقت را | زخون گرمش آتش از زبان نیشتر گیرد
بچشم کم مبین ملك جنون را کاندرین کشور | گدا باشد که باج از خسروان بحر و بر گیرد
نماند بر زمین جنبنده از بیداد گونا گون | اگر یك لحظه گردون خوی آن بیدادگر گیرد

اگر همرنگ مائی محتشم در بزم عشق او
ز جان بر گیر دل تا صحبت ما و تو در گیرد

چند عمرم در شب هجران بماتم بگذرد | مرگ پیش من به از عمری که در غم بگذرد
بیتو از عمرم دمی باقیست آه ار بعد ازین | برمن از ایام هجران تو یکدم بگذرد
هیچ دانی چیست مقصود از حیات آدمی | یکدمی کز عمر با یاران همدم بگذرد
گر بکفت دوست خواهد از حریفان عالمی | مرد آن باشد که بیکفت از دو عالم بگذرد
خیل سلطان خیالت کز قیاس آمد برون | بگذرد در دل دمی صد بار اگر کم بگذرد
ایکه باز از کین ما دامن فراهم چیده‌ای | دست ما و دامن مهر تو کین هم بگذرد

محتشم بیمار و جانش برلب از هجران تست
کاش بروی بگذری زان پیش کز هم بگذرد

دوش چشمم هم بخواب از فکر و هم بیدار بود | درمیان خواب و بیداری دلم با یار بود
گرچه بود از هر دو جانب بر دهن مهر سکوت | ناز او را با نیاز من سخن بسیار بود
کار من دامن گرفتن کار او دامن کشی | آنچه برمن مینمود آسان باو دشوار بود
هرچه در دل داشتم او را بخاطر میگذشت | بی‌نیاز از گفتن و مستغنی از اظهار بود
گرچه بود آن شمع شب تا روز در فانوس چشم | پرده شرم از دو جانب مانع دیدار بود
آنچه آمد برزبان با آنکه حرفی بود و بس | معنی یکدفتر و مضمون صد طومار بود

من بمیل خاطر خود محتشم تا روز حشر
ترك آن صحبت نمیکردم ولی ناچار بود

هر کسی چیزی بپای آن پسر میافکند | شاه‌ملك افسر گدای ملك سر میافکند

آفتاب ازپرده پیش‌از صبح میآید برون / چون‌سحر که‌باد از آن‌رخ‌پرده برمیافکند
سایه میافکند مرغی برسرمجنون ومن / وادئی دارم که‌آنجا مرغ پر میافکند
چون گریزداز بلاعاشق که‌آن ابرو کمان / ناوك مژگان بدلها بیخبر میافکند
سایه ازلطف تن پاکش نمی‌افتد بخاك / جامه چون‌آن‌نازنین‌پیکرزبر میافکند
وه که‌هرچند آن‌مهم نزدیك‌میخواهدبلطف / بختم از بی طالعی ها دور تر میافکند

هر که آن مه بر ذقن میافکند چوگان زلف
محتشم در پای او چون گوی سر میافکند

خوش‌آن بیداد کز فریاد من جانان‌برون آید / نفیرداد خواهان‌سر کشد سلطان‌برون‌آید
بعزم بزم خاصش گیرم آندم دامن رعنا / که‌داددادخواهان‌داده‌ازایوان برون‌آید
فلك‌هم‌درطلب‌سرگشته خواهد گشت‌تا دیگر / چنین‌ماهی‌ازین‌نیلوفری‌ایوان برون‌آید
خوش‌آنساعت که‌ازاطراف‌صحراسرزندگردی / چوگرداز هم‌بپاشدمحمل‌جانان‌برون‌آید
امان ده یکدم ای ماه مخالف حسبة لله / که‌طوفان‌خورده‌ای‌ازورطه‌طوفان برون‌آید
غم جانم مخور ای همنشین‌اینك رسیدآنکس / که‌آنشاه‌جهان‌ازچشمه حیوان‌برون‌آید

به مجلس محتشم را باز خندان میبرد آنگل
معاذالله اگر این بار هم گریان برون آید

رهی دارم که ازدوری بپایان دیرمیآید / سری کز بیسرانجامی‌بسامان دیر میآید
بپیراهن دریدن تا بدامان میرود دستم / زضعفم چاك پیراهن بدامان دیر میآید
صبا جنبیدومیدان‌رفته‌شدیارب‌چرا اینسان / بجولان‌آنسوار گرم جولان دیر میآید
دل‌وجان ازحسد درآتش‌انداز‌انتظار او / سپه‌جمعست‌میدان گرم‌وسلطان‌دیرمیآید
ازآنسوصدبشارتهافغان دادندزین‌جانب / باستقبال‌جانهم‌رفت وجانان دیر میآید
دلم بهر نگاه آخرین هم میطپد آخر / که‌شدپیمانه‌پرآن‌سست‌پیمان‌دیرمیآید

طبیب محتشم را نیست در عالم جز این عیبی
که بر بالین بیماران هجران دیر میآید

بسکه روز و شبم از دل سپه غم گذرد / کاروان طرب وشادی از آن کم گذرد

لرزه‌ام بر رگ جان افتد و افتم در پات　　باد اگر از سر آن طره پرخم گذرد
از خیالش خجلم بسکه شب و روز مرا　　در دل پر شرر و دیده پر نم گذرد
چون غجاك دمبدم آید زدلم ناله زار　　تیر عشق از رگ جان بسکه دمادم گذرد
ملکی ماه زمین گشته که از پرتو او　　هر شب از غرفه مه نعره آدم گذرد
اگر از سوختن داغ کشد دست اولی است　　هر که در خاطرش اندیشه مرهم گذرد

محتشم را دم آخر چو رسیدی بر سر
آنقدر برسر اوباش که از هم گذرد

ای گل بکس این خوبی بسیار نمیماند　　دایم گل رعنائی بر بار نمی ماند
مگذار که نااهلان چینند گل رویت　　کز نار چو گل چینند جز خار نمی‌ماند
می گر حد کمست امشب گریارنو دساقی　　از مجلسیان یکتن هشیار نمی‌ماند
کی مه بتو میماند خوئی که کنون داری　　فرداست که در کویت دیار نمی‌ماند
ای دمبدم از چشمت آثار ستم پیدا　　تا مینگری از ما آثار نمی ماند
بیمار ترا هربار در تن نفسی میماند　　پاس نفسش میدار کاین یار نمی‌ماند

چون محتشم از وصفت خاموش نمیمانم
تا تیغ زبان من از کار نمی ماند

صبا از کشور آن پا کدامان دیر میآید　　ز یوسف بوی پیراهن بکنعان دیر می آید
سواری تند در جولان و شوری نیست در میدان　　چرا آن شهسوار افکن بمیدان دیر می آید
مگر از سیل اشکم پای قاصد در گلست آنجا　　که سخت این بار از آن راه بیابان دیر میآید
همانا باد هم خوش کرده منزلگاه جانان را　　که بر بالین این بیمار گریان دیر میآید
ترا انگشت همدم کافت جان تو زود آمد　　مرا این میکشد کان آفت جان دیر میآید
برای میهمانی میکنم دلرا کباب اما　　دلم بسیار میسوزد که مهمان دیر میآید

تو داری محتشم ز آشوب دوران گلفتی منهم
دلی پر غصه کان آشوب دوران دیر میآید

بهتر است از هر چه دهقان در چمن میپرورد　　آنچه آن نازك بدن در پیرهن میپرورد

زان‌دوزلف‌وعارضم‌پیوسته‌درحیرت کنون | بیضه خورشید را زاغ وزغن میپرورد
نافه دارد بوئی از زلفت که بهر احترام | ایزدش در ناف آهوی ختن میپرورد
هست‌شیرین‌رادرین‌خمخانه‌ازحسرت‌دریغ | باده تلخی که بهر کوهکن میپرورد
بهره‌ای‌ازدامنم خاراست‌ازآن گل‌پیرهن | گردخرمن‌بین که‌اندر گل‌سمن میپرورد
میدهد از اشک سرخم‌آب‌تیغ‌خویش‌را | تشنه خون مرا از خون من میپرورد

عشق در هر آب و گل حالی دگر دارد ازآن
محتشم جان میگدازد غیر تن میپرورد

باقبال ازسفر چون مرکب‌آن نازنین‌آید | باستقبال خیل او تزلزل در زمین آید
بسرعت شخص‌طاقت‌پا بگرداندزپشت‌زین | دمی کان سروآزاد زمین‌برروی زین‌آید
چو او برخانه زین جا کند بهرتماشایش | فغان و ناله از دلها و از چرخ برین‌آید
زمین پر گرددازنقش جبین ماه رخساران | درآن فرخ زمان‌کان‌آفتاب مه جبین‌آید
بحکم دل ز لعل یار داد خویش بستانم | مرا روزی که ملك وصل‌درزیرنگین‌آید

ختائی ترك‌آمد محتشم اینك که در جنبش
بیك دنباله از آهوی مشکینش بچین آید

خنك‌آن‌نسیم‌بشارتی‌کەزغایب ازنظری رسد | پس‌از انتظاری‌ومدتی‌خبری‌به بیخبری‌رسد
شب محتشم‌نشده‌سحرمگرآفتاب جهان سپر | بدرآیدازطرفی دگر کەشب‌مراسحری‌رسد
نبود درآتش عشق او حذر از زبانه دوزخم | چه‌زیان کند‌بسمندری‌ضرریکه ازشرری‌رسد
خوشم‌آنچنان‌زجفای‌او که‌بزیر بار بلای‌او | المی شود زبرای من‌ستمی کەازدگری‌رسد
چو عطا دهدصله‌دعاچه زبان بمائده سخا | ز در شهنشه اگرصلابگدای‌در بدری رسد
ز زمین مهرو وفای‌اومطلب‌بری که پی‌نمی | نه ز دشت‌او شجری دمدنه‌زباغ‌او ثمری‌رسد
بمیان خوف ورجا دلم بکجاتواند ایستاد | نه‌ازاینطرف‌ظفری‌شودنه‌بانطرف‌خطری‌رسد

نرسد وصال شراب او بالم کشان خمار غم
مگر از قضامددی‌شود که به محتشم‌قدری رسد

تا اختیار خود برقیب آن نگار داد | ناچار ترك او دل بی اختیار داد

تا او قرار داد که نبود جدا ز غیر غیرت میان ما بجدائی قرار داد
من خودخراب ازمی حرمان شدم رقیب داد طرب به مجلس آن میگسار داد
من بار راه هجر کشیدم جهان جهان او غیر را بیار که وصل بار داد
من کلفت خمار کشیدم بنا خوشی او غیر را ز وصل می خوشگوار داد
آن پر خلاف وعده مرا بهر قتل نیز صد انتظار داد ازین انتظار داد

کو محتشم بخواب عدم رو که دیگری
پاس درش بدیده شب زنده دار داد

دم جاندان آن بت برسرم باتیغ کین آمد پس از عمری که آمد برسر من اینچنین آمد
ز قتلم شد پشیمان تا ز اندوهم برآرد جان نه پنداری که رحمش برمن اندوهگین آمد
سخن چین عقده‌ای در کارما افکنده پنداری که باز آن بت گره برابرو و چین برجبین آمد
ز دست مرگ خواهد یافت مرهم دردم آخر از و زخمی که بردل از نگاه اولین آمد
سکون در خاک آدم کی گذارد عالم آشوبی که هرجا پا نهاد از ناز جنبش در زمین آمد
ز سیلاب اجل هرگز نیامد بربنای جان شکستی کز هوای آن صنم درکار دین آمد

تو زینسان محتشم نومید چون هستی اگر نا که
بشارت در رساند قاصدی کان نازنین آمد

دی باد چو بوی تو ز بزم دگر آورد چون مجمرم از کاسه سر دود برآورد
از داغ جنون من مجنون خبری داشت هرلاله که سر از سرخاکم بدر آورد
شیرین قدری رخش وفا راند که فرهاد با کوه غمش دست بجان در کمر آورد
در بادیه سیل مژه‌ام خار دمایند تا ناقه او برمن مسکین گذر آورد
هرچند فلك طرح جفا بیشتر انداخت در وادی عشق تو مرا بیشتر آورد
امید که از شاخ وصالت نخورد بر ای نخل مرادآنکه مرا از تو بر آورد

برمحتشم از چشم خوشت چون نظر افتاد
خوش حوصله‌ای داشت که تاب نظر آورد

رندان که نقد جان بمی ناب میدهند باغ حیات را بقدح آب میدهند

عشق تو بسته خوابم‌وچشمانت ازفریب
دلرا نوید وصل تو در خواب میدهند

بازی دهندگان وصال محال تو
ما را نشان بگوهر نایاب میدهند

فیضی که‌آتشین دم عیسی بمرده داد
در دیرساقیان بمی ناب میدهند

داری‌دورخ که‌روزوشب‌ازحسن‌بیزوال
پرتو بمهرو نور به مهتاب میدهند

من دل ز توده ته گلخن نمیکنم
جایم اگر به بستر سنجاب میدهند

مهر آزماست زهر وفا محتشم از آن
شیرین لبان مدام باحباب میدهند

دلا گذشت شب هجر و یار از سفر آمد
ز خواب غم بگشا دیده کافتاب برآمد

شب فراق من‌سخت جان سوخته دلرا
سهیل طلعت آنمه ستاره سحر آمد

فدای سنگ سبکخیز یار باد سر من
که برسرمن خاکی زباد تیز تر آمد

تو ای بشیر بشارت ببر بقافله جان
که یوسف امل از چاه آرز وبدر آمد

چه داند آنکه نسوزد ز انتظار که یار
چه مدتی‌سپری شدچه محنتی بسرآمد

نهال عشق که بود از سموم حادثه بی‌بر
هزار شکر که ازآبچشم ما ببر آمد

توخود زسنگ‌نه‌ای‌محتشم‌چه‌حوصله بوداین
که‌جان ز ذوق‌ندادی‌دمی که این‌خبرآمد

چون طلوع‌آن‌آفتاب ازمطلع اقبال کرد
ماندتن ازضعف‌وجان‌ازذوق استقبال کرد

ترك ما ناکرده از بهر سفر پا در رکاب
ترکتاز لشگر هجران مرا پامال کرد

اول از اهمال دوران در توقف بود کار
لیك‌آخر کار خود بخت سریع‌اقبال کرد

بیگمان‌دولت‌بمیدان‌رخش‌سرعت‌میجهاند
درجنیبت بردنش هرچند دور اهمال کرد

آتش مارا چومرغ نامه آور ساخت تیز
مرغ غم را بر سرما بی‌پرو بی بال کرد

آنچنان‌حالم‌دگرگون‌شد که‌جان‌دادم بباد
زان‌نویدبیگمانم‌چون صباخوشحال کرد

برزبان محتشم صد شکوه بود از هجر تو
مژده وصلت زبس‌خوشحالی او را لال کرد

سخن کزحال‌خود گویم‌زحرفم‌بوی‌دردآید
بلی‌حالدگردارد سخن کزروی دردآید

چنان خو کرده با دردش دل اندوهگین من | که روزی صد ره از راحت گریزد سوی درد آید
نجات از درد جستن عین بیدردیست میدانم | کزو هر ساعتی درد دگر بر روی درد آید
ره غمخانهٔ من پرسد از اهل نیاز اول | ز ملك عافیت هر کس بجستجوی درد آید
مبادا غیر زانوی وصالش عاقبت بالین | سری کز هجر یاری برسر زانوی درد آید
بقدر سوز بخشد سوز بید ردان دورانرا | بدل هر ناوکی کز قوت بازوی درد آید

چنان افسرده است ایدل ملال آباد بیدردی
که روزی محتشم صد ره بسیر کوی درد آید

پیش او نیك و بد عاشق اگر ظاهر شود | مدت هجر من و وصل رقیب آخر شود
بوده ذاتی هم که چون یابد مجال گفتگوی | یك حدیثی موجب آزار صد خاطر شود
ذره‌ای قدرت ندارد خصم و می آزاردم | وای گر مثل تو بر آزار من قادر شود
هرچه از ما گفت در غیبت رقیب روسیه | خود براو خواهد شدن اکنون اگر حاضر شود
نی حدیثی میکنی باور نه سوگندی قبول | جای آن دارد که از دست کسی کافر شود
صد زبان گر باشدم چون بید گویم شکر تو | بند بندم کن خلاف آن اگر ظاهر شود

محتشم پیشش بافسون غیر جای خود گرفت
لیك کار من نخواهد کرد اگر ساحر شود

چون باز خواهد کز طلب جوینده را دور افکند | از لن ترانی حسن هم آوازه در طور افکند
یارب چه با دلها کند محجوب خورشیدی که او | در پیکر کوه اضطراب از ذره‌ای نور افکند
چون بیخطر باشد کسی از شهسوار عشق وی | کو برفرس ننهاده زین در عالمی شور افکند
بیشك رساند تیر خود آن گلرخ زرین کمان | گر در شب از یکروزه ره در دیده مور افکند
خوش بود گر از دل رسد حرف اناالحق بر زبان | غیرت بجرم کشف راز آتش بمنصور افکند
با ساقی ار نبود نهان کیفیت دیگر چه سان | آتش درین افسردگان از آب انگور افکند
بهر چه سر عشق را با بی بصر گوید کسی | بیهوده کس دارو چرا در دیده کور افکند

هرسو چراغی محتشم افروزد از رخسارها
یك شمع چون در انجمن پرتو به جمهور افکند

حسن روز افزون او ترسم جهان برهمزند فتنه‌ای گردد زمین و آسمان برهمزند
هرچه دوران در هم آرد از پی‌آزار خلق در زمان آن فتنه آخر زمان برهم زند
فرد چون پیدا شود غارتگر عشقش ز دور گرد او جمعیت صد کاروان برهمزند
اینك اینك‌میرسد شور افکنی کز گرد راه قلب دلبا بردرد صفهای جان برهمزند
لعبتان‌صدجا کنند‌از‌حسن‌صدهنگامه گرم چون رسد‌آن بت بیك لعبت نهان برهمزند
چون کند نازش کمان دلبری را چاشنی قلب صدخیل از صدای‌آن کمان برهمزند
از دولب‌خوش‌آنکه‌من جویم‌بایما بوسه‌ای در قبول آهسته‌چشم‌آن دلستان برهمزند
کس‌چه میدانست کز‌طفلان‌اندك دان‌یکی کشور دانائی صد نکته دان برهمزند
عقل کی میگفت کاید مهر پرور کودکی چون برون ازخانه‌چندین خانمان‌برهمزند
کی گمان میبردمی کانشمع فانوس‌حجاب چون ز عرفان دم‌زند صد دودمان برهمزند

~~صدره‌اسباب~~ ملاقات سگش از خون دل
محتشم گر در هم آرد پاسبان برهمزند

دل مایل توشد که سیه رو چو دیده باد خون گشته‌قطره‌قطره‌زمژگان‌چکیده‌باد
جان نیز گشت پیرو دل کز ره اجل خاری بپای بیهده گردش خلیده باد
تن هم نمیکشد ز رهت پا بگفت من کز سرکشی بدار سیاست کشیده باد
تو قبله رقیبی و من در سجود تو کز بار مرگ پشت امیدم خمیده باد
با آنکه می بری همه دم نام مدعی نام تو میبرم که زبانم بریده باد
با آنکه غیر دامن وصلت گرفته است من زنده ام که جیب حیاتم دریده باد

گر مرغ روح محتشم از باغ روی تو
دل برندارد از چمن تن پریده باد

ملامت گو که گاهی همچو ماه‌ازروزنت‌بیند بیاید کاشکی در روزن چشم منت بیند
سمن‌را رعشه درتابد که ازبادسحر گاهی براندام چو گل لرزیدن پیراهنت بیند
.درآغوش‌خیالت جذبه‌ای‌میخواهد‌این‌مخمور که‌چون‌آید‌بخود‌دست‌خود‌اندر‌گردنت‌بیند
بمیزان نظر سنجد گرانیهای حسنت را کسی‌کاندرخرام‌آرام‌چابك توسنت‌بیند

شناسای عیار قلب شاهی ای شهنشه کو ‌ ‌ ‌ که توسن راندن و شه‌ها نه ترکش بستنت بیند
تو آن شمعی که در هر محفلی کافروزدت دوران ‌ ‌ ‌ ز آه حاضران صد شعله در پیرامنت بیند

رود برباد گر کشت حیات محتشم زانمه
که گرد خوشه‌چینترا بگرد خرمنت بیند

ازین لیلی و شانم خاطر ناشاد نگشاید ‌ ‌ ‌ بجز شیرین کسی بند از دل فرهاد نگشاید
چنین از دل گشایانست ام بر دل بلبل ‌ ‌ ‌ که دارد قید گل از سنبل و شمشاد نگشاید
رگ هریت جانم خود بمژگان سید بگشا ‌ ‌ ‌ که بیمارترا این مشکل از فصاد نگشاید
بخواهی داد اگر داد کسی رخ بر کسی منما ‌ ‌ ‌ که دیگر دادخواهان را رك فریاد نگشاید
توایدل چون به بسمل لایقی بگذر ز آزادی ‌ ‌ ‌ که بند از گردن صیدی چنین صیاد نگشاید
بزور دست و پائی بنده خود راد گر بگشا ‌ ‌ ‌ که روزی راه طعن بنده آزاد نگشاید
ز آه من گشادی بردر آن دل نشد پیدا ‌ ‌ ‌ دلی کز سنگ باشد لاجرم از باد نگشاید
گشاد درد زین کاخ از درون جستم ندا آمد ‌ ‌ ‌ که از بیرون در اینخانه گر بگشاد نگشاید

بگو ای محتشم با ناصح خود بین که بیحاصل
زبان طعنه برمجنون ما در زاد نگشاید

قضا از آسمان هر که در بیداد بگشاید ‌ ‌ ‌ زمین برمن زبان بهر مبارکباد بگشاید
بخاك از رشحه خون نقش شیرین آید و لیلی ‌ ‌ ‌ رك فرهاد و مجنون را اگر فصاد بگشاید
خط پرویز را از عشق خود در وادی شیرین ‌ ‌ ‌ که هر جا مشکلی در ره بود فرهاد بگشاید
زبان عجز بگشاید که ای شاه جفا پیشه ‌ ‌ ‌ کز استیلا کمین برصید و خود صیاد بگشاید
قضا پیش از محل تیر بلائی گر کند پر کش ‌ ‌ ‌ نگهدارد که روزی برمن ناشاد بگشاید
در حرمان که دارد صبر دخلی در گشاد آن ‌ ‌ ‌ کلیدش هست چون بر گشته بیداد بگشاید

گره از تار زلفش محتشم توان گشود اما
اگر توفیق باشد کور مادر زاد بگشاید

چوترا بقصد جولان سم باد پا بجنبد ‌ ‌ ‌ لب سنك خاره شاید که پی دعا بجنبد
چو به محشر اندر آئی دو جهان بناز کشته ‌ ‌ ‌ عجب ار بدست فرمان قلم جزا بجنبد

چه‌خجسته‌جلوه گاهی که‌بعزم‌رقص آنجا قدم‌آورد بجنبش که زمین زجا بجنبد
فکند نسیم عشقت بجهان قدس اگر ره ز هوس منزهانرا بدل این هوا بجنبد
دهدآ نزمان هوس‌رارگ‌ذوق‌من‌بجنبش که رکاب عزم آ نمه پی قتل ما بجنبد
سخن از ره دو دیده بحریم دل نهدرو باشاره ابروی‌او چو ز گوشه ها نجنبد
همه خسروان معنی علم افکنند گاهی
که خیال محتشم را قلم لوا بجنبد

بقدفتنه‌گر چون در خرام‌آن نازنین‌آید زشوق‌آن قد ورفتار جنبش در زمین‌آید
چوآیدبعد ایامی برون‌خلقی فتددرخون اگرماهی سهیل‌آسا برون‌آید چنین‌آید
بصیت حسن اول دل برد آنکه نماید رو چوصیادی که‌دام افکنده‌صیدی‌رازاین‌آید
زرفتارش‌تن‌وجان دربالا وین‌طرفه کزبالا برآن‌رفتار ازجان آفرین‌صدآفرین آید
بعزم سیر بام از قصر میخواهم برون آئی چوخورشیدجهان‌آرا که برچرخ برین‌آید
بتی گفتند خواهد گشت درآخرزمان‌پیدا کزوصدچشم زخم‌دیگرت‌در کاردین‌آید
اگراین است آن بت محتشم باخود مقرر کن
کزو صد زخم بر دل از نگاه اولین آید

هرخون که ازدرون زدل مبتلا چکد جوشد زسوز سینه واز چشم ماچکد
گردد چو آه صاعقه انگیز ما بلند زان ابر فتنه تفرقه بارد بلا چکد
از شیشهای چرخ بدور تو بی وفا در جام عاشقان همه زهر جفا چکد
آتش‌ز گل گلاب‌چکداین‌چه‌نازکیست کز گرمی نگه ز تو آب حیا چکد
من باتو گرم‌عشق ودل‌خونچکان کباب تا بیتوزین کباب چه خونابه‌ها چکد
باشد بقتل خلق اشارت چو زهر قهر از گوشه های ابروی آن بیوفا چکد
اعجاز حسن بین که مسیحا دم مرا از لعل آتشین همه آب بقا چکد
در عرض درد ریختن آبرو خطاست گیرم ز ابردست طبیبان دوا چکد
مگشای لب بعرض تمنا چو محتشم
آب حیات اگر ز کف اغنیا چکد

عاشق از حسرت دیدار توآهی نکند که درو غیر غنیمانه نگاهی نکند

آنچه با خرمن جانم بنگاهی کردی		برق هرچند بکوشد بگیاهی نکند
عشق تاراج گرت یکتنه باهردوجهان		کرد کاریکه بیك کلبه سپاهی نکند
شدم از سنگدلیهای تو خورسند باین		که کسی دردلت ازوسوسه راهی نکند
منعم از ناله رسد پند دهی را که شود		هدف تیر نگاه تو و آهی نکند
من گرفتم که نگه در تو گناهست ای بت		بنده این حوصله دارد که گناهی نکند
دیدم از زلف وتغافل زدم آهم برخاست		نتوانست که تعظیم سیاهی نکند
آنچه با کوه شکیبم رخ تابان تو کرد		شعله آتش سوزنده به کاهی نکند

محتشم اینهمه از گریه نگردد رسوا
که تواند کند گاهی و گاهی نکند

قاصد رساند مژده که جانان ما رسید		ای درد وای بر تو که درمان ما رسید
خوش خوش وداع دیده کن ای اشك کز سفر		سیلاب بند دیده گریان ما رسید
زین پس بسوز ای تب غم کز دیار وصل		تسکین ده حرارت هجران ما رسید
ای کنج غم تو کنج دگر اختیار کن		کاباد ساز کلبه ویران ما رسید
ای مژده بر تو مژده ببازار شوق بر		کان نورسیده میوهٔ بستان ما رسید
روی غریب ساختی ای داغ دل که زود		مرهم نه جراحت پنهان ما رسید

تابی عجب ز دست فلك خورد محتشم
دست فراق چون بگریبان ما رسید

گفتم ترا متاعی بهتر ز ناز باشد		از عشوه گفت آری گر عشقباز باشد
قدت بسرو آزاد تشریف بندگی داد		این جامه بر قد او ترسم دراز باشد
منشین ز آتش من آهنین دل ایمن		کاتش چو تیز باشد آهن گداز باشد
برمن درستم باز دشمن بلطف ممتاز		کی باشد این ستمها گر امتیاز باشد
دریای راز درجوش من مهر برلب از بیم		کوهمزبان حریفی کز اهل راز باشد
چون عشق محو سازد شاهی و بندگی را		گردن طراز محمود طوق ایاز باشد
ذوقی چنان نماند آمیزش نهانرا		معشوق اگر ز عاشق بی احتراز باشد

چون‌خانه حقیقت جوئی پی‌بتان گیر
کاول قدم درین ره کوی مجاز باشد
آتش‌فتدبگلزار گر همچو نرگس‌یار
نرگس کرشمه‌پرداز یاعشوه‌ساز باشد
بیش ازتمام عالم خواهم نیازمندی
تا از نیاز مردم او بی نیاز باشد

حاشا که تا قیامت برخیزد از در مهر
بر محتشم در جور هرچند باز باشد

دی صبحدم که عارض او بی‌نقاب بود
چیزیکه در حساب نبود آفتاب بود
صد عشوه کرد لیك مرازانمیانه کشت
نازیکه در میانه لطف و عتاب بود
ازدام غیر جسته‌زپر کارئی که داشت
میآمد آرمیده و در اضطراب بود
در انتظار دردم بسمل شدم هلاك
با آنکه در هلاك من‌اورا شتاب بود
تا در اسیر خانه آنزلف بود غیر
من در شکنجه بودم واو درعذاب بود
درصد کتاب یکسخن ازسرعشق نیست
گفتیم‌یکسخن که‌درآن‌صد کتاب‌بود

امشب کسی نماند که لطفی ندید ازو
جز محتشم که دیده بختش بخواب بود

چوکار برغم از امید وصل تنك شود
سرور در دل عاشق گران درنگ شود
چوسنك تفرقه‌بخت افکند براه‌وصال
سمند سعی درآن‌سنگلاخ لنگ شود
خوش‌آنکه برسر صیدی زپیش‌دستیها
میان غمزه وناز تو طرح جنگ شود
هزار خانه توان در ره فراغت ساخت
چو عشق خانه برانداز نام‌وننگ شود
رقیب ازو طلبدکام ومن باین سر گرم
که دانم‌از دم افسرده موم سنگ شود
هوای غیر تصرف کند چو در معشوق
عذار شاهد عصمت شکسته‌رنگ شود

زاشک محتشم اندوست در خطر که مدام
زنم برآینه جوهر بدل بزنگ شود

برهی کان سفری سرو روان خواهد شد
هر قدم منزل صد قافله جان خواهد شد
برزمین‌رخش قمرنعل چو خواهدراندن
همه گلهای زمین آینه دان خواهد شد
هر کجاتوسن‌آهو تك خودخواهد تاخت
باز تاخطه چین مشکفشان خواهد شد

خیمه از شهر چو بر دشت زند ابرمثال آفتاب از نظر خلق نهان خواهد شد
آن‌شکر لب‌بدیاری که گذرخواهد کرد قند ارزان چونمك صبر گران خواهدشد
عشق‌راطبع زلیخاست که‌آن یوسف عهد هر کجا جلوه کند باز جوان خواهدشد
همچوتیراز نظرآنسرو چو خواهد رفتن
قامت محتشم از غصه کمان خواهد شد

فلك‌به‌من‌نفسی گر چه سر گرانش کرد دگر براه تلافی سبکعنانش کرد
زبان ز پرسش حالم اگر کشید دمی دمی دگر بمن اقبال همزبانش کرد
فشاند مرغ دلم را روان بساعد زلف بسنگ‌جور چو آشفته آشیانش کرد
نداده بود دلم را بچنگ غصه تمام که‌بازخواست بصدعذر وشادمانش کرد
دلم هنوز ز دریای غم کناری داشت که غرق‌مرحمت‌ازلطف‌بیکرانش کرد
دمیکه تیر ستم در کمان خشم نهاد کشیدبرمن وسوی دگر روانش کرد
چو خواست‌قدرنوازش بداند‌این‌دلزار نخست پیش خدنگ بلا نشانش کرد
غرض ستیزه نبودش که نقد قلب مرا کشید بر محك جور و امتحانش کرد
عنان همرهی‌از دست محتشم چو کشید
نهفته بدرقه لطف همعنانش کرد

زاهدان منع ز دیر ومی نابم مکنید کوثر وخلد من این‌است عذابم‌مکنید
چشم‌افسونگرش‌از کشتن من کی گذرد بر من افسانه مخوانید وبخوابم مکنید
مدعی را اگر آواره نسازم ز درش از سگان سر آنکوی حسابم مکنید
من خود از باده دیدار خرابم امشب می میارید وازین بیش خرابم مکنید
مدهید اینهمه ساغر بت سرمست مرا من کبابم دگراز رشك کبابم مکنید
حرف وصلی که محال‌است‌مگوئیدبمن آب چون نیست طلبکار سرابم مکنید
خواهم‌از گریه‌دهم خانه‌بسیلاب امشب دوستانرا خبر از چشم پرآبم مکنید
چاره بیخودی من به نصیحت نتوان بخودم باز گذارید و عذابم مکنید

توبه چون محتشم از می‌مدهیدم زینهار
قصد جان خاصه در ایام شرابم مکنید

بلا بمن که ندارم غم بقا چکند — کسی که دم ز فنا زد باو بلا چکند
نشانده بر سر من بهر قتل خلقی را — من ایستاده که آنشوخ بیوفا چکند
بقتل ماشده گرم و کشیده تیغ چو آب — میان آتش و آبیم تا خدا چکند
کشی بجورم و گوئی که خونبهای تو چیست — شهید خنجر جور تو خونبها چکند
بدست عشق تو دادم دل و نمیدانم — که داغ هجر تو با جان مبتلا چکند
چو آشنای تو شد دل زمن برید آری — ترا کسیکه بدست آورد مرا چکند

دوای عشق تو صبر است و محتشم را نیست
تو خود بگو که با بن درد بیدوا چکند

آسودگان چو نشئه دردآرزو کنند — آیند وخاك کشته تیغ تو بو کنند
یکدم اگر ستم نکنی میرم از الم — بیچاره آنکسان که بلطف تو خو کنند
ایدل رسی چه برد بیت‌الحرام وصل — کاری مکن که بررخ ما در فرو کنند
کو صبر با دوچشم نظر باز خویش را — نگذارم ازحسد که نگاهی درو کنند
ساقی مزن بزهد فروشان صلای می — زین قوم بدنماست که کاری نکو کنند
از روی زاهدان نرود گرد تیرگی — صد بار اگر بچشمه کوثر وضو کنند

پویندگان خلد برین را خبر کنید
تا همچو محتشم بخرابات رو کنند

باوجود آنکه پیوند آن پری ازمن برید — گرز مهرش سر کشم باید سرم از تن برید
من نخواهم داشت دست از حلقه فتراك او — گر سرم خواهد بجور آنترك صیدافكن برید
من بمهرش جان ندادم خاصه درایام هجر — گر برم نام وفا باید زبان من برید
خلعت عشاق را میداد خیاط ازل — برتن من خلعت از خاکستر گلخن برید
دررهش افروخت اقبال از گیاه تر چراغ — درشب تار آنکه راه وادی ایمن برید
کی بریدی متصل ازدوستدار خویش دست — گر توانستی زبان طعنه دشمن برید

محتشم را از غم خود دید گریان پیش او
گفت میباید ازین رسوای تر دامن برید

چو ممکن نیست کانمه پاسبان محفلم سازد
بکوشم تاسگ دنباله گیر محملم سازد

زوی چون پرده افتد بر ملا از من کند رنجش
که از همراهی خود بار قیبان غافلم سازد

کند بر من بتیغ آنبت گنه ثابت که هر ساعت
ز بیم جان بنا واقع گناهی قایلم سازد

ز دل بس رازهای پرده گر سر بر زند روزی
که دل فرسائی بار جفا نازک دلم سازد

ز فتانی بایمائی کند واقف رقیبان را
اجازت ده نگاهش چون بابرو مایلم سازد

ز خارج پیچشی ها در دمم باید شدن بیرون
دمی از مصلحت در بزم خود گر داخلم سازد

درونم محتشم زان مست کین خواهد شدن شادان
ولی روزی که دور چرخ ساغر از گلم سازد

نخواهم از جمال عالم آشوبت نقاب افتد
که من دیوانه گردم باز و خلقی در عذاب افتد

ز بس لطف من و اندام زیبایت عجب دارم
که دیبا گر بپوشی سایه‌ات بر آفتاب افتد

اگر در خواب بینم پیرهن را بر تنت پیچان
تنم از رشک آن بر بستر اندر پیچ و تاب افتد

غنود آن نرگس و شد بر طرف غوغا ز هر گوشه
ز بدمستی که بزم آراید و نا گه بخواب افتد

چسان پنهان کنم از همنشینان مهر مه روئی
که چون نامش بر آید جان من در اضطراب افتد

ز هجر افتادم از دریوزهٔ وصلش چو گمراهی
که جوید آب و با چندین مشقت در سراب افتد

ندارد محتشم تاب نظر هنگام لطف او
معاذالله اگر بر من نگاهش از عتاب افتد

بز هر دلی که بند نهاد از نگاه خود
بردش به بند خانه زلف سیاه خود

از راه نا رسیده شهنشاه عشق او
عالم بباد داده ز گرد سپاه خود

گردید عام نشاء عشق آنچنانکه یافت
آثار آن چرنده در آب و گیاه خود

زان همنشین ستاره که میتابد از زمین
شرمنده است چرخ ز خورشید و ماه خود

زان شد بلند آتش رسوائیم که دوش
نوعی ندیدمش که کنم ضبط آه خود

یکشهر شد بباد دو روزی خدایرا
خالی کن از نظارگیان جلوه گاه خود

خوش آنکه خود بکشتنم آئی و بعد قتل
نسبت کنی بمدعی من گناه خود

ذوق مرا بیابی اگر از جفای خویش
هم خود شوی ز جانب من عذرخواه خود

خواهی که دامنت رهد از چنگ محتشم
بردار زود خار وجودش ز راه خود

لعل تو در شکست من زمزمه بس نمیکند آنچه تو دوست میکنی دشمن کس نمیکند
از سخن حریف سوز آنچه تو آتشین زبان با من خسته میکنی شعله بخس نمیکند
راحله از درت روان کردم و این دل طپان میکند امشب از فغان آنچه جرس نمیکند
از خم زلف بعد ازین جا منما بمرغ دل مرغ قفس شکن دگر میل قفس نمیکند
مرغ دلیکه میجهد خاصه ز دام حیله‌ای دانه اگر ز در بود باز هوس نمیکند
محتشم از کمند شد خسته چنانکه چون توئی
میرود از قفا و او روی به پس نمیکند

ز خانه ماه بماه آفتاب من بدر آید من آفتاب ندیدم که ماه ماه بر آید
قدم قدم کند از بیم پاس غیر توقف بمن گهی که از ان غمزه قاصد نظر آید
ز نازداده کمانی بدست غمزه که ازوی گزنده‌تر بود آن تیر کآرمیده‌تر آید
قلم چو تیز کند در پیام شخص اشارت به جنبش مژه از دو دل بهم خبر آید
رسید و در من بیدست و پافکند تزلزل چو صید بسته که صیاد غافلش بسر آید
هزار حرف که از من کند سئوال چه حاصل که من ز نطق بر آیم چو او بحرف در آید
باینطرف نگه تیز چند صید نزاری بناوکی جهد از جا که بر یکی دگر آید
دو چشم جادویت آهسته از کمان اشارت زنند تیر که در سنك خاره کارگر آید
فضای دیده پرخون محتشم ز خیالت
حدیقه‌ایست که آبش ز چشمه جگر آید

حسن را گر ناز او کالای دکان میشود زود نرخ جان درین بازار ارزان میشود
طبع آلایش گزینی کادم بیچاره داشت جبرئیل از پر توش آلوده دامان میشود
صبر بیحاصل که جز عشق و مشقت هیچ نیست یکهنر دارد کزو جاندادن آسان میشود
شد سرای دل خراب و یافت قصر جان شکست این زمان خود رخنه در بنیاد ایمان میشود
سینه چاکانرا چه نسبت با کسی کز نازکی نیم چاکی گاه گاهش در گریبان میشود

میشود صیاد پنهان میکند آنگاه صید میکند آنماه صید آنگاه پنهان میشود
ورخورددر ظلمت ازدست کسی آب‌حیات پس بدانند کان منم بیشك پشیمان میشود
گفتمش برقتل فرمان کن که ازدردم بجان خندمزدکاین خودنخواهدشدولی آن‌میشود

محتشم یا گریه را رخصت مده یا صبر کن
تا منادی در دهم کامروز طوفان میشود

باز ما را جان باستقبال جانان میرود تن بجامیماند و دل همره جان میرود
باز جیبی چاك‌خواهم‌زد که دستم هرزمان بیخودازوسواس دل‌سوی گریبان‌میرود
بازخواهم درخروش‌آمد که‌وقت‌حرف‌صوت بر زبان نطقم اول آه و افغان میرود
باز خواهم‌غوطه‌زددرخون که‌ازبحردرون سوی چشمم‌ابرخون‌باری‌شتابان میرود
باز دست‌ازدیده‌خواهم‌شست‌کز عیب کسان میکندایما که‌آن یوسف ز کنعان‌میرود
باز محکم میشود با درد پیمان دلم کاینچنین‌بردم گمان‌کاهست‌پیمان‌میرود
باز لازم شد وداع جان که هردم هاتفی بادلم‌آهسته میگوید که جانان‌میرود
باز در خواب پریشان دیدنم شب تا بروز چون‌نباشم کز کف‌آن‌زلف‌پریشان‌میرود

محتشم در عشق رفت آنصبر وسامانی که بود
بخت اکنون از من بی‌صبر وسامان میرود

طبیب من‌زهجرخود مرا رنجور میدارد مرارنجورگرداز‌هجرواز‌خوددورمیدارد
چوعذری‌هست‌درتقصیرطاعت می‌پرستانرا امام شهر گر دارد مرا معذور میدارد
بباطن گر ندارد زاهد خلوت نشین عیبی چرادرخرقه‌خودرااینچنین‌مستورمیدارد
اگر بینی صفائی دررخ‌زاهد مرو از ره که صادق نیست صبح‌کاذب‌اما‌نورمیدارد
سیه روزم ولی هستم پرستار آفتابی را که عالم را منور در شب دیجور میدارد
طلب کن‌نشئه‌زان‌ساقی که‌بیمی‌چشم‌خوبانرا بقدرهوش‌ما که‌مستو که‌مخمورمیدارد

پس از یکمردمی گرمیکنی صد جورپی درپی
همان یکمردمی را محتشم منظور میدارد

سیه‌چشمی که‌شادم‌داشت گاهی‌ازنگاه‌خود فغان کزچشم‌او آخر فتادم از گناه خود

نمیدانم چرا برداشت از من سایه‌رحمت سهی سرویکه دارد عالمی را در پناه‌خود
کشدشمشیرو گویدسر مکش‌ازمن‌معاذالله گدائیرا چه حد سر کشی با پادشاه خود
میندیش‌ازجزا هرچندفاشم کشته‌ای‌ایمه که‌من‌خودهما گرباشم‌نخواهم‌شدگواه‌خود
شب‌عیداست‌ومه‌درابرومه‌جویندگان‌درغم توخودبرطرف‌بامی برشکن‌طرف کلاه‌خود
بجرمی کاش‌پیشش‌متهم کردم که هرساعت بدست‌وپایش‌افتم‌معذرت‌خواه از گناه‌خود

چومن ازدولت قرب ارچه دوری محتشم میرو
باین امید گاهی بر در امید گاه خود

آن پری بگذشت‌وسوی‌ما نگاهی‌هم‌نکرد کشت در ره بیگناهی راوآهی هم‌نکرد
صبرمن کاندر عیار ازهیچ کوهی کم نبود هم عیاری در هوای او نگاهی هم نکرد
برق قهر او که کشت غیررا سالم گذاشت در ریاض ما مدارا با گیاهی هم نکرد
برسرمن بود از و سودای لطف دائمی او سر افرازم بلطف گاه گاهی هم نکرد
سر گران گشت‌ازمی‌وبرخوابگاه‌سر بماند وز سردوش اسیران تکیه گاهی‌هم‌نکرد
دل که کرد از قبله درمحراب ابروی‌تورو از سر بیداد گویا عذر خواهی هم‌نکرد

محتشم زلفش بمن سردر نیارد از غرور
ترك ناز و سر کشی‌بامن سیاهی هم‌نکرد

چو گریم‌بیتواشکم‌ازبن‌مژگان‌فرو ریزد که‌چون‌خیزم‌زجاسیلابم‌ازدامان‌فروریزد
پذیرد طرح کاخ‌عشرتم دوران مگرروزی کزآهم طرح‌این‌نیلوفری‌ایوان‌فروریزد
نیامدآنسوار کج کله در مجلس رندان که مغزاستخوانم در تب هجران‌فروریزد
بسرعت بگذرد هرتیرش‌آخراز دل گرمم از و چون قطره‌آب‌آهنین پیکان‌فروریزد
بنخلی‌بسته‌ام‌دل کزهوائی گر کندجنبش بجای‌میوه‌ازهرشاخ‌وی صدجان فروریزد

خموشی‌محتشم اما سخن سرمیزندکلکت
بآن گرمی که‌آتش‌ازدل‌ثعبان فرو ریزد

کنج وصل‌او‌بچون من بیوفائی حیف‌بود همچواوشاهی‌بهمچون‌من گدائی‌حیف‌بود
یارئی‌آن‌نازنین کش‌بت‌پرستیدن سزاست با چومن‌ناکس پرستی‌نا سزائی حیف‌بود

آشنائی‌های او کز الفت جان خوشتر است — با چو من بد الفتی نا آشنائی حیف بود
عهد مهر و شرط یاری کز وفا کرد آن نگار — با چو من بد عهد شرط و بیوفائی حیف بود
راست قولیهای او در ماجراهای نهان — باچو من کج بحث و کافر ماجرائی حیف بود
چون زمن جز بیوفائی سر نزد نسبت باو — بر سرم میزد اگر سنگ جفائی حیف بود

قصه کوته محتشم باچون تو کج خلق آدمی
آنچنان طوبی قدی حورا لقائی حیف بود

چراغی آمد و بر آفتاب پهلو زد — که دست حسن ویش صد طپانچه بررو زد
براین شکار بصد اهتمام اگرچه کشید — شکار بیشه دیگر کمان ولی او زد
درین سراچه چو جای دو پادشاه نبود — یکی برفت و سراپرده را بیکسو زد
ز سیر دل ره او بست تیر دلدوزی — که این نهفته از آن گوشه‌ای ابرو زد
ز سحر قوم خبر داد معجز موسی — زمانه نقش کزان[1] هردو چشم جادو زد
زناز تا نتوان سنگ در ترازو نه — که عشق حسن ترا برد و بر ترازو زد

تو عذر دلبر نو محتشم بخواه که یار
بتازگی ره یاران ز قد دلجو زد

حرف الذال

ای شربت جفای توهم تلخ و هم لذیذ — خصمانه حرفهای تو هم تلخ و هم لذیذ
در جام عشوه ریخته میها بزهر چشم — چشم غضب نمای توهم تلخ وهم لذیذ
صلح وحیات ومرگ بهم داده‌ای که هست — وقت غضب ادای توهم تلخ و هم لذیذ
دی زهر وانگبین بهم آمیختی که بود — دشنام جانفزای توهم تلخ وهم لذیذ
ایدل زخشم وصلح بآن لب سپرده یار — صد شربت از برای توهم تلخ وهم لذیذ
امشب دهنده می ونقلی که صد اداست — با لعل دلگشای تو هم تلخ وهم لذیذ

در عشق کس نداد شرابی به محتشم
از ماسوا سوای تو هم تلخ و هم لذیذ

۱ــ زمانه نقش فسونی کزاندوجادو زد

کنم‌چو شرح غم او سواد بر کاغذ سرشك من نگذارد مداد بر کاغذ
فرشته نیز گواهی نویسد ار بیند بقتل من‌خط آن حور زاد بر کاغذ
رقیب‌تا‌چه‌بدازمن‌نوشته‌بود که یار زمن نهفت چوچشمش‌فتاد بر کاغذ
محل‌نامه‌نوشتن‌مرازدغدغه کشت بنام غیر قلم چون نهاد بر کاغذ
نوشت‌نامه‌باغیاروا‌ین‌بتر که‌نگاشت برمز نام خود از اتحاد بر کاغذ
نبود‌بس‌خط کلکش که‌مهرخاتم‌نیز نهاد از جهت اعتماد بر کاغذ
بیاد محتشمش لیك چون عنان جنبید
قلم ز دغدغه او ستاد بر کاغذ

ای زهرخنده توچوشهد وشکر لذیذ زهر تواز نبات کسان بیشتر لذیذ
از قد و لب ریاض ترا ای بهار ناز هم نخل نازك آمده و هم ثمر لذیذ
قدت که هست نیشکر بوستان حسن سر تا براست لذت و پا تا بسر لذیذ
دشنام تلخ‌زود مکن بسکه در مذاق زهریست‌اینکه‌بیشتراست ازشکر لذیذ
روزی هزار گنج نهادی شکرفروش بودی اگرشکر چولبت‌ای‌پسر لذیذ
آن‌لب که من گزیده‌ام امروز کافرم گر میوه بهشت بود اینقدر لذیذ
مطرب ز محتشم غزلی کن ادا که هست
نظم وی و ادای تو با یکدیگر لذیذ

حرف الراء

زین بیشتر رکاب ستم سرگران مدار درراه وصل اینهمه کوته عنان مدار
بادرد وغم زیادم ازین همعنان مکن با آه وناله بیشم ازین همزبان مدار
یا پر بمیل تیر نگه در کمان منه یا تیربرکش‌اینقدراندر کمان مدار
داری گمان که میشکنم‌عهدچون‌توئی ای‌بدگمان‌بهمچومنی‌این گمان‌مدار
خواهی اگربیزم رهم داد بیش ازین بر آستانم از قرق پاسبان مدار
یك‌لحظه آرمیده جهان از فغان من حالم مپرس باز مرا بر فغان مدار

حرف کسی که کرده نهان‌حد حرمتت — باری زمن که پاس تو دارم‌نهان مدار
بایك جهان کرشمه بجنبان صف مژه — برهم‌خوردا کردوجهان باك‌از آن‌مدار
ای باغبان چو باغ ز مرغان تهی کنی — کاری به بلبلان کهن آشیان مدار
قدر ملك‌چو کم شوداز خواری‌سکان — کوغیر حرمت‌سك‌این‌آستان مدار

کر مایلی بجور بکن هر چه میتوان
باك از هلاك محتشم ناتوان مدار

دانم‌اکر از دلبری قانع بجانی ای پسر — داد سبکدستی دهم در سر فشانی ای‌پسر
رسم وفا بنیاد کن آواره‌ای را یاد کن — درمانده‌ای را شاد کن‌تا درنمانی ای پسر
برخاکساران بیخبر مستانه بررخش‌جفا — در شاهراه دلبری خوش میدوانی ای‌پسر
حسنت‌همی‌کوید که‌هان‌خوش‌خوش‌جهانیرا بکش — هیچت‌نمیکوید که هی‌نی‌نی جوانی ای‌پسر
باصدشکایت‌پیش‌توچون‌آیم‌اندر یکسخن — بندی زبانم کوئیا جادو زبانی ای پسر
دیشب‌سبکدستی ترا میداد کستاخانه می — کامروز ازان لایعقلی برسر کرانی‌ای‌پسر

دیوان شعر محتشم پر آتش‌است از حرف جور
غافل مشو ازسوز او روزی بخوانی ای پسر

دور ازتو خاك ره ز جنون میکنم‌بسر — بنکر که درفراق تو چون میکنم بسر
بر خاك درکه توبسر میکند رقیب — من خاك در زبحت نکون میکنم بسر
سرلشکر جنونم و در دشت کمرهی — بر رغم عقل راهنمون میکنم بسر
افسانه‌ات شبی که نمی‌آیدم بکوش — آنشب بصد هزار فسون میکنم بسر
زآتش‌توبر کنار چه‌دانی که‌من چسان — با شعله های سوز درون میکنم بسر
برسردرین‌بهارتو کل‌زن که‌من‌زهجر — با خار خار داغ جنون میکنم بسر

ازبسکه خون کریسته دور از تومحتشم
من در کنار دجله خون میکنم بسر

ای طور ترا جهان خریدار — من جور ترا بجان خریدار
سوی تو که یوسف جهانی — رو کرده جهان جهان خریدار

وصلت بخدا که رایگان است — هرچند خرد گران خریدار
تو ناز فروش اگر بسویت — صد گنج کند روان خریدار
گوئی همه دم برین درو بام — میبارد از آسمان خریدار
بسته است ره سرایت از بس — افتاده بر آستان خریدار
چون محتشم از متاع وصلم
ممنوع ولی همان خریدار

چنین که من ز تو خودرا نموده‌ام بیزار — نعوذ بالله اگر افتدم بتو سرو کار
هزار جان به جسد آیدم اگر روزی — کشی بقدر گناه انتقام از من زار
بسی نماند که از کرده‌های من باشی — تو در تعرض و من در مقام استغفار
بشرمساری انکار عاشقی چکنم — اگر شکنجه زلفت ز من کشد اقرار
سزای سرکشی من بس است اینکه چو شمع — اگر تو خندی و من سوز دل کنم اظهار
هزار بار ز بی لنگری ز جا رفتم — ز بحر عاشقیم تا شد آرزوی کنار
اگر دگر سر تسخیر محتشم داری
همین بس است که یکعشوه‌اش کنی در کار

حرف الزاء

بمن که آتش عشقش نکرده دود هنوز — فشاند دست که این وقت آن نبود هنوز
ز صبر او دل من آب شد که دی ره صلح — گشوده بود و بمن لب نمیگشود هنوز
دگر سحر که ازو بوسه‌خواه شد کدز حرف — لبش بجنبش و حسنش بخواب بود هنوز
نموده بود بمن غایبانه رخ آندم — که در بساط بکس رخ نمی‌نمود هنوز
من از قیامت هجران بدوزخ افتادم — بمهد امن و امان کافر و یهود هنوز
دمیکه حور و پری سجده تو میکردند — نکرده بود بشر را ملك سجود هنوز
طپانچها زده خورشید عارضت مه را — که هست از اثر آن رخش کبود هنوز
دمی که نوبت عشقت زدم بملك عدم — نبود در عدم آوازه وجود هنوز

چو محتشم بگدائی فتادم از تو ولی
گدائیی که ازو وحشتم فزود هنوز

ز عنبر آتش حسنت نکرده دود هنوز	محل رخ ز می افروختن نبود هنوز
بگرد مشک نیالوده دامن رخسار	بباده بود لب آلودن تو زود هنوز
که شد بمی سبب آلایش وجود ترا	نیامده گنهی از تو در وجود هنوز
نموده رشحه کشیها نهالت از می ناب	نکرده در چمن سر کشی نمود هنوز
لبت که دوش برو کاسه بوسه‌ها زده است	بود بدیده باریك بین کبود هنوز

ز پند محتشم افسوس کز طبیعت تو
که کاست نشاء ذوق می و فزود هنوز

ز دور یاسمنت سبزه سر نکرده هنوز	بنفشه از سمنت سربدر نکرده هنوز
بگرد ماه عذارت نگشته هاله زلف	خطت احاطه دور قمر نکرده هنوز
چه جای خط که نسیمی از آن خجسته بهار	بگلستان جمالت گذر نکرده هنوز
گرفته‌ای همه عالم بحسن عالم گیر	اگرچه لشگر خط توسر نکرده هنوز
غمم نمیخوری و میبری گمان که فلك	مراز مهر تو بیخواب وخور نکرده هنوز
چو شمع گرم ملاقات مردمی و صبا	ز آه سرد منت باخبر نکرده هنوز
نصیحتت که بصد گونه کرده‌ام پیداست	که در دلت یکی از صد اثر نکرده هنوز
ولی باین همه مجنون دلرمیده تو	خیال طرفه غزال دگر نکرده هنوز
ز چشم اگر چه فکندی فتاده خودرا	زالتفات تو قطع نظر نکرده هنوز
عجب که این غزل امشب بسمع یار رسد	که هست تازه و مطرب زبر نکرده هنوز

ز محتشم مکن ایگل تو نیز قطع نظر
که جای غیر تو در چشم تر نکرده هنوز

دوش کز بزمم گذر کرد آن مه مجلس فروز	روشنی بیرون نرفت از خانه من تا بروز
دیشب از شست خیالش ناو کی خوردم بخواب	روز چون شد خورد بر جانم خدنك سینه سوز
دیدمش در خواب کاتش میزند در خانه‌ام	چون شدم بیدار دیدم آه خودرا خانه سوز

دوش گستاخانه زلفش را گرفتم در خیال	دستم از دهشت چو بید امروز میلرزد هنوز
هر که آگاه از رموز عشق شد دیوانه گشت
محتشم گر عاقلی کس را میاموز این رموز

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز	جان سبك رفت و من از عشق گرانبار هنوز
حال من زار و ببالین رقیب آمد یار	من باین زاری و او برسر آزار هنوز
عشوه‌ات سوخته جان من و جانسوز همان	غمزه‌ات ساخته کار من و در کار هنوز
دل که دارد سر زلف تو چو غافل مرغیست	که بدام آمده و نیست خبر دار هنوز
سر نهادند حریفان همه در راه صلاح	سر من خاك ره خانه خمار هنوز
چشم امید شد از فرقت دلدار سفید
محتشم منتظر دولت دیدار هنوز

حسن را تکیه که آن طرف کلاهست امروز	ناز را خوابگه آنچشم سیاهست امروز
تا ز بالا و قدش در زند آتش بجهان	فتنه در رهگذرش چشم براهست امروز
بود بی زلفت اگر یوسف حسنی در چاه	بمدد کاری او برلب چاهست امروز
کو دل و تاب کزان زلف و خط و خال سیاه	حسن را دغدغه عرض سپاهست امروز
دوش عشق من از و بود نهان وای بمن	که بر آگاهیش آن چهره گواهست امروز
مهربان چرب زبان گرم نگه بود امشب	تند خو تلخ سخن تیز نگاهست امروز
محتشم پیك نظر دوش دوانید مرا
روز امید مرا شعله آهست امروز

لشکر عشقت سیاهی میکند از دور باز	وای برمن کز سلامت میشوم مهجور باز
بر شکست خیل طاقت ده قرار ایدل که کرد	پادشاه عشق برپا رایت منصور باز
تا بجای نوش بارد نیش بر ما خاکیان	فتنه مشتی خاك زد بر خانه زنبور باز
من که با خود برده بودم شور از میدان عشق	آمدم اینك که میدان را کنم پر شور باز
گر چه حسن لن ترانی بست راه آرزو	من همان صیت طلب میافکنم در طور باز
پای کوبان بر فراز بیستون عشق تو	کوهکن را لرزه میاندازم اندر گور باز

وه که در بازار رسوائی عشق پرده سوز شاهدان از باده نابند نامستور باز
دربرافکن دیگرا یدل جوشن طاقت که نیست از کمین برمن کمانکش بازوی پرزور باز
زان خط نو خیز برخیل سلیمان خرد خوش شکستی خواهدآوردن سپاه مور باز
گرچنین خواهد نمودن کوکب عشقم طلوع ملك دلراسر بسر خواهد گرفتن نور باز

با وجود فقر از اقبال عشقش محتشم
چندروزی فخر خواهد کرد بر جمهور باز

ای هنوزت مژه از صف شکنی برسر ناز گوشه چشم تو دنباله کش لشگر ناز
ما بجان ناز کشیم از تو اگرهم روزی خط اجازت ده حسنت شود از کشور ناز
نام جلاد بران غمزه منه کاندر قتل کار جلاد نباشد زدن خنجر ناز
دیده هرچند که گستاخ بود چون بیند تکیه نخل گرانبار تو بر بستر ناز
بردرت منتظرند اهل هوس وای اگر در رغبت بگشائی وبه بندی در ناز
سرآن نرگس پرحوصله گردم که زمن صد نگه بیند ویکره نگرد از سر ناز

محتشم را شودآنروز سیه دفتر عمر
که بشوئی توزبسیاری خط دفتر ناز

زهی ربوده لعل تو صد فسون پرداز فریب خورده چشمت هزارشعبده باز
رقیب محرم رازتو گشت نزدیك است که اشك من بدرد صدهزار پرده راز
بصدضعف جهم ازجا چوخوانیم سك خویش چه جای آنکه بسوی خودم کنی آواز
بطول عرض شبی در وصال میخواهم که برتوعرض کنم قصه های دورو دراز
بنام نامی محمود در قلمرو عشق زدند سکه شاهی ولی طفیل ایاز
بعهد لیلی و شیرین هزار عاشق بود شدند زان همه مجنون و کوهکن ممتاز
عجب اگرتوهم ازسوزمن الم نکشی که هست آتش پروانه سوزشمع گداز
بپرس از نفست سرآن دهن که جز او کسی نرفته براه عدم که آید باز
بغیر دیدنش از طاقتم ازو نگذاشت که غیرت ارهمه کاهیست ست وکوه گداز

چو[۱] نیست محتشم آنمه ز مهردمسازت
بداغ هجر بسوز و بسوز هجر بساز

یك صبح بیام‌آو ز رخ پرده[۲] برانداز — آوازه بعالم زن و خورشید برانداز
زه شد چو کمان تو پی کشتن مردم — گوزه ز کمان اجل ایام برانداز
بربند بشاهی کمر و طوق غلامی — در گردن صدخسرو زرین کمر انداز
بهر دل مشتاق مکش تیر ز ترکش — نخجیر چنین رابخدنگ دگر انداز
دی‌داشتم ای صیدفکن‌طاقت‌ازین‌بیش — امروز خدنگ نظر آهسته تر انداز
در گفتن‌راز آنچه‌زبان‌محرم‌آن‌نیست — بر گردن آمد شد و پیك نظر انداز
ای زینت بالین رقیبان شده عمری — برمن که زهم میگذرم یك نظرانداز
تا غیر بمیرد ز شعف یك شبم از وی — پنهان کن‌و در شهرتو هم خبر انداز

در بحر هوس کشتی ما محتشم از عشق
تاغرق نگردیده تو خود را بدر انداز

ای از می غرور تو لبریز جام ناز — شیرین ز تلخی تو لب حسن وکام ناز
طبع مدقق حرکت سنج می نهد — بر جز و جزو از حرکات تو نام ناز
ایزد برای لذت وصل آفرید و بس — معشوق را بعاشق خود در مقام ناز
یکسر نمانده‌برتن وآن شوخ راهنوز — تیغ کرشمه نیم کشست از نیام ناز
مجنون ز انتظار کشیدن هلاك شد — ای ناقه در کش از کف‌لیلی زمام ناز
هرگز ز چشم دیر نگاهش بملك دل — پیك نظر نیاورد الا پیام ناز
مجنونم‌ازتغافل‌چشمش که بس‌خوشست — با رغبت زیاده ز حد التیام ناز
من ناصبور ومانده در وصل را کلید — در زیر پای شاهد سنگین خرام ناز
شد سر گران‌ز گلشن‌خاکم روان بلی — بوی نیاز خورده دگر برمشام ناز
گفتم‌عیادتی که سبك گشته کام روح — گفتا تحملی که گران است کام ناز

در زیر تیغ میدهد از انتظار جان
صیدی که همچو محتشم افتد بدام ناز

---

۱ ــ فراق یار مرا محتشم نمی سازد — توشمع بزم فراقی برو بسوز و بساز
۲ ــ قافیه هایمطلع اشکال دارد

آفت من یك نگه زان نرگس مستانه ساز — مستعد مستیم کارم بیك پیمانه ساز
چون ز من بندند راه آشنائی های تو — هرچه میخواهی زمن غیر از نگه بیگانه ساز
شور طفلان را اگر خوش داری آن رخ را دمی — کار فرمای جنون عاشق دیوانه ساز
تا بخاك راحت افتد صورت از دیوار و در — آن خرامش را زمانی صرف صورتخانه ساز
تا روم آسان بخواب مرگ در بالین من — چشم افسون ساز را گوینده افسانه ساز
دل وداع آخرین عیش کرد ای جغد غم — آشیان یکبار بردیوار این ویرانه ساز

محتشم خواهی اگر یکتائی اندر حکم خویش
خاتم دلرا نگین زان گوهر یکدانه ساز

ای در زمان خط تو بازار فتنه تیز — انجام دور حسن تو آغاز رستخیز
جولانی تراست که جولان ز لعب تو — صد رستخیز خاسته از هرنشست و خیز
هرروز میکند ز ره دعوی آفتاب — کشتی حسن با تو قدر لیك در گریز
داده خواص نافه بناف زمین هوا — هر گه بجنبش آمده آن زلف مشکبیز
دانی که چیست دوستی و کوشش وصال — باجان خود خصومت و با بخت خودستیز
تلخی صبر گفت ولی کرد آشکار — عذری ز پی بجنبش لبهای شهد ریز

هرچند آتشش بود افسرده محتشم
او تیز میکند بنگه های تیز تیز

عشق کهن بکوی تو می آردم هنوز — واندر صف سگان تو میداردم هنوز
باآنکه برده ترك توام حدت از سرشك — الماس ریزه از مژه می‌باردم هنوز
زو دست قطع اشك که دهقان روزگار — در سینه تخم مهر تو میکاردم هنوز
آزرد جانم از تو ز آزار های پیش — جان سازمش نثار گر آزار دم هنوز

غم که دور از من دیوانه نگردد هرگز
آشنائیست که بیگانه نگردد هرگز

ناصحا از سر بالین من این پند ببر — خفته بیدار بافسانه نگردد هرگز
مرغ غم ترك دل ما نکند تا باید — جغد دلگیر زویرانه نگردد هرگز

ای مقیمانه درین دیر دو در کرده مقام
خیز کاین راهگذر خانه نگردد هرگز

یکدم ای شیخ خبر باش که جنت بجحیم
بدل از جرم دو پیمانه نگردد هرگز

همه جان گردد اگر آب و هوا در تن سرو
جانشین قد جانانه نگردد هرگز

محتشم چشم امید تو باین رشحه رشک
صدف آن در یکدانه نگردد هرگز

بزم کین آرا و در ساغر می بیداد ریز
کامران بنشین و در کام من ناشاد ریز

گر ز من دارد دلت گردی پس از قتلم بسوز
بعد از آن خاکسترم در رهگذار باد ریز

جرعه‌ای زان می که شیرین بهر خسرو کرده صاف
ای فلك کاری کن و در کاسه فرهاد ریز

روز قسمت با سحاب تربیت یارب که گفت
کاین همه باران رد بر اهل استعداد ریز

ایدل آن بیرحم چون فرمان بخونریزت دهد
زخم او بنما و خون از دیده جلاد ریز

ای سپهر از بهر تاب آوردن این سلسله
رو بنای نو نه و طرح نوی بنیاد ریز

در حرم گر پا نهی آید ندا کای آسمان
خون صید این زمین در پای این صیاد ریز

خفته در پای گل آنسرو ای صبا در جنبش آ
گل ز شاخ آهسته بیرون آر و بر شمشاد ریز

مس بود اکسیر را قابل نه آهن محتشم
رو تو نقد خویش را در کوره حداد ریز

دوش سر گرم از وثاق آنکوکب گیتی فروز
نیم شب آمد برون چون آفتاب نیمروز

همرهش فوجی ز میخواران پر ظرف از شراب
واقف از جمعی ز آگاهان آگاه از رموز

پیش پیش لشکر حسنش پس از صد دورباش
در کمانها تیرهای دل شکاف سینه سوز

پیش روی تا بنا کش کوههای عقل وصبر
در گداز از بی‌ثباتی ها چو برف اندر تموز

چون براه آثار من ناگه نمود از دود آه
پیش چشم نیم بازش چون گیاه نیم سوز

دست مخمورانه‌ای از ناز بر دوشم فکند
کامشب از دهشت بدست رعشه دوشم هنوز

محتشم فریاد کز جام غرور آن ترك مست
غافل است از فتنه زائی های این چرخ عجوز

دل در بدن کباب و مرا دیده تر هنوز
تن غرق آب و آتش و دل پر شرر هنوز

بسمل شدم بتیغ تو چون مرغ دمبدم
کرد سر تو از سرخود بی خبر هنوز
بنیاد عمر شد متلاشی و از وفا
دست تلاش من بغمت در کمر هنوز
آثار صبح حشر نمود و فلك نه شست
روی شب مرا بزلال سحر هنوز
روزی که خارتربت من گل دهد مرا
باشد زخار خارتوخون درجگر هنوز
راز دلم ز پرده سراسر برون فتاد
این اشک طفل مشرب من پرده در هنوز
طوفان بحر هجر نشست وبسی گذشت
وز خوف جان محتشم اندر خطر هنوز

حرف السین

آخرای بیرحم حال ناتوان خود بپرس
حرف محرومان خویش از محرمان خود بپرس
نام دورافتاد گان گر رفته ازخاطرتو نیز
از فراموشان بی نام و نشان خود بپرس
چون طبیب شهر گوید حرف بیماران عشق
گر توان حرفی ز درد ناتوان خود بپرس
من نمیگویم بپرس از دیگران احوال من
از دل بی اعتقاد بدگمان خود بپرس
شرح آن زاری که من بر آستانت میکنم
از کسی دیگر مپرس از پاسبان خود بپرس
یا مپرس احوال من جائیکه باشد مدعی
یا بتغییر زبان از همزبان خود بپرس
محتشم بر آستانت ازسگی خود کم نبود
حالش آخر ازسگان آستان خود بپرس

عقل در میدان عشق آهسته میراند فرس
وز سم آتش میجهاند توسن تند هوس
آنچنانم مضطرب کزمن گران لنگر یست
در ره صرصر غبار و بر سر گرداب خس
حال دل در سینه صد چاك من دانی اگر
دیده باشی اضطراب مرغ وحشی در قفس
بشکن ای مطرب که مجنونان لیلی دوسترا
ساز ز آواز حدی میباید و بانگ جرس
گر خورند آب بقا بس میکنند آخر ازآن
آنچه نتوان کرد زان بس باده عشق است و بس
رشته جان شد چنان باریك کاندر جسم زار
بگسلد صد جا اگر پیوند یابد با نفس
گر سگ کویش دهد یکبارم آواز ازقفا
از ضعف رویم بماند تا قیامت باز پس

میتواند راندم زین شکرستان هر که او ذوق شیرینی تواند بردن ازطبع مگس

حیف کزدنیا برون شد محتشم وزهیچ جا
حیف وافسوسی نیامد برزبان هیچکس

بامن از ابنای عالم‌دلبری مانده‌است‌وبس دلبری‌را تا که در عالم نمیماند به کس
کار چشم نیم باز اوست در میدان ناز از خدنك نیم کش فارس فکندن ازفرس
یار بردر کی ستادی غیر در بر کی بدی آن غلط‌تمییزا گربشناختی عشق ازهوس
نیست امشب محمل‌لیلی‌روان یا کرده‌اند بهر سر گردانی مجنون زبان بند جرس
خون‌دل کزسینه‌تالب‌میزدازدست توجوش عاقبت راه تردد بست بریبك نفس
صد جهان‌جان خواهم ازبهربلا گردانیت چون‌بحشرآئی‌دوعالم‌دادخواه‌ازپیش‌وپس
مرغ طبعم را مکن آزار کو را داده‌اند آشیان آنجا که‌ایمن نیست‌سیمرغ‌ازمگس
من گل آن‌آتشین باغم که در پیرامنش برق‌عالم سوزدارد صد خطر ازخاروخس

محتشم رایك‌نظر باقیست در چشم و لبت
یك نگه دارد تمنا یك سخن‌دارده‌وس

بازآشفته‌ام از خوی تو چندانکه‌مپرس تابها دارم از آنزلف پریشان که مپرس
از بتان حال دل گمشده می‌پرسیدم خنده‌ای کردنهان‌آن گل‌خندان که‌مپرس
درتب عشق بجان کندن‌هجران شده‌ام نا امید آنقدر ازپرسش جانان که مپرس

محتشم پرسد اگر حال‌من آن سرو بگو
هست لب تشنه پا بوس توچندانکه‌مپرس

ای پری راه دیار آن‌پری پیکر بپرس خانه قصاب مردم کش ازان کافر بپرس
باحریفان حرف‌آنمه برزبان‌آور برمز ازنظر بازان ره‌آن قصروآن‌منظر بپرس
درهوایش‌تیز رو چون کوکب‌سیاره شو وز هواداران آنسرو بلند اختر بپرس
جان‌سوی‌اورفته زان‌محبوب جانبازش‌طلب دل‌بر او مانده احوالش ازان‌دلبر بپرس
بعد پرسش ایصبا با او بگو ای بیوفا ازوفا یکره توهم زان بیدل ابتر بپرس

عاشق قصاب راخون‌خود اندر گردن است
باتو گفتم محتشم گر نیستت باور بپرس

آنقدر شوق گل روی تو دارم که مپرس — آنقدر دغدغه ازخوی تودارم که مپرس
چون ره کوی تو پرسم دلم از بیم طپد — آنقدر ذوق سر کوی تو دارم که مپرس
سر بزانوی خیال تو هلالی شده‌ام — آنقدر میل بابروی تو دارم که مپرس
ازخم موی توام رشته جان میگسلد — آنقدر تاب زگیسوی تو دارم که‌مپرس
صدره ازهوش روم چون‌رسداز کوی‌توباد — آنقدر بیخودی‌ازبوی تو دارم که مپرس
جانم از شوق رخت دیر برون میآید — انفعال آنقدر از روی تو دارم که مپرس
محتشم تاشده خرم دلت از پهلوی یار — آنقدر ذوق زپهلوی تو دارم که مپرس

محتشم تا شده آنشوخ به نظمت مایل
ذوقی از طبع‌سخنگوی تودارم که‌مپرس

ای سنگدل زپرسش روز جزا بترس — خون من غریب مریز از خدا بترس
هر دم بسینه راه مده کینه مرا — وز آه سینه سوز من مبتلا بترس
بر بیدلان ز سخت دلیها مکش عنان — از سنگ خودنه‌ای توزتیر دعا بترس
بی ترس وباك‌من بخطاترك كس مكن — زان ناوك خطا كه ندارد خطا بترس

دی با رقیب یافت مرا آشنا و گفت
ای محتشم ازین سگ نا آشنا بترس

خموشیت گره افکنددر دل همه کس — بگوحدیثی‌وبگشای مشکل همه کس
بدان که‌هر نظری قابل‌جمال تونیست — مکن چوآینه خود رامقابل‌همه کس
رخی که بال ملکراخطر زشعله‌اوست — روا بود که شودشمع محفل همه کس
عداوتم بدل کاینات داده قرار — محبتی که سرشتست در دل همه کس
زمانه گشت‌پرآشوب‌ومن‌باین‌خوشدل — که ازخیال توخالی‌شود دل همه کس

زرشك مایل مرگم که ازغلط کاریست
بغیر محتشم آنسرو مایل همه کس

حرف الشین

زمهیست داغ بر دل که ندیده‌ام هنوزش — زگلیست‌خاردر کف که نچیده‌ام‌هنوزش

زلبی است کام جانم چو گلوی شیشه پرخون		که بجرئت تخیل نگزیده‌ام هنوزش
ز شراب لعل یاری شده مشربم دگرگون		که بلب رسیده اما نچشیده‌ام هنوزش
بکشاکشم فکنده سر زلف تابداری		که بسوی خویش یکمو نکشیده‌ام هنوزش
دل پرده سوز دارد هوس لباس دردی		که بقد طاقت او نبریده‌ام هنوزش
ببرم لباس غیرت شده نام خرقه‌ای را		که ز جیب تا بدامن ندریده‌ام هنوزش
ز دریچه محبت بدلم فتاده پرتو		زهمه‌جهان فروزی که ندیده‌ام هنوزش
همه کس شنیده آمین ز فرشته بر دعائی		که ززیرلب برآن‌بت ندمیده‌ام هنوزش

که زمحتشم رساند بمه من این غزل را
که من گدا بخدمت نرسیده ام هنوزش

رخش شمعی است دود آن کمند عنبرآلودش		عجب شمعی که از بالا بپایان میرود دودش
دمی در بزم وصد ره میکشد از بیم وامیدم		عتاب عشوه آمیز وخطاب خنده آلودش
میان آب وآتش داردم دیوانه وش طفلی		که در یکلحظه صدره میشوم مقبول ومردودش
چو کنجشکیست مرغ دل بدست طفل بیباکی		که پیش من عزیزش دارد اما میکشد زودش
من از لعبت پرستیها دل بازیخوری دارم		که دارد کودکی باصدهزار آزار خشنودش
بسی در تابم از مردم نوازیهای او با آن		که میدانم بجز بیتابی من نیست مقصودش

طبیب محتشم در عشق پرکاریست کز قدرت
بالماس جفاخوش میکند داغ نمکسودش

آمد زخانه بیرون دربر قبای زرکش		برزر کشیده خفتان شاهانه بسته ترکش
سرو ازقبا گرانبار گل ازهوا عرق ریز		رنگ ازحیا دگرگون زلف از صبا مشوش
در سر هوای جولان برلب نشان باده		غالب نشاط خندان شیرین مذاق سرخوش
هنگام ترکتازش طاقست در نظرها		آن چین زدن برابروو آن هی زدن برابرش
آن کز نهیبش آتش شد برخلیل گلزار		در باغ روی او داد گل را مزاج آتش
دل وحشئی است بندی من از علاقه او		با شیر در سلاسل بامرگ در کشاکش

از صیقل محبت کانهم زپرتو اوست
طبعی‌است‌محتشم‌را کائینه‌ایست بیغش

محل گرمی جولان بزیر سرو بلندش — قیامتست قیامت نشست و خیز سمندش
تصرف از طرف اوست زانکه وقت‌توجه — درازدست‌تر از آرزوی ماست کمندش
میانه هوس و حسن بسته‌اند بموئی — هزار سلسله برهم ز جعد سلسله‌بندش
نهاد یاری مهر و وفا بیکطرف آخر — دل ستیزه کز جنگجوی جور پسندش
هزار جان گرامی فدای ناوك یاری — که گاه گاه‌شودپر کش‌از کمان بلندش
ز خاق دل‌بکسی بندا گرحریف شناسی — که‌نگسلدزتو گربگسلند بند ز بندش
باین بتان سبکدست شیشه دل خود را — مده که گرهمه از آهنست میشکنندش
مدار باك اگر کرد دل بمن گله از تو — که‌پیش‌ازین‌زتوبسیار دیده‌ام گله‌مندش

درم خریده غلام ویست محتشم اما
صلاح‌نیست که گویم‌خریده‌است‌بچندش

مهی که زینت حسنست گرمی خویش — طپانچه بررخ خورشید میزند رویش
چرنده را ز چرا باز میتواند داشت — نگاه دلکش ناوك گشای آهویش
هزار خنجر زهر آبداده نرگس او — کشیده بهر دلیری که بنگرد سویش
چنان ربود دلمرا که هیچ دیده ندید — همین کدبایت محل غمزه محل جویش
ز راه دیده بدل میرسد هزار پیام — به نیم جنبشی از گوشهای ابرویش
خدنگ‌نیمکش‌غمزه‌اش نخوردة هنوز — بمن چشانده فلك زور ودست و بازویش
نهفته کرده کمانی بزه که بیخبرند — ز ناوك افکنی آن دو چشم جادویش
خموشیش نه زاعراض بود دی که نداد — بلب مجال سخن غمزه سخنگویش

هنوز محتشم آن ماه نارسیده ز راه
بیا ببین که چه غوغاست برسر کویش

صد سال ز من دارد اگر هجرنهانش — به زانکه به بینم بطفیل دگرانش
میکرد شبی نسبت خود شمع بخوبان — چون‌خواست که‌نام‌توبرد سوختزبانش

دل داشت یقین نیستی آندهن اما
از خنده بسیار گرفتی به گمانش

خوبان بشتابید بدل جوئی عاشق
زان پیش که جوئید و نیابید نشانش

در چشم تو صدشیوه عیانست ز مستی
صد شیوه دیگر که محال است بیانش

میکرد دل انکار وجود دهنت را
از خنده بسیار فکندی بگمانش

پیوند گسل نیست دل محتشم از تو
گر بگسلد از تاب جفا رشته جانش

آنشاه حسن بین وبه تمکین نشستنش
و آن خیرگی وطرف کله برشکستنش

آن‌تیرغمزه‌پر کش وازمنتظر کشی‌است
موقوف صد کمان ز کمانخانه جستنش

سروی است در برم که براندام نازنین
ماند نشان ز بند قبا چست بستنش

سر رشته‌رضا بدل غیر بسته یار
اما چنان نبسته که بتوان گسستنش

باشد کمینه بازی آنطفل بر دلم
بر همزدن دو چشم وبصد نیش خستنش

صیدیست محتشم که بقیدی فتاده لیك
مرگیست بی تکلف از آن قید رستنش

پریوشی دل دیوانه میکشد سویش
که نیست حد بشر سیر دیدن رویش

بنوگلی نگرانم که میدمد چو گیاه
کرشمه از در و دیوار گلشن کویش

هنوز تیغ نیالوده تیز دستی بین
که‌موج خون ز زمین میرسد ببازویش

قیامتست قیامت که صور فتنه دمید
جهان ز فتنه نو خیز قد دلجویش

زخاك یوسف گل پیرهن دمد گل رشك
اگر به مصر برد باد از چمن بویش

چه رغبت است که سر بر نمیتوانداشت
ز مزرع دل مردم چرنده آهویش

ز دور کرد شکاری مرا رساند از سحر
خدنگ نیمکش غمزه چشم جادویش

لبش خموش و زبان کرشمه‌اش گویا
ز نکته پروری گوشه‌های ابرویش

چو محتشم بنخستین خدنگ او افتاد
هزار بوسه فلك زد بدست و بازویش

آهوی او که بود بیشه دل صید گهش
میگدازد جگر شیر ز طرز نگهش

از بد آموزی آن غمزه نمیگردد سیر — ناز کافتاده بدنباله چشم سیهش
دوجهان کشته بحسنی که اگر در عرصات — بهمان حسن در آید گذرند از گنهش
مه جبینی ز زمین خاسته کز قوت حسن — پنجه در پنجه خورشید فکنداست مهش
وای بر ملك دل ودین که شد آخر زبتان — تا مسلمان پسری فتنه گری پادشهش
چکند گر نکند خانه مردم ویران — پادشاهی که بجز فتنه نباشد سپهش

محتشم در گذر آنچشم که من دیدم دوش
جبرئیل ار گذرد میزند از غمزه رهش

بعزم رقص چون درجنبش آید نخل بالایش — نماند زنده غیر از نخل بند نخل بالایش
عجب عیبی است غافل بودن از آغاز رقص او — بتخصیص از نخستین جنبش شمشاد بالایش
بمیرم پیش تمکین قد نازك خرام او — که در جنبش بغیر از سایه او نیست همتایش
بر اندازد ز دل بنیاد آرام آنسهی بالا — چو اندازد هوای رقص جنبش درسروپایش
بتکلیف آمد اندر رقص اما فتنه کرد آنکه — که میل طبع بی تکلیف میشد در تماشایش
فشانم بر کدامین جلوه اش جانرا که پنداری — دگرگون جلوه پردازیست هرعضوی زاعضایش

برقص آیند در زنجیر زلفش محتشم دلها
چو باد جلوه بیحد در سر زلف سمن سایش

بزم برهم زده ای ایدل پرخشم بجوش — چشم از جنگ بغوغا لب از اعراض خموش
گرمیش شعله فروزان زرخ ماه شعاع — تلخیش زهر چکان از دو لب زهر فروش
خواب بیهوشی و کیفیت مستی ز سرش — جسته از پرزدن مرغ سراسیمه هوش
ضبط بیتابی خود کرده ولی در حرکت — پیرهن زان تن واندام وقبا زان برو دوش
داغ دلهای فکار از حرکاتش بخراش — مرغ جانهای نزار از سکناتش بخروش
سخنی کامده از حوصله ناطقه بیش — لب فرو بستنش از نطق فروبسته بگوش

محتشم هر که خورد باده بدشمن ناچار
کند آخر می اعراض بدین مرتبه نوش

زخانه تاخت برون کرده ساغری دوسه نوش — لب از شراب در آتش گل از عرق درجوش

خمار رفته ز سر تازه نشاء از می تلخ / اثر ز تلخی می در لبان شهد فروش
چو شاخ گل‌شده کج‌درمیان خانه زین / اتاغه از سر دستار مایل سر دوش
زرخش راندنش ازناز در نشیب و فراز / زمین ز شوق بافغان و آسمان بخروش
نموده دوش بدوش ابروان خم به خمش / بزور غمزه کمان‌ها کشیده تا سردوش
سرشك کرده هم آغوش کامکاران را / قبای ترك که تنگش کشیده درآغوش
لباس بزم به‌برآمد آن چنان که مگر / رود جریده زند برهزار جوشن پوش
زحالت مژه‌آن‌عقل مات‌مانده که چون / یکی‌شراب خورد دیگری رود ازهوش

ستاده محتشم از دور بهر عرض نیاز
لب از اشاره بجنبش زبان عرض خموش

هرتار که در طره عنبر شکنستش / پیوند نهالی برگ جان من استش
ترسم ز دماغ دل من دود برآرد / آن دوده که زیب ورق یاسمنستش
میسوزدم از آرزوی رنگی و بوئی / باآنکه گل و لاله چمن در چمنستش
هست ازورق شرم و حیادست‌خودش نیز / زان جوهرجان دور که در پیرهنستش
شیرین همه ناز است ولی‌ناز دل آشوب / از گوشه‌چشمی‌است که‌باکوهکنستش
گفتم که‌درآن‌تنك‌شکرجای سخن‌نیست / رنجید همانا که درین هم سخن استش
در سینه گرمم دل آواره در آن کوی / مرغیست که در آتش سوزان وطنستش
هربنده که گردیده برآن در ادب آموز / اهلیت سلطانی صد انجمنستش

گرجان رود از تن نرود محتشم از جا
کز لطف تو جائی دگر اندر بدنستش

سحر بکوچه بیگانه‌ای فتادم دوش / فتاد ناگهم آواز آشنا در گوش
که‌خوش‌بیانك‌بلندازخواص‌می‌میخواست / از و دهاده و از اهل بزم نوشانوش
من حزین تن و سر گوش گشته و رفته / ز پا تحرك و از تن توان و ازدل‌هوش
ستادم آنقدر آنجا که داد مرغ سحر / هزار مرتبه داد خروش و گشت‌خموش
صباح سر زده آنکو صبوح کرده بتی / گران‌خرام وسرانداز وبیخودومدهوش

گرفته بهروی از پاس و افغان سر راه | نموده تکیه گهش نیز محرمان سرودوش
چو پیش رفتم خودرا زدم در آن آتش | که بود آنکه ازو دیگ سینه میزد جوش
ز بیشعوریم اول اگر ز جا نشناخت | شناخت عاقبت امازطرز راه و خروش
چنان بتنگ من ازسرخوشی در آمد تنگ | که گوئی آمده تنگم گرفته در آغوش
اگر چه جای هزار اعتراض بود آنجا | بر آن قدح کش بیقید کیش عشرت کوش
نگفت محتشم از اقتضای وقت جز این
که میر بزم رود خود بکوی باده فروش

ای بستم دل تو خوش تیغ بکش مرا بکش | منت این و آن مکش تیغ بکش مرا بکش
ناوك غمزه چون زنی گر نکنند جانسپر | ماه وشان نشانه وش تیغ بکش مرا بکش
دست بتیغ چون زنی آتش شوق از دلم | گر نشود زبانه کش تیغ بکش مرا بکش
نامه قتل محتشم چون کنی از جفا روان
گر نکند زمژده غش تیغ بکش مرا بکش

شبی که میفکند بیتو در دلم الم آتش | ز آه من بفلك میرود علم علم آتش
کباب کرده دل صدهزار لیلی وشیرین | لبت که درعرب افکنده شور و در عجم آتش
ز جرم عشق اگر عاشقان روند بدوزخ | شود بجانب من شعله کش زصد قدم آتش
زسوز دل چو باو شرح حال خویش نویسم | هزار بار فتد در زبانه قلم آتش
چو نی بهر که سر آورده ام دمی شب هجران | در وفکنده ام از ناله های زیر و بم آتش
بیك پیاله که افروختی چراغ رخت را
فکندی ایگل رعنا بحال محتشم آتش

بیش ازین منت وصل وازرخ آنماه مکش | گر کشد هجر ترا جان بدهو آه مکش
وصل بیمنت او با تو بیك هفته کشد | کووصالی که چنین است بیکماه مکش
چون محال است رساندن بهدف تیر امید | تو کمان ستمش خواه بکش خواه مکش
همت از یار مرا رخصت استغنا داد | توهم ایدل پس ازین پای ازین راه مکش
سر بلندی مکن ازوصل راز آن شیرین لب | منت خسروی از همت کوتاه مکش
چشم بیغیرت من گرشود از گریه سفید | دگرش سرمه ز خاك ره آنماه مکش

یا وفا یا ستم از کش بکشم چند کشی گوئی آزار پر کاه بکش گاه مکش
محتشم دیده ز بیراهی آن سرو مپوش
رقم بی بصری بر دل آگاه مکش

مباش ایمدعی خوشدل که از من رنجه شد خویش که شمشیر و کفن در گردن اینک میروم سویش
هلال آسا اگر ساید سرم بر آسمان شاید که باز از سر گرفتم سجده محراب ابرویش
ز بس کز انفعالم مانده سر در پیش چون نرگس در این فکرم که چو نخواهم فکندن چشم بر رویش
امان میخواهم از کثرت که گویم یک سخن با او زبانم تا بسحر غمزه بندد چشم جادویش
من گمراه عشق و محنت او تازه اسلامم بجرم توبه ام شاید نسوزد آتش خویش
کند بختم ز شادی صد مبارکباد اگر از نو نهد داغ غلامی بر جبینم خال هندویش
رقیبا آنکه از رشک تو با غم بود همزانو همیندم تکیه گاه یار خواهد بود بازویش
بآیین سگان ای مدعی زان در مسافر شو که دیگر شد مجاور بر سر کوی سگ کویش
دو روزی گر ز هجرم غنچه سان دل تنگ کرد آنگل ز پیوند قدیمی باز کردم جا به پهلویش
نهد گر دست جورش از تطاول اره بر فرقم دگر دست تعلق نگسلم چون شانه از مویش
عجب گر بشنوی بوی صلاح از محتشم دیگر
که بست و محکم است این بار دل در جعد گیسویش

ز دل دودی بلند آویخته زلف نگونسارش خدا گرداندم یا رب بلا گردان هر تارش
ز هر چشمی بحسرت میگشاید از پی آنگل بهر گامیکه برمیدارد از جا نخل گلبارش
بسر ننهاده کج تاج سیاه آن ترک آتشخو که از آهم بیکسو رفته دود شمع رخسارش
بگلشن حسرت قدش رود از نخل بر گلشن بنخل خشک آموزد خرامش سحر رفتارش
ز بیم غیر میگوید سخن در زیر لب با من من حیران بمیرم پیش لب یا پیش رخسارش
چسان گنجانم اندر شوق ذوق لطف دلداری که از جان خوشتر آید بر دل آزاده آزارش
بسی نازک فتاده جامه معصومی آنگل خدایا رب نگهدارد ز دامن گیری خارش
ز زلفش محتشم را آنچنان بندیست در گردن
که گر سر میکشد از وی بمردن میرسد کارش

حرف الصاد

منم از مهر بغم خوردنت ای یار حریص | تو غلط مهر بغم خواری اغیار حریص
باغ حسن تو نم از خون جگر میطلبد | گر بزار یست مرا دیده خونبار حریص
ز آب و آیینه بجو صورت این سر که چراست | بتماشای جمالت در و دیوار حریص
مرض عشق من آن مایه بد نامیها | کرده او را بهلاك دل بیمار حریص
خنده فرمای لب حسن که آنزاری ماست | یار را کرده بآزار دل زار حریص
زود جانها ببهای دهنش رفته که بود | جنس نایاب و محل تنگ و خریدار حریص
میتوان باخت زبسیاری لطفش برقیب | که حریص است بآزارم و بسیار حریص
ناز کاین نوع شود سلسله جنبان هوس | بطلب چون نشود طبع طلبکار حریص

محتشم حرص تو ظاهر شده در دیدن او
که بخونت شده آنغمزه خونخوار حریص

مدعی چند بود باسگ آن کو مخصوص | اهل حرمت همه محروم همین او مخصوص
با حریفی چو تو در بزم زبانبازی غیر | چیست گر نیست نهان با تو بر یرو مخصوص
تا ز هم سلسله حسن نباشد مگذار | که شود بادبآن زلف سمنبو مخصوص
گر نه در خلوت خاصت بدمن میگوید | روز و شب چیست بخاصان تو بد گو مخصوص
وه که گشتم ز تمنای خصوصیت تو | همچو موئی و نگشتم بتو یك مو مخصوص
سوخت صد جان بخصوصیت خاصان تو غیر | آه از آندم که شود با تو جفاجو مخصوص

محتشم نیست قبولم که بصد قرن شوی
تو بآن دیر خصوصیت بد خو مخصوص

کاش مرگم سازد امشب از فغان کردن خلاص | تا سگش از درد سر آسوده گردد من خلاص
شد گرفتاری ز حد بیرون اجل کو تا شود | من ز دل فارغ دل از جان رسته جان از تن خلاص
داشتم در صیدگاه عشق صد زخم از بتان | در نخستین ضربتم کرد آن شکارافکن خلاص
سوختم ز آهی که هست اندر دلم از تیر خویش | روزنی کن تا شوم از دود این گلخن خلاص

بیتو ازهستی بجانم مرغ روحم را بخوان از قفس تا گردد آن فرقت کش گلشن خلاص

محتشم در عاشقی بدنام شد پا کش بسوز
تاشوی از ننگ آن رسوای تردامن خلاص

حرف الضاد

آخر ای سنگدل از کشتن ما چیست غرض غیر اگر بیغرضی نیست ترا چیست غرض
تو جفا پیشه چو یاری ده اهل غرضی پس ازین یاری واظهار وفا چیست غرض
باز در نرد محبت غلطی باختهای ای غلط باز ازین مغلطها چیست غرض
گر بخوبان دگر پیش تو هم از پی غیر گنهی نیست ز تهدید جزا چیست غرض
غیر را دوش چو راندی بغضب باز امروز زین نهان خواندن اندیشه فزا چیست غرض
جوهر حسن بود حسن وفا حیرانم که نکویان جهان را ز جفا چیست غرض

محتشم داشت فغان و تو در آزار اورا
شاه را ورنه ز آزار گدا چیست غرض

روزیکه گشت برهمه عالم نماز فرض شد ناز برتو واجب وبر ما نیاز فرض
تا در وجود آمدی ای کعبه مراد شد سجده تو برهمه کس چون نماز فرض
نتوان بهیچوجه شمرد از بتان ترا باشد میان باطل و حق امتیاز فرض
بنگر بعشق و بوالعجبی‌های او کزو محمود را شده است سجود ایاز فرض
بختم عجب اگر ننوازد که گشته‌است قتلم بجرم عشق بآن دلنواز فرض
آمیزشی بدرد کشانم نصیب باد کز تقوی و ورع شودم احتراز فرض

زان مرغ غمزه بیم دل محتشم نخاست
گنجشك را بود حذر از شاهباز فرض

حرف الطاء

صبر درجور وجفای تو غلط بود غلط تکیه برعهد ووفای تو غلط بود غلط
پیش ابروی کجت سجده خطا بود خطا سرنهادن برضای تو غلط بود غلط

باتوشطرنج‌هوس چیدن وبودن‌زغرور | ایمن از مغلطهای تو غلط بود غلط
دردبر درد خود افزودن و صابر بودن | بتمنای دوای تو غلط بود غلط
چون بناشادیم ایشوخ بلا بودی شاد | شاد بودن ببلای تو غلط بود غلط
بود چون رای توآزارمن ازبهررقیب | دیدن آزار برای تو غلط بود غلط

محتشم حسرت پابوس توچون برد بخاك
جان فشانیش بپای تو غلط بود غلط

گوش کردن سخنان تو غلط بود غلط | رفتن از ره بزبان تو غلط بود غلط
ازتوهرجور که‌شدظاهرو کردم‌من‌زار | حمل بر لطف نهان تو غلط بود غلط
من بینام و نشانرا بسر کوی وفا | هر که میداد نشان تو غلط بود غلط
با خود از بهر تسلی شب یلدای فراق | هرچه گفتم ز زبان تو غلط بود غلط
تاز چشم تو فتادم بنظر بازی من | هر کجا رفت گمان تو غلط بود غلط
دروفای‌خودوبدعهدی‌من گرچه‌رقیب | خورد سوگند بجان تو غلط بود غلط

محتشم‌در طلبش آن همه‌شب زنده که‌داشت
چشم سیاره فشان تو غلط بود غلط

حرف الظاء

به هجر یار که از غیرآن ندارم حظ | چنان خوشم که‌ز وصل آنچنان‌ندارم‌حظ
بغیر حیرت عشقت چه باعث است ایگل | که چشم دارم و از گلستان ندارم حظ
زبس که‌خورده‌ام‌ازقاصدان فریب‌اکنون | بهیچ مژده من بدگمان ندارم حظ
نوید عمر ابدهم به گوش ناخوش نیست | که بیتو بسکه بجانم زجان ندارم حظ
بهمزدی سفرم کاش خانمان سکون | که از وطن من بیخانمان ندارم حظ
زهم ببر زمن ای همزبان که من بی او | زبان ندارم و از همزبان ندارم حظ

ره جهان دگر محتشم کنون سر کن
که‌بهرعمرچنین زین جهان ندارم حظ

من بی تو ندارم از چمن حظ — دور ازسمنت ز یاسمن حظ
بیروی تو در چمن ندارند — از صحبت هم گل وسمن حظ
بی قد تو نارواست کردن — از دیدن سرو ونارون حظ
یکذره نمی‌فروشم ای گل — تشویش تو من بصد تومن حظ
خوش میکند از دراز دستی — آغوش تو از تو سیمتن حظ
باحسن طبیعت است کز وی — با طبع کنند مرد وزن حظ
جعد تو ذقن طراز دل را — چون تشنه ازآن‌چه ذقن حظ
جز جام که دید ازآن دهن کام — جز جامه که کرد ازان بدن خظ
ای‌می که بجوشم ازتوچون خم — خوش‌داری‌ازآن‌لب‌ودهن‌حظ
ای پیرهن این‌توای که داری — زان جوهر زیر پیرهن حظ
بیتابم از اینکه میکند زلف — بازی بازی از آن ذقن حظ
لب میگزم از حسد که دارد — خطزان‌دولب شکرشکن حظ
در مهد که دایه ساقیش بود — میکرد از آن لبان لبن حظ
گو شیخ مگو مرا خطا کار — من دارم از آن بت ختن حظ
او ره زن کاروان جانهاست — وین قافله را ز راه زن حظ
پر زلزله شد جهان و دارد — زان زلزله درجهان فکن حظ
باللذت عشق خسروی داشت — شیرین ز مذاق کوه کن حظ
پروانه قرب شمع یابد — مرغیکه کند ز سوختن حظ
شد گرم که آردم به اعراض — اعراض رقیب داشتن حظ

بد خوئی محتشم باین خوی
خطیست که‌دارد ازسخن حظ

دارم از طبع ستم خیز تو حظی وچه حظ — وزعتاب شعف آمیز تو حظی وچه حظ
میکنم با نفس آمیز نگه‌های عجب — از نگاه غضب آمیز تو حظی وچه حظ
آنکه‌وی‌جرعه کش بزم‌تو بودامشب‌داشت — پیش اغیار به پرهیز تو حظی و چه حظ

نیم بسمل شده تیغ تغافل امروز میکند از نکه تیز تو حظی و چه حظ

دل که از شوق کلام تو کبابست کباب دارداز لعل نمکریز تو حظی وچه حظ

وقت تغییر عذارت که شدآزرده رقیب کردم ازسبزه نوخیز تو حظی وچه حظ

محتشم را که بیك موی دل آویخته ای
دارد از موی دلاویز تو خطی و چه حظ

حرف العین

آنکه بود از تو بیك حرف زبانی قانع این زمان نیست بصد لطف نهانی قانع

غیر کز مرده لان بود بیك پرسش تو نیست اکنون بحیات دو جهانی قانع

ابر لطف تو بسیلاب جهانی مشغول لب من تشنه بیکقطره چکانی قانع

گر بشیرین سخنی خوش نکنی کام رقیب میشوم از تو باین تلخ زبانی قانع

نیمزخمی بجگر دارم و دانم که بآن نشود یار باین سخت کمانی قانع

پیش آن شاه جهان گیر بمیرم صد بار که گدائیست بیك کلبه‌ستانی قانع

غیر راساخت بیك آیت رحمت زنده
محتشم مرد بیك فاتحه خوانی قانع

گدایانرا بود از آستانها پاسبان مانع مرا از آستان او زمین و آسمان مانع

من و شبهای سرما و خیال آستان بوسی که آنجا نیست بیم پرده دارو پاسبان مانع

نگهبانان ز ما دارند پنهان داغها برجان که ممکن نیست خوبانرا شداز لطف نهان مانع

ببزم امشب هوس خواهند و لطف یار بخشنده حجاب از هر دو جانب گرچه میشد در میان مانع

باوخوش صحبتی میداشتم شد در دلش تا که گمان بد مرا از صحبت آن بدگمان مانع

مگر اسرار بزم دوش میخواهد نهان از من که هست امشب مرا از اختلاط بدگمان مانع

چه میگفتند در بزمش که چون شد محتشم بیدا
شد آنمه همزبانانرا به تقصیر زبان مانع

حرف الغین

تا کی کشی به بیگنهان از عتاب تیغ ای پادشاه حسن مکش بیحساب تیغ

تا عکس سر و قد تو در بر کشیده است | دارد کشیده ببد ز غیرت برآب تیغ
در نوق کم ز خوردن آب حیات نیست | خوردن ز دست آنمه مشکین نقاب‌تیغ
از بسکه بهر کشتنم افتاده در شتاب | ترسم بدیگری زند از اضطراب تیغ
یا بند محرمان‌سحرش کشته برفراش | گر بر کسی کشدز غضب او بخواب تیغ
قتلم فکند دوش به صبح و من اسیر | مردم ز غم که دیر کشید آفتاب تیغ
عابد کشی است در پی قتلم که میکشد | برآهوی حرم ز برای ثواب تیغ

میدید بخت و دولت خونریز محتشم
می بست یار چون بمیان از شتاب تیغ

آمدازمجلس برون در سر هوای سیرباغ | باد پای جلوه‌در زین باد جولان دردماغ
حسن را از چهره زیبای او گل در طبق | عشق را از نرگس شهلای اومی درایاغ
صبر را آتش ز تاب سینها در استخوان | عشق را روغن ز مغزاستخوانها درچراغ
حسن نوبنیاد شیرین را ظهور اندر ظهور | و زبرای کوهکن‌جستن سراغ‌اندرسراغ
داده مرغ حیرتم را جای برطاق بلند | آنکه درایوان‌حسنت بسته طاق‌ازپرزاغ
باز راه سیربا اغیار سر کردی که رشك | لاله و گل‌را ز اشکم تر کنددرباغ وراغ

محتشم ازچشم ترآتش فشان در دشت غم
آن‌صنم‌دامن کشان‌بااین‌وآن‌در گشت‌باغ

ای بمن صدق و صفای تو دروغ | مهر من راست وفای تو دروغ
نالش غیر ز جور تو غلط | بر زبانش گله های تو دروغ
چند گویم به هوس با دل خویش | حرف تخفیف جفای تو دروغ
گوی چوگان هوس کشته رقیب | سر فکنده است بپای تو دروغ
چند اصلاح جفای تو کنم | چند گویم ز برای تو دروغ
وعده بوسه چه میفرمائی | مینماید ز ادای تو دروغ
سکت از شومی آمد شد غیر | گفت صد ره بگدای تو دروغ
گوئی ای ابر حیا می بارد | از در و بام سرای تو دروغ

راست گویم بهوس میگوید ملك از بهر رضای تو دروغ
عاشق از بهر رضای تو عجب گر نگوید بخدای تو دروغ
محتشم این همه میگوئی و نیست
بزبان گله زای تو دروغ

حرف الفاء

بعد مرگ من نکرد آنمه تأسف برطرف میتوان مرد از برای او تکلف برطرف
تا نگردد سیر عاشق برسر خوان وصال بود در منع زلیخا حق یوسف برطرف
خاصه من کرده باغ وصل را اما در آن بر تماشا نیستم قادر تکلف برطرف
فیض من بنگر که چون رفتم ببزمش صد حجاب در میان آمد ولی شد بیتوقف برطرف
چند آری درمیان تعریف بزم صوفیان باده صافی بدست آور تصرف برطرف
بخت ساعتم از وصل سازد کامیاب گر شود از وعدهای او تخلف برطرف
محتشم مرد و زتیغش مشکل خود حل نساخت
تا ابد مشکل که گیرد زین تأسف برطرف

آن پری را گوهر عصمت ز کف شد حیف حیف آفتابی بود نورش برطرف شد حیف حیف
طرح یکرنگی فکند آن بت بهر بد گوهری گوهر یکدانه همرنگ خزف شد حیف حیف
آن کمان ابرو که کس انگشت بر حرفش نداشت تیر طعن عیب جویان را هدف شد حیف حیف
آنکه کام از لعل او جستن بزر ممکن نبود گنج تمکینش بنادانی تلف شد حیف حیف
آنکه خواندش مادر ایام فرزند خلف عاقبت دلخوش کن صد ناخلف شد حیف حیف
نو گلی کز صوت بلبل پنبه‌اش در گوش بود واله چنگ و نی و آواز دف شد حیف حیف
محتشم از درد گفتی آنچه در دل داشتی
گوش هر بیدرد این در را صدف شد حیف حیف

حرف القاف

بردر دل میزنند نوبت سلطان عشق ما و جنون میدهیم وعده بمیدان عشق

رايت شاه جنون جلوه نما شد ز دور چاك بدامن رساند گرد بيابان عشق
آنكه زلعلت فكند شور بدرياي حسن كشتى ما را نخست داد بطوفان عشق
بر سر جرم منند عفوو جزا در تلاش تابچه فرمان دهد حاكم ديوان عشق
عشق ز فرمان حسن داد بدست توام وه چه‌شدى گر بدى حسن بفرمان‌عشق
زلف‌ترا آنكه كرد سلسله پيوند حسن ساخت جنون مرا سلسله جنبان عشق
گردچو حسنت‌برون‌سر بگريبان‌دهر عابد و زاهد زدند دست بدامان عشق
گرد وى ازبس حذرمور ندارد گذر ايندل‌ويران كه‌هست‌ملك‌سليمان‌عشق
ماه رخ آنصنم مهچه رايات حسن
داغ دل محتشم شمسه ايوان عشق

زهى ز عشق جهانى ترا بجان مشتاق من‌از كمال محبت‌جهان‌جهان مشتاق
نهان زچشم‌بدان صورت ترا اين‌است كه دايم‌من صورت طلب بآن مشتاق
زدست كوته خود در هواى زلف توام چو مرغ بى‌پر و بالى بآشيان مشتاق
به‌محفل دگران درهواى كوى توام چوآن غريب كه باشدبخانمان مشتاق
كنم‌سراغ‌سگت همچوبى كسيكه‌بود ز رازهاى نهانى بهمزبان مشتاق
عجب كه ذكر توجزء شهادتم نشود زبسكه هست بنام خوشت زبان مشتاق
به محتشم چه فسون كرده‌اى كه ميگردد
نفس نفس بتو مايل زمان زمان مشتاق

ز تب نالان شدى جانان عاشق بلا گردان جانت جان عاشق
ز سوز ناله عاشق گدازت بگردون ميرسد افغان عاشق
تب گرم تو عالم را سيه كرد ز خود برسينه سوزان عاشق
دمى صد بار از درد تو ميمرد اجل‌ميبرد اگر فرمان عاشق
ببالينت دمى نبود كه گريد نيالايد بخون دامان عاشق
كشى گر آهى‌ازدل‌خيزدآتش ز جان عاشقان جانان عاشق

بجان محتشم نه درد خود را
که باشد درد و محنت زان عاشق

حرف الکاف

او کشیده خنجر و من جامه جان کرده چاك
رأی او قتل منست و من برای او هلاك

زانرخم حیران آنصانع که پیدا کرده است
آتش خورشید پرتو زا متزاج آب و خاك

دی بآن ماه عجم گفتم فدایت جان من
گفت نشنیدم چه گفتی گفتمش روحی فداك

ازغم مرگ و عذاب قبر آزادم که هست
قتل من ازدست یار و خاك من در زیر تاك

بوالعجب دشتی است دشت حسن کز نازکدلی
آهوان دارند آنجا خوی شیر خشمناك

جنبش دریای غم در گریه میآرد مرا
میزنند طوفان اشک من سمك را برسماك

محتشم هرچند گردیدم ندیدم مثل تو
خیره طبعی بیحد از کافردلی بی ترس و باك

مژده ایصبر که شد هجرت هجران نزدیك
یوسف مصر وفا گشت بکنعان نزدیك

غم غمین ازخبر فرقت دوری شد و گشت
دوری فرقت و محرومی حرمان نزدیك

گشت سر رشته بعد من از آن در کوتاه
شد ره مور بدرگاه سلیمان نزدیك

کرد عیسی ز فلك مرحله چند نزول
درد این خاك نشین گشت بدرمان نزدیك

بوی خیر آید ازین وضع که یکمرتبه شد
کوی درویش بنزهتگه سلطان نزدیك

قرب آنسرو سمن پیرهن از شوق مرا
چاك پیراهن جان ساخت بجانان نزدیك

محتشم گرچه نشد قطع ره هجر تمام
حالیا راه طلب گشت بجانان نزدیك

ای روی تو از می ارغوان رنگ
دارد سمنت ز ارغوان رنگ

در دور خط تو مینماید
آیینه آفتاب در زنگ

در سلسله تو همچو مجنون
صد خسرو بی کلاه و اورنگ

خواهم شومت دچار اما
درخواب که دربرت کشم تنگ

از غمزه پر فن تو پیداست — کیفیت صلح و صورت جنگ
صدرنگفسون در آن دو چشمست — در هر رنگی هزار نیرنگ
ایندل که توداری ای غلط مهر — نرم است چوموم وسخت چو نسنگ
دل میشنو اندم در آن زلف — نالیدن طایر شب آهنگ
ای گل برهی مرو که خاری — در دامن عصمتت زند چنگ
یك لحظه بغیر اگر بیائی — بگریزی ازو هزار فرسنگ

در پای فتادنم ز کویت
عذریست چو عذر محتشم لنگ

ما که میسازیم خود را در فراق او هلاك — از وفای او بجانیم از برای او هلاك
لطف او در رنگ استغنا و برمن عکس غیر — از برای لطف استغنا نمای او هلاك
منکه تنگ آوردنش دربر تصور کرده‌ام — میشوم از رشك تنگی قبای او هلاك
گر بجنبد باد میمیرم که از بیتابیم — بهر جنبشهای زلف مشکسای او هلاك
ایفلك یکروز کامم از وفای او بده — پیش از آن روزی که گردم از جفای او هلاك
مینهد تا غمزه ناوك در کمان میسازدم — اضطراب نرگس ناوك گشای او هلاك

زخم دلخواهی که خورد از دست جانان محتشم
مدعی از رشك خواهد شد بجای او هلاك

در فراقش چون ندادم جان خود را ایفلك — نام ننگ آمیز من از لوح هستی ساز حك
یار عشق دیگرانرا گر ز من کردی قیاس — ساختی باخاك یکسان عاشقانرا یك بیك
هر که شد پروانه شمعی وسر تا پا نسوخت — بایدش در آتش افکندن اگر باشد ملك
دی که خلقی را بتیر غمزه کردی سینه چاك — گر نمیکشتی مرا از غصه میکشتم هلاك
ماه وماهی شاهد حالند کز هجر تو دوش — آب چشمم تا سمك شد دود آهم تا سماك
بر سر خاك شهیدان خود آمد جامه چاك — ایفدای دامن پاکت هزاران جان پاك
خواهم از گلهای اشکم پر شود روی زمین — تا نیفتد سایه سرو سرافرازت بخاك
بسکه می بینم تغیر در مزاج نازکت — وقت جورت شادمانم گاه لطف اندر هلاك

حال دل پرسید از من گفتمش قلبی اذك گفت پس دل بر کن ازجا نگفتمش روحی فداك
روشن است از پرتو تیغت چراغ جان من گرچو شمع از تن سرم صد بار برداری چه باك

محتشم روزیکه با داغت برآرد لاله سان
سر ز جیب خاك بشناسش بجیب چاکچاك

ای قدت همچو نیشکر نازك تنت از پای تا به بسر نازك
همچو عضو تو سر و قد زیبا همه جای تو سیمبر نارك
از زمین ارم بآب حیات ندهد چون قدت شجر نارك
بیخبر زد کرشمه‌ات رك جان بودش از بسکه بیشتر نازك
هست از روی نازك اندامان کف پای تو بیشتر نازك
بسته خوش طاقهای ابرویت دست قدرت بیکدیگر نازك
جان مجنون گداختی لیلی گر بدی خویش آنقدر نازك
دارد آزار بسکه افتاده کوه سیمش گران کمر نازك

محتشم نیست در بنی آدم
خوی چون خوی آن پسر نازك

حرف اللام

رسید باز طپاننده کبوتر دل سبك کننده تمکین ز صبر لنگر دل
خرد کجاست که دارد لوای صبر نگاه که شد عیان علم پادشاه کشور دل
رسید شاه سواری که در حوالی او به جنبش است زمین از هجوم لشکر دل
چو سنك خوردنهانی تنم بلرزه فتاد ز دیدنش چو طپیدن گرفت پیکر دل
بی نشاط فرو کوفتند نوبت غم چو ملك عشق بیکبار شد مسخر دل
از و چه ره طلبم بهر حفظ جان کردن که جان فریفته اوست صد برابر دل

ز جان محتشم آواز الامان برخاست
کشید خسرو غم چون سپاه بردر دل

کشته در عشق کار من مشکل　مردن آسان و زیستن مشکل
طرفه تر آنکه نیست بامعشوق　این زمان اختلاط من مشکل
نه بآن ماهرو نگه دشوار　نه بآن نوش لب سخن مشکل
نه کشیدن بسوی خود گستاخ　سرآن زلف پر شکن مشکل
نه ز روی دراز دستی‌ها　دستبازی بآن ذقن مشکل
نه لب طفل آرزویم را　زان لبان خوردن لبن مشکل
چیدن گل میسر است اما　غارت خرمن سمن مشکل
بوسه کم میخورم بکام که هست　راه بردن بآن دهن مشکل
دستباری است اندکی آسان　لیك از آن سوی پیرهن مشکل
گریکی خوابگه دو پیکر راست　صحبت تنگ تن بتن مشکل
محتشم گل بچین و لاله که هست
میوه چیدن درین چمن مشکل

ای‌دهانت را موکل‌خضرخط برسلسبیل　رشحه‌ای‌بردوزخ‌آسایان‌هجران‌کن‌سبیل
گر بجای‌آتش نمرود بودی یك شرار　زآتش هجران خلل‌میکرد در کارخلیل
آب رود نیل را از دست ناید رفع آن　عشق‌یوسف‌برزلیخاچون‌کشیدانگشت‌نیل
کام بخشی عالمی را لیك غیراز عاشقان　حاتم وقتی ولی نسبت بخیل خود بخیل
ای بقتل‌عاشقان‌خوشوقت‌چونوقتست‌آن　کافتد اندر دشت‌محشرچشم‌قاتل برقتیل
محتشم پرواز مرغ قدرت او گرد او
نیست ممکن گر بروبندند بال جبرئیل

صد امید از تو داشتم در دل　ده که از صد یکی نشد حاصل
دارم ایگل شکایت بسیار　گفتن آن حکایت مشکل
شمع حسنت فروغ هرمجلس　ماه رویت چراغ هر محفل
لاله رویان ز ساغر خوبی　همه سرخوش تو مست لایعقل
مست و خنجر کشی و بی پروا　شوخ و عاشق کشی و سنگین دل

در هلاکم چه میکنی تعجیل ای طفیل تو عمر مستعجل
پیش پایت نهم سر تسلیم تا بدست خودم کنی بسمل
از رقیبان خود مباش ایمن وز اسیران خود مشو غافل
ای بزلفت هزار دل در بند وی بقدت هزار جان مایل

محتشم داد جان به مهر و وفا
تو همان بیوفا و مهر کسل

حرف المیم

بخود دوشینه لطفی از ادای یار فهمیدم وز آن یك لطف صد بیتابی از اغیار فهمیدم
ز عشقم گوئی آگاه است کامشب از نگاه او حجاب آلوده تغییری در آن رخسار فهمیدم
به تمکینی که مژگانش بجنبیدن نشد مایل تواضع کردنی زان نرگس پرکار فهمیدم
چنان تیر اشارت در کمان پنهان نهاد آن بت که چون پیکان گذشت از دل من افکار فهمیدم
چنان فصاد مژگانش به حکمت زد در گ جانم که چون نشتر گذشت از جان من بیمار فهمیدم
بلطفم گفت حرف آشنائی آنچنان حرفی که من پهلونشین بودم ولی دشوار فهمیدم
ز گل بر سر زدن چون گفتمش کامشب مگر مستی زلعلش سرزد انکاری کزو اقرار فهمیدم
نوید وعده کز دستبوس افتاده بالاتر ز شیرین جنبش آن لعل شکربار فهمیدم
رخش تا یافت تغییر از نگاهم هر که در مجلس نهانی کرد حرف خود باو اظهار فهمیدم
چو تیر غمزه برمن کرد پرکش در دلش بیمی ز اغیار از توقف کردن بسیار فهمیدم

برفتن محتشم مشتاب چون مجلس خورد برهم
که طرح بزم خاصی از ادای یار فهمیدم

تو چون رفتی بسلطان خیالت ملك دل دادم غرض از چشم اگر رفتی نخواهی رفت از یادم
تو آن صیاد بی قیدی که باقیدم رها کردی من آن صیدم که هرجا میروم در دام صیادم
اگر روزی غباری آید و گرد سرت گردد بدان کز صرصر هجر تو دوران داده بربادم
و گر بر گرد سروت مرغ روحی پر زند میدان که افکند است از پا حسرت آن سرو آزادم

چو باز آئی بقصد پرسشی برتربتم بگذر که آنجا نوحه دارد برسر تن جان ناشادم
بفریادم من بیمار و دل در ناله است اما چنان زارم که هست آهسته‌تراز ناله فریادم
نهی چند ای فلك بار فراق آن پری برمن ز آهن نیستم جان دارم آخر آدمی زادم
مکن بروصل این شیرین لبان پرتکیه‌ای همدم که من دیروز خسرو بودم و امروز فرهادم

نهادم محتشم بنیاد صبر اما چه دانستم
که تا او خواهد آمد صبر خواهد کند بنیادم

بسکه چشم امشب بچشم عشوه‌سازش داشتم از نگه کردن بسوی غیر بازش داشتم
غیر جز تیر تغافل از کمان او نخورد بسکه پاس غمزه مردم نوازش داشتم
تا بقصد نیم نازی ننگرد سوی رقیب گوشه چشمی بچشم نیم نازش داشتم
گشت راز من عیان بس کز اشارات نهان با رقیبان در مقام احترازش داشتم
داشت او مستغنیم از ناز دیگر مهوشان از نیاز غیر من هم بی نیازش داشتم
زورعشقم بین که تازان میگذشت آنشهسوار از کششهای کمند شوق بازش داشتم

باخیالش محتشم دردست بازی بود ومن
دست در زنجیر از زلف درازش داشتم

ز بسکه مهرتوبا این وآن یقین دارم بدوستی تو با کائنات کین دارم
زمانه دامن آخر زمان گرفت وهنوز من از تودست تظلم در آستین دارم
تو اجتناب ز غیر از نگاه من داری من اضطراب ببزم از برای این دارم
تو واقف خود ومن واقف نگاه رقیب توپاس خرمن ومن پاس خوشه‌چین دارم
چنان بعشق تومستغرقم که همچو توئی ستاده پیش من و چشم بر زمین دارم
بدور گردی من از غرور میخندند حریف سخت کمانی که در کمین دارم
هزار تیر نگاهم زد و گذشت اما هنوز چاشنی تیر اولین دارم
به پیش صورت او ضبط آه خود کردن کمان بحوصله صورت آفرین دارم

بس است این صله نظم محتشم که رسید
بخاطر تو که من بنده‌ای چنین دارم

بصلح یار در هر انجمن میخواند اغیارم
فتد تا در نظر ها کز نظر افتاده یارم

نخواهم عذر او صد لطف پنهان گر کند با من
که ترسم بس کند گر از یکی گویم خبر دارم

بمن چندان گناه از بد گمانی میکند نسبت
که منهم در گمان افتاده پندارم کنه کارم

ببزمش چو نروم تغییر در صحبت کند چندان
که گردد درزمان بیرون نشدن زان بزم ناچارم

چو در خلوت روم سویش پی دریوزه کامی
زبان عرض حاجت بندد از تعظیم بسیارم

کرم آزرده بیند پرسد از اغیار حالم را
که آزاری دگر زان پرسش افزاید بر آزارم

نه بینم محتشم تا سوی وی زاکرام بی در پی
ز پشت پای خجلت دیده نگذارد که بردارم

مفتون چشم کم نگه پر فنت شوم
مجنون آهوانه نگه کردنت شوم

از صد قدم بناوکی انداختی مرا
قربان دست و بازوی صید افکنت شوم

دامان سعی بر زده‌ای در هلاك من
ای من هلاك بر زدن دامنت شوم

زان تندخوتری که توانم زبیم کشت
پیرامنت اگر همه پیراهنت شوم

کم میکنی نگاه ولی خوب میکنی
قربان طرح و وضع نگه کردنت شوم

کردی ز باده پیرهن عاشقانه چاك
شیدای چاك کردن پیراهنت شوم

من بلبل ندیده بهارم روا مدار
کاواره همچو محتشم از گلشنت شوم

کو دل که محو نرکس جادو فنت شوم
مستغرق نظاره مرد افکنت شوم

چون کشته‌ای بدشمن ناموس خویش دوست
اینست دوستی که بجان دشمنت شوم

از غیر تم برین که بمن نیز این چنین
بی قیدوار دوست شوی دشمنت شوم

پامیکشند ز مزرع دل وصل خوشه‌چین
تا غافل از محافظت خرمنت شوم

پیراهن تو قصد تو خواهد نمود اگر
یك جامه وار دور ز پیراهنت شوم

جان هرقدر که بایدت ایدل قبول کن
کر باقی آوری قدری من تنت شوم

غافل نگردم از پی موری چو محتشم
مأمور اگر بناظری خرمنت شوم

برای نیم نگاهی چوعذر خواه‌تو کردم　　هزار بار بگرد سر نگاه تو گردم
ز انتظار شوم کشته تا نشان خدنگی　　زپر کرشمه نگه‌های گاه گاه تو گردم
بزن به‌تیغم وبیش ازمن هلاك کنه خود　　بگردن‌دگران‌نه که من گواه تو گردم
گذار کار بسیلاب تیغ تا نگذارد　　که من‌باین‌تن‌خاکی‌غبارراه تو گردم
باین امید که روزی شکارئی‌خورم از تو　　هزار سال بگرد شکار گاه تو گردم
به همزدی ز سبکدستی کرشمه جهانی　　اسیر فتنه حسن گران سپاه تو گردم
بکش مرا ومیندیش‌از گنه که‌همان‌من　　بروز حشرعقوبت کش گناه تو گردم
مهی برآمد وبرنامد این‌مراد که‌یکشب　　بدیده‌کام ستان ازرخ‌چو ماه تو گردم

مراچه محتشم‌این‌بس‌زباغ‌وصل که‌قانع
به‌نیم نکهتی از عنبرین گیاه تو گردم

من منفعل که پیشت دوجهان گناه دارم　　بچه روی عذر گویم که رخ سیاه دارم
من اگر گناه‌کارم تو بعفو کارخود کن　　که زبان‌توبه‌گوی ولب‌عذرخواه دارم
منم آنکه یك جهانرا زغمت بباد دادم　　تو قبول‌اگر نداری دوجهان گواه دارم
نه چنان برخش آهم زده تازه حسنت　　که عنان‌آن توانم‌نفسی نگاه دارم
بچنین کشنده‌هجری‌سك‌بخت‌چاره‌سازم　　که اگرچه‌دوزم ازدربدل تو راه دارم
ز درون شعله خیزم مشو از غرور ایمن　　که دربن‌نهفته‌ترکش‌همه تیر آه دارم
بیکی نگاه جانم بستان که تا قیامت　　دل خویش راتسلی به همان نگاه دارم
ملك الملکوك عشقم که بمن نمانده الا　　تن بی قبا که بروی سر بیکلاه دارم
ز بتان ترا گزیدم که شد بتان حسنی　　من اگرچه خود گدایم دل‌پادشاه دارم
شه وادی جنونم بدر آ ز شهر و بنگر　　که ز وحشیان صحرا چه‌قدرسپاه دارم

توبه محتشم‌نداری‌نظری‌ومن‌باین خوش
که نگاه دور دوری بتو گاه گاه دارم

بمن‌حیفست شمشیر سیاست‌دارعبرت هم　　که‌بردم جان زهجرومیبرم نام‌محبت‌هم
یك‌امشب‌زنده‌ام‌از بردن‌نامت مکن‌منعم　　که فردابیوصیت‌مرده‌باشم بی‌شهادت هم

توچون باجور خوش داری خوشا عمر ابد کز تو　کشم بار جفا تا زنده باشم بار منت هم
بنوعی کرده درخواهم غم افسانه عشقت　که بیدارم نسازد نفخه صور قیامت هم
ببزمت غیر پر گردیده گستاخ آمدم دیگر　که دست‌قدرتش کوتاه سازم‌پای‌جرأت هم
مده باخود مجال دستبازی باد را ای گل　که‌جیب‌حسن‌ازین‌داردخطر‌دامان‌عصمت‌هم
سگی نا آشنائی کز وجودش داشتی کلفت　هوای آشنائی با تو دارد میل الفت هم
کسی کز بیم‌من درصحبت اولال‌بود اکنون　زبان کردست پیدااروآهنگ نصیحت هم
ز محرم بودن بزمش ملاف ایمدعی کانجا　مرا پیش‌از‌تو‌بوداین‌محرمی‌بیش‌از‌تو‌حرمت‌هم
ز قرب غیر خاطر جمعدار ای محتشم کانجا
قبول اندر تقرب دخل دارد قابلیت هم

مهر بیگانگی آغاز ترا بنده شوم　میل آمیخته با ناز ترا بنده شوم
من خورم تیر نظر گرچه بغیراندازی　التفات غلط انداز ترا بنده شوم
صد جهان‌پرده دریدی وهمان‌راز مرا　محرمی محرمی راز ترا بنده شوم
زان عیادت که نمودی بفرستادن غیر　زنده‌ام ساختی اعجاز ترا بنده شوم
خودبخواب‌خوش‌وپرداخته محفل‌ازدل　نرگس شعبده پرداز ترا بنده شوم
روزمحشر که نهد بند بدل قامت‌حور　من‌همان سرو سر افراز ترا بنده شوم
محتشم ساختی اورا بسخن رام آخر
معجز طبع سخن ساز ترا بنده نواز

شبی‌کان سروسیم اندام‌را درخواب میدیدم　تن‌خودرا‌عیان‌ازرعشه چون‌سیماب‌میدیدم
در آن تاریکی شب از فروغ ماه روی او　ز روزن رفته بیرون شعله مهتاب میدیدم
نمیدیدم تنش را از لطافت لیك رویخود　درآن‌آئینه‌چون‌برگ خزان‌درآب‌میدیدم
چه‌تابان کوکبی‌بودآن‌چراغ‌چشم‌بیداران　که شمع ماه‌را در جنب او بیتاب میدیدم
همانا آب حیوان بود جسم نازنین او　که‌باغ حسن‌را ازوی‌طراوت یاب میدیدم
تن سیمین او تا بود غلطان در کنار من　کنار خویشتن را پر زسیم ناب میدیدم
در درج سخن‌را محتشم زین بیشتر مگشا
که یارا‌ین‌است گفتن‌آنچه من‌درخواب‌میدیدم

خوش آنساعت که خندان پیشت ایسیمین بدن میرم
تو باشی بر سر بالین من گریان و من میرم
چنان مشتاقم ای شیرین زبان طرز کلامت را
که گر بندی زبان سوزم و گر گوئی سخن میرم
منم نخل بلند قامتت را آن تماشائی
که گر آسیب دستی بیند آن سیب ذقن میرم
همایانم بزاغان باز نگذارند از غیرت
ز سودایت بصحرائی که بی گور و کفن میرم
من آن مسکین کنعان مسکنم کز یوسف اندامی
زند گر بر مشامم باد بوی پیرهن میرم
نمیدانم که شیرین مرا خصم من از شادی
چسان پرسش کند روزی که من چون کوهکن میرم
چو پا تا سر وجودم شد وجودت جای آن دارد
که از بهر سرا پای وجود خویشتن میرم
مگر خود بر گشاید ناوکی آنشوخ و نگذارد
که از دیر التفاتیهای آن ناوك فکن میرم
نگردد محتشم تا عالمی از خون من محزون
باین جان حزین آن به که در بیت الحزن میرم

ازسر کوی تو با صد گونه سودا میروم
داغ برجان بار بردل خار در پا میروم
آنچه باجان من بدروز میکردی مدام
کی کنی امروز اگر دانی که فردا میروم
مژده تخفیف وحشت دهسگان خویش را
کز درت با یکجهان فریاد وغوغا میروم
میروم زین شهر واهل شهر یکیك میکنند
زارئی برمن که پنداری ز دنیا میروم
دشت تفتان تر ز صحرای قیامت میشود
با تف دل چون من مجنون بصحرا میروم
درلباس منع رفتن بس کن ای جادوزبان
این تقاضاها که من خودبی تقاضا میروم

محتشم از بس پشیمانی بآن سرو روان
حرف رفتن سر بسر میگویم اما میروم

گرچه ناچار از درت ایسرو رعنا میروم — از گرفتاری دلم اینجاست هرجا میروم
رفتنم را بسکه میترسم کسی مانع میشود — میروم امروز و میگویم که فردا میروم
رفته خضر ره زپیش امامن گم کرده پی — هست تاسر میکشم یا هست تا پامیروم
عقل ودین ودل که مخصوصند بهر الفت — میگذارم با تو و حشی انس تنها میروم
میروم در پی بلای هجر از یاد وصال — اشکم از چشم بلا بین میرود تا میروم
گفتیم کی خواهی آمد بازحال خودبگو — حال من درپرده غیب است حالا میروم
وای برمن محتشم کز غایت بیچارگی
در رهی کانرا نهایت نیست پیدا میروم

چون من بدر هجر ز بیداد تورفتم — چندان نگهم داشت که ازیاد تو رفتم
چون فاخته سنك ستم خوردهازین باغ — دل در گرو جلوه شمشاد تو رفتم
بشتاب ز دنبال که با زخم غریبی — از صید که غمزه صیاد تو رفتم
بر کس مکن اطلاق هلاکم که ز دنیا — از سعی اجل هم نه بامداد تو رفتم
پوشیده کفن سوی مکافاتگه حشر — تا زین ستم آباد برم داد تو رفتم
خسرو ز جهان میشد و آهسته بشیرین — میگفت که من در سرفرهاد تو رفتم
نالان بدرش محتشم از بسکه نشستی
من منفعل از ناله و فرهاد تو رفتم

وصل کوتا بی نیازاز وصل آن دلبر شوم — ترك او گویم پرستار بت دیگر شوم
عقل کوتاسر کشم یك چنداز طوق جنون — یعنی آزاداز کمند آن پری پیکرشوم
کو دلی چون سنگ تاازلعل او یکبارگی — بر کنم دندان وخون آشام ازآن ساغرشوم
چند غیرت بیند و گویند بامن کاشکی — کم شود حسن تو یااو کوریامن کرشوم
من دم بیزاری ازعشق تو میخواهم دگر — باوجودآنکه هردم بر تو عاشق ترشوم
ذره ای ازمن نخواهی یافت دیگر سوزخویش — گرزعشقت آنقدرسوزم که خاکسترشوم

صحبت ما و تو شد موقوف تا روزیکه من
با دل پر خون دو چارت در صف محشر شوم
سر طفیل تست اما با تو هستم سر گران
تا به شمشیر اجل فارغ ز بار سر شوم

محتشم شد مانعم قرب رقیب از بزم او
ورنه من میخواستم کز جان سگ آن در شوم

بسکه ماندیم بزنجیر جنون پیر شدیم
با قد خم شده طوق سر زنجیر شدیم
در جهان بسکه گرفتیم کم خود چو هلال
آخر الامر چو خورشید جهانگیر شدیم
بعد صد چله بقدی چو کمان در ره عشق
یکی از خاك نشینان تو چون تیر شدیم
قلعه تن که خطر از سپه تفرقه داشت
زان خطر کی بدر از رخنه تدبیر شدیم
رد نشد تیر بلای تو بتدبیر از ما
ما همانا هدف ناوك تقدیر شدیم
داد دادیم وفا را و ز بد گوئی غیر
متهم پیش سگان تو به تقصیر شدیم

محتشم عشق وجوانی ونشاط از تو که ما
در غم و محنت آن تازه جوان پیر شدیم

ببزم او حریفانرا ز مستی دست و پا بوسم
باین تقریب شاید دست آن کان حیا بوسم
دهم در خیل مستان تن ببدمستی که هر ساعت
روم خواهی نخواهی دست آن شوخ بلا بوسم
چو جنگ آغاز د آن بدخو نیاید برزمین پایم
ازین شادی که دستش در دم صلح و صفا بوسم
خوش آن مستی که او خنجر کشد من چون گنهکاران
گهش قربان شوم از عجز و گاهی دست و پا بوسم
زمین بوس در آن را گر نیم لایق اجازت ده
که از بیرون در دیوار آن دو لتسرا بوسم
دهندم تا ز ماوای سگ کویت نشان تا کی
سر بیگانه گردم خاك پای آشنا بوسم

کبوتر نامه زان دلبر چو آرد محتشم شاید
کنم پرواز اگر چون مرغ و بالش در هوا بوسم

زینگونه چو در مشق جنون حلقه چو نونم
فرداست که سر حلقه ارباب جنونم
بار دلم از کوه فزونست عجب نیست
گر خم شود از بار چنین قد چو نونم
تا بنده تا بنده مه خود شدم ایام
از قید دگر سیمبران کرد برونم
چشمت بخدنگ مژه کار دل من ساخت
نگذاشت که تیغت شود آلوده بخونم

صد شکر که چون لاله بداغ کهن دل آراسته در عشق تو بیرون و درونم
من محتشم شاعر و شیرین سخن اما
لال است زبانم که بچنگ تو ز بونم

دل خود را هنوز اندر تمنای تو می‌بینم که میمیرم چوماهی رابسیمای تومی‌بینم
نسیم آشنائی لرزه میاندازدم برتن چو سرو یرا بلطف قد رعنای تومی‌بنیم
بشکلت دیده‌ام شوخی‌وخواهد کشتنم گویا که‌در وی نشاء عاشق کشیهای تومی‌بینم
ثبات عشق دیرین بین که‌دارم چشم برغیری ولی دلرا پراز آشوب و غوغای تومی‌بینم
بخونم کردجا بکست‌دیگردست‌خود رنگین سر خود را ولی افتاده درپای تومی‌بینم
گل‌اندامی‌دگرافکنده‌دردامم‌ولی‌خودرا اسیر اندر خم زلف سمن سای تومی‌بینم
برآتش میزنی هردم ز جائی محتشم خود را
که‌دیداست‌آنچه من‌ازطبع خودرای‌تومی‌بینم

همچوشمع‌ازمجلست گریان‌وسوزان‌میرویم رشك بررخ‌تاب‌دردل داغ برجان‌میرویم
همره ما جز خیال کاکل وزلف تو نیست خود پریشانیم وباجمعی‌پریشان میرویم
ساختن با محنت عشق تو آسانست لیك از جفای دهرو ناسازی دوران میرویم
همچو بلبل بینوا دور از گلستان میشویم همچو طوطی‌تلخکام‌ازشکرستان میرویم
همچوموراز پایه تخت سلیمان گشته دور هم بیاد او سوی تخت سلیمان میرویم
یعنی از خاك حریم‌شاه سوی ملك فارس ز اقتضای گردش گردون گردان میرویم
محتشم درمان درد ما وصال یار بود
وه که‌دردخویش‌رانا کرده‌درمان میرویم

من آنم که جز عشق کاری ندارم در آن کار هم اختیاری ندارم
ندارم بجز عاشقی اعتباری باین اعتبار اعتباری ندارم
ربوده است خوابم مهی کز خیالش بجز چشم شب زنده داری ندارم
قرار وفا کرده با من نگاری نگاری که بی‌او قراری ندارم
دلی دارم و دورم از دلنوازی غمی دارم و غمگساری ندارم

ندارم خیالٌ میان تو هرگز که از گریه پرخون کناری ندارم
بعشق تو اقرار تا کردم ای بت جز آنکار ز بادکاری ندارم
بدل گرچه صد بار دارم ز یاران خوشم کز سگ یار باری ندارم
بزاند ز کوی خودش گر بداند که در آمدن اختیاری ندارم
خوشم کز وفا بر در خوبرویان بغیر از گدائی شعاری ندارم
ندارم بغیر از گدائی شعاری شعار من این است وعاری ندارم
شدم در رهش از ره خاکساری غباری و بردل غباری ندارم
بشکرانه اینکه دی گفته جائی
که چون محتشم خاکساری ندارم

بدشمن یارئی درقتل خود از یار میفهمم اشارتها که هست ازهرطرف درکارمیفهمم
ازین بیوقت مجلس بزشکستن درهلاك خود نهانی اتفاق یار با اغیار میفهمم
چوپرکارانه طرح قتل من افکنده آن بدخو که آثار غضب در چهره‌اش دشوار میفهمم
به‌میخوردن مگر هردم زمجلس میرود بیرون که پی‌پرکارئی امشب درآن‌رفتار میفهمم
چونرگس بسکه امشب یار استغنار کند بامن سرش گرمست ازپیچیدن دستار میفهمم
بنا محرم نسیمی‌دارد آن گل صحبت‌پنهان من اینصورت‌زرنگ‌آنگل‌رخسار میفهمم
ز عشق تازه باشد محتشم دیوان نگارنده
چومضمونها که‌من‌زان کلك‌مضمون‌بارمیفهمم

گرمن بمردن دل نهم آسوده‌جانی‌راچه غم وزمهرمن گرجان دهم نامهربانی را چه غم
ازتلخی‌هجرم چه‌باك آنشوخ شکرخنده را از لب بزهر آلوده شیرین دهانی را چه غم
دل‌خون شدوغمگین نشدآنخسرو دلها بلی یك‌کلبه گرویران‌شود کشورستانی‌را چه غم
زافتادنم در ره‌چباك آنشوخ‌جاباك رخش‌را خاری گرافتد در گذرسیلاب رانیرا چه غم
من خود ره‌آنشهسوارازرشك میبندم ولی گربگذرد آب از رکاب‌آتش‌عنانیرا چه غم
ایدل برون‌رفتن چه سودازصیدگاه‌عشق‌او صیدار گریزدصدقدم زرین کمانی‌راچه غم
چون‌نیست‌هیچت‌محتشم‌زآشوب‌دوران‌غم‌مخور
صد خانه گر ویران شودبی‌خانمانی را چه‌غم

اگر می‌بینمت با غیر غیرت میکشد زارم ‌ و گر چشم از تو می‌بندم بمردن میرسد کارم
توخودآن نیستی کز بهر همچون من سیه‌بختی ‌ نمائی ترك اغیار وز یکرنگی شوی یارم
مرا هم نیست آن بیغیرتی شاید تو هم دانی ‌ که‌چون بینم ترا بادیگران نادیده انگارم
نه آسان دیدن رویت نه ممکن دوری از کویت ‌ ندانم چون کنم در وادی حیرت گرفتارم
بهرحال آنچنان بهتر که از درد فراق تو ‌ بمردن گرشوم نزدیك خود را دور تردارم
توئی آبحیات ومن خراب افتاده بیماری ‌ که بالب‌تشنگی هست احتراز از آب ناچارم
مکن بهر علاجم شربت وصل خود آماده ‌ که من بر بستر هجران زسعی خویش بیمارم
بقهر خاص اگر خونریزیم خوشتر که هرساعت ‌ بلطف عام‌سازی سرخ رو در سلك اغیارم

از آن مه محتشم غیرت مرا محروم کرد آخر
چو سازم آه از طبع غیور خود گرفتارم

گر شود ریش درون رخنه گر بیرونم ‌ بنمایم بتو کز داغ نهانت چونم
هرچه دارم من مهجور ز عشقت بادا ‌ روزی غیر بغیر از غم روز افزونم
وصلت ار خاصه عاشق نبود روز جزا ‌ لیلی‌از شوق زند نعره که من مجنونم
خونم آمیخته با مهر غیوری که اگر ‌ بیند اینواقعه در خواب بریزد خونم
دی بدشنام گذشت از من وامروز بخشم ‌ از بد آموزی امروز بسی ممنونم
نامه‌ای خواندودر یدآ نمه پرکار و برفت ‌ دل بصد راز نهان ماندن آن مضمونم

محتشم درسخن این خسرویم بس که شده
خلعت آنقد موزون سخن موزونم

به‌مجلس بحث از آن خصمانه با اغیار میکردم ‌ که جانب داری فهم از ادای یار میکردم
ز بختم با حریفان کارمشکل شد که‌پی‌درپی ‌ نه‌ایم اشارات نهانش کار میکردم
زبان در بحث با اغیار ودل درمشورت با او ‌ من از دل بی خبر نظاره دیدار میکردم
سخن میگفتم اندر بزم با پهلو نشینانش ‌ نظر را درمیان مشغول آن رخسار میکردم
نوید بزم خاصم دوش باعث بود در مجلس ‌ که بهر زود رفتن کوشش بسیار میکردم
رقیبی بود در بیداری شبگردیم با او ‌ که‌پی گم کرده امشب سیر با اغیار میکردم

نهان‌میخواستم‌چون‌ازحریفان‌لطف‌او‌باخود بهریك حرفی از بی‌لطفیش اظهار میکردم
در افشای جدل با مدعی از مصلحت بینی بظاهر گفتگوئی نیز با دلدار میکردم
نمیشد محتشم گر دوست امشب همزبان من
میان دشمنان کی جرأت اینمقدار میکردم

بیزمش دوش رنگ‌آمیزی بسیارمیکردم که‌میگفت‌ازمی‌ومستی ومن‌انکارمَیکردم
گنه‌کارانه‌ماندم سر به‌پیش غمزه‌اش‌آندم که ذکرعشق‌میکردومن‌استغفار میکردم
نمیدیدم بسویش تا نمی‌شد مدعی غافل باو عشق نهان خود چنین اظهار میکردم
بچشم رمزگو میکردسحر اندرجواب‌من بایماعرض شوقی چون‌بآن پرکار میکردم
چو اومیدید سوی من بسوی غیرمیدیدم حذر کردن ازوخاطر نشان یار میکردم
بنام دیگری درعشق میگفتم‌حدیث خود حریف نکته دانرا واقف اسرار میکردم
شد امشب محتشم یار از نظربازی من راضی
که سویش دیده بعد از دیدن اغیار میکردم

تو بزور حسن ایمن مشو از سپاه آهم که من ضعیف پیکر ملك قوی سپاهم
شه‌چارر کن‌عشقم که‌بچار سوی غیرت ز سیه گلیم محنت زده‌اند بارگاهم
نه هوای سربلندی نه خیال ارجمندی نه سرسرای و خرگه‌نه غم سروکلاهم
ز هجوم وحشیانم شده متفق سپاهی که‌زخسروی چومجنون‌بستیزه‌باج‌خواهم
ز جنون فزودهردم چو بلای ناگهانی در ودشت درحصارم دد ودام در پناهم
زده‌سرزباغ‌رویت چه گیاه‌خوش‌نسیمی که گل جنون شکفته ز نسیم‌آن گیاهم
ز تومحتشم چه‌پنهان که دگر بقصد‌ایمان
زبتان نا مسلمان صنمی زده است راهم

منم‌آن گدا که باشد سر کوی اوپناهم لقبم شه گدایان که گدای پادشاهم
شده‌راست‌کار بختم‌زفلك که کرده‌مایل بسجود سر بلندی ز بتان کج کلاهم
لب خواهشم مجنبان که تمام آرزویم بتو در طمع نیفتم ز توهم تو را نخواهم
فلك ازبرای جورم‌همه عمرداشت‌زنده چه‌شد ارتونیز داری قدری دگرنگاهم

بغضب نگاه کردی و دگر نگه نکردی — نگهی دگر خدا را که خراب آن نگاهم
ز سیاست تو کشتم بگناه اگر چه قایل — بطریق مجرمانم نکشی که بیگناهم

شه محتشم کش من چو کمان ونجشم را
بستیزه سخت کردی حذر از خدنگ آهم

بسکه همیشه در غمت فکر محال میکنم — هجر ترا ز بیخودی وصل خیال میکنم
شب که ملول میشوم بردل ریش تاسحر — صورت یار میکشم دفع ملال میکنم
او ز کمال دلبری زیب جمال میدهد — من ز جمال آن پری کسب کمال میکنم
زلف مساز پرشکن خال برخ منه که من — چون دگران نه عاشقی باخط و خال میکنم
من که بمه نمیکنم نسبت نعل توسنت — نسبت طاق ابرویت کی بهلال میکنم
شیخ حدیث طوبی و سدره کشید درمیان — من ز میانه فکر آن تازه نهال میکنم

مجلس یار محتشم هست شریف و من در آن
جای خود از پی شرف صف نعال میکنم

بفنا بنده رهی میدانم — ره به آرام گهی میدانم
سیهم روی اگر جزرخ تو — آفتابی و مهی میدانم
دارد آنبت مژه چندان که درو — هر نگه را گنهی میدانم
نگهی کرد و بمن فهمانید — که ازین به نگهی میدانم
گرره صومعه را گم کردم — بخرابات رهی میدانم
داغهای دل خود را هریك — سکه پادشهی میدانم

محتشم سایه آن یکه سوار
من فزون از ·بهی میدانم

زخم نگهت نهفته خوردم — پنهان نگهی دگر که مردم
شد عقل و زمان مستی آمد — خود را بتو این زمان سپردم
تیر نگهم زدی چو پنهان — راهی بنوازش تو بردم
میگشت لبم خضاب اگر دوش — دامنگه گریه می فشردم

از زخم اجل کشنده تر بود — از دست تو ضربتی که خوردم
دل بی توشبی که داغ میسوخت — تا صبح ستارۀ می شمردم

ای همدم محتشم در این بزم
صاف از تو که من حریف دُردم

در بزم چون بکین تو غالب گمان شدم — جان درمیان نهادم و خود بر کران شدم
پاس درون قرار بنا محرمان چو یافت — من محفل ترا ز برون پاسبان شدم
دیدم که دیدن رخت از دور بهتراست — صحبت گذاشتم ز تماشائیان شدم
این شد ز خوان وصل نصیبم که بی نصیب — از التفات ظاهر و لطف نهان شدم
بر رویم آستین چو فشانید در درون — دمساز در برون بسگ آستان شدم
عمرت در از باد برو آنچه میتوان — لیکن که من ز پند تو کوته زبان شدم

چون محتشم اگرچه بصدخواری ازدرت
هرگز نمیشدم بکنار این زمان شدم

ز لطف وقهراو ودر خندهای گریه آلودم — نمییابم که مقبولم نمیدانم که مردودم
ز جرمم در گذر یا بسملم کن تا بکی داری — درآب و آتش از امید بود و بیم نا بودم
بیك تقصیر درمجلس بگرد خجلت آلودی — رخی را کز وفا عمری بخاك در گهت سودم
بگفتار غرض گو ناامیدم ساختی از خود — بلی مقصود من این بود دیگر نیست مقصودم
چه اندیشم دگر از گرمی بازار بد گویان — که نه فکر زیان ما نداست نه اندیشه سودم
چوشمع گر تو برداری سر از تن در حقیقت به — که چون مجمر نهد غیری بسر تاج زراندودم
بقول ناکسانم بیش ازین مانع مشوزین در — که درخیل سگانت پیش ازین منهم کسی بودم

اگر چون محتشم صدبارم اندازی در آتش هم
چنان سوزم که جز بوی وفایت ناید از دودم

من شیدا چرا ازعقل ودین یکباره بر گشتم — برندی سر برآوردم برسوائی سمر گشتم
ز استغنا نمی گشتم بگرد کعبه لیك آخر — سگ شوخی شدم ازشومی دل دربدر گشتم
سرم چون کوی میباید فکند از تن بجرم آن — که عمری برسر کوی تو بیحاصل بسر گشتم

ز دلدار دگر خواهم دوای درد دل جستن — که هر چند از تو جستم چارهٔ بیچاره‌تر گشتم
اگر لعل تو جانم برد بر کندم از و دندان — و گر عشق تو دینم برد از آنهم نیز بر گشتم
بزور حسن خود چندان مرا آزار فرمودی — که بیزار از جمال خوبرویان دگر گشتم
اگر چون محتشم پا از ره عشقت کشم اولی
که از بر آهست یکسان بخاك رهگذر گشتم

ز دستت جیب گل پیراهنانرا چاك می بینم — براهت فرق زرین افسرانرا خاك می بینم
نیند این بوالهوس طبعان آلایش گزین عاشق — منم عاشق که رویت را به چشم پاك می بینم
سبك جولان بتی قصد سر این بینوا دارد — که از سرهای شاهانش گران فتراك می بینم
جمالش ذره در صورت قالب نمیگنجد — بآن عنوان که من ز آئینه ادراك می بینم
تصور میکنم کاب لطافت میچکد زان رخ — ز بس کز نشاء حسنش طراوتناك می بینم
اجل مشکل که یابد نوبت اندو عهدان قاتل — که در کار خودش بس چست و پر چالاك میبینم
تو دست خود ز قتل محتشم دارای اجل کوته
که آن فتح از در شمشیر آن بیباك می بینم

ما بعهدت خانه دل از طرب پرداختیم — در بروی خوشدلی بستیم و باغم ساختیم
سایه‌پرور ساخت صدمجنون صحرا گرد را — رایتی کاندر بیابان جنون افراختیم
خشك بر جا ماند رخش فارس گردون چو ما — توسن جرأت بمیدان محبت تاختیم
عشق او ما را گرفت از جنگ دیگر دلبران — تن برون بردیم از ین میدان ولی جان باختیم
گر توکل را درین دریاست دخل ناخدا — بادبان بر کش که ما کشتی در آب انداختیم
تا محك فرسا نشد نقد محبت یك بیك — ما زر ناقص عیار خویش را نشناختیم
محتشم بهر چراغ افروزئی در راه وصل
هرزه مغز استخوان خویش را بگداختیم

باز سرگشته مژگان سیهی گردیدم — باز خود را هدف تیر ملامت دیدم
بازم افکند ز پا شکل همایون فالی — باز برخاك رهی قرعه صفت گردیدم
باز طفلی لب‌شوخم ز طرب خندان ساخت — باز بر پیر خرد ذوق تومی خندیدم

باز در وادی غیرت بهوای صنمی　　قدمی پیش نهادم قدحی نوشیدم
باز از کشور افسرده دلی رفته برون　　شورش انگیز بیابان بلا گردیدم
باز در ملك غم از یافتن منصب عشق　　خلعت بیسرو پائی ز جنون پوشیدم
باز شد روی بتی قبله من کز دو جهان
روی چون محتشم شیفته گردانیدم

ای هزارت چشم در هر گوشه سر گردان چشم　　آهوی چشم سیه مستان ترا قربان چشم
دردمند از درد چشمت چشم بیماران ولی　　درد برچیدن ز چشمت جمله را درمان چشم
خورد تا چشم تو چشم ای نرگس باران اشک　　شوخ چشمانرا براند نرگس از بستان چشم
تا دهد چشمم برای صحت چشمت ز کوة　　نور چشم من پراز در کرده‌ام دامان چشم
چشم برچشم من سر گشته افکن تا ترا　　بهر دفع چشم بد گردم بلا گردان چشم
چشم برچشم از رقیب محتشم پوشان که هست
چشم برچشم رقیب انداختن نقصان چشم

چو نتوانم بمردم قصه آن بیوفا گویم　　شبانگه با مه و انجم سحرگه با صبا گویم
شبی کز دوریش گویم حکایت با دل معزون　　بآخر چون شود نزدیک بازاز ابتدا گویم
ز پیشت نگذرم تنها که ترسم چون مرا بینی　　شوی درهم که تا که باتو حرف آشنا گویم
بمن لطفی که دی در راه کرد آخر پشیمان شد　　که تا که من روم از راه و پیش غیر وا گویم
نسیم زلف پر چین تو می‌ارزد بملك چین　　اگر زلف ترا مشك خطا گویم خطا گویم
بانگیز رقیبان محتشم را داد دشنامی
مرا تا هست جان در تن رقیبان را دعا گویم

من نه مجنونم که خواهم روی در صحرا کنم　　خویش را مشهور سازم یار را رسوا کنم
تا توانم سوخت پنهان کافرم گر آشکار　　خویش را پروانه آنشمع بی‌پروا کنم
کردهندم جا بکوی او نه جان خوشدلیست　　خوشدل آنکه میشوم کاندر دل او جا کنم
اهل دل را گفته محروم نگذارم ز جور　　آنقدر بگذار تا منهم دلی پیدا کنم
خاك پای آن پری کز خون مردم بهتراست　　چون من از نامردمی در چشم خون مالا کنم

حشمت من محتشم این بس که در اقلیم فقر
بیطمع کردم گدائی از در دلها کنم

آنشوخ جانان آشنا سوزد دل بیگانه هم — صبر ازمن دیوانه برد آرام صدفرزانه هم
لعلش بشارت میدهد کان غمزه دارد قصد جان — پنهان اشارت میکند آن نرگس مستانه هم
از بسکه درمشق جنون رسوا شدم بیرانه سر — خندند برمن نوخطان طفلان مکتب خانه هم
ای ناصح از فرمان من سرمیکشد تیغ زبان — امروز پند من مده کاشفته ام دیوانه هم
گر روی بنمائی بمن ایشمع بنمایم بتو — درجانسپاری عاشقی چابکتر از پروانه هم
ای کنج دلها مهر تو در سینه ام کن روزنی — شاید توانی یافتن چیزی درین ویرانه هم
بیگانگیهای سگت شبها چویاد آیدمرا — گرید بحالم آشنا رحم آورد بیگانه هم
چون در کنارم نامدی زان لب کرم کن بوسهٔ — کز باده وصلت شدم راضی بیك پیمانه هم

چون شانه بر کاکل زدی رگهای جان محتشم
صد تاب خورد ازدست تو صد نیشتر ازشانه هم

برسر کوی تو هر گاه که پیدا گشتم — سگ کویت بفغان آمد رسوا گشتم
طوطی ناطقه ام قوت گفتار نداشت — دیدم آئینه روی تو و گویا گشتم
کام جان باخط سبز ولب جان بخش تو بود — هرزه عمری زپی خضر و مسیحا گشتم
چون برم پی بمقام تو گرفتم چو صبا — پا زسر کردم و سرتا سر دنیا گشتم
منم ایشمع بتان مرغ سمندر خوئی — که چو پروانه بدوران توپیدا گشتم
تاب دیدار توچون آورم ای غیرت حور — منکه نادیده مه روی توشیدا گشتم
هر که پیموده ره الفت من وحشی گشت — بسکه باوحش من بادیه پیما گشتم

محتشم تا روش فقر و فنا دانستم
منکر جاه جم و حشمت دارا گشتم

کو اجل تامن نقاب تن زجان خود کشم — بیحجاب این تحفه پیش دلستان خود کشم
بار دیگر خاکپایش گر بدست افتد مرا — توتیا سازم بچشم خون فشان خود کشم
میدهم خط غلامی نو خطان شهر را — تا بتقریب این سخن از دلستان خود کشم
راز خود گفتم چو بلبل خوار کرد آن گل مرا — آه تا کی خواری از دست زبان خود کشم

ازاجل خواهم امانی محتشم کاین نظم‌را
تحفه سازم پیش یار نکته‌دان خود کشم

بسینه داغ نهانی که داشتم ز تو دارم — نهان زخلق لسانی که داشتم زتو دارم
تولطفها که بمن‌داشتی فغان که نداری — ولی‌من‌آه وفغانی که داشتم زتو دارم
مکش بطعنه بیدردیم که بردل‌غمگین — هنوز زخم سنانی که داشتم زتو دارم
گذشتهٔتو زعاشق کشی ولی من بیدل — بقتل خویش گمانی که داشتم‌زتودارم
چه‌سودسرمه آسودگی بدیده کشیدن — که‌چشم‌اشك‌فشانی که داشتم‌زتودارم
بدیده دگران جامکن برغم‌من‌ایگل — که دیده نگرانی که داشتم زتو دارم
بچشم ولطف نهان سوی محتشم نظری کن
که چشم و لطف نهانی که‌داشتم ز تو دارم

دورازتو برروی‌بتان‌چون چشم‌پرخون‌افکنم — چشمی که‌بردارم‌ز تو بردیگران چون افکنم
گردم‌زنم‌برکوه ودشت ازآبچشم وخون دل — گریان‌کنم فرهاد را آتش به مجنون افکنم
از سوز دل در آتشم ای سینه پیداکن رهی — کین آه‌ِ سوزنده را از خامه بیرون افکنم
از احسن احسن محتشم گوش فلك گردد گران
جائیکه من طرح سخن از طبع موزون افکنم

خوش آن که‌همزبان بتوشیرین بیان‌شوم — حرفی ز من بپرسی و من بیزبان شوم
وقت سخن تو غرق عرق گردی ازحجاب — من آب گردم و ز خجالت روان شوم
یاری بغیر کن که سزای وفای من — این بس که ناوك ستمت را نشان شوم
در کوی خویش اگر زوفا جا دهی مرا — سگ باشم ار جدا ز سگ آستان شوم
جورت که پیش محتشم از صدوفا به است
من سعی میکنم که سزاوار آن شوم

ز کج بینی بزلفت نسبت چین‌ختن کردم — غلط بودآنچه‌من‌دیدم‌خطا بودآنچه‌من کردم
اگر ازمحنت غربت بمیرم جای آن دارد — که بهرچون توبدخوئی چراترك‌وطن کردم
اگر از تربتم بوی وفا ناید عجب نبود — که خاکپای‌آن بدمهر را عطر کفن کردم
چو کوی‌از غم‌بسر میغلطم و بر خاك میگردم — که‌خودراازچه‌سر گردان‌آنسیمین‌بدن‌کردم
بزورغصه‌ام کشت آنکه عمری از برای او — گرفتم کوه غم ازپیش وکار کوهکن کردم

تو اکنون گردلی داری بسر کن محتشم با او
که من خود ترك آن سنگین دل پیمان شکن کردم

ای شمع بتان تا کی بر گرد درت گردم
پروانه خویشم کن تا گرد سرت گردم

دست همه از نخلت بر میوه و بس خندان
گستاخ نیم کز دور گرد ثمرت گردم

من تشنه و تو ساقی هر چند ز وصل خود
محروم ترم سازی مشتاق ترت گردم

ناز ازشکرستانت هر چند مگس راند
من بیشتر ازحسرت گرد شکرت گردم

نزدیکم و نزدیکست قطع نظرم ازجان
چون مانم اگر روزی دور از نظرت گردم

گر از کرمم خوانی فرش حرمت باشم
ور از نظرم رانی خاك کدرت گردم

بر موی میان هر که از ناز کمر بندی
در زیر زبان صد ره گرد کمرت گردم

سوی دل بیرحمت از شست دعا شبها
هم خود فکنم ناوك هم خود سپرت گردم

ای شاه گدا پرور من محتشم آخر
گوشی بسئوالم دار چون گرد درت گردم

تو کشیده تیغ و مرا هوس که ز قید جان برهانیم
بمراد دل برسی اگر بمراد خود برسانیم

همه شب چو شمع ستاده ام که نشانمت بحریم دل
بحریم دل چه شود که اگر بنشینی و بنشانیم

چکنم نظر بمه دگر که ز داغ غم تو رود بدر
که ز دیگران دگران شود بتو بیشتر نگرانیم

نیم ارحد وصل ترا سزا بهمین خوشم که تو دلربا
سگ خویش خوانیم از وفا سوی خویش اگرچه نخوانیم

دل تنگ و صله خون شود ز ستیزهای زبانیت
زپی ار نه لطف تو دلدهد بکرشمه‌های زبانیم

چه نکو حضوری و وحدتی بود ار دو جانب اگر ترا
من ازین خسان بستانم و تو ازین بتان بستانیم

گرم از درون بدر افکنی ز برون چو محتشم مران
سگیم بداغ و نشان تو که نخواند از تو برانیم

چون متاع دوجهانرا به خرد سنجیدم
ازهمه حسن تووعشق خود افزون دیدم

درقدح شد چو می عشق فلك حیران ماند
زان دلیری که من از رطل گران نوشیدم

پای در ملك محبت چو نهادم اول
از جنون راه سر کوی بلا پرسیدم

عقل درعشق توانگشت ملامت بر من
آنقدر داشت که انگشت نما گردیدم

جرأتم کرد چودر باغ تمتع گستاخ
اول از شاخ تمنا گل حرمان چیدم

نظر پاك چو در خلوت وصلم ره داد هرچه آمد بنظر دیده از آن پوشیدم

محتشم نیست زیان درسخن مرشد عشق
من ازآن سود نکردم که سخن نشنیدم

بهجران کرده‌بودم‌خو که‌تا گه‌روی اودیدم کمند عقل بگسستم ز نو دیوانه گردیدم
گرفتم پنبهٔ آسایش از داغ جنون یعنی بباغ عاشقی ازسر گل دیوانگی چیدم
دلم زان آفت جان بود فارغ وز بلا ایمن ز آفت دوستی بازآن بلا برخودپسندیدم
زراه عشق برمیگشتم آن رعنا دچارم شد ازان راهی که میرفتم پشیمان باز گردیدم
هنوزم با نهال قامتش باقیست پیوندی که‌هرجادیدم‌اوراجلوه گرچون‌بیدلرزیدم
چنان ترسیده‌ام از غمزهٔ مردم شکار او که‌هرگاه‌آن‌پری‌درچشمم‌آمدچشم‌پوشیدم

درآن‌ره محتشم کان سروقد میرفت و من درپی
زمین فرسوده شدازبس که بروی چهره مالیدم

حرف‌النون

سرگرمئی کوتانهم از کنج عزلت پابرون نوبت زنان از عشق توآیم بصد غوغا برون
چون‌مرد میدان‌را زنندازبهرجانبازی صلا سربرکف‌وکف‌بردهان آیم من‌شیدا برون
دهشت شودنو سلسله‌چون ازصف‌دیوانگان آشفته خو زنجیرخا آیم من رسوا برون
درلشگر عقل‌وخرد یکمرده صدصف‌بردرم تاآید از بهر جدل‌مرداز‌صف هیجا برون
کوآتشی‌دردل که‌من‌چون‌دست‌درجیب‌آورم از پرتو گیرائیش آرم ید و بیضا برون
صحرای شوری کو کزوچون‌روی‌درشهرآمدم صدوحشی‌اندرپیش‌وپس‌آیم‌ازان‌صحرا برون
دریای‌شوری کو که‌من کوشم‌چودرغواصیش آخربجائی در دهم‌تاحشرازان دریا برون
خیل بلاصف میکشدمیدان‌دم‌ازخون‌میزند همت‌فرس زین‌میکند من‌میروم تنها برون
دل‌میل دارد کزهوس دردیکی اندازد مرا کزتن نیایدیکنفس بی‌آه و واویلا برون
تا کی بدریا جا کنم کز خانه جانانه‌ای دامان استیلا کشان آید باستغنا برون
بی‌قید طفلی خواهم‌وعشقی که‌بازی بازیم ازخلوت زهدآورد هر دم بغیرتها برون

هان‌محتشم‌نزدیك‌شد کزرستخیزعشق‌تو
آری‌قیامت درنظر نارفته از دنیا برون

روبت که هست صورت چین شرمسار از آن | نقشی است دقت ید صنع آشکار ازان
تحریر یافت صورت و زلفت ولی هنوز | درلرزه است خامه صورت نگار ازان
بر نخل ناز پرور او هر که بنگرد | یابد کمال قدرت پروردگار ازآن
از گلستان او همه کس را بکف گلی است | مارا بسینه خاری وصد خار خار ازان
مردم ز بیم مرگ بعمرند امیدوار | من تا امید ارنیم امیدوار ازان
در هجر میدهی خبر آمدن به من | دانسته‌ای که صعب‌تر است انتظار ازان
زین نیلگون خمم به همین شادمان که هست | حسن ترا بشیشه می بی خمار ازان
باقیست یکدمی دگر ازعمرم ای طبیب | بگذر ز چاره‌ام که گذشتست کارازان
از آهنست سقف فلك گوئیا که نیست | تیر دعای خسته دلانرا گذار ازان
آورده زور بر دل زارم سپاه غم | ساقی بیار می که برآرم دمار ازان

می‌پرورد می فرح انجام محتشم
خمخانه غمش که منم جرعه خوارازان

ای ابرویت بوقت اشارت زبان حسن | شهرت ده زبان دگر درزمان حسن
ز آمد شد خیال تو در شاه راه چشم | از یکدگر نمیگسلد کاروان حسن
ازتیر عشق اهل زمین پر بر آورند | آردچوغمزه‌ات بکشاکش کمان حسن
خوبی بغایتی که زلیخا نمی برد | درجنب خوبی تو بیوسف گمان حسن
چندان نیافریده دل اندر جهان مرا | کان بت کند ببردنشان امتحان حسن
عالم زدل تهی شد و آن مه نمیدهد | از دلبری هنوز زمانی امان حسن
روزیکه صدهزار سر از تن بیفکند | باشد بجرم بد مددی سرگران حسن
چشمت که گرم تربیت مرغ غمزه است | شهباز پرور آمده در آشیان حسن
جز بهر پیشکاری حسنت جهان نداد | پیش ازتصرف تو بیوسف جهان حسن
میداشت بهر فتنه آخر زمان نگاه | آیینه‌ات زمانه در آیینه‌دان حسن
ازنو بهارحسن چه گلها که بشکفد | روزیکه گردروی‌تو گرددخزان‌حسن

تا غارت بهار چمنها کند خزان
بادا دعای محتشمت پاسبان حسن

فتنه میخیزد از آن ترکانه دامن برزدن
عشوه میریزد از آن مستانه گل برسرزدن

ترك چشمش دارد آیا از کدام استادیاد
دست از تمکین بجنبانیدن خنجر زدن

شیر دلرا کند گرد لشگر حسنش زجا
نیست آسان خویش را بر قلب این لشگر زدن

قسمی از بیگانگی دارد که میبارد از آن
خانه دلرا بدست آشنائی در زدن

باده در خلوت کشیدن های اورادر قفاست
سر ز جائی برزدن آتش بعالم در زدن

یکجهان لطف است از و بعداز تواضعهای عام
سر ز من پیچیدن اندر حالت ساغر زدن

نرگس خنجرزن اوزخم خنجر خورده را
میکشد از انتظار خنجر دیگر زدن

پیش آن چشم ای غزالان عشوه چشم شما
نیست جز بر چشم مردم مشت خاکستر زدن

محتشم پروانه آن شمع گشتی وای تو
نیست کار سرسری گرد سر او پر زدن

بزیر لب سخنگویان گذشت آندلربا ازمن
گره گردیده حرفی در دل او گوئیا ازمن

زبانش خامش از شرم و لبش در جنبش از خوبی
نمیدانم چه در دل دارد آن کان حیا ازمن

جبین پرچین و دل پر کین سبك کام و گران تمکین
زپیشم رفت تا در خاطرش باشد چها ازمن

مراهمراز چون باغیر دید ولب گزید آن بت
ندانستم که پاس راز او میداشت یا از من

چنان بی اعتبارم پیش او کز بهر خونریزم
کشد تیغ جفا گر بشنود نام وفا از من

چو همرازم بکس بیند شود دهشت بر او غالب
دلش از راز داران نیست ایمن غالبا ازمن

بدریا قوت راچون کرد پنهان این کمان ببردم
که میترسد ز رازش حرفی افتد برملا ازمن

نهانی مینمایندم بهم خاصان او گویا
بآن بیگانه خوهم گفته حرفی آشنا ازمن

دهد غماز را دشنام پیش محتشم یعنی
توهم باید گر حرفی نگوئی هیچجا از من

ای ببالا فتنه سرگردان بالای تو من
ای سراپا ناز قربان سراپای تو من

با وجود جلوه تو خلق حیران منند
بسکه حیران گشته ام برقد رعنای تو من

کرده چشم نیم بازت رخنه در بنیاد جان
اینچه چشمست ای شهید چشم شهلای تو من

تا نگردد خواری من برملا پیش کسان
مینوازی بنده را ای بنده رای تو من

بندبندم بگسل ازهم گرباشم روزحشر بند بردل مانده زلف سمن سای تو من
چون برون آرم سر ازخاك لحدباشم هنوز پای در گل از خیال نخل بالای تو من
در وصف دیوانگان کوی عشقم جامباد گر خلاصی جویم ازززنجیر سودای تومن
دستمن گیرای گل رعنا که هستم ازفراق خار در پا رفته راه تمنای تو من

محتشم تا خسروانرا مجلس آراید بشعر
پادشاه او تو باشی مجلس آرای تو من

جانا مران رخش جفا برخا کساران بیش ازین زاری ببین خواری مکن با بردباران بیش ازین
کردم نگاهی آرزو وآن هم نکردی از جفا دازند چشم ای بیوفا یاران زیاران بیش ازین
دل کرده سازای نوش لب در وعده قانونی عجب گرمی مکش آتش مزن دزخاه کاران بیش ازین
در کردرنگی کشت جان زآب دم تیغت ولی زان ابرتر میداشت دل امیدباران بیش ازین
ای از ازل بر آتشت ساکن سپند جان ما تسکین محو تمکین مخواه از بیقراران بیش ازین
تازان بجولانگه درا کز ناز بر اهل وفا توسن نتازند ازجفا رعناسواران بیش ازین

هردم ببزم ای محتشم ساقی کشانت میکشد
باشند در قید ورع پرهیزکا ران بیش ازین

حون نمودی رخ بمن یکلحظه بدخوئی مکن شربت دیدار شیرین به ترش روئی مکن
میکنم گر بیخ عیش خویش میگوئی بکن میکنم گر قصدجان خویش میگوئی مکن
با بدان نیکی ندارد حاصلی غیر از بدی گر بخود بد نیستی با غیر نیکوئی مکن
غمزه‌ات محتاج افسون نیست در تسخیر خلق صاحب اعجاز را تعلیم جادوئی مکن
من که خود کم کرده‌ام دل دررهت دادم مده عاشق بیداد را خوشدل بدلجوئی مکن
گردرین دیوان گناه ما خطای عاشقی است گو کسی در نامه ما این خطا شوئی مکن

ترك بد خوئی کن اما با گدای پرهوس
گرچه باشد محتشم زنهار خوشخوئی مکن

شغل دهقان چیست زآب و گل نهال انگیختن صنع یزدان نخل بااین اعتدال انگیختن
بهترین وجهی است در یکتائی دهقان صنع آن دو شهلا نرگس از باغ جمال انگیختن

این چه‌اندامست وموج‌انگیزی‌ازآب‌زلال موج ازین بهترمحال استاززلال‌انگیختن
گر نباشد دست قدرت در میان حسن ترا کی‌توان‌ازسیم‌ناب‌این‌خط و خال‌انگیختن
خود قصب پوشی وصد سرو مرصع پوش را میتوان در بزمت از صف نعال انگیختن
چند بهر یك عطا کانهم نیاید در وجود سایلی نتواند اسباب سئوال انگیختن
نیست در اندیشه اکسیر وصل او مرا حاصلی غیر از خیالات محال انگیختن
دادن از عشق خود اکنون مژده آزادیم هست بهر مرغ بریان پر و بال انگیختن

نیست پرآسان بدعوی محتشم با طبع تو
توسن معنی ز میدان خیال انگیختن

ساخت شب مرا سیه دود دل فکار من / روزم اگرچنین بود وای بروز گارمن
چون دهد از غم توام آه بباد نیستی / آینه سپهر را تیره کند غبار من
ابر بلابرون زند خیمه ز موج خیزغم / جون‌زدرون علم کشدآه شراره‌بارمن
تا تو قرار داده‌ای قتل مرا به تیغ‌خود / صبرفرار کرده است از دل بیقرارمن
تا ز نظاره‌ات مرا ساخت بعشق مبتلا / گوشه‌بگوشه‌میجهد چشم گناهکارمن

به ز نخست محتشم باز رسم بکار خود
گر دگرآن‌غزاله را چرخ کندشکارمن

✿✿✿

رخت را آفتاب سایه گستر میتوان گفتن / خطت راسایه‌خورشیدپرور میتوان گفتن
میانت را نشاید موی گفت از ناز کی اما / دهانت را ز تنگی تنك شکرمیتوان گفتن
رخت رابارخ یوسف مقابل‌میتوان کردن / دمت را بادم عیسی برابر میتوان گفتن
مکرر گرچه‌نتوان گفت‌باآن‌نوش‌لب‌حرفی / لبش‌را گفته‌ام قند ومکرر میتوان گفتن
بآن مه درسرمستی حدیثی گفته‌ام کین دم / نه‌زآن‌برمیتوان گشتن نه‌دیگرمیتوان گفتن
بسان محتشم دادم بشاهی کشور دلرا / که اورا پادشاه‌هفت کشورمیتوان گفتن

سپهردین و دولت شهسوار عرصه شوکت | که خاک پای اورا تاج قیصر میتوان گفتن
الوالغالب جلال الغرو الدین شاه ابراهیم | که نعل تو سنش را ماه نو رمیتوان گفتن

* * *

یا چون کشم ز کوی تو کانجا زمان‌زمان | میآورد کشاکش عشقم کشان کشان
جان زار و تن نزار شد از بسکه میرسد | جور فلك برین ستم دلبران بر آن
چون نیستیم در خور وصل ای اجل بیا | ما را ز چنك فرقت آن دلستان ستان
دل داشت این گمان که رهائی بود ز تو | خط لبت چو گشت عیان شد کم آن گمان
رفتی و گشت دیده لبا لب ز در اشك | باز آی تا بپای تو ریزم روان روان
ایدل کناره کن ز بت من که روزوشب | بسته است بهر کشتن اسلامیان میان

داغی که مینهی بدل از دست آن نگار
ای محتشم ز دیده مردم نهان نه آن

شد پرده درم سوز درون از تو چه پنهان | افتاده دل از پرده برون از تو چه پنهان
هر چند چو فانوس بدل پرده کشیدم | پوشیده نشد سوز درون از تو چه پنهان
تا مهر گیاه خط سبزت شده پیدا | مهر دل من گشته فزون از تو چه پنهان
سر گرمیم از عشق تو بر عاقل و جاهل | روشن شده از داغ جنون از تو چه پنهان
دل کرد بسی کوشش و ننهفت ز مردم | افسانه عشقم به فسون از تو چه پنهان
تا کرده رقیب آرزوی باده لعلت | هستیم بهم در پی خون از تو چه پنهان

رازیکه دل محتشم از خلق نهان داشت
برجمله عیان گشت کنون از تو چه پنهان

حسن‌مینازد برخسارت چه رخسارست‌این | فتنه میبارد ز رفتارت چه رفتارست این
بلبلان‌راجای گلزارست‌وعصمت کرده‌است | قدسیانرا مرغ گلزارت چه گلزارست این
نقد جان آرند ودشنام از لب لعلت خرند | بس‌فریبنده‌است بازارت چه بازارست این
آنکه میگردد بجرم دیدنت بسمل همان | مینماید میل دیدارت چه دیدارست این
با وجود این‌همه مردم کشیها هیچکس | نیست ناراضی‌ز اطوارت چه‌اطوارست این

از دلم گفتم خبرداری شدی خندان که نه محض اقراراست انکارت چه انکارست این

محتشم با آنکه مشتاقند خوبان شعر را
یار بیزاراست زاشعارت چه اشعارست این

پرده ما میدری کائین زیبائیست این عالمی را ساختی رسواچه رسوائی‌است‌این
جلوه کردی باقدر عنا و کشتی خلق را ای جهانی کشته قدت چه رعنائی‌است‌این
وضع بدمستانه‌ات زد مجلس یاران بهم رسم یاری یا طریق مجلس آرائیست این
هر که‌در راهی بعزت کشته‌ای‌رادیدو گفت صید ناوك خورده‌آن‌ترك یغمائی است این
هر کجا بوی می‌آمد رفتی‌آنجا همچو باد باده پیمائی نگویم باد پیمائی است این
جیب‌چندین‌تهمت‌آلوده‌است‌حالا از توچاك گر بدانی موجب صد دامن آلائیست این

دی‌شنیداز محتشم‌هر چند‌تلخ‌آن نوش‌لب
گفت از بیطاقتی و ناشکیبائی است این

دو دلربا که بلای دلند و آفت دین دلم بغمزه آن رفت و دین بعشوه این
یکی زغایت عرفان گلیست پرده گشا یکی ز عین‌حیا غنچه ایست پرده‌نشین
یکی بکام حریفان نموده خنده ز لب یکی بعارض تابنده همچو در ثمین
یکی بعارض تابنده رشك ماه فلك یکی بقامت رعنا بلای روی زمین
یکی ز طره سرچین نموده مشک ختا یکی ز عقده گیسو گشوده ناقه چین
یکی‌بقصد من‌از ابروان کشیده کمان یکی‌چوچشم‌خوداز گوشه‌ها گشوده کمین

ز دست هردو دل محتشم شکاف شکاف
گهی بتیغ عتاب و گهی به خنجر کین

بت پرستی را شعار خود کنم تایار من ازخدای خودنترسد چون کندآزارمن
سرزتقوی پا زمسجددست ازطاعت کشم تاشود آن نامسلمان‌راضی ازاطوار من
کوشم‌اندرمعصیت‌چندانکه گردم کشتنی تابود در کشتن من‌بیکنه دلدار من
دوستانرا‌حصم‌خود سازم که بعداز کشتنم خون‌من‌قطعاً‌نخواهنداز‌بت‌خونخوارمن
دشمنانرا دوست دارم تا پس از قتلم نهد این کنه بر گردن ایشان مه پرکار من

کوسیه شورویم از ترك عبادت تا مرا ‌‌ ‌ بده یکرنگ خوددانه پری رخسار من

محتشم خواهد بخاك تیره یکسان خویش را
تا مرا دیگر بکام خویش بیند یار من

گر شود از دیده نهان ماه من ‌ ‌ دود بر آرد ز جهان آه من
ازنکه من به تمنای خویش ‌ ‌ آه گر افتد به کمان ماه من
آن که به پندست مرا سود خواه ‌ ‌ از همه بیش است زیان خواه من
از تو بجان آمدم اندیشه کن ‌ ‌ جان من از ناله جانکاه من
بندگیت جان من بینو است ‌ ‌ جان من از من مستان شاه من
باش بهوش ایدل غافل که چرخ ‌ ‌ در ره او کنده نهان چاه من

محتشم افسرده رهی داشتم
نیك زد آن سرو روان راه من

ای نگاهت آهوان را گرم بازی ساختن ‌ ‌ کمترین بازی سوار از پشت زین انداختن
غمزه‌ات شغل آنقدر دارد که در صیدافکنی ‌ ‌ میتواند کم به بسمل ساختن پرداختن
هر که را زخمی زدی سردر قفای او منه ‌ ‌ صید ناوك خورده را دربی چه لازم تاختن
کام جویانرا مده در بزم جای ما که هست ‌ ‌ نقد عصمت باختن عشق ازهوس نشناختن
ظلم بیداد است اما آتشی بی‌دود نیست ‌ ‌ بیکسانرا سوختن باناکسان در ساختن
مهر ورزان راست وجه آزمون ازروی زرد ‌ ‌ نقد جان در بوته غم بردن و بگداختن

محتشم میآورد بر لشکر عزت شکست
پیش خوبان دم بدم رایت ز آه افراختن

با او شبی ازدیر میخواهم خراب آیم برون ‌ ‌ او برقع شرم افکندمن ازحجاب آیم برون
خوش آنکه طرح سیرشب اندازد آن مست خراب ‌ ‌ من دامن ظلمت دران با آفتاب آیم برون
عذر گنه گویم چنان کز کشتن من بگذرد ‌ ‌ گر آنقدر بخشد امان کز اضطراب آیم برون
در ورطه عشق بتان نا کرده خود راامتحان ‌ ‌ کشتی در آب انداختم تا چون ز آب آیم برون
تا حشر عشق ازبهر من خواهد فروزد آتشی ‌ ‌ گفتم اگر یکدم در و دردم کباب آیم برون

راندم بمیدان‌چون فرس کز تیرباران بلا ازموج‌خیزخویشتن گلگون‌رکاب‌آیم‌برون

از ابراحسان‌قطره‌ای در دوزخ‌هجران‌چکان
تا محتشم‌یابد امان من از عذاب آیم برون

درپرده‌عشق آهنگ‌زدای‌فتنه‌قانون ساز کن صحبت گذشت‌اززمزمه‌ایدل‌خروش‌آغاز کن
دست خرد کوتاه شد از ضبط ملك عافیت ای عشق فرصت‌یافتی بنیاد دست انداز کن
آمد صدای طبل‌باز از صید گاهی‌در کمین شهبازعشقی پر گشودای‌مرغ جان‌پرواز کن
عشق اینك از ره میرسدایجان باستقبال رو غم حلقه بردر میزند ایدل برو در باز کن
شد زنده ازیك پرسشت تازنده‌ام مانند من داری گواهی اینچنین رو دعوی اعجاز کن
نوعی که‌هستی‌خویش‌رابنماوبرهمزن جهان ازعهد دیگردلبران این عهد را ممتاز کن

چون برمراد محتشم غمگین نواز است آنصنم
ایدل تو نازان شو بغم ای‌غم تو بردل ناز کن

ز بس کز تست زیر بارجان مبتلای من چوریك‌ازهم بپاشد کوه اگرباشدبجای‌من
بقدر عشق‌اگردر حشریابد مرتبت عاشق بود بردوش مجنون درصف‌محشر لوای‌من
شود مجنون‌زلیلی منفعل فرهاد ازشیرین چوبامهر تو سنجد داور محشر وفای من
شوددوزخ‌سراسرحرف‌من گرعشق‌خوبانرا گنه داندخداوانگه بفعل‌آرد جزای من
اگر دروادی‌وصلش‌بنودی‌یکجهان‌درمان مرا تنها جهانی درد کی‌دادی خدای من
ز بس کزعاشقی پادر کلم ممکن نمیدانم که‌بیرون‌آیداز گل‌روزمحشر نیزپای من

زهرچشمی شود صد چشمه خون محتشم‌جاری
چو افتد در میان روز قیامت ماجرای من

روزمن‌زان زلف میدانم‌سیه خواهد شدن حال من زان‌خال میدانم‌تبه خواهدشدن
قد اگر این است پرتنها ز پا خواهد فتاد جلوه گراین‌است پردلهازره خواهدشدن
ماه نو صد ناز خواهد کرد برمهر آنزمان کان چنان‌نازان بآنطرف کله خواهدشدن
گرخرام‌این است‌بس‌جانهازپاخواهدفتاد گرروش‌این‌است‌بس‌دلهازره خواهدشدن
گربصید انداختن پردازد آن رعنا سوار صید پردازنده صد صید که خواهدشدن

برنگاهش دوزچشم ایدل که مرهم کارئی　　در میان تیر باران نگه خواهد شدن
راحتی کز تیغ‌او دیدم‌من آن‌خون‌خوار را　　قتل من کفاره چندین گنه خواهد شدن

محتشم گر بحر غم امواج خواهد زد چنین
سیل اشک من ز ماهی تا بمه خواهد شدن

شاهانه رخش راندن‌آن خورد سال بین　　در خوردی‌آن‌بزرگی وجاه‌وجلال بین
بر ماه تازه پر تو حسنش نظر فکن　　صد آفتاب تعبیه در یك هلال بین
شد فتنه زمانه مهش بدر نا شده　　پیش از کمال حسن نمود جمال بین
ز آثار حسن او اثر از آدمی نماند　　این حسن آدمی کش بی اعتدال بین
مردم که وقت پرسش حالم به محرمی　　پنهان اشاره کرد که تغییر حال بین
گفتم که فرض گشته مرا پایبوس تو　　سوی رقیب دید که فرض محال بین
یکباره گشت پاس درش مشتغل به من　　هان ای حسود دولت بی‌انتقال بین

شد شهره تا ابد بغلامیش محتشم
این خسروی و سلطنت بیزوال بین

تا بکی جان کسی دل بری‌ازهیچ کسان　　آفت حس بتان است هجوم مگسان
تو ز خود غافلی ای شمع ملك پروانه　　که‌چو گل‌هر نفسی میزنی‌آتش بکسان
زده آتش بجهان حسن تو وز بیم نفس　　تا شود روی تو آئینه آتش نفسان
کشور حسن‌بیك تاخت‌بگیری‌چوشوند　　همرهان ره سودای تو باری فرسان
بحریم حرمت پای سگانست دراز　　وزسر کوی توشیران همه کوته مرسان
رزق شاهنهشی حسن چه داند صنمی　　که سجود در او سرزند از بوالهوسان

بندگیها کندت محتشم بیکس اگر
مکنی نسبتش از بنده شناسی بکسان

گرچه دردیده ترجای تونتوان کردن　　بهمین قطع تمنای تو نتوان کردن
وصل را گرچه بکوشش نتوان یافت ولی　　هجررا مانع سودای تو نتوان کردن
کنم از بهر تودانسته خلاف دل خویش　　چون خلاف دل دانای تونتوان کردن

گرچه کفراست ز بس سرکشیت میترسم / کز خدا نیز تمنای تو نتوان کردن
در دل تنگی و این طرفه که نه گردون را / صدف گوهر یکتای تو نتوان کردن
خواهم از خلق نهانت کنم اما چکنم / که توخورشیدی واخفای تو نتوان کردن
گرسرا پاچوفلك دیده توان گشت هنوز / سیر خود را ز تماشای تو نتوان کردن
گر کنی وعده‌هم‌ای‌یار غلط‌وعده‌چه‌سود / که نیائی و تقاضای تو نتوان کردن
محتشم گر تو کنی ترك سخن صد کانرا
بدل طبع گهر زای تو نتوان کردن

۱

مرا صید افکنی‌زدزخم‌و‌بندافکنددر گردن / با بروی کمان دار و بگیسوی کمند افکن
هم ازتندی‌هم ازتمکینش‌تا آ گه‌شوی‌بنگر / محرف بستن تیغ و ملایم راندن توسن
سر آنشمع فانوس حیا گردم که از شوخی / بجان خلق‌آتش در زند چون برزند دامن
بآن‌رخسار گندم گون‌جمالت‌راست‌بازاری / که قرص‌آفتاب آنجا نمی‌ارزد بیك ارزن
تو هرجا بگذری‌ازسینه‌ها آتش‌ابرافروزی / برآید بوی یك گلشن‌ولی‌با دودصد گلخن
ز بس کز اتحاد معنوی آمیختم باتو / نمیدانم در آغوش خیالت کاین توئی یامن
نخواهد مرد تاحشرای همایون کوکب تابان
چراغ محتشم کز پر تو مهر تو شد روشن

چودرچوگان‌زدن‌آنمه‌نگون گرددزپشت‌زین / زمین گویدثنا گردون دعاروح‌الامین آمین
رسید از ماه سیمایان سپاهی در قفا اما / در این میدان نمی‌بینم سپهداری‌باین‌آئین
به تندی برق مستعجل بلنگر کوه پابرجا / بمیدانها سبکجولان بمحفلها گران‌تمکین
بتحریك طبیعت در خم چوگان بیدادم / چنان‌دارد که‌چون گویم‌نه‌آرامست‌ونه‌تسکین
شوم او رابالا گردان چو رخش نازبی پایان / بپائین راند از بالا بیالا تا زد از پائین
مکن خون کوی‌ایدل برسرمیدان‌او مسکن / که‌آنجا در پی سرمیرود صدعاشق مسکین
نثار بزمت‌این بس‌محتشم‌کان‌معدن احسان
لب گوهرفشان گاهی بجنباند پی‌تحسین

چون‌شدم‌صیدت‌بگیسوی‌خودت‌در‌بند کن / تا ابد با خود باین قیدم قوی پیوند کن
ای گل رعنا برای عندلیب بی نصیب / نیست گر بوئی برنگی‌ازخودت‌خورسند‌کن

تلخی شیرین لبان ناموس را خوش مایه‌ایست — تا توانی ز هر باش ای شوخ و کار قند کن
ای مسیحادم که صد بیمار در پی میروی — یکنفس بنشین دوای دردمندی چند کن
کعبه مقصودی الحق سرز گمراهان مپیچ — قبله حاجاتی آخر رو بحاجت مند کن
میرود ای مادر ایام کار ما ز دست — یك سفارش از برای ما باین فرزند کن

اعتمادت نیست گر برعهد های محتشم
خیز و هر یك عهد او محکم بصد پیوند کن

ای پارسای کعبه رو عزم سر آنکو مکن — راه ریا کم میکنی در قبله ما رو مکن
رسم بتانست ای پری دین کاهی و ایمان بری — اما تو قدسی جوهری با این صفتها خو مکن
یارب چو من هر بیخبر کز فرقت دارد خطر — بیخ حیات او بکن هجران نصیب او مکن
من صیدی‌ام کز سر کشی حکمت شکارت میکند — پر تکیه بر تسخیر من در قوت بازو مکن
تنها ز کویت میروم دل گر نیاید کو میا — جان هم به منت گر کند همراهی من کو مکن

خار مزار محتشم گل میدهد از خون برون
بگذر بران گلشن ولی گلهای او را بو مکن

بر رخ بقصد دل منه زلف دوتا را بیش ازین — در کشور خود سر مده خیل بلا را بیش ازین
صدره شکست ابر شك مه حسنت دل و دین راسیه — بر طرف مه طرف کله مشکن خدا را بیش ازین
دل کرده سازای نوش لب در وعده قانونی عجب — کرداری آهنك طرب بنواز ما را بیش ازین
نخل ترت در پیرهن چون نیشکر شد پر شکن — محکم مبند ایسیمتن بند قبا را بیش ازین
میدان ظلم از اشك ما شد جای لغزشهای پا — جولان مده بهر خدا رخش جفا را بیش ازین
ایدل که میآمد روان تیرش ز قدرت بر نشان — ترسم نداری در کمان تیر دعا را بیش ازین

پرسان ز حال محتشم هستی ولی بسیار کم
پرسند ارباب کرم حال گدا را بیش ازین

آینه بردار و حسن جانفزای خویش بین — انتخاب نسخه صنع خدای خویش بین
در خرامش برقفا چشم افکن ای زنجیر مو — یکجهان مجنون کشان اندر قفای خویش بین
ایکه برافتادگان چون باد میرانی سمند — یکره آخر زیر پای باد پای خویش بین

ایکه درمهد همایون میروی سلطان‌صفت — از زکوة سلطنت سوی گدای خویش‌بین
ای جمالت شمع صدپروانه‌سر بر کن‌زبام — مرغ‌جان راپرزنان گردسرای‌خویش بین
از قبای تنگ بیرون آ وجیب یوسفان — تا بدامن چاك ازرشگ قبای خویش بین
بینوا در دهر بسیار است اما محتشم
بینوای تست سوی بینوای خویش بین

از سپاه حسن آخر یك سوار آمد برون — کافتاب از شرم رویش شرمسار آمدبرون
همچو نخل‌تر که باد تند ازو ریزد ثمر — پر نگاه وعشوه ریز وغمزه بارآمد برون
کارمرگ‌آندم‌شد آسان کزقدآن‌نخل‌تر — از نیام دهر تیغ آبدار آمد برون
بر فلك شد پر نفیر از بانگ‌پیکانان بلند — غالباً امروز شاه کامکار آمد برون
وضع‌سرمستانه‌اش بازار سرمستان شکست — گرچه کم شد نشاء غالب‌خمارآمد برون
داده‌تاقتل که راباخود قرار امشب که باز — تیغ بر کف‌چین‌بر ابرو بیقرارآمد برون
انتظاری داده بودم بر درش با خود قرار — تا که‌آن سروروان بی انتظار آمد برون
خط رویت خاست‌یادرعهدت‌ازطوفان‌حسن — آفتاب عالم آرا از غبار آمد برون
نقد قلب محتشم در بوته عشق بتان
رفت‌بر ناقص‌ولی‌کامل عیارآمدبرون

بیا ای عشق‌تمکین مرا از گرد ره‌بشکن — جنونرا‌پیش رو کن‌عقل راپشت‌سپه‌بشکن
مسجد سرومن‌قدراست کن‌وزبارعشق‌آنجا — هزاران زاهدصدساله راپشت دوته‌بشکن
حصار دل که شاهانند درتسخیرآن عاجز — توزیبا دلستان‌بستان تورعنا پادشه بشکن
قضاچون بست‌برمه‌طاق ابرویت زبردستی — بیا وطاق دلها را ز ماهی تا بمه بشکن
اگردروادی‌عشقت‌دل‌ازظلمت کشدلشگر — شکوه لشگر دلرا بزور یك نگه بشکن
بیام بارگاه آی‌و ز برقع طرف رخ بنما — وزان شکل هلالی قدر ماه‌چهارده‌بشکن
فراغت‌راغنیمت‌دان‌غمین‌منشین‌قدح‌بستان — تکلف را اجازت ده کمر بگشاکله بشکن
اگر ازکام جویان بردر و دیوار او بینی — سر کیوان بچوب حاجبان بارگه بشکن
اگر این‌است ساقی محتشم گو پشت زهدم را
بآن رطل گران پیمودن از بار گنه بشکن

آمدم با ناله های زار همدم همچنان — مهر برجا عشق‌باقی‌عهد محکم همچنان

سر زسوداهای باطل رفته بر باد و مرا — عزم پابوس تو در خاطر مصمم همچنان
کشور جان‌شد زدست‌وقلعهٔ‌تن‌پست‌کشت — بر حصار دل هجوم لشکر غم همچنان
از نم‌سیلی فناشد صورت شیرین‌زسنگ — صورت‌شیرین او درچشم پر نم همچنان
عالمی ازخویشتن‌داری بمستوری مثل — من بشیدائی علم رسوای عالم همچنان
خلق‌از امداد عالم گرم‌شورومست عیش — من‌بمرگ‌بخت‌خودمشغول ماتم همچنان
عاشق محروم‌مردازرشگ‌در بزم وصال — با همه نامحرمیها غیر محرم همچنان
یافت منشور بقا مهر فنا بر خاتمه — نام او سلطان دل را نقش خاتم همچنان

محتشم بر آستان یار شد یکسان بخاك
مدعی پیش سگان او معظم همچنان

در ملك‌بودی اگر یك ذره عشق یار من — در فلك آتش افکندی آه آتشبار من
در تن زارم جگر صدچاك‌ودل‌صدپاره‌شد — بوالعجب گلهاشکفت‌ازعشق‌در گلزار من
چون کند پامالم آنسرو از پی پابوس او — دل برون آید ز چاك سینه افکار من
های وهوبم‌لرزه‌در گورافکند منصور را — چون زنند از راه عبرت در ره اودار من
خواستم از شربت وصلش دمی‌یابم حیات — کرد چشم قاتلش زهری عجب درکار من
آنچنان‌زارم که‌برمن دشمنان گریندزار — دوستی آخر تو کمتر کوش در آزار من

محتشم‌هر که‌نویسم شعرعاشق‌سوزخویش
آتش افتد ازقلم در نسخه اشعار من

ای صبا درد من خسته بدرمان برسان — یعنی ازمن‌بستان‌جان‌وبجانان برسان
نامه ذره بخورشید جهان آرا بر — تحفه مور بدرگاه سلیمان برسان
عذر کم خدمتی بنده بمولا کن‌عرض — آستان بوسی درویش بسلطان برسان
شرح افتادگی من چو شنیدی برخیز — درخرام آی وبآن‌سروخرامان برسان
سربسر قصه احوالم اگر گوش کند — زودبر گرد وبمن‌مژده احسان برسان
ورنه بنشین و بقانون شفاعت پیشش — نامه آغاز کن و قصه بپایان برسان
نامه گر کار بجائی نرساند زنهار — تو بفریاد رس اوراو بافغان برسان
از پی روشنی دیده احباب آنجا — بوی پیراهنی از مصر بکنعان برسان

محتشم باز بعنوان وفا مشهور است
قصه کوتاه کن ونامه بعنوان برسان

از آن پیش رقیبان مهرورزد یار من با من — که خواهد بیش گردد کینه اغیار من بامن
باین بخت زبون وطالع پستی که من دارم — عجب گرسردرآردسرو گلرخسار من با من
نمیدانم‌چه میگویدزبدگویان که میگوید — باین تلخی‌سخن‌شوخ شکر گفتار من با من
مرا کز رنجش اغیار دایم دل گران گشتی — چسان‌بینم که‌باشدسر گران‌دلدارمن با من
دلزارم چو بردآنشوخ وشد بیگانه دانستم — که میکرد آشنائی از پی آزار من با من
زکید خصم پیش یار من مقدار من کم شد — نمیدانم چه دارد خصم بیمقدار من با من
بکویش محتشم‌چون‌ره‌برم شبهای‌تنهائی
اگر همره نباشد آه آتشبار من با من

ای خدنگ مژه‌ات عقده گشای دل من — حل شده ازتو بیك چشم‌زدن مشکل من
خون من ریزد اگر آنگل رعنا برخاك — ندمد جز گل یکرنگی‌او از گل من
شادم از بیکسی خود که اگر کشته شوم — نکند[1] کس طلب خون من ازقاتل من
آنچنان تنگدلم از غم آن تنگدهان — که غمش نیز بتنگ آمده است ازدل‌من
سرمن برسر آنکو فکن از تن که فتد — گاه و بیگاه گذار تو بسر منزل من
داشت در کشتن من تیغ تو تعجیل ولی — زود آمد بسر این دولت مستعجل من
محتشم چون بسخن نیست مه من مایل
چه شود حاصل ازین گفته بیحاصل من

گفتمش دمبدم آزار دل زار مکن — گفت اگر یارمنی شکوه زآزارمکن
گفتمش چندتوان طعنه زاغیار شنید — گفت از من بشنو گوش باغیار مکن
گفتم از درد دل خویش بجانم چکنم — گفت تاجان‌شودت درد دل‌اظهار مکن
گفتم‌آن‌به که سرخویش‌فدای تو کنم — از میان تیغ برآورد که زنهار مکن
گفتمش محتشم دلشده را خوار مدار
گفت خورد از پی عزت او خوار مکن

بدوستی خودم میکشی که‌رای منست‌این — بخویش دشمنئی کرده‌ام‌سزای‌منست این

۱ ـ طلب‌خون نکند هیچکس ازقاتل من

گداختم ز جفا تا وفا بعهد تو کردم   بلی نتیجه عهد تو و وفای منست این
بقول مدعیم میکشی و نیستی آگه   که درغمی که منم عین مدعای منست این
وفانگر که دم قتل من ز خیل سگانش   یکی نکرد شفاعت که آشنای منست این
عجب نباشد اگر پا کشم ز مسند قربت   توآفتابی ومن ذره‌ام چه‌جای منست این
دلم که گشته زبی غیرتی مقیم در آنکو   ازآن مقام‌برانش که بیرضای‌منست این

اگرزغم‌برهی محتشم دچارتو گردد
بگو کمینه‌غلام گریزپای‌منست‌این

یارب که خواند آیت عجز ونیاز من   برشاه بنده پرور مسکین نواز من
یارب که گوید ازمن‌مسکین خاکسار   با شهسوار سرکش گردون فراز من
کای نوربخش چشم جهان بین مردمان   ای روشنائی نظر پاکباز من
چشمت که‌خوش‌بمن‌بفکندی‌خدنك‌ناز   اکنون چرا نمی نگرد در نیاز من
گوش‌مبارکت که ز من می‌شنید راز   بهر چه گوشه گیرشدآخرز راز من
زلفت مگرزمن کجئی دید کز جفا   کوتاه ساخت رشته عمر دراز من

چون محتشم زدرد تو بیچاره‌ام چه باك
گر چاره ساز من شوی ای چاره‌سازمن

چومیخواهد که‌نامم نشنودبیگانه‌رای‌من   ازو بیگانه بادا هر که باشد آشنای من
ز رغم من بنوعی مدعی را کام می‌بخشی   که‌میخواهدباخلاص‌ازخدای‌من‌بقای‌من
بکش گردرخور بخشش نیم‌تاکی‌رواداری   به بدخواه‌ازپی‌درخواه جزمی‌التجای‌من
جو فرمائی که خاصانت‌ببزم‌آرند یارانرا   بحاجب‌هم‌بجنبان گوشه چشمی برای‌من
ز قرب یارننهادم ز جای خود قدم بالا   چهادرسر گرفتی غیراگربودی بجای‌من

بتشریف غلامی گر بلند آوازه ام‌سازی
زند بربام چرخ ایام کوس کبریای من

ای تونکرده جزجفاآنچه نکرده‌ای بکن   تیغ بکش بخون ماآنچه‌نکرده‌ای بکن
ای‌زده عقل‌وراه‌دین‌خواهی‌اگرمتاع‌جان   بیخبر ازدرم درآ آنچه نکرده‌ای بکن
چند به منتم کشی کز ستمت نکشته‌ام   ای ستمت به‌از وفا آنچه نکرده‌ای بکن
ایکه ربوده‌ای‌برخ‌صد دل و مایلی بدین   عقده‌زلف برگشا آنچه نکرده‌ای بکن

ایکه نبوده بردرت مثل من ازجفا کشان میروم اینزمان بیا آنچه نکرده‌ای بکن

ای‌نه نموده روی مه برده هزار دل ز ره
روی به محتشم نما آنچه نکرده‌ای بکن

حرف الواو

شبم ز روز گرفتار تر به مشغله تو که تا سحر بخیال تو میکنم گله تو
بدفع کردن غیر از درت غریب‌مهمی میان سعی من افتاده و مساهله تو
نظر در آینه داری و اضطراب نداری تو محوخویشی‌ومن‌محوتاب‌وحوصله تو
هنوز عهد توآورده بود دهر بجنبش که در زمین‌وزمان بود شور و ولوله‌تو
بگوش مژده تخفیف ده‌ز درد سرمن که‌میبرم‌دوسه‌روزاین‌جنون زسلسله‌تو
سئوال کردی وگفتی بگو که‌برده‌دلترا دلم بده که بگویم جواب مسئله تو

فریب کیست دگر محتشم محرك طبعت
که نیست فاصله در نظمهای بیصله تو

گفتم ز پند من شودتغییر در اطوار تو تخفیف یابد اندکی‌بد خوئی بسیار تو
آن پند کج تأثیرخودبادمخالف‌بودوشد برجان من‌آتش فشان ازخوی‌آتشبار تو
شمشیرجلاداجل‌تیزاست وقتل یك‌جهان موقوف‌ایما کردنی‌از نرگس‌خونخوار تو
از قتل مردم‌مرگ رادرکار بستی آنقدر کونیز شد زنهارخواه ازتیغ بی‌زنهار تو
نزدیك شدکامیزشت در بزم بانامحرمان شیرین کنددرچشم‌من‌محرومی‌دیدار تو
از بهر مرغان چنین دام تصرف مینهی هست‌اینزبان‌کبری‌عجب‌ازحسن‌دعوی‌دار تو
باآنکه‌بیزاری‌زمن‌میخواهی‌افزون‌ازهمه حیران روی‌خودمرا حیرانم‌اندر کار تو
من‌خودخریداری‌نیم کزمن‌توان‌گفتن‌ولی از غیرت‌سودای‌من‌غوغاست‌دربازار تو
ازبهرخو کردن به‌مهر آزارخودچندین‌مده چون‌این‌نمیآیدبخودخوی‌حریف‌آزار تو
تامردم‌صاحب نظرغافل شوند از خوبیت زیر غبار خط بهشت آیینه رخسار تو

گفتی بمردن محتشم راضی‌شوار یار منی
سهل‌است‌مردن‌هم‌ولی‌جهل‌است‌بودن یار تو

ای گردن بلند قدان در کمند تو رعنائی آفریده قد بلند تو

برصرصری سوار وز دل میبرد قرار — طرز گران خرامی رعنا سمند تو
خوش نرخ خنده تو ببازار آرزو — افکنده در مزاد لب نوشخند تو
من چون کنم که طور بد ناپسند من — گردد پسند خاطر مشکل پسند تو
چندم‌فتاده بینی‌و گوئی که کیست‌این — بیمار تو شکسته تو دردمند تو
دردت مباد و باد برآتش سپندوار — چشم حسود از پی دفع گزند تو
قتلش رواست گر همه صید حرم بود — آن صید کاضطراب کند در کمند تو
باید که بد نواخت ز صید گریز پای — آن‌صیدبه که دست‌دهدخود به‌بند تو

پای گریز محتشم از دور بسته است
عشق دراز سلسله صید بند تو

صیدیکه لعب عشق فکندش به بند تو — ضبط تودید وجست برون از کمندتو
ای پای تا بسر چونی قند دلپسند — افغان که طعمه مگسانست قند تو
دست‌مرا که ساخته‌ای زیر دست غیر — کوتاه به ز میوه نخل بلند تو
چند افکنی درآتش سوزان دل مرا — هست این سیاه روز دل من پسند تو
ای مادر زمانه ببین کز خلاف عهد — بامن چه میکند خلف ارجمند تو
دل برگرفتمی زتو جانا اگر بدی — در سینه من‌آن دل هجران پسند تو
تلخی مکن که خنده نگهداشتن بزور — میبارد از لب و دهن نوشخند تو
امروز کو که باز بتر بینمت بمن — بدگوی من که دوش همی‌داد پند تو

چون محتشم بسی ز ندامت سر زدم
دستیکه میزدم بعنان سمند تو

باز امشب زاقتضای شوخ طبعی‌های او — برسر غوغاست بامن چشم پرغوغای او
درحجابست‌ازلب‌و گوش‌آنچه‌میگویدبمن — با دو چشم واله من نرگس شهلای او
انتظار از آن سوارم میکشد کز بار ناز — بس گران‌میجنبد ازجارخش استغنای او
در صبوحی میتواند کرد پیش از آفتاب — روز را از شب جدا روی جهان آرای او
چون بعزم رقص میآید بجنبش قامتش — عشوه پنداری که میریزد زسر تاپای او

پیش‌ازآن کاید برقص از انتظارم میکشد — نیم جنبشهای مخفی از قد رعنای او
باغبان‌چندانکه گل میچیندازبالای‌شاخ — من گل عیش و طرب میچینم ازبالای او
درصف‌بیگانه‌خوبان‌دیده‌ام‌ماهی که‌هست — صدنشان از آ شنائی بیش در سیمای او
داد دقت داده تا آورده جنبش در قلم — صانع یکتا برای حسن بی همتای او
مشتری اینست اگر افتاد بر بالای هم — میشود امروز صد خون برسر کالای او

میسزدکان خسرو خوبان باین نازد که هست
کوهکن رسوای شیرین محتشم رسوای او

دوش چون دیدم‌نهان در روی آتشناك او — یافت کزجان‌عاشقم‌ای‌من سك ادراك او
امشب اندر سیر با اوجمله مخصوصندلیك — جلوه مخصوص منست از قامت چالاك او
صد سراندر راه‌جولانش بخاك افتاده‌لیك — چشم دارد بر سر من حلقه فتراك او
ترسم‌ازشوخی‌هم‌امروزم کندرسوا که‌هیچ — باکی از مردم ندارد غمزه بیباك او
بخت کوس مقبلی زد کز قضا شدنامزد — همچو من آلوده دامانی بعشق پاك او
کوهکن‌رامیکندازشکوه‌شیرین‌خموش — در وفا اسراف من در مرحمت امساك او
جان که میلرزید دایم برسرجسم ضعیف — برق عشق‌آتش‌زدا کنون‌درخس‌وخاشاك‌او
آنکه‌بروی‌نا گذشته‌ریختی‌خونش بخاك — بگذرد از خون‌خود گر بگذری برخاك‌او

محتشم‌رسواشدازعشق‌وسری‌بیرون نکرد
رشته تدبیر از پیراهن صد چاك او

مدعی در مجلسم جا میدهد پهلوی تو — تا شود آگاه اگر ناگاه بینم روی تو
از خطابی که کهم بنواز درپهلوی خویش — تا بتقریب سخن چشم افکنم برروی تو
نیست رویت در مقابل لیك میگوید بمن — صد سخن هرجنبشی از گوشه ابروی تو
غیر نگذارد که گردم باسگانت آشنا — تا شوم رسوا اگر گردم بگرد کوی تو
بادرانگذارد از تدبیر در کویت رقیب — تا نیارد سوی من روز جدائی بوی تو
رازچون گوئی بکس‌رشکم کشدکزشرح‌آن — بیزبان بامن بگوید نرگس جادوی تو

برسخن دارند گوش اصحاب و دارد محتشم
چشم دروقت سخن برچشم مضمون گوی تو

ای مرا دلبر و دل آرا تو — دل من کس ندارد الا تو
روز و شب از خدا همی طلبم — که بروز آورم شبی با تو
هدف تیر بی محا با من — مرهم زخم بی‌مدارا تو
مردم مردمند جمله بتان — چشم من نور چشم آنها تو
از همه دلبران شکیبم اگر — بگذاری مرا شکیبا تو
دادم ای صبر گوشه دل را — بجگر گوشه‌ای برون آ تو
زاهدا کافرم اگر بی عشق — بهره داری ز دین و دنیا تو
چند گوئی که‌عاشقی گنداست — این گنه بنده میکنم یا تو
محتشم بینی ار غزال مرا
سرچومجنون‌نهی به‌صحرا تو

رساند جان بلبم روزگار فرقت تو — بیا که کشت مرا آرزوی صحبت‌تو
تراست دست‌برآتش زدورو نزدیکست — که‌من بخشك وترآتش‌زنم زفرقت تو
شبی بصفحه دل مینگارم از وسواس — هزار بار بکلك خیال صورت تو
توآن ستاره مسعود پرتوی که به‌است — ز استقامت دیگر نجوم رجعت تو
شود مقابله کوه و کاه اگر سنجد — محبت من مهجور بامحبت تو
بلند تا نشود در غمت حکایت من — نهفته بادل خود میکنم شکایت تو
به‌طبع‌خویشتازین بیش‌چون گذارم‌باز — که اقتضای جفا میکند طبیعت تو
بدوستی که سر خامه‌ای رسان بمداد — ز دوستان چورسدنامه‌ای بحضرت تو
خوش‌آنکه‌سوی‌وطن‌بی کمان‌توجه ما — کند عنان کشی تو سن طبیعت تو
زنقد جان صله‌اش بخشد ار اشارت من
به محتشم دهد ار قاصدی بشارت تو

مراست رشته جان‌کاکل معنبراو — فغان اگرسرموئی شود کم‌ازسراو

نه کاکل است که برسر فتاده سرومرا | همای حسن فکنده‌است سایه برسراو
برابری بمه روی او نکرد مهی | که رو نساخت چوآیینه در برابر او
اگر نقاب گشاید گل سمنبر من | به گلستان چه نماید گل وسمن براو
مرا ز دولت صد ساله وصال آن به | که غیر یکنفس آواره باشد از در او
چو قتل بیگنهان خواهی ایفلك زنهار | مریز خون من اول ولی به خنجر او

چومحتشم شرف این بس که خلق دانندم
کمینه بنده‌ای از بندگان کمتر او

ایسرو گلندام که داری کمر از مو | برمو کمری نیست مناسب مگر از مو
جز کاتب قدرت کهرخت راز خط آراست | کس خط ننوشته است بروی قمر ازمو
برروی توخط نیست که ازجنبش آن زلف | افشان شده برصفحه گل مشك‌تر از مو
باتیزی مژگان تو نقاش چه سازد | گیرم که بسازد قلمی تیزتر از مو
جز هندوی چشمت که بمژگان رگ جان زد | فصاد ندیدم که زند نیشتر از مو
گفتی اثری در تب عشق از تو نمانده | در آتش سوزنده چه ماند اثر از مو

ترسم نرسد بربدن محتشم از ضعف
پیکان خدنگ تو که دارد گذر ازمو

هر که دیدم چونی از غم بفغانست که تو | یار غیری و فغان من ازآن است که تو
همچوسوسن بزبان باهمه کس در سخنی | وین‌خسان‌راهمگی‌حمل برآن‌است که‌تو
میدری غنچه صفت پرده ناموس ولی | برمن تنگدل این نکته عیان است که تو
پاکدامانی از آلایش اغیار چو گل | لیك امید من خسته چنان‌است که تو
همچو نرگس کنی‌از کج نظران‌قطع‌نظر | زانکه از همت‌صاحب نظران است که تو
گرو از صورت چین بردی وما را ز پیت | دیده معنیٔ از آنرو نگران است که تو

میروی وز صف سیمین بدنان هیچ بتی
محتشم را نه چنان‌آفت جان‌است که‌تو

زلف معنبر برفشان کوجان‌ما بر بادشو | جعدمسلسل بر گشا کو بنده‌ای آزادشو

چشم مکحل باز کن بر عاشقان افکن نظر — گو در میان مردمان عاشق کشی بنیاد شو
درخانقه سرخوش درآ گو شیخ شهر از دین برا — بگذر به‌مسجد گو خلل در حلقهٔ زهاد شو
خالی کن اقلیم دلم از لشگر ظلم و ستم — گو در زمان حسن تو ویرانه‌ای آباد شو
ای درد دل غم پرورم صد درد بیدرمان ز تو — یك مژده درمان بده گو دردمندی شاد شو

از خاطر من برمدارای ناصح شیرین ادا
کوه غم آن سنگدل گو محتشم فرهاد شو

حرف در مجلس نگویم جز بهمزانوی او — تا به‌چشمی سوی او بینم به‌چشمی سوی او
میشود صد نکته‌ام خاطر نشان تا میشود — نیم جنبشها تمام از گوشه ابروی او
زان شکار افکن همینم بس که‌مخصوص منست — لذت زخم نهانی خوردن از آهوی او
چاك دلها محض حرفی بود تاروز یکه کرد — سر زجیب ناز بیرون نرگس جادوی او
زخم تیر عشق برما بود تهمت تا فکند — گردش دوران کمان حسن بربازوی او
بیمحا با غوطه دردریای آتش خوردن است — بیحذر برقع کشیدن ز آفتاب روی او
دل ز پهلویش برون خواهد فتاد از اضطراب — تن که از ترتیب بزم افتاده در پهلوی او
نکهتش در جنبش آرد خفتگان خاك را — چون فشاند باد گرد از موی عنبر بوی او
گرد آن منظر بگردان یکرهم ای سیل اشك — کشته چون بیرون بری یکباره‌ام از کوی او
در جنونم آنچه میبایست واقع شد کنون — بخت میباید که زنجیر آرد از گیسوی او

محتشم کز دشت و وادی رو بشهر آورد کیست
شیر دل دیوانه‌ای زنجیر خواه از موی او

یارب آنمه را که‌خواهم زد قضا در کوی او — آنقدر ذوق تماشا ده که بینم روی او
در قیامت کز زمین خیزند سربازان عشق — صد قیامت بیش خیزد از زمین کوی او
فتنه‌ها برپا کند کز پا نشیند روز حشر — در میان خلق محشر چشم عاشق‌جوی او
چین ابرویش ز در که بیشتر نگذاردم — شاه حسنش را همانا حاجبست ابروی او
میشود نسرینش از خشم نهانی ارغوان — تا دگر بهر که آتش میفروزد خوی او
زخنهٔ ما ممتاز کی گردد اگر تیرش کند — رخنه در هردل بقدر قوت بازوی او

ساکنان خلد براهل زمین حسرت برند گر برد باد زمین پیما به جنت بوی او
نرگس‌حاضرجوابش‌میدهد در ره جواب قاصدی را کز اشارت میفرستم سوی او
گوش سازد محتشم چشم اشارت فهم را
لب بجنبش چون‌درآردچشم‌مضمون گوی‌او

چون برفروزد آینه زان آفتاب رو روسوی هر که آورد آتش زند در او
سیلاب تیغ بار چنان تیز رو فتاد کز سر گذشت‌آب و مراتر نشد گلو
زلف توجادوئیست برآتش گرفته جا چشم توآهوئیست به مردم گرفته خو
مشرب رواج یافته چندانکه محتسب می‌میکشد ببزم حریفان سبو سبو
در دیر کرد غسل بمی‌آنکه از ورع برآسمان نگاه نمیکرد بی وضو
ای دوستان فغان که من ساده لوح‌را کشتند بیگناه بتان بهانه جو
از دولت گدائی آن ماه محتشم
بهر توآمد این‌لقب ازآسمان فرو

تائبم از می بدور نرگس غماز او تانگویم در سر مستی بمردم راز او
میشوم‌غمگین اگرسوی خودآوازم کند زانکه میترسم رقیبی بشنود آواز او
باوجودآنکه‌یکنازش بصد جان میخرم کرده استغنای عشقم بی‌نیاز از ناز او
تیر او مرغیست دست‌آموزومرغ‌روح‌ما چون‌دل طفلان بپروازاست از پرواز او
هرکرابینم که دم‌کرمست ازوایمن‌نیم زانکه میترسم به تقریبی شود دمساز او
ترك‌من‌شدمست‌و بردوش‌رقیب‌انداخت‌دست وه که شد ملك‌دلم ویران‌زدست اندازاو
هرکجا مطرب زنظم محتشم خواند این غزل
آفرین کردند بر طبع سخن پرداز او

زآب دودیده گل کنم خاك در سرای او تا نشود ز آه من محو نشان پای او
روی بخاکپای او شب بخیال میهنم دست رسی دگر مرا نیست بخاکپای او
گشت بتلخکامیم‌لیك خوشم که در جهان کس نکشید همچو من‌آرزوی جفای او
آنکه ز پای تابسر کشته بلای جان من دور مباد یکنفس از سر من بلای او

نقش سم‌سمند او هر که نشان دهد بمن — گر همه خاك ره بود چشم من است جای او

گرچه ز فقر دمبدم گشت زیاد محتشم
محتشمم لقب نشد تا نشدم گدای او

ای همچو آهوان دلم دم شکار تو — جانها فدای آهوی مردم شکار تو
تا آهوان چشم تو رفتند از نظر — چشمم سفید شد بره انتظار تو
آهوی دشت از تو بکام و من اسیر — در شهر مانده همچو سگان داغدار تو
حقا که گر بخاك برابر کنی مرا — یکذره بردلم ننشیند غبار تو

نبود غریب اگر بترحم نظر کنی
بر محتشم که هست غریب دیار تو

حرف الهاء

امشب اندر بزم آن پرهیز فرما پادشاه — دیده راضبط نگه کاراست ودلراضبط آه
از برای یك نگه برروی آن عابد فریب — میتوان رفتن بزیر بار یکعالم گناه
بسته چشم آن بت زمن اما کجا آن شوخ چشم — میتواند داشت خودرا از نگه کردن نگاه
صبر کن ایدل که از لذت چشانیهای اوست — وعدهای دیر دیر و لطفهای گاه گاه
زان نگه قطع نظر به کز پی تقریب آن — بر رقیبان نیز یکیك بایدش کردن نگاه
داغ مجنون راز وصل آن نیم مرهم بس نبود — کاشکی یکبار دیگر ناقه کم میکرد راه

رو بصبر و طاقت و تمکین منازای محتشم
خیل غم چون برنشیند یکسوار و صد سپاه

باز برخاسته از دشت بلا گرد سپاه — آرزو سایه سپه فتنه جنبت کش شاه
زده برقلب سپاهی و دلیل است برین — وضع دستارو سراسیمگی پر کلاه
کم نگاه است ز بس حوصله امادارد — پادشاهانه نگاهی بدل چند نگاه
زان رخ تو به‌شکن منع نگه ممکن نیست — که‌شود هر نگه آلوده بصد گونه گناه
دارد ای اختر تابنده بدور تو جهان — روز پر نوردوخورشید وشب‌تیره دوماه
گرلب و خط بنمائی بخدا میل کنند — آهوان چمن قدس باین آب و گیاه

زخم ناخورده گذشتم زهم ای سنگین‌دل — در کمان تیر نگاه این همه دارند نگاه
صحبت ماوتو پوشیده به از خلق جهان — گر چه برعصمت ماهردو جهانند گواه
ز انتظار تو غلط وعده‌ام از بیم و امید — همه شب دست بسر گوش بدرچشم براه
منظر دیده یعقوب ز حرمان تاریك — چهره یوسف گلچهره چراغ ته چاه

محتشم رشحه‌ای از لجه رحمت کافی است
گردرآیند به محشردو جهان نامه سیاه

زهی کرشمه ترا سرمه سای چشم سیاه — دو عالمت نگرستن بهای چشم سیاه
دو حاجب تو کمینگاه لشگر فتنه — سپرده‌اند بآن گوشه های چشم سیاه
هزار چشم چو نرگس نهاده‌اند بتان — که بنگری وشوندت فدای چشم سیاه
زخواب بستن من آزمود قدرت خویش — چو شد بغمزه فسون آزمای چشم سیاه
جلای چهره روز سفید گردد اگر — بر آفتاب گمارد بلای چشم سیاه
ستاده چشم برایمانم آنکه داده مدام — ز خوان نامه سفیدان غذای چشم سیاه
هزار خانه سیه ساز در کمین دارد — برای محتشم آنمه ورای چشم سیاه

دوچشم محتشم ازاشك سرخ گشت سفید
ز بهر چهره گلگون برای چشم سیاه

نمیدانم ز خود افتادگان داری خبر یانه — ز دور این ناله ما در دلت دارد اثر یانه
یقین داری که دارم ازخیالت پیکری باخود — که‌شب تاصبحدم میگردمش برگردسر یانه
بگوشت هیچ میگوید که اینك میرسد ازپی — چو بادصرصر آن دیوانه صحرا سپر یانه
بخاطر میرسانی هیچگه کان دشت پیما را — بزور انداختم از پا من بیدادگر یانه
برای آزمایش بار من بر کوه نه یکدم — ببین خواهدشکستن کوهراصدجا کمر یانه
چو جانرانیست دررفتن توقف هیچ میگوئی — که باید باز گشتن بی‌توقف زین سفر یانه
نوشتم نامه وز گمراهی طالع نمیدانم — که خواهدره بآن مه بردمرغ نامه‌بر یانه

بیاو محتشم از بهرمن دیوان خود بگشا
به بین برلشگر غم میکنم آخر ظفر یانه

دی باز جرعه نوش ز جام که بودهٔ — صد کام تلخ کرده بکام که بودهٔ
آنجا که بود بهر تو در خاك دامها — دام که پاره کرده ورام که بودهٔ
آنجا که جسته‌اند تورا چون هلال عید — برقع گشوده ماه تمام که بودهٔ
سر گرمیت چو برده بکسب هوا برون — خورشید وار بر در و بام که بودهٔ
ای صد هزار صید دل آزاد کرده‌ات — خود صیدوار بسته دام که بودهٔ
شب عارفانه ساقی بزم که گشته‌ای — تا روز جرعه نوش ز جام که بودهٔ

در حالت شکفتگی از رغم محتشم
حالت طلب ز طرز کلام که بودهٔ

قلم نسخ بران بر ورق حسن همه — کاین قلمرو بتو داده است خدا یك قلمه
زان دوهندوی سیه‌مست که مردم فکنند — تیغ هندیست نگاه تو ولیکن دو دمه
خوشتر از عشرت صد ساله هشیارانست — بامی صاف دو ساله طرب یکدو مهه
از دم ناصح واعظ دلم اندر چاهیست — که زیکسوی سموم است وزیکسوی دمه
رهزنان در صدد غارت وخوبان غافل — گرگ بیدار زهر گوشه و در خواب رمه
دم نزع است وز شوق کلمات تو مرا — یك نفس بیش نمانده است بگو یك کلمه

محتشم فتنه قوی دست‌شد آندم که نهاد
زلف نو سلسله‌اش سلسله بر پای همه

من کیستم بدوزخ هجران فتادهٔ — وز جرم عشق دل بعقوبت نهادهٔ
تشریف وصل در بر اغیار دیده‌ای — بادل قرار فرقت دلدار دادهٔ
ازجوی یار بر سر آتش نشسته‌ای — وز رشك غیر بر در غیرت ستادهٔ
پا از ره سلامت دوران کشیده‌ای — بر خود در ملامت مردم گشادهٔ
در شاهراه جور کشی پر تحملی — در وادی وفا طلبی کم ارادهٔ
در کامکاری از همه آفاق کمتری — در بردباری از همه عالم زیادهٔ

چون محتشم عنان هوس داده‌ای زدست
وز رخش کامرانی دوران پیادهٔ

یار از جعد سمن‌سا مشك بر گل ریخته   یاسمن را باغبان برپای سنبل ریخته
ازلطافت گشته عنبر بیز ومشگ افشان‌هوا   یاصبا گرد ازخم آن‌زلف و کاکل ریخته
تاب کاکل داده و افکنده سنبل را بتاب   چهره ازخوی شسته وابربرخ گل ریخته
در میان شاهدان گل دگر باد بهار   کرده گلریزی که‌خون‌ازچشم‌بلبل‌ریخته
غافل است ازدیده خونریز شورانگیزمن   آنکه خونم را بشمشیر تغافل ریخته
خون گرم عاشقان گوئی‌زخواریهای‌عشق   آب حمام است کان گل بی‌تأمل ریخته

محتشم زاری کنان درپای سروسر گشت
آبروی خویش از عین تنزل ریخته

جلوه آن حور پیکر خونم از دل ریخته   بنده‌آن صانعم کان پیکر از گل ریخته
مهر لیلی بین که اشکش برسر راه وداع   همچوباران برسرمجنون زمحمل‌ریخته
ترك خونریزی مسافر گشته کز دنبال او   خون‌دل‌ها بر زمین منزل بمنزل ریخته
خون‌رنگینم که‌ریزان گشته‌ازچشم‌پرآب   گوئی از جوی گلوی مرغ بسمل ریخته
غرقه‌ام در گوهر ودربسکه‌چشم‌خونفشان   از تك بحر دلم گوهر بساحل ریخته
پیش چشم ساحرت هاروت از شرمندگی   نسخه‌های سحررا در چاه بابل ریخته

صحن میدان کرده رنك‌آنخون که درهنگام‌قتل
گریه های محتشم از چشم قاتل ریخته

تادست‌را حنا بست دل برد ازین شکسته   دل بردنی باین رنك کاریست دست بسته
چون دست‌آن گلندام‌صورت‌چگونه‌بندد   گر باغبان ببندد از گل هزار دسته
تاپیش هرخس‌آنگل افکنده پرده ازرخ   چون غنچه درددرونم‌خون پرده‌پرده بسته
بنشسته‌بارقیبان رخ بر رخ آن شه حسن   مارا دگر عجایب منصوبه‌ای نشسته
من باحریف عشقت دیگر چگونه سازم   او سالم و توانا من ناتوان و خسته
دریای عشق خوبان بحری نکوست اما   کشتی ما درآن بحر بد لنگری گسسته

دیوان محتشم را گه گه نظاره میکن
شاید در او بیابی ابیات جسته جسته

آمد بتیغ کین ره ارباب دین زده — طرف کله شکسته گره بر جبین زده
همدستی دو نرگس او بین که وقت کار — بر صید آن کشیده کمان تیر این زده
در پرده دارد آن مه مجلس نشین دریغ — روئی که طعنه بر مه گردون نشین زده
آن خرد سال تا جو صراحی کشیده قد — بسیار شیشه دل ما بر زمین زده
از زخم و داغ تازه‌ام امشب هزار بار — خون سر ز جیب و شعله سر از آستین زده
دارد بذوق تا نفس آخرین مرا — زخمی که برمن از نگه اولین زده

خوش وقت محتشم که دگر زین غزل بر آب
خوش نقش‌ها ز خامه سحر آفرین زده

شبهای هجران همنشین از مهر او یادم مده — همسایه‌را دردسر از افغان و فریادم مده
از زاری و افغان من گردد دل او سخت‌تر — ای گریه بر آبم مران ای آه بر بادم مده
چون میرم و کین منش باقی بود ای بخت بد — جز جانب دوزخ صلا زین محنت آبادم مکو
زین سان که آن نامهربان شاد است از ناشادیم — گر مهربانی ایفلك هرگز دل شادم مده
هردم بداد آیم برت از ذوق بیداد دگر — خواهی بداد من رسی بیداد کن دادم مده
هردم کنم صد کوه غم در بیستون عشق تو — من سخن جان دیگرم نسبت بفرهادم مده

گفتم به بیدادم مکش درخنده شد کای محتشم
حکمت بر افلاطون مخوان تعلیم بیدادم مده

خط اگرت سبزه طرف لاله نهفته — دایره ماه را بهاله نهفته
شیخ که دامنکش از بتان شده ای گل — داغ تو در آستین چو لاله نهفته
ابر برای شکست شیشه غنچه — در بغل لاله سنگ ژاله نهفته
میکنم از خوی نازکت شب هجران — پیش خیال تو نیز ناله نهفته
تن که نه قربانی بتان شود اولی — در دهن گور آن نواله نهفته
آنچه خضر سالها شتافتش از پی — در دو پیاله می دو ساله نهفته
پیش بنا گوش او ز طره سیه پوش — برگ گل و لاله در کلاله نهفته
نامه قتلم نوشته فاش و بقاصد — داده ز تأکید صد رساله نهفته

دید که میمیرم از تغافل چشمش | کرد نگاهی بمن حواله نهفته
منع من ایشیخ کن ز مشرب خود رو | سبحه مگردان عنان پیاله نهفته

شیردلی محتشم کجاست که خواند
این غزل از من بر آن غزالهٔ نهفته

زچوگان بازی آمد زلف بررخسار آشفته | اطاقه باد جولان خورده و دستار آشفته
سرزلفش که ازآه هواداران کم آشفتی | ز آهم دوش بود آشفته و بسیار آشفته
دلیری با خیالش دستبازی کرده پنداری | کمزلفش راندیدم هر گزاین مقدار آشفته
چنان سربسته حرفی گفته درمحرم کشی امشب | که هم یاران پریشانند وهم اغیار آشفته
نوید وصل میده وز پی ضبط جنون من | دماغم را ببوی هجر هم میدار آشفته
شوم تاجان فشان بروضع بیقیدانه ات یکدم | میفشان گرد از موزلفرا بگذار آشفته

باین صورت ندیدم وضع مجلس محتشم هرگز
که باشد غیر در کلفت تو هم دربار آشفته

پندگوی تو چه ها تا بتو فهمانیده | کز منت باز باین مرتبه رنجانیده
زآتش سرکش قهرت زتو رو گردانست | عاشق روی ز شمشیر نگردانیده
زان نگه قافله صبر گریزان وز پی | مژه ها تیغ در آن قافله خوابانیده
مژه بیش از مددابرویش ازدل گذران | تیر پران و کمان گوشه نجنبانیده
چه روم بیتو بگشت چمن ایحور که هست | باغ گل در نظرم دوزخ تابانیده
می کشم پای زهنگامه عشقت که فراق | سخت چشم من ازین معرکه ترسانیده

محتشم شمع صفت چند بسوزی مروی
خویش را کس بعبث اینهمه سوزانیده

بیش از دی گرم استغنا زدن گردیدهٔ | غالباً امروز در آیینه خود را دیدهٔ
کلفتی داری و پنهان داری از من گوئیا | اینکه با غیر الفت فهمیده‌ام فهمیدهٔ
گشت معلومم که در گوشت چه آهنگی خوش است | چون شنیدم کز غرضگو حال من پرسیدهٔ
چون شوی باغیر بدمخصوص خود گردانیم | آلت اعراض غیرم خوب گردانیدهٔ

چون نمی‌رنجی تو از کس جز بجرم دوستی   حیرتی دارم که از دشمن چرا رنجیدهٔ
پنبه‌ای در گوش نه تا ننهی از غیرت بداغ   اینکه میگویند بد گویان اگر نشنیدهٔ

محتشم کافتاده زار از پرسش بیجای تو
کشته‌ای او را و پنداری که آمرزیدهٔ

از قید عهد بنده تو خود رسته بودهٔ   عهدی نهفته هم بکسی بسته بودهٔ
خواب گران صبح خبر داد ازین که دوش   در بزم کرده آنچه توانسته بودهٔ
مرغ دل آن نبود که ناید بدام تو   گویا تو بی محل ز کمین جسته بودهٔ
آورده‌ای بپرسش حالم رقیب را   خوش ملتفت بحال من خسته بودهٔ
گفتن چه احتیاج که غیری نبوده است   در خانه دلم که تو پیوسته بودهٔ
گفتی دلت که برده ندانسته ام بگو   در دلبری تو این همه دانسته بودهٔ

در برم بهر خدمت شایسته رقیب
ای محتشم تو این همه بایسته بوده‌ای

صبح مرا بظن غلط شام کردهٔ   بیتابی مرا کنهی نام کردهٔ
تا ذوق حرف تلخ تو حسرت کشم کند   ایذای من بنامه و پیغام کردهٔ
از غایت مضایقه در گفت و گو مرا   راضی بیك شنیدن دشنام کردهٔ
در عین مهر اینکه مرا کشته ای نهان   تقلید مهربانی ایام کردهٔ
ترسم دمار از من بی ته بر آورد   مرد آزمائیی که تو در جام کردهٔ
چشم تلافئی ز تو دارم که پیش خلق   روی مرا بشبهه شبه فام کردهٔ

از قتل محتشم همه احرام بسته اند
در دفع وی ز بسکه تو ابرام کرده‌ای

از نسیم آن خطم در حیرت از صنع اله   کز گل انسان بر آورد این عبیر افشان گیاه
شوق برصبر این سپه بگماشتی گر داشتی   او عنان عشوه خود من عنان دل نگاه
چون بدل بردن در آید دلبر سیمین بدن   از سرو افسر بر آید خسرو زرین کلاه
نیست چیزی در مذاق من مقابل با بهشت   غیر از آن لذت که ایزد آفرید اندر گناه

در تصرف عشوه‌ات از چان ستانان دل ستان وز تطاول غمزه‌ات از تاجداران باج خواه
جز گناه عشق خوش‌لذت زهر حرفی که‌بود کردم استغفار و بر گشتم‌خدا برمن گواه
ارزن‌اندر آسیا سالم تراست از من که‌هست بار عشق او چو کوه و جسم زار من چو کاه
ای شه بالا بلندان کز جمال و خال وخط کرده حسنت برزمین و آسمان عرض سپاه
درجها نگیر بست‌حسنت بی‌امان گوئی که‌هست توأمان با دولت سلطان محمد پادشاه
شاه جم جاه بلند اقبال کادنی بنده‌اش میزند بالا تر از ایوان کیوان بارگاه

محتشم کایینه دل داده صیقل همچو من
در دعای دولتش بادا موافق سال و ماه

ای نرد حسن باخته با آفتاب و ماه بر پاکبازی تو زمین و زمان گواه
من، کز بتان‌فریب نخوردم بصدفسون صد بازی‌ازدوچشم توخوردم بیك‌نگاه
در نرد همتم کنی‌آن لحظه امتحان کافتد ز عشق کار بترك سر و کلاه
نقش مراد نرد محبت که وصل تست خوش بودی ار نشستی ازاقبال گاهگاه
دل میرودزدست بگویند کان‌حریف دارد دمی ز بازی ما دست خود نگاه
هرچند عقل بیش‌حذر کردبیش‌خورد بازی ز مهره بازی آن نرگس سیاه
دیوم ز ره نبرد و پریچهر کودکی هر دم ببازی دگرم می برد ز راه
غالب حریفی از همه رو داده بلزیم در نرد دوستی که مساویست کوه وکاه

تا چند محتشم بود ای شاه محتشم
در حبس ششدر غم هجر تو بیگناه

دیده‌ام‌مست‌وسرانداز‌وغزلخوان‌برهی شاه مشرب پسری ترك‌وشی کج کلهی
نخل آتش ثمری سرو مرصع کمری عالم افروز سهیلی علم افراز مهی
قد ربا‌ینده جان چشم فریبنده دل طرفه طاوس خرامی عجب آهو نگهی
ملك‌دل‌میروداز‌دست که‌کردست‌ظهور شاه عاشق حشمی خسرو یکدل سپهی

نقد جان برطبق عرض ندایدل که رسید ‌ ‌ باج خواهندمهی کیسه تهی پادشهی
غیرازو کرهمه‌جان بردو بحل گشت که‌دید ‌ ‌ جان ستان آدمئی رستمئی بی کنهی

محتشم بهر فرود آمدن آن شه حسن
ساز از دیده و ثاقی و ز دل بارگهی

دارم‌سری‌پر ازشوراز طفل کج کلاهی ‌ ‌ بیقید شهریاری بی سکه پادشاهی
قیمت بزرگ دری اختر بلند خردی ‌ ‌ خورشید شعله شمسی آفاق سوزماهی
سلطان نو ظهوری رعنای پرغروری ‌ ‌ اقلیم دل ستانی منشور حسن خواهی
مژگان‌دراز طفلی بازی کنی بخونها ‌ ‌ مردم کش التفاتی شمشیر زن نگاهی
بی‌اعتدال حسنی کزیك کرشمه سازد ‌ ‌ صد کوه‌صبر وتمکین بیوزن ترزکاهی
بی اعتماد مهری کز چشم لطف راند ‌ ‌ دیرینه دوستان را بی تهمت گناهی
ابرو هلال بدری کز عاشق سیه روز ‌ ‌ پوشد رخ دل افروز ماهی بجرم آهی
حسنش بزلف نوخیز عالم گرفت یکسر ‌ ‌ خوش‌زودشدجهانگیرزینسان‌تنکسپاهی
باشد وظیفه من از چشم نیمبازش ‌ ‌ نازی بصد تکلف آن نیز گاهگاهی

از نظم محتشم گشت زینت پذیر حسنش
همچون گلی که یابد آرایش از گیاهی

من وملکی و خریداری مژگان سیهی ‌ ‌ که فروشند درآن ملك بصدجان گنهی
شهسواری که بجولانگه حسنت امروز ‌ ‌ انقلاب از نگهی میفکند در سپهی
حسن از بوالعجبی هربت نازك دلرا ‌ ‌ داده است از دل پر زلزله آرامگهی
کشته مقبول کسی طاعت‌این‌خاك‌نشین ‌ ‌ که بگاهی نخرد سجده زرین کلهی
کلبه دل ز گدائی بستانند این قوم ‌ ‌ نستانند بلی کشوری از پادشهی
هست عفوی که بامید وی از دیده عذر ‌ ‌ نقطه قطره اشکی که نشوید گنهی
حسن‌وعشقند دو ساحر که‌بیك‌چشم‌زدن ‌ ‌ میگشایند میان دو دل از دیده رهی
مدت‌وصل حیاتیست ولی‌حیف که‌نیست ‌ ‌ راست برقامت او خلعت سالی و مهی

محتشم اول عشق‌است چنین گرم مجوش
صبر پیش‌آور و پیدا کن ازین پیش‌تهی

صورت باین لطافت سیرت باین نکوئی — درجسم پاك حوراست روح فرشته گوئی
بستست خطش از نو دیباچه‌ای که گویا — هست آیت نخستین از مصحف نکوئی
گر کارخوبی ازپیش‌رفتی بمحض‌صورت — میکرد نقش دیوار دعوی خوبروئی
شغل‌طبیعت اوست درعین‌خشم واعراض — زان‌نرگس‌سخنگو دزدیده عذر گوئی
در کامیابی تست سعی از تو بیش مارا — در قتل ماچه لازم چندین بهانه‌جوئی
در جستجوی ما نیست هیچت تعلل اما — گاهی که جمع گردیداسباب‌تندخوئی
بوی بهشت دارد این باغ اگرچه حالا — دروی مشام‌جانراست وقت بنفشه بوئی
در پاکدامنی‌ها دخلی ندارد اما — مانند خرقه پوشان دامان خرقه شوئی

هان محتشم درین‌راه سر نه که سالکان‌را
مشکل بود باین پا راه نیاز پوئی

نکشد ناز مسیح آنکه توجانش باشی — در عنانگیری عمر گذرانش باشی
یارب آنچشم که‌باشد که‌تو بااین‌همه‌شرم — محرم راز نگه‌های نهانش باشی
حال‌دهشت‌زده‌ای‌خوش که‌دم‌عرض‌سخن — درسخن‌بندی حیرت تو زبانش باشی
میرم از رشك زیان‌کاری جان باخته‌ای — که تو سود وی و تاوان زیانش باشی
تا ابد گرد سر باغ و بهاری گردم — که‌تو بااین خط‌نوخیز خزانش باشی
گردرین باغ کهن سال بمانی صد سال — خواهم‌ازحق که‌همان‌نخل‌جوانش‌باشی
با تو پیوند دل‌خویش چنان میخواهم — که تو پیوند گسل ازدوجهانش باشی
گرمکافات غلط نیست خوشا عاشق تو — که تو فردای قیامت نگرانش باشی
اگر ای روز قیامت بجهان آرندت — روز این است که ایام زمانش باشی
ایدل از وی همه درنعمت وصلند توچند — دیده بان مگسان سرخوانش باشی
باهمه کوتهی ای دست‌طمع چون باشد — که شبی دایره موی میانش باشی
قابل تیروی ایدل چونه‌ای‌کاش زدور — چاشنی گیر صدائی ز کمانش باشی
زخم تیریست‌خوش‌ازغمزه‌دلدار کزآن — غیر منت کشد اما تونشانش باشی
برقی از خانه زین میجهد ایدل بشتاب — که دمی در صف نظارگیانش باشی

از من و غوطه در آتش زدن من یاد آر دست جرأت زده هر که بعنانش باشی

محتشم دل بتو زین واسطه می‌بست که تو
تا ابد واسطه امن و امانش باشی

مرا حرص نگه هردم برغبت‌میبرد جائی که‌هست‌آفت کماراز غمزه‌برمن‌چشم‌شهلائی
زیاد حور وفکر خلد اگرغافل‌زیم شاید که‌می‌بینم‌عجب‌روئی ومیباشم‌عجب‌جائی
یکی از عاشقان چشم مردم پرورش میشد اگرمی‌بودنرگس راچومردم‌چشم‌بینائی
چو ممکن‌نیست‌بودن‌بی‌بلا بسیار ممنونم که افکندست عشقم در بلای سروبالائی
ندانم چون کنم‌درصحبت اوحفظ‌دین‌خود که‌چشمش میکند تاراج ایمانم بایمائی

✲✲✲

برقیب سفری وعده رفتن دادی رفتی و تفرقه را سر بدل من دادی
ملك‌وصلی که‌حسدداشت‌براودشمن‌ودوست یکسرازدوست گرفتی‌وبدشمن‌دادی
برطرف‌باد گوارائی‌ازآن نعمت‌وصل کەزیك‌شهر گرفتی وبیك تن‌دادی
غیرمن‌بوی مئی‌هر کەدرین بزم‌شنید همه را گل بیغل نقل بدامن دادی
باد تاراج زهرجا که برآمد توتمام سربخا کستراین‌سوخته‌خرمن‌دادی
تیغ تقدیر که بد در کف صیاداجل توگرفتی و بآن غمزه پرفن دادی

محتشم دیر نکردی بوی اظهار نیاز
نیك رفتی که مرا زود بکشتن دادی

ز اشک سرخ برای نزول جانانی شدست خانه چشمم نقش ایوانی
مباش اینهمه ای گنج حسن دردل غیر بیا که هست مرا نیز کنج ویرانی
بلاله زار دل داغدار من بگذر که دهر یاد ندارد چنین گلستانی
چه شد چه شد که گرازبی‌تکلفی یکبار شود مقام گدا تکیه گاه سلطانی
به نیم جان که‌دلم‌راست‌شاه‌من‌چه‌عجب گر انفعال کشد پیش چون تو مهمانی
بدود مجمره حاجت ندارد آن محفل که سازیش تو معطر بگرد دامانی

درآدرآ ز درایجان که محتشم بی‌توست
مثال صورت دیوار و جسم بی‌جانی

دل خودرای مرا برده گل خود روئی ترك خنجر کش مردم کش آتش خوئی
طفل نو سلسله‌ای شوخ تنك حوصله‌ای شاه دیوانه وشی ماه مشوش موئی
سر و کارم بغزالیست کز اغیار مدام میکند رو کش مردم بیك آدم روئی
دیده پر نور شود نرگس نابینا را گر بگلشن رسد از پیرهن او بوئی
گوش بربد سخنم مینهی امروز ایگل خورده بر گوش تو گویا سخن بدگوئی
چند سویت نگرم عشوه چشمی بنما عشوه چشم نباشد گره ابروئی

عشوه غالب شده بر محتشم آری چکند
ناتوانی بچنین خصم قوی بازوئی

باز برمن نظر افکنده شکار اندازی بشکار آمده در دشت دلم شهبازی
کرده از گوشه کنارم هدف ناوك ناز گوشه چشم خدنگ‌افکن صیداندازی
خونبهای دو جهانست در اثنای عتاب از لبش خنده‌ای از گوشه چشمش نازی
سخن مجلسیش میکشد از ذوق مرا چون زنیم گر شنوم روزی از آن لب رازی
بزکات قدمت برلب بام آ امشب چون بگوشت رسد آلوده بدرد آوازی
چشمت از غمزه مرا کشت و لب زنده نساخت آخر ای یوسف عیسی نفسان اعجازی

محتشم دل چو بآن غمزه سپردی زنهار
بر حذر باش که واقف نشود غمازی

توسن حسن کرده زین طفل غیور سرکشی تا تو نگاه کرده ای کشته بلند آتشی
سکه عشق میشود تازه که باز از بتان نوبت حسن میزند کودك پادشه وشی
گشته بقصد بیدلان مایل خانه کمان صید فکن خدنگی از پادشهانه ترکشی
سهم کشنده ناوکی میکشدم که در پیم داده عنان رخش کین صید کشی کمان کشی
در حرکات پشت زین هست سبکتر از صبا آنکه بپا نشست از و کوه کشیده ابرشی
ایمنم از خمار غم کز خم تازه دگر ساقی عشق در قدح کرده شراب بیغشی

باز بیزم زلف را دام که کرده بوده‌ای
کامد از انجمن برون محتشم مشوشی

بر دل فکنده پرتو نا دیده آفتابی
در پرده بازئی کرد رخساره درنقابی

دربحر دل‌هوائی گردیده‌شورش‌انگیز
وزجای‌خویش‌جنبید دریای‌اضطرابی

بی باك‌خسروی داد فرمان‌بغارت جان
دیوانه‌لشگری تاخت‌بر کشورخرابی

گنجشك‌راچه‌طاقت‌درعرصه‌ای‌که‌آنجا
گرم شکار گردد سیمرغ کش‌عقابی

خاشاك کی بماند بر ساحل سلامت
از قلزمی که خیزد آتش‌فشان سحابی

بررخش‌عبرت‌ایدل‌زین‌نه که‌میدهدباز
داد سبك عنانی صبر گران رکابی

از ما اثرچه ماندد‌ر کشوری که راند
کام از هلاك درویش سلطان کامیابی

ازنیم رشحه امروز پادر گلم‌چه سازم
فردا که گردد این‌نم ازسر گذشته‌آبی

زان لب که میفشاند برسایل‌آبحیوان
جان تشنه سئوالیست من کشته‌جوابی

دیروز باتو دل راصدپرده در میان‌بود
امروز درمیان نیست جز پرده حجابی

ای محتشم درین بزم مردانه کوش کایام
بهر تو کرده در جام مرد آزما شرابی

بجائی امن آرامیده مرغی داشت مأوائی
صدای شهپر شاهین برآمد نا که ازجائی

عقابی در رسید از اوج استیلا وپیش وی
بجز تسلیم نتوانست صید نا توانائی

شکار اندازصیادی برآمدتیغ کین‌بر کف
فکند آشوب دروحشی شکاری بندبرپائی

ببرج‌خویش‌ساکن‌بودثابت کوکبی‌ناگه
چوسیمابش‌ببحر اضطراب افکند سیمائی

تنی کزجا نجنبیدی ز آشوب قیامت هم
قیام انگیز وی گردید فرقد و بالائی

ز گرد ره بتاراج دل افتادند چشمانش
چنان‌کافتندغارت‌پیشگان‌درخوان‌یغمائی

زبانی داده‌اند ازعشوه آنچشم سخنگورا
که‌در گوش‌خردصدحرف‌میگویدبایمائی

زمین‌فرسائیی ازسجده‌های‌شکرواجب‌شد
که‌سردر کلبه من‌زد کله برآسمان سائی

پی عذر قدومت محتشم شد تادم آخر
برآن‌درجبهه‌سائی‌آستان‌ازسجده‌فرسائی

بردر درج سخن‌قفل زدم یك چندی
عاقبت داد گشادش بت شکر خندی

سخت از ذوق گرفتاری من میکوشد
دست‌وبازوی کمندافکن وحشی‌بندی

لطف ممتاز کن آماده که آمد بر در ‌‌ بی نیاز از تو جهانی بتو حاجتمندی
تا به نزدیک ترین وعده وصلت برسم ‌‌ از خدا می طلبم عمر ابد پیوندی
اگر از مادر دوران همه یوسف زاید ‌‌ ننشیند چو تو بر دامن او فرزندی
مژده ای درد که در دام تو افتاد آخر ‌‌ نا مقید بدوائی بالم خورسندی
دارم از مرغ شب‌آویز دلی نالان تر ‌‌ من که دارم زدل آویز کمندای بندی
دگر امشب چه نظر دیده ندانم که بمن ‌‌ میکند لطف ولی لطف غضب مانندی
بهر نادیدن آنرو که و بیگه ناصح ‌‌ میدهد پندم و آنکه چه مؤثر پندی
هست دشنام پیاپی ز لب شیرینش ‌‌ شربتی غیر مکرر ز مکرر قندی
محتشم عشوه طاقت شکن ساقی بزم
اگر اینست دگر می شکنم سوگندی

اگر آگه زاخلاص من آزرده دل گردی ‌‌ زبیدادی که بر من کرده باشی منفعل گردی
مکن چون لاله چاکم در دل برخون که میترسم ‌‌ درو داغ وفای خود به بینی وخجل گردی
دلت روشن تر از آیینه صبح است میخواهم ‌‌ که بر تحقیق مهرم یکنفس بر گرد دل گردی
چو بیجرمی بتیغ بیدریغم میکنی بسمل ‌‌ چنان کن باری ای نامهربان کز من بحل گردی
تو ای مرغ دل از پروانه خود کم نه و باید ‌‌ که تا جانباشدت بر گرد آنشمع چگل گردی
رقیبان چون گسستی از دلش سررشته مهرم ‌‌ الهی با نصیب از وصل آن پیمان گسل گردی
اگر خواهی زگرد غیر خالی کوی آنمه را
بگردش محتشم چون باد باید متصل گردی

نگشتی یار من تا طور یاریهای من بینی ‌‌ نبردی دل زمن تا جان سپاریهای من بینی
ندادی اختیار کشتن من ترک چشمت را ‌‌ که در جان باختن بی اختیاریهای من بینی
دگرگون حال زان خالم نکردی تا حسودا نرا ‌‌ بر آتش چون سپند از بیقراریهای من بینی
گرانبارم نکردی از غم مرد آزمای خود ‌‌ که با نازک دلیها بردباریهای من بینی
نشد در جام بهر امتحانم باده وصلت ‌‌ که با چندین هوس پرهیزگاریهای من بینی
بقصد جان نخواندی دادی از نقد وفا برمن ‌‌ که در نرد محبت خوش قماریهای من بینی

نکردی محرم رازم که بهر امتحان هم‌خود بغمازی در آئی راز داریهای من بینی
نکردی ذکر خود از بور لفظم که چون خوانی کتاب عاشقان را یادگاریهای من بینی

نشد کاری بجنبش کلك فکر محتشم یعنی
نگار من شوی دیوان نگاریهای من بینی

دلا زان گل بریدی خاطرت آسوده پنداری ترا با او دگر کاری نخواهد بود پنداری
تو بر خود بسته‌ای یکباره راه اشگ ای دیده نخواهد کرد دیگر آتش من دود پنداری
تو تحسین‌خواهی‌ای ناصح که مهمم کرده‌ای زار در بخوش‌بندی من درمانده را خشنود پنداری
فریبی خورده‌ای ایغیر از آن پرکار پندارم که خود را باز مقبول و مرا مردود پنداری
رسید و باعتاب از من گذشت آن ترك نازك خو دعائی گفتمش در زیر لب نشنود پنداری
مقرر کرده بهر مدعی مشکل‌ترین قتلی زیاران خواهد این خدمت بمن فرمود پنداری

چو بر درد جدائی محتشم گردیده‌ای صابر
بصبر این درد پیدامیکند بهبود پنداری

شوق میگرداندم بر گرد شمع سرکشی همتی یاران که خود را میزنم بر آتشی
همچو خاشاکی که بادش دررباید ناگهان خواهد از جا کندنم جولان تازی ابرشی
ناوکی کامروز دارم اینقدر ها زخم ازو خواهد آوردن قضا فردا برون از ترکشی
توبه های مستی عشقم خطر دارد که باز پیش لب آورده دورانم شراب بیغشی
باده‌ای کامروز دارد سرخوشم از بوی خود هوش فردا کی گذارد در چو من دریاکشی
از می لطفش چو نزدیکان جهانی جرعه کش من چو دوران چاشنی از جام استغنا چشی

از وثاق محتشم فردا برون خواهد دوید
خانه‌سوزی شور در شهر افکنی مجنون‌وشی

چه باشد گر سنان غمزه را زین تیزتر سازی دل ریش مرا در عشق از ین خونریزتر سازی
گذر بر وادی ناز افکنی دامنکشان واندم بیك دامن فشانی آتشم را تیز تر سازی
بلا بر گرد من میگردد اما دست میابد گهی بر من کزین خود را بلاانگیزتر سازی
هلاك از نرگس بیمار خواهی ساخت آن روزم که در خونخواریش امروز ناپرهیزتر سازی

ز نایابی در وصل تو قیمت یاب تر گردد
محیط حسن را هر چند طوفان خیز تر سازی

براه قدمت عشقت شتاب آموز تر گردم
خطابت را اگر بامن عتاب آمیز تر سازی

نهد سر برسم رخش تو چون صد محتشم هردم
اگر فتراك خود را زین شکار آویز تر سازی

بزبان غمزه رانی چو روم بعشوه خوانی
بتوناز داد یاد این همه مختلف زبانی

سگی از تو شهسوارم بقبول ورد چکارم
بود آنکه اضطرارم که نخوانی ورانی

اگرم برون زامکان دوجهان بود برازجان
همه در ره تو ریزم که عزیزتر ز جانی

دو جهان زتست ایمه بکشی اگر یکی را
بتو کس چه میتواند مکن آنچه میتوانی

همه فتنه رویداز خاك وستیزه خیزداز گل
بزمین کرشمه ریزان چو سمند نازرانی

بزبان جور ممکن بود امتحان عاشق
تو بتیغم آزمودی و همان در امتحانی

بگذر ز کین که ترسم بزمین بشر نماند
که اراده تو ماند بقضای آسمانی

طلبی که یار نازی نکشد چه لذت اورا
دل شوق گرم دارد ارنی ز لن ترانی

چو شدی بغیر یاران همه رازهای پنهان
دگری اگر بداند تو ز محتشم ندانی

گذری بناز و گوئی ز چه باز دلگرانی
زچه دلگران نباشم که تو یار دیگرانی

دل و دیده نیست ممکن که شوند سیر از تو
که شراب بیخماری و بهار بی خزانی

بره و داد چندان که من قدیم پیمان
ز وفا گران رکابم تو صنم سبك عنانی

ز برای صید جانها چو شکار پیشه ترکان
ز نگاه در کمینی ز کرشمه در کمانی

بزمان حسن یوسف چه خلاص بوده دوران
ز تو کآفت زمینی و در آخر الزمانی

تو بطفلی آنچنانی بجمال وشان که گویا
مه آسمان نشینی شه پادشه نشانی

زتو گرچه خلق شهری بجفا شدند پنهان
تو بمان که بیدلان را بدل هزار جانی

تو بیك جهان دل وجان نکنی اگر قناعت
که جهان کنم فدایت که یگانه جهانی

ره دشمنیست گر این که فراق میکند سر
بمن ای کشنده دشمن تو هنوز مهربانی

سزد ار بتیغ غیرت ببرم زبان خود را
که منم زبان دهرو تو بغیر همزبانی

که بادچون بودچون بگیاه خشک آتش
بت آدمی کش من تو بمحتشم چنانی

اگر مقدار عشق پاك را دلدار دانستی — مرا بسیار جستی قدر من بسیار دانستی
نبودی کوهکن در عشق اگر بیغیرتی چون من — رقابت باهوسناکی چو خسرو عار دانستی
بقدر درك و دانش مرد را مقدار میدانند — چه خوش بودی اگر یار من این مقدار دانستی
تفاوت‌ها شدی در غیرت و بیغیرتی پیدا — اگر آن بیتفاوت یار از اغیار دانستی
سیه‌چشمی که در خوابست از کید بداندیشان — چه بودی قدر پاس دیده بیدار دانستی
بت پر کار من کائین دلداری نمیداند — نجستی یکدل از دستش اگر این کار دانستی
نگشتی شعله بازار رنجش یکنفس ساکن
اگر آزار او را محتشم آزار دانستی

برروی یار اغیار را چشمی بآن آلودگی — غلطان بخاك احباب را اشکی بآن پالودگی
مجنون چو افشاند آستین بروصل تاروز جزا — دامان لیلی پاك ماند از تهمت آلودگی
نازش برای عشوه ای صد لابه میفرمایدم — صورت نمی‌بندد دگر نازی باین فرمودگی
از دیدن او پند کو یکباره منعم میکند — در عمر خود نشنیده‌ام پندی باین بیهودگی
پای طلب کوتاه گشت از بسکه در ره سوده شد — کوته نمیگردد ولی پای امید از سودگی
آن سر که دیدی خاك گشت از آستان فرسائیش — وان آستان هم بازرست از زحمت فرسودگی
خوش رفتی آخر محتشم آسوده در خواب عدم
هرگز نکردی در جهان خوابی باین آسودگی

دل را اگر ز صبر بجان آورد کسی — به زانکه درد دل بزبان آورد کسی
در عشق میدهند بمقدار رنج گنج — تاتن بزیر بار گران آورد کسی
کوتاب تیر و ناوك پران که خویش را — در جرگه توسخت کمان آورد کسی
پیدا شود ز اهل جهان ثانیی ترا — گر باز یوسفی بجهان آورد کسی
برحرف من قلم شود انگشت اعتراض — تیغ و ترنج اگر بمیان آورد کسی
بازار عشق ز آتش غیرت شود چو گرم — کی در خیال سود و زیان آورد کسی

جان میشود ضمان دل اما نمیدهد — حکم آنقدر امان که ضمان آورد کسی
میجوئی از بتان دل من چون بود اگر — ز ایشان بغمزه تو نشان آورد کسی

هست آن سوار از تو عنان تاب محتشم
او را مگر گرفته عنان آورد کسی

از بهر حسرت دادنم هر لحظه منشین با کسی — اوقات خود ضایع مکن بر رغم چون من نا کسی
از شوخیت بر قتل خود دارم گمان اما کجا — پروای این نا کس کند مثل تو بی‌پروا کسی
اقبال واد بارم نگر کامشب براهی این پسر — تنها دچارم گشت و من همراه بودم با کسی
باغیر اگر عمری بود پیدا نگردد هیچ کس — یکدم بمن چون برخورد در دم شود پیدا کسی
با آنکه خار غیرتم در پا بود از پی دوم — درراه چون همره شود با آن گل رعنا کسی
سر در خطر تن درعنا دل‌در گرو جان در بلا — فکر سلامت چون کند با این ملامت‌ها کسی

داری ز شیدا کشتگان رسوا بسی در دشت غم
در سلك ایشان محتشم رسواتر از رسوا کسی

باز ایدل شورانگیز روسوی کسی داری — چشم از همه پوشیده برروی کسی داری
ای آتش دل با آن کز دست تو میسوزم — چون از تو کنم‌شکوه‌تو‌خوی کسی داری
هر گل که بباغ آید می بویم و میگویم — در پای تو میرم من تو بوی کسی داری
ایدل ز سجود تو محراب بتنگ آید — ورنه نظر گویا ابروی کسی داری
بگسل ز من ایعاقل ورنه نفسی دیگر — زنجیر جنون بر پا از موی کسی داری

ای محتشم ار دهرت همسایه مجنون کرد
خوش باش که جا در عشق پهلوی کسی داری

چنان مکن که مرا همنفس بآه کنی — جهان بیك نفس از آه من سیاه کنی
ز بزم میروی افتان و سر گران حالا — براه تا سردوش که تکیه گاه کنی
بر بخت تو مقید نمیشود چشمت — که عالمی بستانی و یك نگاه کنی
نگاه مبهمت بس خوش است و خوشتر از آن — عزیز کرده نگاهی که گاهگاه کنی
شکسته طرف کله میرسی و میرنگی — که ناز بر همه خوبان کج کلاه کنی

ملوك حسن سپاه تواند اما تو نه‌آن شهی که تفاخر باین سپاه کنی
چرامن اینهمه بردر که تو داد کنم اگر تو گوش بفریاد داد خواه کنی
تو گرم‌ناشده برقی و برق خرمن سوز شوی چو گرم‌چه‌باجان این گیاه کنی

به پیش بخشش او محتشم چه بنماید
اگر تو تادم صبح جزا گناه کنی

ساربان برناقه می بندد بسرعت محملی چون جرس‌زاندیشه‌دربرمیطپدنالان دلی
محمل‌آرائیست‌یکجا گرم‌باصدآب وتاب جای دیگر آه سرد و گریه بیحاصلی
یکطرف در نیت پرواز باز جان شکار یك طرف در اضطراب مرگ مرغ‌بسملی
شهرویران کرده‌ای را باد صحرا دردماغ باددر کف‌چون گل‌ازوی‌بیدلی‌پادر گلی
وای برصحرائیان کز شهر بیرون میرود بی ترحم صید بندی نا پشیمان قاتلی
سیل اشك من گرافتد از پی این‌کاروان زآفت طوفان خطر گاهی شود هرمنزلی

از بنی آدم ندیدم محتشم مانند تو
وصل را نا مستعدی انس را نا قابلی

رفتی و رفت بی‌رخت از دیده روشنی در دیده ماند اشکی و آن نیز رفتنی
آن تن ز پافتاد که در زیر بار عشق از کوههای درد نکردی فروتنی
آن قد که بود خیمه عشق توراستون از بار هجر گشت بیك بار منحنی
چشمی که دل بدامن پاکش زدی مثل از گریه شهره گشت بآلوده دامنی
دستی که پیش روی تو گلشن طرازبود از داغ دسته بست ز گلهای گلخنی
باری تو باکه بردی و بی‌من درین سفر جان را که برق عشق تراکرد خرمنی
آن غمزه‌ای که یك تنه میزد بصد سپاه در ره کدام قافله را کرد رهزنی
آن ترکتاز ناز بگرد کدام ملك کرد از سپاه دغدغه تاراج ایمنی
پیدا شد از فروغ رخت بر کدام دشت در لاله‌ها طراوت گلهای گلشنی
چشم کدام آهو از آن چشم جان‌شکار آموخت آدمی کشی و مردم افکنی

افسوس محتشم که ره نطق بست و ماند
درکان طبع نادره در های مخزنی

در سیر چمن دیدم سرو چمن آرائی زیبا تن و اندامی رعنا قد و بالائی
در پرده عذار او در بسته گلستانی در رمز دهان او سر بسته معمائی
ای‌عقل وداعم کن خوش‌خوش که‌درین ایام دل می بردم هرروز جائی بتماشائی
با آنکه جهانگیرست شمشیرزبان‌من از سحر خیالاتم در عرض تمنائی
در گوش دلم تکرار بس‌رازهمیگوید آن غمزه که‌میگوید صد نکته بایمائی
هان ای‌سرسودائی رازهوس گرمست پادر ره سودانه اما نخوری پائی
از منع‌بیندی لب‌درلانه که‌خوبانرا باشد بزمان ما هر منع تقاضائی
ایمرغ همایون فال زین بال فشانیها دل رفت زجا گویا داری خبر ازجائی
از دغدغه ایمن شو کز پاکی‌عشق تو سجاده برآب انداخت دامن‌بمی‌آلائی
ای عقل سپرداری بگذار که در دلها گردیده خدنگ افکن‌بازوی‌توانائی

برمحتشم افکن ره تا گردی ازین آگه
کاندر نفسی داری طوطی شکر خائی

ساقیا چون جام جمیشدی پرازمی میکنی گرنه‌این‌دم فکر برگی میکنی کی‌میکنی
من نه آنم کز تو پیوند محبت بگسلم بند بندم گربه تیغ قهر چون‌نی میکنی
آنچه در دل بردن ازلطف دمادم میکنند این‌فسون‌سازان‌تو ازجور پیاپی میکنی
سر بصحرا میدهی ای قبله لیلی وشان هر کرا مجنون‌صفت‌آواره ازحی‌میکنی
ساقیا طی کن بساط غم درآن بحر نشاط کز نم فیضش گذار از حاتم طی میکنی
محمل لیلی بسرعت میبری ای ساربان گربدانی حال مجنون ناقه را پی‌میکنی

محتشم از ضعف چون گیتی چنانی این زمان
جای آن دارد اگر جا در دل و پی میکنی

محتشم‌چون عمرصرف خدمت‌وی میکنی پادشاهی گرنکردی‌این زمان کی‌میکنی
تو سن عمر آن جهان پیما ستور باد پا یك جهان‌طی‌میکند‌چون‌بادپاهی میکنی
سختی راه محبت را دلیل این بس که تو در نخستین منزلی هرچند ره طی میکنی
ساقیا برساحل غم مانده‌ام وقتست اگر کشتی ساغر روان در قلزم می میکنی
سنبل از تاب جمالت می‌نشیند در عرق زلف راهر گه نقاب روی پرخوی میکنی

آهوان در پایت ای مجنون از آن سر مینهند کاشنائی با سگ لیلی پیاپی میکنی

گفته بودی میکنم با محتشم روزی وفا
شاه خوبان وعده کردی و وفا کی میکنی

آنکه هرگز نزد از شرم در معشوقی امشب افکند بسویم نظر معشوقی
امشب از چشم سیه چاشنی غمزه فشاند که نظر کرد بسویم ز سر معشوقی
امشب از پای فتادم که پیاپی میکرد در دل من گذر از رهگذر معشوقی
امشب از من حرکت رفت که بیش از همه شب یافتم در حرکاتش اثر معشوقی
از کمر بستنش امروز یقین شد که حریف بهر من بسته بدقت کمر معشوقی
نوبر باغ جمالست که پیدا شده است (۱) از نهال قد آن گل ثمر معشوقی
زنده مانم چو در آمد ز در معشوقی

محتشم مژده که پیك نظر آزادیست
بدل از مصر جمالش خبر معشوقی

بجائی دلت گرم سوداست گوئی دلت بی سر و برك از آنجاست گوئی
ترا مستئی هست پنهان نه پیدا ولیکن نه مستی صهباست گوئی
دلت نیست برجا فلك بر تو دیدی ز جام هوس باده پیماست گوئی
بمن میکنی لطفی از حد زیاده مرادت ازین لطف ایذاست گوئی
بهر چشم بر هم زدن بهر قتلم زچشمت بابرو صد ایماست گوئی
فلك بر زمین از دو چشم تر من کمارنده هفت دریاست گوئی
متاع قرار و سکون در دل ما درین عهد اکسیر و عنقاست گوئی
بدل هرچه دیدند بردند خوبان دل عاشقان خوان یغماست گوئی
پراکنده عشقی که دانم بطعنش لب اوست گویا دل ماست گوئی

ز بزم بتان محتشم خاست طوفان
ستیزنده مست من آنجاست گوئی

هنوزت بما کینه برجاست گوئی هنوزت سر کشتن ماست گوئی

(۱) این مصرع در نسخه خطی محذوف بود

هنوزت باین کشته نا پشیمان سر جنگ و آهنگ غوغاست گوئی
هنوزت زکین صورت خشم پنهان در آیینه چهره پیداست گوئی
هنوزت بد شنام من پیش خوبان لب تلخ گفتار گویاست گوئی
هنوز استمالت دهت در عذابم بد آموزآزار فرماست گوئی
هنوز اندران خاطر اسباب کلفت ز دیرینه کیها مهیاست گوئی

کسی اینقدر تاب خواری ندارد
دل محتشم سنگ خاراست گوئی

مرا بدست غم خود گذاشتی رفتی غم جهان همه برمن گماشتی رفتی
سواد خط مژه‌ام زان فراقنامه‌سترد که در وداع بنامم گذاشتی رفتی
دل از وفا بتو میداد دست عهد ابد از و توعهد گسلوا گذاشتی رفتی
بغیرحسرت ومردن بری‌نداد آن تخم که در زمین دل خسته کاشتی‌رفتی
لوای هجر که یك چند بود افکنده تودرشکست غمش برفراشتی رفتی
مراکه ابرش ادبار بد بزین ماندم تو زین برابلق اقبال داشتی رفتی

دگر بزیستن محتشم امید مدار
چنین که‌درتب‌مرگش گذاشتی رفتی

کاش یارم از ستم دایم مکدر داشتی یا دلم تاب فراق آن ستمگر داشتی
کاشکی هرگزاز آن گل نامدی بوی‌وفا یاچورفتی مرغ دل فریاد کمتر داشتی
کاشکی‌زان‌پیش‌کان‌شمع‌از کنارمن رود ضربت شمشیر مرگم ازمیان برداشتی
آنکه رفت ویادخلق‌اومرادیوانه ساخت کاشکی خوی پریرویان دیگر داشتی
تن که بربستر ز درد هجراو پهلو نهاد کاش ازخشت لحد بالین و بستر داشتی

محتشم کز درد دوری خاك برسرمیکند
وه چه بودی گراجل را راه برسرداشتی

روایصبا برآن سرو دلستان که تو دانی زمین‌ببوس که‌منت‌درآن زمان که‌تودانی
چو شرح‌حال توپرسد زمحرمان باشارت بگو که قاصدم‌ازجانب فلان که تودانی

پس از نیاز باو عرض کن چنانکه نرنجد — حکایتی ز زبانم بآن زبان که تو دانی
اگر بخنده لب کامبخش خود نگشاید — از و بگریه وزاری طلب کن آن که تودانی
وگر بابروی پرچین گره زند بکرشمه — گرهگشائی ازین کار کن چنان که تودانی
نشان خنده چو پیدا بود از آن لب نوشین — همان بخواه که گفتم بآن لسان که تودانی

بجز صبا که برد محتشم چنین غزلی را
دلیر جانب آن سرو نکته دان که تو دانی

بریدی از من آن پیوند با بدخواه هم کردی — عفی‌الله خوب رفتی لطف فرمودی کرم کردی
شکستی از ستم پیمان چون من نیکخواهی را — تکلف هر طرف برخویش بیش از من ستم کردی
بدست امتیاز خود چو دادی خامه دقت — چه بد دیدی که حرف بد بنام ما رقم کردی
من از مهر تو هر کس را که باخود ساختم دشمن — تو با او دوست گشتی هر چه طبعش خواست هم کردی
تفاوت ارچه شد پیدا که در خیل هواداران — یکی را کاستی حرمت یکی را محترم کردی
چرا کوه وفائی را که بد از نه سپهر افزون — ز هم پاشیدی و ریگ بیابان عدم کردی
مقام قرب خود دادی رقیب سست بیعت را — کرا بنگر بجای عاشق ثابت قدم کردی
نگون کردی لوای دوستداران خود که کرد آخر — که در عالم بدشمن دوستی خود را علم کردی

چه جای دوست کس بادشمن خود این کند هرگز
که بی موجب تو بدپیمان چنین با محتشم کردی

چو مینماید، که هست با من، جفا وجورت، ز روی یاری
زدست جورت، فغان برآرم، اگر تو دست از، جفا نداری
بخشم گفتی ، نمیگذارم ، که زیر تیغم ، بر آوری دم
مرا چه یارا که دم برآرم ، اگر دمارم ، زجان برآری
شب فراقت کز اشتیاقت بجان فکارم بتن نزارم
بخواب کس را نمی گذارم زبسکه دارم فغان وزاری
نه همزبانی ، که من زمانی ، باو شمارم ، غمی که دارم
نه نیکخواهی که، گاهگاهی ،زمن بپرسد،غم که داری .

بدرد از آنرو ، گرفته‌ام‌خو،بخاك ازآن رو ، نهاده ام رو
که عشق کاری ، نباشد الا ، بدردمندی ، ز خاکساری
اگر چه کردم ، چوبلبل‌ایگل ، در اشتیاقت ، بسی‌تحمل
ز باغ وصلت،گلی نچیدم، جزاینکه دیدم، هزار زاری
همیشه گوئی، که محتشم را،برآرم از جان ،در آرم از پا
ز پا درآید، ز جان برآید، شبی که مستش ، تودر برآری

زد بدرونم آتش تنگ قبا سواری
دست بخونم آلود ماه لقا نگاری
دام فریب دل گشت طره دلفریبی
صیدشکار جان کردآهوی‌جان‌شکاری
گرچه بمصر خوبی‌هست‌عزیز یوسف
نیست بشهریاری همچو تو شهریاری
نرگس چشمت ایگل میفکند دمادم
در دل چاك چاکم‌ای مژه خارخاری
روز و شب ازخیالت بادل خویش‌دارم
کنجی و گفتگوئی صبری وانتظاری
پیش تو چون رقیبان معتبرند امروز
شکر که ماندایم قدری و اعتباری
گفته محتشم را زیورگوش جان کن
کز گهر معانی ساخته گوشواری

نیست پیوند گسل مرغ دل شیدائی
زان‌بت‌نوش‌دهن‌چون‌مگس‌ازحلوائی
زانگبین است مگر فرش حریم در او
که‌چنین مانده‌در اوپای دل هرجائی
شکرستان جمال تو چنان میخواهم
که در آنجا مگسی را نبود گنجائی
ساکنم کن‌بره‌خویش که پرمشکل‌نیست
مور را در گذر شهد سکون فرسائی
بر سرخوان تو بر زهربنان سائی به
که بشهد دگران دست ودهان‌آلائی
بازماند دهن طفل لبن خواره ز شوق
هرکه آیند لبان تو بشکر خائی
محتشم درصفت آری بشکر ریزی تو
طوطئی نیست درین نه قفس مینائی

ای گل‌خودروچه‌بد کردم که‌خوارم‌ساختی
آبرویم بردی و بی اعتبارم ساختی
اختیار کشتنم دادی بدست مدعی
در هلاك خویشتن بی اختیارم ساختی

شرمت از مهر و وفای من نبودت ایدریغ	کز جفا درپیش مردم شرمساری ساختی
چون گشودی بهردشنامم زبان دیگربخشم	کز ستم بسمل بتیغ آبدارم ساختی
چاره کارخود از لطف تو میجستم مدام	چاره‌ام کردی ز روی‌لطف وکارم ساختی
بعد قهر از یاریت امید لطفی داشتم	لطف فرمودی بقتل امیدوارم ساختی

محتشم‌آنروز روزم‌تیره کردی کزجنون
بسته زنجیر زلف آن نگارم ساختی

ای رشک بتان بکج کلاهی	قربان سرت شوم اللهی
تو بسته میان بکشتن من	من بسته کمر بعذر خواهی
روی تو ز باده ارغوانی	رخساره من ز غصه کاهی
من خورده قسم بعصمت تو	تو داده بخون من گواهی
ماهی تو درین لباس شبرنگ	یا آب حیات در سیاهی
گویند که ماهی و نگویند	وصف مه روی تو کماهی
ابرو بنما و رخ که بینند	در خیمه آفتاب ماهی
ای بر سر تو همای دولت	انداخته سایه الهی

بر محتشم گدا ببخشای
شکرانه اینکه پادشاهی

دم بسمل شدن درقبله باید روی قربانی	مگردان روی‌ازمن‌تا زقربان رونگردانی
دم خونریختن‌ازدیدن رویت مکن منعم	که کس‌درحالت بسمل نبندد چشم‌قربانی
بدین‌حسن‌ایشه‌خوبان‌نه‌جانا نخوانمت نی‌جان	اگرچیزی‌بودخوشترزجان جانانمن آنی
ملک‌شانی‌وپیشت‌قدراحباب ازسگان‌کمتر	پریشانی و احباب ازتو دایم در پریشانی
چه‌پرسی‌حرف‌صبرازمن‌چه‌میدانی‌نمیدانم	چه گویم‌شرح‌بیصبری‌چومیدانم که‌میدانی
بجز مهرومهت آیینه‌ای در خور نمی‌بینم	که‌درخوبی‌بمه میمانی وازخور نمی‌مانی

زبند محتشم ماند ایصنم پاکیزه دامانت
الهی تا ابد مانی بدین پاکیزه دامانی

این طلعت ورخسار که دارد که توداری | این قامت ورفتار که دارد که تو داری
لب‌شهدوحدیث‌شکراست ایگل خندان | این شهدشکربار که دارد که تو داری
چشم تو بیك چشم زدن خون دلم خورد | این نرگس‌خونخوار که دارد که توداری
ای درتن‌هر گلبنی از رشگ توصد خار | این گلبن بیخار که دارد که تو داری
قهر تو باغیار به از لطف تو با ماست | این لطف باغیار که دارد که تو داری
پیوسته کنی نسبتم ای گل برقیبان | زین گونه مرا خوار که دارد که‌تو داری

داری همه دم محتشم آزار دل از یار
این یار دل آزار که دارد که توداری

بجرم اینکه گفتم سوز خود باعالم‌افروزی | چوشمع‌استاده‌ام گریان که‌خواهد کشتنم‌روزی
ازآنچون کوکبم‌پیوسته‌اشك‌ازدیده‌میریزد | که‌چون‌صبح‌ازدلم‌سرمیزند مهردل‌افروزی
نگشتی ماه من‌هرشب زبرج دیگران طالع | اگر بودی من بیخانمان را بخت فیروزی
ندارم در شب هجران درون کلبه احزان | بغیر ازناله دمسازی ورای گریه دلسوزی
ز شادی جهان فارغ زعیش دهر مستغنی | دل غم پروری داریم وجان محنت اندوزی
دلم شدچاك‌چاك‌ازغم کجائی‌ای کمان‌ابرو | که میخواهم ز چشم دلنوازت تیر دلدوزی

نبودی بی نظام این نظم صبیان تا باین غایت
اگر که گاه بودی محتشم را نکته آموزی

این‌است که‌خوار وزارم ازوی | درهم شده کار و بارم از وی
این‌است که درجهان بصدرناك | گردیده خزان بهارم از وی
اینست اینست آنکه امروز | افسانه روزگارم از وی
تا پای حیات من نلغزد | من دست هوس ندارم از وی
روزی که بدلبری میان‌بست | شد دجله‌خون کنارم از وی
ای ناصح عاقل آن کمر بین | اینست که من نزارم از وی
در زیر قباش آن بدن بین | اینست که زیر بارم از وی
آن بند قبا که بسته پیکر | اینست که بسته کارم از وی

آن خال ببین بر آن زنخدان اینست که داغدارم از وی
آن زلف ببین بر آن بنا گوش اینست که بیقرارم از وی
آن درج عقیق بین می آلود اینست که در خمارم از وی
آن نرگس مست بین بلابار اینست که اشکبارم از وی
آن ابرو بین بقابلی طاق اینست که سوگوارم از وی
آن کاکل شانه کرده را باش اینست که دل فکارم از وی
حاصل. چه عزیز محتشم اوست
من ممنونم که خوارم از وی

سر لشکرحسن است نگاهی که تو داری ترکش کش او چشم سیاهی که تو داری
جوشن در صبر است شکیبنده دلان را رخساره چون پنجه ماهی که تو داری
بر قدرت خودتکیه کند حسن چو گردد صیقل گرمه طرف کلاهی که تو داری
بر یوسفیت‌حسن گواه است‌وعجب نیست صدعوی ازین به بگواهی که تو داری
بنما بملك روی که سازد ز رقابت در نامه من ثبت گناهی که تو داری
ز آلودگی بال ملایك بحذر باش ای‌اشک‌جگر گون سرراهی که توداری
در بزم سبك میکندت محتشم امشب
بی لنگری شعله آهی که تو داری

خاتمه غزلیات ۱۳۴۴/۱۲/۱۸ شمسی

بخش قطعات

قطعه در شکایت فرماید

خسروا شاها جوان دل شهریارا سرورا ای جهانرا عهد تو هنگامه‌ات خرم‌بهار
ای برأی عقل پرور پایه دین پروری وی بذات فیض گستر سایه پروردگار
ای‌ترا دردور برما تحت گردون داوری وی‌ترا از قدر برمافوق گردون اقتدار
ای جهانسالار گیتی داور گردون سریر ایفلك پرگار عالم مرکز دوران مدار
ای نصیبت سلطنت زنجیر بند معدلت وی‌بدست مرحمت مشکل کشای‌روزگار
مشکلی‌دارم زدست چرخ کم فرصت‌ولی مشکلی آسان گشا در دست شاه کامکار
پیش‌ازین کزشاعری‌حاصل نمیشدیکشمیر وزضرورت کرده بودم شعر بافی را شعار
میگذشت ازجمله اوقاتی ولی‌پیوسته بود وام تاجر در میان و مال دیوان بر کنار
وام‌چون‌ازحد گذشت‌وراه‌سودا بسته گشت برشکستم‌من‌وزین‌درهم‌شکست‌آن‌کارو بار
وین‌بتر کزحرف‌تحصیل‌آنزمان‌خودمیکند نغمه خارا گذر هرلحظه بر گوشم گذار
منکه تا غایت بامید خدیو نامور قرض خواهان دگررا کرده‌ام امیدوار
چون‌بود حالم‌اگر برسخت‌گیریهای‌دهر نارسیده لطفی از شه در رسد تحصیلدار
کیسه‌بی‌زرسفره‌بی‌نان دل‌زبی‌برگی‌بجان اسب‌بی‌جوخانه بی‌گندم‌نفرها غصه‌خوار
کاهم اندر کاهدان نایاب‌تر از زعفران من‌برنگ‌زعفرانی مانده ازخود شرمسار
وانکه ازمن‌که‌سمان‌که‌آربه خواهه که چورك نازبان فهمی که بارد از زبانش زهرمار
ای بدردت رسم اشفاق و فتوت مستمر وی بعهدت سد انصاف و مروت استوار
بیقراری خاصه در شلاق افلاسی چنین چون تواند داد شلتاقی چنین‌باخود قرار
مفلس وباقی ستان مالرا باهم چه ربط شاعر و تحصیلدار ترك‌را باهم چه کار
الحذر زان‌ترك‌یوق‌بیلمز که گاه بی‌زری پیش اوهرچند عذرآرند گوید زر بیار
حسبةلله شاها یا به بخشش یا بخیر یابوجه بیع آن درهای فرد شاهوار
کز پی مدحت زبحر خاطر آوردم برون کاول از غرقاب بحر دام خود بیرونم آر
گربآن‌ارزم که در اصلم خریداری کنی اصل‌وفرعم‌را بخروآنکه بلطف‌خودسپار

ورنه قصد خیر کن ای قبله نزدیك و دور
وز سر من حالیا شر محصل دور دار

حیف باشد چون منی کاوقات خوددر مدح تو
صرف نتواند نمود از فاقه یك جزو از هزار

کر بمانم بینی از نظمم بآن در کهروان
کاروانهای جواهررا قطار اندر قطار

ورنمانم روزکار شه بماند کانچه من
کفتم اول هم ندارد ثانی اندر روزکار

سالها ننگك از مسمی داشت اسم محتشم
وین زمان هم دارد ایدارای خورشیداشتهار

از هوای کار میآید ولیکن بوی این
کاندرین عهداین مسمی‌را شود ازاسم عار

کی بود کی خسروا کز بحر طبع موج زن
کی بود کی سرورا کز ابر فیض فکر بار

بردل جوهر شناست بشمرم در و کهر
وز کف دریاخواصت پر کنم جیب و کنار

تاپی ضبط حساب دهر باشد در جهان
سال و مه را دخل در ساعات و در برج اعتبار

برقیاس دهر باشی ایشه صاحبقران
سالهای بی‌قیاس و قرنهای بیشمار

در مدح امین الدین فرماید

شهسواری که عرصه کردون
بست حکمش بحلقه فتراك

کامکاریکه فارس قدرش
از سمك رخش راند تا بسماك

آصف دهرکش سلیمان وار
خاتم حکم داد ایزد پاك

خلف المصطفی امین الدین
زیب ذریت شه لولاك

آنکه نسبت باوج رفعت او
کوتهی کرده پایه ادراك

وانکه نامد نظیر او بوجود
از وجود عناصر و افلاك

در زمانی که غیر فتنه نبود
مقتضای زمانه بی باك

بکمان خطای نا شده‌ای
کشت از من نهفته کلفت ناك

دی بارسال جبه‌ای نارم
کرد یکباره ز انفعال هلاك

من حیران متهم به کنه
که ز ضعفم زبونتر از خاشاك

کرچه زان نار سوختم لیکن
زان کناه نکرده کشتم پاك

وله ایضاً

خورشید آسمان وزارت که روی ملك
آئینه وش زصیقل عدلش منوراست
سلطان بارگاه سیادت که عهد او
پاینده دار دولت آل پیمبر است
آن داور زمانه که دارائی جهان
برقد کبریاش لباس محقر است
آن والی زمانه که کوس ولای او
یکباره هر که زد دو جهانش مسخر است
یعنی امین دین محمد که نام او
بر لوح دل نشسته تراز سکه برزر است
بودش بمن گمان خطائی که ذات من
در ارتکاب آن زملك بیگنه تر است
با آنکه داده بود بخود مدتی قرار
کاظهار آن مخالف تمکین و لنگر است
زانجا که نکته پروری طبع شوخ اوست
زانجا که شوخ طبعی آن نکته پرور است
صندوق نار دوش فرستاد بهر من
یعنی که مجرمی و ترا نار در خور است

قطعه

ایفلك آستان که خاك درت
تارك آرای خلق ایام است
وی قمر پاسبان که گرد رهت
توتیا بخش چشم اجرام است
توسن سرکش سپهر بلند
رایض دولت ترا رام است
خادمان رفیع قدر ترا
تخت افلاك تحت اقدام است
یکی از خیل تیغ بندانت
که ز دور ایستاده بهرام است
بنده پیرتست کیوان لیك
زهره‌ات در طلایه بام است
رفعت آسمان اساس ترا
پایه برتر ز حد افهام است
عصمت ممتنع قیاس ترا
امتناع از قیاس اوهام است
پایه‌ی عونت آن ستوده ستون
پشت ایمان و رکن اسلام است
دین حق بسکه دارد از تو رواج
کافر اندر شکست اصنام است
در صفات تو ای فرشته صفات
عاجز است این زبان که در کام است
بکدامین زبان کنم آغاز
وصف ذاتت که حیرت انجام است
حورئی در لباس انسانی
ملکی و ترا پری نام است
در مثال رخت مصور را
لرزه در کلك معجز ارقام است
زانکه تصویر صورتیکه تر است
کار صورت نگار ارحام است

بر درت هر کمینه خادمه‌ای که زصبح ایستاده تا شام است
هست مخدومه زمین و زمان کاسمانش یکی ز خدام است
مهر پا می‌نهد چه در حرمت تا بشب لرزه‌اش براندام است
ایشه انس وجان که جان‌مرا ز التفات تو در تن آرام است
تنم از ضعف گرچه شد الفی درسجود توآن الف لام است
دلم آن آهوی حرم‌شب وروز ازطواف درت در احرام است
وز حسد خاك میکند بر سر تن که دور ازدرت بناکام است
خطه خاطر همایونت که گذرگاه پیك والهام است
همه سری درآن چه دارد راه پس‌چه‌حاجت‌بعرض واعلام‌است
منم آن مادح فدائی تو که زمن تانصیر یك‌گام است
نه از آن‌فرقه‌ام که بهرطمع مدحشان‌جمله دانه ودام است
با زبان نیازشان هر دم خواهشی با هزار ابرام است
خواهش محتشم توجه تست که دوای جمیع آلام است
گرچه ناکامئی که هست مرا در پی‌آن جهان‌جهان‌کام است
ور چه انعام خاص پی در پی از تو نسبت بحال من عام‌است
اینکه‌دانسته‌ای‌مراسگ‌خویش بهتر ازصد هزار انعام است

وله ایضاً

ای کریمی که‌زلطفت‌همه‌ذرات‌جهان جرعهای کرم‌ازجام عطا نوشیدند
نیست‌پوشیده که‌درمدح سلاطین‌قدیم شعرابهرطمع‌آن همه‌میکوشیدند
طمعی نیست مرالیك ملولم‌که‌چرا مدح‌من گفتم‌وخلعت‌دگران پوشیدند

در تقاضای صله فرماید

ای بذات کریم بی‌همتا وی بطبع سلیم بی مانند
وی به نخجیرگاه دهر ترا شیر گردون کمینه صید کمند
ظل قدرت چو آسمان عالی قدر ظلت چو آفتاب بلند

در رهت همچو بندگان همه روز / خور بتشریف چاکری خرسند
بردرت همچو چاکران همه شب / مه بعنوان بندگی در بند
آفتابا سپهر ایوانا / ای بعونت سپهر حاجتمند
وی بلطف تو چرخ اطلس بود / از مه و آفتاب ز یور بند
خلعتی کز تن مبارك خود / وعده کردی باین فقیر نژند
بسکه میباید از تن تو شرف / که نیاید ز خلق چشم گزند
ترسم آندم که لطف فرمائی / از بر من فرشته ها به برند

در شکایت فرماید

ای برسبیل حاجت صد محتشم گدایت / وی در کمال حشمت ارباب حاجت از تو
در کوچه ظرافت عمری دواندم از جهل / کردم در آخر اما کسب ظرافت از تو
ازمهرمن بناحق کردی تمسکی راست / زانسان که اهل حجت کردند حیرت از تو
ویندم برسم تحصیل دارد کسیکه برده / در عرصه سیاست گوی صلابت از تو
ما را نه زر که سازیم اورا تسلی ازخود / نه شافعی که خواهد یك لحظه مهلت از تو
کو داوری که اکنون گیرد درین میانه / وجه تمسك از من جرم خیانت از تو
اما چه هیچکس نیست کز وی برآید این کار / عجز و تنزل از ما لطف و مروت از تو

زهی برحشمت گردون اساست
ز حیرت دیده افلاك خیره

بمن لطفدی و امروزت آخر / چه باشد گر بود بریك وتیره
نمائی گر بجای لطف موعود / عطائی از عطایای صغیره
شود جود ترا مقدار ناقص / شود طبع ترا آهسته تیره
قضای حاجت من گر ثوابست / برای روز بد بادت ذخیره
درازبخت من ناکس گناهست / گناهی میکنی باری کبیره

قطعه

ای شمع سرکشان که بسرپنجه جفا / سررشته وفای مرا تاب داده‌ای

گر سارمت فکار بزخم سخن مرنج | چون خنجر زبان مرا آب داده‌ای

✿✿✿

شاعر خیره در اقلیم سخن میباشد | جان ستاننده ز اعدانه بتلخی بخوشی
گر بنا بر غرضی گرچه نگوید هجوت | مدحت آن نوع بگوید که تو خود را بکشی

قطعه

بهر جمعی عیب‌جویان بستم این احرام دوش | کز تعصب چست بر بندم میان خود بهجو
برنیارم بر مراد دل دمی بادوستان | برنیارم تا دمار از دشمنان خود بهجو
در پس زانوی فکرت چون نشستم تا کنم | در سزای ناسزایان امتحان خود بهجو
رستخیزی بود موقوف همین کز ابر طبع | سر دهم سیلی و بگشایم دهان خود بهجو
شد هیولی قابل صورت ولی رخصت نداد | پاکی طبعم که آلایم زبان خود به‌هجو

وله ایضاً

هر هنر من که زانگیز طبع | در نظر عقل شود جلوه گر
خصم بد اندیش حسد پیشه را | ناوکی از رشك رسد برجگر
طوطی شیرین عمل نطق من | کام جهان را چو کند پرشکر
چاشنی آن بمذاق حسود | چون رسد از زهر بود تلختر
ز آب و هوای چمن طبع من | چون شود اشجار سخن پر ثمر
بیجهتی ناخن دخل غنیم | میوه خراشی کند از هر شجر
طایر عنقا لقب درك من | بیضه معنی چو کشد زیر پر
خصم سیه رو کندش زاغ نام | روح قدس گر زند از بیضه سر
جنبش دریای خیالات من | افکند از تك چو بساحل گهر
مدعی آن لؤلؤ شهوار را | گاه خزف خواند و گاهی حجر
ابر مطیر شکرین کلك من | بر چمن دهر چو ریزد مطر
دوست خورد نیشکر ازفیض آن | زهر کشد دشمن حیوان سیر

محتشم اندر نظر عیب جو
عیب‌تو‌این‌است که‌داری‌هنر

قطعه

سرو را از نوید خلعت خاص ‌ ‌ بسکه امیدوار گردیدم
نارسیده قبای تازه هنوز ‌ ‌ کهنه ها را تمام بخشیدم

قطعه

وقت‌آن‌شد که‌به‌شمشیرزبان ‌ ‌ جدل آغازم و کارت سازم
نقد عزت که‌نه شایسته تست ‌ ‌ از تو بستانم و کارت سازم
هر لباسی که‌بدوزم از هجو ‌ ‌ زیب قد چو منارت سازم
واندرین شهر بصد رسوائی ‌ ‌ بر خر هجو سوارت سازم

در هزل گوید

سرور عادیان سر غولان ‌ ‌ آنکه نبود بهیأتش دگری
وان‌بزرگ‌شترلبان که بود ‌ ‌ پیش اوصد نواله ماحضری
بودی او را برادر کوچك ‌ ‌ دادی ارعوج راخدا پسری
قلب بسیار بوده در عالم ‌ ‌ لیك ازوی‌نبوده قلب تری

خر دزدیده رنگ کرده فروخت
کس باین رنگ دیده دزد خری

در تقاضا گوید

صبا بخدمت خدام خواجگی برسان ‌ ‌ نیاز من که بجان ودلش هوا خواهم
بگو اگر چه بعنوان شاعری هرگز ‌ ‌ نیامداست فرو سر بهیچ درگاهم
ولی چه بر سر راهم برای خرجی راه ‌ ‌ طمع نموده ره اینجاو برده از راهم
وگربهم نرسد خرجی آنقدر بدنیست ‌ ‌ قبای خاصه شاعر پسند اعلا هم

بشاعران دگر نسبتم مکن زانرو
که بنده جایزه از مال خویش‌میخواهم

قطعه

هر که از بهر خواجگان زمان ‌‌ ‌ گفت مدحی بهر چه خواست رسید
طبع من نیز در مدیح شما ‌ ‌ شاعری کرد و خواجگی را دید

در مدح شاه طهماسب

دولت چو سر بذروه فتح و ظفر کشید ‌ ‌ وز رخ کشود شاهد امن و امان نقاب
بر مسند سرور مکین شاه کامران ‌ ‌ دارای آفتاب سریر فلك جناب
تسکین دهنده فتن آخر الزمان ‌ ‌ شوینده رخ ظفر از کرد انقلاب
طهماسب خان‌پناه جهان شاه شه‌نشان ‌ ‌ پر کاردار نقطه کل نقد بوتراب
از یکطرف همای همایون که کام دهر ‌ ‌ جست از رکاب بوسی او گشت کامیاب
از جانب دکر خلف پادشاه روم ‌ ‌ از پایبوس او سر خود سود برسحاب
تاریخ آن قران طلبیدم ز عقل گفت ‌ ‌ بوسید کامجوی جهان شاه را رکاب
تاریخ این مقارنه کردم سئوال گفت
ماهی عجب رسید بپابوس آفتاب

در مدح سلطان مراد خان گوید

حبذا مرز و بوم دارالمرز ‌ ‌ که بخلد ازشرف مقابل شد
چه‌شرف‌این که چون‌زاقبالش ‌ ‌ لطف پرورد کار شامل شد
میر سلطان مراد خان آن جا ‌ ‌ از سپهر وجود نازل شد
خاتم ملك کرد چون در دست ‌ ‌ حاتم او را کمینه سایل شد
در عموم رسوم معدلتش ‌ ‌ رسم ظلم از زمانه زایل شد
قصه کوته عروس دولت را ‌ ‌ عقد بند آن خدیو عادل شد
بعد از آن داد ایزدش خلفی ‌ ‌ که بعهد شباب کامل شد
چو خلف آن نتیجه اقبال ‌ ‌ کز شرف قبله قبایل شد
حضرت میرزا محمد خان ‌ ‌ که سرو سرور اماثل شد
هم طرازنده مجالس کشت ‌ ‌ هم فروزنده محافل شد

چون برای بقای نسل شریف — طبع آنمه بزهره مایل شد
زان محیط جلال هم گهری — متوجه بسوی ساحل شد
چد گهر آنکه در بهای دو کون — قیمتش صد خزانه فاضل شد
وارث ملك میر شاهی خان — که بشاهیش دهر قایل شد
حاصل آن ماه آفتاب نژاد — چون بملك وجود واصل شد
بهر سال ولادتش گفتم — ماهی از آفتاب حاصل شد

وله ایضاً

شکر کز فیض کرد بار دگر — جنبشی بحر لطف ربانی
گوهری از محیط نسل نهاد — رو بساحل چو نجم نورانی
مهی از برج سلطنت گردید — نور بخش جهان ظلمانی
نازنین صورتیکه تصویرش — نیست یارای خامه مانی
معتدل پیکری که تعدیلش — عقل را داده سر بحیرانی
میر سلطانمرادخان که ازوست — در بقا روی عالم فانی
نایب آب سمی جد که قضاست — ابجد آموزش از ادب دانی
لایق داوری و دارائی — قابل خسروی و خاقانی
خلف میرزا محمد خان — صورت لطف و قهر سبحانی
خان نو عهد نو جوان کهباو — میکند فخر مسند خانی
در سرور است تا قیام قیام — از جلوسش سریر سلطانی
آنجهان بان که داده از رایش — بانی این جهان جهان بانی
وان جواندل که هست تا ابدش — زیرران توسن طرب رانی
آنکه ایزد نگین ملك باو — داشت با آن گرانی ارزانی
وانکه از رشك خاتمش لب خویش — میگزد خاتم سلیمانی
مدتی کان یگانه بود ز تو — خانه ازدواج را بانی
بود او در محیط نسلش طاق — چون در شاهوار عمانی.

گوهر فرد مير شاهى خان — كش معين بادعون يزدانى
چند روزى چورفت و باز آمد — ابر صلبش بگوهر افشانى
گشت شهزاده دوم پيدا — كاولش كردم آن ثنا خوانى
محتشم اين زمان قلم بردار — وز خيالات طبع سحبانى
بهر سال ولادتش بنگار — مه نو شاه زاده ثانى
ليك برمدت اندر ين مصراع — هست چيزى زياده تادانى
گر شود شاه زاده شهزاده — ميشود رفع آن بآسانى

رباعيات

ازين شش رباعى كه كلكم نگاشت — براى جلوس خديو جهان
هزار و صد وبيست تاريخ از او — قدم زد برون هشت افزون بران
بدينسان كه ازهردومصرع زنند — بهم خالداران دم از اقتران
دگر سادگان پس گروه نخست — ثباتى و بر عكس آن همچنان
چه شد زين چهاراقتران درعدد — هزار و صد و چار مطلب عيان
زهر مصرعى نيز بروى فزود — يكى از تواريخ معجز بيان

در مدح ميرامين الدين محمد گويد

آن سپهر ايوان كه از بخت بلند — داردش كيوان بصد اخلاص پاس
وان فلك مسند كه ميگويد ملك — پاسبان آستانش را سپاس
مير امين الدين محمد كآسمان — ارتفاع از شأن او كرد اقتباس
وز بلندى زد سر ايوان وى — طعنه كوته كمندى برحواس
آنكه دارد اطلس زر دوز چرخ — پيش فرش مجلسش قدر پلاس
وانكه دارد قبه زرين مهر — پيش كلميخ درش رنگ نحاس
هم مه و ناهيد را هرشام كه — روبخشت آستان او مماس
هم رخ خورشيد را هرصبحدم — با در گردون اساس او مساس

در سجود آستانش چرخ را | از نهیب پاسبان در دل هراس
چون خیال منزل دقت بسند | گشت او را در دل دقت شناس
کرد برپا اینچنین قصری که هست | آسمان یکطاقش از روی قیاس
داد ترتیب اینچنین کاخی که هست | پایه اش را جز باوج خور تماس
حاصل این عالی بنا صورت چو بست | از خرد تاریخ او شد التماس
طبع سحر انگیز پوشانید تیز | از دو تاریخ این دو مصرع را لباس

قصر گردون طاق کیوان پاسبان
کاخ عالی پایه اعلی اساس

تبارك الله ازین حوضخانه دلکش | که رشك جوی جنانست و آبروی جهان
بنای بیخللش چون بنای روضه خلد | هوای معتدلش چون هوای عالم جان
فکنده طرح شگرفی مهندس تردست | که میچکد بمثل آب از طراوت آن
زبان خامه نقاش کرده صنعتها | که در ثناش زبون است خامه دوزبان
چه فیضهاست در این منزل ترقی بخش | که در زمین شریفش بعکس طبع زمان
مزاج عنصر آتش گرفته عنصر آب | که شعله وار باوج از حضیض گشته روان
چه جای آب که خاك از شرافت این بوم | سزد که میل ببالا نماید از پایان
فلك در آینه عرش و فرش دید و نداد | نشان ز فرش چنین و خبر ز عرش چنان
خدای عالمش از چشم بد نگهدارد | که مانده است برو چشم عالمی حیران
بدیده خرد این حوضخانه راشانی است | که میدهد ز بهشت حیات بخش نشان
بنا نمودن این حوض راست تاریخی | که باویست مطابق بنای حوض جنان

نکرد محتشم اندر صفات این منزل
بصد زبان یکی از صد هزار نکته بیان

در مدح میر محمد مؤمن فرماید

گوشوار گوش دوران درة التاج جهان | قرة الاعیان محمد مؤمن آن عالی گهر

چون فتاد ازموج بحر آفرینش بر کنار باقدومی از نجوم آسمان مسعود تر
گوهر بحر سعادت‌خواندمش کان گنج را تارك آرای قبایل یافت صراف نظر
اینهم از اقبال اودیدم که ازدریای فکر چون فروشد عقل کارد در دریای دگر
گوهر بحر سعادت بود یکتاریخ او تارك آرای قبایل گشت تاریخ دگر

در مرثیه شاه زاده سلطان حسین

تا که از طبعم مشام دل شنید بوی طوفان خیزی کون و مکان
بهر آن گردید نطقم نوحه گر کز اجل دی میر زرین افسران
مالك گردون شکوه کامکار کامل عالی سریر کامران
زین ملك وسلطنت سلطان‌حسین شهسوار نامدار نو جوان
شد روان باهودج گردون اساس بهر سیر ملك فردوس از جهان
زان الم انس و ملك یکسر شدند اهل ماتم بر زمین و آسمان
وز پی سال وفاتش از جمل بست دل گویا طلسمی در زبان
وآن‌طلم از شانزده مصرع بود کلك عاجل را زفکرم بر زبان

در مرثیه گوید

باز طوفان اجل نابود ساخت گوهری از قلزم زخار علم
باز دست مرگ بی هنگام کند میوه‌ای بایسته از اشجار علم
آنکه در طفلی ز استعداد ذات بود پیدا در رخش آثار علم
وانکه در مهد ازجبینش مینمود جوهر خالص گران مقدار علم
سعد اصغر آنکه سعد اکبرش می‌ستود از پرتو انوار علم
بودآن گلدسته چون از نازکی زیب گلزار طراوت بار علم
رفت و گفت ازبهر تاریخش خرد آه ازآن گلدسته بازار علم

در مرثیه فرماید

باز فلك سلسله‌ای زد بدهم کز اثرش گشت جهانی حزین
آتشی افروخت که از پرتوش دود برآمد ز زمان و زمین

فتنه‌ای انگیخت که‌ازهم گسست
سلسله ربط شهور و سنین

فتنه‌چوبود اینکه‌جهان‌را گذشت
قطب زمین تاج سر اهل دین

آنکه در انواع کمالات بود
عالمی از خرمن او خوشه چین

وانکه گرفت از ید علیای علم
ملك شریعت همه زیر نگین

چون بهوای سفر آخرت
توسن همت ز خرد کرد زین

وز پی آسایش جاوید راند
رخش بآرامگه حور عین

غارت آرام ز عالم نمود
فرقت آن عالم عزلت گزین

ایکه در این واقعه جانگداز
با من بیصبر و قراری قرین

ضابطه سال وفاتش اگر
میطلبی از من اندوهگین

مگذر ازین بیت که‌تاریخ اوست
مصرع دقت اثر هشتمین

در مرثیه فرماید

آه کامسال اندرین بستان سرای
دهر هر گلرا که بهتر دید چید

واندرختی را که خوشتر بود بار
چرخ‌ناخوش‌خوی ازبیخش برید

وانکه در برداشت تشریف قبول
دست مرگ اول لباس او برید

لاجرم زان پیشتر کاید ز شیب
شاه راه عمررا پایان پدید

پیك مرگ از دشت‌آفت بیمحل
بر سر حافظ محمد جان رسید

وه چه حافظ آن فرید روزگار
کایزدش در عهد خود فرد آفرید

آنکه بود از پرتو انفاس او
گرمی هنگامه شاه شهید

وانکه دوران انتظار شغل او
از محرم تا محرم میکشید

واندرین ماتم سرا گلبانك او
گوش حوران جنان هم می‌شنید

عندلیب روحش از بستان دهر
ازصدای کوس رحلت چون رمید

بهر تاریخش یکی از غیب گفت
عندلیبی باز ازین بستان پرید

مرثیه

خورشید اوج‌حسن محمدامین که‌بود
روشن ز رویش آینه آفتاب و مه

وز کثرت مرور شهور و سنین نداشت
کاهش بماه طلعتش از هیچ باب ره
تا که گرفته شد بکسوف اجل جهان
کافاق را ز تیرگیش روز شد سیه
پیر خرد ز مرگ جهان سوز او چو کرد
در ظلمت زمانه ماتم نشین نگه
از سوز دل تهیهٔ تاریخ کرد و گفت
عالم شده بمرگ محمد امین سیه

وله فی مرثیه

گلبرگ نو دمیده محمد تقی که بود
پاکیزه‌طینت و ملکی خوی و پاکزاد
در باغ دهر نشو و نمائی نیافته
از تند باد حادثه ناگاه شد بباد
در چشمه سار چشم زند دیده پدر
صد جوی خون زهجر گل روی خود گشاد
ای همنشین اگر طلبند از تو همدمان
تاریخ آن لطیف گل گلشن مراد
بلبل صفت برآر زدل ناله حزین
وانگه بگوی رفت چو برگ گلی بباد

مرثیه

بدر فلك شرف خلیفه
چون زایر تربت حسین است
در صبح ازل زمهر فطری
نازان به محبت حسین است
فانی شده در زمان فوتش
ایام شهادت حسین است
وین حسن موافقت که گفتم
بیشك ز عنایت حسین است
این از همه خوبتر که اورا
تاریخ شفاعت حسین است

ایضاً درمرثیه

مه اوج سیادت میر جعفر
زعلم جعفری چون کامجو شد
به‌ملك دانش از نوسکه‌ای زد
که نقدعلم ازو بس‌تازه‌رو شد
چوبادآن کام‌راه کعبه‌سر کرد
وزان خاك وجودش مشکبو شد
برو بارید چندان ابر رحمت
که غرق لجه لاتقنطو شد
پس از طغیان طوفان حوادث
چویونس سیر بحرش آرزو شد
سرشك بحر برافلاك زد موج
که‌موجش‌دام مرغ روح‌او شد
چوتاریخش طلب کردند گفتم
بدریای اجل یونس فرو شد

ایضاً درمرثیه

دو بیننده نخل کثیرالثمر — که بودنددر آن به‌نشو و نما
دو تابنده بدر سعادت اثر — که‌میبرد ازایشان جهانی ضیا
یکی‌صاحب خلق‌وخوی حسن — مسمی بآن اسم بهجت فزا
یکی زبده مردم نیکنام — برو نام حیدر علیه الثنا
بیکبار از تند باد اجل — فتادند از پا بحکم قضا
وزین غم بخاك مذلت نشست — برادر که بد اشرف اقربا
سرو سرور تاجران تاجری — فصیح سخندان صاحب ذکا
چوتاریخشان‌خواستم‌عقل گفت — آلهی بود تاجری را بقا
برسم‌الخطاوراچه کردم‌حساب — سخن شاهدی بود کوته قبا
ولی در تلفظ لباس حروف — خرد یافت بر قد مدت رسا

در ماده تاریخ فوت فرماید

میر ملك رتبه که ممتاز بود — هم‌بصفات ازهمه کس هم بذات
سید قدسی صفتی کامدند — شاهد معصومی او کاینات
میر کریم آنکه مساوی نمود — در نظرش ملك حیات و ممات
تا که ازین دامگه پر خطر — یافت بشهبال توجه نجات
از پی تاریخ وی اندیشه گفت — حیف ازین سید قدسی صفات

مرثیه در شهادت میر معصوم گوید رحمه‌الله

امیر اعدل اعظم پناه ملك و ملل — ملاذ اهل جهان کارساز اهل زمان
ملك مواکب انجم سپاه مه رایت — فلك‌سرادق کرسی بساط عرش ایوان
سپهر مرتبه معصوم بیك آنکه رساند — صدای کوس تسلط بگوش عالمیان
زملك خود سفر حج گزید باخلقی — که‌مثل‌او گهری‌درصدف‌نداشت‌جهان
سلاله نبوی شمع دوده صفوی — صفای دوده آدم خلاصه انسان
سرآمد علما تاج تارك فضلا — دلیل وادی دین هادی ره عرفان

لطیف طبع وزکی فطرت وصحیح ذکا دقایق‌آگه وروشن دل وحقایق دان
فرشته‌هیأت‌وخوش‌منطق وصحیح کلام بلیغ لفظ و معانی رس و بدیع بیان
رفیع مرتبه خان میرزا که پسر خرد بحسن فطرت او در جهان نداد نشان
درآنسفر که بجز اهل خدمت ایشانرا نبود یکتن ازانصار ویك کس‌ازاعوان
لباس حج چه در احرام‌گاه پوشیدند بجای خود وزره بیخبر زتیغ و سنان
سنان‌وتیغ ازآن جسمهای جان پرور برآن‌خجسته‌زمین‌خونفشان وخونباران
هم ازشهادت ایشان فلك دگر باره نمود واقعه کربلا به پیر و جوان
هم‌از مصیبت‌آنسروران بنوحه نشست زمانه با دل بریان و دیده گریان
درین قضیه چو تاریخ خواستند زمن زغیب داد یکی این دو مصرعم بزبان
نموده واقعه کربلا دگر باره عجب که تاابدنوحه بس کند دوران
تو ای رفیق زهر مصرعی بجو تاریخ که‌من بگریه رفیقم مراچه‌فرصت‌آن

در ماده تاریخ گوید

دل افروز شمع شبستان انس چراغ پدر ز بده دودمان
گل‌کم بقا سرو کوته حیات نهال خزان دیده پیش از خزان
درخشان سهیل سریع الغروب ندیع زمانه بدیع الزمان
مه چارده ساله ای کام یافت مه چارده را باو توأمان
درین بزم فانی به‌گوشش رساند فلك نغمه ارجعی ناگهان
دمی کز در او در آمد اجل بر آمد غریو از زمین و زمان
چو او بر زبان راند حرف وداع پدر نطق را تیغ زد بر زبان
چو پیك اجل دامن او گرفت دریدند یاران گریبان جان
چو او ساغر مرگ بر لب نهاد لب از کرده خود گزید آسمان
چو او چشم بر هم نهاد از قضا شد از غصه چشم قدرخون‌فشان
چو او در جوانی کفن پوش شد سیه پوش گشتند پیر و جوان
چو او گشت براسب چوبین سوار سوار فلك را ز کف شد عنان
چو تابوت اوشد روان همچو تیر ز بار الم گشت قدها کمان

چو شد مهد آن ناز پرور زمین
بلرزید بر خود زمین و زمان
بسر رفت و یار پدر شد جنون
جنونی که کردش بصحرا دوان
جنونی که مجنون اگر داشتی
بر آوردی از کوه وهامون فغان
بچشم خود از گریه نزدیك شد
که نگذارد از روشنائی نشان
چو از گریه اش مینمودند منع
بزاری همی گفت کای دوستان
بدیع الزمان رفته از دیده ام
که بی او مبیناد چشم جهان
چو این بیت بر خواند تاریخ وی
شد از اولین مصرع او عیان

خلوت افروز گوشه وحدت
علم افراز عالم توحید
آنکه بود از صلاح بهر فلاح
در بلاد سداد سد سدید
وان سبکروح حلم پیشه که بود
در گران لنگری فریدو وحید
در بحر صلاح روحی بیك
که چه او صالحی زمانه ندید
تا که از دست ساقی دوران
جام مردآزمای مرگ چشید
چون شهیداست هر که مرد غریب
اجلش جامه حیات درید
به که گوئیم بهر تاریخش
حشر او باد با حسین شهید

ایضاً در مرثیه

قاضی آن عالم اسرار قدر
که خرد خواندیش استاد عقول
یعنی آن مفتی احکام نبی
کز ره صدق نمیکرد عدول
آنکه کلك دو زبانش بودی
کتب آرا زفروع و ز اصول
وانکه تاج سر معقولات است
هر چه هست از سخنانش منقول
هم سما رفعت و سامی رتبت
هم سمی شه دین زوج بتول
بیملالی چو شد از عالم کرد
عالمی را زغم خویش ملول
بهر او کرد دو تاریخ ادا
زین دومصراع روان طبع فضول
آه از آن عالم اسرار قدر
وای ازان مفتی احکام رسول

در مرثیه میرزا غیاث الدین

قیمتی گوهر بساط وجود — در یکدانه جلیل صدف
حضرت میرزا غیاث الدین — چاکر خاندان شاه نجف
ناگهان شاهباز روحش کرد — سینه‌پیش خدنگ مرگ هدف
وز پی سال رحلتش دل گفت — آه از آن شاهباز اوج شرف

در مرثیه یکی از اکابر فرماید

پادشه ملك صباحت که بود — هم بصفا پادشه وهم بنام
گلبن گلزار سیادت که داشت — سرو حسد برقد آن‌خوشخرام
ناگهش ایام ز بامی فکند — راست چو مهر از فلك نیلفام
وز پی سال اجلش عقل گفت — پادشه حسن فتاده ز بام

در مرثیه یکی از خواتین فرماید

همای آشیان سلطنت شهزاده سلطانم — مه‌خورشید پرتو مهچه رایات سلطانی
مهین‌بانو که بر تخت تجرد داشت چون‌مریم — بیر تشریف لم‌یمسسنی‌از بس‌پا کدامانی
بعزم گلشن فردوس زرین‌محملش ناگه — بدوش‌حوروغلمان شدروان‌زین‌عالم‌فانی
چو کردآن‌ثانی‌مریم وداع‌شاه عیسی دم — پی‌تاریخ گفتم‌حیف و آه از مریم ثانی

ایضاً در مرثیه گوید

گل‌حدیقه‌دل‌خواجگی که‌بودقدش — نهال تازه رس بیمثال گلشن جان
ز پا فتاد وخرد گفت بهر تاریخش — هزارحیف‌ازان نونهال گلشن جان

✿✿✿

عشقی آن نخل خرد پرور بستان سخن — که بسیل اجل ازدهر بر آمد بیخش
میشنیدم زچپور است که عشقی عشقی — متفکر چو شدم بود همان تاریخش

ایضاً در مرثیه گوید

دوش تا صبح از صوامع قدس — میشنیدم خروش ماتمیان
گفتم آیا کدام پاك نهاد — کرده آهنگ وعزم راه جنان

یکی از هاتفان غیبی گفت · میر باقر کشیده پا ز جهان
آنچه او گفت درطریق حساب · بود تاریخ فوت میر همان

در ماده تاریخ گوید

شیخ حیدر کز کمال اعتقاد · دست بیعت داد با آل علی
ازجهان چون‌رفت‌بادادرجنان · خرم و دلشاد با آل علی
از خرد تاریخ او کردم بسئوال · گفت حشرش باد با آل علی

ایضاً ماده تاریخ

گل گلشن لطف عبدالغنی · که بادش بهشت معلی نصیب
بغربت فتاد و شراب اجل · شدازجام‌دورش‌همان‌جانصیب
ولی‌چون پس‌از اربعینی شدش · چنین منزلی‌راحت افزانصیب
خردفکر تاریخ وی کرد و گفت · چه جای مبارك‌شد اورا نصیب

در تاریخ پدر خودگوید

والدمن خواجه‌میراحمد که بوداز اعتقاد · رشته مهر امیر المؤمنین حبل المتین
باگناه بیحد از دنیا چور حلت مینمود · داشت امید شفاعت زان شفیع المذنبین
لاجرم‌تاریخ‌فوتش‌هر که کرداز‌من‌سئوال · گفتمش بادا شفیع وی امیر المؤمنین

ماده تاریخ فوت

از باغ جلال ملت آن تازه نهال
کافاق آراست · چون رفت و خرد حساب کمیت سال
از طبعم خواست
گلدسته گلشن جلال افزون دید
زان مدت و گفت · شد دور درین ولا نهالی ز جلال
وان هم شد راست

ماده تاریخ

میشد چو رضیع رازق پاك جلیل · ملك و فلك و ملك بدارا تحویل
هر ملك و تجمل كه اهم بود ز فلك · دهر آنهمه افكند بشاه اسمعیل

بخش رباعیات

ماده تاریخ

میکرد چو سکه حی صاحب تنزیل	نقدیکه عیار بودش از اصل جلیل
سکه چو رسانید بتمیز قبول	فرق که و مه داد بشاه اسمعیل

ایضاً

در تکیه کد واسع این بزم جلیل	اندر دم امتیاز با سعی جمیل
چون درك یکایك از شهان بیند دور	فوق همه باد درك شاه اسمعیل

ایضاً

از ملك ملوك ما درین بیت جلیل	کاراسته صد بلا از آئین جمیل
هر گنج کز آبادی گیتی و دهور	گرد آمده بود وقف شاه اسمعیل

ایضاً

این ساعی اگرچه باشد ازحسن قلیل	بی دانائی و راه علم و تحصیل
در هرفنش دلا نه از اهل جهان	دانند بلاف مهر شاه اسمعیل

ایضاً

آنراه کد از حال سهیلی است جمیل	از میل درو به که نمایم تعجیل
کاشوب و نوای فرح نو در دل	افکنده طربنامه شاه اسمعیل

رباعیات

ای نام تو در هرلغتی ذکر انام	وز تذکره نام تو شیرین لب وکام
بی نام تو شعلدها تباهند تباه	با نام تو کار ها تمامند تمام

✩✩✩

ای خامه ورق چون بمداد آرائی	آرای بمدح ملك بطحائی
شاهی که کند درصفت نور رخش	هر بیضه‌ای از زاغ قلم بیضائی

✩✩✩

دارد ز خدا خواهش جنات نعیم	زاهد بثواب و من بامید عظیم
من دست‌تهی میروم او تحفه‌بدست	تازین‌دو کدام‌خوش کندطبع کریم

خواهم چو جزا طرح عقاب اندازد
جرم دو جهان بجرم من ضم‌سازد
تا عفو که چشم کائناتست بر آن
چشم ازهمه پوشیده بمن پردازد

✿✿ ✿

عفوی کەز اندازه بدر خواهد بود
ظرفش زجهان وسیع تر خواهد بود
درساحت صحرای گناهی که مراست
جایافته بیش جاوه گرخواهدبود

✿✿ ✿

ای شیخ که هست دایم از نخوت تو
در طعنه آلایش من عصمت تو
گر عفو خدا کم بود از طاعت تو
دوزخ ز من و بهشت ازحضرت تو

✿✿ ✿

چون داد قضا صیقل مرآت وجود
در شرم تو اغراق بنوعی فرمود
کاندر عقبت چشمی اگرباشد باز
عکست شود اندررخ از آیینه نمود

✿✿ ✿

اسبی که بود پویه گهش چرخ نهم
در تك شکند تارك خورشید بسم
بر گرد جهان چو شعله جواله
گرچرخ زند نگسلدش دم از دم

✿✿ ✿

این آب که خضر ازو بقا خواسته‌است
وز غیرتش آب زندگی کاسته است
از قوت فواره نگشتست بلند
کز جای ز تعظیم تو برخاسته است

✿✿ ✿

این کوثر فیض بخش کز خجلت او
آب چه زمزم بزمین رفته فرو
گر جوشد وبیرون رود ازسرچه‌عجب
کز عکس رخ تو آتش افتاده درو

✿✿ ✿

این حوض که دل هلاك نظاره اوست
صد آیه فیض بیش در باره اوست
در دعوی اعجاز زبا نیست بلیغ
آبی که زبانه‌کش ز فواره اوست

✿✿ ✿

آن طبع که چون آینه پاکست زغش
از بسکه بفعل بوالعجب دارد خوش
آب آمده از طبیعت خویش برون
در تحت بفوق میرود چون آتش

☆☆☆

طراح که طرح این بنا ریخته است
انواع صنایع بهم آمیخته است
دهقانی باغ سحر پنداری از اوست
کز آب نهال‌ها برانگیخته است

☆☆☆

این آب که شعله‌وش ز جا میخیزد
وز میل بذیل باد می آویزد
ماناست باشگ محتشم کز تف دل
میجوشد و از درون برون میریزد

☆☆☆

این حوض که در دیده هر نکته‌رسی
از جام جهان نماسبق برده بسی
آیینه صد صورت گوناگونست
آیینه بدینگونه ندیدست کسی

☆☆☆

المنة لله که از سعی جمیل
این منزل فیض بخش بیمثل وعدیل
شد ساخته همچو خانه ابراهیم
از تمشیت غلام شاه اسمعیل

☆☆☆

ای بیتو چو همدم بمن خسته نمود
آیینه که بینم این تن غم فرسود
آمد بنظر خیالی اما آن نیز
چون نیک نمود جز خیال تو نبود

☆☆☆

گردون که بامر کن فکان چاکرتست
فرمانده از آنست که فرمانبرتست
در سایه محال نیست خورشید که تو
حورشیدی و سایه خدا برسرتست

☆☆☆

آن فتنه که در سر بلند افسرتست
ریزنده خونها ز سر خنجرتست
در سرداری که عالمی را بکشی
قربان سرت شوم چها در سرتست

☆☆☆

این بنده که ملك نظم پیوستش بود | تسخیر جهان مرتبه پستش بود
در دست نداشت غیر اشعار نفیس | در پای توریخت آنچه‌در دستش‌بود

✿✿✿

دی از کرم داور دوران کردم | سودی وزیان‌نیز دوچندان کردم
طالع بنگر که بردر حاتم دهر | رفتم که کنم فایده نقصان کردم

✿✿✿

آن خسرو فرهاد لقب کز ره جود | هرسال بمن تفقدی می فرمود
بی‌لطفیش امسال اگر وزن کنم | هم‌سنگ‌بکوه بیستون خواهدبود

✿✿✿

آن‌ابرعطا که‌حاتمش کرده سجود | پیوسته چو بسته بررخ مادر جود
ناچار ماچار شدیم از کرمش | راضی و از ونیامد آن هم بوجود

✿✿✿

هرنجم که برفلك رود زایت وی | رجعت کند اختلال در رفعت وی
نواب ولی نجم غرایب اثریست | کآثار سعادتست در رجعت وی

✿✿✿

آصف که مهین سواد اقلیم بقاست | وزآصفیش‌سلطنت ایمن ز فناست
تاعارضه درخانه دو روزش‌ننشاند | معلوم‌نشد که‌سلطنت از که‌بپاست

✿✿✿

در عهد توکامرانئی خواهم کرد | از عمر گروستانئی خواهم کرد
دستم چوزتحفه کوتهست‌ازپی‌عذر | در پای‌توجانفشانئی خواهم کرد

✿✿✿

ای کرده قدوم تو سرافراز مرا | وز یك جهتان ساخته ممتاز مرا
از خاك مذلتم چو برداشته‌ای | یکباره نگهدار و مینداز مرا

✿✿✿

گفتند ز حادثات این دیرخراب | بربستر درد رفته پای تو بخواب

دست الم ترا خدا برتابد — تا پای سلامتت در آید برکاب

✿✿✿

از الفت درد اگر چه کلفت داری — صد شکر که برعلاج قدرت داری
آن پای که بر بستر درداست امروز — فرداست که در رکاب صحت داری

✿✿✿

آزار تو دور از تن زیبای تو باد — بهبود تو در خاطر اعدای تو باد
ای سیم بدن — آشوب فکن
تا درد ز پای تو شود بر چیده — هر سر که بود فتاده در پای تو باد
ای نخل مراد — اول سر من

✿✿✿

نواب کز و نیم مه و سال جدا! — این عیدم از آن قبله آمال جدا
امروز که طوف کعبه فرض است و ضرور — من مانده‌ام از کعبه اقبال جدا

✿✿✿

ای گشته وثاق کمترین مولایت — پر نور ز نعلین فلك فرسایت
یا اندازی برنگ رخساره تو — آورده ز خجلت که کشد در پایت

✿✿✿

سلطان جهان که ماه تا ماهی ازوست — وین زینت و زیب چرخ خرگاهی ازوست
در روضه سلطنت چو نخلست قدش — کارایش تشریف شهنشاهی ازوست

✿✿✿

اسلام که گم کرده ز دل آرامم — بسیار خطر دارد از و اسلامم
ز آن آفت دین که هست اسلامش نام — ترسم که بکافری برآید نامم

***

آن طره چو دارم من بدنام ز دست — سر رشته دین رفت بناکام ز دست
تا تاری از آن سلسله در دستم بود — یکباره بداده بودم اسلام ز دست

رباعی

در کعبه قدم نهاده‌ام وای بمن
دور از ره دین فتاده‌ام وای بمن
از وسوسه عشق مسلمان سوزی
اسلام ز دست داده‌ام وای بمن

✿✿✿

اسلام که صیداهل‌ایمان فن‌اوست
دام‌دلو دین‌طرز نگه کردن‌اوست
خون دل عاشقان که صید حرمند
در گردن‌آهوان صیدافکن‌اوست

✿✿✿

اسلام مگو آفت ایام است این
آفت چه بلای‌صبروآرام‌است‌این
کفر آمد و داد خاك ایمان برباد
از قوت اسلام چه اسلام‌است این

✿✿✿

اسلام که کام دل هر ناکامیست
چون کعبه‌بهردلی‌ازواحرامیست
ای کفر توهم زخویش‌بر گردو بنه
سردرره اسلام که‌خوش‌اسلامیست

✿✿✿

اسلام مرا ایدل دیندار به بین
در صورت او قدرت جبار به بین
چشمش که کشیده‌تیغ‌مژگان‌بنگر
گردن زن آهوان تاتار به بین

✿✿✿

چیزی که بگل‌داده‌خدا زیبائیست
وان نیز که داده سرورارعنائیست
اما بتو آنچه داده از پا تا سر
اسباب یگانگی و بی همتائیست

✿✿✿

ای شمع سرا پرده شاهنشاهی
سرگرم تو ذرات ز مه تا ماهی
گر پرده ز چهره افکنی برخیزد
بانگ‌ازعرب‌وعجم که ماهی‌ماهی

✿✿✿

آندست که نخل قدآدم ریزد
نخلی بنزاکت قدت کم ریزد
گرناز کیت بسر و آزاد دهند
چون باد صبا بجنبد از هم ریزد

ای جلوه‌ات از قامت چابك نازك	وی نخل قد تو را تحرك نازك
از بسکه لطیفی قدمت تر نشود	گر بخرامی بر آب نازك نازك

☆☆☆

در بزم حکیمان ز می شورانگیز	نی‌تاب نشستن‌است و نی‌پای گریز
از بهرمن تنك شراب ای ساقی	مینا بسر پیاله کج‌دار و مریز

☆☆☆

گفتم چو رسد کوکبه دولت تو	بیش از همه بندم کمرخدمت تو
بی طالعیم لباس صحت بدرید	تا زود نیابم شرف صحبت تو

☆☆☆

سقا پسرا خسته دل از دست توام	بیمار تر از چشم سیه مست توام
سراز قدم تو برندارم شب و روز	مانندهٔ باد مهره پا بست توام

☆☆☆

سلاخ که آدمی کشی شیوه اوست	چون‌ریزش‌خون‌دوست‌میدارددوست
گر سر ببرد مرا نه پیچم گردن	ورپوست کند مرا نگنجم در پوست

☆☆☆

سلاخ که ساختی به‌پردانی‌خویش	کارهمه جز عاشق زندانی خویش
می‌میرم ازانتظار کی خواهی کرد	سلاخی گوسفند قربانی خویش

☆☆☆

گیرم که بچشم خلق پوید دشمن	بامن ره غالبیت اندر همه فن
بااین چکند که خودیقین میداند	کو مغلوبست و غالب مطلق من

☆☆☆

ازلطف توسهل‌است کرم ورزیدن	چشم از گنه بیگنهان پوشیدن
دعوی نکنم که بیگنا هم اما	دارم گنهی که میتوان بخشیدن

***

چون مهر تو میتوان نهان ورزیدن
باید زچه رسوای جهان گردیدن
گوئی که نمی‌توانیم دید آری
با غیر تو را نمی‌توانم دیدن

✿✿✿

خواهم که شبی محو جمال توشوم
نظارگی بزم وصال تو شوم
وانگاه بیاد شمع رویت همه عمر
بنشینم و فانوس خیال تو شوم

✿✿✿

آنشوخ که چشم مردمی دارم از و
گفتم بنظازه کام بردارم ازو
تا دیده رخش تمام رفتم از کار
وز نیم نفس تمام شد کارم ازو

✿✿✿

روزی که دلم خیال ابروی توبست
وزناز بمن نمودی آن نرگس مست
تیری ز کمانخانه ابروی توجست
در سینه من تا پروسوفار نشست

✿✿✿

گاه از همه وجه طامعم میدانند
گاه از همه باب حاتمم میدانند
می‌آمیزند راستی را بدروغ
آنها که زبان باین وآن میرانند

✿✿✿

بنیاد دوبینی چوشد از عشق خراب
وان چشم دو بین که بودهم رفت بخواب
دادیم هزار بوسه بر یك سده
کردیم هزار سجده در یك محراب

✿✿✿

این بستر خستگی که انداخته‌ام
بروی ز تب هجر تو بگداخته‌ام
ابروی تو لیك در نظر محرابیست
کز سجده آن بفرقتت ساخته‌ام

✿✿✿

ای کوی تو قبله گاه ارباب قبول
بی‌سجده تو طاعت ما نا مقبول
محراب بلند کعبه ابرویت
کز دور مرا بسجده دارد مشغول

✿✿✿

ای درگه‌خاصت‌ازشرف کعبه عام
وی چرخ بسده تو درسجده مدام
نام تو از آن زمانه محراب نهاد
تا خلق بسجده تو آیند تمام

✪✪✪

زان پیش که هجر تو برد آرامم
آمد بوداع تو دل خود کامم
فریاد که پیشتر ز هنگام فراق
دل سوخت ازین وداع بی‌هنگامم

***

با آنکه بمهر آزمونم کردی
در بار که وفا ستونم کردی
بااین قدم دیرتحرك که مراست
از خاطر خود زود برونم کردی

✪✪✪

خسرومنشی که دورخواندش فرهاد
در واقعه دیدم که بمن اسبی داد
این واقعه را معبران میگویند
تعبیر مراد است مرادست مراد

✪✪✪

فرهاد ز کوه کندن بی‌بنیاد
آوازه شهرتش در آفاق افتاد
این نادره فرهاد اگر کوه نکند
صد کوه طلا بمنعم و مفلس داد

***

ای شیر فلك اسیر صیادی تو
در وادی دین شیر خدا هادی تو
ادراك بمیزان خرد می‌سنجد
با خسروی ملوك فرهادی تو

***

ای قصر بلندآسمان پیش تو پست
خلقت همه زیر دست‌از روزالست
بر تا فته روزگار دستم بجفا
دریاب و گرنه میرودکار ز دست

***

هر چند که بهر پاس جمیعت تو
هستند هزار بنده در خدمت تو
یك بنده‌بی‌ریاست کز ادعیه است
مشغول بپاسبانی دولت تو

***

ای نورده آیینه احساس مرا
لطف تو کلید قفل وسواس مرا
نام تو خدا کرده چو فرهاد تونیز
بردار ز پیش کوه افلاس مرا

✿✿✿

درراه دگرا گرچه چست آمده‌ای
در راه وفا و مهر سست آمده‌ای
ای یار درست وعده دیر وفا
دیر آمده‌ای ولی درست آمده‌ای

✿✿✿

یاری که به‌نیش غم‌دلی‌ریش نکرد
برمن‌ستم از طاقت من بیش‌نکرد
هرچند که انتظار بسیارم داد
آخر نه وفا بوعده خویش نکرد

✿✿✿

بی‌تحفه نبردا گرچه‌زین‌خسته‌نهاد
پیغام رسان رقعه بان بحرو داد
چشمی بسواد رقعه بنده نکرد
کاهی ببهای تحفه بنده نداد

✿✿✿

عید آمد و بانگ نوبت سلطانی
هر گوشه گذشت ازفلك چو کانی
برچرخ برین‌جذراصم گوش گرفت
از غلغله کوس محمد خانی

✿✿✿

این‌عید حضورخان چوملك افروزست
عید که تو مه مبارك و فیروز ست
کاشان بخود ار بنازد امروز بجاست
چون عید بزرگ کاشیان امروزست

✿✿✿

خانی که‌سپهرش بسجود آمده‌است
مه بردرش‌ازچرخ کبود آمده‌است
در سایه آفتاب عیسی نسبی است
کزچرخ‌چهارمین فرود آمده‌است

✿✿✿

ای صید سگ شیرشکار تو پلنگ
وی‌جرغ‌شکاری‌تو باچرخ‌بجنگ
باآنکه کندکلنگ بیخ همه چیز
شاهین‌تو کند ازجهان بیخ کلنگ

✿✿✿

بر پیکر آن سرور خورشید علم
کزعارضه‌ای گشته مزاجش درهم
چندان بدمم دعا که برباد رود
از آینه وجود او گرد الم

***

خورشید سپهر سر بلندی بهزاد
کز مادر دهر از همه عالم به زاد
گفتندکه بر بستر ضعف است ملول
بهر شعفش بدل بشین باد آن ضاد

***

آنشوخ کدتکیه گاه اوچشم ترست
بازوی شهان چو بالشش زیر سرست
از بسکه اساس بستر او عالیست
چادر شب بسترش سپهر دگرست

***

چادر شب بستر خودای طرفه نگار
گرشب بسر افکنی و گردی سیار
از شمع و چراغ پر شوددروی زمین
وز شعشعه پر ز مه سپهر سیار

***

کوئی ز ته بستر آن حجله نشین
تا ناف زمین پر است از نافه چین
چادر شب بسترش اگر افشانند
تا حشر هوا عبیر بارد بزمین

***

آن ماه که درخوبی او نیست خلاف
ور مهر منیر خوانمش نیست گزاف
درخلوت خواب اوفلك دانی چیست
چادر شب زر نگار بالای لحاف

دو بیت از یك غزل

ای بیالای چمان راهزن هوش کسی
بنشین تا بخود آید دل مدهوش کسی
محمل نازتو بردوش ملایك حیفست
حیف نبود تن پاك تو درآغوش کسی

هنگامیکه قسمت غزلیات این دیوان بطبع رسیده بود خوشبختانه نسخه خطی دیگری بدست آمد و غزلهای ذیل اضافه بر نسخه قبلی بیرون نویس گردید

جان بر لب و ز یار هزار آرزو مرا — بگذار ایطبیب زمانی باو مرا
زین تب چنان ره نفسم تنگ شد که هیچ — جز آب تیغ او نرود در گلو مرا
آن بلبلم که جلوه آتش گل من است — در دام آرزو نکشد رنگ و بو مرا
از طره دو تا بدو زنجیر بسته است — چون شیر وحشی آن بت زنجیرمو مرا
خوی بد است مائده حسن را نمك — زین جاست حرص دیدن آن تندخو مرا
ذرات من ز مهر تو مهر خالی نمی‌شوند — گر ذره ذره میکنی ای فتنه جو مرا
در عاشقی مرا چه گنه کافرید کار — خود آفریده عاشق روی نکو مرا
اقبال محتشم که چو طبعش بلند بود — افراخت سر بسجده آن خاك کو مرا
تا آمدم بسجده سلمان جابری — ناید بکس دگر سر همت فرو مرا

✿✿✿

سروی از یزد گذر کرد بکاشانه ما — که ازو چون ارم آراسته شد خانه ما
با دلی گرم نشاط آمدو از حرف نخست — گشت افسرده دل از سردی افسانه ما
فتنه را سلسله جنبان نشد آن زلف که هیچ — اعتباری نگرفت از دل دیوانه ما
بشراب لبش آلوده نگردید که دید — پر ز خوناب جگر ساغر و پیمانه ما
مرغ طبعش طیران داشت چو بر اوج غرور — پیش او بود عبث ریختن دانه ما
کرد تکلیف نگشتیم از آن رو که نبود — لایق پادشهی بزم گدایانه ما

محتشم چرخ گدای در ما گشتی اگر
شدی آن گنج روان ساکن ویرانه ما

ای زیر مشق سر خط حسن تو آفتاب — در مشق با کشیدن زلف تو مشک ناب
بس نقش خامه زیر و زبر گشت تا از آن — نقشی چنین ز دقت صانع شد انتخاب
عکست که جای کرده در آب ای محیط حسن — می‌بیندت مگر که دل و دارد اضطراب

در عالمی که رتبهٔ حسن از یگانگیست — نه آینه است عکس پذیر از رخت نه آب
هیهات ما و عزم وصال محال تو — کان کار وهم و فعل خیالست و شغل خواب
تا شهسوار صبر سبکتر کند عنان — با ناز خویش گو که گران تر کند رکاب
از من نهفته مانده بیزم از حجاب عشق — روئی که آن نهفته نمیگردد از نقاب
امروز ساقیا شده زاهد حجاب بزم — برخیز و می بیار که بر خیزد این حجاب
بیتی شنو ز محتشم ای بت که بهتر است
یك بیت عاشقانه ز بیتی پر از کتاب

از اشک گرم چشم ترم کان آتش است — وین موجهای خون گل طوفان آتش است
آهم شرر فشان شده یاران حذر کنید — کاین آه در تراوش باران آتش است
اشکی که میرسد ز درونم بچشم تر — سیلی است کش گذر به بیابان آتش است
آه بلند شعله من گرد کوی او — شب تا بروز مشعله گردان آتش است
چشم کرشمه ساز ترا از نگاه گرم — پیوند تیر غمزه به پیکان آتش است
از آه من مپوش رخ آتشین که باد — هرچند جان گزاست ولی جان آتش است
دود درون محتشم از بس صفای دل
مانا بشعله های درخشان آتش است

.این صید هنوز نیم رام است — این کار هنوز ناتمام است
این ماه هنوز نو طلوع است — این نخل هنوز نو قیام است
تیغش رقم حیات بزدود — با آنکه هنوز در نیام است
در هفت زمین تزلزل انداخت — سروش که هنوز نو خرام است
یکباره نگشته گرم جولان — کش باره هنوز نو لجام است
در محمل ناز مطمئن نیست — کش ناقه هنوز بی زمام است
دیگ هوسم ز آتش اوست — در جوش ولی هنوز خام است
لطفش بمن از کسان نهانست — این لطف هنوز لطف عام است
دیوان منگار محتشم زود
کاین نظم هنوز بی نظام است

عمرها فکر وصال تو عبث بود عبث | عشق بازی بخیال تو عبث بود عبث
سالها قطره زدن مور ضعیفی چو مرا | در پی دانه خال تو عبث بود عبث
از تو هر کز چو سرافراز بسنگی نشدیم | میوه جستن ز نهال تو عبث بود عبث
بی لبت تشنه چو مردیم شکیبائی ما | در تمنای زلال تو عبث بود عبث
پر برآتش زدن مرغ دل ما ز وفا | بر سر شمع جمال تو عبث بود عبث
بجوابی هم ازو چون نرسیدی ایدل | زان غلط بخش سئوال تو عبث بود عبث

محتشم فکر من اندر طلب او همه عمر
چون خیالات محال تو عبث بود عبث

ای لبت زنده کرده نام مسیح | بروان بخشی کلام فصیح
چهره‌ای داری از شراب صبوح | همچو خورشید نیمروز صبیح
هرچه میخواهی از جفا میکن | که صبیحی و نیست از تو قبیح
از شکر خوشترست و شیرین‌تر | سخن تلخ از آن لبان ملیح
دیشبت بر کنایه بود مدار | کرده‌ای امشب آن کنایه صریح
از تو مائیم خسته و بیمار | دگران جمله سالمند و صحیح

آن صنم میزند خدنگ جفا
محتشم دست و پا چو صید ذبیح

زهی بدور تو آئین دلبران منسوخ | ز طور تازه تو طور دیگران منسوخ
ز شهرت حسد اهل حسن بر تو شده | حدیث یوسف ورشك برادران منسوخ
دلم نهاد بنای محبت چو توئی | محبت دگران شد بنا بر آن منسوخ
حدیث درد مرا دهر در میان انداخت | که شد حدیث دگر دردپروران منسوخ
لب زمانه بحرف سمنبری جنبید | که ساخت حرف تمام سمن بران منسوخ
خبر نداری از آن چاکری که خواهد کرد | بر تو خدمت صد ساله چاکران منسوخ

هنوز محتشم این نظم تازه شهرت بود
که گشت نظم جمیع سخنوران منسوخ

از باده لاله تو چو در ژاله میرود — خون قطره قطره درجگر لاله میرود
چشم تو هندوئیست که پنداری‌ازخطا — صد ترك تند خوش بدنباله میرود
از خشك سال‌ناز جهان میشودخلاص — سال دگر که ماه تو در هاله میرود
زین باده دو ساله که می‌آورند باز — ناموس زهد زاهد صد ساله میرود
از شکر نی قلمم هر دم از عراق — صد کاروان قند به بنگاله میرود
زیبا عروس جملهٔ اندیشه‌ام بکار — بی مشتری فریبی دلاله میرود

شب محتشم چو میکند آهنگ نوحه ساز
تا روز از زمین بفلك ناله میرود

همنشین امشب اگر آن بت چنین‌خواهد بود — کنج ویرانه ما شاه نشین خواهد بود
زهره‌درمجلس ماسجده‌زمه خواهدخواست — میر مجلس اگر آن زهره جبین‌خواهدبود
آتش از غیرت این خانه بخود خواهد زد — هر پری خانه که در روی‌زمین‌خواهد بود
ایکه آگه نه‌ای از آمدن آن بت مست — ساعتی باش که صحبت به ازین‌خواهد بود
پیش‌آن بت که سراپرده‌جان منزل اوست — کمترین پیشکش ما دل و دین خواهدبود
از بهشتی صفتی غمکده ما امشب — با سراپرده فردوس قرین خواهد بود

محتشم محفل ما امشب ازآن غیرت حور
من بر آنم که به‌از خلد برین‌خواهد بود

اگر شراب خوری صد جگر کباب شود — وگر تو مست شوی عالمی خراب شود
ز دیده گر ننهد سر بجیب سیل سرشك — ز سوز آتش دل سینه‌ام کباب شود
ز جیب پیرهنت هر صباح خیزد نور — چنان که دست و گریبان بآفتاب شود
نکوست رشته زرین مهر و هاله ماه — که این سگان ترا طوق وآن طناب‌شود
اگر بعارض خوی کرده از چمن گذری — سمن ز شرم عرق ریزد و گل آب‌شود

ز روی تست فروغ جهان مبادآنروز
که آفتاب جمال تو در نقاب شود

خوش آن شبی که‌ز رویش نقاب برخیزد | گشاده روی سحر که زخواب برخیزد
علی الصباح نشیند چو مه بمجلس می | شبانه با رخ چون آفتاب برخیزد
ز تاب می گل رویش چنان برافروزد | که سنبل سر زلفش ز تاب برخیزد
بیاد آن‌مه خر که نشین چو بارم اشک | بشکل خوی که‌از آن‌صد حباب برخیزد
شبی بود که چواز خواب دیده بگشایم | بدیده‌ام تو نشینی و خواب برخیزد
بهر زمین که خرامی چو آهوی مشکین | ز خاك رایحه مشك ناب برخیزد

چو محتشم ز دل گرم اگر برآرم آه
ز دود آن همه بوی کباب برخیزد

زلفش مرا بکوشش خود میکشد به‌بند | گیسو به پشت گرمی آن گردن بلند
شمشیر قاطع اجل است آلت نجات | آنجا که گردن دل من مانده در کمند
صد اختراع میکند از جلوه‌های خاص | قد بلندش از حرکت گردن سمند
از اضطراب درد تو بر بستر هلاك | افتاده‌ام چنانکه در آتش فتد سپند
من نا صبور و طبع تو بسیار دیرانس | من ناتوان و عشق تو بسیار زورمند

قارون نیم که از تو توانم خرید بوس
دشنام را که کرده‌ای ارزان بگو بچند

عاشقان نرد محبت چو بدلبر بازند | شرط عشق است که‌اول دل‌و‌دین‌در بازند
آنچه جان دوجهان افکند آسان بگرو | نرد شوخی است که خوبان سمنبر بازند
ز دیاری که ز یاد از همه میباید باخت | حکم ناز است که این‌طایفه کمتر بازند
بر سر داد محبت که حسابی دگرست | بیحسابست که تا سر بود افسر بازند
نرد دعویست که‌چون‌عرصه‌شود تنگ‌آنجا | سروران افسر و بی‌پا و سران سر بازند
بندی شش جهتم فرد چو آن مهره نرد | کش جدا در عقب عقده ششدر بازند
هست‌در عشق‌قماری که‌حرج نیست‌در آن | گر چه برروی مصلای پیمبر بازند

محتشم نرد ملاقات بتان باعشاق
هست خوش خاصه کزافراط مکرر بازند

ز بسکه نور ز حسن تو در جهان بدود
هزار پیك نظر در قفای آن بدود

بغیرتم ز نگاه کشنده تو که دید
خدنگ نیمکشی کاندر استخوان بدود

خدنگ نازتو تیریست کز کمان غرور
نجسته تا پروسوفار در نشان بدود

من وتغافل چشمی که سُردهد چونگاه
ز تیزی مژه در ریشه های جان بدود

ز تاب رفتن محمل مقیم ها مون را
نه پای آنکه ز دنبال کاروان بدود

فتاده نقد دلی در میان صد دلبر
بعشوه گوی که بردارد از میان بدود

ز بیم خشک بماند اگر دود صد بار
شکایت از ته دل تا سر زبان بدود

ز برق آه من امشب ستاره نزدیکست
که‌آب گردد و برروی آسمان بدود

دعای دیر اثر پیك آه میطلبد
که در رکاب سرشک سبك عنان بدود

سمند ناز چو رانی گذر بمحتشم آر
که در رکاب باین پای ناروان بدود

شطرنج صحبت من و آن مایه سرور
باآنکه قایم است ز من میبرد بزور

کارم درین بساط بشاهی فتاده است
کز اسب کین پیاده نمیگردداز غرور

چندم ببزم خود نگذاری چه میشود
گر بر بساط شاه کند بیدقی عبور

نزدیك شد فرارم ازین‌عرصه کزقیاس
در بازی تو ماتی خود دیده‌ام ز دور

نقد درست جان بنه ایدل بداد عشق
کان‌نقد درقلیل و کثیراست بی کسور

زان‌انقلاب کن‌حذر اندر بساط عشق
کانجا گریز شاه ز بیدق شود ضرور

میرم برای آنکه ز چشم مشعبدش
شطرنج غائبانه توان باخت در حضور

بیش از محل پیاده بفرزین شود بدل
چون عشق‌را کمال برون‌آرد ازقصور

تا محتشم براسب فراست نهاد زین
افکند در بساط سوار و پیاده شور

تا شده ای گل بتو اغیار یار
در دلم افزون شده صد خار خار

ای بت چین جانی و جسم بتان
پیش تو بیجان شده دیوار وار

زلف تو تاری بمن اول نمود
روز من آخر شد از آن تار تار

سوخت تن از سوز تو ایدل براو رشحه ای از دیده خونبار بار
تابکی ای گلشن خوبی بود بلبل تو از غم گلزار زار
سرمه راحت مکش ایدل بچشم دیده پر آب از غم دلدار دار
محتشم از شرکت ناشاعران
دارم از اندیشه اشعار عار

برمه روی تو خط مشك بار ساخته‌روزم چو شب ازغصه‌تار
درچمن‌ازعشق‌تو گل‌سینه چاك بر فلك از مهرتو مه داغدار
غمزه غماز تو سحر آفرین آهوی صیاد تو مردم شکار
لاله و گل از رخ تو منفعل سنبل‌وریحان زخطت‌شرمسار
دل منه‌ای‌خواجه براسباب‌دهر کام خوداز شاهد وساقی برآر
آرزوی دیدن جان گر کنی دیده دل بررخ دلدار دار
تابکی ای سروقد لاله رخ
محتشم از داغ توباشد فکار

هزارگونه متاع است ناز را بدکانش نگاه گوشه چشم ازمتاع های گرانش
خطاب خودبمن‌ازاهل بزم خاسته پنهان که‌نرگسش‌شده گویاوخامش‌است‌زبانش
هزار نکته بیان میکند بجنبش ابرو هزار نکته دیگر که‌مشکل‌است‌بیانش
حواله دل محروم من نمیشود الا بسهوتیر نگاهی که میجهد ز کمانش
دلم که صبرو خرد برده‌اند بیخبرازوی بآن‌دونرگس‌فتان‌مگر که‌رفته گمانش
بمن که ساده دلی کاملم ملاطفت وی تغافلیست که خود نام کرده‌لطف‌نهانش
کسی چه نام کند غبن این معامله کاورا
نگاه بر دگرانست و محتشم نگرانش

ای طاعت تو بر همه‌ی کائنات فرض ذکرت‌براهل صومعه وسومنات فرض
گر سجده بشرملك ازیك جهت نمود آمد سجود تو ز جمیع جهات فرض
ای‌در درون صدشکرستان‌برون‌فرست چیزی که‌هست‌درهمه گیتی‌زکات‌فرض

ایدل ز جامروزجفایش که در وفاست ورزیدن تحمل و حلم و ثبات فرض
در وی مبین دلیر که ارباب عقل را ضبط دل استلازم و حفظ حیات فرض
ایشیخ شکر کن تو کزین قید فارغی شکر فراغتست براهل نجات فرض
بر محتشم که هست بیاد تو روز و شب
بیخورد وخواب نیست چوصوم‌وصلات فرض

نه می‌نهم بلب از دست عشق جام نشاط نه میزنم بره از بار هجر گام نشاط
غم تو یافته چندان رواج در عالم که از زمانه برافتاده است نام نشاط
چرا ببزم وصال تو بیشتر ز همه کشید شحنه هجراز من انتقام نشاط
دلا بسایه غم رو که آفتاب طرب رسیده است دگر بر کنار بام نشاط
کمال حوصله بنگر که مرغ دل هرگز ز دام غم نرمید و نگشت رام نشاط
زنند دست بدست از حسد تمام جهان اگر زمانه بدستم دهد زمام نشاط
ببزم عیش بده جای محتشم که بود
جفا کشان ترا بزم غم مقام نشاط

ز لاله زار مرا بی‌جمال یار چه حظ چو روی‌یار نباشد ز لاله زار چه حظ
ز باده بی‌رخ معشوق دلنواز چه فیض ز جام بی‌لب ساقی گلعذار چه حظ
در انجمن که نباشد مغنی گلرخ ز صوت فاخته و نغمه هزار چه حظ
شکار نا شده دلهای بی محبت را ز تیرغمزه خوبان جان شکار چه‌حظ
چونیست‌درنظرآن گل که‌نوبهارمن‌است مراز باغ چه حاصل زنوبهارچه‌حظ
غرض مشاهده حسن تست از خوبان وگر بی‌تو ز خوبان روزگارچه حظ
درین دیار دل محتشم خرش است بیار
گهی که یار نباشد درین دیار چه حظ

تا میان من و آنمه شده کلفت واقع برقیبم شده بیواسطه کلفت واقع
بمهی در گذری یك نظر افکندم‌دوش شد میان من‌ویاران همه‌صحبت واقع
متهم ساخت بعشق دگرم یار و نگفت کاین تعشق شده‌باشد بچه‌صورت واقع

کار موقوف نگاهیست میان من واو　　گر بودصد جدل‌وخشم‌و کدورت‌واقع
میرسد مست‌جنون‌تیغ‌بکف گرم‌غضب　　شدی ایدل‌سرراهش‌بچه جرأت واقع
ای نگهبان‌نبود گررخ آن مه منظور　　میتوان از تو کشیدااین همه‌منت واقع

محتشم بردرش از خدمت خود هرزه ملاف
آید از بی هنری چون تو چه خدمت واقع

چو برمن زدآن ترك‌خونخوارتیغ　　شد . از خون گرمم شر ربارتیغ
شدم آنچنان کشته او بمیل　　که از میل من شد خبر دار تیغ
نه چابك تری‌ازتو هست ای اجل　　باو سر فرو آرو بسپار تیغ
چه جائیست کوی تو کانجا مدام　　ز در سنگ بارد ز دیوار تیغ
ازین بزم اگر دفع من واجبست　　بنه ساغر از دست و بردار تیغ
شود بر زبان تا وصیت تمام　　خدا را زمانی نگهدار تیغ
شده چشم مست تو خنجر گذار　　تودردست این مست مگذار تیغ
بقا سر بجیب فنا در . کشد　　اگر بر کشد آن ستمکار تیغ

سگ آن دلیرم که وقت غضب
شود پیش او محتشم وار تیغ

دهن اگرچه برون‌درّ بی‌شمار صدف　　توآن دری که‌برون‌نایدازهزارصدف
برای‌چون‌تودُری‌شایدای‌چکیده‌صنع　　اگر دهان بگشاید هزار بار صدف
عجب که تا بقیامت محیط هستی را　　گران شود بچنین در شاهوار صدف
توان گرفت بزر ز احترام گوشی را　　که درّ رازتورا با شد ای نگارصدف
شدست معتبر از خلعت تو مادر دهر　　بلی ز پرتو در دارد اعتبار صدف
بجنبش آمده تا بحر هستی از اثرش　　چنین‌دری نفکنده است‌بر کنارصدف

بعهد محتشم از عقد نظم گوش جهان
چنان پر است که از درشاهوار صدف

باز علم زد ز بیابان عشق　　کرد جنیبت کش سلطان عشق

باز رسید از پی هم کوه کوه — موج قوی جنبش طوفان عشق
باز صلا زد بدو کون و کشید — فتنه جهان تا بجهان خان عشق
باز بگوش مه و کیوان رسید — غلغله از ساحت ایوان عشق
باز دل آن فارس مطلق عنان — رخش جنون تاخت بمیدان عشق
باز محل شد که بجان بشنوند — مور و ملخ حکم سلیمان عشق
باز ز معزولی عقل و خرد — دور جنون آمد و دوران عشق
ایدل نو عهد کنون ز اتحاد — جان من و جان تو و جان عشق

محتشم از بهر بتان قتل تو
حکم مطاع است زدیوان عشق

بیچاره باشد همواره عاشق — عشق این چنین است بیچاره عاشق
گردون نگردد روزی که گردد — از کوی معشوق آواره عاشق
صد پاره شد دل اما همان هست — بر روی خوبان هر پاره عاشق
گر سر کشیدی یکباره معشوق — از پا فتادی صد باره عاشق
گر شرم بودی هرگز نکردی — در روی معشوق نظاره عاشق
نبود گر آدم ای ترك خونخوار — خواهی تراشید از خاره عاشق

حسنت فزون باد تا محتشم را
بینند یاران همواره عاشق

این آینه گون سقف که آبیست معلق — نسبت بمن تشنه سرابیست معلق
اینگوی که دستی نگهش داشته زانسوی — چون قطره آبی ز سحابیست معلق
دل میکند از غبغب و روی تو تصور — کز آتش سوزنده حبابیست معلق
کاکل که ببوسیدن دوشت شده مایل — گوئی ز سر سرو غرابیست معلق
در حلقه فتراك تو دایم دل بریان — آویخته چون مرغ کبابیست معلق
این کاسه سر کاوه پر نشئه ز عشقت — از بوالعجبی جام شرابیست معلق
در سینه دل زیر وزبر گشته زخویت — لرزنده تر از قطرهٔ آبیست معلق

دل کز طمع لعل تو افتاده درآن زلف   آویخته مرغی ز طنابیست معلق

از هر مژه محتشم ای گوهر سیراب
از بهر نثارت در نابیست معلق

ای جمالت قبله جان ابرویت محراب دل   آمدی و فرض شد صد سجده بر ارباب دل
بعد چندین انتظار از رشته باریك جان   تاب هجران میبری بیرون ولی کوتاب دل
گر شوی مهمان جان از عقل و دین و صبر و هوش   در رهت ریزم برسم پیشکش اسباب دل
تا ز مژگان لعل پاشم در رهت پرورده‌ام   از جگر پر کاله بسیار در خوناب دل
از دو بیمارت یکی تا جان برد در بند غم   یا بخواب من درآ یکبار یا در خواب دل
نقش دل پیشت کشیدم جان طلب کردی ز من   ای فدایت جان چه میفرمائی اندر باب دل
سر بلندم میکنی گویا که می‌بینم ز دور   ارتفاع کوکب دولت در اسطرلاب دل

محتشم میجست عمری در جهان راه صواب
سالك راه تو گشت آخر باستصواب دل

زدی بدست ارادت چو حلقه بر در دل   ز در درآ و به‌بین خانه مصور دل
درآرزوست مه خرگهی که بر گردون   منور از تو کند خانه مدوّر دل
دلم شکفت که از میل طبع خلوت‌دوست   سبب نزول تو شد خانه محقر دل

لب امید بلبیك محتشم بگشا
که یار بر سر لطفست و میزند در دل

گر پا نهی ز لطف بمهمانسرای دل   پیش تو جان به‌پیشکش آرم چه جای دل
بهر گذار کردنت از غرفه‌های چشم   درها گشاده بر حرم کبریای دل
بنای صنع بهر تو نامهربان نهاد   از آب و خاك مهر و محبت بنای دل
تا شد نگار خانه چشمم تهی ز غیر   پیدا شد از برای تو جائی ورای دل
بنشین بعیش و ناز که از نازنین بتان   مخصوص تست خانه نزهت فزای دل

از بهر ذکر خلوتیان کرده محتشم
وصف ترا کتابه خلوتسرای دل

بهر دعا از درت چون بدرون آمدم — قوت نطقم نماند لال برون آمدم
عشق چو بازم بناز سوی تو خواند از برون — در ز درون بسته بود من بفسون آمدم
من که زدم از ازل لاف شکیب ابد — از سر کویت ببین رفتم و چون آمدم
زخم امانت بس است مرهم لطفی فرست — داغ مرا کز ازل جسته درون آمدم
شد در و دیوار او از تن من لاله فام — بسکه ز داغ درون غرقه بخون آمدم
نقد نیازم نزد بر محک امتحان — در نظر درک او بسکه زبون آمدم

محتشم این در نبود جای چو من ناکسی
لیک چو تقدیر بود راهنمون آمدم

ساز خروش کرده دل ناز پرورم — آماده وداع توام خاک برسرم
زان پیش کز وداع تو جانم رود برون — مرگ آمده است و تنگ گرفتست دربرم
نقش هلاک من زده دست اجل برآب — نقش رخت نرفته هنوز از برابرم
بخت نگون نمود گرانی که صید وار — فتراک بسته تو نشد جسم لاغرم
خواهد بیاد رخش تو دادن شناوری — سیلی که سر بر آورد از دیده ترم
گر بر من آستین نفشاند حجاب تو — من جیب خود نه دامن افلاک بر درم
ایدوستان چه سود که درد مرا دواست — صبری که من گمان بدل خود نمی‌برم

گو برگ عمر رو بفنا محتشم که هست
هر یك نفس ز فرقت او مرگ دیگرم

ز خاك کوی تو گریان سفر گزیدم ورفتم — ز گریه رخت بغرقاب خون کشیدم ورفتم
قدم[1] بزمین ریخت از دو شیشه دیده — گلاب آن گل حسرت که از تو چیدم ورفتم
ز نخل تفرقه خیزت که داد بر برقیبان — علاقه دل و پیوند جان بریدم و رفتم
چو غیر چید گل وصلت از مساهله من — چو خار درجگر خویشتن خلیدم و رفتم
درون پرده صبرم ز حد چو رفت تحمل — ز پاس دامن آن پرده بر دریدم و رفتم
رخ امید بعهدت ز عاقبت نگریها — سیه درآینه بخت خویش دیدم و رفتم
بپند دیده صحبت پسند کار نکردم — نصیحت دل عزلت گزین شنیدم و رفتم

۱ ــ کلمه قبل ازقدم خوانده نشد.

مرا لقب کن از این پس سگ رمیده ز آهو کز آهوئی چو تو باصد هوس رمیدم و رفتم
شکیب را چو نیامد ز پس نوید امیدی
بشرح محتشم پیش بین رسیدم و رفتم

بسکه ما از روی رسوائی نقاب افکنده‌ایم عشق رسوا راهم از خود در حجاب افکنده‌ایم
تا فکنده طرح صلح آن جنگجو باما هنوز یاز دهشت خویش رادر اضطراب افکنده‌ایم
زآتش دل دوزخی داریم کز اندیشه‌اش خلق را پیش از قیامت در عذاب افکنده‌ایم
مژده ده صبح شهادت را که چون هندوی شب ما سر خود پیش تیغ آفتاب افکنده‌ایم
رخش خواهش را عنان گردیده بیش از حد سبك گرچه ما از صبر لنگر بر رکاب افکنده‌ایم
پاس بیداران این مجلس ترا ایدل که ما از برای مصلحت خود را بخواب افکنده‌ایم
ما براه عشق با این ضعف از تأثیر شوق پا ز کار افتادگان را در شتاب افکنده‌ایم
لنگری ای توبه فرمایان که ما ایندم هنوز کشتی ساغر بدریای شراب افکنده‌ایم
محتشم اکنون که یاران طرح شعر افکنده‌اند
ما قلم بشکسته آتش در کتاب افکنده‌ایم

لب پر سئوال بر سر راهی نشسته‌ام سائل نیم بوعده ماهی نشسته‌ام
زان شمع بسکه داشته‌ام دوش اضطراب گاهی چو شعله خاسته گاهی نشسته‌ام
گل میدمد ز دامن و چشمم که روز و شب با دسته‌ی گلی چو گیاهی نشسته‌ام
صیاد وار ز آهوی دیر التفات او پیوسته در کمین نگاهی نشسته‌ام
دل ساخت سینه را سیه از دود خودببین در پهلوی چه خانه سیاهی نشسته‌ام
روز فریب بین که گذشت است محتشم
سالی که من بوعده ماهی نشسته‌ام

خانه دوری دل از همه پرداخته‌ام واندران بهر تو وحدتکده‌ای ساخته‌ام
زیرا این سقف مقرنس به از این جائی نیست که من تنگدل از بهر تو پرداخته‌ام
هست دیگ طربم ز آتش بیدود بجوش تا سر از همدمیت شعله وش افراخته‌ام

کس نینداخته در ساحت این تنگ‌فضا طرح‌صرحی که من‌از بهر تواندا‌خته‌ام

محتشم نزد خرد تنگ فضائیست جهان
کز قناعت من دلتنگ بدان ساخته‌ام

گر پرده گردون ز سرشکم نکشدنم میسوزمش از صاعقه آه بیکدم
گرسر فکنی‌از تن‌چون‌موی‌من‌ایشوخ مهرت ز دل من سر موئی نشود کم
چون‌موی توام‌در‌دو جهان‌روی‌سیه باد گر یك سر موی تو فروشم بدو عالم
گرد مبدمم گریه کلو گیر نگردد درنه فلك آتش زنم از آه دمادم

ای جای دلنشین تو مهمانسرای چشم
یکدم چراغ دل شوو بنشین بجای‌چشم

افکن گذر بکلبه ما تا بهم رسد از گرد رهگذار توکحلی برای چشم
گر در وثاق خاك نشینان قدم نهی سازند خاك پای تو را توتیای چشم
بیرون مرو ز منزل مردم نشین خویش ای منزل تو منظر نزهت سرای چشم
از مردمی اگر بحجاب ای مراد دل پیدا کنم برای تو جائی ورای چشم
از چشم آفتاب بر آید گر افکنی پرتو بخانه دلم از غرفه‌های چشم
ناید فرو سرم بفلك گر تو سر فراز آئی فرو ببارکه دلگشای چشم

بر محتشم گذار فکن کز برای تست
گوهر فشانی مژه‌اش در سرای چشم

اگردوری زمن درآرزویت زار میمیرم وگر پیش منی از لذت دیدار میمیرم
ز درد هجر زارم بر سر من زینهارامشب گذاری کن که‌من‌زین‌درد‌بی‌زنهار‌میمیرم
بسویم‌بین‌ویك‌حسرت برون کن‌ازدلم‌جانا که از نادیدنت با حسرت بسیار میمیرم

با توآن روز که شطرنج محبت چیدم
• ماتی خود ز تو در بازی اول دیدم

هوسم رخ برخ شاه خیال تو نشاند آنقدر کز رخ شرم تو خجل گردیدم
اسب‌جرأت چوهوس‌تاخت‌بجولا نگه‌عشق من رخ از عرصه راحت طلبی تابیدم

استخوان‌بندی شطرنج جهان کی‌شده بود صبح ابداع که من مهر تو می‌ورزیدم
هجر چون‌اسب حریفان مسافر زین کرد عرصه خالی شد از آشوب و من آرامیدم
آن دلارام که منصوبه طرازی فن اوست بیدقی راند که صد بازی از آن فهمیدم
فکرخود کن‌تو هم ایدل که‌بتاراج بساط شاه عشق آمد و من خانه خود بر چیدم
محتشم از تو و از قدر تو افسوس که‌من
پشه و پیل درین عرصه برابر دیدم

رسید نغمه ای از باده نوشی تو بگوشم که‌چون‌خم‌می‌وچوننای‌نی‌بجوش‌وخروشم
کجاست نرمی و کیفیتی و نشئه عشقی که می‌نخورده از آنجا برون برند بدوشم
زخا مکاری تدبیر خود فتاده بخنده خرد چو دید که آورد آتش تو بجوشم
قیاس حیرتم ای قبله مراد ازین کن که با هزار زبان در مقابل تو خموشم
قسم به نرگس مردم فریب عشوه‌فروشت که آنچه از تو خریدم بعالمی نفروشم
تو بدگمان‌بمن ومن برین که‌راز تو بدخو بهر لباس که بتوانم از تو نیز بپوشم
براه خویش‌سرم ده زامتحان که دوروزی بپای سعی بپویم بقدر وسع بکوشم
رسید صاف بدرد وبجاست بانگ دهاده باین گمان که درین بزم من هنوز بهوشم
عجب که ساقی این بزم محتشم بدرآرد
بباده تا بابد از خمار مستی دوشم

دی بدنبال یکی کبک خرام افتادم رفتم از شهر بصحرا و بدام افتادم
مگرآین باده همه داروی بیهوشی بود که‌من‌لجه کش از یکدوسه جام‌افتادم
آن چه‌قدبود وچه قامت که‌ز نظاره‌آن تا دم صبح قیامت ز قیام افتادم
باشارت‌مگر احوال بگویم که چه شد که ز گویائی‌ازآن طرز کلام افتادم
هیچ زخمی‌تردآن غمزه که‌کاری‌نفتاد من افتاده چگویم ز کدام افتادم
من که بودم ز مقیمان‌سر کوی‌حضور از کجا آه باین طرفه مقام افتادم
محتشم بوی جنونم همه کس فاش شنید
چون درین سلسله غالیه فام افتادم

ز دیده در دلم ای سرو دلربا بنشین نشیمنی است ز مردم تهی بیا بنشین
تو شاه حسنی و خلوتسرای تست دلم هزار سال بدولت درین سرا بنشین
دو منزلند دل ودیده هر دو خانه تو چه‌حاجتست که‌من گویمت کجا بنشین
توماه مجلس‌ماشو بصد طرب کوشمع بگوشه‌ای رو وزاری کنان زما بنشین
خوشست صحبت شاه و گدا بخلوت انس
تو شاه محترمی با من گدا بنشین

باوجود وصل شدزندان حرمان جای من بر کنار آب حیوان تشنه مردم وای من
باغبان‌کاندر درون‌بردست گلچین گل‌نزد دست‌منعش‌دربرون‌صدتیشه زدبرپای من
سایه‌برهر کس فکند الامن دوزخ نصیب سروطوبی‌قدگل روی بهشت آرای من
هست‌باقی‌رشحه‌ای‌ازوصل‌وجان‌من کباب منکه‌امروزاین‌چنینم وای برفردای من
پر گیاه حسرتی خواهد دمانیدن زخاك درپی‌این‌کاروان اشک جهان پیمای من
از تفقد های عامم نیز کردی نا امید بیش ازین بوداز‌تو امید دل شیدای من
محتشم افغان که مستغنی‌است از‌یاد گدا
پادشاه بی غم و سلطان بی پروای من

زهی زدست کرم گسترت کرم باران فدای دست ودلت جان‌این درم داران
برنگ دست توابری ندیده‌چشم فلك که سیم‌ناب‌وزرسرخ ازآن بود باران
تفقد تو تدارك پذیر نیست که نیست ز ممکنات سبکباری گرانباران
زکرم خونی وغمخواری توکار حسد باین‌رسیده که‌خونم‌خورند غمخواران
مدد مدد که درین‌ملك رتبه سنجانند سبك کننده قدر بزرگ مقداران
نوشت‌نسخه‌امساك وصبرهر که گرفت بجز تو در مرض فقر نبض بیماران
جهان بچشم‌مبیناد محتشم‌من بعد
بجز‌تو گر بودش‌چشم‌یاری‌از‌یاران

صبا تحیت بلبل ببوستان برسان درود بنده بخان جهانستان برسان
دعای‌من که‌اجابت‌عنان کشنده‌اوست بآن گزیده سوار سبك عنان برسان

زبخت‌سر کش‌خودکام برمن آنچه‌رسید بآن امیر سر افراز کامران برسان
زمان‌زمان چوزجان‌میرسدبلب‌قدری بسمع‌نکته‌رس او دوان دوان برسان
بقصه من زار از غرور اگر نرسد بدوستان‌وی‌این طرفه داستان برسان
وگرخود ازسررغبت‌شود حدیث شنو چنانکه‌شرط‌بلاغ‌است‌آنچنان برسان
پس‌از درودبگو ایمسیح هستی بخش نوید نسخه لطفی بخستگان برسان
زبنده پروریت چون صلای عام رسد بگوش‌بنده خاصت صدای‌آن برسان
سخن‌بطول رسید ای‌صبا تو مختصری زبندگان بجناب خدایگان برسان

ثنای محتشم بینوای خاك نشین
بخان محتشم پادشه نشان برسان

تا بر سپهر از زر انجم بود نشان دست درر نثار تو بادا درم فشان
اینکته‌درترقی‌کارتوبس که هست ذات ترا بهرسرمو صدنشان زشان
برصاف‌سلسبیل کشان‌طعنه‌میزنند از دردجرعه کرمت‌چاشنی‌چشان
عدلت‌زعدل کسری‌وکی‌میبردسبق بذلت زبذل‌حاتم طی میدهدنشان
نطق سفیه گفت ترا بارگه نشین دل‌بردهن زدش که‌بگوپادشه‌نشان
از زر فشانی تو ره در کهت شده ممتاز برزمین‌چوبرافلاك کهکشان

زان عهد یاد باد که بی باده محتشم
میشد خوشان زخوشدلی‌خدمت خوشان

بسکه‌بمن‌زرفشانددست‌زرافشان خان دست امید مرا دوخت بدامان خان
رایت فتح قریب میشود اینك بلند کایت فتح قریب آمده درشان خان
آنکه قضا رابحکم کرده‌نگهداردهر خودزتقاضای لطف گشته‌نگهبان‌خان
میکند ایزد ندا کای فلك فتنه زا جان‌تودردست‌ماست‌جان‌توو‌جان‌خان
صولت جباریش پوست ز سر بر کشد یکدم‌اگرسر کشدچرخ زفرمان‌خان
سلسله فتح را میکند آخر بپا آن‌یدقدرت که‌هست‌سلسله‌جنبان‌خان
دور نباشد اگر غیرت پرورد گار در گذراند ز دور مدت فرمان خان

از صله بیشمار در چمن روزگار
شدلقبش محتشم مرغ غزلخوان خان

آن منتظر گدازی چشم سیاه او — جانیست در تن نگه گاهگاه او
خوش کامرا نیست در اثنای قهر و خشم — دیدن بدست میل عنان نگاه او
در عین بسملم در انکار اگر زند — من با سر بریده شوم خود گواه او
هست از سر بریده او یکرهم امید — جنبیدن لبی که شود عذر خواه او
آن رتبه کو که بیحرکت سازم از دعا — دست فرشته‌ای که نویسد گناه او
الماس ریزه ریخته در چشم غیرتم — هر برگ گل که ریخته در خوابگاه او
او گرد غم فشانده ز حرمان بروی من — من خاك کوچه رفته زمژگان زراه او
زلفش سپاه خسرو حسنست وین عجب — کاسباب قوت است شکست سپاه او
منشین ز سوز محتشم ایمن که بر فلك
داغیست هرستاره‌ای از دود آه او

آن کوست قبله همه کس قبله جودرو — وآن‌روست قبله‌ای که کند کعبه‌رودرو
آیینه ساز چشم من این شیشه ساخته — نوعی که جز تو کس ننماید نکو درو
زآب و هوای لطف تو گلزار کام ماست — باغ شکفته صد گل بیرنگ وبو درو
داری دلی که هست محل ملایمت — بد خوئی هزار بت تند خو درو
کویت‌چه گلشن‌است که‌ازدجله‌های‌چشم — جاری تراست خون دل از آبجو درو
باید بآب داد کتابی که هیچ جا — نبود حدیث حرمت جام و سبو درو
زین کلبه نگذرید تماشائیان که هست
دیوانه ای از آن بت زنجیر مو درو

چون برخ عرق فشان میکشی آستین فرو — آب حیات میرود پیش تو در زمین فرو
بی خبر آمدی فرو در دل بینوای من — شاه بخانه گدا نامده این چنین فرو
در ره آن سهی قدم پای بگل شده فرو — آه اگر بیاورد سر بمن حزین فرو
کشته‌سوارو‌خورده‌می‌من‌همه‌جاروان‌زپی — تا دگری نیاردش مست ز پشت زین فرو

نرگس‌چشم ساحرت چون زند آتشم بدل ریزد از آب دیده‌ام صد گل آتشین فرو
وجه سفید ره نیم سجده تست وای اگر خاك در سرای تو ریزدم از جبین فرو
قابل خسروی بود هر که بسان محتشم
سر بغلامی‌آورد پیش تو بر زمین فرو

کاکل که سر نهاده بطرف جبین تو صد فتنه میکند بسر نازنین تو
کین منت نشسته بخاطر مگر رقیب حرفی ز کینه ساخته خاطر نشین تو
عمری دمید بر تو دل گرم بافسون وز کین نگشت گرم دل آهنین تو
هشدار ای غزال که صد جا نشسته‌اند صید افکنان دست هوس در کمین تو
زین دستبردها چو نگین در حصار باش تا هست ملك حسن بزیر نگین تو
گر پی بری بکج نظری‌های مدعی حاصل شود براستی ما یقین تو
غیرت نگر که میرم اگر وقت کشتنم گیرد ز رحم دست ترا آستین تو
ای محتشم اگر بمه من رسی بگو
کز هجر مرد عاشق زار حزین تو

زهی بالا بلندان سر به پیش از اعتدال تو مقوس ابروان در سجده مشکین هلال تو
همایون‌طایران باغ حسن از شعله حسنت برآتش پر زنان پروانه شمع جمال تو
زلیخا بر تلف گردیدن اوقات خود گرید بروز حشر اگر بیند رخ فرخنده فال تو
زدل کردم برون بهر نزولت جمله‌خوبان را که دارد با جدائی خوی مشتاق جمال تو
حریف بزم وصلم لیك کلفت نا کم از ساقی که با غیرم مساوی میدهد جام وصال تو
درین باغند عالی شاخها بیحد چه سود اما که محروم است از پرواز مرغ بسته‌بال‌تو
ز غیرت در حریم حرمت او محتشم داری
حسد برحال محرومان مبادا کس‌بحال تو

بدست دیده عنان دل فکار مده مرا ببین و بچشم خود اختیار مده
ز غیرت ایگل نازك ورق چو دامن پاك کشیدی از کف بلبل بچنگ خارمده
برشك‌دادن من در دو روزه رنجش خود هزار مست هوس را ببزم بار مده

بغیر کامده زان زلف تا بدار برنج — بغیر شربت شمشیر آبدار مده
غرور سد نگه شد خدای را زین بیش — شراب ناز بآن چشم پر خمار مده
بز جر منصب فرهادیم بده اما — ز حکم خسرویم سربکوهسار مده
هزار وعده پر انتظار دادی و رفت — کنون که وعده قتل است انتظار مده
گرفته تیغ تو چون در نیام ناز قرار — نوید قتل بجان های بیقرار مده
اگر بهیچ نمی ارزم از زبون کشیم — بدست چشم سیه مست جان شکار مده
وگر بکار تو می‌آیم از برای خودم — نگاه دار و بچنگال روزگار مده

غرض اطاعت حکم‌است. محتشم زین‌نظم
بطول درد سر آن بزرگوار مده

از باده عیشم بود مستانه بکف جامی — زد ساغر من برسنگ دیوانه می‌آشامی
ای همدم ازافسانه یك‌لحظه بخوابش کن — شاید که جهان گیرد یك مرتبه آرامی
بااینهمه زهدای بت‌درعشق تو نزدیکست — کز مستی و بدنامی برخویش نهم نامی
گر کار تو در پرهیز پر پیش نمی‌آید — در وادی رسوائی من پیش نهم گامی
ای بسته زبان‌ازخشم‌خود گوکه نمی‌باید — با این همه تلخی‌ها شیرینی دشنامی
آن کرد گرفتارم کز زلف بتان افکند — در راه بنی آدم گیرنده ترین دامی
با این همه چالاکی‌ای پیك صبا تا چند — جانی بلب آوردن ز آوردن پیغامی
هنگامه بآن کو بر ای‌دیو جنون شاید — کان شوخ تماشا دوست سر بر کنداز بامی
فردا چه شود یارب کان شوخ ببزم آمد — دیروز بایمائی امروز بابرامی
ای سرو چمن مفروش پرناز که می‌باید — رعنائی بالا را زیبائی اندامی

در بزم تو این بد نام جان داد و نداد ایام
از دست تواش جامی وز لعل تواش کامی

اقبال ظفر پیوند در کار جهانبانی اقبال ولیخا نیست اقبال ولیخانی

جز وی بکه دادایزد درسلك سرافرازان اقبال شهنشاهی در مرتبه خانی

مخلوق باین نصرت ممکن نبود گویا موجود بشکل او شد نصرت ربانی

آن ضبط و بی‌افشردن در ضبط اساس ملك بعد دو جهانی داشت از طاقت انسانی

سلطانی و خانی را شرمست ز شأن وی آن منصب دیگر راحق داردش ارزانی

در ملك سخاجاهیست کانجا برضای او یك مورچه میبخشد صد ملك سلیمانی

از دورفلك دورش دوراست که بی‌جنبش دست دگرست اینجا در دایره گردانی

در مدح ولیخان باد برپا علم کلکش
تا محتشم افرازد رایات سخن رانی

بسکه‌چون باران نیسان ای سحاب خوش مطر از زبان ما دعامی بارد از دست تو زر

شوره زار وقت ما و کشتزار عمر تو تا ابد خواهند بود از باغ جنت تازه تر

گوبیان خسرو و طی لسان وعمر نوح کایداین الکن زبان ازعهده شکرت بدر

روزگاری بودم از ناقابلان لطف تو منت ایزد را که‌زود آن روزگار آمد بسر

شهریارا گر ز دست اقتدارت تا بحشر بر سرم تیغ و تبر بارد و گردر و گهر

سر مبادم گر سرموئی ز نفع و ضر آن در کتاب دعوتم حرفی شود زیر وزبر

تا جهان باشد تو باشی کامکار و کامران تافلك گردد تو گردی نامدار و نامور

در پناهت تا قیامت زینت عالم دهند باعلیخان میرزا آن عالم آرای دگر

در ثنایت محتشم توفیق یابد گر بود
یکدوروزی دیگرش باقی ز عمر مختصر

زهی ز سلطنتت روزگار منت دار شکار کرده خلقت دل صغار و کبار

جدار بزم ترامهر گشته حاشیه‌پوش سوارعزم تراچرخ گشته غاشیه‌دار

قضازلطف تو برسائلان عطیه‌فشان قدر زقهرتو برظالمان بلیه نگار

ز پیچ نوبت عدل بلند طنطنه‌ات فتاده غلغله در هفت گنبد دوار

هنوز منت ازین سو بود اگر تا حشر
خلایق دو جهان جان کنند برتو نثار

شهریارا صاحبا رفتی خدا یار تو باد — صاحب این بیستون خر که نگهدار تو باد
در جهانگیری بیك گردش سراپای جهان — همچو مرکز درمیان خط پرگار تو باد
کارفرمای قضا کاین برك وسامان شغل اوست — دایم اندر شغل سامان دادن کار تو باد
ار جهاد حیدری ور دفع اعدا میکنی — دین ایزد را مدد ایزد مدد کار تو باد
چشم دشمن تا نبیند روی نصرت را بخواب — خار در چشمش زدست بخت بیدار تو باد
خصم کز رشك تو خونابا خورد بهر جبر آن — در غزا خونش غذای تیغ خونبار تو باد

محتشم از بهر فتح و نصرت آن کامجو
لطف یزدان متفق با یمن گفتار تو باد

من که از ادعیه خوانان دگر ممتازم — از دعای تو بمدح تو نمی‌پردازم
علم مدح تو بیضا علم افراختنی است — لیك من از عقبت ادعیه می‌افرازم
روز کاریست که بردیده و بختت بدعا — بسته‌ام خواب و به بیداری خود مینازم
هست اقبال تو یاور که من ادعیه خوان — کار یکساله بیك روزه دعا میسازم
خورد و خوابی که درو نیست گزیر انسانرا — من بآن هم ز دعای تو نمی‌پردازم
سرو را در جسدم تارمقی هست ز جان — از برایت بفلك رخش دعا میتازم
برسر لوح ثنا طرح دعا خوش طرحیست — خاصه طرحی که من از بهر تو می‌اندازم

محتشم تاب و توان باخته در دوستیت
من که بیتاب و توانم دل و جان میبازم

یکدلان صد خوشدلی ازفتح سلطان یافتند — دشمنان سر باختند ودوستان جان یافتند
مژده را شدبال وپر بیدا که موران ضعیف — قوت عنقا ز تشریف سلیمان یافتند
رنج بیماران مرفوع الطمع را باد برد — کز مسیحا نسخه پرفیض درمان یافتند
زآفتاب فتنه گشتند ایمن ازدوران که باز — خویش را در سایه دارای دوران یافتند
دست سلطانرا قوی کردند ارباب دعا — فتنه را باملك چون دست و گریبان یافتند
کردبیز حمت درانگشت سلیمان دست غیب — در سواد ملك آن خاتم که دیوان یافتند
مرغ اقبالی که دیراز ناز می‌آمد فرود — آخر از نصرت تو را بربام ایوان یافتند

برزمین بارند آمین بسکه اهل آسمان
محتشم رابهراین دولت دعا خوان یافتند

افکنده ره بکلبه درویش خاکسار
سلطان شاه مشرب جم قدر کامکار
در چشم دهر کرد ز چرخم بزرگتر
کوچك نوازئی که نمود آن بزرگوار
نور چراغ چشم مرا یکجهان فزود
چشم و چراغ خان جهانگیر نامدار
در عین افتقار رساندم بآسمان
از مقدم مبارك او فرق افتخار
هر ذره شد ز جسم خراب من اختری
سر زد چو در خرابه من آفتاب وار
باران عام رحمت او برخلاف رسم
در تن اساس عمرمرا کرد استوار
کوتاه گشت پای اجل تا زلطف گشت
بالین طر از محتشم خسته فکار
سلطان سر فراز که کردست ایزدش
تاج سر جمیع سلاطین روزگار

✿✿✿

دی همایون خبری مژده دهانم دادند
مژده پرسش دارای جهانم دادند
بر کران پای مسیح از دراین کلبه هنوز
ملك صحبت ز کران تا بکرانم دادند
میشوم باهمه پس ماندگی آخر حاجی
که به پیش آمدن کعبه نشانم دادند
رنج ویرانه نشینی چوتدارك طلبید
بهرعیش ابدی گنج روانم دادند
تا بیك بار سبکبار شود رنج خمار
ساقیان از شفقت رطل گرانم دادند
آنقدر شکر که بدزاهل عبادت ممکن
بهر این طرفه عیادت بزبانم دادند

محتشم بهرمن اندیشه‌ای از مرگ مدار
که باین مژده از ین ورطه امانم دادند

رفتی جهان پناها اقبال رهبرت باد
ظل همای دولت گسترده برسرت باد
دولت که یاریت کرد پیوسته بادیارت
ایزد که داورت ساخت همواره یاورت باد
ای پر گشاده شهباز هرجا کنی نشیمن
چون بیضه چرخ نه تودر زیر شهپرت باد
نسبت بشأنت از من ناید اگر دعائی
گویم همین که عالم یکسر مسخرت باد
هرجوشنی که شبها من از دعا بسازم
روزی که فتنه بارد چون جامه دربرت باد

خورشید با کواکب تا گرد دهر گردد　　جبریل باملایك در پاس لشگرت باد
هر جا زنی سرادق باهمدمان صادق　　خورشیدشمع مجلس جمشیدچاکرت باد
تا موکب جلالت درملك خویش گنجد　　افزوده برممالك صد ملك دیگرت باد

تا نطق محتشم را ممکن بود تکلم
هم داعی فدائی هم مدح گسترت باد

پیشت از سهوی که کردم ایخدیو کامکار　　شرمسارم شرمسارم شرمسارم شرمسار
بود خاك غفلتم در دیده جوهر شناس　　کز خزف نشناختم در خاصه در شاهوار
با تو گستاخانه آمد درسخن این بی‌شعور　　این چه‌در گستوشعوراستغفرالله‌زین شعار
گفتمت‌دستم بگیر ومردم ازشرمندگی　　گرچه‌میگویند‌این رابندگان‌با کرد گار
دیده ام برپشت پا شد تا قیامت دوخته　　بسکه‌برمن گشت گردون‌زین‌ممرخجلت‌گمار
طرفه‌تراین‌کان غلط زین بنده گمنام‌شد　　واقع اندر مجلس دستور خورشید اشتهار

پادشاه محتشم مه رایت انجم حشم
کز سپاه فتنه بادا حشمت او در حصار

تا بسر منزل چشمم کنی ای سرو گذار　　اشك‌من‌میکنداین خانه بصدرنگ‌نگار
تنگدل تا نشوی در دل تنگم زد و چشم　　غرفه‌ها ساخته‌ام بهر تو از گوشه کنار
گر کنی سیر کنان روی بصورت خانه　　صورت چین کند از شرم تو رو بر دیوار
پا کش از دیده غیر و بدلم ساز مقام　　که در او مردم بیگانه ندارند قرار
رشك برشاه نشین دل من دارد خلد　　که‌در او حوروشی چون‌تو گرفتست‌قرار
مطلع مهر شود کلبه تاریکم اگر　　از جمال تو بر او عکس فتد درشب تار
باد کاخ دل و جان منزل و کاشانه تو　　تا زمانی که ز آفاق نماند آثار
گر بتنگی ز دل تیره و ثاق تو کنم　　چشم نمناك که از غیر در و نیست غبار
پا نه ای بت بسرا پرده چشمم ز کرم　　تا کنم برقدمت صد در یکدانه نثار

محتشم کشته آنست که در کلبه خود
شمع مجلس کندت ایمه خورشید عذار

وله ایضاً

خلل بدولت خان جهانستان مرساد — بآن بهار ظفر آفت خزان مرساد
اگر ز جیب زمین فتنه‌ای برآرد سر — بآن بلند برکاب سبك‌عنان مرساد
وگر ز ذیل فلك آفتی فرو ریزد — بآن مه افسر بهرام پاسبان مرساد
جهان اگر بمثل کام اژدها گردد — بآن وجود مبارك گزند آن مرساد
باین وآن چو رسد مژده‌های اهل‌زمین — نوید نصرت او جز ز آسمان مرساد
بدامنش که زمین روب اوست بال ملك — غباری از فتن آخر الزمان مرساد
ز راه دور عدم هر که بی محبت او — فتد براه بدروازه جهان مرساد
چو محتشم کند از دل دعای دولت خان
بغیر بانگ اجابت بگوش جان مرساد

بخش مثنویات

مثنویات

ای مهر سپهر پادشاهی — در ظل تو ماه تا بماهی
ای شاه سریر عدل و انصاف — ملك تو جهان ز قاف تا قاف
ای اهل ورع وظیفه خوارت — غمخواری اتقیا شعارت
ای در حق منقبت سرایان — احسان تو را نه حد نه پایان
از بسکه چو جد خود کریمی — مظلوم نواز و دل رحیمی
هر کس که‌زمدح گوهری‌سفت — گوهر چه که‌نظم‌ساده‌ای گفت
کردش ز طمع قصیده‌ای نام — بهرصله‌ای که کرده‌ای عام
تو خسرو ساتر خطاپوش — حیدر دل با ذل عطا کوش
بر نیك و بدش نگه نکردی — بی جایزه‌اش بره نکردی
گفتی که نثار مدح مولی — بی‌رود قبول باشد اولی
ابواب عطا بره گشادی — وزبیش‌وکم‌آنچه‌خواست‌دادی
آن را که رفیق بود دولت — دادی زر و سیم و اسب‌وخلعت
وان‌هم که نداشت‌بخت مسعود — از جود رساندیش بمقصود
صد طایفه‌مدحت بند گفتند — وان در بهزار نوع سفتند
افسوس که آنکه خوبتر گفت — وز جمله دری لطیف‌تر سفت
از قوت بازوی بلاغت — دست همه تافت در فصاحت
بختش نشد آنقدر مدد کار — کز روی کرم شه جهاندار
یك بیت ز نظم او کند گوش — تا از دگران کند فراموش
داند که کمینه چاکر او — چاکر نه که سگ سگ دراو
گر خاطرش آرمیده باشد — یك لطف ز شاه دیده باشد
آرد ز محیط فکر بیرون — هر لحظه هزار در مکنون

دارم سخنی دگر که ناچار فرض است بشه نمودن اظهار
ای نیر اوج نیك رائی هرچند بد است خود ستائی
اما چو کسی دگر ندارم کاین کار بسعی او گذارم
خود قصه خویش میکشم پیش خوش میسازم بآن دل ریش
کاظهار ورع زخود ستائیست تعریف هدایت خدائیست
آخر نه ز لطف حق تعالی است وز دولت التفات مولاست
کز اول عمر تا بآخر صاحب طبعی لطیف خاطر
برعکس سخنوران ایام بیرون ننهد زشرع یك گام
وز بهر بقای دولت شاه باشد شبو روزو گاهو بیگاه
مشغول تلاوت و عبادت از اهل وظیفه هم زیادت
وانگاه که رخش نظم راند میدان ز سخنوران ستاند
توحید ادا کند بدین‌سان کاول رسد آفرین زیزدان
آرد چو بنعتو منقبت روی از زمره خادمان (۱) برد گوی
آید چو بمدح شاه جم جاه گوید لب غیب بارك‌الله
بااین همه خوار و زار باشد بی‌مایه و قرض دار باشد
خالی نبود ز وام هرگز یکدم نزند بکام هرگز
اقران وی از حصول آمال بربستر عیش خفته خوشحال
او زار نشسته دست برسر خواهنده ستاده در برابر
نه پای که رخش عزم راند خود را بسجود شه رساند
نه کس که رضای حق بجوید درد دل او بشاه گوید
یا آنکه رساند از کلامش در نظم بلاغت انتظامش
یك بار تقرباً الی‌الله ده بیت بسمع حضرت شاه
شاها ملکا ملك سپاها جم فرمانا جهان پناها

---

۱ - مادحان

افغان ز جفای فقر افغان — کابم نگذاشتست در جان
فریاد ز دست قرض فریاد — کاو خاك مرا بباد برداد
نزدیك بآن رسیده کارم — کاین جان بمقارضان سپارم
در تن رمقی هنوز تاهست — دریاب وگرنه رفتم ازدست
سوگند بخاکپای نواب — کاین بیدل بینوای بی‌تاب
تاجان بلبش نیامد ازفقر — خودرا زطمع نساخت بیوقر
تا باد نبرد خانمانش — جاری بطلب نشد زبانش
تا قرض نساختش مشوش — خواهش بمذاق او نشد خوش
اما زکه ازشه کرم کیش — غمخوار دل فقیر و درویش
مرهم نه داغ دلفکاران — تسکین ده جان بی‌قراران
شاهی که بدوستی مولی — کان ازهمه طاعتی است‌اولی
برخلق دوعالم است غالب — در جایزه دادن مناقب
تا داد باو خدا خلافت — تا یافت سریر ازو شرافت
شد جانب مادحان روانه — دریا دریا زر ازخزانه
یارب بشه سریر لولاك — آن باعث خلقت نه افلاك
وانگه بدوازده شهنشاه — کز بعد همند حجت‌الله
کاین شاه کریم بینوا دوست — کاسایش خلق مقصد اوست
اول برسان باحسن الحال — عمرش بصدو دوازده سال
وانگاه ز حضرت رسالت — برسر نهش افسر شفاعت
وزدست عطیه بخش حیدر — سیراب کنش ز حوض کوثر

وله فی‌المثنوی

بحمدالله کز الطاف الهی — مزین شد دگر اورنگ شاهی
زنو کوس بشارت کوفت گردون — در استقلال نواب همایون

منادی زن برای سجده عام — گران کرد از منادی گوش ایام
که طالع گشت خورشید جهانتاب — جهان بگشود چشم خفته از خواب
نشست از نو درین کاخ مخیم — بسالاری جهانسالار اعظم
زمین از آسمان شد تهنیت جو — زبان آسمان شد تهنیت گو
دم و پشت کمان فتنه شد نرم — مبارکباد را بازار شد گرم
زبان هر که می جنبید در کام — بسامع نکته‌ای میکرد اعلام
بیان هر که حرف آغاز میکرد — دری ز ابواب دعوی باز میکرد
قضا میگفت من امداد کردم — که عالم را زنو آباد کردم
فلك میگفت بود از پرتو من — که دیگر شد چراغ دهر روشن
ملك میگفت از تسبیح من بود — که از کار جهان این عقده بگشود
درین مدت شبی بگذشت بر کس — کزین گفت وشنو یکدم کند بس
مرا هم خورد حرفی چند بر گوش — که میبرد استماع آن زدل هوش
ز لفظ منهیان عالم غیب — ز گفت آگهان سر لاریب
یکی زان حرفهای راست تعبیر — قلم می‌آورد در سلك تحریر
شبی روشن بنور مشعل بدر — ز فیاض قدر با لیلة القدر
درو وحشت بدامن پا کشیده — ز راحت آب در جو آرمیده
من بیدل که از خوابم ملال است — دلم مأوای سلطان خیال است
ز ذوق صحت شاه جهاندار — نه چشمم خفته بود آن شب نه بیدار
درین اندیشه بودم کایزد پاك — چه نیکو داشت پاس خطه خاك
چه ملکی را ز نو دارالامان کرد — چه جانی در تن خلق جهان کرد
چه شمعی را بمحض قدرت افروخت — که خصم از پرتوش پروانه‌وش سوخت
چه شاهی را دگر کرسی نشین ساخت — که عزمش باره بر چرخ برین تاخت
زبس کاین ذوق میبرد ازدلم هوش — زبان نکته سنجم بود خاموش
دل اما داستانی گوش میکرد — که از کیفیتم مدهوش میکرد

زبان حال گوئی از سر سوز | زآغاز شب این افسانه تا روز
ز بلقیس جهان میکرد تقریر | بجمشید جوانبخت جهانگیر
که ای شاه سریر کامرانی | سزاوار بقای جاودانی
توآن‌شمع جهانتابی که‌یك چند | جمالت بوده بر مردم تتق بند
من آن پروانه شب زنده دارم | که پاس شمع دولت بوده کارم
که افسون خوانده‌ام برپیکر شاه | گهی گردیده ام گرد سر شاه
گذشته پرمهی از غره تا سلخ | که برخودخواب‌شیرین کرده‌ام تلخ
کشك دارندگان شب نخفته | پرستاران ترك خواب گفته
یکی‌را زین الم میسوخت دامن | یکی‌را دل یکی‌را خرمن تن
ولی من بودم ای شاه جهانبان | که‌هم‌تن‌هم دلم میسوخت هم‌جان
ز دلبازان وجانباز وفادار | بگرد پیکرت پروانه کردار
بسی پر میزدند ایشمع سرکش | ولی من میزدم خودرا برآتش
غم ودردت سراسر زان من بود | بلاگردان جانت جان من بود
مرا دل بود از بهر تو در بند | مرا جان بود با جان تو پیوند
اگر عضوی زاعضای شریفت | وگر جزوی ز اجزای لطیفت
سر موئی زدرد آزرده میشد | گل امید من پژمرده میشد
وگر تخفیفی از آزار می‌یافت | دلم یکدم ز غم زنهار می‌یافت
که‌آن‌حالت که‌شاه بحروبرداشت | مرا درآب وآتش بیشتر داشت
رضا بودم که هستی بخش عالم | بعمر شاه عمر من کند ضم
زبانم بسکه مشغول دعا بود | نمیگفتم کرم صد مدعا بود
همینم بود روز و شب مناجات | نهان از خلق باقاضی حاجات
که‌ای دانای حکمت‌های مکنوز | هزاران بوعلی‌را حکمت آموز
خداوند رحیم و بنده پرور | توان بخش توانای توانگر
حفیظ یونس اندر بطن ماهی | بلطف بیدریغ پادشاهی
نگهدار خلیل از نار نمرود | بمخفی رشحه‌های لجه جود

برون آرنده ایوب از رنج چنان کز چنك چندین اژدها گنج
بنوعی کاین شهان‌را داشتی پاس بحکمت‌های کس نا کرده احساس
برین مه‌ سپهر سروری نیز برین شاه سریر داوری نیز
زروی مرحمت شو سایه گستر چو نخل تر برانگیزش ز بستر
بصحت کن بدل بیماریش‌را مؤید دار گیتی داریش‌را
فلك‌را آنچنان کن پاسبانش که دارد پاس تا آخر زمانش
نصیب او حیات جاودان کن وزو آفاق‌را دار الامان کن
که‌امروز آیت احسان همین اوست چراغ دوده انسان همین اوست
کسی‌درفکر درویشان‌جزاو نیست خبردار ازدل ایشان جزاو نیست
نه‌تنها هاتف این افسانه میگفت که‌این‌درهر که‌در کی‌داشت‌میسفت
مرا هم هرچه امشب برزبان بود بگوشم آنچه می‌آمد همان بود
الهی تا بقا باشد جهان‌را بقا ده این شه صاحبقران‌را
که‌دیگر دهر در ارحام واصلاب چنین ذاتی نخواهد دید درخواب

فی‌مرثیه امام حسین علیه‌السلام

بنال ایدل که دیگر ماتم آمد بگری ایدیده کایام غم آمد
گل غم سرزد از باغ مصیبت جهان‌را تازه شد داغ مصیبت
جهان گردید از ماتم دگر گون لباس تعزیت پوشیده گردون
زباغ غصه کوه از پا فتاده زمین‌را لرزه بر اعضا فتاده
فلك تیغ ملامت بر کشیده ز ماه نو الف بر سر کشیده
ازین غم آفتاب از قصر افلاك فکنده‌خویش‌را چون‌سایه‌برخاك
عروس مه گسسته موی خودرا خراشیده بناخن روی خود را
خروش بحر از گردون گذشته سرشك ابر از جیحون گذشته
تو نیز ایدل چو ابر نو بهاری ببار از دیده هر اشکی که داری
که روز ماتم آل رسول است عزای گلبن باغ بتول است

عزای سید دنیا و دین است | عزای سبط خیرالمرسلین است
عزای شاه مظلومان حسین است | که‌ذاتش‌عین‌نور و نور عین‌است
دمی کز دست چرخ فتنه پرداز | زپا افتاد آن سرو سر افراز
غبار از عرصه غبرا برآمد | غریو از گنبد خضرا برآمد
ملایك بیخود از گردون فتادند | میان کشتگان در خون فتادند
مسلمانان‌خروش ازجان برآرید | محبان از جگر افغان برآرید
درین ماتم بسوز و درد باشید | باشک سرخ‌ورنک زرد باشید
بسان غنچه دلها چاك سازید | چونرگس دیده‌ها نمناك سازید
ز خون دیده در جیحون نشینید | چو شاخ‌ارغوان درخون‌نشینید
بماتم بیخ عیش از جان برآرید | بزاری تخم غم در دل بکارید
که دردل این زمان تخم ملامت | برشادی دهد روز قیامت
خداوندا بحق آل حیدر | بحق عترت پاك پیمبر

که سوی محتشم چشم عطا کن
شفیعش را شهید کربلا کن

ایضاً فی مدحه

بحمدالله که قیوم توانا | قدیم واجب التعظیم دانا
بساط استراحت گسترنده | جهان آرای گیتی پرورنده
ریاض سلطنت را تازگی داد | امارت را بلند آوازگی داد
عدالت آرزوئی در سر آورد | سر از جیب شکیبائی برآورد
همایون طایر توفیق و اقبال | بصبر آورد جنبش در پروبال
جهان را کوری چشم اعادی | بجست از حسن طالع چشم شادی
خبرهای جدید اهل زمین را | طربهای نهان دنیا و دین را
اشارت کرم ایمای بشارت | بشارت کار فرمای بشارت
که عالم روی در آبادی آورد | نوید آور نوید و شادی آورد

قضا رایات عدل تازه افراخت
قدر طرح ولی سلطانی انداخت

بر آمد گوهری از معدن ملك
سری پیدا شد از بهر تن ملك

چه گوهر درة التاج سلاطین
چه سر سرمایه فخر خواقین

برای او ز اسما گشته نازل
ولی سلطان ولی سلطان عادل

گران است آنقدرها سایه او
بلند است آنقدرها پایه او

که پیش مالکان ملك ادراك
بمیزان قیاس عقل دراك

یکی هم پایه کوه حدید است
یکی همسایه عرش مجید است

بود در خلقت آن عرش در گاه
ز خلقش تانشانش آنقدر آه

که عقل دور بین راهست تفسیر
ببعد المشرقینش کرده تعبیر

مجد سکه سلطانی از وی
روان حکم محمد خانی از وی

بود کر صولت سلطانی او
دو روزی پیشکار خانی او

نگردد شانش از گیتی ستانی
بخانی قانع و ما فوق خانی

ایا تابان مه برج ایالت
ایا رخشان در درج جلالت

بعدلت عالمی امیدوارند
نظر بر شاهراه انتظارند

که در تازی بمیدان عدالت
بر آمد بانك كوس استمالت

فتد هم رخنه در بنیاد بیداد
شود هم مملکت از داد آباد

سیاست را شود تیغ آنچنان تیز
که باشد در نیام ازسهم خونریز

تو جبر ظلم برخود کرده لازم
ستانی داد مظلومان ز ظالم

شودخوش‌خوش‌زبان‌شکوه‌خاموش
کشد دوران فلکرا پنبه از کوش

که بشنو شکر از اهل شکایت
ببین راه شکایت را نهایت

همین‌چشم‌از تودارندای جهاندار
جهان گردان پا افتاده از کار

وطن آوارگان غربت آهنگ
تجارت پیشه‌گان صخره‌اورنگ

که از طول امل زان فرقه اکثر
بآهنگ حصول خورده زر

درآن وادی که وحشش ماهیانند
طیورش سر بسر مرغابیانند

سوار اسب چوبینند یکسر
عنان دردست طوفانهای صرصر

سکندرخوردنی‌زان اسب بی‌قوت
سوارش را برد تا سینه حوت

غرض کان را کبان مرکب فلك
باستدعای آبادانی ملك

بسان ماهیان غافل از شست
سر سودا نهاده بر کف دست

یکی سنگین متاع ازشکرو نیل
یکی رنگین بساط ازلون‌مندیل

یکی از اقمشه بیرام اندوز
که نامش عید اتراکست امروز

یکی را عقد مروارید دربار
که باید در بهایش زر بخروار

یکی با وی غلامان و کنیزان
بآن‌رنگ از عداد حور و غلمان

دگر اشیا که هریك بهرکاریست
یکایك را درین ملك اعتباریست

سخن را مابقی.. اینست کایشان
نباشند این زمان خاطرپریشان

کنند ازصیت عدلت رو درین بوم
نگردند از تو و ملك تو محروم

بخانها در کشند اسباب چندان
کزان گردد لب آمال خندان

دکاکین را بیارایند اجناس
ز حفظ حارست مستغنی از پاس

اگر ترکی بایشان برخورد گرم
بسودا نبودش پشت کمان نرم

خورد از شست عدلت ناوك قهر
بآیینی که گردد عبرت شهر

چو گردد دفع ظلم از دولت تو
کند رفع تعدی صولت تو

شود زورین کمان ظلم بیزور
نیاید از سلیمان زور برمور

زد نیا کشور خرم توداری
ز عالم بندر اعظم تو داری

ولی بندر ز تجار جهانگرد
همانا میتواند بندری کرد

ولی‌این وحشیان راصید خود ساز
یکایك را اسیر قید خود ساز

که بافرمانبری گردند سرراست
بپایت نقد جان ریزند بیخواست

الا ای نو جوان سلطان عادل
زبانها متفق گردیده بادل

که خواهی زد در ایام جوانی
بدولت نوبت نو شیروانی

بهرملکیست سلطانی طرب کوش
بهر جا نیست جانانی هم آغوش

خوشا ملکی که سلطانش توباشی
خوشا جائی که جانانش تو باشی

خوشا چشمی که بیند طلعت تو — نباشد بی نصیب از صحبت تو
من عزلت گزین چون بی نصیبم — همانا در دیار خود عزیبم
به پیغامیم که‌که شاد میکن — ز قید محنتم آزاد میکن
که دوران محتشم زان کرده نامم — که ادنی بندگانت را غلامم
الهی تا بود برلوح ایام — ز نام نامی نوشیروان نام
بهر کشور که نام عدل دانند — ترا نوشیروان عصر خوانند

وله ایضاً

درین گلزار کز تأثیر صحبت — مبدل میشود خواری بعزت
سعادت‌سایه برنخلی که انداخت — زدولت سر باوج رفعت افراخت
ازین نخلست‌واین صورت هویدا — وزین صورت نشان صدق پیدا
که اول بوده‌چوب‌خشک در باغ — فرو تر پایه‌اش از هیزم راغ
کنون‌بالاتراز چرخش مکان‌است — که همزانوی بانوی جهان است
ازین بالاترازین کز فیض کامل — کلام آسمانی راست حامل
الهی از خواص درس قرآن — باین فرزانه بانوی جهانبان
همایون نسخه صنع الهی — فروزان شمسه ایوان شاهی
در اختر شعاع درج عصمت — تنق بند آفتاب برج عفت
حیاتی بخش ممتد و مؤبد — ظلالش دار بر عالم مخلد

این چند بیت دیگر جهت نقش خلاصه خمسه‌ای که بخط میرمعزالدین مرقوم گردیده است گفته

حلی بندی که بی‌جنبیدن دست — عروسان را بقدرت حلیه‌ها بست
عروس این‌سخن را زیوری داد — که هرجا زیوری بدرفت برباد
ز شعر شاعر شیرین فسانه — نخستش داد زیب خسروانه
ز خط کاتب بی مثل و مانند — بلطفش بار دیگر شد حلی بند
ز حسن صنعت صحاف ماهر — ز جلدش هم لباسی داد فاخر

ولی این شاهد فرخنده منظر — که غرق زیورست از پای تا سر
باین پیرایه‌اش بیش افتخار است — که منظور امیر نامدار است
سهی سرو ریاض سر فرازی — غلام شاه ابراهیم غازی
الهی تا ابد آن نیك فرجام — بود شیرازه اوراق ایام

این چند بیت بجهت تزویجی گفته که بحسب استعداد میان ایشان نبوده

درین دامگاه عجیب و غریب — که هرصید رابود دامی نصیب
همایون بچنگك همایان فتاد — وزان دولت و رفعتش شد زیاد
ولی آن گروه مدارا مدار — که با نقدیك گنجشان بودکار
علاجی نکردند تلبیس را — با بلیس دادند بلقیس را
درین خانه نه رواق دو در — که دیده ز یك مادرویك پدر
دوخواهر یکی همسرش سروری — رفیع آستانی بلند افسری
یکی در سرش سایه نا کسی — که سگك راز و عارآید بسی
دو داماد در سلك یك خاندان — یکی کامران و یکی خرچران
ازین هر که زاید بود جد وی — جهان داوری مثل دارا و کی
وزان هرچه زاید بود نقدقلب — زاب تا بصد پشت کلب ابن کلب
ازآن قیمتی گوهر پاك حیف — وزان در که افتاده درخاك حیف
بباد ای فلك برده آن خاکرا — جدا کن ز هم پاك و ناپاك را

این ابیات مثنوی حسب الحال گفته درعذرارسال شعر به بزرگی که شعرمیگفته

من آن اعرابیم اندر دل بر — که آنجا مرغ‌جان را سوختی پر
تمام عمر آب شور میخورد — کمانی هم بآب خوش نمی‌برد
قضا را روزی اندر نو بهاران — کوی را مانده در ته آب باران
چو اعرابی چشیدآن‌آب برجست — عزیمت را باین نیت کمر بست
کز آن جلاب پرسازد سبوئی — شود صحرا نورد و دشت پوئی
دواند تا بدرگاه خلیفه ، — ببجا آرد عزیمت را وظیفه

از ین غافل که آنجا بحر مواج — که آب سلسبیلش میدهد باج
لب و کام ملك را می‌تواند — ازین شیرین تر آبی هم چشاند
سخن کوته چو آورد آن سبك کام — بمنزل می‌برد از شاه آرام
بشیرین حرفهای پر بشارت — که می برند تسکین را بغارت
بعالی مژده های بهجت افزا — که می کنند کوه طاقت ازجا
نگهبانان شاهش پیش خواندند — بخلوت خانه خاصش نشاندند
ملك چون جرعه‌ای زان آب نوشید — بر آن صورت از احسان پرده پوشید
بوی از جام همت جرعه‌ای داد — که خاص و عام را در خاطر افتاد
که بود آبی از آب زندگانی — برابر با حیات جاودانی
بلی زانجا که موج بحر جود است — زیان بینوایان جمله سود است
بسا نادان که از همراهی بخت — بصدر بزم دانایان کشد رخت
بسا ناقص خزف کز لعب گردون — بصد گوهر دهندش قیمت افزون
بسا جنس زبون کز حسن طالع — شود بالای جنس خوب واقع
الا ای پادشاه کشور دل — که دایم میزند عشقت در دل
دلی دارم ز عشقت آنچنان گرم — که سنگ از گرمی آن میشود نرم
ضمیری از ثنایت آنچنان پر — که در درج محقر یك جهان در
دهد گر عمر مستعجل امانم — شود از جنبش کلك زبانم
پر از مدح تو دیوان‌ها در ایام — که دیگر مدح‌ها را کم شود نام
کنون از حق اعانت وز تو امداد — ز من مدح و ثنا وز بخت اسعاد

ابیات و قطعات نویافته

ذوق مشکل که گذارد دو نفس زنده مرا — گر شود یکنفس آن گوهر نایاب زمن
از رخ و ابروی او روی نتابم بخدا — رو بتا بند اگر قبله و محراب زمن

مجتشم گر برفاقت شود آن بت مهمان
از تو دین و دل و داشن دگر اسباب زمن

این مرثیه را جهت افصح البلغاء سید حسین روضه‌خوان گفته

امسال نیست سوز محرم بسان پار | امسال دیده‌ها نه چو پارند اشکبار
امسال نیست زمزمه‌ای در جهان ولی | کوآن نوای زاری وآن ناله‌های زار
امسال اشک‌ها همه‌در دیده‌هاست جمع | اما روان نمیکندش یکسخن گذار
سیدحسین روضه کجاشد که‌سقف چرخ | سازد سیه ز آه محبان نوحه دار
سید حسین روضه کجا شد که پر کند | گوش فلك زناله دلهای بیقرار
سید حسین روضه کجا شد که سردهد | سیلابهای اشک باین نیلگون حصار
افسوس از آن کلام مؤثر که می‌فکند | هم ارزه در زمین وهم‌آشوب درجدار
صدحیف از آن‌عبارت دلکش که‌میکشید | از قعرجان ماتمیان آه پرشرار
ایمسجد ازاسف تو براصحاب درببند | وی منبراز فراق توآتش زخود برآر
ای‌حاضران کسی که‌درین‌سال‌غایبست | هست ازشما بیاری وذکری امیدوار
ایدوستان کنید بیك قطره مردمی | باچشم ترکنید چو برخاك اوگذار
محراب را که‌روی دراو بود سال ومه | پشتش خمیده ماند زحرمان هلال‌وار
منبر که پایه پایه‌اش از پایبوس وی | سر کرم بود پای بگل ماند سوکوار
او رفت و داغ ماتمیان نیم سوز ماند | وین داغ ماند برجگر اهل روزکار
امسال کز بلاغت او یاد میکنند | بریاد پار خاك نشینان دل فکار
وز خاك او علم علم نور میرود | سوی فلك چو شعله خورشید درغبار
کوئی گذشته است بخاکش شه‌شهید | با والد ممجد و جد بزرگوار
امسال کزجهان شده‌دلتنگ‌وبرده‌است | هنگامه‌را بملك وسیع آن گران‌وقار
داردخرد گمان که‌درایوان نشسته‌است | منبر نشین زغایت تعظیم کردگار
در خدمت رسول براطراف منبرش | ارواح انبیاء همه باچشم اشکبار
برفقره فقره سخنش کرده آفرین | در نقل‌های نوحه او شاه ذوالفقار
خیرالنسا ز غرفه جنت نهاده گوش | برطرزروضه‌خوانی اوزار وسوکوار
برحسن ندبه‌اش‌حسن‌از چشم قطره‌ریز | کرده هزار در ثمین برسمن نثار

شاه شهید خود بعزای خود آمده وز نقل وی گریسته برخویش زارزار
غلمان دریده جامه‌و حورا گشاده مو اهل بهشت نوحه گری کرده اختیار
با آنکه در بهشت نمیبا شد آتشی رضوان ز غم نشسته بر آتش هزار بار

فریاد محتشم که جهان کم نوا بماند
از نوحه حسین علی خاصه این دیار

روزی که ما رسیم باو وز عطای حق از زندگان خلد نیابیم در شمار
آن روز در قضای عزای شه شهید چندان کنیم نوحه که افتد زبان زکار
یارب بحق شاه حسین آنشه قتیل کور است جبرئیل امین زار برمزار
کاین شور بخش مجلس عاشوررا بحشر ساز از شفاعت نبی و آل کامکار
وز ما بروح او برسان آنقدر درود کز وی رسانده ای بشهیدان نامدار

فی مرثیه محمد قلی میرزا غفرالله ذنوبه

بازآفتی باهل جهان از جهان رسید کاثار کلفتش بزمین و زمان رسید
باز آتشی فتاد بعالم که دود آن ازشش جهت گذشت و بهفت آسمان رسید
از دشت غصه خاست غباری کزین مکان طوفان آن بمنظره لامکان رسید
ابری بهم رسید و ز بارش بهم رساند سیلی سبکعنان که کران تا کران رسید
بالا گرفت نوحه پر وحشتی کز آن غوغا بسقف غرفه بالا نشیان رسید
هر ناله‌ای که نوحه گر ازدل بلب رساند در بحرو بر بگوش دل انس و جان رسید
در چار رکن وشش جهت وهفت بارگاه کار عزا و شغل مصیبت بآن رسید

کافاق روی روز کند همچو شب سیاه
وز غم نه آفتاب برآید دگر نه ماه

افغان که بهترین گل این بوستان نماند رخشان چراغ دیده خلق جهان نماند
شمعی که رشک داشت براو شمع آفتاب از تند باد مرگ درین دودمان نماند
نخلی که در حدیقه جنت بدل نداشت از دوستان برید و درین بوستان نماند
گنجی که بود پر گهر از وی بسیط خاک در زیرخاک رفت ودرین خاکدان نماند

روئی که کار نامه نقاش صنع بود / پردر نظاره گاه تماشائیان نماند
حسنی که حسن یوسف ازو بدنشانه‌ای / کم‌شد چنانکه تاابدازوی‌نشان نماند
جسمی که بار پیرهن از ناز میکشید / بروی‌چه بارها که زخاك گران نماند

در دا که‌آنرخ از کفن آخر نقاب کرد
خشت لحد مقابله باآفتاب کرد

افسوس کاختر فلك عزت و جلال / زود از افق رسید بمنزلگه زوال
ماهی که‌مهر دیده بپا سودیش نه رخ / شخص اجل بصد ستمش کرد پایمال
سروی که در حدیقه جان بود متصل / با خاك در مغاك لحد یافت اتصال
گل‌جامه‌میدرد که‌چه‌نخلی زظلم کند / بی اعتدالی اجل باغ اعتدال
مه سینه میکند که چه پاینده اختری / از دستبرد حادثه افتاد در و بال
از بسکه در بسیط زمین بود بیعدیل / وز بس که دربساط زمان بود بیهمال
بر پیش طاق چرخ نوشتند نام او / سلطان ملك حسن و شه خطه‌جمال

افغان که شد بمرثیه ذکر زبان و لب
القاب میرزای محمد قلی لقب

آن‌عیسوی نسب که شه چرخ چارمین / میسود بر نشان کف پای اوجبین
ماهی که کلك صنع بتصویر روی او / درهم شکست رونق صورتگران چین
غالب شریك حسن که می کرد دمبدم / جان‌آفرین ز خلقت او برخود آفرین
وقت خرام او که ملك گفتیش دعا / دیدی فلك خرامش خورشید بر زمین
واحسرتا که کنج گرانمایه‌ای چنان / باآن شکوه و کوکبه‌درخاك شد دفین
چون بگسلد کفن ز هم آیا چها کند / خاك لحد بآن تن و اندام نازنین
افسوس کز ستیزه گریهای جوز دور / افغان کز انتقام کشیهای شخص کین

زندان تنگ‌خاك بیوسف‌حواله شد
کام نهنگ را تن یونس نواله شد

روز حیات او چو رسید ازاجل بشام / برخلق شد ز فرقت وی‌زندگی حرام

درقصد او که جان جهانش طفیل بود | تیغ اجل چگونه برون آید از نیام
باشخص فتنه بسکه قضا بود متفق | درکار کینه بسکه قدر داشت اهتمام
خورشید عمر برلب بام اجل رسید | آن آفتاب را و فکندش فلک ز بام
چون‌شیشه وجودوی آفاق زد بسنگ | صدپاره شد ز غصه دل خاره و رخام
باآن تن‌لطیف زمین آنزمان‌چه کرد | وان فعل را سپهر ستمگر چه کردنام
ترسم‌زبان‌بسوزداگر گویم‌آنچه گفت | دروقت دست‌وپازدن آنسروخوشخرام

ای‌نطق لال شو که زبانت‌بریده باد
مرغ خیالت از قفس دل پریده باد

کس‌نام مرگ اوبکدامین زبان برد | عقل این متاع‌را بکدامین دکان‌برد
باشد ز سنگ خاره دل پر تهورش | هر کس کزین‌خبرشود آگاه‌وجان‌برد
احرام بسته دهر که اسباب این عزا | بردارد از زمین وبهفت آسما ن برد
در قتل خود کند فلك غافل اهتمام | روزی اگر باین عمل خود گمان‌برد
خون‌بارد از سحاب اگر در عزای او | آب‌ازمحیط چشم مصیبت کشان برد
صیادمرگ راکه‌بدینسان‌گشادچشم | کوره بشاهباز بلند آشیان برد
انصاف نیست ورنه چرا باغبان دهر | گلبن به نرخ خاروخس‌ازبوستان برد

صدحیف کافتاب جهان از جهان برفت
رعنا سوار عرصه حسن از میان برفت

یارب تو دلنوازی آن دلنواز کن | درهای مغفرت برخش جمله‌باز کن
برشاخسار سدره و طوبی هرآشیان | کاحسن بود نشیمن آن شاهباز کن
کوتاه شدچورشته‌عمرش زتاب‌مرگ | از طول لطف مدت عیشش دراز کن
تابانگ‌طبل‌مرگ‌کزگوشش‌برون‌رود | قانون عفو بهر وی از رحم ساز کن
از فیض‌های اخرویش کامیاب ساز | وز آرزوی دنیویش بی‌نیاز کن
اینجا اگر بسروری افراختی سرش | آنجا بتاج خسرویش سرفراز کن
زین‌بیش محتشم لب دعوت بجنبش‌آر | واسباب قدر او طلب از کار ساز کن

یارب بعزت تو که این نخل نوجوان
از سدره بیشتر فکند سایه برجنان

قطعه

ای مهین آصفی که عالم‌را — آستان توملجاء است و پناه
وی گزین سروری که‌بر کرمت — راستان دو عالمند گواه
وزرای دگر که داشته اند — عزت وشأن خود بجود نگاه
چون‌ازیشان چوشاعران دگر — همت من نبوده احسان خواه
جو وکاهی برای استر من — میفرستاده اند بی اکراه
تو که از لطف خالق رازق — برهمه فایقی بحشمت و جاه
یاچو حکام سابق از احسان — بفرست از برای او جوو کاه
یا برای ملازمان دگر — بستان از من این بلای سیاه
ورنه مانند برق خرمن‌سوز — سر بصحراش میدهم ناگاه
کز تف شعله‌های آتش جوع — نگذارد درین حدود گیاه

وله ایضاً

ای‌جهان‌راازتو در گوش امید — استمالت‌های عام شامله
ازپی اصلاح چشمم لازمست — مصلحی از مصلحات کامله
سویم ازروی‌نوازش کن روان — مرتبانی چون زنان حامله
صدچنین‌دربطنش‌اندر پرورش — یا هلیله نامشان یا آمله

وله ایضاً

ای‌ترا قدروجلال از چرخ ذیقدرت زیاد — وی ترا جودو نوال‌ازبحر گوهرپاش بیش
درزمان چون توسلطانی که اخراجات من — بی‌تعلل میدهد ازمخزن احسان خویش
ازبرای آن‌زمین کز من بجان شد منتقل — کرده صاحب‌جمع‌تو اطلاق‌مال‌سال‌پیش
هر که‌بامداح‌خاص‌الخاص سلطان این‌کند — باد کرمردم‌چه‌باشد دأب‌این بیداد کیش
حسبةلله‌بر کش از سر این گرگ پوست — تا بمردم‌خویش‌رانناید‌اندر رنگ میش

وله ایضاً

ای فلک حشمت که در دکان نظم محتشم — به ز مدح مشتری کیر تو یك پر کاله نیست
وان عروسان را که در عقد تو می آرد به نظم — هیچ یك را احتیاج صنعت دلاله نیست
نطقش از شیرینی در ثنایت می نهد — برسر هم آنقدر شکر که در بنگاله نیست
باد گراشعار کز پی میرسد این قطعه هست — کاغذی باوی که کوتاهیش در دنباله نیست
آنقدر در کز ثنایت در دل ذخار اوست — بر گل صد برگ سوری صد یك آن ژاله نیست
ابر طبعش بسکه حالا مستعد بارش است — هیچ ماهی بر سپهر فکرتش بی هاله نیست
او چو در جولانگه صد ساله مدحت پا نهاد — وین سخن بی اصل مثل شعله جواله نیست
وجه انعامش که مرقوم است و مجری در برات — همچو احسان دگر یاران چرا هر ساله نیست

وله ایضاً

ای همایون فارس میدان دولت کاورند — کهکشان بهر ستوران تو کاه از کهکشان
گرچه ناچارست بهر هر ستوری کاه وجو — تا بدستور ستور من نیفتد از توان
مرکب من نام جو نشنید هرگز زان سبب — میکنم کاه فقط خواهش ز دستور زمان
که باین حیوان رساندن گرچه نقل لازمست — بام اندای منازل هست لازم تر از آن
آصفا وقت است تنگ و کاه و در دهها فراخ — خامه در دست تو فرمانبر بتحریك بنان
یکنفس شو ملتفت وز رشحه ریزیهای کلك — زحمت یکساله کن رفع از من بیخانمان

وله ایضاً

ای شهریار ذیشان کز غایت بزرگی — شأن تو بی نیاز است از مدح خوانی من
گرد بنای حسنت هست آهنین حصاری — از پاس دعوت خلق چون پاسبانی من
این پاسبانی اما چون دولت تو باقیست — جان نیز اگر برآید از جسم فانی من
دوش از عطیه تو ای نوبهار دولت — از شرم زردتر شد رنگ خزانی من
با آنکه بر وجودت از دعوت و تحیت — دایم گهر فشانیست شغل نهانی من
بر عادت زمانه ای داور یگانه — موقوف سیم و زر نیست گوهر فشانی من

وله ایضاً

ایا ملاذ سلاطین که کردگار ترا
زیاده ازهمه اسباب شوکتو شان داد
ایا معاذ خواقین که شخص قدرت‌تو
محال‌ها همه را آشتی بامکان داد
زمان زمان تو و دور دور والد تست
که داد داوری اندر بساط دوران داد
عنایت متزلزل زبان صاحب جمع
که بستنش ز زبونی بهیچ نتوان داد
بآن زبان که بحرفی سه بار میگیرد
گرفته اقمشه‌ای از من و بدیوان داد
باین فسانه که تابیست روز اگر نکنم
ادای قسمت آن بایدم دو چندان داد
کنون گذشته سه ماه تمام حالت او
بآن‌رسیده که‌خواهد بجای زرجان‌داد
از آن مقید قید شدید سلطانی
که غیروعده‌نخواهد بقرض‌خواهان‌داد
زبان حال بگوشم چو خواند آیهٔ یاس
بشیری آمد و از پی نوای احسان داد
که در گرفتن زر آنحرامی ناکس
بهیچ کس‌متوسل مشو که سلطان داد
تبارك الله ازین همت و سخاوت وجود
که از کرم بتو پروردگار دیان داد
ز بذل جود تو بیخ خزاین یم رفت
بباد دست تو خاك دفاین کان داد
تمام خوی شده از ابریم کشیده چکید
ز بسکه موهبتت انفعال عمان داد
سخن نگشته بلب آشنا بفعل آمد
بهر چه رای تو درکار دهر فرمان داد
مدبران بنگر کاین سپهر خوش تدبیر
چه کردگار مراچون بلطف سامان‌داد
کسی که دهر زبان زمانه‌اش میخواند
ز مکر بازی او بیزبانی آسان داد

وله ایضاً

ای نمایان سهیل اوج وجود
کافتاب سپهر ایجادی
وی همایون نگین خاتم جود
که چو حاتم ببذل معتادی
دل ویران هر که بود نهاد
ز التفات تو رو بآبادی
در ترازوی جود سنگ سبك
بهر هیچ آفریده ننهادی
لیك نوبت بدوستان چورسید
تو براه تغافل افتادی
وه چه گفتم تو حاتم یدجود
از کرم داد حاتمی دادی

آشکارا اگر چه بررخ ما — دراحسان خویش بگشادی
خدمت چند روزه ما را — دست مزد نکو فرستادی

وله ایضاً

مسافران سبك سیر عالم ملکوت — که چون متاع سخن ز آسمان فرود آرند
هزار خیل خریدار گرم سودا را — برمتاع خود از چرخ در سجود آرند
در آفرینش شخصی سخن بمعجزشان — همشیه زنده بود آنچه در وجود آرند

وله ایضاً

ای جوانبخت سرافراز که برخاك درت — خسرو تخت فلك سوده جبین صد باره
وی درم پاش سنی پیشه که براهل نیاز — بوده اهل کرمت قطره فشان همواره
هست شش ماه که از بهردعا گوئی تو — خواب را کرده‌ام از دیده خود آواره
روزهم خواهشم این بوده که درهیچ محل — نگذارد صمد چاره برت بیچاره
در ثنای تو هم از یاوری طبع بلند — رانده‌ام برسر سیاره و ثابت باره
وز تو آن دیده‌ام امسال که گرشرح کنم — خاطرت جامه طاقت کند از غم پاره
شکوه هرچند که از چون تو عطای کفر است — ای مطیعان تو هم ثابت و هم سیاره
این اثر داد ثنا خوانی سی روزه من — که تو ازمن ببری روزی سی نان‌خواره

وله ایضاً

ای عطا پیشه، که دریای سخاو کرمت — در تلاطم همه گوهر بکنار اندازد
محتشم کیست که مثل تو گران مقداری — بروی از خلق سبکروح گذار اندازد
چون باین لطف سرافراز شدا کنون آن به — کانچه دارد برهت بهرنثار اندازد
لیك ازنظم گران سنگ مناسب‌تر نیست — آنچه در پای تو ای کوه و قار اندازد

وله ایضاً

صاحبا من که بهر پیشکشت — از سخن صد خزانه میخواهم
جز بآن در نمیفرستم مدح — کنج در کنج خانه میخواهم
از خدا بهر کحل بینائی — خاك آن آستانه میخواهم

ارتفاع اساس جاه ترا — نه بحرف و فسانه میخواهم
بعبادات روز می‌طلبم — بدعای شبانه میخواهم
لطف ادنی ملازمانت را — به ز لطف زمانه میخواهم
از کمال بلند پروازی — بر سپهر آشیانه میخواهم
بلبل بوستان مدح توام — نه همین آب ودانه میخواهم
داده‌ام داد خسروی در شعر — خلعتی خسروانه میخواهم

وله ایضاً

ای بلند اختر سپهر وجود — وی گران گوهر خزانه جود
بخدائی که داشت ارزانی — بتو در ملك خود سلیمانی
که اگرزین فتاده مورضعیف — برسد عرضه‌ای بسمع شریف
آنچنان کن کز استماع نوید — نشود ناامید گوش امید

وله ایضاً

سرا سرورا جد اعلای تو — محمد رسول امین کریم
که از بس بخلق خداوند بود — بنام خود او را رئوف ورحیم
گران سنگ شد لنگر حلم او — بخفت کشیدن ز خصم لئیم
بمیراثش اکنون ترا میرسد — تحمل باعدا ز خلق عظیم
که از زمره عترت وی توئی — که‌ذاتت‌حلیم‌است وطبعت‌سلیم
غرض کز جهالت بخدام تو — که‌میگفت‌اگر خصم‌بی‌ترس‌وبیم
بحملش ز در دور کردی چنان — که‌شرمنده برتافت‌روزانحریم
بدان سان که از کعبه دل شود — بلا حول آواره دیو رجیم

وله ایضاً

صاحب از راه خداوند زمین و آب کن — ایخداوندی ملاذی اعتضادی صاحبی
من که یك دینار را امروز صاحب نیستم — چون توانم کردآب صاحبی را صاحبی

وله ایضاً

ای چراغ منتظر سوزان که میباید مرا — بهر برخورداری‌از هر وعده‌ات‌عمری‌دگر

وی خدیو صبر فرمایان که می‌بایدترا بینوائی بردر از ایوب صبر اندوز تر
باوجودآنکه دست‌زرفشانت مسرفی است کزعطای‌اوست‌کان درخوف‌ودریادرخطر
در بنای مستقیم الجود میریزد مدام از نی کلکت شکرهمچون نبات ازنیشکر
محتشم‌کامسال افلاسش فزونست از قیاس از شما انعام خواهد بیشتر از پیشتر
پیشت آمد بهر حاصل کردن اندك زری باتمنای مطول بامتاع مختصر
از برای او بجای زر فرستادی نبات تا زبانش دیرتر در جنبش‌آمد بهر زر
سر که مفت ازعسل‌باآنکه شیرین‌تر بود این نبات مفت بود از زهر قاتل تلخ‌تر

وله ایضاً

خان حاتم‌دل جم جاه که جبار جلیل هرچه از بدو ازل داد باو نیکو داد
از زروگنج ملوك‌آنکه بصدبنده‌دهند آن‌سخن سنج‌بیك بنده مدحت گوداد
بود از دولت آن مالك مملوك نواز هرچه ما بیدرمان را ز فواید رو داد
بهرنقدی که‌درین‌وقت به‌از گنجی‌بود منت از شاه کشیدیم ولی زر او داد

وله ایضاً

آن خداوند محتشم چاکر که فزونست حشمتش زجهان
دی برسم عیادتم از خاك برگرفت آن نهایت احسان
چون ترا دیدن عرق ز عرق سوز بیمار راست شعله نشان
لطف دیگر علاوه این ساخت از کف زر نثار سیم افشان
که بحکمت در انجمن سازد غرق دریای انفعالم از آن
من که چون خسته عرق کرده یافت در دم بیك نفس درمان
عذرآن شهریار اگر خواهم که بخواهم بکلك یا بزبان
بایدم ساخت دایم الحرکت هر دو را تابانقراض زمان

وله ایضاً

برروی فرش اغبری مستدیر سقف در زیر چرخ چنبری لاجورد فام
از محتشم زسرکشی چرخ یك‌مهم افتاد باسر آمد ارباب لحتشام

باآنکه لطف بی بدل او باین محب
زالطاف خاص بود نه از لطفهای عام

باآنکه در کفایت آن سعی‌ها نمود
نواب آفتاب لقای فلك مقام

باآنکه دوستان مدبر در آن مهم
دادند داد کوشش و امداد و اهتمام

جوهرشناسی‌آخرازایشان که درسخن
اعجاز مینمود بکیرائی کلام

انکار را بهمت دستور نامدار
کردآنچنانکه‌شرط حمایت بودتمام

آن آصفی که میکندش دهر انقیاد
وان‌آصفی که‌میکندش چرخ احترام

برخلق واجبست که در مدح او کنند
منعم بسید الوزرا اشرف الا نام

ظلش که ظل سایه خلق خداست باد
بر مملکت مخلد و مبسوط و مستدام

وله ایضاً

ای بخت میرساند از اشفاق بیقیاس
ادبار باهزار تواضع سلام تو

پیك صبا ز روضه نومیدی آمده
بایك جهان شمامه بطوف مشام‌تو

دارد خبر که عامل دارالعیار یاس
صد سکه زد تمام مزین بنام تو

جغدی که درخرابه ادبار خانه‌داشت
دارد سر تو طن دیوار بام تو

دل میزنند بزمزمه بر کوش محتشم
حرف شکست طنطنه احتشام تو

آن ساقیی که شهد لقا میدهد بخلق
سر داده است زهر فنا را بجام تو

صد شیشه پر ز زهر هلاهل نمیکنند
آن تلخیی که‌کرده طبرزد بکام تو

مشکل اکر بهمرسد اسباب صحتش
زخم کهن جراحت در التیام تو

ایدل غریب صورتی آخر شدآشکار
از نظم پرغرابت سحر انتظام تو

بود این صدا بلند که خسرو طبیعتان
هستند از انقیاد طبیعت غلام تو

و ایام پرسخن زده بربام هفت چرخ
صد بار بیش نوبت شاهی بنام تو

وز فوق عالم ملکوتند فوج فوج
مرغان معنوی متوجه بدام تو

دارد فلك هوس که نهد پرده‌های چشم
در زیر پای خامه رعنا خرام تو

وز اخذ نقدکان طبیعت نهان وفاش
در کردن ملوك کلام است وام تو

خویت طبیعت‌ایست که‌بایدرواج بیش
بلغور نیم پخته ز اشعار خام تو

بخشنده‌ای که خرمن زر میدهد بباد
کاهی نمیدهد ببهای کلام تو

وز بهر خیرو شر خبر یك غراب نیز
ننشست ازین دیار بدیوار بام تو

پیغام مور را ز سلیمان جواب هست
یارب چرا جواب ندارد پیام تو

آن کامکار را نظری هست غالباً
در انتظار گفته سحر التزام تو

برلوح خاك نام تو ناموس شعر بود
ایخاك برسر تو و ناموس و نام تو

بریکتن‌ازملوك‌گمان بد که چون‌شود
گنجینه سنج نظم بلاغت نظام تو

از طبع خسروانه کند امتیاز آن
وز لطف حاتمانه کند احترام تو

بندد بدست باذل بخشنده تا ابد
وز شغل مدح خود کمراهتمام‌تو

او خود کشوددست وبزنجیر بأس‌بست
پای تحرك قلم تیز گام تو

وز بهر حبس شخص تمنا زد از جفا
قفل سکوت بر در درج کلام تو

فکرفسان کن‌ایدل‌اگرشاعری‌که‌سخت
شمشیر شعر کند شد اندر نیام تو

بکشا زبان و جایزه مدح خود بخواه
کو ثبت در کتاب طمع باش نام تو

صد نقص هست در طمع اما نمیرسد
نقصی ازین طمع بعیار تمام تو

این جان‌شاه مشرب جمجاه‌یم سخاست
جمشید خان وسیله عیش مدام تو

پوشیده دار آنچه کشیدی که عنقریب
کوشیده در حصول مراد و مرام تو

بندی چو در ثبات حیات وی از دعا
زه در کمان مباد وخطا در سهام تو

خورشید طالع ظفرش باد بی غروب
تا صبح حشر زادعیه صبح وشام تو

وله ایضاً

ای شهسوار عرصه همت که میکشند
در راه جود غاشیه‌ات حاتمان بدوش

در جنب همت تو کریمان دیگرند
گندم نمای رو کش قلاب جو فروش

باآنکه زآتش کرم هیچ باذلی
هر گز مرا نیامده دیگ طمع بجوش

اما ز عزت جو کمیاب پربها
گردیده پهن گوش امید از نویدوش

جو لطف کن که استر امیدوار من
از انتظار وعده جو شد دراز گوش

وله ایضا

ای جوانبخت مدبر که در اصلاح امور
خرد پیر ز تدبیر تو شرمنده شود

در روا کردن حاجات شتابی داری
کز تو امسال روا حاجت آینده شود

هستی ای خسرو فرهاد لقب قابل آن
که شود خسرو اگر زنده ترا بنده شود

مهر هر صبحگه از بهر سرافرازی خویش
بعد صد سجده بپای تو سر افکنده شود

سرورا دردلم از قلبی بد سودایان
هست خاری که بلطف تومگر کنده شود

درصفاهان زری ازمن شده افشانده بخاك
همچوآن مرده که اجزاش پراکنده شود

نام مبلغ نبرم کز من کم همت اگر
بشنود همت والای تو در خنده شود

بمسیحائیت اقرار کنم در همه کار
اگرازسعی تو این مرده من زنده شود

وله ایضاً

خان جم جاه پادشاه منش
ملك کامکار ملك وجود

آسمان سداد و بحر وداد
نسخه لطف کردگار ودود

سر گردنکشان محمد خان
که کنندش‌سران بطوع‌سجود

آنکه حزمش بصولجان ظفر
گوی نصرت زکائنات ربود

وانکه از کشتزار هستی خصم
همه سرها بداس تیغ درود

قبه برروی نیلگون سپرش
آفتابست برسپهر کبود

دست صد پیل ساز بسته‌بچوب
تیغ او دردو نیمه‌کردن خود

درهر ملك‌را که حادثه بست
او بمفتاح تیغ تیز گشود

گر بود پرتوی ز تربیتش
زنگ ظلمت توان زدود زدود

به نسیم حمایتش شاید
گل دماند ز آتش نمرود

هست‌اگر صدهزار میرو ملك
او پناه عساکر است و جنود

حاصل‌آن‌خان‌کامران که‌زاست
در امیری بخسرویش ستود

درزمانی که محتشم میکرد
قلم اندر ثنایش غالیه سود

زیب دیوان بنام او میداد
از ورود ثنا و مدح و درود

آمدند از سفر دو خواهنده / برسر آن اسیر غم فرسود
در محلی که بر نمی‌آمد / هفته هفته ز مطبخ او دود
وانقدر زرنداشت در کیسه / که گدائی شود بدان خوشنود
داشت اما قراضه‌ای درقم / که نه معدوم بودو نه موجود
پیش شخصی که باوجود سند / راه آن کار صرف می‌پیمود
دیگری چون نبودکان زر را / بتواند بحکم نقد نمود
التماس وجود دادن آن / کرداز آن پادشاه کشور جود
وز زبان مبارکش باآن / مژده لطف خاص نیز شنود
پس‌از آن‌قابضان‌روح که‌هست / راه مهلت بعهد شه مسدود
بیکی وعده زرقم کرد / که وصولش ز ممکنات نبود
بیکی وعده زر ثواب / که یقین‌میرسد نه‌دیرونه زود
لیک‌دروجه‌نقدو نسیه‌چوهست / آنقدر فرق کز زیان تا سود
هردو بستند دل در آن مبلغ / که خداوند وعده میفرمود
حالیا بردر سرای فقیر / که بدو دولت است قیر اندود
برسر این دوزر که‌درعدمند / یکی اما نهاده رو بوجود
یکدگررا عجب‌اگر نکشند / این‌دو کم صبرو پرشتاب حسود
وارثان تا ز راه دور آیند / زپی آن دو منبع موعود
از پی کفن دفنشان باید / قرض‌دیگر برآن‌دوقرض‌افزود

وله ایضاً

آن شه حسن کز غلامی اوست / بندگی را شرف بر آزادی
گنج حسنش اگر مکان طلبد / در دو عالم نماند آبادی
خون ز شریان جبرئیل آرد / مژه‌اش در محل فصادی
مرغ روح از هوس قفس شکند / چون رود غمزه‌اش بصیادی
کرده معزول چشم قتالش / ملک‌الموت را ز جلادی

حاصل آن کامران که رخش ثناش
میتوان تاختن بصد وادی
کرم تشریف بخشیش چون ساخت
طبع من از کمال و قادی
زان بتن جامه خودم ننواخت
که مبادا بمیرم از شادی

وله ایضاً

سپهر حوصله آن ابردست دریا دل
که جیب و دامن پرزر بسایل افشاند
حساب بخشش او درجهان بخلق خدا
بغیر قادر دانا کسی نمیداند
در اولم یکی از قابلان لطف چودید
بتحفه خواست مرا شرمسار گرداند
ولی در آخر کارم چو یافت ناقابل
بآن رسید که آنها که داده بستاند

قطعه

حریف غالب اولاد ساقی کوثر
که بودشیوه‌او قسمت‌شراب سخا
چراغ بزم‌صفاشاه‌قاسمی که‌چومهر
جهانفروزی اوذره‌ای نداشت‌خفا
خمارشیب‌چوامسال‌سرگرانش کرد
رساندساقی دوران باوشراب‌صبی
زمانه تا سر سالش اگرامان دادی
وز وسه ماه دگرزیب داشتی دنیا
خرد هرآینه گفتی برای تاریخش
کشیده جام اجل شاه قاسم مولا

سگ‌علی‌ولی‌حیرتی که‌همچو نصیر
نبود در دل او جز محبت مولا
بدوستی علی رفت و بهر تاریخش
شفاعت علی آمد ز عالم بالا

مثنوی‌درمرگ حیرتی شاعر

ای دل سخن از شه نجف کن
مداحی غیر برطرف کن
بگشای بمنقبت زبان را
بگذار حدیث این وآن را
تا رشحه‌ای از سحاب غفران
شوید ز رخت غبار عصیان
از رهبر خود مباش غافل
کز بحر گنه رسی بساحل
سر نه بره اطاعت او
تا بر خوری از شفاعت او
جرم توز کوه اگرچه کم نیست
چون‌اوست‌شفیع هیچ‌غم نیست
دارم سخنی ز کذب عاری
بشنو اگر اعتقاد داری
روزی که فلك درین غم آباد
اقلیم سخن بحیرتی داد

از پاکی گوهر آن یگانه | میسفت ز طبع خسروانه
دریا دریا در لآلی | در منقبت علی عالی
لیکن بهوای نفس یك چند | در دهر بساط عیش افکند
در شوخی طبع معصیت دوست | کالایش مرد را سبب اوست
که دیر مغان مقام بودش | که لعل بتان بکام بودش
با این همه از عتاب معبود | ایمن بشفاعت علی بود
روزی که درین سرای فانی | طی کرد بساط زندگانی
روز شعرا سیه شد از غم | عیش همه شد بدل بماتم
شب برزانو جبین نهادم | بر توسن فکر زین نهادم
کاید مکرم بدست بیرنج | تاریخ وفات این سخن سنج
بسیار خیال کردم آنشب | فکر مه و سال کردم آنشب
در فکر دگر نماند تابم | تاریخ نگفته برد خوابم
در واقعه دیدمش پیاده | نزدیك رکاب شه ستاده
شاهی که بذات او عدالت | ختم است چو بر نبی رسالت
خورشید لوای آسمان رخش | اقلیم ستان و مملکت بخش
طهماسب شه آن سپهر تمکین | کز وی شده تازه پیکر دین
و آن مهر سپهر خسروی بود | باطالع سعد و بخت مسعود
در سایه چتر پادشاهی | جولان ده باد پای شاهی
آن چتر قریب صدستون داشت | وسعت ز نه آسمان فزون داشت
القصه بسوی مولوی شاه | میکرد نظر ز روی اکراه
زیرا که ز بس گناه و تقصیر | بر گردن و دست داشت زنجیر
وز پشت سرش سوار بسیار | با او همه در مقام آزار
صد تیغ و سنان باو کشیده | دیو از حرکاتشان رمیده
تا گاه شهم بسوی خود خواند | وز درج عقیق گوهر افشاند

کای گشته چو موی از تخیل　　بگداخته ز آتش تأمل
بر خیز و شفاعت علی را　　تاریخ کن از برای ملا
کاین موجب رستکاری اوست　　تسکین ده بیقراری اوست
چون داد شهنشه این بشارت　　گوئی که ز غیب شد اشارت
کارند برون ز بند او را　　تشریف و عطا دهند او را
آنکه بر شه برسم معهود　　تشخیص بسجده امر فرمود
چون سجده بخاك‌پای شه کرد　　برداشت سر و دعای شه کرد
هم خلعت عفو در برش بود　　هم تاج نجات برسرش بود
من‌دیده ز خواب چون گشادم　　در فکر حساب این فتادم
در قول شه و وفات ملا　　یکسال نبود زیر و بالا
از بهر شفاعت علی مرد　　جان هم بشفاعت علی برد
شاید که خرد خرد بجانی　　این نکته که گفته نکته دانی
جنت ببها نمیدهد دوست　　اما ببهانه شیوه اوست
رحمت چو کند بهانه‌جوئی　　کافیست ز بنده یك نکوئی
نیکو مثلی زد آن سخن رس　　کز آدمی است یك هنر بس
یارب بعلی و طاعت او　　کز مائده شفاعت او
محروم مساز محتشم را　　تقصیر مکن از و کرم را
کان‌دلشده هم گدای‌این کوست　　مداح علی و عترت اوست

قطعه دررثاه

دلا چو ابر بهاری بنوحه و زاری　　ببار اشك جگر گون ز دیده پرنم
که بهر تعزیه خواجه شاه منصوراست　　لباس چرخ کبود از مصیبت و ماتم
فغان که زود همای وجود او فرمود　　ز باغ دهر توجه بآشیان عدم
کسی ز اهل کرم چون نبود بهتر ازو　　درین زمانه بلطف خصال و حسن‌شیم
بلوح تربت وی از برای تاریخش　　نوشت کلك قضا بهترین اهل کرم

وله ایضاً

افتخار اهل دولت خواجه‌احمد آنکه بود نشئه اقبالش از فیض ازل در آب و گل
طایر روحش بشهبال توجه ناگهان درهوای آنجهان زین آشیان برداشت ظل
از دل و جان بود مولای علی و آل او لاجرم چون گشت درجنت بایشان متصل
بهر تاریخ وفاتش هاتفی از غیب گفت خواجه مولای علی و آل بود ازجان و دل

وله ایضاً

ابوالفتح بیك آن گرامی جوان که رخت بقا سوی عقبی کشید
غریو ازجهان خاست کان شاخ گل بآن تازگی پا ز دنیا کشید
چو تاریخ او خواستم عقل گفت ابوالفتح بیك از جهان پا کشید

وله ایضاً

در بار که امام شافع فرزند رسول و نور یزدان
شد سید ما بمهر فطری در قرب جوار از مقیمان
این موت به از حیات جاوید این دولت قرب به ز صد جان
هرمصرع ازین سه بیت غراست تاریخ وفاتش ای سخندان

وله ایضاً

محتشم تا کی کشم از ناسزاگویان عذاب آخر از بیطاقتی تیغ جزا خواهم کشید
گرحسام‌هجوخواهم‌داشت‌زین‌پس در غلاف برخلاف ماسلف آزارها خواهم کشید
میزنند چون تیغ‌طعنم‌خواه‌دشمن‌خواه‌دوست میکشم تیغ زبان ورنه جفا خواهم کشید
تا غنیمان را کنم هریك بکنجی منزوی خویش را بیرون ز کنج انزوا خواهم کشید
برعقاب طبع چون خواهم زدن بایك ستیز نیك و بد را برعقابین پرهجا خواهم کشید
هر که بی‌اندیشه است از قلزم اندیشه‌ام کشتی عیشش بگرداب فنا خواهم کشید
در قفای من زبان هر که میگردد بخبث من به تیغ هجو بیرون از قفا خواهم کشید
چون بزور طبع قلاب نفس خواهم فکند پیر و برنا را بکام اژدها خواهم کشید
تا ز تیغ بیم گردد زهره بیگانه چاك انتقام اول ز خویش و آشنا خواهم کشید
تا بساط این وآن برهم خورد زابیات هجو لشکر آفت بمیدان بلا خواهم کشید

دیده اغیار خواهم کند و در چشم امید   یار را هم‌داروی خوف ورجا خواهم کشید
بهر دشمن دار عبرت خواهم اندر شهر زد   دوست راهم کرسئی از زیرپاخواهم کشید

وله ایضاً

برهم چو زنی لب لعاب افشان را   درحالت اعراض وخوشی[1] احسان را
خواهم بتماشا که خلق آورمت   چون مسخره کاورد برون طفلان را

***

ای مالك ملك سپه مملکت مدار   در ملك خویش آتش آزار را بکش
بعضی ز کفر پیرو اسلام نیستند   اسلام را مدد کن و کفار را بکش
جمعی ز کینه در پی آزار مردمند   آن دور مردمان دل آزار را بکش
اشرار از شراره قهر تو ایمنند   روشن کن این شراره واشرار را بکش
وی عادل رحیم دل معدلت پناه   در معدلت بکوش و ستمکار را بکش
ما با سگان کوی تو یاریم و غیر غیر   با یار یارئی کن و اغیار را بکش
درخاك خفته است مرا دشمنی چومار   ثعبان تیغ بر کش وآن مار را بکش
از ظلم وجور تشنه بخون دل من است   آن ظالم سیه دل خونخوار را بکش
ازرق بود بقول خدا دشمن رسول   آن ازرق منافق غدار را بکش
ور زانکه انتقام من از وی نمیکشی   تیغ جفا بکش من بیمار را بکش

***

تا رخش طبعم از پی معنی تکاور است   میدان نورد مدحت مقصود قشر است
آن بی نماز کعب که جسم پلید او   ازخاکروب دیر کشیشان مخمراست
وان حیله ساز شوم که تا زاده مادرش   درمکروزرق وشیدبشیطان برابراست
دستار سرخ اوست عروسانه معجری   وان‌عقده‌ها نمونه چین‌های معجراست
آن گنبدی که برسرش‌ازچارخانگیست   چون مینهد بخانه قوچی برابر است
از استر چموش فزونست بد رگیش   وزخر بزیر قنتر دوران زبون‌تراست
قنتر کشیده گر سوی بازارش آورند   گویندازامتحان کمخریدار این‌خراست

۱ـ خراش جا فرما

چون خان و مان سیه شده‌ای از زر حرام — بیعش کند بیك دو سه پولی که در خوراست
گر قنترش کنند بحیلت ز سر برون — عذر آورند کاین زالاغان دیگراست
فی‌الحال فسخ بیع کند مشتری زخشم — گوید کزین معامله مقصود قنتراست

وله ایضاً

یارب امشب از علامتهاچه می‌بیند بخواب — آنکه فرداخواهمش کردن علامت در جهان
با کدامین قسم رسوائی شود یارب قرین — آنکه ازطبع جهان آشوب من دارد قران
یافت حرفی زور برائی بالماس خیال — کزعبورش صد خطر دارد لب و کام و زبان
دست و تیغی شد علم کاندرته هفتم زمین — گاووماهی درخیال پس خمنداز تاب آن
ای شکار کم هراس غافل خر گوش خواب — شیرخشم آلودی از زنجیر خواهد جست هان
پیش از آن کن فکر کارخود کزاسباب صلاح — از فساد مفسدان چیزی نماند در میان
نیست پر آسان شکستن تو به همچون منی — چون شکستی وای قدروای عرض و وای جان
خوش نشستی زان زیان ایمن کز وخواهد فکند — کمترین جنبش تزلزل در زمین و آسمان
تا عبارت پرسبك بیرون نیامد از هجا — در ترازومی‌نهم بهر توسنگی بس گران
میکنم صدفکر ناخوش باز میگویم که خوش — آنچه امشب خواهی انشا کردفردامیتوان
می‌جهد از شست قهر اما باعراض دگر — تیر پر کش کرده‌ای کز صبر دارم در میان
منکه بروی کرده‌ام صدصحبت ازوقت درست — گوصدو یك باش امروزش دگر دادم امان

وله ایضاً

ایا ستوده وزیری که دور گردون را — قضا سپرده بدست تصرف تو عنان
خلف ترین ولد مادر زمانه که ساخت — مهین خدیو زمینت خدایگان زمان
رکاب قدر تو جائیست ای بلند رکاب — که از گرفتن آن کوتهست دست گمان
هزار قرن اگر مهر و مه عروج کند — بنعل رخش تو مشکل اگر کنند قران
بزیر ران تو دوران کشیده خنگ مراد — که کامران شود از کام بخشی تو جهان
مرا ز لطف تو صد مدعاست در ته دل — بجز یکی ز دل اما نمیرسد بزبان
برآخور است مرا استر عدیم المثل — که در نهایت پیری در اشتهاست جوان

مزاج آتش جوعش بگرد خرمن کاه
برخرد بچه ماند بماهتاب و کتان

مزارعان جهان باجهان جهان جووکاه
علیق یکشبه‌اش را نمی‌شوند ضمان

ز کشت زار عدم تا باین مقر نرسید
کسی بعلت جوع البقر نداد نشان

کند باره دندان درو چو خوشه جو
برویدش گر از آخور تمام تیغ وسنان

ز قحط کاه بود ماه ماه در امساك
چو روزه‌دار دهن بسته در مه رمضان

باشتهای چنین زنده مانده بی‌جوو کاه
درین قضیه‌خردمات مانده‌من حیران

گذشته از اجلش مدتی و او برجاست
که در ره عدمش هم قدم فتاده گران

بتا زیانه مرگش قضا براه فنا
نمیتواند ازین کاهلی نمود روان

بفرض اگر رگ صورش دمند در رگ و پی
نیایدش حرکت در جوارح وارکان

براه بس که فتاده است کاهل آن لاشی
کسش نیافته یکروز لاشه در دومکان

چو میرود دو نفس میزند بهر قدمی
که منفصل حرکاتست و دایم الیرقان

چو میدود بعقب میجهد چو بول بعیر
که فلك قوت اوراست اینچنین جریان

جهند گیش مشابه بجست وخیز کلاغ
روند گیش مماثل برفتن سرطان

چو در میان الاغان سفر کند هرگز
نه در مقدمه باشدنه در کنار و میان

چو فرد نیز رود طعن باز پس ماندن
توان بجسم نحیفش زد از تقدم جان

مزاج رابسهام ار دهد قضا نرود
بزور بازوی سهم‌افکنان برون ز کمان

گرش دهی بکسی باهزار بدره زر
ز غبن همرهی او کشد هزار زیان

نجوم را بجنونست چون مشابهتی
بچرخ از سرشام است تا سحر نگران

بعشق خوشه پروین عجب که بی‌پروبال
بآسمان نکند همچو طایران طیران

نظر زفلك نگسلد که ساخته است
ز کهکشان طمعش منتقل بکاهکشان

زبس که بر که دیوارخانه دوخته‌چشم
بچشمش از اثر آن گرفته جا یرقان

مضرت یرقان‌راجوآب اگرچه‌دواست
ز روی نسخه بقراط و دفتر لقمان

لب سئوال وی از بهرکاه می‌جنبد
ز خستی که‌خدا آفریده در حیوان

سئوال کاه فقط‌راجواب چون سخطست
زحاتمی چو توای نقش خاتم احسان

کرم نما قدری کاه و آنقدر جو نیز — که از براش مهیا شود جوابی از آن

وله‌ایضاً

زیب اتراك جهان فخر هنرمندان عصر — آنکه چرخ بی‌هنر با بخت او پرخاش کرد
پیری آن غواص بحر حکمت و گنج و هنر — شمه‌ای ازموشکافی‌های پنهان فاش کرد
مثقبی باریك‌تر ازفکر خود ترتیب داد — سی‌ویك سوراخ در یکدانه‌خشخاش کرد

✿✿✿

میرزا جانی بیك آنسرو سرا بستان لطف — از جهان چون خیمه زد بر طرف انهار بهشت
یاك شبش در خواب دیدم بارخی کزعکس آن — بر زمین و آسمان میتافت انوار بهشت
گفتم ای گل چیست تاریخ تووجایت کجاست — غنچه خندان گشود و گفت گلزار بهشت

✿✿✿

فوت امیر چندان آمد گران بر ایام — کز بار آن مصیبت پشت فلك دوتا شد
چون در ریاض هستی نخل مرادما بود — تاریخ رحلتش نیز نخل مراد ما شد

✿✿✿

نخل باغ دل امیر گلرخ نسرین عذار — کز خط او داشت خجلت سنبل اندر بوستان
از سموم مرگ چون گلبرك پژمرده شده — خط نو بود اندکی پیرامن رویش عیان
ازاجل مهلت اگر می‌یافت تاسال دگر — آن‌زمان تاریخ‌ا و میشد امیر نوخطان

✿✿✿

ملا ابوالحسن که محیط وجود او — زین خاکدان رساند بافلاك موج فضل
چون کرد رو بملك عدم ز آسمان رسید — تاریخ فوت گشتن او ماه اوج فضل

✿✿✿

سید عالی‌نسب قاضی عمادالدین که شد — صدخلل در کار شرع از فوت آن عالی‌جناب
چون زدانش داشت ملك شرع درزیر نگین — شاه‌ملك شرع شد تاریخش از روی حساب

✿✿✿

بر سر تربتی رسیدم دوش — خرم و غم زدا و محنت کاه
نور مهر علی و عترت او — زان‌مکان رفته تا بذروه ماه
بامن آنروز از قضا بودند — جمعی اِزاهل معرفت همراه

گفتم این خاك کیست شخصی گفت | خاك پاك حسین عین‌الله
گفتم آگه نیم ز تاریخش | از همان مصرعم نمود آگاه

وله ایضاً در فوت منصوری شاعر

ناگاه سمند جان بهر سفر عقبی | منصوری شاعر تاخت وز دهر مسافر شد
این طرفه که نام او منصوری شاعر بود | تاریخ وفاتش نیز منصوری شاعر شد

وله در رثاء

زین زمان خلاصه ذریت نبی | مهر سپهر مرتبه ماه فلك جناب
یعنی قوام ملت و دین آنکه در جهان | ننهاد پای سعی جز اندر ره صواب
هم خورده بذر مزرع جودش بزرگ و خرد | هم خوشه‌چین خرمن او بود شیخ و شاب
چون آن یگانه مطلع انوار فیض بود | سر بر زد از سپهر وجودش دو آفتاب
آراسته یکی بکمالات حیدری | وز علم جعفری دگری گشته کامیاب
چون در گذشت از پی تاریخ او خرد | غیر از دو آفتاب نیاورد در حساب

وله در رثاء

میر عالی رتبه آن مهر سپهر عز و جاه | درّ درّی قیمت آن دریا دل والا گهر
زبده آل نبی سید قوام الدین که بود | بی‌نظیر از حسن سیرت در بسیط بحر و بر
چون بآهنگ ریاض خلد و گلزار جنان | بست از ین غمخانه رخت و کرد ازین منزل سفر
میر عالی‌رتبه یك تاریخ او شد در حساب | در دری قیمت او را گشت تاریخ دگر

وله ایضا

زین زمانه شیخ جمال آنکه کس ندید | در دهر یك معرف شیرین ادا چو او
چون کرد از کمال رضا وام جان ادا | تاریخش از معرف شیرین ادا بجو
طبعم چو در غمش الف از ب نمی‌شناخت | یکسال اگر کم است دلا عذر او بگو

وله ایضاً در رثاء

میر حیدر گوهر درج ورع | کز عدم نامد نظیرش در وجود
بسکه قابل بود در آغاز عمر | از هدایت بر رخش درها گشود

کشت اکرم نزد حق کاندر رخش   نور عندالله اتقیکم نمود
زبده ساداتش از خوانم رواست   کز همه گوی صلاحیت ربود
حجت این بس کز ندای ارجعی   مژده کلگشت جنت چون شنود
بهر تاریخش یکی از غیب گفت   میر حیدر زبده سادات بود

وله ایضاً

هر نفس میکرد چون‌از تاب مرگ   رشته عمر عزیزی کو تهی
هر زمان میشد چو از دست اجل   پیکری در خاك چون سرو سهی
با وجود طفلی از اوضاع چرخ   یافت سید نعمت‌الله آگهی
با برادر همرهی کرد اختیار   وز توجه کرد قالب را تهی
فکر تاریخش چو کردم عقل گفت   کرد سید با برادر همرهی

وله ایضاً

سلطان محمدآن شمع کز پر ٠ ودش   گردیده بود گردون محفل فروز دنیا
در صفحه رخش بود رنگ صلاح ظاهر   وز مطلع جبینش نور فلاح پیدا
از بیوفائی عمر تا که چو رخت بر بست   وز دهر شد مسافر در خلد ساخت مأوا
جان پدر ز غم سوخت خون شددل برادر   وز آه و گریه بردند آرام پیر و برنا
چون ساختم ازیشان تاریخ رحلت او   گفتند شد مسافر سلطان محمد ما

وله ایضاً

دلا بنگر این بی محابا فلك را   که شد تا چه غایت به بیداد مایل
ز روی زمین گردی انگیخت آسان   که کار زمین و زمان ساخت مشکل
چنان بست آن سنگدل دست ما را   که خورشید را رو بینداید از گل
اجل شد دلیر این چنین هم که ریزد   بکام مسیح زمان زهر قاتل
انیس سلاطین جلیس خواقین   سپهر معارف جهان فضائل
سمی نبی نور دین ماه ملت   محمد ملك ذات قدسی خصائل

حکیمی که سد متین علاجش — میان حیات و اجل بود حایل
مسیحا دمی کز دمش روح رفته — شدی باز در پیکر مرغ بسمل
افاضل پناهی که در سایه او — شدی کمترین ذره خورشید کامل
چو شهباز مرغ بلند آشیانش — ز همت فکند از جهان بر جنان ظل
نمودند از بهر تاریخ فوتش — بدیباچه خاطر و صفحه دل
حکیمان رقم سرور اهل حکمت — افاضل پناهان پناه افاضل

وله ایضاً

گلبن گلزار سیادت که بود — زبده سادات ذوی الاحترام
بلبل بستان قرائت که داشت — بهره ازو سامعه خاص و عام
میر صفی گوهر اختر شعاع — شمع قبایل مه گردون مقام
آنکه شدش در صغر سن ز فیض — کشور تجوید مسخر تمام
تا که ازین دیر پر آشوب کرد — روی توجه سوی دارالسلام
از پی تاریخ وفاتش نوشت — کلك قضا قاری شیرین کلام

وله ایضاً

ایدل انصاف ده که چون نبود — دور از جور خویش شرمنده
کز پی‌هم ز گلشن سادات — سه همایون درخت افکنده
اول‌آن نو نهال گلشن جان — که شدی مرده از دمش زنده
گل باغ صفا صفی الدین — که رخش برسمن زدی خنده
پس‌ضیای زمان و شمس زمین — آن دو نخل بلند و زیبنده
که‌شد اسباب‌عیش خرد و بزرك — از غم فوتشان پراکنده
چون بآئین جد و باب شدند — جنت‌آرا بذات فرخنده
تا دو تاریخ آشکار شود — این دومصراع سزد از بنده
دور از بوستان مصطفوی — یك نهال و دو نخل افکنده

وله ایضا در رثاء

چون خواجه امیر آن مه خورشید نظیر در میغ فنا کرد نهان روی منیر
تاریخ وفاتش ز خرد پرسیدم گریان شد و گفت حیف ازخواجه امیر

وله ایضاً

مردم چشم جهان بین پدر آنکه نادیده جهان رفت بخواب
غنچه باغ جهان شاه علی طفل نامجرم ایمن ز عذاب
کاندرین باغ ز خوشبوئی او گلی از چهره نیفکند نقاب
تا که از گلشن دوران بردند سوی گلزار بهشتش بشتاب
هر که تاریخ وفاتش جوید گل خوشبوی درآرد بحساب

وله ایضاً

فارس میدان معنی حامدی بی نظیر آنکه بود ازبدو فطرت از سخندانان تمام
طبعش‌ازشوخی‌چومیلی داشت‌ازاندازه‌بیش بارخ گلفام و چشم شوخ و قد خوشخرام
شدمریض‌عشق ودردش بسکه بیدرمان‌فتاد میکشیدش‌خوش‌خوش‌از کف‌توسن‌مستی‌لگام
درقیام این قیامت دل کمانی برد و گفت دور کوئی شد بهی زان شاعر شیرین کلام
چون‌یقین‌گشت‌این‌کمان‌از گفته‌موزون‌دل بهر تاریخ او برون آمد دو تاریخ تمام

وله ایضا

دلا دقیقه شناسی و نکته پردازی زمن مخواه ومجو ازدرخت‌خشك‌ثمر
که از مفارقت خواجه میرزا علیم چنان ملول کز ادراك من نمانده اثر
زمن اعزه چو تاریخ فوت او جستند بعون همنفسان سکه‌دار گشت این‌زر
سمی شاه ولایت علی نوشت یکی نگاشت سرور حاتم نهاد شخص دگر
اگرچه وقت حساب ازغبارخانه فکر یکی زیاد برآمد برون یکی کمتر
بیك عدد که در اول فزود در ثانی درست گشت دوتاریخ طبع حیلت گر

وله ایضاً

اگر خرمنی را تبه کرد برقی که دودش گذر کرد از چرخ گردون

وگر خانه‌ای را زجا کند سیلی
که‌صد دیده گردیده چون ابر نیسان
وگر بحر جمعیتی خورده برهم
که یك شهر را پرتوش کرده ویران
اجل کرد ماتم رسانیده دیگر
ز صحرای غبرا بایوان کیهان
چوموجی زداین بحر یارب که‌یکسر
تبه گشت‌وبرخاست صد گونه طوفان
چو باد مخالف بزآمد که یك گل
تلف گشت وصد خار ازو ماند برجان
که داد ای فلك آخرین تیغ کینت
که پیوند یاران بریدی بدین سان
که‌کرد ای سپهر اینقدرها دلیرت
که‌کار باین مشکلی کردی آسان
چه‌مقصود بودت که یك دودمان را
چراغ فرح کشتی از باد حرمان
زدی بی محل چنگ درحبیب عمرش
دریدی زسنگین دلی تا بدامان
ترا از دل آمد که آن تازه گلرا
کنی همچو خاشاك باخاك یکسان
تو چون کندی ازباغ جان گلبنی‌را
که‌گل بوی گل داشت ازنکهت آن
توچون جیب‌جان پاره کردی گلی‌را
که می‌آمدش بوی جان ازگریبان
درین ماتم ای دوستان دور نبود
اگر از دل دشمنان خیزد افغان
سزد گر ازین غصه بدخواه صدره
گزد پشت دست تأسف بدندان
چو او بود مقصود وگلزار هستی
پدررا درین برك ریزنده بستان
چو گلدسته‌ای بود آن نخل نورس
که ازگلشن جانش آورد دوران
همان به که از بهر تاریخ فوتش
بکلك بدایع رقم خوش نویسان
نویسند مقصود گلزار هستی
نگارند گلدسته گلشن جان

وله ایضاً

ز ارباب دنیا که دارد جهان
بذات جهاندارشان افتخار
اجلرا پی غارت نقد جان
چو با میرزا احمد افتاد کار
درآن ماتم از دست غم چاك شد
لباس سکون بر تن روزگار
چو از نامجویان نزد خیری
بآیین او نوبت اشتهار
برای زمان سفر کردنش
ازین دار فانی بدار القرار

شود تا دو تاریخ یکسان عدد — در آحاد اخوات آن آشکار
بگو آه از آن خیر نامجو — بگو وای از آن تاجر تابدار

وله ایضاً

زین الانام خواجه قلیخان که جد او — بد شیخ بابویه سلام الوری علیه
ناگاه از جهان بجنان نقل کرد و گشت — تاریخ رحلتش ولد شیخ بابویه

وله ایضاً

چو خواجه میر حسن آن جهان عز و وقار — ازین جهان بجهان دگر گرفت وطن
وز آشیان بقا شاهباز همت او — هوای خلدبرین کرد ازین خجسته‌چمن
سرشك ماتمیان در عزای او گردید — چو سیل حادثه در بر و بحر شور افکن
خرد چو خواست ز هم اسم او بایمائی — شود وسیله تاریخ او بوجه حسن
بعقل گفت که خوش دایه‌ایست عمر ولی — گذشت ازسر این دایه خواجه میرحسن

وله ایضاً

محیط دولت اقبال خواجه میرحسن — که بود تاجر فرزانه‌ای چو او نادر
چو بی ثباتی ویرانه جهان دانست — زدود نقش فریبش ز صفحه خاطر
وزین سراچه فانی قدم کشید و رسید — زسیر عالم باقی بنعمت وافر
چو خواست دل که برد ره بگنج تاریخش — وزین مقوله شود نکته‌ای براو ظاهر
برمز نکته‌رسی گفت خواجه میر حسن — گذشت از سر ویرانه جهان آخر

✿✿✿

همای اوج دولت شاه یحیی — که پروازش گذشت از ذروه ماه
بتنگ آمد دلش ناگه ازین بوم — ز هم پروازی اقران و اشباه
چو بود از زمره همت بلندان — ز شاخ سدره گردید آشیان خواه
چو بیرون از جهان میرفت میگفت — زبان هاتفان الخلد مثواه
چو او را جان برآمد بر نیامد — ز جان خلق غیر از آه جانکاه
چو تاریخش طلب کردم خرد گفت — برون شد شاه یحیی از جهان آه

قطعه

اشعث طماع عهد خود جمال قصه خوان آنکه چون او طامعی در بحر و بر صورت نیست
جمریانش ناگهان کشتند و هر فردی که بود رست از اخذ و جهید آن خر گدای زر پرست
عقل چون تاریخ قتلش خواست از پیر خرد گفت هر فردی که بود از اشعث طماع رست

۞۞۞

حافظ بیچاره در راه اجل سر بامر خالق اکبر نهاد
از قضا تاریخ رحلت کردنش زین معما شد که حافظ سر نهاد

۞۞۞

نمودیم این دو در وقف از ره صدق برین مسجد که نورش رفته تا سقف
چو تاریخش طلب کردند گفتم برین مسجد نمودیم این دو در وقف

۞۞۞

زبدة الاخوان فصیح خوش کلام صاحب نظم و مقالات فصیح
آنکه در شعر و معما روز و شب می‌ستودش دهر مخفی و صریح
از صبوح و باده او را گشته بود چهره شخص کمالاتش صبیح
تا که از بیداد صیاد اجل داد جان بر باد چون صید ذبیح
بهر تاریخ وفاتش چون نیافت عقل دور اندیش تاریخ صحیح
کرده بر مدت فزون یکسال و گفت حیف و صد حیف از کمالات فصیح

۞۞۞

حافظ آن خود رو درخت باغ نظم زد بتیغ کین عدوئی بیخ او
بود بس قابل ولی شمشیر را قابل شمشیر شد تاریخ او

۞۞۞

شخصی که بریشیش چو نظر میدوزم صد فصل ز ریشخند می‌آموزم
اصلاح چو کرد خواست تاریخش را خندید یکی و گفت ریشت کوزم

خاتمه کتاب فروردین ماه ۱۳۴۴ شمسی

غلطنامه

خواهشمند است اغلاط زیر را بدین طریق تصحیح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳۰	٤	امن دامان	امن و امان
۳٦	٤	دکرمانده‌است	وکرمانده‌است
۳٦	۱۳	نواز همیشه	نواز او همیشه
۳٦	۱۳	کدازی‌میکنم	کداری بمسکنم
٥٤	۸	نزوله	نزدله
٥٤	۸	ینظر دید	مطرز دید
٥٤	۱۰	منشوره	منشوره
٥٤	۱۰	بممقولات	بمقولات
۸۰	۲٤	بتکلف	بتکلیف وی
۱۱۳	۱	بطلب رسان	بطلب رقمه‌رسان
۱۱۳	٤	بزبان	بی زبان
۱۱٥	۱۷	کن	که
۱۱٥	۱٦	مزاجش	مزاجش را
۱۲۹	۱	طلم	طلسم
۱٤٤	۹	همینت	بینمت
۱٦۷	۱۷	کاروان	کاردان
۱۷۹	۱٦	سلیمان	سلمان
۱۸٦	۱۳	مصاف بیشه	مصاف‌پیشه
۱۸٦	۱۸	کنند	کند
۱۸۹	۱٦	نهان	نمان‌بمعنای نمناك
۲۱۰	۳	بود	باد
۲۱۰	۱٦	بود	باد
۲۳٥	۱۱	کوفتند	کوفتنه
۲٦۱	٤	برزینت	پرزر نیست
۲۸۰	۱	چو شورش	چه‌شورش
۲۸۰	٦	باره‌کاه	بارکاه
۳۰۲	۹	ایکه پیغمبر	ای چوپیغمبر
۳۰٤	۲۳	قبله‌ایم	قبله‌اسم
۳۰٤	۲٤	شرف	صدف
۳۰٥	۳	بمقداری که‌بود	بمقدار کنه
۳۱۲	۱٤	وقمنا	دفعنا
۳٥۳	۱۸	ازخود	اوخود
۳٥۳	۱۸	دلی	ولی
۳٥٦		این بیت را بغزلی که ردیف و قافیه‌اش (نخل نورسیده‌اوست) اضافه کنید بلند کوشه کمانی که بازوی قدرت زجاشنیش‌خم‌است‌ابروی‌خمیده‌اوست	
۳۸٥		مطلع‌غزل افتاده است (عشق کزجنبش خودتا به ته دل برود از دل آسان بدرون آید و مشکل برود	
٤۲۷	۱	کش‌بکشم	کش‌مکشم
٤۲٦	۱۰	وصل‌واز	وصل‌از
٤۲٦	۲٤	وصل‌راز	وصل‌از
٤۳۷	۹	فراق	وفای
٤۳۷	۹	از وفای	ازجفای
٤٤٤	۱۷	بنده‌نواز	بنده شوم
٤٤٦	۱۸	فرهاد	فریاد
٤٤۹	۲	آنکارزیاد	افکار زهاد
٤٤۹	۱٤	استغنار	استغنا
٤٥۰	۱۰	چوسازم	چه‌سازم
٤٥۰	۱۰	آه‌از	آه‌کز
٥٥٤	٥	پرآهت	بی‌راهیث
٤٥٥	۲۲	نه‌جان	نه‌جای
٤٥٥	۲۲	آنکه	آنکه
٤٥٥	۲٤	خون‌مالا	خون‌بالا
٤٦٤	۲	الوالغالب	ابوالغالب
٤٦٤	۲	جلال‌الغر	جلال‌العز
٥٤٤	۹	چنبن	چین
٥٦۱	۲۲	پیچ	پنج
٥٦۸	۱۰	بی‌رود	بی‌ردو
٥۷۹	۱۰	در ببیند	در ببند

DATE LABEL

از انتشارات : کتابفروشی محمودی

فهرست قسمتی از این انتشارات

زادالمسافرین ناصرخسرو
سفرنامه ناصرخسرو
دیوان نشاط اصفهانی
دیوان فرصت شیرازی
لسان الغیب عطار
کلیات شیخ بهائی
تذکره ریاض العارفین
دیوان صفی علیشاه اصفهانی
زبدة الاسرار صفی
دیوان حاج ملاهادی سبزواری
تحفة الاسرار عمان سامانی
شرح گلشن راز لاهیجی
تحفه حکیم مؤمن طب قدیم
دیوان حکیم قاآنی